

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار و سبحة الابرار

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ ه. ق.)

مقدمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذّهب، سلامان و ابسال، تحفة الأحرار و سبحة الأبرار

نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

مقدّمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET) بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره)
ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1) ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2)
ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din ʿAbd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفةالاحرار، سبحةالأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱ـ سلسلةالذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفةالأحرار (و) سبحةالأبرار / حسین احمد تربیت ـ ج. ۲ـ یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۲۵ - مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۲۳
۱۳۷۸ هـ ۱۷۹ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

(سلسلةالذهب، سلامان و ابسال، تحفةالأحرار و سبحةالأبرار)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹ - ۰۳ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک: ۳ - ۰۶ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریای ژرف فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کارناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

مقدمه

سال ۱۹۷۴ م. (مطابق ۱۳۵۳ ش.) اولین بار از داستانهای هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی مثنوی لیلی و مجنون[1] نشر شد که در آن طرز انتقاد متن و همچنین خصوصیت و ویژگیهای نسخه‌های قلمی‌ای که در تهیهٔ آن متن استفاده شده بود در مقدمهٔ مصحح بیان گردیده است. سپس داستانهای دیگر: تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری[2] و سلامان و ابسال[3] با همان شیوه آماده شد و آثار ذکر یافته طبع و نشر گردیدند. اینك مثنویهای سلسلة الذهب و یوسف و زلیخا، بار اول برای چاپ حاضر شده‌اند. به همین منوال متن کامل انتقادی، همهٔ هفت مثنوی هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی در یك‌جا جمع به دسترس خوانندگان گرامی گذاشته می‌شود.

توصیف نسخه‌های قلمی‌ای که در تدوین متن داستانهای هفت اورنگ، مورد استفاده قرار گرفته‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ الف ـ این نسخهٔ خطی همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده درج گردیده است.

نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد، از همهٔ

---

۱. عبدالرحمان بن احمد جامی، لیلی و مجنون، متن علمی و انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح زاد، شعبهٔ ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۴.

۲. عبدالرحمان جامی، تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری، با تصحیح و مقدمهٔ حسین احمد تربیت، مسکو، ۱۹۸۴.

۳. عبدالرحمان جامی سلامان وابسال متن علمی و انتقادی و مقدمه از ظاهر احراری، نشریات دانش، دوشنبه، ۱۹۸۶.

نسخه‌های خطی که تا به‌حال معلومند، قدیمتر بوده، ماه شوال سنهٔ ۸۹۵ (ماههای اوت ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) در زمان زندگی مؤلف در شهر هرات از طرف عبدالاحدبن محمدبن احمدالجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهارستون ۲۳ سطری وجود دارد، کتابت شده است.

دایر به تاریخ کتابت، خود کاتب در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هرات فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مائة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

در نسخهٔ مذکور مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند.

۱ـ سلسلة الذهب، از ورق یك الف تا ۷۹ ب.

۲ـ سلامان و ابسال، از ورق ۸۱ الف تا ۹۴ الف.

۳ـ تحفة الاحرار، از ورق ۹۵ ب تا ۱۱۴ ب.

۴ـ سبحة‌الابرار، از ورق ۱۱۵ ب تا ۱۴۹ الف.

۵ـ یوسف و زلیخا، از ورق ۱۵۰ ب تا ۱۹۴ ب.

۶ـ لیلی و مجنون، از ورق ۱۹۵ الف تا ۲۳۶ ب.

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۳۷ ب تا ۲۶۴ الف.

اگر چه در مقدمهٔ متن انتقادی لیلی و مجنون، متن این نسخه خیلی کم غلط و قدیمترین معرفی شده است، متن نسخهٔ موصوف عاری از اغلاط املائی و سهو القلم کاتب نبوده، نواقصات آن نسبت به نسخهٔ «ب» بیشتر به چشم می‌خورد. اینك برخی از آن کمبودیها را از نظر می‌گذرانیم که در اکثر موارد این نواقصات درنتیجهٔ عوض گردیدن واژه‌های از جهت شکل به‌هم مانند و یا کلمات مرادف رخ داده‌اند. برای نمونه چند مثال از سلسلة‌الذهب می آریم.

بیت ۳۸۸ در اصل چنین است:

تو حجابی ولی حجاب خودی   پردهٔ نور آفتاب خودی

در نسخهٔ «الف» کلمه «ولی» با «بی» عوض شده که غلط محض بوده، نتیجهٔ سهل انگاری کاتب است. در نسخه‌های «ج، ه» به جای «پردهٔ»، «پرتو» نوشته‌اند.

بیت ۵۲۳ در اصل چنین است:

گه فرو رفته در چه کاریز ز آب آن غله کشته و پالیز

نسخهٔ «الف» مصرع دوم بیت فوق را به این شکل می‌دهد: ز آب آن کشته غله و کاریز ـ که هم از لحاظ قافیه خطا و هم معنای منطقی ندارد.

بیت ۵۳۱ در اصل به طریق ذیل است:

ذکر قلبی کند به صدق و صفا نه لسانی چو ذکر اهل ریا

نسخهٔ « الف، ه » در مصرع دوم بیت به‌جای کلمهٔ « ریا »، « صفا » را تکرار کرده که این سهو است. در بیت ۵۹۳ نسخه‌های « الف، ج، د» به جای کلمه « پیر »، « پُر » نوشته‌اند.

در بیت ۹۱۳:

هر کجا شد سبب مجاهده را محنت و کوشش و مکابده را

نسخهٔ « الف » کلمهٔ «مکابده» را که معنایش رنج کشیدن می‌باشد به شکل «مکابره» آورده است که به معنای بیت خلل وارد کرده است.

بیت ۳۵۳۳ در اصل چنین است:

هر یك از وصف سمع و وصف بصر هست جز علم معیتی دیگر

که کاتب به معنای کلمه اهمیت نداده، آن را موافق طبع خود با کلمهٔ «معنی» عوض کرده که به معنای بیت ربطی ندارد، در صورتی که کلمهٔ « معیت » همراهی و پیوستگی را افاده می‌کند.

از نواقصات دیگری که در این نسخه موجود است، خطاهای املائی است. در مصرع دوم بیت ۱۱۲۲ به جای کلمهٔ « متروّح » که معنای رشد و نمو و سبز شدن را ایفا می‌کند «متروّه» نوشته شده که این کلمه در فرهنگها با « ه » وجود ندارد. یا واژه‌های حفظ ـ حفض، ظل ـ ضل؛ اینچنین کلمه‌های خوان ـ خان، چون ـ چو، سماط ـ سمات و غیره آمده‌اند.

در چند مورد کلمه‌ها افتاده که آن کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده

شدند. این نوع سهو القلم‌ها در متن مثنویهای دیگر نیز به چشم می‌رسند، چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ سلامان و ابسال، کلمهٔ «نو» افتاده است که آن علاوه کرده شد و مصرع شکل اصلی خود را دریافت: نکته‌ها گفتند از نو و کهن. از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده، این کلمه نیز از نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت ـ فوت» آمده که اصلاح شد.

بعضی اشتباهات و خطاهای تحفة‌الاحرار که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند چنین می‌باشند:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه قاصد افتاده شکل صحیح آن « قاصدی » می‌باشد.

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت مذکور حرف «ی» در کلمات «گذاری ـ حصاری » زیاد بوده شکل صحیح «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع اول بیت بعد از کلمه «فلك» واژهٔ «چون» از قلم افتاده.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد بپای قامت قدرت به فلك قدرسای

کلمهٔ قدر در مصرع دوم بی‌مورد است، زیرا هیچ‌وقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود. و آنچه اصطلاحاً به فلك ساییده می‌شود «فرق» انسان است نه «قدر» انسان، پس شکل صحیح آن چنین است: قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم　　　مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت «صنعت جودت» بی‌مورد است. صحیح آن «جودت صنعت» می‌باشد. زیرا که در این بیت «جودت» به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است. اگر به مصرع یکم بیت دقت کنیم معنی روشن و شکل صحیح آن چنین به دست می‌آید:
مس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصلاحات فوق از آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفةالاحرار تصحیح شده است، با استفاده از نسخه‌های بدل تأیید گردیده‌اند. در متن مذکور در حدود شصت مورد اغلاط تصحیح شده‌اند.

اکنون بعضی اشتباهات مثنوی سبحةالابرار را که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند از نظر می‌گذرانیم:

بیت ۳۶:

ابدالدهر سخن ساز کند　　　پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به ابیات ماقبل نگاه کنیم، می‌بینیم که در بیت فوق فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم درست نیست، صحیح آن فعل شخص سوم جمع «کنند» باید باشد به طوری که:

هر که جانی بودش در بدنی　　　گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان　　　هر سر موی به صد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند　　　پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا در این طبع فریبنده سرای　　　ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:
ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیرباران فکن از قوس قزح　　　از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت فوق بعد از کلمهٔ باده، کلمهٔ «ده» از قلم افتاده که صحیح آن چنین است:

از صبا باده دِه از لاله قدح

بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد دانه‌اش در دهن نام نـهاد

در مصرع دوم کلمه «نام» اشتباه است، صحیح آن «دام» می‌باشد: دانه‌اش در دهـن دام نهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شـد بـطن وادی صـدف گـوهر شـد

در بیت مذکور کلمهٔ «اکثیر» خطاست، نوشت صحیح املایی، «اکسیر» است که در اینجا به معنی آلت کیمیا آمده است.

بیت ۲۱۵۹:

چون بُـرد کـیسهٔ تـو دزد فـلك شهر دعوی گریت را چـه نـمك

در مصرع دوم بیت کلمهٔ «شهر» معنی منطقی ندارد، صحیح آن «شور» است. شور دعوی گریت را چه نمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند موج طوفان به هلاکش فکـند

کاملاً روشن است که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن می‌باشد «زور طوفان» است. همچنین در این مثنوی بعضاً به ابیاتی دچار می‌شویم که بی‌قافیه‌اند.

همهٔ اصلاحات متن مثنوی سبحة‌الابرار تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یـافته، متن تنقیدی درحدود ۱۶۵ مورد تصحیح شده است.

چند نمونه از چگونگی متن داستان لیلی و مجنون، در نسخهٔ «الف» ایـن داسـتان در ورقهای ۱۹۵ ب تا ۲۳۶ ب نسخهٔ «الف» جایگیر شده، مجموعاً ۳۶۶۴ بیت را تشکیل

می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که نسخهٔ مذکور در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط داشتن بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. با وجود این برتریها، آن نیز عاری از نواقصات نیست. چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶ ـ ۲۱۷ (دو ورق) افتاده، به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵) فاقد گردیده است. همچنین از جاهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر یعنی بیتهای: ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۰۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹. و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز درج نگردیده. دو بیت: ۲۷۷ و ۳۲۶۴ و مصرعهای یکم ابیات ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکراراً نوشته شده‌اند. بر ضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده، بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمات غلط نوشته شده است که در خصوص آنها چند سخن و نمونه‌ها درج می‌کنیم که تصحیح آنها از روی نسخه‌های بدل صورت گرفت و همچنین اشتباهات و غلطهای این نسخه در زیر نوشت متن نشان داده شده است. تصحیح یوسف و زلیخا نیز همین نوع انجام پذیرفته است.

مثالها برای تصحیح خطاهای خردنامهٔ اسکندری در متن نسخهٔ «الف»:

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست — ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» از قلم افتاده صحیح آن چنین است:
ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار — نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به ابر معمول نیست و صحیح آن چنین است: نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ — ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت مذکور قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی — ز شـــــیرینی طـــعم او دست شـــوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فـربهی — کند کیسه‌ات را ز ایـمان تـهی

معلوم است که «کیسه» هیچوقت به‌جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایـمان است، «دل و سینه» می‌باشد. پس مصرع صحیح اینست: کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز مـحنت اگـر غـباری بگـذرد — به دامان عـیشش گـریبان درد

در مصرع اول بیت فوق وزن به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند، بیت روانی خود را گم کرده، صحیح آن چنین است: ز محنت غباری اگر بگذرد

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن بیش از ۲۳۰ مورد با مقابلهٔ هـفت نسـخهٔ کمکی و یك نشر چاپی تصحیح شده است.

۲ـ نسخهٔ ب ـ این نسخهٔ قلمی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکـادمی عـلوم روسیه تحت رقم ۲۰۴ ـ D محفوظ است که توصیف کامل آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را به سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چـاپ کرده است آورده و آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند[1]. زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ « الف ») نوشته شده است: « راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبد الرحمان الجامی عفی عنه ».

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. با وجود آنکه این نسخه

1. Les manuscrits persans de fejnstitnt des eangues orientales ... par V.Rosen, St.Petezrslouzg, 1889, pp. 215 - 259 (collections scientifiques V.III w.80).

خیلی کم غلط است از نواقصات بری نیست. عوض شدن کلمه‌های از روی شکل به هم مانند، همچنین افزودن و کاستن حروف و نقطه‌ها به نظر می‌رسند. اما زیاد به‌جای «چون» ـ «چو» و به‌جای اضافه آوردن « ی » دلیل آنست که آن دستخط جامی نیست.

و . ایوانف با دلایل استوار اوتوگراف بودن این نسخه را رد می‌کند. ولی به عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) رونویس کرده و عبارهٔ آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است[1].

ی.ا برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست. در ورق ۴۸ « ب » با مرکب سرخ فی‌الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰، و در ورق ۱۹۹ «الف» ـ در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری ـ تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قید گردیده است. به نظر ما تاریخ یکم وقت استنساخ اوتوگراف و در تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطور که و. ایوانف قید می‌کند باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد سال ۱۴۹۱ م. که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است اعلاخان افصح‌زاد) و یا اوایل عصر شانزده میلادی از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان خوشنویس عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. به نظرم نسخهٔ « ب » کاملترین و صحیح‌ترین متن مثنویهای هفت اورنگ در همین نسخه موجود است.

۳ـ نسخهٔ ج ـ این نسخهٔ قلمی از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر عبارت بوده، همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته، تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور

1. W . jivanow. genuineness of Jami's Autographs. Reprinted From the bombay Branch, Royal Asiatic Society / N.S. 1934, Vol . 10. pp. 1- 7. W. jivanow. short Vote of anothor and otograph of Jami. Royal Asiatic Society. W. S 1990, Vol. 16, pp. 103 - 104.

صفحهٔ ۱۷۷ نوشته شده[1] و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ « الف » تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی تاریخ سنة ثمانین و تسعمائة. این تاریخ به ۱۵۸۰ ـ ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ « الف » سنة ۸۹۰ هـ ـ ۱۴۸۵ م. قید شده است. به عقیدهٔ من سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می‌دهد که کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رونویس کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ آماده کردهٔ خود را با آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است. در این نسخه از جمله این داستانهای هفت‌اورنگ به قرار زیر جایگیر شده‌اند:

سلسلة الذهب، از ورق یک « الف » تا ۱۰۷ « ب ».

تحفة الاحرار، از ورق یک « ب » تا ۹۳ « الف ».

سبحة الابرار، از ورق ۹۳ « ب » تا ۱۴۰ « الف ».

یوسف و زلیخا، از ورق ۲۱۶ « الف » تا ۳۳۲ « الف ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۰ « الف » تا ۳۱۵ « الف » نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می‌باشد. کاتب نسخه محمد هاشم بن محمد قاسم. در این نسخه کلمهٔ «خدمت» همه جا با «ذ» ثبت شده است «خذمت».

۴ـ نسخهٔ د ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتر عبارت بوده، بعد از ده سال وفات عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هـ. (۱۵۰۲ ـ ۱۵۰۳ م.) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته، ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی، تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاه داشته می‌شود[2]. داستانهای هفت‌اورنگ در این نسخه به طریق زیر درج گردیده‌اند: اول در حاشیهٔ ورقهای یک « ب » و ۴ « الف » خطبهٔ هفت اورنگ.

سلسلة‌الذهب، دفتر اول در حاشیهٔ ورقهای ۴ « ب » تا ۸۴ « الف »، دفتر دوم در حاشیهٔ اوراق ۸۴ « الف » تا ۱۱۷ « الف »، دفتر سوم و همچنین ورقهای ۱۴۲ « الف » تا ۱۶۵ «الف».

---

۱. فهرست نسخ خطی تاشکند، جلد دوم ص ۱۷۷.

۲. همان فهرست، ص ۴۱۵ ـ ۴۰۹.

سلامان و ابسال، در حاشیهٔ ورقهای ۱۱۷ « ب » تا ۱۴۲ « الف ».

تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۱۶۵ « ب » تا ۲۰۱ « الف ».

سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۲۰۱ « ب » تا ۲۵۹ « ب ».

یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ اوراق ۲۶۰ « الف » تا ۳۶۰ « ب ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ اوراق ۳۶۱ « الف »تا ۴۱۷ « ب ».

خردنامهٔ اسکندری، در حاشیهٔ اوراق ۴۱۷ « ب » تا ۴۶۹ « ب ».

۵ ـ **نسخهٔ هـ** ـ این نسخهٔ قلمی بسیار زیبا و نفیس که ۳۳ اثر عبدالرحمان جامی را در بر می‌گیرد، با عنوان کلیات جامی، تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این اثر در فهرست دورن (ص ۳۶۹ ـ ۳۷۴) مندرج است[1]. سال کتابت آن را کاتب نسخه در ورق ۳۲۵ «ب» چنین نوشته است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون به تاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخر سنة ثلاث و ثلاثین و تسعمائة الحمد للّه علی الاتمام و الصلٰوة و السلام علیٰ خیر خلقه محمد و آله الکرام. سنهٔ مذکور به دوم آوریل سال ۱۵۲۷ میلادی مطابق است. در این اثر مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند:

۱ ـ دفتر اول سلسلة الذهب، در حاشیهٔ اوراق ۵۸۸ « الف » تا ۶۴۰ « الف »، دفتر دوم در برگهای ۷۲۱ « ب » تا ۷۴۳ « الف » و دفتر سوم از ورق ۷۴۳ « ب » تا ۷۵۷ « الف » و باز هم در حاشیهٔ برگهای از ۵۸۹ تا ۶۲۹ « ب ». دفتر دوم این مثنوی تکراراً ثبت شده است.

۲ـ سلامان وابسال، در برگهای ۵۷۱ « الف » تا ۵۸۷ « ب ».

۳ـ تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۲ « ب » تا ۴۸ « ب ».

۴ـ سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۴۸ « ب » تا ۱۲۵ « الف ».

۵ـ یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ برگهای ۱۲۵ « الف » تا ۲۲۹ « الف ».

۶ـ لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ « ب » تا ۳۲۵ « ب ».

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۶۴۱ « ب » تا ۷۰۰ « الف ».

---

1. Catalogue des manuscrits et xylographes de la Bibliotheque imperiale publique de St.Petersburg, St, petersburg, 1852, pp. 369 - 374.

۶ـ نسخهٔ و ـ این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در برگرفته، تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است. کاتب این نسخه محمد بن ملاخالدار لنگری می‌باشد. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵ × ۲۲/۵ سانتیمتر عبارت بوده و در هر سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده است. سرلوحه‌ها نیز با مرکب سرخ نوشته شده‌اند. خط نستعلیق و به نسخ تمایل دارد. کاغذ نسخه زردچه‌تاب است. از احتمال دور نیست که این نسخ از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری روی‌بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست. هنگام ترمیم مثنویها پساپیش نوشته شده‌اند. ترتیب داستانها در اثر مذکور چنین است:

سبحة‌الابرار، از ورق یك «ب» تا ۶۰ «الف» (وقت استنساخ سنهٔ ۹۹۷ هـ = ۱۵۸۹ م.) جای کتابت قریهٔ الکسی در این خصوص در آخر مثنوی ورق ۶۰ «الف» این جمله موجود است: فی قریة الکسی فی سنة ۹۹۷ اللّهم اغفر لکاتبه و قاریه و لمن نظر فیه.

تحفة الاحرار، در ورقهای ۶۱ «ب» تا ۹۸ «الف».

یوسف و زلیخا، از ورق ۹۹ «ب» تا ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ = ۱۵۸۶ م.)

لیلی و مجنون، اوراق ۱۸۴ «ب» تا ۲۵۸ «الف» که در این باره کاتب نسخه چنین می‌نگارد: تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی شهر المحرم الحرام المبارك فی سنة ۹۹۷ فی ید اضعف العباد طالب محمد بن خالدار لنگری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه. در این نسخه مثنوی لیلی و مجنون ۳۸۵۳ بیت می‌باشد. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه بندی کردن چهار ورق از لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل متن یوسف و زلیخا جای داده شده افزودن و حذفات زیاد است. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگری برخی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند   صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: شکل صحیح‌اش: گفتند. یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال خـنیاگـر وجـد مطرب حـال

حاشیهٔ مصرع یکم: صحیح آن: از صوت وِشاح. از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی و معتبری روی‌بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست.

و نهایت خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۵۹ «ب» تا ۳۰۷ «الف» نوشته شده است.

۷ـ **نسخه ز** ـ این کتاب چاپی هفت اورنگ عبدالرحمان جامی را در برگرفته و اولین بار در سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی و کوشش خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است.[۱] ناشر در حاشیهٔ آخر دفتر یکم از سلسلة‌الذهب، صفحهٔ ۸۶ راجع به منبع خطی استفاده کردهٔ خود چنین می‌نویسد: «از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس سره مقابله یافته است از آن نوشته شد». در این چاپ سنگی:

سلسلة‌الذهب، در صفحه‌های ۲ تا ۱۴۸.

سلامان و ابسال، در صفحه‌های ۱۴۹ تا ۱۷۵.

تحفة‌الاحرار، در صفحه‌های ۱۷۶ تا ۲۱۶.

سبحة‌الابرار، در صفحه‌های ۲۱۸ تا ۲۸۴.

یوسف و زلیخا، در صفحه‌های ۲۸۵ تا ۳۶۸.

لیلی و مجنون، در صفحه‌های ۳۷۰ تا ۴۴۹.

خردنامهٔ اسکندری، در صفحه‌های ۴۵۰، ۴۹۹.

مقدمهٔ هفت‌اورنگ، در صفحه‌های ۵۰۰ تا ۵۰۱.

در چاپ مذکور غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم به چشم می‌خورد. با وجود این نشر مذکور عاری از نواقص نیست. مثلاً از لیلی و مجنون، از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن ابیات ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۲۷۷۱، ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی، با سعی و هزینهٔ قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول، تاشکند، ۱۳۳۳ هـ. (۱۹۱۴ م).

داستان خلل می‌رساند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم سال ۱۳۳۷ ش (۱۹۵۹ م.) در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده[1]، آن تا سال ۱۳۶۸ تکراراً چهار بار به طرز آفسیت نشر شده است. مصحح در مقدمه در ایران بار نخست نشر شدن هفت‌اورنگ را قید کرده می‌نویسد: «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ ذکر کرده‌ام»[2]. این لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ به ما دسترس نبود. اما مقایسه و تطبیق نشان داد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت‌اورنگ، تکیه می‌نماید. از این‌رو همهٔ نواقصات آن را تکرار نموده، از چاپ تاشکند فقط با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن شکل را به متن داخل می‌کند.

چنانچه ابیات ۵۸۵ و ۵۸۷ لیلی و مجنون، در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی گم هر که نه یار از آن حوالی

لیلی به درون خانه‌اش خواند بر مسند احترام بنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ نسخه کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته و کلمهٔ «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست به خانه‌ات قراری همخانه کنم ترا نگاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده، عوض آن «همخوابه» را به آن وارد کرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخهٔ «ز» در متن اساسی لیلی و

---

۱. مثنوی هفت اورنگ، استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی، متولد به سال ۸۱۷ ه. و متوفی به سال ۸۹۸ ه. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، تهران، مقدمهٔ مصحح، صفحه ۳۴.

مجنون مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ نسخه «قبیله» می‌نویسد، در چاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا حرف «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن شکلهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیدا کرد. لیکن همهٔ آنها کلماتی می‌باشند که نسبت به شکلهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او نسخهٔ نه چندان خوب هفت‌اورنگ را در اختیار داشته است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم: نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ لیلی و مجنون را به طریق زیر می‌دهد:

زارم ز تو هم شب امروز دور از شب باد یارب امروز

ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: « زارم ز تو هم شب و هم امروز » ثبت گردیده است که نزاکت شعر از بین رفته است. یااینکه نسخهٔ «ز» بیت ۴۴۵ مثنوی ذکر شده را چنین می‌نویسد:

در حلهٔ ناز دید سروی چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصرع یکم به جای «دید» ـ «دیده» درج کرده که خطاست.
چند نمونه از یوسف و زلیخا: در بیت ۶۱۶ به جای «خانه» ـ «خار»، در بیت ۸۱۷ به جای «پیچان» ـ «بیجان» نوشته. در بیت ۶۲۷:

گرفت از قامتش در دل خیالی نشاند از دوستی در **جان** نهالی

در چاپ تهران «چون» و در چاپ تاشکند (نسخهٔ « ز ») «جون» درج گردیده است.
بیت ۷۷۹:

نشان بخت بیداریست آن خواب که در وی بینم آن **ماه** جهانتاب

در چاپ تهران و تاشکند «شاه» است.

مصرع دوم بیت ۷۵۷، بیت ۷۵۸ و مصرع اول بیت ۷۵۹ افتاده، که این حالت در چاپ تهران تکرار می‌شود. بیت ۱۲۳۳ «بیاو» ـ «بیادت»، بیت ۱۱۶۲ «ارغنون زن» ـ «ارغوان زن» ثبت شده. مثالهای به این مانند را باز آوردن امکان دارد. اینچنین هنگام چاپ کتاب

خطاهای بی‌اختیار هم صادر شده‌اند که سبب کاهش آن نشر هستند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ از لیلی و مجنون به جای «پاکی ز توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است، زیرا سخن دربارهٔ وحدانیت و لاشریکی خداوند می‌رود. یا مصرع یکم بیت ۲۱۰.به جای «با دام و دد است روز همگام» را «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که بکلی بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از این گفتار چنین نتیجه به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» پا به عرصهٔ وجود نهاده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد و بنابر این در تهیهٔ متن ما آن را مورد استفاده قرار ندادیم.

۸ـ **نسخهٔ ح** ـ این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶ سانتیمتر است که در هر صفحه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده است. این نسخه زیر رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است. وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست. اما بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم میلادی و یا آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود. هنگام تصحیح و تنقید متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در زیر نوشت از نسخات فرعی تمام ابیات و کلمه‌های افتاده و فرق و بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و کامل دارند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در زیرنوشت صرف‌نظر کرده‌شد، زیرا غلطهای محض را آورده و نشان دادن کاریست بی‌فایده و نادَرکار. فرق سر فصلها در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» نیز عاری از اشتباه و خطا نیست، دست زدن و دخالت ما به آن عبارتند از: اغلاطی که به طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده، ابیات از قلم افتاده برقرار شدند. بیت و مصراع مفقود نسخهٔ «الف» بدین طریق برقرار شد که در زیرنوشت اشاره می‌شود. غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده

بعضی کلمه‌ها از متن افتاده‌اند. ولی این‌گونه نواقصات چندان زیاد نیستند و همهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در زیرنوشت آورده می‌شود. برای نمونه: بیت ۳۱۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد — گنجشك بشد همای سر زد

چه، طوری که می‌بینیم، در این بیت قافیه وجود ندارد، حال آنکه همهٔ نسخه‌های دیگر مصرع دوم را به شکل «گنجشك بشد همای پر زد» آورده‌اند که صحیح است. بنابراین در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می‌آرند، که در این مورد منطق و قواعد صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برقرار می‌گردد. چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف» «د» و «ز» به طور زیر آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم — در پرتو آن به هم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من بعده درخواست می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه «نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این نیز در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده — در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است، زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» ضمیر «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

در متن مثنوی تحفةالاحرار، نسخهٔ «الف» بیت ۲۴۲ چنین آورده می‌شود:

قاصد از کشور نورانیان — پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده صحیح آن «قاصدی» است. بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود — وز طلب خصم حصاری تو بود

در این بیت حرف «ی» در کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و در کلمهٔ «حصاری» در مصرع دوم اضافه است. صحیح آن «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش   تو مده ارزان ز گران‌جانیش

در مصرع یکم بیت بعد از کلمهٔ «فلك» کلمهٔ «چون» افتاده است. صحیح: داشت فلك چون به تو ارزانیش.

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ   با دهن یوسف و دندان گرگ

روشن است که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت از جهت قاعدهٔ املائی نادرست آمده صحیح آن «خُرد» است.

باید خاطرنشان نمود که ما تنها به اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم، بلکه برعکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود، به متن وارد کردیم. مثلاً بیت ۵۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش   روشن نظران تیز بینش

آمده است، حال آنکه تکرار کلمات یک‌خیله به یك معنا در یك بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در هیچکدام اثرش این کار را نکرده‌است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع بیت مذکور به‌جای «روشن‌نظران» کلمهٔ مرکب «روشن‌بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین اصلاح گردید. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»، «ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز   بی‌بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به‌جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پرقوت می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده، آن را به متن داخل کردیم. بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خـاك ارادت اولیـن كشت   در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به‌جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و»، «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاك» نوشته شده، فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاك» تماماً بی‌موقع است، اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم، زیرا از یکطرف «کاخ» بـا «خـاك» یکنوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

ما در داخل متن هیچ‌گونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهایی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی این واژه‌ها اشاره شده‌اند. متن انتقادی سلسلة‌الذهب را جابلقا داد علیشاه و اصغر جانفدا، سلامان و ابسال را ظاهر احـراری، سـه داستان را حسین احمد تربیت به نشر آماده کرده‌اند.

در نهایت کلام فرض وجـدان خـود مـی‌دانـم کـه ذکـر نـمایم کـه تـمام آثـار مـولانا عبدالرحمان جامی که اینك به اختیار مخلصان فرهنگ ایران بزرگ گذاشته می‌شود در طول سالها طبق نقشهٔ اکادمی علوم تاجیکستان انجام داده شده، بعضیها قبلاً منتشر شده بود. روزی خداوند مرا با جوان فاضل ادب‌پرور ایرانی جناب آقای مهراب اکبریان دچار نمود و ایشان اظهار نمودند که می‌خواهند مجدداً آثار جامی را در تهران به چاپ رسانند. این نوید برای من مثل ندای سروش غیبی بود. برای این صمیمانه از جناب آقای مهراب اکـبریان مـتّدار هسـتم. هـمچنین بـه هـمکاران عـزیز خـود مـحمد عـاصمی، ابـوبکر ظهورالدین، اصغر جانفدا، جابل دادعلی‌شاه، اسرار سامانی رحمانف، علی محمدی و برادرم محمد انصار سپاسگزارم.

اعلاخان افصح زاد

هفت اورنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمداً لِرَبٍّ جلیل من عبدٍ ذلیل و سلاماً علی حبیبٍ فائق من مُحِبٍّ صادق و علی صحبه و آله المهتدین[1] بنور جماله. نظم:

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان   شد در زمین بلند ازان پایهٔ سُخَن
در ذیل ذکر هفت سماوات اشارتیست   پنهان به سویشان که من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرانند که از پشت پدر خامه[2] و شکم مادر دوات چینی‌زاد[3] به عادت[4] ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور به معمورهٔ شهادت کشیده، می‌شاید که به هفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و در[5] حوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی:

این هفت سفینه در سخن یکرنگند   وین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادران بر این چرخ بلند   نامی شده در زمین به هفت اورنگند

مثنوی اول ـ کتاب سلسلة‌الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است، فاعلاتن مفاعلن فعلن؛ و براین وزن است حدیقهٔ حکیم[6] سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی[7] رحمهم‌اللّٰه تعالی.

مثنوی دوم ـ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدّس است، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن؛ و براین وزن است مثنوی منطق‌الطیر شیخ[8] عطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین

---

۱. الف : مهتدین.   ۲. ز: خامهٔ واسطی نهاد.   ۳. ب ز : نژاد.
۴. ز: به سعادت.   ۵. ب : حکیم.   ۶. ج د : شیخ.   ۷. الف هـ: عبارت عربی افتاده.
۸. ب : شیخ فریدالدین.

رومی قدّس سرّهما.

مثنوی سوم ـ تحفة‌الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریع است، مفتعلن مفتعلن فاعلن؛ و براین وزن است مخزن‌الاسرار نظامی و آنچه استادان در جواب آن[1] گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما.

مثنوی چهارم ـ سبحة‌الابرار است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است، فعلاتن فعلاتن فعلات[2]؛ و استادان براین وزن مثنوی نگفته‌اند. مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر براین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است.

مثنوی پنجم ـ یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است، مفاعیلن مفاعیلن فعولن؛ و براین وزن است خسرو و شیرین نظامی و استادان در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند.

مثنوی ششم ـ لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدّس است، مفعول مفاعلن فعولن؛ و استادان را براین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز براین وزن مثنوی دارد به نام[3] تحفة‌العراقین.

مثنوی هفتم ـ خردنامهٔ اسکندری است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است، فعولن فعولن فعولن فعول و براین وزن است شاهنامهٔ فردوسی و اسکندر نامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراقنامهٔ سلمان رحمهم‌اللّٰه تعالی. اینست مثنویات سبعه که در این مجموعه مرتب شده است و به هفت اورنگ ملقب[4] گشته.

قطعه:

حاجیان عجم به هفت‌اورنگ — در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چو سبعیات — از در کعبه‌اش درآویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده راگنجایش آن نیست وقوع می‌یابد. پس می‌باید که آن بر وزنی واقع شود

---

۱. الف : «جواب آن» نیست.
۲. ب ز : فاعلاتن فعلاتن فعلن.
۳. الف ب : این کلمه نیست.
۴. ج د : این کلمه نیست.

که در او خفّتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان به ملالت نکشد و به سآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم[۱] که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعهٔ کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر از این اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد، میان فضیلتین خفّت و عذوبت.

و آنچه امیر خسرو در کتاب نُه سپهر دو وزن دیگر بر این هفت افزوده است: یکی بحر متقارب مثمّن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه:

بدین مثنویات سبع ار بدانی   شود منکشف سرّ سبع المثانی

و دیگری بحر هزج مسدّس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر   تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع به آن حاکم است که از اول فضیلت خفّت منتفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود[۲]. واللّٰه سبحانه هو البَرّ الودود.

و معروض اَجِلّهٔ احباب و اَعِزّهٔ اصحاب آنکه این کتاب، لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصلة فصل و لا باب، ملقب می‌گردد به سلسلةالذهب جعله‌الله سبحانه وسیلة الی اَجَلِّ مقصد و اَعَزِّ مطلب.

طالب چو به صدق نیت و حسن ادب
در سلسلةالذهب زند دست طلب
او را ببرد کشان کشان تا جایی
کانجا نبود جای زهی جای عجب

---

۱. الف هـ. : مستقم.

۲. ز : این مقدمه در آخر کتاب هفت‌اورنگ آورده شده است. عبارات بعدینه خاص سلسلة الذهب است.



سلسلة الذهب

جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا

اللّه سبحانه هوالبَرّ الودود[1]

لِـلّهِ الحـمد قـبل کـلّ کـلام	بـصفات الجـلال والاکـرام
حـمد او تـاج تـارک سـخن است	صـدر هـر نـامهٔ نـو و کـهن است
خـامه چـون تـاج نـامه آرایـد	درةالتـاج نـام او شـاید
اللّـه اللّـه چـه طـرفه نـامست ایـن	ورد دل حـرز جـان تـمامست ایـن
۵ پنج حرف است بس شگرف این اسم	پـیش گـنج نـهان ذات طـلسم
از یـداللّـه چـو پـنجه‌انـد ایـن پنج	زان گـرانـمایه گـنج گـوهر سـنج
دیـو را گـو بـمالش تـوشتافت	جـز بـدین پـنج پـنجه نـتوان تـافت
از پس ایـن حـروف فـرّخ فـال	جـلوه‌گـر صـد هـزار نـعمت کـمال
خـامه آن را چـو مـردم دیـده	جـامهٔ مشک رنگ پـوشیده
۱۰ زیـر مشکـین شـعار یک یک حـرف	خـفته حـوران قـاصرات الطـرف
دو الف زو بـه راسـتی دو گـواه	کـرده روشـن بـه سـرّ وحـدت راه
یکـی از فـتحه فـتح بـاب فـتوح	کـرده در مـنظر مـروّح[2] روح
وان دگـر داده از سکـون تسکـین	دل و جـان را بـه مکـمن تـمکین
از دو لامش گـرفته قـوّت و قـوت	از یکـی مُـلک از آن دگـر مـلکوت
۱۵ لام سـاکـن بـه مـلک اشـارت دان	وان دگـر زان دگـر عـبارت دان
مـلک فـی نـفسه بـود سـاکـن	نـیست جـنبش در او ازو[3] مـمکن
جـنبشی کـافکند بـر او سـایه	مـلکوتش دهـد در آن مـایه[4]
شکل تشدیدشان کـه شـانه‌وش است	عـظّم اللّـه شـأنه چـه خوش است
چـون یکـی زان دو لام شـد مـدغم	در دگـر چـون دو گـیسوی در هـم

---

۱. ز : بسم‌الله الرحمن الرحیم مطلع دیباچهٔ نظم قدیم.
۲. ب ه : مروج.
۳. ز : از آن.
۴. ز : پایه.

۲۰ بـر سـر آن شـانهٔ سـه دنـدانـه / مـی‌زند هـر دو را بـه‌هم شـانه
هـا کـه دال است بـر هـویت ذات / مـتعاقب بـود بـر او[1] حـرکات
حـرکت چـون سکـون بـر او[2] جـاری / و او[3] بـه ذات خـود از هـمه عـاری
هـیچ وقت از هـمه مـجرد نـیست / لیک بـا هـیچ یک مـقیّد نـیست
رود ایـن حـرف در هـمه آنـات / بـر نـفسهای جـمله حـیوانـات
۲۵ هـمه او را بـدین نـفس ذاکـر / گـر ازو غـایبند و گـر حـاضر
اسـم ذات اولاً هـمینها بـود / لام تـعریف و اخـتصاص فـزود
چـون شـد اشـباع کـرده فـتحهٔ[4] لام / بـا الف شـد حـروف اسـم تـمام
چـیست تـخصیص را سـبب یـعنی[5] / دو جـهان خـاص اوست و او مـولی
سـر تـعریف آنکـه بشـتابی / تـا کـمال شـناخت دریـابی
۳۰ شـرح اشـباع فـتحه آنکـه مـدام / شـد در ایـن اسـم درج فـتح تـمام
کـم کسـی از زبـان بـه کـام رسـد / ور رسـد زیـن خـجسته نـام رسـد
هـر کـه زیـن اسـم بـهره‌مند بـود / بـهرهٔ او هـمین بسـند بـود
شـرح ایـن نـی ز دیـو مـردم پـرس / از قـل اللّـه ثُـمَّ ذَرهُـم پـرس
بس بـود پـیش صـاحب مـعنی / حَسـبِیَ اللّـه گـواه ایـن دعـوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

۳۵ جَـلَّ مَـن لا اله الاّ هـو / لا تـقل کـیف هـو و لا مـا هـو
کَـلَّ فـی نـعت ذاتـه الالسـن / حـارَ فـی نـور وجـهه الأعْـیُن
لمـعات جـمال او ظـاهر / سـبحات جـلال او قـاهر
فیض لطفش چـو نـور پاش شـود / تَـف قـهرش چـو دور بـاش شـود
هر چه مفهوم عـقل و ادراک است / سـاحت قـدس او ازان پـاک است
۴۰ قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندر او حیف است

---

۱. ز : آن. ۲. ز : بر آن. ۳. ز : او. ۴. الف : فتح؛ هـ. : فتحه.
۵. ز : معنی.

چون نه نوع آمد و نه جنس او را — پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو می‌گوی — راه ازین لا و هو بدو[1] می‌جوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند — نافی غیر و مثبت ذاتند
چند از این غافلی و گمراهی — لا و هو ورد خود کن ای لاهی
۴۵ تا دهد لا و هوت قوّت و قوت — ببرد تا سرادق لاهوت
به هوا و هوس در او نرسی — تا ز لا نگذری به هو نرسی
هو کفایت ز غیب ذات شناس — مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی به ذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه — وین چه عِزّ ما اَعَزَّ سلطانه
۵۰ ای همه قدسیان قدّوسی — گرد کوی تو در زمین‌بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو — شهد اللّه گواه وحدت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد — لمن الملک لِلّهِ الواحد
پرتو روی توست از همه سو — همه را رو به توست از همه رو
همه در راه و راه می‌جویند — از غمت آه آه می‌گویند
۵۵ مبتدی در ره تو مویه کنان — نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی درسجود بین یدیک — گفته کیف الطریق ربِّ الیک
بنما ره که طالب راهیم — ره به سوی تو از تو می‌خواهیم[2]
قطع این ره به راه‌پیمایی — کی توان کرد گر تو ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دوربینان بارگاه الست — بیش ازین پی[3] نبرده‌اند که هست
۶۰ ذات پاکش ز چونی و چندی — هستی ساده از نشانمندی

---

۱. ز : بدان. ۲. ب هـ : این بیت بعد بیت ۵۸ آمده‌است. ۳. ز : ره.

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت[1] وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات[2] برون وز قیود تعیّنات مصون
نه به دام قیود صید شده نه به اطلاق نیز قید شده
۶۵ هم مقید خود است و هم مطلق گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل[3] جهان در او مستور کرد در کل به ذات خویش ظهور
کل در او عین اوست او در کل عین کل همچو آب اندر گل
۷۰ آب در گل گل است و گل در آب عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم کی شود درک جز به ترک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ توست دانهٔ مکر و دام حیلهٔ توست
عقل جز وی درین نشیمن کسب بهر آداب بندگیست فحسب
۷۵ به دلیل علیل و فکر سقیم کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد مو به صنعت حریر چون بافد؟

اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه برآنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق به خود تواند گفت این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را به آن کند توصیف مکنش بر خلاف آن تعریف
۸۰ وانچه خود را ازان کند تقدیس تو در اثبات آن مکن تلبیس

۱. الف : پست. ۲. ب هـ : تعقلات. ۳. ج : جمله.

نـه بـه تـنزیه شـو چنان مشغوف / که به نفی صفت شـوی مـوصوف
نــه بــه تشـبیه آنـچنان مـایل / که به جسم و[1] جهت شـوی قـایل
هر چه تقدیس ذات و تـنزیه است / وانچه مشعر بـه نـفی تشبیه است
مــرجــع آن بــود تـجرّد ذات / از تـلبّس بـه مـقتضای صـفات
۸۵ هـر چـه تشـبیه باشد و تـحدید / وانـچه مـبنی ز حـصر یا تـقیید[2]
مـنشأ آن بـود تـلبّس عـین / بـه ظـهور از مـلابس کـونین
گـر تـو ز اربـاب ذوق و ادراکـی / وز تـقیّد بـه یک طـرف پـاکـی
می کـن اینسان کـه کـردمت تـنبیه / جـمع تـنزیه را مـع‌التشـبیه
هـر یکـی را بـه جـای او مـی‌دار / چشـم بـر مـقتضای او مـی‌دار
۹۰ در صفتهای حق مشو یک چشم / می‌گشا سوی هر یک اندک چشم
مـی‌کن از شـر اعـور[3] دجّـال / اسـتعاذت[4] در اکـثر احـوال
معتدل شو که هر که اهل دل است / در جـمیع امـور مـعتدل است
وسـط آمـد مـحل عـزّ و شـرف / به وسط روی نـه ز هـر دو طـرف
تـا رسـاند تـو را بـه فـرّ و بـها / حکـم خـیر الأمـور اوسـطها

مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والإفضال
جلّ جلاله و عمّ نواله

۹۵ ای ظـهور تـو بـا بـطون دمساز / وی بـروز تـو بـا کـمون هـمراز
احـدی لیک مـرجـع اعـداد / واحـدی لیک مـجمع اضـداد
اوّلی و تـو را بـدایت نـی / آخـری و تـو را نـهایت نـی
ظـاهری بـا کـمال یکـتایی / بـاطنی بـا وفـور پـیدایـی
ایـمنی از تـغیّر و تـبدیل / فـارغی از تـحیّز[5] و تـحویل
۱۰۰ ذات تـو در سُـرادِقـات جـلال / از ازل تـا ابـد بـه یک مـنوال

---

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : تقلید. ۳. ج ز : فتنه.
۴. الف ج : استفاءت؛ د ز : استعانت. ۵. الف ج د ز : تحیر.

بر تو کس نیست آمر و ناهی — همه آن می‌کنی که می‌خواهی
نه عطای تو را خطا مانع — نه بلای تو را ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام — با ولا شیوگان بلای تو کام
دام چه‌بوَد فریب جاه و جمال — کام چه‌بوَد نوید قرب و وصال
۱۰۵ ای جهانی به کام از در تو — کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی — تا پی کام خود زنم گامی
به جوار خودم رهی بنمای — در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش — به سروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد به دست[1] — کرده عمری به خاک دَیر نشست
۱۱۰ بوده با هیمه سالها همپشت — تا بر افروزد آتش زردُشت
کرده در خدمت مغان هر دم — قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه — خُویَش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو — پای تا سر به یک وَتیرَه ازو
ناگهان برق رحمتی جسته — دلش از کفر و تیرگی رسته
۱۱۵ گشته با جذبهٔ عنایت خاص — مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم به قید هستی بند — هم به تو بر تو می‌دهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار — در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه — جای در کشور یقینم ده[2]
هر چه غیر از[3] تو زان نفورم کن — پای تا فرق غرق نورم کن
۱۲۰ دیده‌ای ده سزای دیدارت — جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش — بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی — برسانم به رنگ بیرنگی
می‌پرد مرغ همّتم گستاخ — در ریاض امید شاخ به شاخ

---

۱. د ز : باد پرست. ۲. هـ. : به. ۳. الف : غیرتو.

که ز بام تو دانه‌ای چینم | یا ز نامت نشانه‌ای بینم
۱۲۵ پیش ازان کز جهان ببندم بار | ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته‌ام | بار جز بار دل نیافته‌ام
چون شد از بار دل گرانم پشت | حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم | مکن از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار | همچو اصحاب کهف باشم یار
۱۳۰ کی خورم باک[1] اگر نشینم پس | از صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم | بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری | در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه | دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده‌ام | از خطا و خلل رقم زده‌ام
۱۳۵ کس نیابد در او نبشته خطی | که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی در او مصون ز عوَج | چون الف بلکه کاف‌وَش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم | آشکار است تا به کی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی | چون تو حرفاً بحرف می‌دانی
چون کند دست قهرمان اجل | طی این نامهٔ خطا و خلل
۱۴۰ ز آب عفوش ورق بشوی نخست | پس به کلک کرم که در کف توست
بهر آزادیم برات نویس | وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم ازان صحیفه خجل | یوم نطوی[2] السما کَطَیّ سِجِلّ

در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفتگو ببند زبان | هیچ سودی ندیده چند زبان

---

۱. د ز : پاک. ۲. الف ج ز : نطوی.

پـای کش در گـلیم گـوشهٔ خـویش دست بگشا به کسب تـوشهٔ خـویش

۱۴۵ شـیوهٔ گـوشه‌گـیری از سـر گـیر گـوشهٔ دامـن پـیمبر گـیر

روی دل در بـقای سـرمد بـاش نـقد جـان زیـر پـای احـمد بـاش

قـایدالخـلق بـالهدیٰ والعـون شـاه لولاک مـا خـلقت الکـون

نـقد یـثرب سـلالهٔ بـطحا اُمّـی لوح خـوان مـااَوحـیٰ

فـیض ام‌الکـتاب پـروردش لقب اُمّـی خـدای ازان کـردش

۱۵۰ لوح تـعلیم نـاگـرفته بـه بـر هـمه ز اسـرار لوح داده خـبر

قـلم و لوح بـودش[1] انـدر مشت زان نـفرسودش از قـلم انگشت

آنکـه شـق قـمر کـند چـو قـلم بـه قـلم گـر نـبرد دست چـه غـم

از گـنه شست دفـتر هـمه پـاک ورقـی گـر سـیه نکـرد چـه بـاک

بـر خـط اوست انس و جـان را سـر گـر نـخواند خطی ازان چـه خـطر

۱۵۵ داشت از دُر دهـانش دُرجـی پـر و انـدر آن دُرج دَرج سـی و دو دُر

بـود عِـقد[2] صـحیح لیک در آن کسـری افکـند سـنگ بـد گـهران

بـود نـعلش[3] سـهیل رخشـنده سـنگ را رنگ لعـل بـخشنده

چـون سُـهیلش رفـیق سـنگ آمـد سـنگ در دم عـقیق رنگ آمـد

سـنگکی کـم ز مـهرهٔ تسـبیح درکفش سبحه خوان به لفظ فـصیح

۱۶۰ وان فـصیحان دل سیه چـون سـنگ در خـموشی ز نـعت او یکـرنگ

معده سنگین نخواست چون ز طعام بـر شکـم سنگ بسته داشت مـدام

نـه کـه او بـود کـان نـقد وجـود کـان بـی سـنگ چـون تـواند بـود

شرح خـلقش کـه خـلق از آن عـاجز کـی کـما یـنبغی تـوان هـرگز

مـحمدت چـون بـلانهایه ز حـق یـافت شـد نـام او ازان مشـتق

۱۶۵ مـی‌نماید بـه چشـم عـقل سـلیم حـرفهایش عـیان مـیان دو مـیم

چـون رخ حـور کـز کـنارهٔ آن[4] گشـته پـیدا دو گـوشوارهٔ آن

یـا دو حـلقه ز عـنبرین مـویش آشکـار از دو جـانب رویش

---

۱. الف ج د ز : بوده. ۲. هـ : عقدی. ۳. ز : لعلش. ۴. ب هـ. د : او.

دال آن کز همه فرود نشست / دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد «الحمد» اول قرآن / پس «الف لام میم» از پی آن
۱۷۰ یعنی الحمد را بخوان اوّل / ساز الف لام از و به میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر / می‌دهد ذلك الكتاب خبر
که مسمای اوست فی‌الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی به لون بی‌لونی / کلمات الهی و کونی
۱۷۵ جان او موج خیز علم و یقین / سرّ لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن
قُم فَاَنذِر حدیث قامت او / فَاسْتَقِم شرح استقامت او
صبح رویش ز و الضُّحیٰ اوضح / منشرح صدرش از اَلَم نَشرَح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ماطغیٰ وصف پاکی نظرش
۱۸۰ پایهٔ ارتقاش ثُمّ دَنا / ذروهٔ اعتلاش اَو اَدنیٰ[1]
جعبهٔ تیر مارَمَیت کفش / چشم تنگ سیه‌دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اَسریٰ بِعَبدِهِ لیلا
وصف خُلق کسی که قرآن است / خَلق را نعت[2] او چه امکان است
لاجرم معترف به عجز و قصور / می‌فرستم تحیتی از دور
۱۸۵ لَستُ اُهدي سِویٰ الصَّلاة اِلَیه / یا مفیض الوجود صلّ علیه
و علی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوّتش خاتم النبیّین است و طراز خلعت رسالتش سیدالمرسلین[3] صلّی اللّه علیه و آله و سلّم

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشتهٔ جان شراک نعلینت

---

۱. ج : این بیت نیست. ۲. د : وصف.

۳. الف : علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اکملها، سرتافته.

شد ادیم رخم به خون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود | که چو نعلین رخ به پای تو سود
۱۹۰ خاك نعلینت ار نه دسترس است | گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه | گه فرس ران بر آن و گه ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی | که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل توست | یا بر آنجا گذار محمل توست
هر کجا بگذری چو باد بهار | ندمد جز شمیم مشك تتار
۱۹۵ ارض بطحا که زیر پای تو بود | خاك نعلین عرش‌سای تو بود
ریگش آید به چشم اهل نظر | خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
می‌زند سنگریزهٔ رودش | طعنه بر بحر و دُرِّ منضودش
خاك یثرب که با گِلت آمیخت | آبروی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد | نافه در جیب یاسمین ریزد[1]
۲۰۰ خس و خاری که روید از دمنش | ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست | حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته | جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود | سوی آن[2] روضهٔ شریف سجود
کی بود زآب چشم و خون جگر | شسته رخسارها ز گرد سفر
۲۰۵ پیش آن بارگاه نورانی | سوده بر خاك راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر | کرده صد چاك جیب خرقهٔ صبر
گَرد آن منزل بهشت نشان | رفته در دیدهٔ سرشك فشان
کی بود کز برای روزبهی | خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز | پیش سینه نهاده دست نیاز
۲۱۰ دمبدم درّ معنیی سفته | خالی از لاف و دعویی گفته
یا نبیّ اللّٰه السلام علیك | إِنّما الفوز و الفلاح لدیك

---

۱. ب ه. د ز: بیزد. ۲. ج: این کلمه نیست.

به سلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا / یك علیك از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مرد / دست بیرون کن از یمانی بُرد
۲۱۵ مهر روی تو هوش برد از[1] من / بنما روی خود ز بُردِ یمن
چون تویی دیده‌ور به باغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن / گریهٔ من نگر تبسم کن
۲۲۰ تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکّر خند
لب بجنبان پی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
۲۲۵ خود به دست تو کی رسد دستم / اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن به راه تو خوشتر / کز بلندی به عرش سودن سر
عرش چون خاك شد به راه تو پست / تا رسیدش به پایبوس تو دست
فیض جانها ز جان پاك تو باد / عرش و مادون عرش خاك تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خَلَّدَ اللّٰه تعالی ملکه و سلطانه و علا امره و شأنه

حق چو داد از پی اَطیعوا الله / به اَطیعوا الرسول ما را راه
۲۳۰ حرف دیگر نزد به لوح بیان / جز اُولوا الامرِ مِنکم از پی آن
چون اُولوا الامر ساخت پیرایه / شرع و دین با نبی‌ست همسایه

---

۱. ج، ه: برد ز.

بلکه حق راست سایهٔ ممدود | و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور | سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی[1] رای | کش بود بر سر اعالی[2] پای
۲۳۵ تاجداران مسند تمکین | جمله ظل اللّه‌اند فی الارضین
لیك ظل مطابق کامل | نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی | قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آن که ببست | چرخ را عدلش از تعدّی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال | بهر اظهار کبریا و جلال
۲۴۰ ساخت آیینه و بداد جلا | منعکس شد در او صفا علا
دید در وی خرد به نور قدم | سلطنت را قرین حسن شِیَم
داد نامش ازین دو اسم شگرف | درج در وی رموز حرف به حرف
بر سر اسنان[3] سین او زده صف | شُرُف کاخ دولت است و شَرَف
جعد لامش چو زلف خوبان خم | بر لوای ظفر بود پرچم
۲۴۵ طا که هست از عطای شه حرفی | بست حاتم به جود ازان طرفی
دهر چون طائیش لقب کرده‌ست | شد معین کزان سبب کرده‌ست
هست در ضمن این سه حرف دفین | نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر | تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش[4] نقد هشت جنان | سینش از شاخ سدره داده نشان
۲۵۰ یاش عشر است و شرع و عرش مجید | از تقالیبش آمده‌ست پدید
نون او نیم دایره‌ست به طبع | سبقت آن را بر این دوایر سبع
زیر این نُه رواق مینا فام | چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی به جای صدا | خَلَّدَ اللّٰه مُلکهُ اَبَدا
چرخ در خدمتش رضا جوی است | بر در دولتش دعاگوی است

۱. ج هـ. ز : عالی. ۲. الف : بر سرای عالی. ۳. الف : استان.
۴. الف : غنچه‌هاش؛ ج د : غنچه‌اش.

۲۵۵ تــا ســزای رضــای او گــردد گِــرد دولتســرای او گــردد
گــرچــه آمـد[1] سپاه او بسیار چــون نــجوم ثــوابت[2] و سیّار
چشـم امـید بـر سـپاهش نیست جــز در حـق امـیدگاهش نـیست
گــر رعـیّت و گـر سپاه وی‌انـد هــمه آسـوده درپـناه وی‌انـد
چون برآمد بـه عـدل و جودش نام چشــم دارم کـه در هـمین ایـام
۲۶۰ گــیرد از یُــمن طــالع مســعود هــمه عـالم چـو مـهدی مـوعود
آنـچنان کـز ظـلام ظـلم و ضـلال عــرصهٔ دهــر بــود مــالامال
نــور عــدلش ز مــطلع احسـان هــمه آفــاق را رسـد یکسـان
بــاز و تــیهو شــوند هــمبازی گــرگ و آهــو کشـند هـمرازی
پــای رنگ ار درآیـد انـدر سـنگ دســتگیری طـمع[3] کـند ز پـلنگ
۲۶۵ بس کـند شیر شـرزه از شـر و شـور خــوارد از پنجه پشت و گـردن گور
بــوم بــر وصـل روز یـابد دست شب‌پــره گــردد آفـتاب پـرست
طـی شـود زیـن بسـاط بـوقلمون صــورت اخــتلاف گــوناگــون
هــمه اضــداد ســازگار شــوند یکــدگر را مــعین و یــار شـوند
ظـلم ازیــن کـارگه بـبندد رخت کـار بـر اهـل ظـلم گـردد سخت
۲۷۰ چــون بـود لفـظ سـیم گـاه رقـم پــیش اهــل قــلم شـبیه سـتم
جــود او ســیم را بــرانــدازد گــنجها را ازان بــپردازد
پــر کــند از نــواله‌هـای نـوال شکــم حــرص و مـعدهٔ آمـال
مســتحق نــاکشـیده ذلّ طـمع جــوع آزش رسـد بـه حـدّ شـبع
ســایل از جست و جـو بیاساید روزیش بــی‌سؤال پــیش آیـد
۲۷۵ ســازد القــصّه فـرّ دولت شـاه کــارها را بــه مــوجب دلخـواه
دولت شــاه جــان فـرخـنده‌ست که جهان زان چو تن بجان زنـده‌ست
بــاد آن جــان هــمیشه پـاینده زان جــهان و جــهانیان زنـده

---

۱. ج هـ. :آید. ۲. ز : ثوابت و. ۳. د : طلب.

خطاب زمین بوس با ترغیب در[1] رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بـــــه شـــاهی بـــلند آوازه / کـــردی آیـــین خســروی تــازه
دل تــو نــقد عــدل راست محك / نـیست چـون دال و لام ازو منفك
۲۸۰ شــد چو بـا عـین عـاطفت دل تـو / مـتصل عـدل گشت حـاصل تـو
حق ز شاهان به غیر عدل نخواست / آسـمان و زمـین بـه عـدل بـپاست
سـلطنت خـیمه‌ایست بس مـوزون / کش بـود راسـتی و عـدل ستون
گـر نـباشد ستون خـیمه بـه جـای / چون بود خیمه بـی‌ستون بـر پـای[2]
شــاه بــاشد شـبان و خـلق هـمه / رمـــه و گـــرگ آن رمــه ظـلمه
۲۸۵ بـهر آنست هـای و هـوی شبان / تـــا بـــیابد رمــه ز گـرگ امـان
چـون شـبان سـازگار گـرگ بـود / رمـــه را آفـتی بـزرگ بـود
لطـف بـا گـرگ کـار بیخرد است / مرحمت بر رمه به جای خود است
گـرت افـتد بـه مـرحـمت میلی / رمــه بـاشد بـه آن ز گـرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی ـ علیه‌السلام ـ و برهٔ گریخته را به دوش کشیدن و از گلیم شبانی به خلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزهـــا کــلیم خــدا / کـــه زدی گـــام در حـــریم وفـــا
۲۹۰ در شـــبانی بــه ره نــهاد قــدم / بـــرّه‌ای کـــرد نــاگــه از رمــه رم
بـــرّه هـــر ســو دوان و او در پـی / کـرد بسـیار کـوه و هـامون طـی
آخـرش سست شـد ز سـختی رگ / دست و پـا سـوده بـاز مـاند ز تگ
مـوسی او را گـرفت و پیش نشـاند / اشك رحمت به روی[3] خویش فشاند
خـوی او از غـضب نگشت درشت / نـرم نـرمش کشید[4] دست بـه پشت
۲۹۵ کـین رمـیدن پـی چـه بـود آخـر / زیـن دویـدن تـو را چـه سود آخر

---

۱. الف: «در» پرتافته.

۲. د ز: بعد این بیت: «یا رب این خیمه سعادتمند ـ زین ستون باد تا بحشر بلند» افزوده.

۳. ب ح هـ: ز چشم. ۴. الف: براندی.

کـوشش مـن کـه در قفای تـو بـود / نـز بـرای خـود از بـرای تـو بـود
گـر تـو را بـا تـو واگـذاشـتمی / لطـف خـویش از تـو بـازداشـتمی
بـهر گـرگ و پـلنگ خـون آشـام / طـعمهٔ چـاشت مـی‌شدی یـا شـام
آنگـهش جـا بـه گـردن خـود کـرد / عـزم رفـتن بـه سـوی مـقصد کـرد
۳۰۰ چـون نـدیدش ز رنـج قـوّت تـن / بـار او را گـرفت بـر گـردن
نیست در وقت نـاخوشی و خـوشی / هـیچ‌کاری فـزون ز بـار کشـی
بـارکش بـاش[1] تـا بـه روز شـمار / درسـرای سـرور یـابی بـار
حـق تـعالی چـو در شـبانی او / دیـد آیـین مـهربانی او
گـفت بـا قـدسیان کـرّوبی / آن کـه خـلقش بـود بـدین خـوبی
۳۰۵ شـاید ار قـدر او بـلند شـود / در جـهان شـاه ارجـمند شـود
بـر سـر خـلق سـروریش دهـند / ره بـه کـوی پـیمبریش دهـند
هـمه در سـایه‌اش بـیاسایند / سـایه‌وش سـر بـه پـای او سـایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است به موجب راستی و عدالت

چیست دانی بـه زیـر چـرخ اثـیر / حکمت انـدر وجـود شـاه و امـیر
تـا بـود پشت بـی‌پناهان را / تـا دهـد داد دادخـواهـان را
۳۱۰ نـیکخواه جـهانیان بـاشد / بـر هـمه خـلق مـهربان بـاشد
ظـالمان را ز ظـلم بـاز آرد / دست مـظلوم را قـوی دارد
عـدل را پـیشوای خـود سـازد / کـارها را بـه عـدل پـردازد
نـصّ قـرآن شـنو کـه حق فـرمود / در مـقام خـطاب بـا داوود
کـه تـو را زان خـلیفگی دادیـم / سـوی خـلق جـهان فـرستادیم
۳۱۵ تـا نـهی مـلك را ز عـدل اساس / حکـم رانـی بـه عـدل بین‌النـاس

---
۱. ب : باد.

هر که را نه ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش[1] خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندت[2] خلافت شیطان
۳۲۰ نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عقل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع[3] عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری به کار اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آن را به شرع سازی راست / آنگه آری بجای بی‌کم و کاست
۳۲۵ زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر آن فرع است
هر چه نبود به وفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دینداری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است با منقبت معدلت منافات است

هر که را دل به عدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
۳۳۰ چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن[4]
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را به آن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرّخ فر / ظلم جویی[5] پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مدِه دل به زرّ و زیور کس

---

۱. الف : داندش. ۲. ز : پسندد. ۳. الف : عدل. ۴. الف : این بیت نیست.
۵. الف ز : جوید.

پند مأمون به فرزند خویش

با پسر گفت یک شبی مأمون / کای در اقبال و بخت روز افزون
۳۳۵ چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هر که را از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود ازان زر و سیم / که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اَطناب اِطناب و ختم بر دعای[1] استجابت مآب

جامی اطناب درسخن نه سزاست / قصّه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق[2] بر کرانه بود
۳۴۰ خواهی آنها ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل[3] محال
یا بود ز آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعای قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در او جاه و حشمت دنیا / هم در او عزّ و دولت عقبا
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او به لطف بساز
۳۴۵ عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخُن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون / مدِه او[4] را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش‌دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
۳۵۰ مقبلی کش به خیر راهنماست / و او خود اندر زمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بِالنَّبیِّ وَ آلِهِ الأَمجاد

۱. ب: دعا. ۲. ه: با. ۳. الف: عدل. ۴. الف ج: آن.

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله
که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است[۱]

ای کشیده به کلك وهم و خیال — حرف زاید به لوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
۳۵۵ حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست — روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن — باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه — نیست جز لا اله الاّ اللّه
۳۶۰ لا نهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش در کشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم — گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه‌ای زین دوایر پُرکار — نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکّب درین فضا چه بسیط — هست حکم فنا به جمله محیط
۳۶۵ بلکه مقراض قهرمان حق است — قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سرمی‌زند ز جیب بقا — می‌بُرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ — تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه برگردن — می‌برد تا به خدمت ذوالمن
دو نهال است رُسته از یك بیخ — میوه‌شان نفس و طبع[۲] را توبیخ
۳۷۰ باشد این میوه تلخ اول کار — وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر — اندر او مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدَث تافت — ره به کنجی ازان مثلّث یافت

---

۱. الف : عبارت «که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست» را پرتافته.
۲. الف : طبع و نفس.

عقل داند ز تنگی هر کنج / که در او نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که دُرّ معنی سفت / نوعی از باده را مثلّث گفت
۳۷۵ هست بر رای او به شرع هدی / آن مثلّث مباح و پاك ولی
این مثلّث به کیش اهل فلاح / واجب و مفترض بود نه مباح
زان[1] مثلّث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلّث کسی که یك جرعه / خورد بختش به نام زد قرعه
جرعهٔ راحتش به جام افتاد / قرعهٔ دولتش به نام افتاد
۳۸۰ چون تو از تنگنای رخنهٔ لا / جستی افتاد کار با الاّ
گر چه لا داشت تیرگیِ عدم / دارد الاّ فروغ نورِ قدم
گرچه لا بود کان کفر جحود / هست الاّ کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الاّ ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت / وین رساند به وحدت قدمت
۳۸۵ تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است / از حجاب تو از تو پنهان است
گر برون آیی از حجاب تویی / مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
هست ازان برتر آفتاب ازل / که در او افتد از حجاب خلل
۳۹۰ تو حجابی ولی[2] حجاب خودی / پردهٔ[3] نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز «لا» وارهی هم از «الاّ»
نفی و اثبات بار بربندند / خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور / بهره‌ور گردی از دوام حضور
۳۹۵ هم به وقت شنیدن و گفتن / هم به هنگام خوردن و خفتن

---

۱. ج ه: زین. ۲. الف: زمانه. ۳. ج ه: پرتو.

از همه غایب و به حق حاضر چشم و جانت بود به حق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران دیدهٔ باطنت به حق نگران

اشارت به آنکه گفته‌اند الصوفی کاینٌ باینٌ

هر که حق داد نور معرفتش کاینٌ باینٌ بود صفتش
۴۰۰ جان به حق تن به غیر حق کاین تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او به خلق پیوسته باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره[1] باش هر چه داری به خاك این ره[2] پاش

اشارت به ذکر خفیه که گفته‌اند لایطلع علیه ملك فیکتبه و لا نفس فتعجب به

۴۰۵ ذکر گنج است و گنج پنهان به جهد کن داد ذکر پنهان ده
به زبان گنگ شو به لب خاموش نیست محرم درین معامله گوش
به دل و جان نهفته گوی که دیو نبرد پی بدان به حیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملك نیز کشف آن مپسند ورنه زان راز بر گشاید بند
۴۱۰ کند آن را پی بقا و ثبات ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله
اشارتی هست به ستر و اخفای آن

حرفها را به وقت نطق و بیان شفه آمد منصّهٔ اعلان

---

۱. د : در. ۲. د : در.

گـــر تأمـــل کـــنی دریـــن کـلمه / بـــنگری حـــال حـــرفهاش هـــمه
بـــی‌گمان دانـــمت بـــه آن گـروی / کـه یکـی نـیست زان مـیان شَفَوی
مـــخرج حـــرفهاش جـز شـفه است / نسـبت آن سـوی شـفه سـفه است
۴۱۵ ویـن اشـارت بـدان بـود[1] که مدام / بـایدش در حـریم سـتر مـقام
این سبق پیشه کن چه روز و[2] چه شب / بـــــی‌فغان زبـــان و جـــنبش لب
پـــیش روشـــندلان بـــحر صـــفا / ذکـــر حـق گـوهر است و دل دریـا
پـــرورش ده بـــه قـــعر آن گـــهری / کـــه نـــیاید بـــه لب ازان اثـــری
تـا خـدا سـازدش بـه نـصرت و عـون / گـــوهری قـیمتش فـزون ز دو کـون

اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اِشعاری هست به ستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

۴۲۰ نـــــیست لا اله الاّ الله / به حـقیقت بـجز سـه حـرف الٰـه
جمله اجزای ایـن خـجسته کـلام / شـد ز تکـرار ایـن حـروف تـمام
گر بـجویی دریـن کـلام شگـرف / غـیر ازیـن حـرفها نیابی حـرف
این سه حرفند کاختلاف جهات / کـرده آن را بـه صـورت کـلمات
کـلماتی کـه گشت ازان حـاصل / زان عـیان شـد مـرکب[3] کـامل
۴۲۵ پس دریـن جـمله لفظها بی پیچ / غـــیر اســـم الٰـــه نـبود هـیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در هـــمه رتـــبه‌های امکـــانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی
سَـــرَیان دارد و ظـــهور امـــا / سَـــرَیانی بـــرون ز دانش مـــا
زاخـــتلاف تـــنوعات شـــئون / مـــی‌نماید جـــمال گـوناگـون
۴۳۰ مـی‌کند در هـمه مـراتب سـیر / مختفی در حجاب صـورت غـیر
بـلکه مـحو است صـورت اغیار / لیس فـــی الدّار غـــیره دیّـــار

---

۱. الف: «بود» افتاده. ۲. ز: «و» نیست. ۳. د ز: مرکبی.

قال بعض کبراء العارفین ـ قدس سرّه ـ معنی لا اله الاّ اللّه اَنْ لا شئ‌مما یدعی الٰها غیر اللّه

معنی لا الٰه الاّ اللّه | آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا | گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در[1] حقیقت الاّ حق | که بود عین هستی مطلق
۴۳۵ هر دو هستند فی الحقیقه یکی | نیست قطعاً درین دقیقه شکی
در میان نسبت از کمال وفاق | فارقی جز تقیّد و اطلاق

در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و به سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب | صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می‌خواند | خویش را حزب حق همی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب | روی در خلق و پشت بر محراب
۴۴۰ صف زده گردش از خران گله‌ای | در فکنده به شهر ولوله‌ای
چیست این شیخ ذکر می‌گوید | لوث غفلت به ذکر می‌شوید
ناگهان مردکی دوید از در | کرده در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید | حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب ز دست شدند | از شراب غرور مست شدند
۴۴۵ ذکر را شد چنان بلند آهنگ | که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشك از فغان سقف شکاف | ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده | وز کف خود طپانچه‌ها خورده
وان دگر جیب[2] خرقه چاك زده | دمبدم آه دردناك زده
وان دگر یك به های‌های دروغ | کرده آغاز گریه‌های دروغ

---

۱. ز: در آن. ۲. ز: جیب و.

۴۵۰ گفته هر کس که دیده آن گریه / هذه فِریةٌ بِلا مِرَیة
خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد[۱] / رو به میدان گفت و گو آرد[۲]
سخن از کشف رانْد و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سرّ تجرید و نکتهٔ توحید / گوید امّا مشوب با تقلید
۴۵۵ او ز تحقیق دم زند امّا / رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه / سازد از سیر[۳] حشو لوزینه
شکل لوزینه می‌زند فریاد / هستم از سیر و بوی او آزاد
لیك حشوش به طعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف به آخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
۴۶۰ مرد قوّال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه‌سازی که دف گرفته به چنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید به‌جای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد / گردن ذوق را به ارّه برد
۴۶۵ قول قوّال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفیی فی‌الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان[۴] / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یك را به دل قبولی نه / پای‌کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیك رقصان به جانب نقصان

۱. الف : آورد. ۲. الف : آورد. ۳. الف : حشو سیر. ۴. ه: روان.

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

۴۷۰ رقص ناقص به سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود[1]
می‌زند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال
گرچه هر روز یك صدا و ندا / به هوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلك کشیده رِدِی / وان دگر رفته تا به تحت ثری
آن یکی سوده سر به چرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل[2]

۴۷۵ جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه / جغد پرّد به کنج ویرانه
میل هرکس به سوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون به وقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد به میان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
۴۸۰ سفره‌ای از حرام مالامال / همه چیزی در او به غیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته به قهر
گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده‌ست ترك یغمایی
خود به حرمت از آنچه کردم فاش / صد ره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده / داده تردامنان آلوده
۴۸۵ میوه از بوستان بیوه زنان / کند زانجا به غصب میوه کنان[3]
شیخ و یاران او به شهوت و آز / چون به سفره کنند دست دراز
زند آنسان شره بر ایشان راه / که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان به معده فرماید

---

۱. د : از بیت ۴۳۷ تا ۴۷۰ نیست.
۲. ب ز : این سر لوحه نیست.
۳. الف : این بیت ندارد.

۴۹۰ وان دگـــر یك نـــهفته مـــی‌نگرد | لقمه و چـمچمه‌اش[1] هـمی شـمرد
گـر کـند در حسـاب چـمچه غـلط | گـــوید او را هـــزار گـونه سـقط
کـانچه کـردی خـلاف سنّت بـود | تـوبه کـن از خـلاف سـنّت زود
کـــند اظـهار بـخل و ضِـنّت[2] را | لیك ســـازد بـــهانه ســـنّت را
مـــی‌نهد آن دگـر ز نـفس دغـل | لقـــمه لقـــمه در آسـتین و بـغل
۴۹۵ کـــه تـــبرّك ز خـوان درویشـان | مـــی‌برم بـهر خـانه و خـویشان
هست ایـــن لقـمه مـایهٔ بـرکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد این مـقتضای طبع[3] خسیس | لیك بـــر حـاضران کـند تـلبیس
چـون شکـم زآش و نـان بینبارند | ســـفره را از مـــیانه بـــردارنـد
شـیخ بـهر فـتوح زمـرهٔ خـاص | فـاتحه خـوانـد آنگـهی اخـلاص
۵۰۰ لیکـــن آن فـاتحه ز کـبر و ریـا | نـــرود از بـــروتشان بـــالا
بـــاد انـــفاسشان ز نـــفس تـباه | چـــون نـیابد بـه سـوی بـالا راه
گـــند لعـــنت شـود فـرود آیـد | ســـبلت و ریشـشـــان بـــیالاید
چـون کـه بـنمود اذا طـعمتم رو | کـــار بـــندند امـــر فَـــانْتَشِرُوا
هـــمه بـــا مـــعده‌های آگـــنده | هـــمه بـــا خـــاطر پـــراگـنده
۵۰۵ شکـم هـمچو طـبل پـیش نـهند | روی در خـوابگـاه خـویش نـهند
نـــه ز انـــوار ذکـرشان شـرری | نـــه ز حـــال سـماعشان اثـری
حـــاصل ذکـر درد گـردن و سـر | اثـر رقـص ضـعف پشت و کـمر
اکـــلشان هـــم نـــتیجهٔ تـــازه | نـــدهد غـیر خـواب و خـمیازه
صحبت پـاکشان ز صدق و وفـاق | مـایهٔ صـد هـزار کـذب و نـفاق
۵۱۰ روز دیگـــر ازیـــن قـیاس بگـیر | نیست حـاجت کـه مـن کـنم تـقریر
روز و شب کار ایـن و پیشه چـنین | آه اگـــر بگـــذرد هـمیشه چـنین
نَـــجِّنا ربِّ مـــن تـــدلّسنا[4] | و قِـــنا مـــن شُـــرور انـــفسنا

---

۱. الف : کفچه‌اش. ۲. ج : خبثت. ۳. الف هـ : نفس. ۴. ز: تدنّسنا.

ثُـــمَّ مِـــن سـَـیّئاتِ اعـــمالٍ اِنــتَشَت مِـــن هَـــناتِ احـــوالٍ

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمارند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر نیز از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد به خلاف ذکر خفیه

وان دگــر شـیخ پـیش خـلق جـهان کــرده خــود را عـلم بـه ذکـر نـهان

۵۱۵ چشــم پــوشیده لب فــرو بســته نـفس از حــرف و صــوت[1] بگسسته

پـا بـه دامـن کشـیده سـر در جیب یــعنی افــتاده‌ام بـه مکـمن غـیب

پشت و پـایی بـر ایـن[2] جـهان زده‌ام خـــیمه بـــر اوج لامکـــان زده‌ام

گــــر فـــقیری ز دور جـــنبیده گـــفته بـــا وی[3] مـــرید دزدیـــده

دور شـــو دور تـــا ز لُـــجهٔ راز جـــانب ســـاحلش نـــیاری بـــاز

۵۲۰ شـیخ بـیچاره خـود ز وهـم و خیال غـــرق بـــحر امـــانی و آمـــال

گـــاهی از فکـــر زن فـتاده بـه بـند گـــه فـــرو مـــانده در غـم فـرزند

گــه بــه فکــر عــمارت خــانه خـــویشتن را گـــرفته مـــردانـــه

گــه بــه دکـان و تـیم گشـته گـرو بـــهر تـــحصیل اجـــره در تگ و دو

گـه بـه تـخمین و ظـن گـرفته قیاس دخـــل حـــمام و آســـیا و خـــراس

۵۲۵ گــه فــرو رفــته در چـــه کـاریز زآب آن غـــــلّه کشـــته و پـــالیز[4]

گـــاهی از دست نـــفس بـدفرمای از شـــریعت نـــهاده بـیرون پـای

رفـــته از هـــمت فـــرومایه در جـــوال خـــیال بـــی‌مایه

بـــر زن و دخـــترش فکـــنده نـظر هـــر یکـی را جـدا کشـیده بـه بـر

دست بـــرده بـــه غـــبغب پسـرش تـــا کـند یك دو بـوسه از شکـرش

۵۳۰ او دریـــن شـــغل و عـالمی مـغرور گـــو نشســته‌ست در مـقام حـضور

قـلب او ذاکـر[5] است و لب خـاموش تـــا لبش آرمـــیده جـان در جـوش

---

۱. ب د ز : صوت و حرف. ۲. الف : بدین. ۳. د هز : او.

۴. الف: کشته غله و کاریز. ۵. ال، ه: حاضر.

ذکــر حــق را نــهفته مــی‌گوید — راه دیــن را نــهفته مــی‌پوید
ذکـر قـلبی کـند بـه صـدق و صفا — نـه لسـانی چـو ذکـر اهـل ریـا[1]
داد ازیـن ابـلهان گـمره داد — مـنحرف از طـریق عـقل و سـداد[2]
۵۳۵ ذکـر اینجا کـدام و ذاکـر کـیست — بـجز آمـد شـد خـواطـر چـیست
بـاطنی هـمچو خـانهٔ زنـبور — کـه کـنندش فـضولیان در شـور
هـر زمـان خـاطری چـو زنـبوری — کـه کشـد نـیش بـر تـن عـوری
مـی‌رسد زهـرناك از چپ و راست — می‌زند زخـم خـویش بـی‌کم و کـاست
نـه شـعاری ز خـلعت تـقوا — نـه حـصاری ز عـصمت مـولا
۵۴۰ مـی‌خورد زخـم لیکـن افسـرده‌ست — نـیست آگـه کـه زخـمها خـورده‌ست
بـامدادان[3] کـز آفـتاب نشـور — شـود افسـردگی ز جـانش دور
درد آن زخـمها پـدید آیـد — دل و جـانش ز غـم بـفرساید
پس نه ذکر است آن که وسواس است — نـیست آن فـربهی کـه آمـاس است
ذکـر اگـر نـیز هست جهر است آن — نـیست تـریاق بـلکه زهـر است آن
۵۴۵ گـرچـه بسـته دهـان ز ذکـر بـلند — نـصب کـرده بـر آن نشـانی چـند
چشـم پـوشیده و لب[4] خـاموش — سـر فکـنده[5] فـرو بـه سینه و دوش
ایـن سـراسـر فـغان و فـریاد است — کـه مـرا ذکـر خـفیه اوراد است
روز تـا شب بـه ذکـر مـی‌کوشم — ذکـر حـق را ز خـلق مـی‌پوشم
لیکـن آنـجا کـه عـقل بـر کـار است — ایـن نـه اخـفاست بـلکه اظـهار است
۵۵۰ گـرچـه از یك نشـانه کـرد گـذر — کـرد بـر پـا دوصـد نشـان دگـر

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد
که مرا مجویید که من اینجا نیستم

روسـتایی ز دست بـاران جست — رفت و در[6] پـای[7] نـاودان بـنشست

---

۱. الف هـ: صفا. — ۲. ج: این بیت نیست. — ۳. الف: بامدادی.
۴. ج: لبش. — ۵. الف ب: فکندن. — ۶. ج: بر. — ۷. الف هـ: زیر.

ســـاده‌ای از تکـاو عــرصهٔ غــور | کــرد روزی بــه ســوی شــهر عــبور
مـــــانده و گـــرسنه ز راه تکــــاو | بــــر کــتف تــوبره بــه پــا گُــرگاو
اوفـــتادش گـــذر بـــــه دکّــــانی | دیـد پـر نـان و نـانخورش خـوانـی
۵۵۵ بی‌تکلف گذشت و خوش بنشست | کــرد بـیرون ز زیـر پشـمین دست
صاحب خـوان چـو بـود اهـل کـرم | نـــزد از مـــنع و زجــر بـا او دم
چون ازان نـان و خـوان بـه تـنهایی | خــورد چـندانکـه داشت گـنجایی
توبره بـر[1] زیـر سـر نـهاد و بـخفت | صاحب خوان چو آن بدید آشـفت
گـفت بـرخـیز هـان و هـان بـرخـیز | زودتـــر زیــن در دکــان بگــریز[2]
۵۶۰ مَــلِك شـــهر حکـــم فـرموده | کــــه بگـــیرند الاغ آســوده
دمـــبدم مـــی‌رسد یکـی سـرهنگ | مـــی‌کند ســوی هــر الاغ آهــنگ
مـی‌کشد در قـطار خــویش تـو را | مـی‌کشد زیــر بـار خـویش تـو را
مـی‌برد بـارکش بـه هـر سـویت | مـــی‌کند ریش پشت و پـــهلویت
مـرد غـوری چـو آن سـخن بشـنید | تـــوبره بــر کــتف نــهاد و دویـد
۵۶۵ در به در کو بـه کـو بسـی بشـتافت | هـیچ جـایی بـه از مـناره نـیافت
از هـــمه مـــردمان کـناره گـزید | ترس تـرسان در[3] آن مـناره خـزید
از قـضا بـهر سـود و سـودایـی | خـاست از شـهر شـور و غـوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است | کش بـه سـوی الاغ آهـنگ است
بانگ مـی‌زد کـه مـن نـهان شـده‌ام | وز جـــفای تــو در امــان شــده‌ام
۵۷۰ زود بگـذر[4] سـخن مگـوی اینجا | مـــن نــهانم مـرا مـجوی ایـنجا
بــلکه خــود زیـن دیـار دورم مـن | هـــمچنان در تکــاو غـورم مـن
صد سخن بیش ازیـن قـبل بـودش | لیك هــریك خـلاف مـقصودش
هــمچو آن سـاده دل کـه از دغـلی | ساخت بـر ذکـر سِرّ نشـان جـلی
ذکــرش آمــد بــرون ز پــردهٔ سِرّ | بـــر خـیال سِـر او هـنوز مـصِرّ

---

۱. ز: «بر» نیست. ۲. الف: برخیز. ۳. هـ: بر. ۴. هـ: بگذار.

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی[۱] است که آن را وسیلهٔ لذّات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

۵۷۵ آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر / نیست دل را نصیب و جان را بهر

هست انکار من برآنکه کسی / سازد آن را وسیلهٔ هوسی

خویش را ز اهل حق کند به دروغ / تا استاند بهای تره و دوغ

زیر[۲] پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشهٔ شراب به‌جای

۵۸۰ عشر زرّین بدزدد از مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور دف

سازد از نیزهٔ حسین درفش / تا به پای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا

زیرك هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرّف به خلعت[۳] اخلاص

۵۸۵ چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند

وانکه در ماندهٔ وجود خود است / صید دام شقاوت ابد است

سرّ او جهر او تمام ریاست / وز ریا گر برست عُجب به‌جاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عُجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد.

آن زمان از ریا و عُجب رهی / که شوی پیر را رهین و رهی[۴]

هست در نفس دار و گیر بسی / که نداند به غیر پیر کسی

۵۹۰ نفس افعی و پیر خضر شعار / کور می‌سازدش زمرّدوار

نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم بلی

کیست پیر آن که نیست یك سرِ مو / سیه از ظلمت وجود بر او

---

۱. الف: جمعیتی. ۲. ز: تا به. ۳. د: بخدمت. ۴. هـ ز: رهین رهی.

گردد از تاب آفتاب ازل / مو به مو ظلمتش به نور بدل
نور حق تابَدَش ز لوح جبین / سرّ الشیب نوری اینست این
۵۹۵ آن که پیر[1] از بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد / که بر او نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای به غفل[2] علم / نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی
۶۰۰ من گرفتم کز آب و صابونت / شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امّید / وزن این یك دو مشت پشم سفید
نور می‌بایدت درِ دل گیر / که دل است از خدای نور پذیر
نور ناتافته ز روزن دل / مشکل افتد به کوی و برزن گل[3]
نور بر آب و گِل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد[4]
۶۰۵ شمعکی برزند به خانه عَلَم / رخت بربندد از میانه ظُلَم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شرّ و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی‌شنوی
که به رویش کسی نظر چو[5] گشاد / بی‌توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است / ور نه آب و گل از خدا دور است
۶۱۰ چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل / ور نه یکدم ز جست و جو مگسل
در به در کو به کو بجوی او را / هر کجا یافتی ببوی او را
چون ازو بوی جذب عشق آید / گر شوی خاك پای او شاید
ور نه آید مایست از تك و پوی / رو زِ جای دگر بجوی و ببوی

---

۱. الف ج د : پُر. ۲. الف : علم؛ هـ : عقل. ۳. الف : دل.
۴. ز : با بیت پیشین پساپیش آمده. ۵. الف : که.

۶۱۵ آن بود بو که چون به او برسی / برهی از هزار بوالهوسی[۱]
خاطرت را به جذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گِلت / برساند[۲] به سرّ جان و دلت

در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدّس الله اسرارهم

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش / ور نی نکند روح عزیزان بحلت

***

۶۲۰ از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجرّدت سازد
دولت صحبت چنین پیری / مس قلب توراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن آن گیر
بر در او مقیم وقائم باش / تا بود جان بجا ملازم باش
۶۲۵ حرف خود بر تراش روز به روز / سَبَق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فرّ دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریت است اول کار / ملك گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / به سر رشتهٔ خود آیی باز
۶۳۰ پیش آن آفتاب ازسر نو / پست گردی برای یك پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین می‌کن این وظیفه ادا / مرّةً بعد مرّةٍ اخری

---

۱. د: این بیت نیست؛ هـ: این بیت و بیت پیشین نیست.
۲. الف: برهاند.

تا شود راسخ[1] آن صفت زانسان — کـه نـباشد زوال آن آسـان

در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق[2] بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه می‌باید که دائماً ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سـرّ مـقصود را مـراقـبه کـن — نـقد اوقـات را مـحاسبه کـن
۶۳۵ باش در هـر نـفس ز اهـل شـعور — که به غفلت گذشت یا به حضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش — بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت هـمت بـه خـطهٔ جـان کش — بـر رخ غـیر خـطّ نسـیان کش
در هـمه شـغل بـاش واقـف دل — تـا نگـردد ز شـغل خـود[3] غـافل
دل تـو بـیضه‌ایست نـاسوتی — حـامل شـاهباز لاهـوتی
۶۴۰ گـر ازو تـربیت نگـیری بـاز — آیـد آن شـاهباز در پـرواز
ور تـو در تـربیت کـنی تـقصیر — گـردد از ایـن و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه — داریش از نـظر بـه غـیر نگـاه
بگسلی خُویَش از هـوا و هـوس — روی او در خـدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند ـ قدّس سره ـ می‌فرمودند که دوام مراقبه نادر است و از این طایفه اندکی کسب آن کرده‌اند و ما به طریق حصول آن را یافته‌ایم که مخالفت نفس است

خـواجـهٔ نـقشبند بـند گشـای — نـقش غـیر از دل مـرید زدای
۶۴۵ گفت راهی که حق‌شناس سپرد — پی به مقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مـراقـبه بـود — که به مقصد رسید از آن ره زود
دیگـران کـان طـریق نسـپردند — پـی بـه مـقصود دیـرتر بـردند

---

۱. الف : ثابت.
۲. ز: « یا از دوام النظر الی الخلایق » را اضافه دارد.
۳. ز : دل.

باشد آن راه مرد صاحب سِر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خواست — مایهٔ کسب آن خلاف هواست
۶۵۰ چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یك اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شود

ملاقات[1] پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه — وان جوان از[2] قفاش چون سایه
می‌بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
۶۵۵ پیر مستانه می‌نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن ما بین — از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خر نیی بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفّل دِل
از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز بار نخست
۶۶۰ لیك چون دل به غفلت آلاید — خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگوار ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودند که بنای کار را به نفس می‌باید کرد چنانکه اشتغال به وظیفه و زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل را مشغول گرداند و نفس را مگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاك دین[3] پاك نَفَس — رَوَّحَ الله روحه الاَقدَس
گفت عارف که در وفا فرد است — کار خود بر نفس بنا کرده‌ست
هیچگه پیش و پس نمی‌نگرد — نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مَضیٰ مات[4] و المؤمّل غیب — نیست جز نقد وقتش اندر جیب

۱. هز : در ملاقات. ۲. ج : در. ۳. الف ز : نفس. ۴. هـ. ز : فات.

۶۶۵ مـی‌کند از سر شعور و وقوف — هر نفس را به حق آن مصروف
شده امروز و دی و فردایش — نقطهٔ خاك گشته مأوایش
شغل حالش سترده است از دل — ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است — وقت را گاه ابن و گاه اَب است
ابن وقت است اگر تصرّف حال — باشد او را محوّل احوال
۶۷۰ ور ز قید تصرّفش بدر است — وقت فرزند اوست او پدر است
نیست او ابن وقت ابوالوقت است — وقتش[1] ایمن ز وصمت و مقت است
وقتها را به قدرت مولا — می‌کند صرف افضل و اولیٰ

امام شافعی[2] گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان[3] دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیفٌ قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطّلبی — گفت عمری پی خدا طلبی
کرده‌ام طوف گرد درویشان — نکته‌ای دو شنیده‌ام زیشان
۶۷۵ هر دو پاکیزه و پسندیده — به ترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته‌اند تیغ بران — که بود بی‌توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ — وا نگردد به وای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی — لیك تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می‌آید — ابد الآبدین همی‌پاید
۶۸۰ جهد کن کان اثر چنان باشد — که تو را آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف — تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست توست دشمن کش — خاصه آن را که هست دشمن‌هش
هش چه چیزی است آگهی ز خدا — دشمن‌هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو — ما بقی دشمن برونی تو

---

۱. ج : وصفش. ۲. ز : «رضی الله عنه» علاوه شده است. ۳. الف : « از ایشان » نیست.

۶۸۵ گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی[1] دارند
گر چه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی
۶۹۰ لیك[2] از نفس بی‌مروّت تو / دفع ایشان چو نیست قوّت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که به یك حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هر چه جز راه حق ازان گذری
ظاهراً گرچه خصم و بدکار است / در حقیقت تو را مددگار است
وان که با نفس تو چه صبح و چه شام / می‌نهد گام سعی در پی کام
۶۹۵ گر به صورت همی‌نماید دوست / به حقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن[3] عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند[4]

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق به‌جانب خود تافت
مرد حق زان که را بتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وان که با[5] من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
۷۰۰ رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که ازان بِه به پیش عاشق‌زار / که کند روی او به جانب یار
دشمنان خدا[6] به مذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس وسواسی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان ستمگاره / هیچ دشمن ز نفس امّاره

---

۱. هـ ز : دوستان. ۲. ج : لیکن. ۳. الف : کلمهٔ «آن» ندارد.
۴. ز: در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن‌اند و دشمنان همه دوست.
۵. د ز : بر. ۶. ج : جهان.

در شرح حدیث أعدیٰ عدوّك نفسك التی بین جنبیك

۷۰۵ هم به هر قبله‌ای تو را روییست / هم به هر جانبیت پهلوییست
پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس وهب و عمل / هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش به حرص و هوا / یا بپالایدش به عُجب و ریا
۷۱۰ هر که باشد جز او چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود به لاحولی / یا موافق به فعلی و قولی
لیك این نفس شوم[1] بدکاره / که هم آغوش توست همواره
نه به تدبیر ازان توان رستن / نه به تزویر ازان توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / سرّ اعدا عدوّك اینست این

در بیان معنی انّ من العصمة ان لایقدر[2]

۷۱۵ آن دگر نکته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدیٰ
بود آن کز خدای عزّ و جلّ / عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی / ندهندت بر او[3] توانای
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری به خانه می‌نوشی / شاهدان را کنی هم آغوشی
۷۲۰ عصمت است اینکه نیست دسترست / که چو آزار کس شود هوست
بر کشی تیغ و خون او ریزی / خاك و خونش به هم درآمیزی
عصمت است اینکه صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزّت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت است اینکه همچو شحنهٔ شهر / نیست با هر کسیت قوهٔ قهر

---

۱. ه: تست. ۲. ز: تقدر. ۳. ز: آن.

۷۲۵ تا کنی تهمت مسلمانی / وا ستانی به ظلم تاوانی
عصمت است اینکه نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است اینکه ز احتساب تو را / نیست حظّی به هیچ باب تو را
تا به بهتان در بهانه زنی / بیگناهی به تازیانه زنی
۷۳۰ صد ازین عصمت است هر نفسی / که ندارد بدان[1] شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا به سرم / کی به عیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کار گزار
۷۳۵ من زبان و او سخن گذارنده / بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق به چشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش‌گیر / دست درست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب[2] فیّاض / که مبرّاست فیضش از اعراض
۷۴۰ لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست[3]
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته به هر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش مابقی ازان سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای سر ساکن
۷۴۵ گر[4] تو را این نوشته ناید خوش / بشکن[5] خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط
نیست امری[6] دگر به خامه مضاف / عیب خامه چه می‌کنی ز گزاف

---

۱. الف : بآن. ۲. الف : عالم. ۳. هـ : این بیت و بیت بعد نیست.
۴. الف : که. ۵. ج هز : مشکن. ۶. ز : امر.

هرگه[1] از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
۷۵۰ سگ اگر نیز می‌کند دندان / اینك آن چوبزن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که به سگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من آنك حق

در بیان آنکه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست
و در تحقیق معنی اختیار و جبر[2]

نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل[3] اندر آن مختار
۷۵۵ معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد / درك خیریّت وجود نهاد
یعنی آنش به دیده خیر نمود / کاید آن فعل از عدم به وجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست / کرد ایجاد فعل و بی‌کم و کاست
درك خیریّت اختیار بود / وان به تعلیم کردگار بود
۷۶۰ هرچه این علم و خواست شد[4] سببش / اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب / اضطراریست نام او دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بر آن[5] مجبور[6]
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
۷۶۵ گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی‌اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

---

۱. الف : هرگز. ۲. الف : خیر. ۳. الف : غافل. ۴. الف : «شد» افتاده.
۵. ه : او. ۶. ه : به خیر.

در بیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی به جبر[1] راجع شود پس حکمت تکلیف وی به اوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بندهٔ مأمور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش به جبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به سنگ کز لب بام — چون بیفتی[2] مکن به خاک مقام
۷۷۰ یا ز پستی هوای بالا کن — از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید به آب کز تگ چاه — مطلب بی رسن به بالا راه
یا چو دلو از رسن شود[3] پاره — به تگ چَه رود دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب — که شود زین سؤال صعب[4] جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هر یکی دگرسان کرد
۷۷۵ ساخت احوالشان به‌هم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شَبَع — خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حبّ و رضا — وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی و امر — درادای زکات و خوردن خمر
۷۸۰ کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات — زین[5] کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت[6] جلال
ور نه در دست زید نبود کار — نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانك هر چه خدا — خواست کآرد ز فیعل و ترك بجا
۷۸۵ او تواند خلاف آن کردن — غیر آن را به ظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلّت او

---

۱. ه: به خیر. ۲. ه: نیفتی. ۳. ز: بود. ۴. ج: کشف.
۵. الف: زان. ۶. الف: مغرب.

تـــا نشــد امــر اُســجُدُوا صــادر نشـــد آن سِـــرّ مسـتجن ظــاهر
بس بـود امـر و نـهی شـرط ظـهور فـــــعلها را ز بـــــندهٔ مأمـــور
۷۹۰ نـی پـی آنکـه بـنده را در دست اخـــتیار تـــمام و کـــامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل[1]

داشت پـور سـبکتگین دو غـلام گـلرخ و لاله روی و سـرو خـرام
هـــر دو در پـــلهٔ بـها هـمسنگ هـــر دو در حـلهٔ صـفا یکـرنگ
بـــا یکـــی بـود شـاه را نـظری کـه نـبود آن نـظر بـدان دگـری
زانکـه مـی‌دید لایـحش ز جـبین سـرّ دولت بـه چشـم آخـر بین
۷۹۵ کس بر آن سِر چو اطلاع نداشت آن تـــفاوت گـزاف مـی‌پنداشت
بـود صـد گـفت و گـو میان سپاه که سبب چیست در تـفاوت شـاه
پـیش فـهم سلیم و عـقل صـحیح کـی سـزد بـی‌مرجّحی تـرجیح
دو گهر هـر دو حـاصل از یك کـان هـر دو در قـیمت و صـفا یکسـان
چـون یکـی شـد نشـانده در افسر وان دگـــر مـــر قـــلاده را زیـــور
۸۰۰ هـرکسی مـوجب دگـر مـی‌گفت گـــوهر نکـــتهٔ دگـــر مـی‌سفت
آن یکـی گـفت شـاه بی‌بدل است ذات و فـعلش منزّه از عـلل است
آن که مقبول شد به قرب و وصول کـــانَ مِـن غـیرِ مـوجبٍ لقـبول
وان که مردود شد به بُعد و غضب کـــانَ مِـــن غـیر عـلّةٍ و سـبب
وان دگـــر داد عـــلم و دانش داد گـفت بـاشد طـریق عشـق و وداد
۸۰۵ مـــبتنی بـــر مـــناسبت در ذات یا در اسماء ذات و فـعل و صـفات
هـر کـجا ایـن مـناسبات افـزون نشئهٔ عشـق بـیش و جـذب درون[2]
وان دگر گفت چند بحث و جـدل مُـــــلهَمانند صـــــاحبان دول
شـــاه بـــاشد بـه رازهـا مُـلهَم کـــه بـــود مـر سـپاه را مـبهم

---

۱. ه: تمثیل. ۲. الف : این بیت نیست.

پـیش او هست سرّ کار عیان گر ندانند دیگران چه زیان
۸۱۰ صد ازین قصّه بلکه افزون هم می‌گذشت اندر آن سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه نقد در کیسهٔ کیاست[1] شاه
هر چه شان در ضمیر می‌گردید همه در لوح چهرشان می‌دید
آنچه نادان به گفت و گو داند خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام که کند امتحان آن دو غلام
۸۱۵ تا شود فاش پیش دشمن و دوست که در آن قصّه حق به جانب اوست
لیك همواره منتظر می‌بود تا شود وقت امتحان موجود[2]
پی نبرده به وقت کار نخست ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون کلّ امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی به اتفاق شکار خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
۸۲۰ زانکه جز در شکار نتوان کرد ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملك بازی نیست بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود ور بود سهل بلکه سهو[3] بود
شرزه شیری ز بیشه غرّه[4] کشید که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست بر همه رهگذار بیشه ببست
۸۲۵ شاه گفتا که وقت شد بی‌شك که زنم آن دو نقد را به محك
سیم و زر تا نیوفتد به گداز سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و سازکار کنید با وی آهنگ کارزار کنید

---

۱. ج : سیاست. ۲. الف : بوجود. ۳. ه : لهو. ۴. ج : نعره.

سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول[1] و قوت خویش

آن یکی چست از زمین برجست تیغ جست و میان به کین در[2] بست

۸۳۰ گفت شاها غلام فرمانم هر چه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو باشد آن هم به استطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی‌ام به دست کارگزار نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کار ساز بود نسبت آن به من مجاز بود

۸۳۵ کار خود کن که کارساز تویی معنی آرای این مجاز تویی

گر توانم دهی توانم کرد ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از دست قدرتت هست است دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری لیك ناید ز آستین کاری

پیش آن کس که راست بین باشد فعل و جنبش نه[3] ز آستین باشد

۸۴۰ دست تا ز آستین نه جنبان است جنبش آستین چه[4] امکان است

تا تو برنامدی به صورت من نشد اثبات فعل و قدرت[5] من

عین ممکن چو پیش چشم شهود نیست فی حدّ ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحب‌هش ثَبِّت العرش گفت ثُمّ انْقُش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

۸۴۵ آن دگر یك چو حکم شاه شنید سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم چه کشی زار زیر این بارم

آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر آهویی را چه تاب پنجهٔ شیر

---

۱. الف : احوال. ۲. الف ج : بر. ۳. الف : «نه» افتاده. ۴. ز : نه.

۵. الف : قوت.

چیست حکمت تو را درین تلبیس | که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو | حجّت من بس است لاتلقوا
۸۵۰ ماندن از ساخت حضور تو دور | به که رفتن به پای خویش به گور
چه شود حاصلم بجز حرمان | که دهی فوق طاقتم فرمان
چون به مالا یطاق افتد کار | رسم و راه پیمبرانست[1] فرار
این و امثال این بسی می‌گفت | شاه از آن گفت و گو نمی‌آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن | واندر آشفتگی سقط گفتن
۸۵۵ شاه باید که بردبار بود | در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مِهر و کین گوید | هر بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یك حرف | که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید | زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده‌ای همچو برق عالم سوز | نه چو صبح دوم جهان افروز
۸۶۰ مشو از لطف پادشاه دلیر | که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او به قصد تو می‌کند دندان | تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن پاشاه که مقصود از این امر اِتیان بفعل مأمورٌ بِه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت[2] شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود.

چون گذشت از حد آن جحود و عناد | شاه گفتا خدات صبر[3] دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده | که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست | نه مرا آرزوی خون شماست
۸۶۵ خواستم تا درین فضای وجود | سرِّ معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زَین و چه شَین | از شما بینمش به رأی العین
هر چه در هر کدام مکتوم است | پیش من لایزال معلوم است

---

۱. هـ. : پمبر است. ۲. الف : سر. ۳. الف : خیر.

تــا ز قـوّت هـمه بـه فـعل آیـد | زان سـبب امـر و نـهی مـی‌باید
کــی بـود امـر مـقتضی مـوجود | فـعلها را دریـن نشـیمن بـود
۸۷۰ عـبد مأمـور ازان کـند بـی‌مر | تـرکِ اِتـیان بِـما بِـهِ یُـؤمر

اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بـر دو قسـم است امـر اگـر یـابی | امـر ایـجادی است و ایـجابی
امـر ایـجادی امـر کـن بـاشد | کـه مـفیض نـو و کـهن بـاشد
زو تـخلّف نـمی‌کند مـدلول | زانکه او[1] علّت است و این مـعلول
امـر ایـجابی از حکـیم ازل | صـیغهٔ اِفـعل است و لا تَـفعل
۸۷۵ بر قـوی روشـن است و بـر عـاجز | کـه تـخلّف ازان[2] بـود جـایز

سؤال غلام گناهکار از شاه گردون[3] اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر[4] از توست | قدرت و فعل زید و عمرو از توست
مـی‌کنی امـر و مـی‌کنی امـداد | زیـد را در حـصول فـعل مـراد
مـی‌کنی امـر و مـی‌شوی مـانع | عـمرو را کـان شـود ز وی واقـع
این تفاوت میان‌شان ز چـه خـاست | آن چـرا ز اولیـا و ایـن ز اعـداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

۸۸۰ گـفت بـر عـارفان بـود مـعلوم | که شـما حـاکمید و مـن و مـحکوم
هر چه ظاهر ز زَین و شَین شماست | مـوجب مـقتضای عـین شـماست
هـر چـه عـین شـما تـقاضا کـرد | فـیض جـود مـن آن هـویدا کـرد
زیـد چـون بـر لسـان اسـتعداد | پـیش جـودم در[5] سـؤال گشـاد
امر تکلیف خویش خواست نخست | مطلبش شد چنانکه خواست درست

---

۱. د هـ : آن. ۲. ج : از او. ۳. د هـ ز : صاحب. ۴. الف : ز : صاحب.
۵. ج : دری.

۸۸۵ بعد ازان رو[1] به جست و جو آورد — میل فعل مُکَلَّفٌ بِه کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب — کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو — که مکلف شود به نهی و به امر
چون ز تکلیف کار او شد راست — ترك فعل مُکَلَّفٌ بِه خواست
وقت آن چون به ترك شد معروف — شد به عصیان و سرکشی موصوف
۸۹۰ هرچه ظاهر ز جمله اعیان است — سر به سر مقتضای ایشان است
این بود سرّ آنکه در محشر — چون شود آشکار سرّ قدر
هرکه باشد ز اهل نفس و نَفَس — نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند — همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس به راه تو فخ — بل یداك اَوکتا و فوك نَفَخ

سؤال دیگر از زبان غلام

۸۹۵ گفت شاها چو فیض جود تو داد — قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل — این چرا مدبر است وان[2] مقبل[3]
نظر[4] لطف سوی قابل کن — هرکه را مدبر است مقبل کن

جواب[5]

گفت اعیان همه صفات مرا — صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره — صور[6] ذات و ذات ذوالصوره
۹۰۰ نیست ذوالصوره را تغیّر حال — در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند — هم بدان سیرت و بدانسانند
اختلافی که در صفات و شئون — بود در مستقرّ عزّ بطون
گشت[7] در عین این و آن ساری — غیر آن چون شود دگر طاری

۱. ج : روی. ۲. ج : او. ۳. الف : قابل. ۴. ج : نظری.
۵. الف : سوال دیگر. ۶. ج : صورت. ۷. ج : بود.

کی دهد دست جعل جاعل را | که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر[1]

۹۰۵ گفت شاها چو فعل و نیّت من | هست بر وفق قابلیت من
قابلیت به جعل جاعل نیست | فعل و فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل به حسن استعداد | خواست فاعل به غیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی | دستم[2] از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل | چون نیاید جز آن به فعل و عمل
۹۱۰ جنبش و فعل من چه کار آید | کوشش و سعی من چه افزاید[3]
تا به کی روزگار فرسودن | خواهم از کار و بار آسودن
چون ندانم[4] که پی به گنج برم | بی‌طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن[5]

گفت هر جا شد این شناسایی | موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست | اثر لعن و طرد لم یزلیست
۹۱۵ هر کجا باشد سبب مجاهده[6] را | محنت کوشش و مکابده[7] ار
آن دلیل سعادت است و نجات | موجب نیل رفعت درجات
مثل آن[8] چو آب نیل آمد | بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازان[9] دهان پر خون | سبطیان را ازو روان افزون
هر که را در طبیعت اطلاق است | خوردن قابضش چو تریاق است
۹۲۰ هر که را قبض باشد و قولنج | او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا | اثر دیگرش شود پیدا

---

۱. الف : جواب آن. ۲. ج : داشتم. ۳. ه: این بیت نیست.
۴. ب د ه ز : توانم. ۵. ج : «آن» نیست. ۶. ج : مکاهده. ۷. الف : مکابره.
۸. الف : آب. ۹. ز : او.

اثــرش در یکــی دوا و عــلاج　　در دگــر مــایهٔ فســاد مــزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل　　هست نـاشی ز اخـتلاف مـحل

مخاطبة[1] مع‌المکاشفین بسرّ القدر

ای مکـاشف شـده بـه سـرّ قـدر　　پــردهٔ جــدّ و اجــتهاد مــدر
۹۲۵ بگـذر از خـویش و در خـدای گـریز　　بگسل از خـویش و در خـدای آویـز
گــر چــه تــو ز اخـتیار مأمـوری　　لیك در اخـــتیار مــــجبوری
بـین دریـن کـارگاه[2] وهـم و خیال　　خــویش را در مــجاری افــعال
قــالبی ز اخــتیار خــود عــاری　　گشــته افـعال حـق بـر او جـاری
هـر چـه جـاری شـود بـر او ز افـعال　　بـنگر کـز دو نـیست بـیرون حـال
۹۳۰ یـا ز اسـباب قـرب رضـوان است　　یـا ز آثـار بـعد و خـذلان است
گــر ز قسـم نـخست بـاشد کـار　　نـعمت حـق شـمار و شکـرگزار
إذ مــن الشکــر عــمّ آلاؤه　　و مــن الشکــر دام نـعماؤه
شکــر بــاشد کـلید گـنج مـزید　　گـنج خـواهـی مده ز دست کـلید
ور ز قســم دوم بــود کــارت　　شــمر از نــفس زشت کـردارت
۹۳۵ جرم و عصیان به سوی خویش افکن　　ســر شـرمندگی بـه پـیش افکـن
مــعذرت پــیشه‌گیر و اسـتغفار　　عـجز و فـقر و شکسـتگی پیش‌آر
کــای خــدا بـندهٔ گـنهکارم　　گــرد خــود کــوهها گــنه دارم
نیست غیر از تو عـذر خـواه تـو کس　　عــذر مـن عـفو کـوه و کـاه تـو بس

اشارة الی ما قاله بعض کبراء العارفین فی معنیٰ قوله تعالیٰ «یا ایها الناس اتّقوا ربکم» الآیة ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چـو شـناخت[3]　　در شــرورش وقــایهٔ حـق سـاخت[4]

---

۱. الف : مکاشفه.　۲. ج : بارگاه.　۳. ز : بشناخت.　۴. ج : تاخت.

۹۴۰ سپری شد به پیش حق که مدام دارد او را نگــه ز تـیر مَـلام[1]
هر چـه آمـد ز جنس نـقصان پیش داشت مسند به نفس ناقص خـویش
گـر چـه در کـیش صاحب تـفرید آن تـقاضا هـمی‌کند تـوحید
که همه فعلها چه زشت و چه[2] خوب بـی‌وسایط بـه حـق بـود منسوب
لیك از آنـجا کـه شـیوهٔ ادب است نسبت فعل شر به حـق عـجب است
۹۴۵ هـمچنین از مـقولهٔ افـعال هـر چـه دیـد از قـبیل خـیر و کـمال
ساخت خـاطر تـهی ز وایـهٔ خـویش کـرد حـق را در آن وقـایهٔ خـویش
نـزد از نـفس و فـعل نـفس نـطق داشت بـی‌واسـطه مضاف بـه حـق
تـا نـیفتد در آن فسـاد و خـلل از ظـهور و غـرور نـفس دغـل
نـزند سـر ریـا و عُـجب از وی گـرددش نـامهٔ رعـونت طـی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل ـ علیه السلام ـ و اذا مرضت فهو یشفین

۹۵۰ بـه هـدایت سـرای قـرآن آی ادب آمـوز از خـلیل خـدای
زانکه شـرط اذا مـرضتُ چـو[3] گـفت در جـزا دُر فـهو یشـفین سـفت
شرط چون بود جنس سُقم و مـرض خـویش را داشت انـدر آن مـعرض
داد ربـطِ جـزا کـه بـود شـفا بـه خـدا عـزّ شأنـهٔ و عـلا

تحریضٌ علی طلب الأدب و تحریضٌ علی ادب الطلب

اَدِّبـوا النـفس ایّـها الاصـحاب طـرق العشـق کـلّها آداب
۹۵۵ مـایهٔ دولت ابـد ادبست پـایهٔ رفـعت خـرد ادبست
جـز ادب نـیست در دل ابـدال جز ادب نیست دأب اهل کمال[4]
چـیست ادب داد بـندگی دادن بـر حـدود خـدای ایسـتادن
قـول و فـعل و شـنیدن و دیـدن بـه مـوازیـن شـرع سـنجیدن

---

۱. الف : مدام؛ ج : ندام.
۲. ه : این کلمه نیست.
۳. ز: چه.
۴. ه : این بیت نیست.

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق | ره سپردن به مقتضای طریق
۹۶۰ حرکات جوارح و اعضا | راست کردن به حکم دین هدیٰ
خطرات خواطر و اوهام | پاك کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر[1] | از غلو دور بودن و تقصیر
نه به افراط هیچ افزودن | نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست | کفر و طغیان ز شوم بی‌ادبیست
۹۶۵ گوش کن قصّهٔ نصاریٰ را | که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شأن او غلو کردند | دین و ملّت فدای او کردند
سر زد از سرّ[2] جان‌شان ناگاه | کالمسیح بن مریم ابن الله

....

.... | ....
گفت در مدحت علی سخنان | که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی ازان اعلی | که رسد فهم ...... آنجا
۹۷۰ خود علی را چه ننگ ازان افزون | کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل ز دون بسی‌دونتر | در کمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی به دوش ردیٰ | به حدیث نبی و نصّ نُبیٰ

قصّهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرّا به حضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد جز جاهلی که به اسالیب سخن عارف نبود[3]

شاعری در سخنوری ساحر | در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت | پر صنایع قصیده‌ای پرداخت
۹۷۵ مدح شاهان به عقل و شرع رواست | زانکه شاهند و شاه ظلّ خداست

۱. ج د : تفسیر. ۲. الف : جیبشان. ۳. الف : بود.

هست عـایـد بـه نـزد صـاحبدل / مـدحت ظـل بـه مـدح صاحب ظـل
بـرد روزی یکـی نکـو خـوان را / کـه رسـاند بـه عـرض شـاه آن را
نـظم را حسـن صـوت مـی‌باید / تـا ازان حسـن او بـیفزایـد
پـای تـا سـر قـصیده را بـرخـوانـد / حـرف حـرفش بـه سمع شاه رساند[1]
۹۸۰ در سـخن واجب است حسـن بـیان / حـق ازان گـفت رتّـل القـرآن
خـوانـدنش چـون بـه آخـر انـجامید / وز ادای سـخن بـیارامـید
داشت شـاعر بـه اهـل مجلس گـوش / کـه بـه تـحسین او کـنند خـروش
زان هـنرمند مـی‌کند جـانی / کش سـتایش کـند هـنردانـی
هـیچ کس دم نـزد زبـان نگشـاد / داد تـحسین آن قـصیده نـداد
۹۸۵ نـاگـهان شـهره‌ای بـه جـهل و غـرور / بـانگ زد از حـریم مـجلس دور
بـارك الله فـلان نکـو گـفتی / گـوهر مـدح شـه نکـو سـفتی
مـرد شـاعر چـو سـوی او نگـریست / دست بـر رو نـهاد و زار گـریست
گـفت بشکست ازیـن حـدیثم پشت / بـلکه تـحسین آن خـبیثم کشت
تـرك تـحسین پـادشاه و سـپاه / روی بـخت مـرا نکـرد[2] سـیاه
۹۹۰ آفـرینی کـه ایـن مـغفّل کـرد / روز عـیش مـرا مـبدّل کـرد
هـر چـه از بـوستان بـی‌خرد است / گـر چـه شـاخ قـبول بـیخ رد است[3]
شـعر کـافتد قـبول خـاطر عـام / خـاص دانـد کـه سست باشد و خام
میل هـرکس بـه سوی جنس وی است / آنـچه پـخته‌ست جنس خام کی است
زاغ خـواهـد نـفیر نـاخوش زاغ / چـه شـناسد صـفیر بـلبل بـاغ
۹۹۵ جـغد نـازد بـه کـنج ویـرانـه / کـی پـذیرد ز قـصر شـه خـانه
نـیست چـون دیـدهٔ سـخن بـینش / عـار مـی‌آیدم ز تـحسینش
.... / ....
.... / ....

۱. ب ج د ز: نشاند. ۲. الف: بکرد. ۳. ه: این بیت نیست.

گر تو گویی که میل دل هرگز / نیست خالی ز نسبت[1] جایز
.... بس دنی علی عالیست / میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب / کز تأمل در آن رسی به جواب

حکایت آن .... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد توست یا آن علی را که معتقد ماست

۱۰۰۰ آن یکی پیش عالمی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علیّ ولی / که تو را یافتم ولیّ علی
گفت کای در ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش تویی ظهیر و معین / یا ازان کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
۱۰۰۵ شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
پیکری آفریده‌ای به خیال[2] / گذرانیده‌ای بر او احوال
پهلوانی بروت مالیده / بهر کین در دغا سگالیده

.... / ....

بندهٔ نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو
۱۰۱۰ در خیبر به زور خود کنده / برده تا دوش و دورش[3] افکنده
به خلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار / لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه[4] رخت بست عمر / شد خلافت نصیب یار دگر
در تك و پوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
۱۰۱۵ با چنین وهم و ظن ز نادانی / اسدالله غالبش خوانی

---

۱. ز : نسبتی. ۲. ه: ز خیال. ۳. الف : دور. ۴. د ه ز : دار.

این علی در شمارهٔ کِه و مِه | خود نبوده‌ست ور نباشد بِه
وان علس کش منم به جان بنده | سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف | بهر اعدای[1] دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوّت خویش | خالی از حول خویش و قوّت خویش
۱۰۲۰ قوّت[2] و فعل حق ازو زده سر[3] | کنده بی‌خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون | پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید زآفات، خود خلافت را | بی‌ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد | هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود | زو مکدّر شود صفای شهود[4]
۱۰۲۵ تا کسی بود ز انحراف مصون | کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد | در جنگ و مخالفت نگشاد[5]
چون همه روی در نقاب شدند | ذرّه‌سان محو آفتاب شدند
غیر از او کس ز خاص و عام نبود | که تواند به آن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را | متکفّل شد آن ودیعت را
۱۰۳۰ بود سرّ کمال مصطفوی | گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ز پی | شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند | و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال | هست ناشی ز سرّ نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی | گر کسی سر کشد زهی دغلی
۱۰۳۵ این علی در کمال خلق[6] و سیر | ....
.... | ....
نیست در هیچ معنی و جهتی | .... را به او[7] مشابهتی
او به موهوم خویش دارد رو | زانکه موهوم اوست درخور او

---

۱. ب ج د هز : اعلا. ۲. د ز : قدرت. ۳. الف : سرزده. ۴. ه: این بیت نیست.
۵. الف : بکشاد. ۶. ج : صدق. ۷. ه: بوی.

عــلیی بــهر خــود تــراشیده خــاطر از مــهر او خــراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خـلق عـالم هـمه دریـن کـارند رو به وهـم و خـیال خـود دارنـد

۱۰۴۰ هـمه انـدر خـدا پـرستی فـاش لیکـن آزر صفت خـدای تـراش

هـر کسـی بـر امـید بـهبودی بسـته بـا خـود خیال معبودی

روی تـعظیم خـود در او کـرده مـهر او در درونـه پـرورده

به عبادت اگر چه مشغول است عـابد آن الـٰه مـجعول است

روز مـحشر کـه بـر عـموم بشر حق تـجلّی کـند بـه جـمله صـور

۱۰۴۵ آن تـجلّی ز حـضرت احـدش نـبود جـز بـه وفـق مـعتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر گـردد آن را ز جـاهلی مـنکر

چـون تـجلّی کـه در معاد بـود هـمه بـر طـبق اعـتقاد بـود

مکـن او را بـه اعتقادی خاص شـو[1] ز قـید هـر اعـتقاد خـلاص

نیست حصری خدای را و حدی کـه مـقیّد شـود بـه مـعتقدی

۱۰۵۰ تـختهٔ خـامهٔ عـقاید بـاش در هـمه صـورتش مشـاهد بـاش

شـو هـیولای جـمله معتقدات بو که یابی ز قید و حـصر نـجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَاَینَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللّٰه

از نُـبی ایـنما تُـوَلُّوا خـوان ثَـمَّ وجـه اللّٰهاش مـتمّم دان

یـعنی آن سـو کـه روی قـصد آری تـا حـق بـندگیش بگـزاری

وجـه حـق کـان بـود حقیقت او بـاشد آنـجا بـه سوی او کـن رو

۱۰۵۵ هـیچ جـا را نکـرد اسـتثنا پس بود عـین حق عـیان همه جا

عـارف حـق‌شناس را بـاید که بـه هـر سـو کـه دیـده بگشـاید

---

۱. الف : شود.

بـیند آنـجا جمال حـق پـیدا — نگسـلد از جـمال حـق قـطعا

رو بـه هـر چیز کـاورد هـر دم — در فـضای حـوایـج عـالم

هـیچ شـغلی حـجاب او نشـود — پـردهٔ آفـتاب او نشـود[1]

۱۰۶۰ در حـوایـج خـدای را بـیند — جـز شـهود خـدای نگـزیند

زانکه مـعلوم بنده نیست کـه کـی — بـه سـر آیـد حـیات فـانی وی

دم آخـر کسـی کـز اهـل جـهان — داد بـر هـیأت مشـاهده جـان

چـون بـر آرد سـر از نشـیمن خـاك — چشم و جانش بود به حضرت پاك

وان کـزین مـنزل خـراب گـذشت — لیك بـا ظـلمت حـجاب گـذشت

۱۰۶۵ خـیزد از قـبر تـیره‌خوار و خـجل — پشت بـر آفـتاب و رو در ظـل

تـا ابـد مـایل هـوا و هـوس — نـاکِسُ الرّأس مـاند آن نـاکس

در بیان آنکه ملازمت مصلّی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اِتّباع شریعت اوست و اِلّا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلّی هست در جمیع جهات هست

گـر مـصلّی کـند بـه وقت صـلاة — روی در کـعبه از جـمیع جـهات

بـاشد از حـق بـدان جهت مأمـور — ور نه حـق نیست انـدر آن مـحصور

روی در روی او بـود هـمه کس — نـیست در قـبلهٔ مـصلّی و بس

۱۰۷۰ گـر چـه در هـر جـهت بـود مـوجود — لیك در یك جـهت شـود مسـجود

حق بود چون محیط و کعبه چو شط — نـیست ایـن دور ازان بـه هـیچ نـمط

تـا کـنی در مـحیط زان شـط ره — گـفت وَلُّـوا وُجُـوهَکُم شَـطرَه

ره ز شـط در مـحیط بـبریدن — هست در شـط مـحیط را دیـدن

۱. الف: بیتهای ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ نیست.

در بیان آنکه در جهت بودن حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اعتبار تنزل است به مرتبهٔ جسم و جسمانیات و اِلاّ من حیث هو مبرّاست از جمیع امکنه و جهات.

چون نه جسم است حق نه جسمانی | نه هیولاست نی هیولانی
۱۰۷۵ باشد از حیّز و جهت بیرون | وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الأقدس | صفت او همین تجرّد و بس
لیك چون در مراتب امکان | گشت ظاهر به صورت اعیان
در جهان هر صفت که معروف است | بی تقیّد به‌جمله موصوف است
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل | بین ز اوصاف ذات او بی‌قیل
۱۰۸۰ وانچه نقصی بود در آن واقع | نیست قطعاً به سوی حق راجع
بلکه هست آن به ذوق اهل سداد | از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال | هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او | قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابل است شرّ و قبیح | نه ز حق بهر حق بود تسبیح
۱۰۸۵ پی اظهار این مراد و مرام | وارد است از نبی علیه سلام
اِنَّمَا الخَیر کُلُّهُ بِیَدَیكْ | لٰکِنِ الشرُّ لایَعُودُ اَلَیكْ[1]
حق هم از بهر کشف این مقصود | در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد | نیست الاّ مُسَبِّح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می‌باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفقند و به زبان مقال نیز می‌باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث نیز واقع است

حمد تسبیح حق بدین قانون | که رسانیده شد به عرض اکنون
۱۰۹۰ به لسان دلالت آمد و حال | نه به ترتیب لفظ و حرف و مقال

---

۱. هـ: این بیت نیست.

وین به سمع خرد شود مدرك / واندر این نیست هیچ‌کس را شك
لیك ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی‌کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه مستند زنده و گویا[1] / خالق خویش را به جان جویا
۱۰۹۵ حمد و تسبیح حق همی‌گویند / راه قرب و رضا همی‌پویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل / شد به سمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح‌شان همی‌شنوند / گرچه اهل نظر نمی‌گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتی سلام بی‌کم و بیش
۱۱۰۰ ابن مسعود گفت وقت طعام / می‌شنیدیم از طعام کلام
به زبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی‌گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است
و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قایلان[2] اظهار
۱۱۰۵ صفتی را که هست مبدأ آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود به عِلم عَلَم / این کلام است متّصف به قدم
باشد آری به حکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی‌توسّط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
۱۱۱۰ گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را قوالبند و ظروف

۱. د: زندهٔ گویا. ۲. ز: قابلان.

وین دو قسم است زانکه حرف و مقال / یا به حس مدرك است یا به خیال
آنچه مدرك همی‌شود به حواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان قاصر / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
۱۱۱۵ گردد از سمع باطن آن[1] مفهوم / سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملك را در او مثالی هست / که دهدشان در آن مقالی دست
متجسّد شود در او ارواح / مُتَرَوِّح[2] شود در او شباح
هر چه آید فرو ز عالم جان / قالبی باشدش در آن میدان
۱۱۲۰ وانچه بالا رود ز عالم گل / صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست احکام آن جهان بی‌قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر که را شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش دهند مجال
۱۱۲۵ کانچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان به آن چون است / از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کَحَلَقَةٍ تُلقیٰ / فـي فَـلاتٍ بَعیدَةِ الأرجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد / نیست زانسان که[3] در بیان گنجد
۱۱۳۰ چون سخن را کشید رشته دراز / به سر رشته باید آمد باز[4]
بود سر رشته ذکر بی‌ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

---

۱. ه: این کلمه نیست. ۲. الف: متورهن. ۳. ب: «که» افتاده.
۴. د: دراز.

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها می‌افزایند به مقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست / آن‌که در هر عمل به وسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
۱۱۳۵ خود چه آب روان که دریایی / دور قعری فراخ[1] پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یک بار / فرض شد در شریعت مختار
۱۱۴۰ بهر تکمیل آن دوبار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می‌شویم
گر چه نبود سَرَف[2] در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان[3]
۱۱۴۵ حیف باشد ازین متاع شگرف / که به وسواس دیو گردد صرف
تن به لوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست / فرخ آن کس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این[4] همه چه می‌شویی / در نجاست گرفته‌ای گویی
غسل آن چون به محض شرع نبی‌ست / زان تجاوز کمال بی‌ادبیست
۱۱۵۰ حق ازان صورت شریعت بست / که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون به طبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی

---

۱. د ز : دراز. ۲. ز : شرف. ۳. ه : این بیت نیست.
۴. ه : این کلمه نیست.

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس / داری از وهم و لوث تن را پاس
۱۱۵۵ دیده از خاك و خس بینباری / گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه‌ها و دستارش[1] ببرد و اِزارش گذاشت و او اِزار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود به خواب سپرد / رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز اِزاری که بودش اندر پای / کش ز بی‌قیمتی گذاشت به جای
چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاسداری او
۱۱۶۰ ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار / نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باك / دلم از بی عمامگی شد چاك
زانکه نبود به چشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فرّ و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست / کرد بیرون اِزار و در سر بست
۱۱۶۵ که از آنجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی‌ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمودنش به شرع رواست / یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق / فرض باشد به شرع اهل طریق
۱۱۷۰ می‌گذارد ولی به غسل و وضو / می‌کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است / شوید او آنقدر که دسترس است
چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد

---

۱. د ز: دستار و جامه‌هایش.

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش در آید ریو[1]
گه بگوید نویت پی در پی / گه به لا حول سازد آن را طی
۱۱۷۵ گه کند پست و گه بلند آهنگ / گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست / گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرّم که یار غار است این
۱۱۸۰ می‌کند از تکرّر نیّت / قصد کسب حضور جمعیّت
لیك این معنی است بس مشکل / به یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان به سوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

۱۱۸۵ راهدانی مرید خود را دید / که به قصد نماز می‌کوشید
بهر تحریمه دست بر می‌داشت / باز ناکرده‌اش همی‌انگاشت
همچنین بارها مکرّر کرد / شیخ را حال او مکدّر کرد
گفت ای جاهل این طریقهٔ کیست / امر حق یا نه قول و فعل نَبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که کی‌کنم نیّت
۱۱۹۰ که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا به مقدار حول و قوّت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم / صورت ظاهرش بجای آرم
پس به تکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار

---

۱. الف: دیو.

تو کیی کز تو آن نماز آید | که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا به آسانی | جمع داند شد از پریشانی[1]
۱۱۹۵ سالها خون دیده باید خورد | تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و شام | دارد اندر کتابخانه مقام
متعلّق دلش به هر ورقی | در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح | نه دلش را گشادی از مفتاح
نه به جانش طوالع انوار | تافته از مطالع اسرار
۱۲۰۰ کرده کشّاف بر دلش مستور | نور کشف و شهود و ذوق و حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات | بی‌خبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان | وز بدایه نهایتش حرمان
بی‌فروغ وصول تیره و تار | از فروع و اصول کرده شعار
گِرد خانه کتابهای سره | از خری همچو خشت کرده خره
۱۲۰۵ سوی هر خشت از آن که رو کرده | در فیضی به رخ برآورده
قصر شرع نَبی و حکم نُبی | جز بر آن خشتها نکرده بنی
زان به مجلس زبان چو بگشاید | سخنش جمله قالبی آید
صد مجلّد کتاب بنهاده | در عذاب مخلّد افتاده
از مجلّد ندیده‌غیر از پوست | پی نبرده به مغزها که در اوست
۱۲۱۰ پوست آمد نصیب اهل حجاب | مغزها بهرهٔ اُولوا الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد | افکند پوست تا بهیمه چرد[2]
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی | پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست | مغز جز وحدت درونی نیست

---

۱. ج د : این بیت نیست.

۲. ج : خورد.

هر که را رو به کثرت است و برون | پشت او سوی وحدت است و درون
۱۲۱۵ او بــه کــثرت گــرفته‌است آرام | کی رسد بوی وحدتش به مشام
تــا نــتابد ز صوب کثرت روی | در نــیابد ز جــذب وحــدت بــوی
ســرّ وحـدت همیشه وحدانیست | هـرچـه کـثرت هـمه پریشانیست
مــرد را ســالها ز کــثرت فــرد | روی بـاید بـه سـرّ وحـدت کـرد
تـا شـود جمع هـمّ و هـمّت وی | آفــتابش رهــد ز ظــلمت فَــیْ
۱۲۲۰ یکـدم از خـود جـدا تـوانـد بـود | بــی‌خود و بـا خـدا تـوانـد بـود
سَــر پـر انـدیشه‌های گـوناگـون | لب پــر افسـانه دل پـر از افســون
آیــد از طــعن عــامه احــیانا | ســوی مســجد جــناب مــولانا
بــا چــنین حــال بـاطن مـعمور | نـیز خـواهـد زهـی خیال و غـرور
مـی‌کند بـر دل ایـن تـمنّا خـوش | شــرم بــاشد ازان عــمامه و فش
۱۲۲۵ بـا تـو گـفتم حدیث اشرف نـاس | حــال ارذال[1] را ازان بشــناس
ایــن بــود سیرت خـواص انـام | چــون بــود حــال عـام کـالانعام
عـام را خـود ز شـام تـا به سحر | نیست جز خورد و خواب ذکـر دگـر
صـلح و جـنگش بـرای این بـاشد | نــام و نـنگش فـدای ایـن بـاشد
سخن از دخـل و خـرج دانـد و بس | شـهوت بـطن و فـرج رانـد و بس
۱۲۳۰ هــمّتش نگــذرد ز فـرج و گـلو | دانــد از امــر فَــانکِحُوا و کُـلُوا
گــر تــجارت کــند نـبندد بـار | جـز بـه عـزم فـریب شـهر و دیـار
ظــلم او بــر سـر اجـیر و رفـیق | کــم نــباشد ز قــاطعان طــریق
ور زراعت کــند بــه دشت و دره | یـا بـه ده یـا بـه شهر و باغ و تـره
تـخم حـرص[2] و هـوای او یکسـر | نــدهد جـز نکـال و خسـران بـر
۱۲۳۵ ور بــود اهــل صـنعت و پـیشه | غــیر آنش نــباشد انــدیشه
که چه صنعت کـند کـه سیم و زری | بــربایـد ز دست بــی‌هنری

۱. ه: قال. ۲. د ه: مکر.

ور بـود اهـل کـیل و وزن و ذراع / نـبودش زآفـتاب صـدق شـعاع
ز دلش غـیر ازیـن نـجوشد غـم / کـه خـرد بـیش یـا فـروشد کـم
ایـن کـه گـفتم حـلال خـوارانـند / راسـتکاران و رسـتگارانـند
۱۲۴۰ گـوش کـن سـیرت عـوانـان را / بـه تـغلّب درم سـتانان را
نـه چـه گـویم دگـر مـجالم نـیست / بـیش ازیـن قـوّت مـقالم نـیست
حـرف ایشـان خـرد هَـجی نکـند / زانکـه انـدیشه هـمگری نکـند
کـمِ دونـان و سست‌دیـنان گـیر / هـم از آنـان قـیاس ایـنان گـیر

تمثیل[1]

بـه رهـی تـیز مـی‌گذشت کسـی / دامـنش را گـرفت بـوالهـوسی
۱۲۴۵ که روان باش نام خـویش بگـوی / لقب بـاب و مـام خـویش بگـوی
گـفت روزی کـه زادم از مـادر / نـام مـن قـلتبان نـهاد پـدر
نام خود گفتمت تو هم بـه قـیاس / نـام آن هـر دو را ازیـن بشـناس
بسـته خـاطر بـه کـار خـویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم[2]

در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن

جامی این وعظ و تـلخگویی چـند / خـرده گـیری و عـیبجویی چـند
۱۲۵۰ شـیوهٔ واعـظ آن بـود کـه نـخست / فعل خـود را کـند بـه قـول درست
چـون شـود کـار او مـوافق گـفت / گر دهـد پـند غـیر نـیست شگـفت
پـای تـا فـرق جـمله عـیبی و عـار / چه کنی عیب عـمرو و زیـد شـمار
زشت باشد که عـیب خـود پـوشی / وانـدر افشـای دیگـران کـوشی
کَـل بـه مـوی دروغ پـوشد سـر / کـه بـود مـوی مـن چـو سـنبل تـر
۱۲۵۵ زنـد آنگـه ز بس تـبه‌گـویی / طـعنه[3] بـر شـاهدان بـه کـم مـویی

---

۱. هـ ز: این سرلوحه را ندارد.
۲. ج: این بیت نیست.
۳. هـ: حلقه.

شب عمرت به وقت صبح رسید — صبح شیب از شب شباب دمید

شیب کافورسای چون گُردی — بر سرت بیخت گَرد دم‌سردی

سردی آمد طبیعت کافور — چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان جز این نمی‌داند — کآسیا بر سر تو گرداند

۱۲۶۰ کس چو تو در سرای بیم و امید — ریش در آسیا نکرد[1] سفید

منشین بیش ازین به زیر غبار — خیز و غسلی در آب دیده برآر

به طبیبان میار روی و مجوی — دارویی کان سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج — پنبه برداشتن ز ریش حلاج

هست عیبی به هر سر مو شیب — اینت یك پیری و هزاران عیب

۱۲۶۵ سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه تو را بشیر و نذیر[2]

یا ز طفلی هنوز دیدت بهر — شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفیدی افکندت — سر مویی نمی‌شود پندت

می‌کنی از بیاض شَعر اِعراض — روز و شب شِعر می‌بری به بیاض

۱۲۷۰ گاه می‌خواهی از مداد اِمداد — می‌کنی شَعر را چو شِعر سواد

چون زمانه سواد شَعر ربود — خود بگو از سواد شِعر چه سود

شعر لهو است بگسل از وی خو — لَیتَ شِعری اِلیٰ مَتیٰ تَلهُو

چه زنی در ردیف و قافیه چنگ — کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

هست نظمی لطیف عمر شریف — کش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف

۱۲۷۵ دل گرو کرده‌ای به نظم سخن — فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر بادیست کش کنند ابداع — از مفاعیل و فاعلات زراع[3]

می‌کنی ز ابلهی و خودرایی — صبح تا شام باد پیمایی

کاملان چون در سخن سفتند — اعذب الشعر اَکذَبُه گفتند

---

۱. ز: نکرده.

۲. ز: به شیر نذیر.

۳. ز: ذراع.

آنـــچه بـاشد جـمال آن ز دروغ پـیش اهـل بـصیرتش چه فـروغ
۱۲۸۰ وادی شـــعر کـی شـود ذی زرع گـر نـه آبش دهـی ز[1] مـنبع شـرع
شـعر مـر شـرع را چـو فـرع شـود چـون نـهد پـا بـلند شـرع شـود
ور نـــدارد ز عـــین شـــرع اثـر شـعر نـامش مکـن کـه بـاشد شـر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار

شـعر در نـفس خـویشتن بـد نـیست پـیش اهـل دل ایـن سـخن رد نـیست
نـــالهٔ مـــن ز خسّت شـــرکاست تـن چـو نـالم[2] ز شرّ ایشـان کـاست
۱۲۸۵ پـــیش ازیـــن فـاضلان شـعر شـعار کسب کـــردی فـــضایل بســـیار
بـــودی آراســـته بـه فـضل و هـنر بـــودی آزاده از فـــضول سِـــیَر
حکـــمت و اصـــل و فـــرع ورزیـده بـــه تـــرازوی شـــرع ســـنجیده
مســـــتمر بـــر مکـــارم اخـــلاق مشـــــتهر در مـــــجامع آفـــاق
طـــیب انـــفاس‌شان مـــروّح روح جـــنبش کـــلکشان کـــلید فـــتوح
۱۲۹۰ هـــــمه را دل ز هـــــمّت عـــالی از قـــناعت پـــر از طـــمع خـــالی
وه کـــز ایشـــان بـجز فسـانه نـماند جـــز ســخن هـیچ در مـیانه نـماند
کـــیست شـاعر کـنون یکـی مـدبر کـــه نـــدانـــد ز جـهل هِـرّ از بِـرّ
نکـــند فـــرق شـــعر را ز شـــعیر راحت خـــــلد را ز رنـــج ســـعیر
هـــمّت او خســـیس و طـــبع لئـیم هـــمه آفـــاق را حـــریف و نـدیم
۱۲۹۵ روز و شب کو به کوی و جای به جای مـی‌دود چـون سگـان سوخته پـای
تـا کـجا بـو بـرد کـه یك دو سه کس گشـته جـمع از سـر هـوا و هـوس
کـــرده تـــرتیب عـــیش را اسـباب از شـراب و کـباب و چـنگ و ربـاب
افکـند خـویش را بـه مکـر و دروغ پـیش آن جـمع چـون مگس در دوغ
کـاسه‌ای چـــند زهـــر مـار کـند بـــا هـــمه جـــنگ و کـارزار کـند

۱. د هز: به. ۲. الف: نایم.

۱۳۰۰ ژاژ خـــاید ظـــرافت انگـــارد — هـــرزه گـــوید لطـــیفه پـــندارد
بس کـــه آیـــد ازان[1] گـــروه درشت — سـیلی‌اش بـر قـفا و بـر رو مشت
بـــدر آیـــد ازان مـــیانه کـــه بـود — پسِ سـر سـرخ و چشـمخانه کـبود
بـــا چـــنان چشـمخانه و پسِ سـر — روی از آنــجا نـهد بـه جـای دگـر
نـــنهاده‌ست هـــیچ کس خـــوانـی — در هـــمه شـــهر بـــهر مـــهمانی
۱۳۰۵ کـــه نـــرفته‌ست تـا سـر خـوانش — نـــنشسته طـــفیل مـــهمانش
نگـــــرفته‌ست کس پـــی گشـــتی — کـــنج بـــاغی و جـــانب دشـــتی
کـــه نـــجسته سـراغ وی از پـــی — طـــی نکـــرده بسـاط عشـرت وی
زو یکـــی گـر بـه غـار کـرده فـرار — ثـــانی اثـــنین گشـــته در بـن غـار
ور دو کس زو بـــه اســتغاثه شـده — از عـــقب ثـــالث ثـــلاثه شـده[2]
۱۳۱۰ ور سـه کس از جـفاش[3] پی زده گم — چـــون سگ کـــهف گشـته رابِـعُهُم
قـــصّه کـــوتاه هـــیچ فـرد و فـریق — زو نـــرسته بـــه حـــیله‌های دقـیق
گشـــته زیـــن‌گونه خِسَّت و ابـرام — شـــعر مـــذموم و شـــاعران بـدنام
هـر کـه مخذول و خـاسرش خـوانند — خـوشتر آیـد کـه شاعرش خـوانند
لفـظ شـاعر اگـر چـه مختصر است — جـامع صـد هـزار شَین و شـر است
۱۳۱۵ نـیست یك خـلق و سیرت مـذموم — کـــه نگـــردد ازیـــن لقب مـفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سـفیه زبـان بـه هـرزه گشـای — بـه تـعصب شـدند و هـرزه درای
آن یکـــی رو بـــه دیگـری آورد — گـفت ای در نکـال و خسـران فـرد
هـــر کـــجا در زمـــانه دشـنامی — رفـته بـر لفـظ خـاص یـا عـامی
یـــا نـــرفته‌ست لیك مـــی‌شاید — کـــه کس از وی زبـــان بـیالاید
۱۳۲۰ هـــمه را کـــردم انـــدر انـبانی — تـــحفهٔ هـمچو تـو گـران‌جانی

---

۱. ز: این.
۲. ه: این بیت و بیت پیش نیست.
۳. ه: قفاش.

آن دگر یك زبان به هرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه از روی بغض و کین می‌گفت / ناسزاگوی اولین می‌گفت
هست اینها همه در انبان درج / تا به کی می‌کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی‌کنی جنبان / چیزی‌آور که نیست در انبان
۱۳۲۵ همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شرّ و وبال
اسم شاعر به عرف اهل زمان / هست بی‌اشتباه شامل آن
گرچه عدّس برون امکان است / همه درجش درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکتهٔ الشّعیر قد یُؤکَل / و یُذَم در عرب شده‌ست مثل
۱۳۳۰ مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می‌کنم عیب شعر و می‌گویم / می‌زنم طعن مشك و[1] می‌بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم / قیمت و قدر آن بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده‌اند مرا / جانب این کشیده‌اند مرا
۱۳۳۵ هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید ازان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی‌داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انّما خلقه لنفسه لاله فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انّه مخلوق لربّه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة تصلح لربّه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است / که مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال / دانَدش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان

---

۱. د: طعن و مشك.

لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

۱۳۴۰ حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بر آن مزید او را

در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما

هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی[1] از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض

۱۳۴۵ و لهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار / حکم غفّار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشئهٔ ملکیه ادراك این معنی نمی‌کرد و لهذا زبان طعن بر آدم ـ علیه‌السلام ـ گشادند و بر وی به فساد و سفك گواهی دادند.

بود بیرون ز نشئهٔ املاك / که کنند این دقیقه را ادراك

۱۳۵۰ لاجرم گاه خلقت[2] آدم / می‌زدند از غرور و دعوی دم

کای خدا ما مسبّحیم تو را / سبحه خوانان مصلحیم چرا

ز آب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول

گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید

۱۳۵۵ علّم اللّه آدم الأسما / کلّها اَی حقایق الأشیا

اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الاّ حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد ازان گفت مر ملائکه را / اَنبِئُوني بهٰذه الأسما

۱. د: این کلمه نیست.

۲. هز: خلعت.

همه گشتند منحرف ز غرور	همه گفتند معترف به قصور
۱۳۶۰ مٰا عَلِمنا وراء مٰا عَلَّمْت	مٰا فَهِمنا خلاف مٰا فَهَّمْت
صنعت[1] توست آفرینش ما	رحمت توست علم و بینش ما
هر چه ما را نمودهای دانیم	هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس به آدم رسید بار دوم	از خدا این ندا که اَنبِئهُم
بالأسامي التي بهم ظهرت	چون ز اسرارشان بود خبرت
۱۳۶۵ آدم از امر حق زبان بگشاد	شرح آن نامها یکایك داد
زانکه هست از تمامی اشیا	آدمی کل و مابقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست	جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل به کمال	هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد به ذات خود دانا	همه معلوم او شود اجزا
۱۳۷۰ ور شود جزو نیز مدرك خویش	ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش به خود شود حاصل	به دگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع	صورت خلق و حق در او واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش	ذات حقّ و صفات بیچونش
متصّل با دقایق[2] جبروت	مشتمل بر حقایق[3] ملکوت
۱۳۷۵ باطنش در محیط وحدت غرق	ظاهرش خشك لب به ساحل فرق
یك صفت نیست از صفات خدا	که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر	متکلم مرید و حَيّ و قدیر
همچنین از حقایق عالم	همه چیزی بود در او مدغم
خواهی افلاك و خواهی ارکانگیر	خواه کان یا نبات و حیوان گیر

---

۱. الف ج : صفت.	۲. الف : رقایق.	۳. هـ: دقایق.

۱۳۸۰ صورت نیك و بد نوشته در او / سیرت دیو و دد سرشته در او

گرنه مِرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاك / اگر ابلیس پی نبرد چه باك

هرچه در گنج کُنْتُ کَنْزْ نهان / بود، در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور پیدایی / هستی اوست علت غایی

۱۳۸۵ زانکه عرفان بود سبب آن را / و اوست مظهر کمال عرفان را

داوود ـ علیه السلام ـ با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبّ لِمَ خلقت الخلق؟ حضرت سبحانه در جواب وی گفت کُنتُ کَنزاً مخفیّاً فَاَحبَبتُ اَن أعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِأُعرَف

گفت داوود با خدای به راز / کای مبرّا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که ازان قاصر است بینش خلق

گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی

خود به خود در خود آنهمه گوهر / دیدمی بی توسّط مظهر

۱۳۹۰ خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز

همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهر شناسی چند / تا گشایند ازان گهرها بند

گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

۱۳۹۵ روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشّاق ازان بیفزایند

چیست آن گنج، گنج ذات خدا / وان جواهر، جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبه‌های امکانی

شد ز یك جلوه آن جمال نهان | ظاهر اندر مظاهر امکان[۱]

۱۴۰۰ هر جمال و کمال فرخنده | که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال‌دان و جمال | بهر تفصیل رتبهٔ اجمال

صفت علم را ببین مثلا | جلوه‌گر در مجالیِ علما

اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبهٔ جمع است و به علمی که مضاف به مرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سائر الصفات[۲]

علم حق است کآمده‌ست پدید | لیکن اندر مراتب تقیید

علم یاد آرد استناد به حق | چون بود حق ز قیدها مطلق

۱۴۰۵ یا بود مستند به حق زان رو | که برآید[۳] به صورت من و تو

قسم اول بود به نسبت ذات | مستمر الثّبوت و الإثبات

نشود متصف به قسم دگر | جز به وقت ظهور و در مظهر

هر لِنعلم که هست در قرآن | قسم ثانی بود مصحّح آن

ور نه قسم نخست از ادراك | از حدوث و عروض باشد پاك

۱۴۱۰ ذُکِرَ العلمُ مَعْ کِلا قِسمَیه | فَرِّعُوا سایر الصفاتِ علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لاعیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرّقةً مفصّلةً پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعةً وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلك غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل | مندرج در تعیّن اوّل

همه بالذات متحد با هم | همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در ستر جمع متواری | همه از فرق و حکم او عاری

---

۱. ج: این بیت نیست.

۲. الف: سرلوحه ندارد.

۳. د: نماید.

در مـــیانشان تـــعدّد و تـــمییز | خـــارجاً مـــنتفی و عـــلماً نـــیز
۱۴۱۵ بـــعد ازان در تـــعیّن ثـــانی | شـــد مـــفصّل شـــئون پـــنهانی
شـــد حـــقایق ز یکـــدگر مـــمتاز | امـــتیازی درون پـــردهٔ راز
امـــتیازی ز روی عـــلم فـــقط | ز امـــتیازات خـــارجـــی مـــنحط
وز[1] پـــی آن حـــقایق مـــذکور | آمـــد از مـــوطن بـطون بـه ظـهور
گـــرچـه بـودند بـاطن انـدر ذات | ظـــاهر ذات بـــود چـــون مـرآت
۱۴۲۰ عکس بـــاطن نـــمود در ظـــاهر | گشت امکـــان وجـــوب[2] را ســاتر
واجب از عکس صـــورت بـــاطن | مـنصبغ شـد بـه صبغ هـر ممکن
مـــتعدّد بـــه پیش چشـم شـهود | بـــود واحـــد بـه ذات لیك نـمود
ز اخـــتلاف تـــنوّعات ظـــهور | شـــد مـــراتب[3] عـــوالم مشـهور
اولاً عـــالم عـــقول و نـــفوس | وز پـــی آن مـــثال بس مـحسوس
۱۴۲۵ زیـــن عـــوالم بِـــاَسْرها اســـما | نشـــد الاّ جـــدا جـــدا پـــیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص | زیـن عـوالم بـه اسم دیگـر خـاص
آمـــد آیـــینه جـــمله کـــون ولی | هـــمچو آیـــینه‌ای نکـــرده جـلی
نـــنمود انـدر او بـه وجـه کـمال | صـــورت ذوالجـــلال و الإفـــضال
زانکـــه بـــود ایـن تـفرق عـددی | مـــانع از ســـرّ جـــمعی احـــدی
۱۴۳۰ گشت آدم جـــلای ایـــن مـــرآت | شد عـیان ذات او بـه جـمله صفات
مـــظهری گشت کـــلی و جـــامع | ســـرّ ذات و صـــفات ازو لامـــع
مـــتجلّی شـــد انـــدرین مـــظهر | هـــمه اســـما بـه رنگ یکـدیگر
شـــد تـــفاصیل کـــون را مـجمل | بـــر مـــثال تـــعیّن اول
بـــه وی ایـن دایـره مکـمّل شـد | آخـــرین نـــقطه عـــین اول شـد[4]
۱۴۳۵ مـــصحفی گشت جـــامع آیـــات | هســـتی‌اش غـــایت هـمه غـایات

---

۱. ز : در. ۲. ه: وجود. ۳. الف ج : مرتب. ۴. الف ج : این بیت نیست.

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الأمانة علی السمٰوات و الارض و الجبال فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها و اَشفَقن مِنها وَ حَمَلَهَا الإنسانُ اِنّه کانَ ظَلُوماً جَهُولاً

هیچ موجود نیست در عالم | که شناسد[1] حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز | عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را به چشم عیان | گشت ظاهر به صورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ | آشکار و نهان نبیند هیچ
۱۴۴۰ لیکن این دولتی نه آسان است | بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتیست نهفت | آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و ما فِی البین | قد عرضنا الاَمانةَ فَاَبَینْ
لیس فی الکون کائناً ماکان | کافلٌ حَملها سِوَی الإنسان
غیر انسان کسش نکرد قبول | زانکه انسان ظلوم بود و جهول
۱۴۴۵ ظلم او آنکه هستی خود را | ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه[2] جز حق بود | صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلت است | نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف | مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی | جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد به انسان کُمّل افراد انسان است نه اناسی حیوانی که اُولٰئِکَ کالأنعام بل هم اضلّ در شأن ایشان است

۱۴۵۰ حدّ انسان به مذهب عامه | حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی | به دو پا رهسپر به خانه و کوی
هر که را بنگرند کاینسان است | می‌برندش گمان که انسان است
وان که خود را گمان برد ز خواص | می‌فزاید بر این معانی خاص

۱. هـ: بداند. ۲. د ز: غیر.

شیخ خود بین برد ز نادانی / ظن که آن شد کمال انسانی

۱۴۵۵ که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند به روی سجّاده

ابلهی چند گرد او گردند / تابع کرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدّمش دارند / هر چه گوید مسلّمش دارند

صد کرامت به نام او سازند / تا سلیمی به دامش اندازند

۱۴۶۰ مقتدای زمانه خواجه فقیه / با[1] درون خبیث و نفس سفیه

حفظ کرده‌ست چند مسئله‌ای / در پی افکنده از خران گله‌ای

سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع به گفت و گوی انفاس

عمر خود کرده در خلاف و[2] مِرا / صرف حیض و نفاس و بیع و شِرا

گشته مشعوف لایجوز و یجوز / مانده عاجز به کار دین چو عجوز

۱۴۶۵ با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا به درزی و جولاه / همه زین‌گونه‌اند روی به راه

هر کسی را به خود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست

جنبش هر کسی ز جای وی‌است / روی هرکس به فکر و رای وی‌است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحویی گفت در حضور عوام / «کانَ» گه ناقص است و گاهی تام

۱۴۷۰ تام از اسم بهره‌ور باشد / لیك همواره بی‌خبر باشد

وان که ناقص بود خبردار است / خبرش همچو اسم ناچار است

عامیی بانگ برکشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی

بی‌خبر را به عکس خوانی تام / با خبر را به نقص رانی نام

---

۱. ج: که. ۲. ز: «و» نیست.

تـام آن کس بـود که با خبر است ناقص آن کـز خبر نـه بهره‌ور است

۱۴۷۵ خــبر آمــد دلیــل آگــاهی جـهل بـرهان نـقص و گـمراهـی

پـیش اربـاب دانش و عــرفان کـی بـود ایـن تـمامی آن نـقصان

صـوفیی بـود دور بـنشسته عـقد صـحبت ز خـلق بگسسته

لب گشـاد و دُر حـقیقت سـفت گفت خوش نکته‌ای که نحوی گفت

کـامل و تـام آن بـود الحـق کـه در اسـم حـق است مستغرق

۱۴۸۰ ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش نـیست از حـال مـاسِوا خـبرش

وان کـه نـاقص فـتاد اسـم خـدا نکـندش بـی‌خبر ز غـیر و سِـوا

نشـود مـحو اسـم حـق اثـرش بـاشد از غـیر اسـم حـق خـبرش

مـتکلّم سـه و کـلام یکـی نـیست کس را دریـن مـقام شکـی

هـرکسی زان کـلام کآمـده پـیش مـعنیی خـواسـته مناسب خـویش

۱۴۸۵ ویـن خـلافی کـه مـی‌شود مفهوم هست نـاشی ز اخـتلاف فـهوم

تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت به فعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می‌کنند اما مجازاً لا حقیقةً

پـیر دهـقان چـو دانـهٔ گـندم در زمـین بـهر کشت سازد گم

هـفته‌ای را ز زیـر خـاك کـثیف بـرزند سـر یکـی گیاه ضعیف

چون ازین حـال بگـذرد یکچند شـود از تـربیت قـوی و بـلند

بـعد ازان خـوشه آورد بـر سر دانـه در وی هـنوز تـازه و تـر

۱۴۹۰ نـورسی گـر دریـن هـمه احـوال کـند از پـیر سـالخورده سؤال

کین چه چیز است، در مقابل آن غـیر گـندم نـیایدش بـه زبـان

لیك پـوشیده نـیست مـردم را کـانچه خـاصیت است گـندم را

هست در وی هـنوز بـالقوّه فـهی بـالفعل غـیر[1] مـمحوّه

۱. الف ب : عنه.

نه ازو نان پزد کسی و نه آش — نشود صرف[1] در وجوه معاش

۱۴۹۵ اسم گندم لبیب ذو تمییز — به تجوّز کند بر او تجویز

لیك چون پخته و رسیده شود — به سرا و دکان کشیده شود

نام گندم محاسب ارزاق — به حقیقت بر او کند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی — بلکه او را شود تمام مذی

هستی خود کند در او فانی — سر بر آرد ز جیب انسانی

۱۵۰۰ همچنین هر که از زمین و بال — نکشیده‌ست سر به اوج کمال

چون گیاه فتاده بر خاك است — نام مردم[2] بر او نه زِادراك است

مگر از تاب علم و آب عمل — همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان گم — چون گیاهی که می‌شود گندم

شود اندر خدای هماره — چون غذا محو در غذا خواره

۱۵۰۵ بر بنی نوع خود شود فایق — آن که این اسم را بود لایق

لیك گر بازجویی آن انسان — که بود فعل و سیرتش این‌سان

یابیَش زیر گنبد دولاب — همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهّف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر اللّٰه نشان ایشان است و اُولٰئِكَ الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان است[3]

سالها شد که روی در دیوار — دل بر آرم به گرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی — کآید از وی نسیم محرمیی

۱۵۱۰ بروم خاك پای او باشم — نقد جان زیر پای او پاشم

یك زمان یکزبان شوم با او — دو بگوییم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید — گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم — کند از دیدن خود آزادم

---

۱. ه: حرف. ۲. ه: انسان. ۳. د ز- «است» نیست.

سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخنوری خاموش
۱۵۱۵ وه کزین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست[1]
ور کسی را برم گمان که وی است / چون شود ظاهر آنچنان که وی است
یابمش معجبی به خود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و دراستش خبری / نه ز سرّ وراثتش[2] اثری
۱۵۲۰ سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی‌نی
کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند به نفی ز جان / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود به توبه دلیل / بنماید به سوی زهد سبیل
۱۵۲۵ توبه از آمدن به خانهٔ او / زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفتگو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
به یکی لحظه سازدش روزی / مایهٔ غیبت شبانروزی
رهنما نیست آن که راهزن است / بر سر راه خلق چاه‌کن است
چون شود گم به سوی حق ره ازو / هست شیطان نعوذ بالله ازو
۱۵۳۰ گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن / رو به دیوار عزلت آوردن
دل به یکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس امّاره / از جلیسی نباشدت چاره
۱۵۳۵ شو انیس کتابهای نفیس / اِنّها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا

---

۱. الف : این بیت نیست.
۲. ج : خواستش.

وز حـدیث صـحیح مـصطفوی ‌ ‌ نـاشی از خـلق و سـیرت نـبوی
نسـخه‌ای چـون بـخاری و مسـلم ‌ ‌ کـه ز سـقم و عـلل بـود سـالم
وز تـفاسیر آنـچه مشـهور است ‌ ‌ کـه ز تـحریف مـبتدع دور است
۱۵۴۰ وز اصـول و فـروع شـرع هـدی ‌ ‌ آنـچه الیـق نـماید و اولیٰ
وز فنون ادب چو نحو و چـو صـرف ‌ ‌ آنـچه باشد[1] در آن عـلوم شگـرف
وز رسـالات اهـل کشـف و شـهود ‌ ‌ وز مـقالات اهـل ذوق و وجـود
آنـچه باشد بـه عـقل و فـهم قـریب ‌ ‌ کـه شـود منکشف بـه فکـر لبیب
وز دواویـن شـاعران فـصیح ‌ ‌ وز مـقولات نـاظمان مـلیح
۱۵۴۵ آنـچه قـبضت کـند بـه بسـط بـدل ‌ ‌ چـه قـصاید چـه مثنوی چـه غـزل
چون تو را جـمع گـردد ایـن اسباب ‌ ‌ روی دل[2] زاخـتلاط خـلق بـتاب
گـوشه‌ای گـیر و گـوش بـا خـود دار ‌ ‌ دیـدهٔ عـقل و هـوش بـا خـود دار
بگـذر از نـفس و صـاحب دل بـاش ‌ ‌ حسب الامکـان مـراقب دل بـاش
از کـلام و حـدیث و غـیرهما ‌ ‌ بـهرهٔ وقت خـود بگـیر امّـا
۱۵۵۰ نـه چـنان کـان بـه غـلفت انجامد ‌ ‌ دل بـه غـیر خـدای آرامـد
نـیست مـانند عـمر را مـپسند ‌ ‌ صـرف آن جـز بـه یـار بـی‌مانند
صـرفه در صـرف عـمر کـن حـرفه ‌ ‌ کـه ز کـوشش فـزون بـود صـرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست

چون ز نفس و حدیثش آیـی تـنگ ‌ ‌ بـه کـلام قـدیم کـن آهـنگ
مـصحفی جـو چـو شـاهد مـهوش ‌ ‌ بـوسه زن در کـنار خـویششش کش
۱۵۵۵ شـاهد گـلعذار و مشکـین خـط ‌ ‌ چـهره آراسـته بـه عـجم و نـقط
بـلکه بـاغ بـهشت و روضـهٔ حـور ‌ ‌ سـبزه‌اش مشك و تـربتش کـافور
جدولش چـون چـهار جـوی بـهشت ‌ ‌ فیض بخش از چهار سوی بـهشت

---

۱. ز: باید. ۲. الف د: تو.

گــرد جــدول نــقوش اعشــارش رســـته گـلهاست گـرد انـهارش

سـورەهايش هـمه[1] قـصار و طـوال قــصرها زان بـهشت فـرّخ فـال

۱۵۶۰ کرده هـمواره زان قـصور شگـرف جـلوه حـوران قـاصرات الطـرف

ســر هــر ســوره بـر مـثال دری کـه ازان در تـوان بـر آن گـذری

رســـد از هــر دری گـه و بـیگه طـــالبان را صـلا کـه بسـم اللّـه

عشــر او کــرده نشــر بـرّ و نـوال خمس او گشته شـمس اوج کـمال

آیـــتش غـــایت امـــانی کـــون وقـف بـر وی همه معانی عـون

۱۵۶۵ کـــــلماتش مـــفرق ظـــلمات حـــرفها ظـرفهای فـیض حـیات

چـــون بـــروج نـــجوم[2] سیّاره مـــتجزّی شـــده بـه سـی پـاره

جـــزو جـــزوش حـقایق اسـرار هـــر یکـــی را دقـــایق بســـیار

بـــه کـــنار ایـــن نگـار فـرّخ‌فر چـون در آری بـه غـیر او مـنگر

صـرف اوکـن حـواس جسـمانی وقـــف اوکـــن قـوای روحـانی

۱۵۷۰ دل بــه معنی زبـان بـه لفظ سپار چشم بر خط و نقط و عُجم گذار

گـوش ازو مـعدن جـواهـر کـن هــوش ازو مـخزن سـرائـر کـن

در ادایش مکـــن زبـان کـج مـج حـــرفهایش ادا کـــن از مـخرج

دور بـــاش از تـــهتك و تـعجیل کـــام گـــیر از تأمـــل و تـــرتیل

رغم طبع[3] جـهول و نـفس عـجول جهد در عرض کن نـه انـدر طـول

۱۵۷۵ رخت خـویش از میانه بـیرون بـر پـی[4] بـه وحـدتسرای بیچون بـر

خویش را چون درخت موسی دان کـامد از وی کـلام حـق بـه میان

سمع خود را به حکم شرع و قیاس عـین سـمع خـدای پاك شـناس

گر کند جست و جوی حجّت کس حـصر و هـو السمیع حـجّت بس

هست رشـحی دگـر ازیـن مـنبع کـــنت ســـمعاً لهُ فـــبي یســـمع

۱۵۸۰ بـار خـود دورکـن کـه جز باری در مـیان نـیست سـامع و قـاری

۱. ج: از آن. ۲. هـ: نجوم و. ۳. الف: نفس. ۴. ج د: ره.

بــه زبــان درخت و سـمع کـلیم / مـی‌کند عـرض خـود کـلام قـدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیــو رهــزن بــود مشــو مـغرور
بــه خــدا بـر ز شـرّ دیـو پـناه / کــه خـدا گـفت فَـاسْتَعِذ بـاللّٰه

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی به اسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حـق را دو اسـم کـار گـزار / هــر یکــی را مــظاهر بســیار
۱۵۸۵ مــظهر آن خــلاف مــظهر ایــن / آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضلّ / فـاش گـفتم کـه حـل شـود مشکـل
مــظهر آن نــبی و اتــباعش / مــظهر ایــن بـلیس و اشـیاعش
آن هدایت کـند بـه صـدق و صـواب / ویـن دلالت کـند بـه کـفر و حـجاب
آنت خـوانـد بـه قـرب و نـزدیکی / ویـنت رانـد بـه بُـعد و تـاریکی[1]
۱۵۹۰ روی آن در صــیانت خــاطر / روی ایــن در عــمارت ظــاهر
اســتعاذت کــه امـر کـرد بـدان / ایــزدت در قــرائت قــرآن
اولاً آن بــود کــه از ره دل / رو بـه هـادی کـنی ز اسـم مـضلّ
ســر ذلّت نــهی بــه خـاك نـیاز / کــه تــویی کـارساز کـارم سـاز
زیــر حکــم مــضلّ مـفرسایم / آن مــن بــاش تــا بــیاسایم
۱۵۹۵ ثــانیاً آنکــه از ره صــورت / نکــند نــفس و دیــو مـغرورت
هــر چــه در وی ضـلالتی بـینی / دامــن از وی تــمام درچــینی
وانــچه در وی هــدایـتی یـابی / روی هــمّت بــه سـوی او تـابی
ثــالثاً آنکــه ایـن خـجسته کـلام / بــه زبـان آوری بــه صـدق تـمام
تــا زبـان چـون جـوارح و ارکـان / اســتعاذت کــند بـه وفـق جـنان
۱۶۰۰ نـه کـه گـویی اعـوذ و تـازی تـیز / سـوی شـیطان و نـفس شـورانگیز

---

۱. ه: این بیت و بیت بعد نیست.

نـه کـه گـویی اعـوذ و آری روی سـوی بـدسیرتان نـاخوشخوی
تـا ز هـر بـد عـنانت کـوته نیست یك اعـوذت اعـوذ بـالله نـیست
بـلکه آن پـیش صـاحب عـرفان نـیست الاّ اعـوذ بـالشیطان
گـاه گـویی اعـوذ و گـه لاحـول لیك فـعلت بـود مکـذّب قـول
۱۶۰۵ بـر دهـان جـام زهـر مـرگ‌آمیز بـر زبـان آنکـه مـی‌کنم پـرهیز
چـند بـاشی بـه حـیله و تـلبیس مـنزل[1] دیـو و سـخرهٔ ابـلیس
سـوی خـویشت دواسبه مـی‌رانـد بـه زبـانت اعـوذ مـی‌خوانـد
طـرفه حـالی کـه دزد بـیگانه گشـته هـمراه صـاحب خـانه
مـی‌کند هـمچو او فـغان و نـفیر دربـه درکـو بـه کـوکـه دزد بگـیر
۱۶۱۰ اسـتعاذت ازان گـدا آمـوز که سگ تُـرك چـون شـود کـین تـوز
بـه تك از سگ گـریزگـیرد پـیش رو نـهد سـوی تُـرك نـیك‌انـدیش
خـویش را افکـند بـه خـرگاهش کـند از عـجز خـویش آگـاهش
کـه خـدا را بـرس بـه فـریادم ور نـه سگ مـی‌کند ز بـنیادم
تـرک چـون ضـعف حـال او بیند زاری و ابـتهال او بـیند
۱۶۱۵ در جـوار خـودش پـناه دهـد ایـمن از سگ سـرش بـه راه دهـد

مناجات[2]

ای خـدا کـمترین گـدای تـوام چشـم بـرخـوان کـبریای تـوام
مـی‌رسم بـر در تـو هـر روزه شـیء لِلّـه زنـان بـه دریـوزه
نفس و شیطان که خصم دین مـنند چون سگان خفته در کمین مـنند[3]
گر چنین خوار و بی‌کسم نگـرند پوست بر من چو پوستین بـدرند[4]
۱۶۲۰ از بـد ایـن سگـان امـانم دِه هـرچـه آنـم بِـه است آنـم دِه

---

۱. ز : مهر ک. ۲. ج : «و تضرع بمحل بدرگاه باری تعالی عز و جل» افزوده.

۳ و ۴. ز : این دو بیت نیست.

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را | که تصرّف در آنست شیطان را
به تعوّذ چنانکه می‌دانی | پاك گردی ز لوث شیطانی
ز آیت لایمسّهُ الاّ | آمدی در شمار مستثنا
مَسّ دیو رجیم را یله کن | به دل و جان مساس بسمله کن
۱۶۲۵ چون ز دیو رجیم رُفتی راه[1] | بسمل نفس کن به[2] بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان | قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیة الی الباء

با که از بسمله‌ست حرف نخست | بر بواقی ازان ترفّع جُست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید | به چنین رفعتی ز خفض[3] رسید
به تواضع چو ساخت خود را پست | حق گرفتش بدان ترفّع دست
۱۶۳۰ پست شو پست تا بلند شوی | بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست به خاك | تا ازان سر کشید بر افلاك
چون خود از جیب کسر بر زد سر | آن صفت شد به جار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است | خو گرفتن ز جار ناچار[4] است
هرکه دارد ز خصلتی مایه | اثر آن رسد به همسایه
۱۶۳۵ کرد گویی بدین حیث اشعار | آن که الجار گفت ثمّ‌الدار
فقر خواهی به اهل فقر نشین | همنشینی به اهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری | گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی[5] | نافه گیرد ز مشك اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست | غیر «بی» از حروف عامله نیست
۱۶۴۰ از عمل نیست یك نفس[6] خالی | از عمل یافت منصب عالی

---

۱. الف ج ز : ره. ۲. الف ج : «به» نیست. ۳. ب ج د هـ. و: حفظ.
۴. الف ج : ناجار. ۵. ج : جوی. ۶. ج : زمان.

درجـــات رفـــیع در دو ســـرا — مـــبتنی بـــر عـــمل فـتاد تـو را
رَو زِ قـــرآن اِلَـیهِ یَـصعَدْ خـوان — کش بـــود تـا بـه یَـرْفَعُهْ مـیدان
تـا بـدانـی کـه[1] طیّب از کـلمات — یـــعنی ارواح نـــاجی از ظـلمات
چـونْ بـه اوج بـقا کـنند صـعود — جـز به قـدر عمل نـخواهـد بـود
۱۶۴۵ «بی» کـه بـنشست در مقام «الف» — چـون خـلیفه بـه جـای مُستَخلِف
آنـــچه مســـتخلف از تـرفّع‌شان — داشت بـــنمود در خـــلیفه عـیان
طـــول قـــد الف ازیـــن مـعنی — مـــی‌نماید کـنون ز صـورت «بـی»
ور نـه «بـی» در مـواضـع دیگـر — مـنخفض بـود و نـافراخـته سـر
پـــادشاهان خـــلیفگان حـق‌انـد — در خلافت هـمه بـر ایـن نسق‌انـد
۱۶۵۰ هـــر چـه دارنـد اتـصاف بـدو — ز اقـــتدار و نـــفاذ امـــر عُـــلُوّ
وصـفهای حـق است عـزّ و جـل — گشـته ظـاهر ولی به قـدر محل[2]

اشارة حرفية الی الالف

«الف» اســـم پـــیشتر از «بـــا» — بـــود بســـیار ظـــاهر و پـــیدا
«بی» چو آمـد پـدید الف در بسم — مختفی گشت همچو جان در جسم
بـود پـیش از وجـود خـلق جـهان — ســرّ وحـدت چـنانکه بـود عـیان
۱۶۵۵ حکم کثرت چو یافت وصف ظهور — سرّ وحـدت شـد انـدر آن مسـتور
نـــور وحـــدت ز کـثرت ظـاهر — گرچه بس ظاهر است و بس قـاهر
لیك شیطان به مکر و زرق و حیل — پـــوشد آن را ز دیـــدهٔ احـــول
ایـنْست آن سـرّ کـه سایلی آگـه — از نـــبی در حـــروف بسـم‌اللّـه
چـون ز نـا بـودن «الف» پـرسید — گـفت شـیطانش از میان دزدیـدن

---

۱. ب: «که» افتاده. ۲. ج: عملی.

در بیان معنی اسم اللّٰه[1]

۱۶۶۰ هر تعیّن که گشت لاحِق ذات / هست معدود در عِداد صفات
ذات با هر تعیّن تنها / اسم آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعیّنات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ اللّٰه و صورت کامل / اسم این اسم دان و زین مگسل
فابتداء الکلام بسم‌الله / کان بالکامل الذی حاذاه
۱۶۶۵ ابتدا وانتها که قرآن‌راست / هر دو شرح کمال انسان‌راست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس / قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است / اول الفکر و آخر العمل است
این بود شأن علّت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم[2]

هست اسم وجود حق رحمان / بِاعْتبار العموم للاعیان
۱۶۷۰ رحمتی در کمال بسط و سعَت / مستفاد از «وَ رَحمَتي وَ سِعَتْ»
نیست غیر از وجود عام مفاض / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان ازان بود مشتق / لفظ او خاص و معنیَش مطلق
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط / می‌شود بر خدا مقول فقط
لیك معنیش شامل و عام است / کَون را گشته خوان انعام است
۱۶۷۵ عکس اینست حکم اسم رحیم / بِاعْتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق امّا / متخصص به موجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصّه / طالبان وجود را حصّه
لفظش افتاد بی‌خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

---

۱. ج : این کلمه نیست.

۲. ج : «است» افزوده؛ ز ـ کلمهٔ «اسم» دوم نیست.

در انتقال از بسْمله به تلاوت کلام الله

بـــه تـعوّذ چــو پــاك کــردی راه / مـــتوسّل شـــدی بـــه بســـم‌الله
۱۶۸۰ وقت آن شـد کـه شـاهد لا ریب / بر تـو جـولان کند ز حـجلهٔ غـیب
بـــینی آن شـــاهد نگـــارین را / کـــرده در بـــر شـعار مشکـین را
آفـــــتاب بـــــلند از ســـــایه / بسته بـر روی خـویش پـیرایـه
از اُولُوا الاَیدی‌اش رسیده شعار / بـــهر نـــظارهٔ اُولُـــوا الاَبـــصار
وز پـــی خـــلعت بـنی العـباس / از حـــریر حـــروف کـــرده لبـاس
۱۶۸۵ تـا در آن کسـوتش ببیند[1] هـوش / چشـم بـنهاده بـر دریـچهٔ گـوش
چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش شود تو را مکشوف
ظـهر و بطن است جمله قرآن را / از پـــی یکـــدگر بـــجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین / هــمچنین تــا بـه سبع یـا سبعین
لفظ را چون کـنی بـه ظـهر[2] قیاس / قشر و مغزند پیش خرده شناس
۱۶۹۰ ظـهر را هـم به بـطن چـون نگـری / هـمچنین قشـر و مـغزشان شمری
بـطن سـابق چـو قشـر لاحق را / بـطن لاحـق چـو مـغز سـابق را
تـا بـه پـای عـمل ز قشـر عـبور / نکـــنی نـفتدت بـه مـغز عُـثور
هست مـاندن بـه قشـر دأب دوابِ / مغز جـو مـغز چـون اُولُـوا الاَلبـاب
ای بسا کس که هم به قشر نخست / بـاز مـاند و بـه مـغز راه نـجست
۱۶۹۵ چون بهایم به پوست شد خرسند / آدمـی سـان ز مـغز پـوست نکـند
از کـــلام خـدا بـه لفـظ رسـید / لفظ دانست و لفظ خوانـد و شـنید
ظـهر قـرآن بـر او نکـرد ظـهور / بـــطنها مـــاند در بـطون مسـتور
یـافت گـنجی طـلسم او نشکست / جـز بـه نـقش طـلسم او نـنشست
دیـده از گـنج خشت بـر دیـوار / خشت دیـوار گـنج کـرده شـمار
۱۷۰۰ نـــور عـقلش نگشـته راهـنمای / کـه یکـی خشت بـرکند از جـای

---

۱. الف: نبیند.
۲. ز: به سبع.

بگشاید رهی به جانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق ازان حبل خواند قرآن را / تا بگیری بەسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی به مال و جاه فرو / از بلندی روی[1] به چاه فرو
۱۷۰۵ رسن آمد کزین[2] نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / و اندر این تنگ جای بنشتسی

فی بیان قوله ـ علیه‌السلام ـ رُبَّ تالٍ للقرآن و القرآن یلعنه

رُبَّ تالٍ یَفُوهُ بالقرآن / و هو یُفضي به اِلیَ الخِذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
۱۷۱۰ فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با اوباش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاك / گر بود معده پر حرام چه باك
لعنت است اینکه سازدت پی‌سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
۱۷۱۵ مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یك دو خرده بربایی[3]
خانه‌شان مزبله‌ست و قرآن نور / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله‌ای / سازی از نور قدس مشعله‌ای
لعنت است اینکه همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
۱۷۲۰ صرف کردی همه حیات سره / در قراآت سبعه و عشره
گر شود مدّی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم

---

۱. ب : روی از بلندی.   ۲. ب : کز.   ۳. الف ج : برپایی؛ ب د هـ. و: بربابی.

فـوت کـردی سـعادت سـرمد | غـم نـخوردی بـرابـر یك مـد
هـمچنین هـرچـه از کـلام خـدا | جـز خـدا قـبلهٔ دل است تـو را
مـوجب لعـن و مـایهٔ طـرد است | جـبّذا مـقبلی کـز آن فـرد است
۱۷۲۵ مـعنی لعـن چـیست مـردودی | بـه مـقامات بُـعد خـوشنودی
هر که ماند از خدا بـه یك سـر مـو | آمـد انـدر مـقام بُـعد فـرو
گـرچـه مـلعون نشـد ز حـق مـطلق | هست مـلعون بـه قـدر بُعد از حـق
زانکـه انـدر مـقام یکـتایی | نـیست مـو را مـجال گـنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همهٔ اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك[1] عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی مویی شده‌ای امشب تو را درین خلوت گنجایی[2] نیست

مـبتلایی بـه عشـق بـدخویی | داشت بـاریك نـام هـندویی
۱۷۳۰ بـعد عـمری شبی ز بـخت بـلند | آمد آن صید وحشی‌اش به کمند
بود با او بـه‌هم خـوش و خـندان | کـامد آواز حـلقه بـر سـندان
کـیست گـفتا دریـن شب تـاریك | گـفت کـمتر غـلام تـو بـاریك
گـفت رو کـز کـمال نـزدیکی | گر چه مـویی شـوی[3] ز بـاریکی
نـیست امکـان آنکـه ره یـابی | زیـن در آن بِـه کـه روی بـرتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می‌شود از این قبیل است

۱۷۳۵ حکـم لعـنت ز فـعل بـی‌اخـلاص | نـیست بـاقاریان قـرآن خـاص
بس مـصلّی کـه در مـیان نـماز | مـی‌کند بـر خـدای عـرض نـیاز

۱. الف: باریك نام. ۲. ج: راه. ۳. ه: شدی.

در بیان آنکه مخلِص ـ مکسور اللام ـ مادام که اخلاص را مضاف به خود می‌بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطرٍ عظیمٍ اشارت بدین تواند بود و چون به فضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف به حق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد ـ بفتح اللام ـ بلکه مخلَص باشد و هم مخلِص مخلَص ـ مفتوح اللام ـ به اعتبار اضافت فعل اخلاص به حق و مخلِص ـ مکسور اللام ـ به اعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین[1] در شأن انبیا ـ علیهم السلام ـ بروایتی کسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاك / باشد اخلاص او همه اشراك

۱۷۵۵ نفسش[2] از چرك شرك ناشده صاف / دارد اخلاص را به خویش مضاف

نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را جز این خطر در راه

چون رهاند حقش ز نفس دغل / کسر لامش شود به فتح بدل

بود مُخلِص کنون شود مُخلَص / دهدش مُخلَصی ز خود مَخلَص

بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است

۱۷۶۰ گر به اخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص آید ولی به حق نه به خود / به حق آموزد این سبق نه به خود

مُخلِص مُخلَصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود به یك معنی

تمثیل[3]

خس و خاشاك بین که در تگ پا[4] / می‌رود لحظه جای به جا

۱۷۶۵ جنبش خس اگر ز خس دانی / رخش در کوی شرك می‌رانی

---

۱. ج : مخلص.
۲. د ز : نفس.
۳. ج : درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.
۴. د ز : نکبا.

ور نبینی بغیر جنبش باد / وز خس و جنبشی نیاری یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینی‌اش ز باد امّا / دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق / کرده منزل به ذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطهٔ دوام مراقبه متکلم ـ عزّ شأنه ـ دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌باید که به ملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه به ملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ باللّه آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد به تأمل و تدبّر در تفاصیل[1] معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبراء امّت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمّت آنان که نه به این طریق در معانی آن غور کنند[2]

۱۷۷۰ در تلاوت اگر به چشم شهود / متکلّم تو را شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل / به تفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی به جای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری به نامهٔ او هوش
۱۷۷۵ نامه در هجر نزهت بصر است / لیک یوم التّلاق درد سر است
چون رسد روز وصل دست به یار / نامه را جای بِه سرِ دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد درِ فیض را گشاد دهد

---

۱. ج : این جملات را پر تافته است.
۲. ج: درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.

۱۷۸۰ یوسف جانت را به رفع حجب / برهانَد از این غیابهٔ جُبّ
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوا بگرداند
بر تو تابد سرائر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
پی به دروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ[1] حیات خوری
۱۷۸۵ نه که از نهر عذب دور افتی / مرغ کوری به آب شور افتی
همچو این ابلهان بی‌فرجام / که به زرق فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند
می‌دهند از کمال بی‌عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
۱۷۹۰ نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سر به سر ز اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اَوهَن
هیچ از آنها به وفق واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی‌توفیق / که سپرده‌ست شیوهٔ تحقیق
۱۷۹۵ سالها محنت و عنا برده / و اندر این فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد به طالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندر این باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده
۱۸۰۰ بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / به خراسان نمی‌رسد زنده
شاه آمد به تخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر

۱. الف : میخانه.

بــــعد ازو شـــــاه ســـالهای دراز زیست بـــر تـــختگاه حشـمت و نـــاز
هــر دو حکـمش خــلاف واقـع شـد محنت و رنـج خـواجـه ضـایع شد
۱۸۰۵ ایـــن و امـــثال ایـــن بســی احکـام مـــنعکس شــد ز گــردش ایــام
لیك قــــطعا خـــجل نــمی‌گردند زیـــن صـــفت مـــنفعل نـــمی‌گردند
شـــد مـــبیّن ز جــرئت ایـــنان کـــالحیاء شـعبةٌ مـــن الایـــمان
جـفر اگـر هست حکـمت نـبویست مـــقتبس از چـــراغ مـــصطفویست
جــز بـــه نـــور مـــتابعت حـــاشا کـــه شــود از جـــمال پـــرده‌گشـــا
۱۸۱۰ جـــفر دان زمـــانه مست و جـــنب پـــیش بـــنهاده زیـــن مـقوله کـتب
نـــه ز احـــوال عـــاقبت تـــرسان نـــه ز اســـباب عـــافیت پـــرسان
چـــند حـــرفی نـوشته پـهلوی هـم وز عـــــدد زیـــرشان نـــهاده رقـم
بســـته[1] بـــر خـــود تـــخیلی بـاطل یکســـــر از حـــیلهٔ خـــرد عـــاطل
مـــــر ورا دقّت اهـــــل دل را دق چـــیست ایـــن جـفر جـعفر صـادق
۱۸۱۵ جـــعفر صـــادق از تـــو بـیزار است صـــادقان را زکـــاذبان عـــار است
صدق زَین است و کذب شَین و چه شَین هـــر دو ضـــدین غـــیر مـــجتمعین
طـــرفه‌تر آنکـــه اهـل جـاه و جـلال کـــه نـــدارنـــد در زمـــانه مـــثال
بـه خـرد گـرچـه در جـهان سَمَرانـد ایـــن زخـــارف ازیـــن خـــران بـخرند
آن جـــواهـــر کـــه فـاضلان سـفتند وان مـــعارف کـــه عـــارفان گـــفتند
۱۸۲۰ هـــمه در گـــوش هـوششان بـاد است طـــبعشان ز اجـتناب ازان شـاد است
کـــهنه خـــوانـــند جـمله را و قـدید کـــی بـــود در قـــدید ذوق جـــدید
چـــــند خـــاییدن قـــدید کســـان لب بـــــه نـــوباوهٔ جـــدید رســـان
مـن نـدانـم کـه ایـن جـدید کـجاست ذوق نـــــوباوهٔ جـــدید کـــه راست
مـــــدعی کـــز جـــدید مـــی‌لافد تـــــار و پـــود جـــدید مـــی‌بافد
۱۸۲۵ کـــهنه بگـذاشت نـا رسـیده بـه نـو کـــهنه را ریـــخت نـــو نکـــرده درو

---

۱. ه: بست با.

بـــی‌نو و کـــهنه بـــر زمـــین مـــانده　　هـــم ازان رانـــده هـــم ازیـــن مـــانده

تمثیل[۱]

سگکی می‌شد استخوان به دهان　　کـــرده ره بـــر کـــنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود　　عکس آن استخوان در آب نمود
بـرد بیچاره سگ گمان که مگر　　هست در آب اســتخوان دگــر
۱۸۳۰ لب چو بگشاد سوی آن به شتاب　　اســتخوانش از دهـان فتاد در آب
نـیست را هسـتیی تـوهّم کـرد　　بـهر آن نـیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گـــازری در در نـواحـی بـغداد　　بـــود در کـــار گـــازری اسـتاد
بـــر لب دجـــله گـازری کـردی　　روزیِ خـــود ز گـازری خــوردی
بـــر لب آب دایـــما مـــی‌دید　　کـــه کـلنگی بـزرگ مـی‌گردید
۱۸۳۵ کـــرمکی چـــون ز آب بـنمودی　　نـــول کـــردی دراز و بـــربودی
به همان از جهان قناعت داشت　　غـیر آن جـمله بـاد مـی‌پنداشت
داشت بـــا عَـزَّ مَـن قَـنَع پـیوند　　بـــود پـــروازگـــاهش اوج بـلند
خـوار نـاکـرده ذَلَّ مَـن طَـمَعَش　　بـــود بـــی‌ذلت طـمع شَـبَعَش
نـــاگـــهان روزی از هـوا بـازی　　تـــیز پـــرّی بـــلند پـــروازی
۱۸۴۰ کـــرد ســـوی کـبوتری آهـنگ　　نای او را گـرفت سخت به چنگ
از ســـر هـــمت بـلند کـه داشت　　اندکی خورد و بیشتر[۲] بگذاشت
از کـــرم نـیست مُـدخَلی کـردن　　خـوان نـهادن تـمام خـود خـوردن
بِـــه ازان ســـفره حـــفرهٔ آتش　　کـه نشـد زو گـرسنه‌ای دل خـوش

۱. ب هـ د ز : سرلوحه ندارد.
۲. ج : دیگری.

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد	آتشی در نهاد او افتاد
۱۸۴۵ گفت من خود به جثه‌زو[1] بیشم	شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم	که به کرمی‌شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور	چند باشم به کرمکی مغرور
بعد ازین همّتی به کار کنم	لایق خویشتن شکار کنم
به جهان در دهم صلای کرم	خود خورم طعمه و خورانم هم
۱۸۵۰ این بگفت و گشاد بال چو باز	از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا	شد مطوّق حمامه‌ای پیدا
کرد بر وی به سان باز کمین	تا فروگیردش به چنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای	در غدیری فتاد پر[2] گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش	شد به ادبار مبدل اقبالش
۱۸۵۵ دید گازر شکاریی بی‌فخ	گفت بَه بَه[3] که نیك شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد	رو به خلوتسرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو به شگفت	کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی	خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی	کرده خود را شکار همچو منی
۱۸۶۰ هر که افزون کشد قدم ز گلیم	افکند خویش را به ورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن بِه	جغد را جغدوار بودن بِه

رَحِمَ الله امْرءاً عرف قدره و لم یتجاوز طوره[4]

فرّخ آن کس که وار خود بشناخت	کار خود را به وار خود پرداخت
شد به حکمت بلند آوازه	گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام	متجانب ز طفرهٔ نظّام

۱. ج : زان.
۲. ج : در.
۳. ب د : بخ بخ؛ ج : وخ وخ.
۴. ج : «فی الحیات» افزوده.

۱۸۶۵ هر که زد طفره از سر صرفه / تا به مقصد رسد به یك طرفه
نرسیدش به پای مقصد دست / گردن و پشت هر دو خرد شکست
مرغ نورس نگشته نیرومند / می‌پرد ز اوج آشیان بلند
می‌زند پرّ شرّ و بال وبال / می‌کند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همّت عالی / کز هوا و هوس بود خالی
۱۸۷۰ طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور / به هوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی / به شکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
۱۸۷۵ بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه‌ای دری بگشود
طالبان را به لطف کرد خطاب / گفت فَأتوا البیوت مِن أبواب
گر تو از در روی مبارك باد / تاج فضلت کلاه تارك باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
۱۸۸۰ من نمی‌گویمت به کعبه مرو / همّت خود مکن به کعبه گرو
می‌روی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ور نه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او به یك تگ و بازگشتن او از منزل اول

به تمنّای سیر و نیّت گشت / واعظی بر[1] حدود غور گذشت
۱۸۸۵ بامدادان به مسجدی برخاست / بهر حضّار مجلسی آراست

۱. ج : در.

صـــفت کـــعبه و فـضیلت حـج — بـه بـراهـین بیان نـمود و حـجج
نکـته‌ها گـفت جـمله عشـق‌آمیز — بـیتها خـوانـد جـمله شـوق‌انگـیز
غـــوریی کش ز عشـــق لم یــزلی — بـــود ســـرّی درون جـــان ازلی
چــون ز واعـظ شـنید آن[1] سـخنان — جست از جـای خـویش نـعره‌زنان
۱۸۹۰ وصــف خـانه شـنید و[2] مسـتانه — خـاست بـر یـاد صـاحب خـانه
چـــند بـاشی تـو نـیز افسـرده — جـنبشی کـن اگـر نـه‌یی مـرده
جـنبشی نـی کـه آب و گـل جنبد — بـل کـز آب و گـل تـو دل جـنبد
پـای بـیرون نـهد ازیـن گـل و آب — روی در مســــتقرّ حُســـن مآب
شــعله بـــر زد ز سـینه آتش او — جـانب کـعبه شـد عـنان‌کش او
۱۸۹۵ کـــهنه گـُـرگاو در بـرابـر داشت — گـرد در پـا و کـرك در بـر داشت
در کـــفش زاد نـــی و راحــله‌نی — هـــمرهش کـــاروان و قـــافله‌نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست — وز ره او نشـــان راست کـراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی‌سنگ — ویـن جـهان فـراخ بـر[3] وی تـنگ
پـــایدان پــاره پـای آبـله شـد — مـعده از رنـج جـوع در گـله شـد
۱۹۰۰ آتش شـــــوق او نشست فـــرو — شست از وصـل کـعبه دست فـرو
ای بســا آتشــی کـه نـاگـه جست — پـرورش چـون نـیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ — بـــی‌فروزینه مشکـل است درنگ
وز فــــروزینه چـــون مـدد یـابد — بـــهره‌ای از بـــقای خـــود یـابد
ور تـو بـا هـیمه‌اش دهـی پیوند — شـعله گـردد بـه قـدر هـیمه بـلند
۱۹۰۵ تـا بـه حـدّی کـه عـالم افـروزد — هر چه یـابد ز خشك و تـر سـوزد
گــــیرد آنســـان زبـــانهٔ او زور — کـــه نـــماند نشـانَدنش مـقدور
هــمچنین جـذبه کـز درون خـیزد — بـــه گـــریبان جـــان درآویـــزد
گـرچـه بـاشد ضـعیف و زود زوال — یـــابد از تـربیت جـمال و کـمال

۱. ج : این. ۲. ج : «و» افتاده. ۳. ج : با.

بـــاید اول کــه بـر خـبر بـاشی　　تا کـه آن جـذبه از چـه شـد نـاشی
۱۹۱۰ مــنشأش را[1] ز دست نگــذاری　　روی هــمّت بــه ســوی او آری
گــوش داری ز شــرّ اضـدادش　　کــنی از اهــل جــذبه امــدادش[2]
هــر کــه یـابی ازان نـمد کـلهش　　تــاج سـازی بـه فـرق خـاك رهش
خـانه‌گـیری بـه کـوی و بَـرزن او　　نگــذاری ز چــنگ دامــن او
یــار از یـار خـلق دزدد و خـوی　　مــیوه از مــیوه رنگ گـیرد و بـوی
۱۹۱۵ پــهلوان بــاش و داد کـار بـده　　یــا نــه پــهلو بــه پــهلوانــی نــه
پــهلوانـــی کـــه از زبـــردستی　　بــاشدش پـای بـر سـر هسـتی
افکـــند از فـــغان و شـیون تـو　　بـار هسـتی ز دوش و گـردن تـو

قصهٔ آن پهلوانی که مخنّثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاك انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگفته گفت خداوندا این مخنّث را بیامرز یا بار گناهان او[3] را برگردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پــهلوانـــی ز پـردلان عـجم　　مـی‌زد انـدر طـواف کـعبه قـدم
دیـد گـریان مخنّثی بـر خـاك　　روی بـنهاده پـیرهن زده چـاك
۱۹۲۰ نـوحه‌ای بـرگرفته عـالم سـوز　　کای گنه بـخش مـعذرت آمـوز
از گـــنه گـرچـه کـوه البـرزم　　بـــه کـــمال کـــرم بــیامرزم
پـهلوان را بسـوخت دل گـفتا　　کـای خـداونـد مکّـه و بـطحا
لطـف کـن داد ایـن مـخنّث ده　　یـا گـناهش بـه گـردن مـن نِـه
ور نه از بیم تـو بـخواهـد مـرد　　داغ حرمان به گور خواهد بـرد
۱۹۲۵ گر چنین پهلوان نـباشد یـافت　　روی از هـمرهان نشـاید تـافت
هـرکه یـابی ز طـور او بـویی　　کش بود جذب حق سر[4] مویی
رشتهٔ صـحبتش ز کـف مگـذار　　زانکه موییست در رسن بسیار

---

۱. ب: «را» افتاده.　۲. الف ج: «را» افزوده‌اند.　۳. الف ج: «را» افزوده‌اند.
۴. ج: درو.

هرکه تنها رود چو آن غوری — باز گردد به درد و رنجوری

تتمهٔ قصّهٔ غوری[1]

مرد غوری گرسنه و تشنه — رمقی در تن از حیاتش نه

۱۹۳۰ لنگ لنگان به خانه روی نهاد — هر که پرسید ازو جوابش داد

که زدم گام تا توانستم — بازگشتم همینکه دانستم

که به کعبه نمی‌رسم امروز — تا به کعبه بسی رهست هنوز

از سه فرسنگ شد درونم خون — چون توانم هزار رفتن چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم — رو به دیوار محنتی میرم

۱۹۳۵ چون نیامد به دست صحبت یار — واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترك صحبت باید کرد[2]

کُلّ مَن کان یُؤثر العُزله — حَصَل العُزلة بِلا مُهله

چون بود عزلتت ز صحبت بِه — پا ز صحبت به کنج عزلت نِه

عزلت آمد کلید گنج شهود — عزلت آمد علاج رنج وجود

اندر او عزّ و لت که متّصل است — آن لت نفس عزّ جان و دل است

۱۹۴۰ عینش از علم و «ز»[3] ز زهد شناس — یعنی او راست علم و زهد اساس

نیست بی «عین» علم جز زلّت — نیست بی «زای» زهد جز علت

یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو — نیست بی‌این دو حرف جز لت تو[4]

---

۱. ج : «را بشنو» افزوده.

۲. ج: این سرلوحه ندارد.

۳. الف ز : زی.

۴. ج : بیتهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۴۲ نیستند.

اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان[1]

عزلت سالکان بود به جسد | عزلت عارفان به هوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام | بگسلی از همه چه خاص و چه عام
۱۹۴۵ در بر اهل زمانه در[2] بندی | جا بجز کنج[3] خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول | لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزنی | به ملاقاتشان قدم نزنی
خُسرِشان عین سود انگاری | بخلشان محض جود پنداری
پیش ازان کِت برد اجل ز همه | بُبُری رشتهٔ امل ز همه
۱۹۵۰ عزلت هوش آنکه غیر خدای | در حریم دلت نیابد جای
واکَنی اندك اندك اندیشه | از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود | دولت گه گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد | بندگی جمله زندگی گردد
بی‌نشان بنده‌ای شوی احدی | جان فشان زنده‌ای شوی ابدی
۱۹۵۵ بی‌نشانی و جانفشانی تو | گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرّ خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد | تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرّشان حذری | تا نبیند ز شرّشان شرری
رمد[4] از خلق در سرار و جِهار | تا زید ایمن از شَرار و شِرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت | جست ناگاه یك شرار و بسوخت
۱۹۶۰ دوستداران که نیکخواهانند | روز دزدان و عمر کاهانند

---

۱. ه: اخوان. ۲. ج: بر. ۳. الف: کلمهٔ «کنج» افتاده.
۴. ز: رهد.

روز عمر تو را به حیله و ریو | آلت دد کنند و عدّت دیو
گاه همپنجهٔ ددت سازند | گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفته‌ست | مار بد به که یار بد گفته‌ست
مار بد جز به گرد تن نتنند | یار بد عقل و دین ز بُن بکنند[1]
۱۹۶۵ مار بد گر بیفکنی سنگی | جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار | در ببندی درآید از دیوار
مار بد جز به عمرهای مدید | ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن | نقد جان از کفش بدر بردن[2]
یار بد از فسون و افسانه | با تو همخوابه است و همخانه
۱۹۷۰ کی دهد دست رستن از کیدش | یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینی‌اش دانی | یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند | همه از جهد و جهل یار کنند
۱۹۷۵ جهد کرده قوی ز جهل و عما | تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی | بهر فرمانبریش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف این کردی | به وفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند | جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری | همه از یکدگر شوند بَری
۱۹۸۰ غرق آتش جوارح و اعضا | یَلْعَن البعض مِنْهُمُ بعضا
سروران رنج پیروان جویان | قول لامرحباً بِهِم گویان
پیروان در عتاب با آنان | ورد لا مرحباً بِکُم خوانان
ظلم‌جو دست خودگزان کای کاش | رفتمی بر[3] ره پیمبر فاش

---

۱. ه: این بیت نیست.   ۲. ز: کردن.   ۳. ز: در.

یار نگرفتمی فلانی را | دل نیازردمی جهانی را
۱۹۸۵ صافی است این سخن ز شوب غرض | رَو زِ قرآن[1] بخوان وَ[2] یَومَ یَعَضّ
دور باش از در خدا دوران | راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرّشان دوری | ندهد دست جز به مهجوری

تمثیل[3]

گفت روباه‌بچه با روباه | کای ز مکر سگان ده آگاه
بازیی کن مرا کنون[4] تعلیم | که بدان از سگم نباشد بیم
۱۹۹۰ گفت ازان بازیی نبینم بِه | که تو در دشت باشی او در دِه
چشم وی بر تو چشم تو بر وی | نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد ور نه حق شود یاور | پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شرّ ایشان متعدی به غیر شود و هذا ارفع من الاول فانّ فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسك اولیٰ لأنّك بنفسك اعرف

وان دگر رخت و بار برده به غار | وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده | زو نگردد به هرزه فرسوده
۱۹۹۵ به حدیث رسول صدق اندیش | هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست ازان جمله شعبهٔ اَدنیٰ | کردن از راه خلق دفع اَذیٰ
هیچ اذایی به راه خلق خدای | نیست بدتر ز نفس بدفرمای
مُنصِف مُتّصف به هوش و خرد | خلق را نیك دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید | بد خود را به خلق نپسندید
۲۰۰۰ تا کسی کم کشد ازو باری | در دلی کم خلد ازو خاری

---

۱. ج د ز: فرقان. ۲. ج: تو. ۳. ج: «درین معنی» افزوده.
۴. ج: چنین.

بار خود را به دوششان نگذاشت — خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب[1]

راهبی راه بی‌غبار گرفت — دامن کوه و کنج غار گرفت

نگشادش گره ز هیچ گروه — از قناعت نهاد پشت به کوه

مرد را کوه خوش هم‌آوازیست — پر دل و بردبار همرازیست

۲۰۰۵ تیغ تیزش اگر نهند به سر — ننهد پا ز جای خویش بدر

نقد کان بسته بر کمر دایم — در مقام کرم بود قایم

همچو اوتاد بس قوی حال است — روز و شب مستقرّ ابدال است

حق تعالی که کرد خلق[2] جبال — پی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدیٰ و ارشادا — و جعلنا الجبال اوتادا

۲۰۱۰ راهب القصه به کوه فشرد — نقد اوقات خود به کوه سپرد

ننهادی ز کوه بیرون پای — بلکه بودی[3] چو کوه پا برجای

روزی از صوب شهر عرصهٔ دشت — رازجویی به سوی کوه گذشت

گفت کای کان حلم و کوه شکوه — چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نِه — گوهر خویش را رواجی دِه

۲۰۱۵ تا گهر جای کرده در کان است — قیمت او ز خلق پنهان است

چون ز کان جلوه‌گر شود به دکان — قیمت او شود به شهر عیان

گفت دارم کشیده تنگ به بر — سگکی خُوِیَش از پلنگ بتر

نا مُعلَّم سگی که روز شکار — کند از بهر خویش ورزشکار

می‌کَند پوست از وفاکیشان — می‌درد پوستین درویشان

۲۰۲۰ کرده‌ام بند در بن غارش — تا رهد عالمی ز آزارش

خورد این سگ به کوه زخم پلنگ — بِه که آرد به زخم خلق آهنگ

---

۱. ج: جواب و سؤال را ساکن کرده.

۲. ز: خلق کرد.

۳. «ی» افتاده.

نیست اندر اصول دینداری / هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاك کشتزار وجود

پاك شو پاك کین[1] خس و خاشاك / ندمد جز ز طینت ناپاك

۲۰۲۵ گفت با سگ کسی که ای ز جهان / گشته قانع به یك دو لقمهٔ نان

خیر و شرّ جهان شناخته‌ای / با بد و نیك خلق ساخته‌ای

به چه خصلت حرامزاده تو را / می‌شود از حلالزاده جدا

گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کَند / گه به چوبم گهی به سنگ زند

۲۰۳۰ ای که همت به سوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری

غیر ازینت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه

نه کم آزاریی بدان آیین / که به بی‌غیرتی کشد در دین

حکم خلّاق را نهی یك سوی / به رضای خلایق آری روی

شوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کند خدا آزار

۲۰۳۵ بل کم آزاریی طبیعت کوب / به خرد نیك و در شریعت خوب

اگر آزار ور کم آزاریست / چون به وفق شریعت باریست

برساند به گنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت

ور نباشد به وفق شرع خدای / باشد اندُه فزای و محنت زای

اندُهی موجب هزار ندم / محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اِباحت و اِلحاد افتاده[2]

۲۰۴۰ ترك آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباچه

منکر آمد به پیش او معروف / شد به منکر عنان او مصروف

نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اِباحت روی

۱. د هـ: زین.   ۲. ج : افتاده‌اند.

شد یکی پیش او حرام و حلال / می‌نیندیشد از نکال و وبال
می‌شود مرتکب مناهی را / می‌فتد در عقب ملاهی را
۲۰۴۵ گاه لافش ز مذهب تجرید / که گزافش ز مشرب توحید
اینْست لاف و گزاف آن غاوی / لیك او را چو نیك واکاوی
مذهبش جمع فضّه و ذهب است / مشربش شرب بادهٔ عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
۲۰۵۰ ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند به درویشان / دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و می‌کند بیان فر فر
۲۰۵۵ دلش از سرّ کار واقف نه[1] / معرفت بی‌شمار و عارف نه[2]
همچو جوز تهی نماید نغز / لیك چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بیباکان / مندرج در عبادت پاکان
لفظها پاك و معنیش گرگین / نافهٔ چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند / ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند وکارهای باطل را در صورت حق بپردازند

۲۰۶۰ آنکه شرع خدای ازوست تباه / نیست گویا ز سرّ شرع آگاه
کرده درکوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند به صورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایهٔ شریعت پست / تا دهد مایهٔ[3] طبیعت دست

۱. الف ج د ـ وایه. ۲. ج: نی. ۳. الف ج د ـ وایه.

میر بازار و شحنهٔ شهر است　　شرع ازو او ز شرع بی‌بهر است
۲۰۶۵ شرع را تیره ساخت از توره　　قند را شِیره ریخت در شوره
کرده اسلام را وقایهٔ کفر　　شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز　　دین حق را به تورهٔ چنگیز
فی‌المثل گر یکی ز عام الناس　　بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا　　در همه شهر افکند غوغا
۲۰۷۰ اول از شرع دست موزه کند　　زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه　　پشت و پهلو به ضرب دِرّه سیاه
کاله‌اش را به گردنش ماند　　گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس‌خانه　　بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس به چوب از وی　　بهر شحنه بهای شاهد و می[1]
۲۰۷۵ این و امثال این فراوان است　　که بر آن بد نهاد تاوان است
خصم دین شد به حیله و دستان　　ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن　　شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش　　بر جگر ناوك دعا زنمش
پیشتر زین به هشتصد و هفتاد　　به دعایش رسول دست گشاد
۲۰۸۰ کای خدا هر که کرد نصرت دین　　در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز　　دل و جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی　　باغ رضوان بدل کند به خسی
روی در خلق و پشت بر مولا　　دین فروشی کند پی دنیا
بدهد دین و دنیی اندوزد　　شمع دین بهر دنیی افروزد

۱. ه: این بیت نیست.

قصهٔ[1] زاهد و عارف[2]

۲۰۸۵ زاهدی می‌گذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره به سوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را / ده به سیلاب فتنه رخت او را
کشتی‌اش را فکن به موج خطر / تا نپیچد ز خطّ حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
۲۰۹۰ چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین به موج دریا غرق / تو چه سنگش همی‌زنی بر فرق
گر تو را دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر
ور نه باری میفکن از پایش / جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است ـ سبحانه و تعالی ـ بر صحبت خلق

۲۰۹۵ وان دگر آن که صحبت مولا / کرد ایثار بر همه دنیا
روز و شب صحبت[3] خدای گزید / دل ز پیوند ماسوا ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی به حق خود را
دست و دل از هر آرزو بگسست / هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی درگرفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی
۲۱۰۰ مگر آن کس که محو خود کرده‌ست / ترک پیوند نیك و بد کرده‌ست
کرده بر خویش جیب هستی شق / برزده سر ز جیب هستی حق
خاك بر حرف خویش پاشیده / بل کزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده زو بر جای

---

۱. ج : حکایت. ۲. ج : «آگاه» افزوده. ۳. ج : خدمت.

یکسـر از مـوی هستی خـود رست | مـوی را نیست جای و او را هست
۲۱۰۵ بس کـه خـود را ز مـوی سنجد کـم | گـنجد آنـجا کـه مـو نگـنجد هـم

قصهٔ کَلی که درِ خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کَلم و موی ندارم

کَـلکی بـود عـاشق گـلکی | شـوخکی مشکـبار کـاکُـلکی
داشت مـعشوق از قـضا روزی | خـلوتی بـا چـو خـود دل افـروزی
هـر دو تـنها بـه عـیش بـنشسته | بـر رخ غـیر در فـرو بسـته
کَـلَك از حـالشان شـنید خـبر | رفت و گسـتاخ حـلقه زد بـر در
۲۱۱۰ زد یکـی از دورنـه بـانگ کـه کـیست | بانگ بـی‌وقت کـردن از پـی چیست
نـیست ایـن در گشـادنی بـرگرد | گـرنه[1] سـردی مکـوب آهـن سـرد
خلوت خاص و صحبتی تـنگ است | حـلقهٔ زلف یـار در چـنگ است
هـر کـه در کـوفت بـاد مـی‌سنجد | زانکـه مـو در مـیان نـمی‌گنجد
گـفت در بـاز کـن بـهانه مـجوی | زانکـه مـن خـود کَـلم نـدارم مـوی
۲۱۱۵ مـوی را در مـیانه نـبود راه | مـن ز مـو عـاریم بـحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال به سبب مداومت بر آن به مقام خود رسیده‌اند و و آن سه رکن دیگر صحت و جوع و سَهَر است چنانکه خواهد آمد

قـدوهٔ عـارفان بـه سـرّ قـدم | قطب حق صاحب فـصوص حکـم
قـدّس اللّـه سـرّه الأصـفیٰ | و هـدانـا لقسـطه الأوفـیٰ
کـرده نـقل از زبـان مـعتمدی | در حکـایات اهـل دل سـندی
کـه شـبی در درون خـلوت خـاص | بودم از گفت و گـوی خـلق خـلاص

---
۱. هـ: ورنه.

۲۱۲۰ در خـانه بـر ایـن و آن بسـته / بـر مـصلّای خـویش بـنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پـا به دامـن[1] کشیده سر در جیب
نـاگـه آمـد کسی درون و ربـود / آن مـصلّا کـه زیـر پـایم بـود
زیـر مـن یك دو گز حصیر افکند / کـه مـصلّا بـغیر ازیـن مـپسند
زو هـراسـی فـتاد در دل مـن / زانکـه در بسته بـود مـنزل مـن
۲۱۲۵ گفت ای ساده بهر چیست هراس / نـهراسـد ز کس خـدای شـناس
ثُـمّ قـالَ اتَّـقِ اللّـهِ المـتعال / فـی جـمیع الأمـور و الأحـوال
بـود ز ابـدال و در دلم افـتاد / آنـدم از مـلهم سَـداد و رشـاد
کـه بـپرسم ازو بـه وجـه سؤال / کـز چـه ابـدال گشـته‌انـد ابـدال
گـفت ازان چـار خصلت مشهور / کـه به قـوت القـلوب شـد مسطور
۲۱۳۰ عـزلت و خـامشی وجـوع و سَهَر / کـین بـود عـمدهٔ خـصال و سـیر
این سخن گفت و زد به رفتن رای / در فـرو بسـته و حـصیر بـه جـای
خـارج آمـد ز حـد فـهم عـقول / که چه‌سان بود آن خـروج و دخـول
گـر تـو گـویی تـمثّل ارواح / بـود آن نـی تـحوّل اشـباح
آیـد از حـول و قـوت کـمّل / کـه مـجرّد شـوند ازیـن هـیکل
۲۱۳۵ چون ملایك به خلع و لبس صور / مـتمثّل شـوند جـای دگـر
گـویم آری ولی بـدین تـقریر / نشـود راست انـتقال حـصیر
هست جسـمی کـثیف و ظـلمانی / نـیست چـیزی لطـیف و روحـانی
بـه تـمثّل چـه‌سان شـوی قـایل / تـا بـدان قـول حـل شـود مشکل
گـر تـو گـویی کـه کـاملان را هست / از خـدا بـر وجـود اشـیا دست
۲۱۴۰ شـاید آن را بـه قـوّت ایـجاد / داخـل خـانه وصـف هسـتی داد
خـارج خـانه‌اش وجـود نـبود / داخـل خـانه‌اش وجـود فـزود
گـویم ایـن نـیست خـود بکـلی رد / لیك بـاشد عـظیم مسـتبعد

---

۱. د هز: دامان.

زانکه هرچه آفرینندش کامل گر شود لحظه‌ای ازان غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم رخت هستی برد به کوی عدم
۲۱۴۵ این نشاید که کامل از همه سوی آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازان نگرداند چشم همّت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید که کند نقل آن به خلق جدید
دل برون زو وجود برباید در درون مثل آن بیفزاید
۲۱۵۰ عرش بلقیس و نقل آن ز سبا اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام داد جای دگر به هستی نام
ور نه یك ماهه راه در یك آن قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریك جسم و جسمانی امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست گرچه بیرون ز حدّ وهم[1] غویست
۲۱۵۵ لیك کار خدا و خاص خدا نیست محصور در مدارك ما
ای بسا کار کاید از ابدال که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدَر کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر مشو آن را ز ابلهی منکر
هر چه عقلت[2] کند بر آن اقبال مبر آن را برون ز حدّ محال
۲۱۶۰ معنی استحالت و امکان باشد از اکثر[3] عقول نهان
بس که باشی مصدّق و موقن کان بود مستحیل و این ممکن
لیك نسبت به قدرت صانع نبود هیچ یك ازان واقع
تا نورزی طریقت ابدال کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی[4] پیشه کن تا مقامشان یابی
۲۱۶۵ شرح عزلت گذشت و اسرارش نیست حاجت دگر به تکرارش

---

۱. د: فهم. ۲. د ه: غفلت. ۳. ب: «از اکثر» افتاده.
۴. الف: هم خوابی.

زان سه رکن دگر سخن بشنو ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم باری از خامشی سخن رانم
چون سخن للّه و مع اللّه نیست شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای ور نه لب را ببند و ژاژ مخای
۲۱۷۰ دل احرار گنج اسرار است راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره به سوی گنج گشاد داد بیهوده نقد گنج به باد
تا زبان از سخن نفرسوده‌ست مایه‌اش بی سخن همه سود است
چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود شد زبان گر چه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی صَمتِ پیدا و صَمتِ پنهانی
۲۱۷۵ هست قسم[1] نخست صمت لسان که ببندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث نکند در درونه نفس خبیث
هر که را لب خموش ودل گویاست خفّت وِزر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه کم نویسد بر او فرشته گناه
وان که برعکس این گرفت قرار جز به حکمت نمی‌کند گفتار
۲۱۸۰ نزند جز به طبق صدق نطق هر چه گوید صواب گوید و حق
هر که را شد زبان و دل خاموش معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلّیات قدم یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود یك نفس از خدا جدا نشود
هر که را زین دو صمت حرمان است سخرهٔ حکم نفس[2] و شیطان است
۲۱۸۵ قول او منحرف ز سَمت سَداد فعل او متّصف به نعت فساد
نرود جز رهِ خطا و غلط نزند جز در بلا و سخط

---

۱. الف : صمت. ۲. ز : نقش.

چون دهد جای در دل اندیشه — نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ — سر به سر باشد افترا و دروغ
شده سر خیل اهل خذلان را — گشته نایب مناب شیطان را
۲۱۹۰ بلکه بگذشته کارش از شیطان — مانده شیطان به کار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله‌ای انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله به خاطر من خطور نکرده است

گشت پُرباد مفسدی را بوق — برد نفسش نفیر بر عیّوق
شد پی میل خویش مِکحله جوی — کرد صحرا و دشت در تك و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت — اشتر[1] از کار سر کشید و نخفت
۲۱۹۵ چون میسّر نشد تمنّایش — بست چوبی به عرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید — مُرده‌ریگش به آنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصوّر به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این — مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می‌بیند از شریف و وضیع — از تو این صورت رکیك و شنیع
۲۲۰۰ پیش ازان کاندر آن زند طعنت — بر من از جهل می‌کند لعنت
به خدا تا من از عناد و جحود — ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید — وین قباحت به خاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام — من به تلقین آن شوم بدنام

1. ز: شتر.

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست به هر کدام که میل می‌کند و ورزش آن پیش می‌گیرد در آن به کمال می‌رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف
۲۲۰۵ هر صفت را که می‌شود طالب / می‌شود بر نهاد او غالب
گر به خوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سَر / شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا به عالم دل / ملکات ملك کنی حاصل
۲۲۱۰ نسپاری عنان به حیله و ریو / نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندەست فطرت تو سلیم / بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن / هر صفت را به ضد مداوا کن
گر بخیلی به جود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی به داده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند
۲۲۱۵ نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن به مهر سکوت
ور ز خاموشی‌اش نصیب افتاد / بایدت لب به گفت و گوی گشاد
گفت و گویی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو به طبع و هوا خموش[1] مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله ـ علیه السلام ـ من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیراً او لیصمت

۲۲۲۰ مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من کان مؤمناً بالله / و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی‌تفاوت سفت / فلیقل خیراً اَو لیصمت گفت

---

۱. هز : فروش.

خیر گو خیر ور نه خامش کن | هر چه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود به آنکه خدا | هست بینا به هر کس و شنوا
۲۲۲۵ و گر از خیر دم زند یا شر | کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید به عقل گوید و هوش | ور نباشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول شر کدام است که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار | چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل | که ازان قرب حق شود حاصل
قائل از وی به رفعت درجات | رسد و مستمع به فوز و نجات
۲۲۳۰ همچو قول رسول یا اصحاب | که گرفتند ازو طریق صواب[1]
یا گزارنده را بود نافع | گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار | که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر | کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیك | مر گزارنده را نیفتد نیك
۲۲۳۵ همچو وعظ مرائیان زمان | که نرستند از خیال و گمان
ماند[2] واعظ به وِزر عُجب و ریا | مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده نی نیوشنده | باشد از وی به خیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز | که بود زین قبل تمام امروز
نکنند بر زبانشان جریان | غیر قلماش و هرزه هذیان
۲۲۴۰ بلکه کذب و نمیمه و غیبت | هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست | کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان | ور نه بینی ادب چو بی‌ادبان

---

۱. ج : ثواب. ۲. ج : مانده.

بر تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هـر نفس نورسیده مهمانیست / پاس او دار اگر تو را جانیست
واجب آمد به موجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
۲۲۴۵ خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از نشانهٔ غیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز / به ازان کامده‌ست گردد باز
قوّتش ده ز سجن این سجّین / تا بر آید به اوج علّیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود[1]
۲۲۵۰ بکشد جانت را به جذبهٔ حب / سوی بالا ازین غَیابهٔ جُب[2]
کرد این ضَیف پاك بر تو نزول / مکن او را به عیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس و عُلُوّ
تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی / هم به عُجب و ریاش فرسودی
۲۲۵۵ بس‌که گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هُوَ آت
از بخار دریغ و دود دروغ / بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر به یاد خدا زگوهر و دُر / سازی آن مخزن تهی را پُر
۲۲۶۰ چون به بازار حشر بگشایند / که در آن آنچه[3] هست بنماید
صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه / حُسن خود را کنند پیرایه
مَلَك احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش

---

۱ و ۲. الف : این دو بیت پس و پیش آمده.
۳. الف: هر چه.

ور ز قبح خصال و سوء فعال نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
۲۲۶۵ کشد آن سنگ تخت تو زادبار تحت نارٍ وَقودها الأحجار
وان سفالت به سفل سازد جا دَرَك اسفلت کند مأوا
ور گذاری ز سست اقبالی همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشك ندم و آتشت سر[1] زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش گنج دُرّ و گهر نساختمش
۲۲۷۰ تا کنون کردمی ثمن آن را مر مثمّن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی لاجرم می‌برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گرانسنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار[2] کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر به قصد آب حیات کرد عزم[3] عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ راند خیل و حشم در آن گستاخ
۲۲۷۵ هر کجا می‌شد از یسار و یمین بود پر سنگریزه روی زمین[4]
کرد روی سخن به سوی سپاه کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید بهره زین سنگریزه بردارید
این همه گوهر است بی‌شك و ریب کیسه زان پرکنید دامن و جیب
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
۲۲۸۰ وانکه بگذاشت آتشی افروخت که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود شك در اسکندر آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست هر که گفته‌ست باد پیموده‌ست

---

۱. ز : بر. ۲. الف : انکان. ۳. الف : قصد. ۴. ب : این بیت نیست.

زیـــر نـعل سـتور لعـل کـه دیـد — دُرّ و گـوهر بـه رهگـذر کـه شنید

زان مـــحل بـرگذشت دست تـهی — جـــحد و انکـار را رهـین و رهـی

۲۲۸۵ وان‌کــــه آیـــینهٔ سکـــندر بـــود — ســـرّ جـــانش در او مـصوّر بـود

هـرچـه از وی شـنید بـاور داشت — وانـچه مـقدور بـود ازان[1] بـرداشت

زود ازان ســـــنگپاره‌های نـفیس — کـرد بـر آسـتین و دامـن و کـیس

چـــــون بـــریدند راه تـــاریکی — تـافت خـورشیدشان ز نـزدیکی

شـــد جـــدا رنگـــها ز یکـدیگر — گـــهر از سـنگ و سـنگ از گـوهر

۲۲۹۰ در مَسـاس آنـچه سـنگریزه نـمود — چـون بـدیدند لعـل و مـرجان بـود

بـــــرگرفتند آه و واویـــــلی — ز اشك حسـرت بـه هـر مژه سیلی

آن یکـی دست مـی‌گزید کـه چـون — زیـــن گـهر بـر نـداشـتم افـزون

بود خُرج و جـوال و مشك و جـراب — بـــر ســـتوران پـی‌طعام و شـراب

کـــاشکی کـــردمی تـــهی یکسـر — کـــردمی پـــر ازیـــن دُر و گـوهر

۲۲۹۵ بـــود ظـلمت هـنوز سـایه فکـن — گـفت اسکـندر ایـن خـبر بـا مـن

گـــر چـه بـود آن خـبر پسـندیده — لیك نـــبود شـــنیده چـون دیـده

وان دگـر خـون هـمی‌گریست کـه آه — نـفس و شـیطان زدنـد بـر مـن راه

خـــاك انـباشتم بـه دیـدهٔ هـوش — ســـخن راست را نکـــردم گـوش

کـــاشکی بـــهر امـــتحان بـاری — کـــردمی زان ذخـــیره مـــقداری

۲۳۰۰ تـــا کـنون نـقد وقت مـن گشـتی — وقـتم ایـن‌سان بـه مـقت نگـذشتی

کـــاشکی گـــر گـهر نکـردم بـار — بـــر سکـــندر[2] نکـــردمی انکـار

تــــا نــــیفتادمی ازان تـــقصیر — در حـــجاب خـــجالت و تشـویر

---

۱. ج: او.

۲. هـ: سلیمان.

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا ـ علیهم السلام ـ همچون نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم | که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول | آن بَرَد پیشرفت وین به قبول
۲۳۰۵ نزدند از سر فساد و غلو | کافران جز در عناد و عُتُوّ
وَ لَقَد جائَهم مِنَ الاَنباء | کَذّبوها و صدّقوا الاَهواء
نیست گفتند صدق این روشن | پیش ما اِن نَظُنُّ اِلاَّ الظّن[1]
هست اساطیر اولین به یقین | بلکه اِفك[2] قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی | هم سَمِعنا و هم اَطَعنا گوی
۲۳۱۰ به همه گفته‌هاش گرویده | حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان | عَمِلُوا الصّالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکاة سرمایه | وز اَقیموا الصلاة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام | وز اَتِمّوا الصیام ساخته دام
کرده طی وادی لَعلَّ و لَیت | گشته جازم به عزم حِجُّ البیت
۲۳۱۵ حرکات همه موافق نقل | سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه | کرده اخلاق نیك را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات | همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور قصور | شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضّد و مخضود | ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
۲۳۲۰ آن فُرُش وان نمارق و اکواب | وان سُرُر[3] وان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع | که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر | که نکرده گذر به قلب بشر
همچنین کل ما ینافیها | از درکهای نار و ما فیها

---

۱. الف : این بیت نیست.
۲. د : اقك.
۳. الف : سرب.

همه اخلاق بوده و احوال | اثر فعل صادر از عمّال
۲۳۲۵ کرده آن را خدای عزّ و جلّ | در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان | گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زایل | گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگریزه گمان | یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس | و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

۲۳۳۰ گر تو گویی به حکم عقل روا | نیست قلب حقایق اشیا
عَرَض آخر چه‌سان شود جوهر | یا معانی بدل به ذات و صور
گویم این نیست از مقولهٔ قلب | تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد | در مراتب وجود شد وارد
زو به هر مرتبه نمود اثری | که ندارد نمود در دگری
۲۳۳۵ در همه ذهنها به قول اَصَح | عین اشیا بود نه ظلّ و شبح
لیکن اندر وجود ذهنی‌شان | نیست ز احکام نفس الامر نشان[1]
جوهر اندر وجود ذهنی خود | هست قایم به ذهن اهل[2] خرد
لیکن[3] اندر وجود نفس الامر | نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر و
در وجودَین خویشتن دائم | گاه لاقائم است و گه قائم
۲۳۴۰ حکم اثبات لاقیام و قیام | ز اختلاف مراتب است[4] و مقام
همچنین در وجود فی‌الاعیان | که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطن است و رُتَب | که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست‌حسّ و روح و خیال | هر یکی عالمی به استقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ | نشآت بهشت یا دوزخ

۱. ز: نفس الامریشان. ۲. ج - اصل. ۳. د ه: لیك. ۴. ه: این کلمه افتاده.

۲۳۴۵ یك حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که بر او مختلف شود احکام
در یکی از مقولهٔ هیئات / باش گو و اندر آن دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان / که بود در مراتب امکان
۲۳۵۰ بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چه‌سان در مراتب و اطوار / مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتّبع چو صفات / گه کند بالإصاله همچو ذوات
اهست یك جا به غیر خود قائم / جای دیگر به ذات خود دائم
۲۳۵۵ وین تغیّر به فهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عزّ ذات ازان اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقرّ اجلال است / وز ازل تا ابد به یك حال است
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیّر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات[1]

یا جلیّ الظهور و الإشراق / کیست جز تو در اَنفُس و آفاق
۲۳۶۰ لیس فی الکائنات غیرك شَی / انت شمس الضّحیٰ و غیرك فَی
فَی چه باشد به فارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده‌ست حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت، نامش کنند[2] فَی یا ظِلّ
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایهٔ ظهور تویی
۲۳۶۵ این و آن صورت است و معنی تو / نیست موجود صورتی بی[3] تو

---

۱. ج : مفاجات.   ۲. د هز : نهند.   ۳. ج : جز.

پـردهٔ صـورت از مـیان بـردار | بیش ازیـن بند صـورتم مگـذار
بـلکه بیرون ز صـورت و مـعنی | روی بـنما کـه طـی شـود دعـوی
چیست دعـوی تـوهّم مـن و مـا | رؤیت غـیر و اعـتبار سـوا
حـرف مـا و مـن از دلم بتراش | محو کن غیر را و جمله تـو بـاش
۲۳۷۰ خود چه غیر و کدام غیر اینجا | هم ز تو سوی توست سیر اینجا
در بـدایت ز تـوست سیر رجـال | در نهایت بـه سـوی تـوست مآل
اوّل ره تـویی و آخـر هـم | بـلکه سیر و مسیر و سـایر هـم

اشارة الی معنی[1] قوله تعالی: قل هٰذه سبیلي اَدعُوا الَی اللّٰه علیٰ بصیرةٍ اَنَا وَ مَنِ اتّبعَني و سبحان[2] اللّٰه وَ ما اَنَا مِنَ المشرکین

شـاه ایـن راه کـز سـر مـعنی | بـود اَدعُـوا اِلَـیٰ اللّٰـهش دعـوی
یـافت اَدعُـو چـو اسـتناد بـه وی | کـرد قـید عَـلیٰ بـصیره ز پـی
۲۳۷۵ یـعنی ایـن دعـوتم نـه بـر عـمیاست | بـینم آن را کـه از خـدا بـه خـداست
بـلکه مـدعو وی‌است داعـی نـیز | در هـدیٰ و ضـلال سـاعی نـیز
خود ز خود خویش را به خود خواند | خـود کـند هرچـه خـواهـد و دانـد
گـمرهان را دریـن نشیمن بـیم | خـوانـم از اسـم منتقم بـه رحـیم
مـن کـیم مـر[3] خـدای را سـایه | اسـم هـادی دهـد مـرا مـایه
۲۳۸۰ کـیست گـمراه ظِـلّ اسـم مُـضِلّ | ظِـلّ بـود فـی الحقیقه عـین مُـظِلّ
گـرچـه مـا در شـمار اسـماییم | لیکـن از روی ذات یکـتاییم
مـن و هـرکس گـرفته است سـبق | ز مـن انـدر شـهود وحـدت[4] حـق
خـلق را سـوی حـق چنین خـوانیم | سـرّ[5] ایـن کـار را چـنین دانـیم[6]
دانـم او را ز نـقص شـرکت پـاك | لَستُ مِـمَّن یـقول بِـالإشراك

---

۱. ج : جز. ۲. کل نسخ: فسبحان. ۳. الف : من. ۴. ج : حضرت.
۵. د : ستر. ۶. الف : این بیت نیست.

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

۲۳۸۵ زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرّر اعمال / اثری ماند در دل عمّال
روز محشر به قدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسی‌ست تا معنی
آن به این منقلب نگردد لیك / کسوتی باشدش مناسب و نیك
۲۳۹۰ ملِك خواب را نگر که چه‌سان / کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق[1] خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خوابِ صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی
۲۳۹۵ خواب خود را به ابن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته‌ای فجر را اذان پی اجر
بانگ بی‌وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را منّاع
از تو آن منع چون مقرّر شد / در خیالت چنین مصوّر شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود درتو راسخ از افعال
۲۴۰۰ رو نماید به قدرت خالق / در قیامت به صورت لایق
معنی عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا

۱. ه: شریك.

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله[1] و سلّم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی‌فقال یا محمد اِقرأ امتك منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیّبة التربة عذبةالماء و انّها قیعانٌ و ان غراسها سبحان الله و الحمدللّه و لا اله الاّ اللّه و اللّه اکبر، رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اِسرا / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت : گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاك و خوش زمین بهشت / لیکن آنجا کسی درخت نکشت
۲۴۰۵ خاك او پاك و طیّب افتاده / لیك هست از درختها ساده
غرس اشجار آن به سعی جمیل / سَبْحَلَه حَمْدَلَهْ‌ست پس تهلیل
هست تکبیر نیز ازان اشجار / خوش کسی کِش جز این نباشد کار
عَرَض فانی‌اند[2] این کلمات / نیستْشان در دو آن بقا و ثبات
لیك حق از کمال خلاّقی / سازد آن را جواهر باقی
۲۴۱۰ هر یکی را به صورت شجری / بنماید گرفته بار و بری
باغ جنّات تحتها الانهار / سبز و خرّم شود ازان اشجار

اشارت به رکن سوّم از ارکان ولایت که جوع است

چون سوم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
۲۴۱۵ مصطفی گفت می‌رود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار / به عموم تصرّفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آثام

---

۱. هـ: «و آله» نیست. ۲. ج : فانی ابد شد.

از ممرّ همه زند ابلیس ره بر انسان به حیله و تلبیس
۲۴۲۰ دست حکم خدای نپذیرد آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور به مراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام چاشنی گیرد از حلال و حرام
۲۴۲۵ لامسه بالعَشِیِّ و الإشراق شاهدان را بسوده ساعد و ساق
باشدالقصّه در همه اندام فعل ابلیس را تصرّف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی زان[1] لعین و تصرّفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او شوی ایمن ز حیله کاری او
۲۴۳۰ معده سیر است هریك از اعضا جوید از مُشتَهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر به جیب صبر و ثبات به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه پوست بر آشنا و بیگانه
۲۴۳۵ گرسنه پا به دامن ادبار پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل توست اکل تعمیر خانهٔ گل توست[2]
خانهٔ دل گذاشتی بی‌نور خانهٔ گل چه می‌کنی معمور

---

۱. الف : لعن. ۲. الف : این بیت نیست.

قال رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و سلّم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الاّ شیئاً وضعه فی المآء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق — ببرد مزد خویش یوم تلاق
۲۴۴۰ مگر آن هرزه کار بی‌حاصل — که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در[1] آب و خاك تلف — نایدش زان به غیر باد به کف
گر تو گویی کسی که دسترسی — یافت، سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل — برکه و حوض بر ممرّ و سبل
چون بود قصدش از ریا منفك — مزد یابد بر آن عمل بی‌شك
۲۴۴۵ گویم آری ولی به وجه جواب[2] — با تو گویم دقیقه‌ای دریاب
قبله‌گاه توجهات همم — بر دوگونه است در جمیع امم
یا حفوظ نشیمن گل و آب — یا حظوظ ریاض حُسن مآب
هرکه می‌خواهد از عمارت گِل — فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران — که بنا کرد مسجدی ویران
۲۴۵۰ چون به اخلاص همت عامل — متجاوز نشد ز عالم گِل
نفقاتش در آب و گل موضوع — ماند و او ز اجر او مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات — چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون — ندهد اجر صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب — هست مقصود کسب قرب و ثواب
۲۴۵۵ چون ز گل درگذشت همت وی — نفقاتش همی‌رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه — عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کلّ ما کان عندکم ینفد — دام ما عنده اِلَی السَّرمد

---

۱. د ه: سازد ز.　　۲. ج د ـ صواب.

وضــع آن انــدر آب و گـل نـبود | مـوضعش غـیر جـان و دل نـبود
نشــود حــبه‌ای[1] ازان ضــایع | روز مـحشر شـود[2] بـه او راجـع
۲۴۶۰ خــانهٔ تــن خـرابـه‌ایست کـهن | للّـه و فـی اللّـهش عـمارت کـن
لقـمه‌هایی کـه مُشتَهای دل است | بـهر ایـن خـانه مُشتهای گـل است
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت | چند گل می‌کشی به گـردن و پشت
گـل مـزن مـی‌نگویمت بـه گـزاف | گـل هـمی‌زن ولی بـه قـدر کـفاف
هست چندان بس از شراب و طعام | کـه بـه طـاعت تـوان نـمود قـیام
۲۴۶۵ ور فـزایـی بـر آن سَـرَف بـاشد | کـی سَـرَف مـایهٔ شـرف بـاشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یکفی ابن آدم فی لقیمات یُقِمْنَ صلبه

مـصطفی گـفت آدمـیزاده | که بـه خـوردن حـریص افتاده
بـاشدش چـند لقـمگک کـافی | کـه بـه ابـقای او بـود وافـی
قـامت او ازان بـماند راست | بهر طاعت به پا تواند خـاست
لقــمه را اوّلاً مــصغّر کـرد | بـعد ازان جـمع قـلّتش آورد
۲۴۷۰ یعنی آندم کـه لقـمه بندی کـار | خرد باید به قدر و کم به شمار

در مذمّت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام

خواجه را بین که از سحر تـا شـام | دارد انــدیشهٔ شــراب و طـعام
شکـم از خـوشدلی و خـوشحالی | گــاه پـر مـی‌کند گـهی خـالی
فــارغ از خـلد و ایـمن از دوزخ | جــای او مــزبله‌ست یـا مـطبخ
کــار او بــهر نــفس پـروردن | روز و شب ریدن است و یا خوردن
۲۴۷۵ مــعده فــاسد ز اشـتهای دروغ | مــی‌دهد تــیز و مــی‌زند آروغ
زیـن دو بـاد عـفن ز طـبع کـثیف | داد بـر بـاد نـقد عـمر شـریف

---

۱. ج ـ جثه.   ۲. ز : بود.

بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن کان[1] بود بطنه / تذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم
۲۴۸۰ خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هر که را بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او به قدر همت اوست
هر که را همّت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام
۲۴۸۵ قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشتتر بود به جهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر انی و آن کاهی[2]
همّت[3] تو همه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان[4] شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این‌همه[5] طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی آنها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی[6] / گشت مهمان صاحب خردی
۲۴۹۰ میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمانخانه را به خوان[7] آراست
ساخت آراسته به رسم کرام / خوان[8] و خانه به گونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعلّلی می‌کرد / اندك اندك تناولی می‌کرد

---

۱. د ـ زان.
۲. ج ـ خواهی.
۳. الف : همه.
۴. ج ـ «حکایت در» افزوده.
۵. الف : «همه» نیست.
۶. ب هـ : ستدی.
۷. الف : بخان.
۸. الف : خان.

دست مـــی‌برد و دست مـــی‌آورد لیك کم می‌گرفت و کـم مـی‌خورد
۲۴۹۵ هر که از خوان حق غذا خوار است بـــر دلش خـــوردن غـــذا بـار است
از اَبــــــای اَبـــیت دارد قـــــوت زان اِبـــا مـــی‌کند ز لقــمه و لوت
مـــیزبان پـــی به حـال مـهمان بـرد راه اکــــــرام و احــــترام ســــپرد
گـــفت شـــیخا زکـات دنـدان را رد مکـــن نـــزل[1] مســـتمندان را
خـــوان مـــا را بـــه پشت پـای مـزن قرص نانی به دست خـود بشکـن
۲۵۰۰ چون نشستی به خوان هـیچ کسـان لب و دنـدان بـه نـان‌شان بـرسان
ور نداری به خـوان[2] و سفره نـیاز دست مـی‌کن بـه سـوی مـیوه دراز
ایـــن‌همه مـــیوه و طـــعام و شـراب کـه دریـن عـالم است از هـر بـاب
آفـــریده‌ست حـــق بـــرای شـــما تـــا فـتد یك بـه یك خـورای شـما
گفت عارف که هرچـه هست بـلی بـــــهر مــــا آفـــریده است ولی
۲۵۰۵ خـــلق مـــا از بـــرای ایـنها نـیست هســـتی مـــا فـــدای ایـــنها نـــیست
حق چو ایجاد نیك و بد کـرده‌ست خـلق مـا از بـرای خـود کـرده‌ست
خوانده بـاشی و ما خـلقت الجـن گشـته بـاشی بـه صـدق آن مـوقن
لام تـــــعلیل یــــعبدون را داد یأکــــلون را نکــــرد قـــطعاً یـاد
در نِـــعَم هـــر کـــه روی منعم دیـد بـــه نِـــعَم التـــفات نـــپسندید
۲۵۱۰ ساخت منعم به انس خود عـلمش انس بـــا او بـــدل شـــد از نـعمش[3]
قـوت و قـوّت ز حـق گـرفت مـدام گشت مستغنی از شـراب و طـعام

اشارت به تقسیم جوع به اختیاری و اضطراری

جـــــوع آیـــین ســـــالك راه است شـــــیوهٔ عـــــارفان آگـــــاه است
جـــوع ســـالك بـــه اختیار بـود جـــوع عـــارف بـــه اضـطرار بـود
مـــــی‌نماید رونـــــدهٔ مـــرتاض از مطاعم بـه قـصد خـویش اِعـراض

۱. ج : بذل. ۲. ب : بنان. ۳. الف : عملش.

۲۵۱۵ تا دلش خوی با خوشی نکند / نَفْسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر به مقصد انجامد / چون به مقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه به اکلش فتد کشش نه به شرب
اکل و شربش چه[1] باشد انس به حق / دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمش بینی / شربت از چشمه سار یسقینی
۲۵۲۰ جان او در تجلّی صمدی / دارد از حق تسلّی ابدی
حاجت خوردن از تهی‌شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو مالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکان است / پری او ز فیض رحمان است
گرنه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
۲۵۲۵ ذات رحمان چو هست عین وجود / خالی از کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خليع العذار در مشتهيات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و اَمارت طرد اوست از ساحت[2] قرب

پی به مقصود کی برد سالك / تا شده نفس خویش را هالك[3]
دل چو در نفس و وایهٔ او بست / گشت ازان وایه پایهٔ[4] او پست
می‌خورد می‌چرد بهایم وار / می‌بُرد می‌درد سَبُع کردار
بررخش باب قرب مسدود است / وز حریم حضور مطرود است
۲۵۳۰ می‌نهد پا برون ز حدّ حقوق / عاشق است او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید / ره به کسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بدان حیات منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش / وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال / ترك آن را بکُل مبند خیال

---

۱. الف : چو. ۲. ج : سیاحت. ۳. د هز : مالك. ۴. الف : مایه.

۲۵۳۵ وانچه زاید بود بر این[1] مقدار / ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است ازان بود محفوظ[2]
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / و اندر این فعل ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجه‌های تباه
۲۵۴۰ ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی به دندان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر
۲۵۴۵ بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی به چنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا بر این طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو به دشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد[3] نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
۲۵۵۰ شو عَلَم در فنا و فقر و قَدَم / نه به ملك قِدَم به طبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران[4] صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نا مردم‌اند و مردمخوار
هرچه دادی به دستشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچ‌شان فکر روز مردن نی
ذکرشان صِرف بهر سفره و آش / فکرشان صَرف در وجوه معاش
۲۵۵۵ هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر

---

۱. ج : بدین.
۲. ج : بعد بیت ۲۵۳۶ این سر لوحه درج است «در بیان معنی و حظوظ و حقوق است.»
۳. ز: نگیرد.
۴. ه: گرایان.

بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ[1] آماده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر / یافته از طریق مردان بهر
۲۵۶۰ گوشت یا آرد آورد دو سه من / تا نشیند به صدر شیخ زَمَن
سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش / تا به آن دم که پخته گردد آش
هرگز اسباب آش نادیده / نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او
۲۵۶۵ هر کجا مفسدی مجالی یافت / کامردی را ز شهر سر[2] بر تافت
کرد یاد حضور درویشان / که سرم خاك مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا به منزل وی / امردك هم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیك / لیتنی دائماً اعیش لدیك
۲۵۷۰ شیخ برجست و[3] و در جواب سلام / که علیك‌السلام و الإکرام
در هم آویختند هر دو دغل / به تمنّای دستبوس و بغل
امردك نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه‌ای برزدش به پیشانی
بعد ازان شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست
۲۵۷۵ کارتان چیست حال‌تان چونست / اهل و مال و عیال‌تان چونست
یك به یك را جواب نیك شنید / رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر می‌شود تو را فرزند / یا نه شاگرد توست و خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام / لیك با ماش نسبتی‌ست تمام

---

۱. ب : مطبخ. ۲. ه: رو. ۳. ز : «و» نیست.

نسبتی دور دور کرد بیان | که ازان سرّ کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

۲۵۸۰ سائلی گفت با کسی به عجب | با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترك هست من تاجیك[1] | لیك داریم خویشیِ نزدیك
دارد او پر درختها باغی | بر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا | آید آوای او بدین مأوا
تا مرا جای بودن این مأواست | گوش من بر صدای[2] آن آواست

تتمهٔ سخن[3]

۲۵۸۵ چون یکی لحظه گفت و گو کردند | هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست | برد اول به نان و حلوا دست
پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت | پاره‌ای بخش غایبان برداشت
نقل و خرما به دست خود سره کرد | نامزد از برای شبچره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند | وز پی فاتحه معارف راند
۲۵۹۰ گاه تفسیر گفت و گاه حدیث | گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن نیارامید | تا به نقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن | گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند | وز مقامات این حقایق راند[4]
سخنان گفت جمله پخته و نغز | لیك از پوست پی نبرد به مغز
۲۵۹۵ چون تو باشی ز ذوق حال تهی | ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان | که فلان داشت این و بهمان آن

---

۱. الف ه. : تازیك؛ د ز: تاژیك. ۲. ب ز : نوای. ۳. ج : شیخ مذکور افزوده.
۴. ج : خواند.

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در دِه / نیست چیزی ز نان گندم بِه
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام امّا
بود جدّی مرا کهنسالی / یافته از زمانه اقبالی
۲۶۰۰ دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن[1]

به سخن شیخ روز را گذراند / به حیل شام را به چاشت[2] رساند
وان حوایج که نقد گنجینه / بود زآیندگان پیشینه
حاضر آورد یك دو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن آش و ماش و خورده روان / برگرفتند کاسه‌ها ز میان
۲۶۰۵ نُقلهای ذخیره پیش کشید / نَقل می‌گفت و نُقلکی می‌چید
چون ز شب درگذشت یك دو سه پاس / گفت بر نَقل و نُقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم گذاشت
گرگ بی‌حد گرسنه برّه زبون / چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدك بیدار / شیخ بیکار و مفسدك در کار
۲۶۱۰ ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاك بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن / بر تو خواند که انّ بعض الظّن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفیگری و آزادیست / بلکه کدیگری و قوّادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / می‌کنم زان گناه استغفار
۲۶۱۵ آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند / حیف باشد بر این دغایی چند

---

۱. ج : شیخ مذکور افزوده.

۲. هز : چاشت را به شام.

بـلکه زان کس کش ایـنچنین کار است حــــرف را نـنگ و لفـظ را عـار است
کـــــاش او را نـــــمونه‌ای بـــودی کـــه مـــن آن را بـــه خـلق بـنمودی
تـــا بـــه تـــمثیل شـــرح سـیرت وی کـــردمی هـــمچو آن عـــرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

۲۶۲۰ عـــربی را کـــه بـود سـاکـن بَـرّ جـــانب ری فـــتاد رای سـفر
دیـــد پـــیش دکـــانچهٔ طـبّاخ چـــرب‌رودی، نـفیر زد گستاخ
بـــه‌تعجّب کـــه یـا عـجم مـاذا خُـــذ فُـــلوساً و اَعـــطِنی هـذا
فـلس ازو[1] بستد و به جـای نـهاد یك بِـدِستی ازان بـه دسـتش داد
عـرب انـدر بغل نـهاد و گـذشت گرد بـازار و شـهر و کـو مـی‌گشت
۲۶۲۵ نـــاگـهانش مـیان شـهر و غـلو چـــرب‌رود از بـــغل فـتاد فـرو
چون ز نامش نداشت مسکین بهر کـه سـراغش کـند ز مردم شهر
بـغل از وی تـهی و کـیسه ز دانگ خرزه بر کف نـهاد و مـی‌زد بـانگ
أیُّـــــهَا المســـلمون بِـــبَلدةِ رَی هَـــل وَجَـدْتُم بِـمِثلِ هٰـذا شَـی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خـواب مـرگ و حـیات بیداریست صـلح مـرگ از حـیات بـیزاریست
۲۶۳۰ مـــی‌گریزی ز زخـــم نشـتر مـرگ چـــه کـــنی روی در بـــرادر مـرگ
خـــواب دزدیست زنـــدگانی کـاه نـــقد خـــود را ز دزد دار نگـــاه
مـثلی روشـن است بـر کِـه و مِـه کـــه سـپردن بـــه دزد کـالا بِـه
مگـــر ایـــن دزد ازان بـــود بـالا کـــه سـپردن تـوان بـه او[2] کـالا
بـــاشد ای کـرده رو بـه راه طـلب نـــیم عـــمر تـو روز و نـیمی شب
۲۶۳۵ شب تو چون همه[3] گذشت به خواب عمر تـو نیمه شـد به وقت حساب

---

۱. ز : فلس او. ۲. الف : باو توان. ۳. ج : جمله.

بر[1] تو خواهی دراز گردد روز / چیزی از شب بدزد و بر وی دوز
فی‌المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی[2] افتی میان غصّه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی‌شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر
۲۶۴۰ شبروان را ز ره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون به منزل شتر بخوابانند / آن زمان مدح شبروی خوانند
إنّما السّائرون کلّ رواح / یَحمدون السُّریٰ لدی الإصباح

اشارة الی قولهم عند الصباح یَحمَد القوم السُّریٰ[3]

روش سالکان که معنوی است / گاه ایمان نه عیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و اَمام
۲۶۴۵ با وجود هزار راهنمای / باشد انده فزای و محنت‌زای
بامدادان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب / اَشرَقَت اَرضُهُم بِنور الرّبّ
شبروی را شوند قدر شناس / بگشایند لب به شکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند / حمد من أذهب الحَزَن گویند
۲۶۵۰ هرچه جز حق همه غم است و حَزَن / چه سرا و دکان چه بچّه و[4] زن
بر تو باشد ز هر یك اندوهی / که تحمّل نیاورد کوهی

انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات اَلا فتعرّضوا لها[5]

لیك چون نفحه‌ای ز حق گذرد / گرچه غم کوهها بود ببرد
اِنّ لِلّهِ مُنزِل البرکات / فی احایین دهرکُم نفحات
متعرّض شوید آنها را / قابل آن کنید جانها را

---

۱. ه: گر. ۲. د ز: روز. ۳. الف د ز: این سرلوحه را ندارند.
۴. د: چه. ۵. الف د ز: این سرلوحه را ندارد.

۲۶۵۵ ای بسا نفحه آمد و تو به خواب / بر مشامت زد و تو مست خراب
می‌دهد بوی گل و نسیم سحر / لیك ازان مرد خفته[1] را چه خبر
نفحه آمد ز حق نپذرفتی / نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران
آن که بیدار نی نیافت نصیب / وان که بیمار نی نخواست طبیب
۲۶۶۰ ای خدا نفحه‌ای کرامت‌دار / که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه‌ای دیگر / که به بیداریم بود درخور
بعد ازان نفحه‌ای که من بی من / بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض / جَنّةٍ عَرضُها السّما وَ الأرض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنّةٍ عرضها السمٰواتُ و الأرض

اصل جنّات جنّة الذات است / عرضها الأرض و السماوات است
۲۶۶۵ ارض چه بود، حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما / متأثر ز حکم‌شان اشیا
بود اعیان بِاَسرها و صفات / مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف و هستی ساذج / بود اینها همه در او مدرج
امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ائتلافی نه
۲۶۷۰ ذات خود را چو[2] کرد بر خود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض
هم درآمد به کسوت اسما / هم برآمد به صورت اشیا
لیك در علم خویش نی در عین / بود در علم مندمج کونین
باز دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سمای دیگر ساز
ارض شد ملك و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت
۲۶۷۵ شد چو بار نخست در دومین / عرض او عین آسمان و زمین

---

۱. ه: خفته مرد. ۲. د: چه.

هـرچـه در غـیب ذات بـاطن بـود / در شـهادت ظـهور کـرد و نـمود
آنـچه در وی تـجرّد و تأثـیر / گشت ظـاهر شـد آسـمان و اثـیر
آسـمانی ولیك روحـانی / نـه هـیولانی[1] و نـه جسـمانی
وانـچه آمـد مـخالف ارواح / ارض اجسـاد بـاشد و اشـباح
۲۶۸۰ طـبقات است آن زمـین و ازان[2] / بـاشد اطـباق آسـمان[3] جـهان
ذات حـق راکـه جـنّت آیـین است / عـرضها الأرض و السـما ایـن است
چـون عیان شـد ز غیب قـدس قـدم / عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در[4] معنی قوله ـ علیه‌السلام ـ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قـال خـیرالوریٰ عـلیه‌سلام / انـما النـاس هـجع و نـیام
فـاذا جـائهم و ان کـرهوا / سکـرة المـوت بـعدَها انْـتبهوا
۲۶۸۵ آدمـیزاده در مـبادی حـال / پـی نـفس و هـوا رود هـمه سال
غـیر تـن پـروری نـدارد خـوی / سـوی دانشـوری نـیارد روی
خـواب غـفلت گـرفته چشـم دلش / نگـذشته نـظر ز آب و گـلش
پـی نـبرده ز فـرط نـادانـی / جـز بـه لذّات جسـم و جسـمانی
لذّت او در[5] آن بـود مـحصور / هـمّت او[6] بـر آن بـود مـقصور
۲۶۹۰ غـرض او بـود ز جـنبش و کسب / اکـتساب مـراد نـفس فـحسب
حـرکاتش هـمه هـوا و هـوس / نـزند بـی‌هوای نَـفس نَـفَس
سکـناتش بـرای نـفس تـمام / خـود نگـیرد بـغیر نـفس آرام
عـقل و روح قـوا و ارکـان را / جـمله اقـطاع کـرده شـیطان را
گشـته هـریك بـه شـغل دیگـر بـند / کـه نـیارد گسست ازان پـیوند
۲۶۹۵ هـر چـه بـا او هـمی‌کند شـیطان / نـیست از وی مـخالفت امکـان
درکفش مانده سخت مضطر و خوار / هـمچو آن زن بـه دست آن عـیّار

---

۱. ز: هیولانی. ۲. ج: زمان. ۳. ز: آسمان و. ۴. ب ج ز: فی بیان.
۵. الف ب ج د و: لذّت آوردن. ۶. الف ب: آن.

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در دِه مقام بیوه‌زنی — تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال — یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که به شهر — برد آن وز[1] بهاش گیرد بهر
۲۷۰۰ کرد ازان پُر[2] دو خیك و بر[3] خر بست — جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد — خرسواره به شهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری — آمد از ره[4] پدید عیّاری
پیش راهش گرفت کای خواهر — بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار — و اندر این شهر با که داری کار
۲۷۰۵ گفت با کس به شهر کارم نیست — رفتن از دِه جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و می‌کوشم — کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من — می‌روم سوی دِه پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم — تو به دِه من به شهر روی آرم
زن فرو جَست و بار خویش گشاد — خیکها هر دو پیش مرد نهاد
۲۷۱۰ مرد یك خیك را دهان بدرید — روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه — تا به خیك دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر — داد بیچاره را به دست دگر
چون دو دستش به خیك شد بسته — دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پاش شلوارش — بست کالای خویش در بارش
۲۷۱۵ زن بیچاره چون به دفع فساد — نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت — خیك روغن به خاك ره می‌ریخت
به ضرورت به کار تن در داد — نام و ناموس را به گوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی — دامن عصمتش نیالودی

---

۱. ز : در. ۲. ب : «پر» افتاده. ۳. د : در. ۴. الف ب ج د و : ده.

بگسستی ز خیك چنگ و به جنگ — کار را بر حریف کردی تنگ
۲۷۲۰ ای بسا کس که لاف مردی زد — دم ز آیین رهنوردی زد
همچو آن زن به این و آن شد بند — خویش را زیر حکم دیو افکند[1]
زیر فرمان دیو شد ساکن — شد فضیحت ازان سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراك — که ندارد ازان فضیحت باك
روز آخر که مرگ مردم خوار — کند از خواب غفلتش بیدار
۲۷۲۵ شود از کار و بار خویش آگاه — که بر او مکر دیو چون زده راه
یادش آید که در جوار خدای — بارها زد به جرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر — گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت — دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت — سوی کید و فریب دیو شتافت
۲۷۳۰ هر چه در شصت سال یا هفتاد — کرد از شرّ و خیر پیش افتاد
یك به یك پیش[2] چشم او دارند — آشکارا به روی او آرند
بگذرانند ز گنبد والا — بانگ یا حسرتا و واویلا

قال اللّٰه[3] تعالی یا حَسرَتیٰ علیٰ ما فَرّطتُ فی جَنبِ اللّٰه[4]

حسرت از جان او بر آرد دود — وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشك ندم — غرق گردد ز فرق تا به قدم
۲۷۳۵ و آب چشمش شود در آن شیون[5] — آتشش را به خاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جوبیار دیده نمی — شستی از نامهٔ سیه رقمی[6]
نم چه سود این زمان که کشت امل — خشك گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند — از جهالت به خنده شد خرسند

---

۱. ز : دیو فکند. ۲. ب : «پیش» افتاده. ۳. ج : «اشارت الی قوله» افزوده.
۴. الف د ز : این سرلوحه را ندارند. ۵. ب : ثمن. ۶. هـ : این بیت نیست.

۲۷۴۰ چون زمان نشاط و خنده[1] رسید آبش از چشم و خون ز دل بچکید

حق چو فَلیَضحَکُوا قلیلاً گفت او ز بس خنده همچو غنچه شکفت

جوی چشمش نشد ترشّح جو هرگز از چشمه سار فَلیَبکُوا

لاجرم روز ضحك و استبشار خون فشاند ز دیدهٔ خونبار

همه ضاحك ز عیش و مستبشر او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

۲۷۴۵ ای به مهد بدن چو طفل صغیر مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش ازان کت اجل کند بیدار گر نمردی ز خواب سر بردار

چون در مدح عاشقان سفتند تَتَجافیٰ[2] جُنُوبُهُم گفتند

چه نهی تن به بستر و بالشت سر برآور که زشت باشد زشت

دوست بیدار و مرد عشق آیین سر راحت نهاده بر بالین

۲۷۵۰ یار هشیار و مرد عشق پرست خفته در خوابگاه عشرت مست

پیش عارف که ره به حق برده زنده حق است و غیر حق مرده

زندهٔ جاودان تو را بر سر مردگان را چه میکشی در بر

حی قیوم پیش تو قائم تو گرفتار مردگان دائم

چشم بر چشم تو خبیر و بصیر[3] چشمت از مردگان تمتّع گیر

۲۷۵۵ چند باشی درین معامله گرم شرم بادت ازین معامله شرم

چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است بیحیایی دلیل طغیان است

هر که موقن بود به آنکه خدای حاضر و ناظر است در همه جای

در و دیوار و حاجب و بوّاب نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌های تو بر[4] تو کی تواند مخالفت با او

۲۷۶۰ هر که داند کز اوج قمّهٔ عرش تا حضیض بساط خاکی فرش

۱. هز: نشاط خنده. ۲. الف: فی. ۳. ز: خبیر و بصیر. ۴. هز: در.

از مــلایك پــر است و از ارواح — مــطّلع بــر هــیاکـل و اشـباح
کـــی تـوانـد بـه جـنبش و آرام — بـــر امـــور قـــبیح کـرد اقـدام
هــر کـه دانـد کـه کـاملان بشـر — کـــه نـــهانند در مـــیان بشـــر
کـــون بـــا هــر بـلندی و پسـتی — پـــیش ایشـان بـود کـف دسـتی
۲۷۶۵ از هــمه خـوب و زشت آگـاهند — لیک افشـــای آن نـــمی‌خواهـند
کـی تـوانـد ز طبع دیو سرشت — دست بردن به فعل ناخوش زشت
هــر کـه دانـد کـه مـؤمن آگـاه — مـــتفرّس بـــود بـــنور اللّـــه
خـوانـد از لوحـهای چهره عیان — هر چـه باشد نـهان ز خـلق جـهان
کـی تـوانـد کـه در شب دیـجور — کـرده پـنهان هـزار فسق و فـجور
۲۷۷۰ بـــدر آیـد ز خـانه وقت صـباح — مُـتَرَسِّم بـه رسـم اهـل صـلاح
سـخنش آنکـه دوش پاس پسین — دیـده‌ام خـواب آن و واقـعه این
بـــا نـبی یـا[1] ولی شـدم هـمدم — سـاخت در راز خـود مـرا محرم
کـه فـلان مـیر یـا فـلان دستور — یـا فـلان صـدر افـتخار صـدور
خـــاصهٔ مـا و بـرگزیدهٔ مـاست — نـام او ثبت در جـریدهٔ مـاست
۲۷۷۵ دولت او مـــدام خـــواهـد بـود — جـاه او مسـتدام خـواهـد بـود
سـازدش گـردش سنین و شـهور — بـــر اعـــادی مـظفّر و مـنصور
بـافد القصّه آن خـوش آمـد باف — صـد ازیـنها ز تـار و پـود گـزاف
بـــر قـد هـر کسـی مـناسب او — کـــه بـــود لایـــق مـــناصب او
طـرفه‌تر آنکـه این تُنُک خـردان — گـــروند از کـمال حـرص بـدان
۲۷۸۰ هــرچـه بــر امتداد جـاه و جـلال — بـــاشد از نـــوم یـــقظهٔ[2] او دالّ
یك بـــه یك را کـــنند ازو بـــاور — نـــپسندند کـــان شـــود دیگـــر
طـبع انسـان بـر آن بـود مجبول[3] — که کند هـر چـه خیر اوست قـبول
هر خوش آمد که گوییش بـه دروغ — گـیردش نـفس ازان دروغ فـروغ

---

۱. ج : و. ۲. د هـ : یقظه. ۳. ب ج : محبول.

گرچه باشد همه خطا و غلط نکند ردّ آن به هیچ نمط
۲۷۸۵ کند اذعان به صدق گوینده همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلاّل فریاد برداشت که کی می‌خرد خری جوان روان تندرست، روستایی چون[1] آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دورترك داشت در دِه یکی ضعیف خرك
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ که نرفتی دو روز یك فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش نمی‌دم او به جای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی راه را جز به گز نپیمودی
۲۷۹۰ بود دایم ز زخم مرد سلیم سرخ کیمخت او به رنگ ادیم
گر رسیدی به جویکی باریك همه عالم بر او شدی تاریك
ور شدی راه هم ز بولش گِل بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی[2] شهرش برد به حریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه بهر آن کار ریش زد شانه
۲۷۹۵ بانگ می‌زد که کیست در بازار که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استری[3] جوان و روان سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد به مَثَل سایهٔ تازیانه‌اش به کَفَل
بلکه بر سایه‌اش گر آید نیش گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
می‌جهد همچو باد جای به جای می‌رود همچو آب در گل و لای
۲۸۰۰ هست جوی بزرگ و نهر عظیم پیش او کم ز جدول تقویم
خلق ازان گفت و گوی می‌خندید لیك آن ساده مرد چون بشنید
سر فراگوش خر فروش آورد کای به بازار خر فروشان فرد

---

۱. ز: این کلمه نیست. ۲. د ز: روی. ۳. هز: استر.

اگـــر ایـن قـصّه راست مـی‌گویی / راه ایـــن عـــرصه راست مـی‌پویی
سـخنی گـویمت بـه مـن کـن گـوش / بـه مـنش بـاز دِه بـه کس مـفروش
۲۸۰۵ دیـــر شـد کـین‌چنین ستوده الاغ / کـه تـو گـفتی کـنم بـه شـهر سراغ
ای عجب کان خود آنِ من بـوده‌ست / روز و شب زیـر ران مـن بـوده‌ست
یـار در خـانه و بـه گـرد جـهان / مـن طـلبکارش آشکـار و نـهان
پـاسخش داد کـای سـلیم القـلب / کرده دهر از تـو فـهم و دانش سلب
بـلکه هـرگز تـو را نـبوده‌ست آن / کـز تـو گـویم کسـی ربـوده‌ست آن
۲۸۱۰ سـالها شـد کـه راکب اویـی / قـصّهٔ او ز مـن چـه مـی‌جویی
بـه گـزافـی کـه بـر زبـان دو سه بـار / رانـــدم از بـــهر گـــرمیِ بـــازار
در صـفتهای ایـن مـتاع سـقط / از جـهالت چـه اوفـتی بـه غـلط
خـواجـه را بـین کـه عـمرهای دراز / بوده در حرص و بخل[1] و خسّت و آز
غـیر جـمع درم نـورزیده / گـــرد کسب کـــرم نگـــردیده
۲۸۱۵ گـر کشـندش ز کـام سـی دنـدان / بِـه ازان کـز دهـانْش یك لب نـان
گـر کَـنندش ز پـنجه پـنج انگشت / نـدهد حـبه‌ای بـرون از مشت
ور درم‌واری از کـفش بـبُرند / بِـه کـه دیـناری از کـفش ببَرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش / گیرد از ترس دست سایهٔ خویش
مگسـی کـافتدش بـه کـاسه درون / تـا مکـیده نـیفکند بـه بـرون[2]
۲۸۲۰ کـرده بـر خـاطر آن مـبرّد خوش / نـحو را چـون کسـایی و اخـفش
صـرف دیـنار و درهـم مـجموع / پـیش او هست[3] مـطلقا مـمنوع
بس کـه مـی‌داردش ز کسـر نگـاه / نـیست کس را بـه کسری از وی راه
صرف را چون نـدید صـرفهٔ خـویش / حرفی از نحو ساخته حـرفهٔ خـویش
بـا چـنین سـیرت ار کـند بـه مثل / مـدح او طـامعی خسـیس و دغـل
۲۸۲۵ کای چو حاتم بـه جـود گشته سمر / پیش تـو صـد چـو مَعْن بسته کمر

---

۱. ج : بعض.
۲. الف : نیفکند بیرون.
۳. الف : نیست.

صیت جود کف تو در عالم | طعن مَعْن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم به عهد تو تاکی | شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد مَعْن بی معنی‌ست | هر گدایی ز جود تو مَعْنی‌ست[1]
ز ابلهی گوش سوی او دارد | گفته‌اش جمله راست پندارد
۲۸۳۰ زاغ عُجب اندر آشیان دماغ | نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر | کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفه پیشه | نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع | نیست قطعا مطابق واقع
همه کذب است و افترا و نفاق | ندهد بویی از وفا و وفاق
۲۸۳۵ نخوت آرد ز جانب ممدوح | که کند سدّ بابهی فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح | که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم | زان به شرع هدیٰ بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم أُحثُوا التراب فی وجوه المدّاحین. کذا فی صحیح المسلم رحمة الله علیه و فیه ایضاً مدح رجلٌ عند النبی صلی الله علیه و سلّم. قال صلی الله علیه و سلّم: ویحك قطعت عنق[2] صاحبك

گوش بر مدحِ مدح گو کم نِه | بلکه احثُ التّراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو | خاك ادبار ریخت بر سر تو
۲۸۴۰ هر چه بر تو ز نفس شورانگیز | ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکو سیَری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحك قَطَعتَ عُنقَ اَخیك | ساختی روز روشنش تاریك
مدحت یار خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش | کشتی از تیغ عُجب و پندارش

۱. ه: این بیت نیست.

۲. الف : «اخیك» افزوده؛ ج : «صدق رسول الله علیه و سلّم» افزوده.

۲۸۴۵ جان قدسی که جسم خاك وی‌است — عجب و پندار وی هلاك وی‌است
باشد او را در این سپنج سرای — زندگانی و زندگی به خدای
از خدا چون به خود شود محجوب — صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی — باطناً مرده است تا دانی
اِنّما النّاس کلّهم موتیٰ — نیست جز اهل علم مستثنیٰ
۲۸۵۰ لیك علمی که باشدت[1] قائد — که بدان سوی حق شوی عائد
پرده از دیدهٔ تو بردارد — جز حقیقت به دیده نگذارد
بُرَدَت زین حیات حسّ امید — زنده‌ای سازدت به حق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود[2] — غیر حق قدیم و حیّ ودود
همه را ظلّ ذات او بینی — جلوه‌گاه صفات او بینی
۲۸۵۵ چون به ذات و صفات خود نگری — پی به آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح — به بیان بدیع[3] و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع — دانی آن را ز حق به حق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند — آفت عُجب گِرد تو نتند
ور تو هم لب به نطق بگشایی — که کسی را به مدح بستایی
۲۸۶۰ مدح تو حمد حق بود یکسر — لیك ظاهر به صورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع — از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح — کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر — به فرزدق برِ صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زَین — بود اعنی علی سلیل حسین

---

۱. د هـ: باشدش. ۲. ج : وجود. ۳. ج : بلیغ.

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجرالاسود را استلام کند به واسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد به جانبی بنشست و مردم را نظاره می‌کرد. ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود چون به حجرالاسود رسید همه مردمان به یك جانب شدند تا نقبیل حجرالاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است؟ هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام به وی رغبت نمایند. فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش و در جواب سائل قصیده‌ای انشا کرد بیست بیت کما بیش در تعریف و تمدیح[1] امام زین العابدین رضی الله عنه

۲۸۶۵ پور عبدالملك به نام هشام / در حرم بود با اهالی شام

می‌زد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم

استلام حجر ندادش دست / بهر نظّاره گوشه‌ای بنشست

ناگهان نخبهٔ[2] نبیّ و ولی / زین عبّاد بن حسین علی

در کسای بها و حلهٔ نور / بر حریم حرم فکند عبور

۲۸۷۰ هر طرف می‌گذشت بهر طواف / در صف خلق می‌فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه و گذر

شامیی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در آن تعلّل کرد / وز شناساییش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکّی‌ست

۲۸۷۵ بوفراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر

---

۱. ز: مدح. ۲. ج: نجبه.

گـفت مـن مـی‌شناسمش نـیکو / زو چه پرسی به سوی من کن رو
آن کس است این که مکّه و بطحا / زمـزم و بـوقُبَیس و خـیف و مـنا
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم / نـاودان و مـقام ابـراهـیم
مروه مسعیٰ صفا حجر عرفات / طـیبه و کـوفه کـربلا و فـرات
۲۸۸۰ هـریك آمـد به قدر او عـارف / بـر عـلوّ مـقام او واقـف
قـرّةالعـین سـیدالشـهداست / غـنچهٔ[1] شـاخ دَوحهٔ زهـراست
مـیوهٔ بـاغ احـمد مـختار / لالهٔ راغ حـیدر کـرّار
چون کند جای در میان قریش / رود از فـخر بـر زبـان قـریش
کـه بـدین سرور ستوده شیم / بـه نـهایت رسید فضل و کرم
۲۸۸۵ ذروهٔ عـزّت است مـنزل او / حـامل دولت است مـحمل او
از چـنین عـزّ و دولت ظـاهر / هم عـرب هـم عـجم بـود قاصر
جـدّ او را بـه مسند تـمکین / خـاتم الانـبیاست نـقش نگین
لایـح از روی او فـروغ هُـدیٰ / فـایح از خـوی او شـمیم وفـا
طـلعتش آفـتاب روز افـروز / روشـنایی فـزای و ظـلمت‌سوز
۲۸۹۰ جـدّ او مـصدر هـدایت حـق / از چـنان مـصدری شـده مشتق
از حـیا نـایدش پسـندیده / کـه گشـاید بـه روی کس دیـده
خـلق ازو نـیز دیـده خوابانند / کـز مـهابت نگـاه نـتوانـند
نـیست بـی‌سبقت تـبسّم او / خـلق را طـاقت تکـلّم او
در عـرب در عـجم بـود مشهور / کـو[2] مـدنش مـغفّل مـغرور
۲۸۹۵ هـمه عـالم گـرفت پـرتو خـور / گر ضریری ندید ازان چـه ضـرر
شـد بـلند آفـتاب بـر افـلاك / بوم اگر زان نیافت بهره چه بـاك
بـر نکـو سـیرتان و بـدکاران / دست او ابـر مـوهبت بـاران
فـیض آن ابـر بـر هـمه عـالم / گـر بـریزد نـمی نگـردد کـم

---

۱. الف : زهر. ۲. د : که.

هست ازان معشر بلند آیین / که گذشتند ز اوج عِلّیّین

۲۹۰۰ حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق / بعض ایشان نشان[1] کفر و نفاق

قربشان پایهٔ علوّ و جلال / بعدشان مایهٔ عتوّ و ضلال

گر شمارند اهل تقوا را / طالبان رضای مولا را

اندر آن قوم مقتدا باشند / و اندر آن خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض / سائلی[2] مَن خِیارُ اَهلِ الأرض

۲۹۰۵ بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الاّ هُم

هُم غُیُوثُ النّدیٰ اذا وَهَبُوا / هُم لُیُوثُ الثَّریٰ اذا نَهَبُوا

ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را رواج فزای[3] / نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

۲۹۱۰ چون هشام آن[4] قصیدهٔ غرّا / که فرزدق همی‌نمود انشا

کرد از آغاز تا به آخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ بینوا عقعق

ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش چشم راستین[5] بودی / راست کردار و راست دین بودی

۲۹۱۵ دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مُبدَل / از حسد حسّ او و شد اَحوَل

آنکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد هشدار

آفت دیدهٔ حسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است

---

۱. الف : دلیل. ۲. الف ب ج د ه. و : سایل. ۳. ج : افزای.

۴. ج : این. ۵. ز : راست بین.

از حســـد دیـدهٔ خـرد شـد کـور / وز رمـــد دیـــدهٔ حســـد[1] بـی‌نور

۲۹۲۰ جـــان حـاسد ز داغ غــم فــرسود / وز غـــم آســوده خـاطر مــحسود

دایـــما از طـــبیعت فـاسد / بـــر خـــدا مـعترض بـود حـاسد

کـــه چـــنان مـال یـا منال چرا / مــر فـلان را هـمی‌دهد نـه مـرا

گـــر بـدانـم نـمی‌کند خـوشدل / کـــاش ازو نـــیز ســازدش زایـل

حســـد المـــرء یأکـل الحسـنات / وَ اِنِ اعْـــتاد کســـبها ســنوات

۲۹۲۵ نکشـــد از شـــر شـــرر هـــیزم / آن ضـــرر کـز حسـد کشـد مـردم

آن حسد خـاصه کَاهْلِ نفس و هـوا / مـــــی‌برند از گـــزیدگان خـــدا

جـای ایـنان مـقرّ قـرب و وصـال / جـای آنـان[2] جـحیم بُـعد و نکـال

ز آســـمان مــه هــمی‌دهد پـرتو / بـر زمـین سگ هـمی‌زند عـو عـو

ز آسـمان خـور همی‌درخشـد فاش / بـــر زمـین کـور مـی‌شود خـفّاش

خبر یافتن زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان رسول الله صلّی اللّه علیه و سلّم

۲۹۳۰ قـــصهٔ مـــدح بـوفراس رشـید / چون بدان شاه حق‌شناس رسید

از درم بـــهر آن نکـــو گـــفتار / کـــرد حـالی روان ده و دو هـزار

بـــوفراس آن درم نکـــرد قـــبول / گـفت مقصود من خـدا و رسـول

بـود ازان مـدح نـی نـوال و عـطا / زانکـــه عـمر شـریف را ز خـطا

هــمه جـا از بـرای هـر هـمجی / کرده‌ام صرف در[3] مـدیح و هـجی

۲۹۳۵ تـافتم سـوی ایـن مـدیح عـنان / بـــهر کـــفّارت چـنان[4] سـخنان

قُـــلتُهُ خـــالِصاً لِـــوَجهِ الله / لاٰ لِاَن اَســـتعیض مـــا اُعـــطاه

قـــال زیـــن‌العِـباد و العُـبّاد / مـــــاتُؤدّیه عَـــوضُ لاٰ نَـــرْتاد

۱. الف: جسد. ۲. الف: اینان. ۳. ز: هر. ۴. ج: چنین.

زانکــه مــا اهــل‌بیت احســانیم هــر چــه دادیــم بـاز نسـتانیم
ابــر جــودیم بــر نشـیب و فــراز قـطره از مـا بـه مـا نگـردد بـاز
۲۹۴۰ آفـــتابین بـــر ســپهر عـــلا نـفتد عکس مـا دگـر سـوی مـا
چــون فـرزدق بـه آن وفـا و کـرم گشت بــینا قــبول کــرد درم
از بــرای خــدای بـود و رسـول هرچـه آمـد ازو چـه رد چـه قـبول
بود ازان هر دو قصدش الحق حق مــی‌کنم مــن هــم از فــرزدق دق
رشحه‌ای زان سحاب لطف و نوال کــه رســیدش ازان خـجسته مآل
۲۹۴۵ زان حــریفم اگـر رسـد حـرفی بــندم از دولت ابــد طــرفی
صــادقی از مشــایخ حــرمین چون شـنید آن نشید دور از شَین
گــفت نــیل مـراضـی حـق را بس بــود ایــن عـمل فـرزدق را
کــز جــز ایـنش ز دفـتر حسنات بــرنیاید نــجات یـافت نـجات
مسـتعد شــد رضـای رحــمان را مسـتحق شــد ریـاض رضـوان را
۲۹۵۰ زانکــه نــزدیك حـاکـم جـائر کــرد حـق را بـرای حـق ظـاهر

در بیان آنکه مدح اهل‌بیت رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم در حقیقت مدح مادح است به محبت و مناسبت با ایشان

مــادح اهــل‌بیت در مــعنی مــدحت خــویشتن کـند یـعنی
مــؤمنم مــوقنم خــدای‌شناس وز خــدایـم بـود امـید و هـراس
از کــجیها در اعــتقادم پــاك نــیست از طـعن کـج نـهادم بـاك
دوســتدار رســول و آل ویــم دشــمن خــصم بـدخصال ویـم
۲۹۵۵ جــوهر مــن زکـان ایشـان است رخت مــن از دکـان ایشـان است
هــمچو سلمان شـدم ز اهـل البیت گشت روشــن چـراغ مــن زان زیت
اَنَــا مَــولیٰ لهــم و مَـولیَ القـوم کــان مــنهم و لا أخــافُ اللَّــوم

مست عشقند عاشقان دائم / لایخافون[1] لومة اللّائم
چون بود عشق صادقان[2] درسم / کی ز کید منافقان ترسم
۲۹۶۰ این نه رفض است محض ایمان است / رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حبّ آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشّافعی رضی‌الله عنه:

لو کان رفضاً حُبّ آل محمّدٍ / فلیشهد الثقلان انّي رافضي

شافعی آن که سنّت نبوی / ز اجتهاد قویم اوست قوی
به زبان فصیح و لفظ متین / گفت در طیّ شعر سحر آیین
گر بود رفض حبّ آل رسول / یا تولاّ به خاندان بتول
۲۹۶۵ گو گوا باش آدمی و پری / که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است / رفع من رفض و مابقی خفض است[3]

در مذمّت آنان که صحابهٔ کرام را رضی‌الله عنهم مذمّت می‌کنند و بیان آنکه مذمّت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمّت

هر که را رفض خُلق شد خَلَق است / نه خَلَق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زان که ابلهی ز عوام / لب گشاید به سبّ صحب کرام
چه بتر زان که جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه تبه
۲۹۷۰ آن که باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم
وان که باشد دعای نفرین بوی / چون بود گر کند به نفرین روی
مدح جاهل به صورت ار مدح است / گر به معنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود به ظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح[4]
زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد

---

۱. الف: لاتخافون. ۲. هز: عاشقان. ۳. در ادامه هفده بیت حذف شده است.
۴. د: این بیت نیست.

۲۹۷۵ نقص باشد ز مرد صاحبدل / که بود همطویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنّی و انسی / هست برهان بُعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهّال / از سمات فضیلت است و کمال
.... / ....
.... / ....

در[1] تفسیر قوله تعالی: اِنّما یُریدُ اللّٰهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَ یُطَهِّرَکُم تطهیراً

معنی انّما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
۲۹۸۰ نیست پوشیده بر اُولُوا الأفهام / که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلّت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمّتشان / نتوان بهر آن مذمّتشان
از معاصی مدارشان معصوم / وز ذمایم مسازشان مذموم
۲۹۸۵ از یکی گر جریمه‌ای دانی / کش نهفتن به شرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نی تبرّا کن
به طبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را بدان مکن[2] مختل
ور شود با یکی ز صحبت نبی / در مقام جفا و بی‌ادبی
زان حکایت به لطف منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن
۲۹۹۰ لب به گفتار ناسزا مگشای / ناسزا را به ناسزا مزدای
به تعصّب مگوی دشنامش / جز به حسن[3] ادب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول / درگذارند بهر روح رسول
تو مؤاخَذ شوی به آن[4] هذیان / که تو را یافت بر زبان جریان

---

۱. ز: في. ۲. ه ز: مکن بدان. ۳. ه: لحن. ۴. د ز: از آن.

اهـــــل‌بیت طــــــهارتند ایـــنها / نـــور چشـــم بـــصارتند ایـــنها

۲۹۹۵ اخـــتر بـــرج شـــرع و ایـــمانند / گـــوهر دُرج صـــدق و احســـانند

بـــــهره‌مندند از نـــبی و نـــبیه / کَـــالوَلَد گـــفته‌انـــد سِـــرُّ اَبـــیه

هـــمه جـــزوند زان چـــراغ سـبل / هست در جـــزو شـــمه‌ای از کُـل

آیـــــد[1] آن شـــمّه مـــایهٔ تأثـــیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر

چـــون ز اکســـیر رو نـــماید اثـر / مس اگـــر کـــوهها‌ست گـردد زر

۳۰۰۰ گشـــته ز اکســیر زرّ نـــاب این مس / گـرچـــه مس مـــی‌نماید انـدر حِس

پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن سنگ و پیش این گـهر است

مکـــــن از حس زر و گـــهر را رد / کـــه اغـــالیط حس نـــدارد حـد

گـــــر زر نـــاب از مس آلایـــد / قـــیمت زر ازان نـــــفرساید

رنگ مس نـــیست بـر رخ زر غش / بـــــهر بـــیگانگان بـــود روکش

۳۰۰۵ آن بـــود غش کـــه زرگـــر قَـلاّب / مس نـــماید بـه صـورت زر نـاب

تـــا بـــدان ابـلهی فـریب خـورد / گـــیرد آن مس قـلب و زر شـمرد

در مذمّت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلّی الله علیه و علی آله و سلّم: و حال آنکه نباشند. قال صلّی الله علیه و سلّم:لَعَنَ الله الداخل فینا[2] بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

هـمچو ایـن جاهلان جاه طلب / کـــه غـــلو کـرده در عـلوّ نسب

پـــدر و مـــادر از نسب عـــاری / پســـــر افـــتاده در نسب داری

دی پـــــدر از اراذل قـــــروی / پســـر امـــروز ســـید[3] عـــلوی

۳۰۱۰ مـــــادرش لولی و پـــــدر لالا / از زنـــــد دم ز حـــیدر و زهـــرا

ســـازد از آل مـــصطفی خـود را / گـــوید[4] از نســل مـرتضی خـود را

گوید این لیك خلق و فعل و فـنش / مـــــی‌کند دمـــبدم دروغ زنش

۱. د: آمد. ۲. الف ج : فانا. ۳. ج : در نسب. ۴. هـ ز : دارد.

پسـری کِش پـدر مُغَیره بـود — مـر نـبی را چـه سان نبیره بود

کـی بـود ز اهـل‌بیت آن نـااهـل — کـه گـریزد ز جـهل[1] او بـوجهل

۳۰۱۵ زد خـری لاف بـا خـران دگـر — کـه مـرا رخش رستم است پـدر

داد از آنـها یکـی جـوابش بـاز — کـه گـواه تـو بس دو گـوش دراز

پشك در نافه شد که من مشکم — می‌دهد بوی خـوش تـر و خشکـم

نافه را چـون گشاد[2] مشك فـروش — شـد سـیه زان گـزاف گـفتن روش

روبـهی گـفت بـا شتر که عمو — ز کـجا مـی‌رسی درست بگـو

۳۰۲۰ مـی‌رسم گـفت حـالی از حـمّام — شسـته‌ام ز آب سـرد و گـرم انـدام

گـفت روبـه کـه شـاهدی اینت — بس بـود دست و پـای چـرکینت

اثـر شسـتن هـمه اعـضا — هست بـر پـاشنه تـو را پـیدا

مـی‌ندانـم کـه بـا ولی و نـبی — این چه گستاخی است و بی‌ادبی

نـاکسـان چـون کـنند و بیباکـان — نسـبت خـویش بـا چـنان پـاکـان

۳۰۲۵ مـایهٔ زرقـو قـلبی و دغـلی — چـون بـود نـقد مـصطفی و علی

مـرغ مـایل بـه دانـهٔ تـلبیس[3] — چـون بـود ز آشـیانهٔ تـقدیس

مـیوهٔ بـد مـذاق تـلخ سـرشت — چون بود حاصل از درخت بـهشت

کـی چـو نـافه خـریطهٔ سـرگین — فـتد از نـاف آهـوی مشکـین

هـذیان مسـیلم کـذّاب — چـون بـود زادهٔ حـدیث و کـتاب

۳۰۳۰ چـون بـود مـوجبه مـقدمتین — سَلب شرّ است در نـتیجه و شین

مـی‌دهد سـلب در نـتیجه نشان — کـه نشـد آن ز مـوجبات عـیان

لعـن الله تـارکاً لِاَدب — داخـلاً بـینهم بـغیر نسب

بـاد لعـنت بـر آن کـه مـهرهٔ خـر — کـرد پـیوند سـلك دُرّ و گـهر

باد لعنت بر آن کـه دیـده بـدوخت — خاك تـیره بـه نـرخ مشك فـروخت

۳۰۳۵ بـاد لعـنت بـر آن کـه روی انـدود — کـرد مس را و هـمچو زر بـنمود

---

۱. ز: اهل. ۲. ج ز: شکافت. ۳. ه: ابلیس.

پیش ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که به کوشش نگشت حاصلشان
نسب[1] اهل بیت بر خواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
۳۰۴۰ با کمال جلی و قدر سَنی / نه حسینی شدند نی[2] حسنی
حبّذا قابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو به سر بردند / تا ز امکان به فعلش آوردند
بعد ازان پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامه‌های آل رسول / هر نسب‌شان که اوفتاد قبول
۳۰۴۵ نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را به ستم / همچو استاد آلگر به بقم
شد ز جولاهگی و مالگری / حالشان منتقل به آلگری
لیک باشد به حکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند / زرد رویی آل می‌طلبند
۳۰۵۰ بفرست ای خدای حجّاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاوّلین ز نفس جهول / کرد جدّ در زوال آل رسول
کند این آخرین به دانش و داد / دفع این زادگان شرّ و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار / از شعار جمال آل این عار[3]

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ
نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو مه نبود ز اهل شهود
۳۰۵۵ بود صافی ز رنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا[4]

---

۱. ج : نسبت.
۲. ب : نه.
۳. در ادامه هفت بیت حذف شده است.
۴. ب : این بیت افتاده.

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت نرد صحبت به هرکسی می‌باخت
برد روزی ز ذوق راهروی ره بدان جمع سیّدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید شَوك آن شوکتش به سینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر این بزرگی مرا بود درخور
۳۰۶۰ با چنین رفعت نسب که مراست این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه‌ایست لیك کری رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز رو به روی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات منعکس گردد اندر آن مرآت
۳۰۶۵ پیش این شیخ اگر روی زنهار خاطر از زشت و خوب خالی‌دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی ور بود خوب سادگی اولی
ساده نِه لوح خویش پیش دبیر تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف کی به تحریر او شود موصوف
۳۰۷۰ گفت القصّه شیخ با علوی کای فروغ چراغ مصطفوی
نز نسب[1] یافت آنچه جدّ تو یافت از نسب کس به قرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش بو لهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام لیك[2] در پیروی[3] شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربّانی گشته‌ام در متابعت فانی
۳۰۷۵ به ره سنّتش فرو شده‌ام تا به حدّی که جمله او شده‌ام
هستی من در او چو او برسید حق به محبوبی خودم بگزید

---

۱. ج ز : از حسب. ۲. الف ج : بلکه. ۳. ج : پیروی او.

تفسیر[۱] قوله تعالی: قُل اِن کُنتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ الله

بـــا نـــبی گـفت ایـزد مـتعال / که به امت رسان به لطف مقال
اِن تُـــحِبّوا الالٰـــه فَـــاتَّبِعون / نـیست کـار از مـتابعت بـیرون
مـایهٔ قـرب حق متابعت است / پـیروان را سـبق مـتابعت است
۳۰۸۰ هـر کـه در اِتّـباع مـن شـد گـم / سـر زد آخـر ز جیب یُـحبِبکُم
هر که جان در متابعت دریـاخت / حکـم یُـحبِبکُمُ اللّٰهش بنواخت
مقبلی نـاکشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تـا سـر گنج
در ره گـنجخانه جای به جای / مـاند بـر خـاك ازو و نشـانهٔ پـای
هـر کـه دیـده بـر آن نشـانه نـهاد / دولتش ره بـــه گـنجخانه گشـاد
۳۰۸۵ وانکـه ره دور ازان نشـانه سپرد / گـم شـد و ره به گنجخانه نـبرد
گنج جذبِ خدای ذوالمنن است / ره سـوی آن رعـایت سـنن است
هـر کـه در بـند آن رعـایت بیش / بهره زان گنج بیش گـیرد و پـیش
مــصطفی کــز مـقام مـجذوبی / شـــد مکــرّم بــه نـام مـحبوبی
زآفرینش نخست مطلوبِ اوست / لم یـزل لایـزال مـحبوب اوست
۳۰۹۰ هـر کـه بـا او مشـارکت خـواهـد / جـــان بـــه راه مـتابعت کـاهد
خـــویشتن را بـدو کـند مـانند / تـا شـود هـمچو او سـعادتمند
جـذبِ حـق پـیش راه او گـیرد / وز ســرش تـا قـدم فـرو گـیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در اموری مشابهت باشد به قدر مشابهت عاشق را به او میل افتد

هـــر کـــه در راه عـاشقی روزی / خـــورده بـاشد غـم دل‌افـروزی
هـرچـه هـمرنگ یـار او بـاشد / از دل و جـــان شکــار او بـاشد
۳۰۹۵ مـه بـرآیـد بـه سـوی او نگـرد / حســـن و خـوبی روی او شـمرد

---

۱. ج : اثباتی الی تفسیر؛ ز : فی تفسیر.

سرو بیند به قدّ او نازد / صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند / که به چشمان مست او ماند
۳۱۰۰ سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده‌ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده / وین ز جعدش بود سرافکنده
چون ببیند[1] به کوه کبك دری / که کند در خرام جلوه‌گری
۳۱۰۵ سر نهد پیش او به صد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود / بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناك کند / چشمشان از غبار پاك کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده‌ست یا فکنده گذار
نگذرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال
۳۱۱۰ ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته به فال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان[2] شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاك و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
۳۱۱۵ اثر پای ناقه‌اش به وحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند به عالم القصّه / کز جمال ویش بود حصّه
کند از جان و دل بدان[3] میلی / همچو مجنون به جانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش بیش جذب عشق و جنون

۱. ز : بوببیند. ۲. ب : دیگران. ۳. الف : به آن.

قصّهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیّاد به سبب مشابه بودن وی لیلی را[1]

صید جویی به دشت دام نهاد / آهوی وحشیش به دام افتاد
۳۱۲۰ بست پایش چو بود در دل وی / کش برد زنده تا[2] نواحی حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کآخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته‌اش چرا داری
۳۱۲۵ او به صورت مشابه لیلی‌ست / گر به لیلی ببخشی‌اش اولی‌ست
نرگسش را نداده سرمه جلی / ور نه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عِقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد از اینان فسون و افسانه
رام شد صیدپیشه ز افسونش / داد رشته به دست مجنونش
۳۱۳۰ دست خود طوق گردن او ساخت / به زبان تفقّدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چر به جای خار و گیاه / وز خدا سر خروییَش می‌خواه
سبزه می‌خور به گرد چشمه و جوی / بهر سر سبزیش دعا می‌گوی
۳۱۳۵ تا ز لیلی تو را بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی
گه چرا کرده در زمین حرم / گه غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

---

۱. ج : مشابهت وی به لیلی در نمود.
۲. ج : در.

اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که به قدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما به‌موجب امر بعضی عزیزان که به حکم عشق و محبت امتثال امر او واجب ست اشتغال به امری[1] دیگر که بعد از این معلوم شود واقع شد

قصّهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصّه کی شود خاموش

۳۱۴۰ هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی به صد بیان گویا / تا کنم قصّه‌های عشق املا

لیك چون دل به شرح عشق کشید / نوبت گفت و گو به عشق رسید

رهروی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه‌سار عشق آمد

یعنی آمد زکشور جانان / قاصدی نامهٔ وفاخوانان

۳۱۴۵ کیست جانان امانِدِه جانها / از همه دردها و درمانها

آن که عشّاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند

تا نمیری نباشی ارزنده / که به انفاس او شوی زنده

هست ازین مُردگی[2] مراد مرا / آنکه خواهند صوفیان به فنا

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود

۳۱۵۰ شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چون تنوین رم

هم ز نو وارهی و هم ز کهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من

زانکه هرکس که از منی وارست / یك من او را هزار من بار است[3]

۳۱۵۵ صد منش بار بر سر و گردن / بِه که یک بار بر زبانش من

---

۱. ز: امر.　۲. د: مَردکی.　۳. هـ: این بیت نیست.

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس الله تعالی[1] سره همیشه از خود به ایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی / لیك هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان / بر زبانش به جای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب
۳۱۶۰ لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه‌ای بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر[2] / که ز غایب به من کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند به گوشه‌ای نابود
گر بجوید به سالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود به کلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه به او که غایب واحد راست

۳۱۶۵ گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویّت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران / محو باشد هویّت دگران
در عبارت چو او و هو رانند / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویّت او / لا هو فی الوجود الّا هو
۳۱۷۰ وان هویّت که واحد است و احد / برتر از وهم کثرت است و عدد
لیك چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری
به تك و پو چو مرد وحدت جوی / از تعدّد نهد به وحدت روی
سرّ وحدت بر او شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب

---

۱. الف : «قدس الله تعالی» نیست.
۲. د ز : تعبیر.

چـون شـود دور کـثرتش ز نـظر — لفـظ ایشـان بـه آن بـود درخـور

سؤال و جواب

۳۱۷۵ ور تـو گـویی کـه کـاملان بسیار — مـا و مـن آورنـد در گـفتار
بـی‌شك ایشـان بسـی شـتافته‌انـد — وز مـن و مـا خـلاص یـافته‌انـد
مـا و مـن[1] بـر زبـان چـرا رانـند — غـرض از مـا و مـن کـه را دانـند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص — شـد بـه سرّ شـهود وحـدت خـاص
غـیر مشـهود خـود نـدانـد هـیچ — غـیر ازان بـر زبـان نـرانـد هـیچ
۳۱۸۰ نشـود زانش[2] مـا و مـن مـانع — هـرچـه گـوید بـر آن شـود واقـع
مـن چـو گـوید مـرادش از مـن اوست — اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بـلکه حـق بـر زبـان او گـویاست — نـطق حـق از زبـان او پـیداست
مـتکلم ز خـود چـو گـوید راز — جـز مـن و مـا دگـر چـه گـوید بـاز
قـایل مـن چـو نـیست جز ذوالمن — غـیر ذوالمـن کـجا بـود آن مـن
۳۱۸۵ قـطره چـون بـحر ساخت نـاچیزش — کـه[3] تـوانـد ز بـحر تـمییزش
بـه مـن و مـا اگـر شـود گـویا — مـن و مـایش بـود هـمان دریـا
گـرچـه آرد هـزار طـوفان زور — نـفتدش در شـهود بـحر فـتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سرّ وحدت باز نمی‌دارد

خـواجـهٔ بـندگان کـارآگـاه — قـبلهٔ مـقبلان عُـبیدالله
رَوَّح الله روح اسـلافه — طَـوَّل الله عـمر اخـلافه
۳۱۹۰ تـافت از التـماس شـاه زمـان — از سـمرقند سـوی مـرو عـنان
شـاه بـا کـبریا و جـاه جـلال — رفت فـرسنگها بـه اسـتقبال

---

۱. ب ه: من و ما. ۲. د: آتش. ۳. ه: کی.

خواجه می‌راند بارگی به شتاب / چون فرشته که راند ابر خوشاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه / که همی سودشان به چرخ کلاه
سر به سر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی‌سودند
۳۱۹۵ همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندیِ رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت که[1] ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیك خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی‌همه فرس می‌راند / در معارف گهر همی‌افشاند
۳۲۰۰ کرد ناگه بدین کمینه ندا / که نباشد فنا جز این معنا
کاین‌همه های و هو ز پیش و ز پس / نکند ذره‌ای اثر در کس
وین‌همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد / خبر از حال خویشتن می‌داد
حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهربین
۳۲۰۵ من هم از شوق می‌کنم سخنی / ور نه مدحش چه حدٌ همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی سزد معرّف او / وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد
۳۲۱۰ پی این خواجه‌گیر کین خواجه / دفتر فقر راست دیباجه
پای او ناسپرده نطع طمع / کرده از کائنات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر / دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته درِ او باز
چنبر چرخ حلقهٔ درِ او / حلقهٔ قدسیان ثناگرِ او

---

۱. ه: گر.

۳۲۱۵ روی او قبلهٔ عبادتها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ درِ او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او به رشح قلم / شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت کلك او کلید نجات / معنی خطّ او کفیل حیات
۳۲۲۰ رقعهٔ او به هر که شد واصل / آیتی یافت زآسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلان را مفیض برّ و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی به لطف عنف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
۳۲۲۵ سعیش از ذیل دین به رأی درست / داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد به کوه یا هامون / آرد آلودگی ازان بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاك / خاك را سازد از پلیدی پاك
۳۲۳۰ چشمه‌ها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد به زیر زمین / بر دماند زگِل گُل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد زخانه یا گلخن / به فلك بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر / انّه عارضٌ لهم مُمطِر
۳۲۳۵ اگر او ابر قطره افشان است / قطره‌اش چون زدیده پنهان است
چون نشد سبزه‌ای ازو خرّم / چون نشد چشمه‌ای ازو پر نم
دم آبی به تشنه‌ای نرساند / شعلهٔ آتش[1] کسی[2] ننشاند

---

۱. ز: آتشی.   ۲. ج: به نم.

غیر ازین نیستش ز ابر اثر | که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی | بر فروزد چراغ بیوه‌زنی
۳۲۴۰ گرمی مهر را شود پرده | که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای | بلکه زین[1] دودهای ابر نمای
دود در خانه‌ای که راه کند | در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده‌ست سیاه | لیك ازان تیرگی نیی آگاه
اینکه زان تیرگیت نیست خبر | هست بر تیرگی گواه دگر
۳۲۴۵ خیز در پرتو کسی کن جا | کِت به آن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد | و اندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید | وز گِل تو گُل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو | خویش بینی و خود پرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی | خیز رو کن در ابر هستی شوی
۳۲۵۰ کیست آن ابر گفته شد زین پیش | ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو | ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب | فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و[2] اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما أمکن البقاء و رقاهم ما تیسّر الإرتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه به‌هم | چون نگین‌اند و حلقه در خاتم
رازدانان[3] که راز دین دانند | اسم اعظم ازان نگین خوانند
۳۲۵۵ حبّذا حلقه‌ای که فوج[4] ملك | حلقه در گوش آنست ز اوج فلك
همچو حلقه ز خود تهی یکسر | رفته از حقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون | لیك ازان حلقه سیرشان بیرون

---

۱. د ز : بل کزین. ۲. هـ : «و» نیست. ۳. ج : رازداران. ۴. ج : خیل.

ملأٌ بالقلوب عرشیّون / فرقةٌ بالجسوم فرشیّون
وصفشان چیست غُیّبٌ حضّار / اَو ملوکٌ کسائهم اطمار
۳۲۶۰ جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسم‌شان نقد گنجخانهٔ فرش
غایبان از خود و به حق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
به لباس ملوك ارزنده / لیك خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سرّ ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
۳۲۶۵ فی‌المثل گر هزار دل‌مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سویشان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار می‌کردم / آب ازان چشمه‌سار می‌خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
۳۲۷۰ گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه‌ای که خشك دهان / دور مانده ز چشمه‌های روان
وای آن ماهیی که در تف[1] و تاب / باز ماند ز بحرهای خوش آب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
۳۲۷۵ خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیك شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر[2] نیاید[3] شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش به سوی گله / کندش همچنان به گرگ یله
۳۲۸۰ ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

---

۱. د ه: تب.
۲. ج: که.
۳. ه: نیابد.

روز عــمر آمـده بـه شـام اجـل / مــا نــچیده[1] هــنوز دام امـل[2]
گــرگ شـیطان و نـفس بـدکردار / کــرده بــر جـان مـا کمین صـدبار
بـلکه اهـل زمـانه خـرد و بـزرگ / گرد ما صف کشیده‌انـد چـو گـرگ
تــا نــیفتاده‌ایــم از گــله دور / گـــرگ بـــرجـان مـا نـیارد زور
۳۲۸۵ ور دمــی از گــله جـدا مـانیم / ایــمن از زخــم او کـجا مـانیم
گـله چـه بـود جـماعت یـاران / در ره جــذب عشــق هـمکاران
زیـن جـماعت اگـر جـدا افـتی / در نــخستین قــدم ز پــا افـتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعت چیست
مـرکب خـود سوی جـماعت ران / مـظهر حـفظ حـق جـماعت دان
۳۲۹۰ حفظ اگـر چـه ز حـق بـود درخـور / مــظهر آن جـماعت است اکـثر
نــادر است آنکـه مـرد تـنها رو / حــفظ حـق افکـند بـر او پـرتو

حکایت بر سبیل تمثیل[3]

خســروی را کـه بـود فـرزندان / وقت رفـتن رسـید ازیـن زنـدان
هـر یکـی را بـه حیله کـاری و فن / داد تـیری کـه زور کـن بشکـن
یك بـه یك را چـو قـوّت تـن بـود / زور کـردن هـمان شکسـتن بـود
۳۲۹۵ تــیرها دسـته کـرد دیگـر بـار[4] / نــه فـزون و نـه کـم ازان بـه شـمار
نــتوانست کس کــه زور زنــد / دســتهٔ تــیر را بــه‌هم شکـند
گـفت بـاشید اگـر بـه‌هم هـم‌پشت / بشکـند زود پشت خـصم درشت
ور بـداریـد از آنچه گـفتم دست / زودتـان اوفـتد ز خـصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی به کسی / کـه بـود زور او کـم از تـو بسی
۳۳۰۰ تـابد انگشت تـو چـنان بـه شـتاب / کـه در آن تـافتن رود ز تـو تـاب
ور بــه هــر پـنج تـابیش پـنجه / دســتش از تــافتن کـنی رنـجه

---

۱. ج: ندیده. ۲. ج: اجل. ۳. ج: این سرلوحه نیست.
۴. ز: در هر بار.

جـــمع را هست قـــوّت[1] مـــعتاد — کـــه نـــباشد مـــیسّر از آحـــاد

در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت[2] بر نماز منفرد

بـــنگر در نـــماز وقت عـــمل — کـه جـماعت در او بـود افـضل
زانکـه از اجـتماع قـوم و امـام — مـــی‌شود نَشـــئهٔ نـماز تـمام
۳۳۰۵ یکـی از قـوم اگـر بـود ز غـرور — در نمازش ز سـهو و لهـو قـصور
بـــاشد از رای هـــمت عـــالی — دیگـــری را نـــماز ازان خـــالی
ور یکی باشد را شرایط و ارکان — نـــبود بـــی‌تفاوت و نـــقصان
دیگـری هـم بـود که آن اعـمال — کـرده بـاشد ادا بـه وجـه کـمال
ور یکـی را بـود قـیام و رکـوع — خالی از هیئت خشوع و خـضوع
۳۳۱۰ دیگـری خـاشع آنـچنان بـاشد — کـه در احـوال او عـیان بـاشد
ور یکـی زان مـیان پـریشان دل — بـــاشد از فکـرهای بـی‌حاصل
دیگـــری از خـــیال دور بـــود — غـرق جـمعیت و حـضور بـود
یك نـماز از هـمه شـود حـاصل — کـه بـه مـیزان دیـن بـود کـامل
کـامل ار نـبود آن بـود بـی‌شك — که بود بیش فـضلش از هـر یك
۳۳۱۵ اثـــر آن بـــه هـمگنان بـرسد — چون اثرهای فیض‌جان به جسـد
هـمه زان فـیض زنـدگی یـابند — ذوق آداب بـــــندگی یـــابند
شـــود از هـمدلی و هـمکاری — ذوق هـر یك بـه دیگـران سـاری
پـیش روشـندلان نـیك خـصال[3] — هست روشـــن سـرایت احـوال[4]

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت[5] مولانا نظام‌الدین خاموش ـ قدّس الله روحه ـ نقل می‌فرموده‌اند[6]

کهف اصحاب سعد دین و دول — مـنتهی در طـریق عـلم و عـمل

---

۱. ز: قوتی. ۲. هز: بجماعت. ۳. ج: صاحب حال. ۴. ج: ارسال.
۵. الف ج: «خدمت» نیست. ۶. ز: روحهما نقل می‌فرمودند.

۳۳۲۰ دلش از نسبت دو عالم دور نسبت او به کاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام‌الدین که به خاموش داشتی تعیین
که به وقت صفای آیینه سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه‌ای تنها نوجوانیْ به حسن بی‌همتا
۳۳۲۵ عشقش آورد بر من آنسان زور کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران که دلی راکه جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش چون شود مهر ذرّه‌ای صفتش
قطره‌ای را چه زهره و یارا که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم کَی تواند نهاد سایه قدم
۳۳۳۰ ناگهان در مقابل آن ماه دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبّت و درد در دل من ازو سرایت کرد
من ازان عشق هستم آزاده پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم زان هوا و هوس تهی گشتم
۳۳۳۵ همچنین نقل کرد ازو که دمی نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران این‌همه هست بر من از دگران
من چو کلّم همه جهان اجزا بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری اثر آن به کل شود ساری
۳۳۴۰ گفت ناقل که این حدیث بلند در من انکار گونه‌ای افکند
زید را طبع منحرف گردد چون به تب عمرو متّصف گردد
می‌زند بر دماغ بکر بخار چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبّازی در خلا و ملا هم‌آوازی
آتش انداخت در تنور سحر شعلهٔ آن زد از درونم سر

۳۳۴۵ چـون دهـان تـنور او آتش / از دهـانم زبـانه مـی‌زد خوش
آتش او چـو شـعله زد از مـن / سـخن پیر شـد مـرا روشـن
کـه تـواند کـه حـالت دگری / کـند انـدر کس دگـر اثـری
هـمّت پـیر آمـد انـدر کـار / و آتشـم زد بـه خـرمن انکـار
زنگ انکـار از دلم بـزدود / در اقـبال بـر رخـم بگشـود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند به قول یا فعل دفع آن بکنند

۳۳۵۰ مـرد بـاید کـه یـار جـوی[1] بـود / یـار چـون یـافت یـار[2] شـوی بـود
شـوید از آب لطـف و ابـر کـرم / از ضـمیرش غـبار غـصّه و غـم
گـر نشـیند بـه دامـنش گـردی / بـاشد آن گـرد بـر دلش دردی
تـا ز دامـانش آن بـیفشاند[3] / پـا بـه دامـن کشـید نـتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم / مـویی افـتاده بـینی انـدر چشـم
۳۳۵۵ زود آن مـوی را ز چشـم بـچین / مـوی در وی ز جـهل سـهل مبین
زانکـه در دیـده مـوی نـاهنجار / مـایهٔ مـویه گـردد آخـر کـار
خـاربست مـژه بـه گـرد بـصر / بـر خس و خـار بسته راه گـذر
کـز بـرون رنـج آفـتی نـاگـاه / بـه سـواد بـصر نـیابد راه
یار چون چشم شد تـو مژگان بـاش / گرد او شـو بـه پـا چـو مژگان فـاش
۳۳۶۰ دفـع کـن هـر اَذا کـه از هـر سوی / سـوی آن چشـم روشـن آرد روی
لحـظه لحـظه ز خسّت و دونـی / مـخراشش چـو مـوی افـزونی
مـوی افـزونی آفت دیـده‌ست / دیـده زو هـر دم آفـتی دیـده‌ست
گـر گـذاریش دیـده کـور کـند / ور کَـنی درد و رنـج زور کـند
بـلکه صد پـی بـه کـندنش چـاره / گـر[4] کـنی بـر دمـد دگـر بـاره

۱. د ه: راز جوی. ۲. الف: بار. ۳. الف ج ز: نیفشاند. ۴. ج: ور.

۳۳۶۵ نه به کندن توانی از وی رست | نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده | موی افزونی‌اند در دیده
دیده از دیدشان نگه می‌دار | ور نبینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن | پیش ازان دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته‌اند | خرمن بس کسان که سوخته‌اند
۳۳۷۰ اول اظهار اعتقاد کنند[1] | دم تسلیم و انقیاد زنند[2]
هر کجا پا نهی به راه و گذر[3] | به ارادت نهند آنجا سر
ور به آزارشان بر آری دست | گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند | بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید ازان کف و پنجه | حاش لِلّه که کس شود رنجه
۳۳۷۵ محنت تو کلید راحت ماست | ذلّت تو مزید دولت ماست
لِلّه و فی اللّه است یاری ما | به غرض نیست دوستداری ما
رنج محنت ز دوستان خدای | هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است | گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم | قهر ایشان به لطف برداریم
۳۳۸۰ قهرشان بهر امتحان باشد | امتحان فضل و امتنان باشد
در زرِ خالص آنکه دارد شك | زند از بهر امتحانْش محك
بر محك چون بود تمام عیار | خرد آن را به قیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز | سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه | که فلان مرد بود و مردانه
۳۳۸۵ صبر بر امتحان شیخ نمود | در دولت به روی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف | با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راستگوی پنداری | کذبهاشان به صدق برداری

---

۱. الف د : کنند. ۲. الف د : زنند. ۳. ه: براه گذر.

بـــــنشینی و ریش پـــهن کـــنی / بگشـــایی زبـان بـه خـوش سـخنی
هـــمه را رازدار[1] خـــود ســازی / راز دل بـــا هـــمه بـــپردازی
۳۳۹۰ بـا هـمه خـواه خـواجـه خـواه فـقیر / کـنی آمـیزشی چـو شکّـر و شیر
چـون بـرآیـد بـر ایـن نسق یك‌چند / شـــود از هـر طـرف قـوی پـیوند
لیك از آزمـــون گـــوناگـــون / آیـــد از پـــرده حـــیله‌ها بـــیرون
آن غـــرضها کـه بـودشان در سرّ / گـــردد از قـول و فـعلشان ظـاهر
شـــود احـــوال ظـــاهر ایشـــان / یَـــومَ تُـــبلَیَ السَّـــرائِـــرِ ایشـــان
۳۳۹۵ خـبث سـیرت ز صـورت و سیما / بـــر تـو گـردد یگـان یگـان پـیدا
چـون غـرضها شـود تـو را روشـن / دوستان را شـوی بـه جـان[2] دشـمن
غـــرض آنـــجا کـه بـار بگشـاید / دوســتی را مــجال تــنگ آیــد
رخت بـــندد ز دل وفـــا و وفـــاق / خـانه گیرد بـه سینه بـغض و نـفاق
لیك بـــهر حـــقوق پـــیشینه / داری آن را نـــهفته در ســـینه
۳۴۰۰ شـــرمت آیـــد کـه از پس یـاری / لب گشـایی بـه بـغض و کین‌داری
دل تـــو از نـفاق گـیرد هـــمّ / کـــز نـــفاقت رســـد هـــزار الم
دمـــبدم حـــیله‌ای بـــرانگـــیزی / کـه از ایشـان بـه حـیله بگـریزی
صـد دغـا و دغـل بـه پیش آرنـد / حـــیله‌های تـــو بـــاد انگـــارند
هـر طـرف صـد وسـیله انگـیزند / تـــا دگـــر بـــاره بـا تـو آمـیزند
۳۴۰۵ بگـــذری تـــو ازان جـــفا کـیشان / ویـن عـجب کـز تـو نگـذرند ایشـان
هـــیچ از ایشـــان رهـید نـتوانـی / چـون شـناور بـه خـرس درمـانی

۱. د: رازدان. ۲. هز: بجان شوی.

قصّهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت تا آن را بگیرد، خرس در وی آویخت، آن شخص به وی درماند، دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذار و بیرون آی. گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص[1] طعمه بر لب رود ‌‌ بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی بَرجَست ‌‌ برد حالی به صید[2] ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد ‌‌ پوستین زان خطا در آب نهاد
۳۴۱۰ ای بسا کس که حرص زد راهش ‌‌ آب ناخورده کُشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید ‌‌ لیك ازان جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور ‌‌ خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت ‌‌ عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حیله نتوان رست ‌‌ باید آنجا ز حیله شستن دست
۳۴۱۵ همچو خیکی که پشم ناکنده ‌‌ باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت ‌‌ دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب ‌‌ بهر کاری همی‌شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن ‌‌ از تحیّر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده‌ست ‌‌ پوستی از قماش آگنده‌ست
۳۴۲۰ آن یکی بر کناره منزل ساخت ‌‌ وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا[3] کرد تا به آن[4] برسید ‌‌ خرس خود مخلصی همی‌طلبید
در شناور دو دست زد محکم ‌‌ باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر ‌‌ گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار ‌‌ بانگ برداشت کای گرامی یار
۳۴۲۵ گر گران است پوست بگذارش ‌‌ هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را[5] گذاشته‌ام ‌‌ دست از پوست باز داشته‌ام

۱. ج : بهر. ‌ ۲. د : به سوی. ‌ ۳. الف : بدان. ‌ ۴. الف : چون شنا.
۵. ج : وا.

پــوست از مــن هــمی نـدارد دست — بـلکه پشـتم بـه زور پـنجه شکست
جـــهد کـــن جـهد ای بـرادر بـوك — پوست دانی ز خرس و خیك ز خوك
نـــبری خـــرس را ز دور گـــمان — پـــوستی پـر قـماش و رخت[۱] گـران
۳۴۳۰ نکـــنی خـــوك را ز جـــهل خـیال — خـــیکی از شـــهد نـــاب مـــالامال
گـر تـو گـویی ستوده نیست بسی — کـه نـهی خـرس و خـوك نام کسـی
گـــــویم آری ولی بـــد انـــدیشی — کش[۲] نـــباشد بـــجز بـدی کـیشی
جـــز بـــدی و ددی نـدانـد هـیچ — مـــرکب بـــخردی نـــرانـــد هـیچ
خـرس یـا خـوك اگـر نـهندش نام — بـاشد آن خـرس و خـوك را دشـنام
۳۴۳۵ بـــزهی گـــر بـــود دریـــن اقـوال — زان دو بـــاید نـــه از وی اســتحلال
ای خـــدا دل گـــرفت ازیـــن سـخنم — چـــند بـیهوده گـفت و گـوی کـنم
زیـــن ســخن مُـهر بـر زبـانم[۳] نِـه — هـــر چـــه مـــذموم ازان امـــانم دِه
از بـــــدی و ددی مـــده ســـازم — وز بـــــدان و ددان رهـــان بـــازم
هر که دل ز آرزوی او[۴] خـوش نیست — به زبان گفت و گوی او[۵] خوش نیست
۳۴۴۰ چـــون تـــوان یـاد دوسـتان کـردن — دل ازان یـــــاد بـــوستان کـــردن
حـــیف بـــاشد حکـــایت دشـــمن — رفـــتن از بـــوستان ســـوی گـلخن
چـون حـدیث خسـان نـه بـهبود است — بـاز گـردم بـه آنـچه مـقصود است

رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود

پـــیش ازیـــن ذکـر قـاصد و نـامه — زد بـــه لوح بـــیان رقـــم خـــامه
نـــامه‌ای بـــود بس عـظیم‌الشـان — قـــرّة العـین خـواجـه مُـرسِلِ آن
۳۴۴۵ حـــاصل نـــامه آنکـــه مـــی‌باید — چـــند بـــیتی روان بـه نـظم آیـد
در بـــــیان عـــــقاید اســـــلام — کـــافی انـــدر بـیان آن و تـــمام
آن عـقاید کـه ضـبطش آسـان است — و اندر آن خاص و عام یکسان است

---

۱. هـ: رختی.   ۲. د: که.   ۳. د هـ.: دهانم.   ۴. د: آن.
۵. د: آن.

هر که هست اهل سنّت و دیندار — باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آن[1] را همی‌کنم املا — مُستعیناً بِرَبّنا الأعلیٰ

آغاز اعتقاد نامه

۳۴۵۰ بعد حمد خدا و نعت رسول — بشنو این نکته را به سمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل — عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از اینکه بپذیرد — در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردّد و انکار — به زبان هم زند دم اقرار
کآفریننده‌ایست آدم را — بلکه ذرّات جمله عالم را
۳۴۵۵ کز عدمشان ره وجود نمود — جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی — نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمّد عربی — تا بود خلق را رسول و نبی
هر که ثابت شود[2] به قول ثقات — که محمّد علیه الف صَلات
داد ما را خبر به موجب آن — واجب آید به آن ز ما ایمان
۳۴۶۰ این بود مجمل سخن بی‌قیل — شرح آن گوش کن عَلَی التّفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر که را عقل خرده بین باشد — پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه در او — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آن را ز صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه‌ساز که دید — نقش بی دست خامه‌زن که شنید
۳۴۶۵ هر چه آورده[3] سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی
نه عَرَض ذات او و نی جوهر — هر چه بندی خیال ازان برتر

۱. ه: او. ۲. الف: بود. ۳. الف: آورد.

همه محتاج او نشیب و فراز / و او مبرّا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کُنه او را جز او نداند کس
۳۴۷۰ از همه در صفات و ذات جدا / لَیسَ شَیءٌ کَمِثلِهِ اَبَدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او به ذات خویش و اَحَد / وحدتی برتر از شمار و عدد
هر که را وحدتش شود مشهود / از عدد فارغ است و از معدود
ساحت عزّتش بود زان پاك / که کند کس توهّم اشراك
ره به امکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش
۳۴۷۵ گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
درِ فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یك شهر
سلك جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه[1]

۳۴۸۰ به صفات[2] کمال موصوف است / به نعوت جلال معروف است
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یك / هست نسبت به آن جناب اندك
ور چه باشد هزار و یك مشهور / نیست اندر هزار و یك محصور
همه پاك از شر و بری از شَین / همه با ذات او نه غیر و نه عین

---

۱. ج: «تعالی» افزوده. ۲. الف ب ج د هـ. و: صفات و.

اشارت به حیات[1]

۳۴۸۵ از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد
نه حیاتش به روح و نفس و تن است / بلکه او زنده هم به خویشتن است
او به خود زنده‌ایست پاینده / زندگان[2] دگر به او زنده

اشارت[3] به علم

هست بعد از حیات علم و شعور / علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق به جمله کلّیات / متجاوز ازان به جزئیات
۳۴۹۰ ذره‌ای نیست در مکین و مکان / که نه علمش بود محیط به آن
عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها به بستانها
همه نزدیك او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر

اشارت[4] به ارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست / خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا / نو به نو در جهان شود پیدا
۳۴۹۵ گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو[5] سیل و حجر
منبعث جمله از مشیّت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی‌ارادتش خاری / نگسلد بی‌مشیّتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند / که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یك مو
۳۵۰۰ ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی‌ارادت او سود / نتوانند ذره‌ای افزود

---

۱. ج : الی حیات سبحانه و تعالی.
۲. ز : زندگانی.
۳. ج : الی علمه سبحانه و تعالی.
۴. الف : به قدرت؛ ج : الی ارادت سبحانه و تعالی.
۵. ج : چه.

اشارت به قدرت[۱]

بعد ازان قدرتی بود کامل / مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت / کارگر بی‌توسط آلت
اثر آن به هر عدم که رسید / رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت[۲] به سمع و بصر

۳۵۰۵ هریك از وصف[۳] سمع و وصف بصر / هست جز علم معنیی[۴] دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیك / بیند از روشن است[۵] ور تاریك
حال هر ممکنی به کتم عدم / بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود / بر زبانش یگان یگان شنود

اشارت[۶] به کلام

۳۵۱۰ و آخرین وصف کان کلام بود / نه به حلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی / تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت و حرف / با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان / به فضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه[۷]

حادثات جهان چه شرّ و چه خیر / همه تقدیر او بود لا غیر
۳۵۱۵ فعل ما خواه زشت و خواه نکو / یك به یك هست آفریدهٔ او
نیك و بد گر چه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن به رضاست

---

۱. ج : الی قدرته سبحانه و تعالی.
۲. ج : الی سمع و بصره علی الله سبحانه و تعالی.
۳. ز: وصف و.
۴. الف، ج، د، ز : معنیی.
۵. الف : یا.
۶. ج : الی کلامه سبحانه و تعالی.
۷. الف : «سبحانه» نیست؛ ج : «تعالی» افزوده.

هر چه خواهد کند ز منع و عطا   نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب   ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت به وجود ملائکه[1]

زانچه از علم آمده به عیان   صنف اول صف ملائکه دان
۳۵۲۰ بندگانند جمله فرمانبر   ناکشیده به کفر و عصیان سر
متّصف نی به مادگی و نری   وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون   مستقر در مقام لایَعصُون
بعضی اندر شهود حق دایم   در جمال و کمال او هایم
بی‌خبر زانکه در نشیمن بود   عالمی هست و آدمی موجود
۳۵۲۵ دیده بر غیر حق نیندازند   با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبّر اشباح   متصرّف در آن صباح و رواح
کرده هریك به موجب تقدیر   در هیاکل تصرّف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است   جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطره‌ای نم باران   ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
۳۵۳۰ که نه با آن فرشته‌ای آید   کش بر آنجا برد که می‌باید
ندمد برگ تازه‌ای از شاخ   در چمن‌ها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی[2] فرشته را به مَثَل   باشد اندر وجود آن مَدخَل
از ملایك چهار مشهورند   که به اسماء خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است   نفخ در صور از سرافیل است
۳۵۳۵ کافل رزقهاست میکائیل   قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکّل بشرند   که نویسندگان خیر و شرند
دو به روزند با وی و دو به شام   بر یمین و یسار کرده مقام

---

۱. ج : «حق سبحانه و تعالی» افزوده.   ۲. الف ج : جمع.

کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند[1] دومین
می‌توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را به صور
۳۵۴۰ خاصه در چشم هادیان سُبل / از اُولُوا العزم و انبیا و رُسُل

اشارة الی الإیمان بالأنبیاء علیهم‌السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند / برده از کلّ ما خلق سبق‌اند
بر سوای خود از بنی آدم / فضل دارند[2] بر ملائکه هم
نفس[3] شیطان به قصد جرم و گناه / نتواند زند بر ایشان راه
ور به فرض محال یا نادر / از یکی زلّتی شود صادر[4]
۳۵۴۵ پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم می‌کاشت نسل مردم را
دانه‌ای را که خورد ازان شجره / شد وجود من و تواش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلّی الله علیه و سلّم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست
۳۵۵۰ آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجّتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی به کافهٔ ناس

اشارة الی ختمیّته صلّی الله علیه و سلّم

خاتم الأنبیاء و الرّسل است / دیگران همچو جزو و او چو کل است

---

۱. ز : زنند. ۲. ز : دارند و. ۳. ز : نفس و. ۴. الف : ظاهر.

۳۵۵۵ از پـی او رسـول دیگـر نیست / بـعد ازو هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بـه قول رسول / کـند از آسمان مسیح نزول
پـیرو دیـن و شـرع او بـاشد / تـابع اصـل و فـرع او بـاشد
دیـن همین شـرع و دیـن او دانـد / هـمه کس را بـه دیـن او خـوانـد

فی شریعته صلّی الله علیه و سلّم

شـرع او نـاسخ شـریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
۳۵۶۰ گـر فـتد حکـم شـرع آن سرور / مـتفق بـا شـریعت دیگـر
نـیست آن را مـتابعت اصـلا / جـز ازان رو کـه شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلّی الله علیه و سلّم

بـرد بـیدار حـق شب از بـطحا / بـه تـن او را بـه مسجد اقـصیٰ
کـرد از آنـجا مـقر به پشت براق / مـتوجه بـه قـطع سـبع طـباق
بر سماوات یك به یك بگـذشت / بـا هـمه انـبیا مـلاقی گشت
۳۵۶۵ دید هـنگام عـرض خـلد و جـحیم / هر که بود انـدر آن دو جـای مـقیم
چـون شـد اطـباق آسمانها طـی / مـاند در سِـدره جـبرئیل از وی
رفت از آنـجا بـه یـاری رفـرف / بـه مـقامی ز پـیشتر اشـرف
بـلکه جـایی کـه جـا نـبود آنجا / مـحرمی جـز خـدا نـبود آنـجا
دیـدنیها بـدید آنـچه بـدید / وانـچه بـود از شـنیدنی بشـنید
۳۵۷۰ روی از آنجا به جای خـویش آورد / خـوابگـاهش هـنوز نـاشده سـرد

اشارت به معجزات انبیا علیهم السلام

خـرق عـادات از نـبیّ و ولی / هست بر فـضلشان دلیـل جـلی
اگـر اظـهار آن مـیان امـم / هست بـا دعـویِ نبوّت ضـم
باشد آن معجزه بـه عـرف انـام / ور نـه آمـد کـرامت آن را نـام

از ولی خارقی که مسموع است — معجز آن نبیّ متبوع است
۳۵۷۵ معجزاتی که انبیا را بود — مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه[1] که او را هست — که نداده‌ست انبیا را دست

اشارت به کتابهای خدای تعالی[2]

هست حق را کتابها بسیار — گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور — لیکن آن را در آن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق اِنزال — باش مؤمن به آن عَلیَ الاِجمال
۳۵۸۰ همچو تورات آن کتاب کریم — بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده‌ست فرود — بر مسیح و زبور بر داوود
جامع این چهار قرآن است — که محمّد مبلّغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز — ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر به تمام — سحر ورزند در ادای کلام
۳۵۸۵ عاجز آینده و قاصر و مضطر — یکسر از مثل سورهٔ اَقصر

اشارت به آنکه کتاب الله قدیم است[3]

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی — لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو به نو حادث — می‌شود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده‌شناس — مر کلام قدیم را چو لباس
۳۵۹۰ دمبدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

---

۱. ج : معجزی. ۲. ج : «عزّ و جل» افزوده.
۳. ج : کتابهای خدای تعالی کلام‌الله است و قدیم است.

اشارت به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلّی الله علیه و علی آله و سلّم

امت احـــمد از مـــیان امـــم ‌ ‌ ‌ بـاشد از جـمله افـضل و اکـرم
اولیـــــایی کـــز امّت اویـــند ‌ ‌ ‌ پـــیرو شـــرع و سـنّت اویـند
رهـــبران ره هُـــدیٰ بـــاشند ‌ ‌ ‌ بـــهتر از غـــیر انـبیا بـاشند
خـــاصه آل پـیمبر و اصـحاب ‌ ‌ ‌ کـز هـمه بهترند[1] در هـر بـاب
۳۵۹۵ وز مـــیان هـــمه نـبود حـقیق ‌ ‌ ‌ بـه خـلافت کسـی بِـه از صـدّیق
وز پـــی او نـــبود ازان احـــرار ‌ ‌ ‌ کس چـو فـاروق لایـق آن کـار
بـعد فـاروق جز به ذی‌النّـورَین ‌ ‌ ‌ کـار ملّت نیافت زینت و زَیـن
بـود بـعد از هـمه به علم و وفا ‌ ‌ ‌ اســـدالله خـــاتم الخـــلفا
جز بـه آل کـرام و صـجب عـظام ‌ ‌ ‌ سـلك دیـن نـبی نـیافت نـظام
۳۶۰۰ نـــامشان جـــز بـــه احـترام مـبر ‌ ‌ ‌ جـــز بـه تـعظیم سـویشان مـنگر
هـــمه را اعـــتقاد نـــیکو کـــن ‌ ‌ ‌ دل ز انکـارشان به یك سـو کـن
هر خصومت که بـودشان بـا هـم ‌ ‌ ‌ بـه تـعصب مـزن در آنـجا دم
بـر کس انگشت اعـتراض مـنه ‌ ‌ ‌ دیـن خـود رایگـان ز دست مـده
حکـم آن قصّه بـا خـدای گـذار ‌ ‌ ‌ بندگی کن تو را به حکم چـه کـار
۳۶۰۵ وان خـلافی کـه داشت بـا حیدر ‌ ‌ ‌ در خـــلافت صـــحابی دیگـر
حق در آنجا به دست حیدر بـود ‌ ‌ ‌ جـنگ بـا او خـطا و منکر بـود
آن خـلاف از مـخالفان مـپسند ‌ ‌ ‌ لیکن از طعن و لعـن لب دربـند[2]
گـر کسـی را خـدای لعـنت کـرد ‌ ‌ ‌ نیست لعن من و تواش درخـورد
ور به احسان و فضل شـد ممتاز ‌ ‌ ‌ لعـن مـا جـز بـه مـا نگـردد بـاز

اشارت به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

۳۶۱۰ هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید ‌ ‌ ‌ کـــه بـــه آوردهٔ نـــبی گـروید

---

۱. د: برترند. ۲. ج: بربند.

گر چه صد بدعت و خطا و خلل ‌ بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را به سرزنش تکفیر ‌ مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح ‌ که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یك سوی ‌ با اوامر نهد بکلی روی
۳۶۱۵ کند از فرضها و نافلهها ‌ سوی عُقبیٰ روانه قافلهها
به یقین اهل جنتش مشمار ‌ ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا ‌ شد مبشّر به جنّة المأویٰ
گر چه ده کس بود به آن مشهور ‌ اندر آن ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاك سرشت ‌ هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

۳۶۲۰ هر که را زیر خاك شد منزل ‌ دو فرشته به صورتی[1] هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال ‌ امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست ‌ زان‌همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان به صواب ‌ برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند ‌ روزنی در بهشت بگشایند
۳۶۲۵ گردد او را عیان چه صبح و چه شام ‌ که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور ‌ آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او به وقت گرز خوری ‌ بشنود[2] غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند ‌ همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد ‌ که دو پهلوی او ز هم گذرد
۳۶۳۰ بگشایند روزنی ز سقر ‌ که[3] در آن بنگرد به شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ ‌ آوخ از حالتی چنین آوخ

---

۱. ه: بصورت. ۲. د ه: نشنود. ۳. ب ز: تا.

اشارت به نفختین[۱]

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانه‌ها ظاهر

نشود یافت هیچ کس به جهان / کالله الله برآیدش به زبان

مر سرافیل را دهد[۲] دستور / حق تعالی که در دمد در صور

۳۶۳۵ زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم

عمرها زیر گنبد دوّار / نبود از جنس آدمی دیّار

بار دیگر ز حق شود مأمور / که کند نفخ صور صاحب صور

در دمد در قوالب و ابدان / به یکی دم زدن هزاران جان

گر چه ابدان بود پراکنده / همچو آتش به دم شود زنده

اشارت به تَطائُر صحایف[۳]

۳۶۴۰ از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر

سویشان بعد از انتظار گران / نامه‌های عمل کنند پران

سُعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست به کف

اشقیا را صحیفه‌ها در مشت / از سوی چپ دهند[۴] یا پس پشت

اشارت به میزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان

۳۶۴۵ آن کِش افزود کفّهٔ[۵] حسنات / شاد زی گو که شد ز اهل نجات

وانکه افزود پلهٔ عصیان / خون گری گوی که ماند در خسران

---

۱. ج :اشارت بشرایط علامت قیامت که ظاهر شود به نفختین.
۲. ج : شود.
۳. ج : «که در عرصات ظاهر شود» افزوده.
۴. هز : نهند.
۵. ج : پله.

اشارت به صراط[1]

چون ز میزان و وزن آن برهند / بر جهنّم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
۳۶۵۰ هر که باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را ز حق رسد تأیید / لیك بر قدر قوّت توحید
هر که را بر طریقت نبوی / خود نبوده‌ست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
۳۶۵۵ یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیز دگر فروتر[2] از آن
وان که ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ / باشد او را به قدر ضعف درنگ
لیك یابد خلاصی آخر کار / گر چه بیند مشقّت بسیار

اشارت به مواقف عرصات[3]

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
۳۶۶۰ کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی[4] سؤال دگر
هر که گوید جواب خود به صواب / طی هر موقفی کند به شتاب
ور نه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت به خلود کفّار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت

هر که افتد به دوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه / سوزد آنجا به قدر جرم و گناه

---

۱. ج : اشارت به پل صراط که گذر مؤمنان و کافران خواهد بود.
۲. الف : فزونتر.
۳. ج : «که در هر موقع سؤال کنند» افزوده.
۴. ه: موقفی.

۳۶۶۵ یا خود او را شفاعت شفعا / بـرهاند ازان جـزا و سـزا
ور دری از شـفیع نگشـاید / ارحـم الراحـمین بـبخشاید

اشارت به حوض کوثر[1]

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فروشویند / سوی جنت‌سرای خود پویند

اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجـات بـهشت بـاشد هشت / که بـه قـول ثـقات ثـابت گشت
۳۶۷۰ گر[2] کسی را به قدر علم و عمل / دهـد آنـجا خـدا مـقام و مـحل
جـاودان در مـقام خـود بـاشد / هرگزش دل ز غـصّه نـخراشـد
نـعمت او بـود بـرون ز شـمار / بـرتر از جـمله نـعمت دیـدار[3]
کـه بـبیند خـدای را بـه بـصر / چـون شب چـارده مـه انـور
هست دیـدار حـق اجـلّ نـعم / و بِـهِ اِنـتهیَ الکـلام و تَـمّ

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن به آن رسیده بود به دفتر دیگر

۳۶۷۵ چون شد این اعتقاد نامه درست / بـاز گـردم بـه کـار و بـار نـخست
کار من عشق و بار من عشق است / حـاصل روزگـار مـن عشـق است
سر رشـته کشـیده بـود بـه عشـق / دل و جان آرمیده بـود بـه عشـق
بـه سـر رشـتهٔ خـود آیـم بـاز / سـخن عـاشقی کـنم آغـاز
هـرگز آن رشـته را خـلل مـرساد / تـا بـه حشـرم مـهار بـینی بـاد
۳۶۸۰ آن نه رشته سـلاسل ذهب است / نام رشته بـر آن نـه از ادب است

---

۱. ج: و «آشامیدن و شتست و شو کردن» افزوده. ۲. الف ه: گر.
۳. رجوع کنید به جلد اول ذیل دیدگاه کلامی جامی.

	بــهر شــیران بــود ســلاسل زر	هر که شیر است ازان نپیچد سر
	این مسلسل سخن که می‌خوانـی	هــم ازان ســلسله‌ست تــا دانـی
	تا نـجوشد ز سینه عشـق سـخن	نــتوان داد شــرح عشــق کــهن
	مــی‌زند جـوش عشـقم از سـینه	تــا دهــم شــرح عشــق دیــرینه
۳۶۸۵	لیك بــیم مــلال بــی‌ذوقی	کــه نـدارد بـه شـرح آن شـوقی
	مــی‌کند بــند راه شــوق بـیان	مــی‌نهد مُـهر خـامشی بـه دهـان
	پس همان بـه کـه لب فـرو بـندم	بیش از این گفت و گوی نـپسندم
	گــر مــددگار مــن شــود تـوفیق	کــه کـنم درس عشـق را تـحقیق
	بــهر آن دفــتری ز نــو ســازم	داســـــتانی دگـــر بـــپردازم

۳۶۹۰ ور بماند جواد عـمر از سـیر
خــتم‌الله لي بــما هــو خـیر

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسلة الذهب
المتوسل بها الی اَعَزّ مقصد و اَجَلّ مطلب

بســـــم الله الرحـــــمن الرحــیم
هست صــلای ســر خــوان کـریم*

بشـنو ای گـوش بـر فسانۀ عشق — از صــریر قــلم تــرانـۀ عشـق
قلم اینک چو نـی بـه لحـن صریر — قــصۀ عشــق مــی‌کند تـقریر
عشــق مـفتاح مـخزن[1] جـود است — هر چه بینی به عشق موجود است
هــیچ جــنسی ز ســافل و عــالی — نیست از عشـق و حکـم آن خـالی
۳۶۹۵ حـق چـو بـرخـویشتن تـجلّی کـرد — یــافت خــود را در آن تـجلّی فـرد
دیـد ذاتــی بــه وصــفهای کـمال — مـتّصف در حـریم عـزّ و[2] جـلال
وصـــــفهای هــمیشه لازم ذات — کسب کــرده ز وی بـقا و ثـبات
هــر چــه دارد ز نــام غـیر نشـان — نــیست دخـلش در اتـصاف بـه آن
چون وجوب وجـود و قـدس قـدم — بـــــی‌نیازی ز عــــالم و آدم
۳۷۰۰ آن‌کـــه دارد ز عـلم و دانش کـام — نــهد آن را کــمال ذاتــی نــام
لیک در ضــمن آن کـمال دگـر — دیــد مــوقوف بـر ظـهور اثـر
پــیش اهــل شــعور و دانـایی — لقب آن کــــمال اســــمایی
وان ظــهور حـق است در اطـوار — مــختلف در خــصایص و آثــار
بس شــهود تــطوّرات ظـــهور — کش به آنـها بـود شـعور و حـضور
۳۷۰۵ ویــن ظــهور و شــهود را دانـا — مــی‌شمارد جــلا و اســتجلا
آمـدن در صـور کـمال جـلاست — دیــدن آن کــمال اسـتجلاست

---

* این بیت مطلع از سلسلة الذهب نبوده و متعلق به تحفة الاحرار است. از نظر وزن هم هموزن ابیات سلسله نیست.

۱. د ز: معدن. — ۲. ه: «و» نیست.

حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / سرّ مستور او رسد به عیان
۳۷۱۰ چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت / روی همّت به منبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت به آنکه محبّت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبّت حضرت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبّهم و یحبّونه از آن خبر می‌دهد

عشق هر چند بین بین آمد / میل و جذبی ز جانبین آمد
۳۷۱۵ لیک عشق حق است اصل در آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید / متجلّی نشد به اسم مرید
به ارادت نشد کسی[1] موصوف / به محبّت نشد کسی[1] معروف
ذات حق با همه صفات به هم / جز وجوب وجود و نعت قِدم
در حقیقت[2] بِأسرها[3] ساریست / در مجاری جسم و جان جاریست
۳۷۲۰ لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز به قدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی
علم[4] و دانش ازان یکی زد سر / فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت[5] بر وی جمال عزّ قدم / در ره عاشقی نهاد قدم

---

۱. هز: کسی نشد. ۲. ب ز: حقایق. ۳. د ز: امرها. ۴. ه: هوش.
۵. د ز: یافت.

اشارت به ملائکهٔ مهیّمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلکند و مستغرق[1]

۳۷۲۵ از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری / نی به خود نی به خلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حق‌اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیّمین گویند
ز آدمیزاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره‌ای دارند
۳۷۳۰ جسم‌شان در مجاهدت قایم / جان‌شان در مشاهدت هایم
در بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدّس الله تعالی سرّه[2] در بادیه کلّه‌ای دید بر وی نوشته خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود[3] که این سر صوفیی است که دو جهان را برای خدای درباخته است[4]

بحر بس ژرف و یَمّ بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران / دید فرسوده کلّه‌ای و بر[5] آن
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی
۳۷۳۵ چون بر آن سر نوشته را نگریست / بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفیی‌ست افتاده / دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای / تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آن کس که شد پی این سود / به زیانکاری جهان خوشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
۳۷۴۰ هر چه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آیین

---

۱. ج: مستهلک و مستغرقند.
۲. ز: « سره » نیست.
۳. ه: « و فرمود » نیست.
۴. الف: « است » نیست.
۵. ز: در.

اشارت به قصهٔ امتحان ملائکه مر ابراهیم[1] خلیل را صلوات الرحمٰن علیه و درباختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبّت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موایـد[2] انعام
افسر دولتش نهاد به سر / خلعت خلّتش فکند به بر
شد پی رهروان صاحبدل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گلّه‌اش ز حد بگذشت
۳۷۴۵ کوه و در پر مواشی نعمش / شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با این‌همه نمی‌آسود / پی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی به شغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت[3] قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز به میزان ظن نسنجیدند
۳۷۵۰ می ز پیمانهٔ گمان خوردند / ظن به حال وی آنچنان بردند
کان‌همه جدّ و جهد دمبدمش / نیست جز در مقابل[4] نعمش
عشق نعمت زده‌ست ره بر وی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است / هدف تیرهای آفات است
۳۷۵۵ فعل معشوق وصف او به مثل / چون به اضداد خود[5] شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود[6] شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

---

۱. ز : « مر ابراهیم » نیست.
۲. ج: فواید.
۳. الف ب ج هـ. و: عیادت.
۴. د : حواشی؛ ز ـ مواشی و.
۵. د ز : او.
۶. ج: شود.

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبیّنا و علیه[1]

۳۷۶۰ حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چـارهٔ آن در امـتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فـرمان کـه فـرقه‌ای ز مـلک
خـلعت از صـورت بشـر کـردند / سـبحه گـویان[2] بـر او گـذر کـردند
بـانگ تسـبیح و نـعرهٔ تـهلیل / بـر گـرفتند در جـوار خـلیل
زان نـوای و صـدای جـان افـزای / عـقل و هـوش خـلیل رفت از جـای
۳۷۶۵ نـام جـانان شـنید و جـان افشـاند / آسـتین بـر هـمه جـهان افشـاند
ای خـوش آن نـغمه‌های درد آمیز / کـه بـود ذوق[3] بـخش و شـورانگیز
بـر کـند عـقل را ز بـیخ و ز بـن / نـو کـند در درونـه عشـق کـهُن
چون شـدند آن گـروه سبحه سرای / خـامش از سبحه‌های هـوش ربـای
بـا خـود آمـد خـلیل و داد آواز / کـین نـوا را ز نـو کـنید آغـاز
۳۷۷۵ جـان مـن از سـماع نـاشده سیر / بـر خـموشی چـرا شـدید دلیـر
حـالت صـوفیان نگشـته تـمام / بـر مـغنّی بـود سکـوت حـرام
نـیست در مـذهب مسـلمانی / جـز بـه اتـمام ذبـح قـربانی
مرغ را کز کـف تـو دانـه کش است / نیم بسمل رها کـنی نـه خـوش است
یـا مکـن قـصد هـیچ جـانداری / یـا چـو کشـتی تـمام کش بـاری
۳۷۸۰ نـیم کشـته نـه مـرده نـی زنـده‌ست / جـان عـاشق بـه آن نـه ارزنـده‌ست
حـال اهـل ضـلال در عـقبیٰ / لا یـموت آمـده‌ست و لا یـحییٰ
قـدسیان گـوهر ادب سـفتند / در جـواب خـلیل حـق گـفتند
تـا کـی ایـن ذکـر رایگـان گـوییم / کـار کـردیم مـزد آن جـوییم
کـار بـی مـزد هـیچ کس نکـند / مـزد دیـده ز کـار بس نکـند
۳۷۸۵ کـار خـواهـی بـه مـزد بگشـا دست / گـره از کـار مـزد بگشـاده‌ست

---

۱. ج: « علی نبینا و علیه » نیست.   ۲. د هز : خوانان.   ۳. ز : شوق.

زانـچه دارم ز مـال گـفت و عـقار مـی‌کنم بـر شـما[1] دو دانگ نـثار
بـار دیگـر کـنید بـهر خـدا ایـن نـوای طـرب فـزای ادا
بـر[2] بـیان بـلیغ و لفـظ فـصیح بـرگرفتند قـدسیان تسـبیح
بـانگ قـدّوس و نـعرهٔ سبّوح شـد بـراهـیم را مـهیّج روح
۳۷۹۰ دل و جـانش در اهـتزاز آمـد وجـد و حـال گـذشته بـاز آمـد
وجد و حالی چنانکه هست محال[3] درک آن پیش عقل و وهـم و خـیال
بـلکه نـارسته از خـیال و گـمان نـیست ادراک آن تـو را امکـان
قـدسیان بـاز لب فـرو بستند زان صـدا[4] و خـموش بـنشستند
بـانگ بـرداشت آن سـتوده سیر کـه فـدا مـی‌کنم دو دانگ دگـر
۳۷۹۵ بـاز ایـن ذکـر را اعـاده کـنید شـورش[5] و وجـد مـن زیـاده کـنید
جان من ماهی است و ذکر حق[6] آب صـبر مـاهی از آب نـیست صـواب
مـاهی از آب صـبر نـتوانـد ور کـند صـبر زنـده کـی مـاند
هـر چـه از آب بـر کـنار بـود آن نـه مـاهی کـه سـوسمار بـود
سـوسمار است زیـر ریگ روان مـاهیش مـی‌برند خـلق گـمان
۳۸۰۰ سبحه خوانان که مزد جوی شدند مـزد دیـدند و سـبحه گـوی شـدند
هـای و هـویی فکـند در مـلکوت ذکـر ذو الکـبریاء و الجـبروت
شـد خـلیل از سماع آن بی‌خویش سـاخت طـی پردهٔ وجـود از پـیش
کـرد بـر خـود لباس هستی شق سـر بـرون زد ز جیب هستی حق
چـون دگـر بـاره زمـرهٔ مـلکوت بـر لب خـود زدنـد مـهر سکـوت
۳۸۰۵ نـالهٔ شـوق بـر گـرفت خـلیل کـانچه دارم مـن از کـثیر و قـلیل
جـمله را مـی‌کنم فـدای شـما تـا ز هـم نگسـلد نـوای شـما
مـنشینید ازیـن سـرود خـموش کـه شـدم در سماع آن همه گوش
بـاز آغـاز آن نـوا[7] کـردند ورد تسـبیح خـود ادا کـردند

۱. هز: بر شما می‌کنم. ۲. ه: به. ۳. ج ه: مجال.
۴. ب: نوا. ۵. الف ج: سوزش. ۶. ج: چو. ۷. د ز: ندا.

شد خلیل از نوای[1] ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست

۳۸۱۰ وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش / دست همّت فشاند صوفی وش

هر چه بودش ز ملک و مال پسند / جمله در پای مطربان افکند

در[2] سماعی که در وی از سر ذوق / نفشاند حریق شعلهٔ شوق

بر خود و خلق آستین وداع / گرد خود گشتن است و آن نه سماع

زآتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زرّ ناب و سلیم

۳۸۱۵ قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان

آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی تو را محکیم

آمده بهر امتحان توییم / ناقد مخزن نهان توییم

للّه الحمد کامدی به شمار / چون[3] زرِ دَه‌دَهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلّل شده ز سر تا پای

۳۸۲۰ جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلّت و محبّت غرق

بندهٔ منعمی نه بند نِعَم / از فوات نعم تو را چه الم[4]

گر نعم فی المثل نِقم گردد / نیست عشق تو آن که کم گردد

چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلّت همین تو را زیبد

هر گمانی که داشتیم تو را / گشت روشن که سهو بود و خطا

۳۸۲۵ عشق تو ذاتی است نه[5] عَرَضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق چون بر جمال ذات بود / حاش لله که بی‌ثبات بود

اشارت به تقسیم محبّت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات

یا ز افعال یا[6] ز آثارش / می‌شمر منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل

---

۱. ز: ادای. ۲. الف ج: هر. ۳. ز: چو. ۴. ه: این بیت نیست.
۵. ز: نی. ۶. ز: ما.

۳۸۳۰ باز یابد ز خویشتن طلبی / که[1] نباشد معیّنش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان / که عبارت ازان کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد / صبرت از جان بیقرار که برد
۳۸۳۵ رو به ره داشت جان آگاهت / چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب[2] سؤال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب / دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
۳۸۴۰ حبشی زاده‌ای بدید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین و عذار / ساخت[3] جا در دلش سویداوار
ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
گر چه او بُد سمر به ماه‌وشی / سوخت جانش به داغ[4] آن حبشی
۳۸۴۵ عجب افسانه‌ای و خوش لاغی / که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشگفت
عشق در بند حُسن[5] و احسان است / عشق بنده‌ست و حُسن سلطان است
هر کجا حسن می‌نماید روی / می‌نهد سر به سجده عشق آن سوی
حُسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را به کوی نیاز
۳۸۵۰ حُسن بود آن به کسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی

---

۱. د ز: گر. ۲. ز: جواب و. ۳. هز: کرد. ۴. د ز: ز داغ.
۵. ه: لطف.

حُسن بود آن ز صورت عذار / عذر وامق نهاده بر صحرا
حُسن بود آن کزان سیاه نمود / که ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست آن[1] ستوده غلام / برد ازان ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس هستی‌اش در دست / دید برد و به جای آن بنشست
۳۸۵۵ یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبّذا عاشقی که رست از خویش / هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی / روی همّت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید / هر چه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصّه ماند بی‌خور و خواب / دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
۳۸۶۰ لب فرو بست از پرستاران / مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد / رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه‌اش به حیله و ریو
وان[2] دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
۳۸۶۵ وان دگر گفت خوبیی به تمام / داشت، چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل به او داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پر مایه
گنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
۳۸۷۰ زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی / مالش صد فسانه خوان دادی
گر چه از بهر سبحه داشت[3] به فن / مُهره‌ای چند کرده در گردن

---

۱. ز: کآن. ۲. ز: آن. ۳. هز: ساز.

بود[1] چون سبحه‌اش به زخم درشت | خُرد به مهره‌های گردن و پشت
۳۸۷۵ ور چه می‌کرد نفس حیله‌گرش | وصله وصله مرقّعی به برش
بود اولی ز دهر خونخواره | چون مرقّع تنش به صد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید | بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند | که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست | بر کنار منش نشاند نخست
۳۸۸۰ لب تو کاینچنین شکر شکن است | پرورش یافته ز شیر من است
ابرویت را به وسمه پیوسته | نقش نو کلک صنع من بسته
تا نکردم به سرمه دست دراز | بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم | در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نغوله[2] موی تو را | کس ندید آشکار روی تو را
۳۸۸۵ هر شب از بهر خواب تا به سحر | از حریرت فکنده‌ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب | گل روی تو شسته‌ام به گلاب
حق خدمت[3] بسی گزارده شد | تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال | بدل این ماه چارده به هلال
محنت روزگار نابرده[4] | گل رویت چراست پژمرده
۳۸۹۰ بود مقصود دل ز قدّ تو راست | این زمان قدّ تو خمیده چراست
دیده عمری به روی تو خوش زیست | این چنین زلف تو مشوّش چیست
حال خود بازگو چه حال است این | اثر خواب یا خیال است این
یا به بیداریت کسی زد راه | وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای | سوی آن رهزنم رهی بنمای
۳۸۹۵ گر بود همچو مه بر اوج بلند | آرم او را فرو به خمّ کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون | کنم او را به مکر و حیله برون

---

۱. د ز : باد. ۲. ج: مغوله. ۳. ز : خذمت. ۴. ز : نادیده.

چون فسون و فریب بندم کار | خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی به خود مغرور | یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن به زهد از فسون من نرهد | وین به جهد از فریب من نجهد
۳۹۰۰ دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را به گوشه نهاد | پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود | بی تکلّف به دایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار | بکنم دل ز غصّه فارغ‌دار
بنهم در کنار کام تو را | دور دارم ز عار نام تو را
۳۹۰۵ این سخن عرضه[1] کرد بی کم و کاست | بهر موعود خویشتن[2] برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی | کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او به دوستی پیوند | شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش[3] داد | راه آمد شدن بر او بگشاد
۳۹۱۰ هیچ شامی نبودی و سحری | که نکردی به سوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند | بر وی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر | که نماندش ز حال خویش خبر
گر به دندان کسی لبش کندی | چین در ابروی خود نیفکندی
ور[4] دوصد نیش، پایِ کرده دراز | نکشیدی به جانب خود باز
۳۹۱۵ خواب او را چو دایه دید گران | بست در[5] پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر | یکسر او را به خانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت به خواب | چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او | برد تا پیشگاه محمل او
شبروان رنج بین و محنت کش | واو به صدر وصال خرّم و خوش

---

۱. الف : وعده.	۲. د هز : خود ز جا.	۳. هز : سراغش.	۴. الف: وز.
۵. الف ج : بر.

حکایت[1] ذوالنّون و ابو یزید قدّس الله تعالی سرّهما[2]

۳۹۲۰ داد ذوالنّـون بـه بـایزید پیام / کای گرفته به خواب خوش آرام
سـر بـرآور کـه وقت بیگه گشت / پـای درنـه کـه کاروان بگذشت
بـایزیدش جـواب داد کـه مـرد / آن بـود در سـرای صـلح و نبرد
که رود شب به خواب از همه پیش / بـامدادان رسـد بـه منزل خویش
سـر بـه بالین نـهد بـه فـرقت یـار / صـبحدم پیش او شـود بـیدار
۳۹۲۵ لیک در مـجمع طـلبکاران / باشد ایـن خـواب خـواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدّس الله تعالی سرّه[3]

شـاه کـرمانی آن مُـطیع مُـطاع / کـه بـه مـیدان عشـق بـود شجاع
هـر شـبی دیـده پـر نمک کـردی / جگـر خـود به آن نـمک خـوردی
سـاختی آب دیـده را نـمک آب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
۳۹۳۰ بـعد عـمری کـه چشـم او نـغنود / یک شـبی خـواب راحـتش بربود
روی جانان بـه خـواب دیـد آن شب / مـیوهٔ وصـل یـار چـید آن شب
تـخم بـیخوابیش رسـید بـه بـر / آمـدش بـر جـمال یـار نـظر
گـر بـه بـیخوابیش نبودی خوی / به وی این خـواب کـی نمودی روی
چون به مقصود خود ز خواب رسید / هـیچ مـقصود بـه ز خـواب ندید
۳۹۳۵ بـعد ازان چـون زدی بـه راهـی گـام / یـا گـرفتی بـه مـنزلی آرام
داشـتی بـالشی قـرین بـا خـویش / کـه گـرش آمـدی مـجالی پـیش
زیـر پـهلو ز خـار و خس رفـتی / سـر بـه بـالین نـهادی و خـفتی
خـوش بـود خـوابـهای بـیداران / خـوش بـود کـارهای بـیکاران
دیـده مشـغول خـواب و دل بیدار / دست فـارغ ز کـار و دل در کـار

---

۱. ز : حکایت شیخ. ۲. ز : سره. ۳. الف : سرهی؛ ج : « العزیز » افزوده.

۳۹۴۰ یار بر چشم سِرّ چو گشت عیان — گر بود بسته چشم سَر چه زیان
ور بود چشم سِرّ ازو مسدود — گر بود چشم سَر گشاده چه سود

رجوع به تمامی قصه

باز گردم به قصهٔ دختر — که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته به خواب و او بیدار — چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای — زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
۳۹۴۵ خفته مرده‌ست و عشق با مرده — نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز — گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز — نه دهانش ز[1] خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است — بر زمین همچو سایه افتاده‌ست
من ازین سایه سایه‌دار شدم — بی‌خور و خواب سایه‌وار شدم
۳۹۵۰ کار با سایه کس نساخته است — عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید — حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری — مستی‌اش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست — چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر — قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
۳۹۵۵ کرد چشمش به روی مردم باز — در رحمت که کرده بود فراز
خانه‌ای دید همچو قصر بهشت — پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی به مسند ناز — خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره — وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش به خدمت اِستاده — داد خدمتگذاریش داده
۳۹۶۰ واو نشسته به خرّمی و خوشی — چشم و دل کرده وقف[2] بر حبشی

---

۱. ز: به.
۲. هز: وقف کرده.

حبشی نیز روی او می‌دید | دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود | آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود | گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی | فارغ[1] از وحشتی و غوغایی
۳۹۶۵ دید چیزی که هیچ چشم ندید | هیچ گوشی حدیث آن[2] نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت | در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن[3] جمال و وصال | بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود | بی‌غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج | با هم آمیخته است راحت و رنج
۳۹۷۰ مرغ زیرک چو در زمین بیند | دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی به حزم کار کند | صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش | سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام | کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال | رو نهد در گریز فارغ بال
۳۹۷۵ ما درین دامگاه خونخواره | کم ازان مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام[4] نهراسیم | بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم | دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است | دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض گردد آن سخن محمول | نشود بهره‌ور ز حسن قبول
۳۹۸۰ نیست این قصه‌های قرآنی | که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایّام | می‌زدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد | آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم گر[5] داری | حصهٔ خود ز قصّه برداری

---

۱. د ه: خالی. ۲. ز: او. ۳. ز: از. ۴. د ز: دهر.
۵. ج: اگر.

نه که آن را فسانه‌ای خوانی   در ریاست بهانه‌ای دانی
۳۹۸۵ همچو آن کافران پیشینه   که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصّه‌ها چو بشنفتند   از تعنّت به یکدیگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این   بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصّه‌ها چو می‌شنوی   به زبان خوش به آن همی گروی
لیک حالت بود مکذّب گفت   آشکارت بود خلاف نهفت
۳۹۹۰ گر تو را سرّ آن یقین بودی   کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خِبرَت   برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید تو را که معلوم است   که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان می‌خورد به حرص و شره   گفت او را دروغ دان و تَبَه
می‌کند حیله تا ازان بُبرد   طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز[1] بردن دایه وی را به خانه

۳۹۹۵ شب چو نزدیک شد به وقت سحر   حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب   داد نقد خرد به غارت خواب
دایه آن را چو دید چابک و چست   باز بردش به خوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت   چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید   زانچه شب دیده بود هیچ ندید
۴۰۰۰ دید ازان منزل چو علّیین   رخت خود در نشیمن سجّین
نه ازان همدمان شب خبری   نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال   هیچ چیزش به دست غیر خیال
ره به مقصود خود ز پیر و جوان   جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز   ماتمی در گرفت عالم سوز

۱. ج د ز: «باز» نیست.

۴۰۰۵ دوستی حال وی چو آنسان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته به خون دلی دارم
زد ره من به عشوه ناگاهی / دلپذیری به حسن و دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید / یا محل یا[1] مقام او پرسید
۴۰۱۰ ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلّخ است یا فرخار / مسکنش تبّت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاده‌ست / یا خود از سرمه پاک افتاده‌ست
نخل قدش که صنع حق بسته‌ست / معتدل یا بلند یا پست است
۴۰۱۵ گیسویش چون کمند تافته‌اند / یا پی‌دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده‌ست / یا خود آن زیب دیگرش داده‌ست
لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
۴۰۲۰ یا گشاده‌ست و رخنه گاه بلا / باز کرده به روی اهل وِلا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچ کس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرّ مخفی مرموز / هست مستور سرّ غیب هنوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند[2] / وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسّر نیست
۴۰۲۵ زانکه من در جمال آن دلبر / معنیی دیده‌ام برون ز صُوَر
گر چه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلّی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سر به سر پرده‌های صورت سوخت

---

۱. الف ج ز: و. ۲. ج: کنند.

محو معنی و فارغ از صُوَرم | نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز | زلف او را نمی‌شناسم باز[1]
۴۰۳۰ گر کشد چشم او به تیغ ستم | ور دهد[2] لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان | نیست این مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبّت ذات | ذات بر من زده‌ست ره نه صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم | نز برای صفات می‌کاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع | ذات متبوع شد صفت تابع
۴۰۳۵ من صفت بهر ذات دارم دوست | نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات | هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی به مثل | چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد به زوال | بلکه گیرد به نفرت استبدال[3]

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری | کای ز هر نیک و بد تو را خبری
۴۰۴۰ چون نهم زآستانه بیرون پای | شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز | دعوی عشق می‌کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند | جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند | سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر | به زبان دگر دهند خبر
۴۰۴۵ می‌ندانم چه صورت انگیزم | با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا | کز جمالم چه ره زده‌ست تو را
آن یکی گفت ازان رخ ساده | رخ به خونم منقّش افتاده
وان دگر گفت ازان لب میگون | چشم من پر نم است و دل پر خون

---

۱. ه: این بیت نیست. ۲. الف ه: دمد. ۳. د: استبلال.

وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
۴۰۵۰ وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت ازان چَهِ غبغب / جان شیرینم آمده‌ست به لب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
۴۰۵۵ وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / می‌دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می[1] ندانم چه چیز می‌جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پر به عرف عرب
۴۰۶۰ لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از وی سوی عدم پر و بال
گر چه خیزد همین ز روی و[2] ذقن / رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم ازان شود بی‌آب / لالهٔ روی ازان شود بی‌تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
۴۰۶۵ خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه‌کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش به صریح / مثل بعر الظّباء حول الشّیح
وانچه می‌خوانیش[3] چَهِ سیمین / بینی آن را به چشم عبرت بین
چون نشان سم ستور به راه / وز نم بول ازو دمیده گیاه

۱. ه: من. ۲. د: «و» نیست. ۳. ز: می‌دانیش.

۴۰۷۰ لب و سبلت چنان به‌هم کز موی / لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش / گل دهد جای خویشتن به حشیش
چه حشیشی که آب و گل ببرد / چه گیاهی که گاو و خر بچرد
پس به این خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صور است / حال صورت زمان زمان دگر است
۴۰۷۵ هر که او دل درین صُوَر بسته‌ست / بگسل از وی که همّتش پست است
پی آن[1] رو که عارف معناست / مرد عارف به دوستی اَولیٰ‌ست
چون صُوَر نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن سیرت محلّ تغییر است / عارف از عشق آن کران گیر است
۴۰۸۰ چون شنید این سخن[2] پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او می‌داشت / گوش بر حکم و رای او می‌داشت
هر چه گفتی به جان نیوشیدی / زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آیین
۴۰۸۵ روی او را چو روشن آینه یافت / که بر آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلّی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذرّه بود او ز نور هستی حق / ذرّه در نور بود مستغرق
حبّذا آن دو ناظر و منظور / هر دو زآلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
۴۰۹۰ سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند ازان دو مهرگزار / گرم سودای عشق را بازار

---

۱. ه: او.
۲. ب: «سخن» افتاده.

عاقبت چون نهاد رو به زوال — زان پسر آفتاب حسن و جمال

عشق عشّاق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقشان بنشست

۴۰۹۵ حسن شخص است و عشق چون سایه — سایه از شخص می‌برد مایه

چون در آید[1] وجود شخص ز پای — نیست ممکن بقای سایه به‌جای

آن که دایم ز عشق لاف زدی — در محبّت درِ گزاف زدی

ناگهانش به راه اگر دیدی — بی‌بهانه ز راه گردیدی

برگرفتی ز دور راه گریز — پای خود در گریز کردی تیز

۴۱۰۰ غیر عارف که رو به ره می‌داشت — سر آن رشته را نگه می‌داشت

گر چه عشقش نماند همچو نخست — نشد آیین آشنایی سست

عشق اگر رفت دوستداری ماند — در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود به واسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان به عارف گفت — کای شناسای رازهای نهفت

چون تو را دل اسیر معنی بود — عشق معنی ز صورت اولی بود

۴۱۰۵ حسن معنی نمی‌شود سپری — عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست — خاطر تو ز من رمیده چراست

مرد عارف چو آن سؤال شنید — از جواب سؤال چاره ندید

گفت آنجا که جلوهٔ معنیست — وهم نقص و زوال را ره نیست

حسن او[2] لایزال و لم یزل است — عشق آن بی قصور و بی خلل است

۴۱۱۰ هر که را زد جمال معنی راه — دست تغییر ازان بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور — نشود جلوه‌گر بر اهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید — به جمال خودش بیاراید

جرعهٔ حسن خود بر او[3] ریزد — حلیهٔ خویش ازو درآویزد

---

۱. ج: درآمد. ۲. ز: آن. ۳. ز: بدو.

عـــــالمی مـــبتلای او گـــردد | پـــــایبند وفـــــای او گـــردد
۴۱۱۵ لیک هر یک به قدر همّت خـویش | گـــیرد آیـــین عشـق ورزی پـیش

اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی اصلاً به جمال[1] معنی نبرده‌اند

آن یکـــی[2] از حـــجاب پـیچا پـیچ | غـــیر صـــورت دگـــر نـــبیند هـــیچ
بـــبرد حســـن صـــورت از راهش | نشـــود دل ز مـــعنی آگـــاهش
اهـــل عـــالم هـــمه دریـــن کـــارند | بـــه حـــجاب صـــور گـــرفتارند
لیک بـــاشد ز اخـــتلاف صـــور | روی هـــر یک بـــه قـــبله‌گـاه دگـر[3]
۴۱۲۰ پیش ایشان ز فرط جـهل و عـمیٰ[4] | نـیست مـمتاز صـورت از مـعنیٰ
نشـــــناسند قشـــــر را ز لبـــاب | قشر خواریست دأبشان چـو دواب
چشـمشان از صـور چـو مـاند دور | دل و جـانْشان شـود ز غـم رنـجور

اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن[5] جز از جام صورت نخورده‌اند[6] دایما در کشاکش‌اند از صورتی خلاص ناشده به دیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گر چه عاشق صُوَر است | لیک معشوقش از صُوَر دگر است
حسن معنیست دیده در صـورت | چشم ازان دوخته‌ست بر صورت
۴۱۲۵ هست در دیده حسن معنی خـام | نیست بی‌صورتش ز مـعنی کـام
سوی صورت نظر نکرده نخست | نیست در دید حسن معنی جست
نـیست بـیرون ز شیشهٔ رنگین | نـــور بـــی‌رنگ دیـــدنش آیـــین
مـــی‌کند سـوی دیـد نـور آهـنگ | لیک در شـــیشه‌های رنگـــارنگ

---

۱. هز : بکمال. ۲. ج : در. ۳. الف: قبلهٔ دیگر. ۴. ج : غمی.
۵. ز : این کلمه نیست. ۶. ز: نخورده.

شـــیشه گــر بشکــند مــعاذ الله   هست در دیــد نــور حــرف الٰـه[1]

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدّس الله سرّهما دید که در هنگامه‌های دمشق می‌گردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی[2]

۴۱۳۰ شـمس تـبریز دیـد کـاوحد دیــن   کـــــرده نـــظّارهٔ بـــتان آیـــین

در دمشـــق از هــوای غــمزه زنــان   گــرد هــنگامه‌هاست طــوف کــنان

ســـر بــدو بــرده آشکــار و نــهفت   گفت ای شیخ در چـه کـاری گـفت

چشـــــمهٔ آفـــتاب مـــی‌بینم   لیک در طشت آب مــــی‌بینم

گفت هیهات ایـن چـه بـی‌بصریست   راست بین باش این چه کج نظریست

۴۱۳۵ بــر قــفا گــر نــه دمّــل است تــو را   کــار بــهر چــه مــهمل است تــو را

ســـر ز پســتی بــه ســوی بــالا کــن   ســوی خــورشید چشــم خــود وا کــن

ذات خـــورشید بـــر فــلک طــالع   تــو بــه عکســی چــرا شــدی قــانع[3]

اشارت به جماعتی که[4] اگر چه به مشاهدهٔ جمال[5] صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد به مشاهدهٔ جمال معنی[6]

وان دگــر گــر چـه بـود عشـق مـجاز   رهـــزن عـــقل و دیـــن او زآغــاز

عـــاقبت حـــرف عــاریت بســترد   ره بـــه ســر مــنزل حـقیقت بــرد

۴۱۴۰ میوه‌ای زان[7] درخت چید و گـذشت   جرعه‌ای زان قدح چشـید و گـذشت

---

۱. ج: از بیت ۴۱۲۹ تا ۴۱۳۳ ندارد. این دو بیت را علاوه کرده:

دیــده بــر هــر کدام بگشاید   جــز جــمال خــدای نــنماید

هیچ چیز از متاع این دو سرای   نشود پیش او حجاب خدای

۲. ج : این سر لوحه را ندارد.

۳. ج : از بیت ۴۱۳۰ تا ۴۱۳۷ نیست.

۴. ب ز : بحال جماعتی که.

۵. ز : این کلمه نیست.

۶. ج : این سر لوحه را ندارد.

۷. ب : میوهٔ آن.

سخن[1] خوب و نکتهٔ سره گفت / عارفی[2] کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره‌ایست / نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر / به حقارت به سوی او منگر
۴۱۴۵ کی ز بحر تعلّقات جهان / که در او غرقه‌اند پیر و جوان
جز به آن پل توان گذر کردن / پی به عشق حقیقی آوردن[3]

اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست[4]

وان دگر گر چه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آیینه‌اند داده جلی[5]
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید[6]
۴۱۵۰ به بصر صورت جهان بیند / به بصیرت جهان جان بیند[7]
هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر / چون به اینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینهٔ مصفّا بود / زان جمال ازل هویدا بود
۴۱۵۵ چشم من بود بر جمال ازل / چون در آیینه‌ات فتاد خلل
چشم ازان آینه فروبستم / پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو / به بود آینه سر زانو

---

۱. ز: سخنی.   ۲. هز: عاقلی.   ۳. ج: از بیت ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۶ نیست.
۴. ج: این سرلوحه را ندارد.   ۵. ج: بیتهای ۴۱۴۷ ـ ۴۱۴۸ نیست.
۶. ج: ۴۱۴۹ و ۴۱۵۰ را بعد از ۴۱۲۹ آورده که در حاشیه ثبت شده است.   ۷. ج: این بیت نیست.

آن که باشد ز زانو آینه‌اش حسن معنی شود[1] معاینه‌اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف از مقامات عاشقی واقف
۴۱۶۰ چون به من میل باطن تو نماند پیش من ظاهر تو را چه[2] نشاند
چون ز من دور می‌توانی زیست نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را بر زمین افکند نمکدان را
۴۱۶۵ یا چو از نقل و باده گیرد کام افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض بلکه در ذمّهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را آن ز فرمان عقل بیرون را
گه به ویرانه‌ای همی گردید گریه می‌کرد و زار می‌نالید
۴۱۷۰ گاه چون سایه با[3] زمین هموار اوفتادی به پای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر خویشتن را به صحنش از سر مهر
گه به مژگانش آستان رُفتی چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه که تو را این‌همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست خاکروبی و خاکبوسی چیست
۴۱۷۵ نیست نقش بتی به دیوارش چه بری سجده بر همن وارش[4]
از خس و خار او چه می‌جویی زان نرسته گلی چه می‌بویی

---

۱. د: بود. ۲. ز: که. ۳. ز: بر. ۴. د ز: بر همین وارش.

گفت خامش که این مقام کسیست — که به هر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی‌ست — که ز هر ذرّه‌ام به او میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بر آن درش گذری
۴۱۸۰ نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا زگل دمیده خسی — که نه دامن بر آن کشیده بسی
هر چه من می‌کنم به بوی ویست — اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی به منزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آن که چون[1] به منزل یار — بگذرد نگذرد ز هوش و قرار
۴۱۸۵ بیقراری و بیخودی نکند — ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق[2] آغاز — با در و بام او نگوید راز

اشارت به آنکه تعلّق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن و توسّل به آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از این قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر — که ندوزند[3] چشم دل ز اثر
به تفکر شوند برخوردار — زآیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه — به مؤثر برند از آنجا راه
۴۱۹۰ از وجود ذوات در هر حال — بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست به خود — موجدی بایدش به حکم خرد
در فضای وجود ننهد پا — یک بنا بی‌عنایت بنّا
نعت موجد وجوب می‌باید — کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم به یک نظام و نسق — نیست الّا دلیل وحدت حق
۴۱۹۵ موجد کون اگر دو تا بودی — کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست[4] — می‌برد عقل پی که او داناست

---

۱. الف : جز. ۲. ه : عشق. ۳. ز : برندارند. ۴. ز : بی کم و کاست.

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیات است شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان / به مواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل / نکنی نفی آن به رایِ علیل
۴۲۰۰ اوّلاً هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علیٰ ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می‌گویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی‌ست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماند کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
۴۲۰۵ ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده‌های اثر بدرّیده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده‌درش
گل توحید بی‌شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر

روش عارف نکو رفتار[1] / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
۴۲۱۰ دید نور بسیط بی‌پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر ز[2] انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اوّلاً چشم وی بر آن نور است
هر[3] چه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن را ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه[4] گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

۴۲۱۵ قطره‌ای از تموّج دریا / در زمستان فتاد بر[5] صحرا

---

۱. د ه: نکوگفتار. ۲. ج : در. ۳. ز: آن. ۴. الف : وجود.
۵. ز : در.

خویش را منجمد ز شدّت برد — هستی مستقل توهّم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی — می‌شنید اینکه هست دریایی
کرد از موج و[1] شبنم و باران — بر وجودش اقامت برهان
گر چه از روی عقل برهان گفت — بود صد شک درون جانش نهفت
۴۲۲۰ آری از سنگلاخ وهم و خیال — کس نرسته به پای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس — دانش خویش را ز فکر و قیاس
به کف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم — باز داند وَلود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون — حاصل خویشتن به این قانون
۴۲۲۵ ظن او آنکه از گمان رسته‌ست — همه در بار خود یقین بسته‌ست
لیکن آندم که بار بگشاید — جز متاع گمان برون ناید

قصّهٔ حکیمی که به واسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه — پیش جمعی از اولیاء الله
فصل دی بود و منقلی آتش — شعله می‌زد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل — از خلیل بری ز نقص و خلل
۴۲۳۰ ذکر آن قصهٔ کهن به تمام — که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار — گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا — گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین — گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشین به دامان ریخت — آتش خجلتش ز جان انگیخت
۴۲۳۵ گفت در کن میان آتش دست — هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن — شد ازان جهل او بر او روشن

---

۱. ز: «و» نیست.

طبع را هم مسخّر حق دید — جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی — قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال — به یقین ایمن است در همه حال[1]

رجوع به تمامی تمثیل[2]

۴۲۴۰ قطره چون آب شد به تابستان — گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید — خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت — هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاه او را عیان به صورت موج — دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش به شکل تفّ و بخار — سوی بالا روان ز دریا بار[3]
۴۲۴۵ متراکم شد آن بخار و ز[4] آن — متکوّن شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت — رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست — سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف‌زنان خروش کنان — تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون به دریا رسید و کرد آرام — شد درین دوره سیر بحر تمام
۴۲۵۰ قطره این را چو دید نتوانست — کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب — اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت — عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند جز حق بین
۴۲۵۵ دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست — لیکن اندر نظر تفاوتهاست

---

۱. ب : بیم زوال.　۲. الف : قصه.　۳. د ز : این بیت نیست.
۴. ج : از.

اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلّی صفات است

آن یکــــی در مــجالی اشــیا / بــه صــفتهای حــق بــود بـینا
هــر چــه بـیند بـه مـعنی صـفتی / گــــردد او را ســبیل مــعرفتی
صــد هــزار آیـنه‌ست در نـظرش / بــه صــفات خــدای راهــبرش
گر چه برده‌ست ره به کشف صفات / بــی‌خبر بــاشد از تــجلّی ذات

اشارت به ارباب مشاهده که تجلّی ذات است

۴۲۶۰ وان دگــر جـمله را یک آیـنه دیـد / کــه خـدا را در آن مـعاینه دیـد
دیـد یک ذات در حـدود جـهات / مـتجلّی شـده بـه جـمله صفات
یک وجود است سر بـه سـر عـالم / هــمه اجــزاش مــتّصل بـاهم
کُـرۀ[1] مـصمت است بـی‌تجویف / جـمع گشـته در او لطـیف و کـثیف
نـه در آن فـرجه‌ای نـه فـاصله‌ای / نـز خـلاً هـیچ ظـرف[2] را گـله‌ای
۴۲۶۵ امــــتیازاتشــــان ز یکــدیگر / هست از اعراض با صفات و صوَر
آن گــرانــمایه جــوهر قــابل / کـه مـر اعـراض را بـود حـامل
هست مـــرآت ذات بــی‌همتا / وان عــوارض مــجالی اســما
هر که نـاظر بـه حـال مـرآت است / صـورتش دیـدن از مـحالات است
هر کـه را دیـده هست بـر صـورت / بــیند آیــینه مـحو در صـورت
۴۲۷۰ چشـم عـارف کـه تـیزبین بـاشد / در شــهود جـهان چـنین بـاشد
بـیند انـدر هـمه جـهان یک ذات / جلوه‌گر گشته بـا شئون و صـفات
همچو آیینه وصـف و ذات جـهان / بــاشد از پـیش چشـم او پـنهان
از جـهان جـز خـدا نـبیند هـیچ / غـیر حـق هـیچ جـا نـبیند هـیچ
شــد جــمال خـدا مـعاینه‌اش / مــحو مشــهود گشت آیـنه‌اش
۴۲۷۵ هیچ دانی که این چه جلوه‌گریست / آیـنه چیست و انـدر آیـنه کـیست

---

۱. ا ب ج: کرده. ۲. د: طرف.

آیـــنه اوست و انـــدر آیـنه هـم — غـــایب از دیـــده و مـعاینه هـم
اول آیـــینه ســـان بـــرون آیـــد — پس در آیـــــینه روی بـــــنماید
گـــر بـــه تـقیید بـینی او را بـند — نـام و نـقشش جـز آیـنه مپسند
ور ز تـــقیید یـــابی‌اش مـــطلق — اوست پـــیدا در آیـــنه الحـــق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ اوْ ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صَلی اللّٰه عَلیه و سلّم و کمّل ورثهٔ وی

۴۲۸۰ هر که را دیده نی به حق بیناست — دیدهٔ او به دید حق نه سزاست
تا نگـردد بـه حکـم «بـی یـبصر» — دیـدهٔ تـو بـه عـین حـق نـاظر
نیست امکـان جمال حـق دیـدن — گـل ز بـاغ شـهود حق چیدن
چـون تـو سازی روان ز نـافله‌ها — بـــه دیـــار قـــبول قـــافله‌ها
بـر قـوای تـو وحـدت و اطـلاق — غـالب آیـد بـه قـدر استحقاق
۴۲۸۵ چشم و گوش و زبان تو هـر یک — عین هستی حق شـود بی‌شک
وصف امکان شود در او مغلوب — منصبغ یابی‌اش به حکم وجـوب
فـعل و ادراک در هـمه حـالت — به تـو باشد مـضاف و حـق آلت
گـرددت پـیش صـوفیان کـرام — مـــتقرّب بـه قـرب نـافله نـام
و گـر آن رتـبه‌ات شـود حـاصل — کـه تـو آلت شـوی و حق فـاعل
۴۲۹۰ هـر کـه عـرف مـقربان دانـد — اهـل قـرب فـرایضت خـوانـد
ورکـنی ایـن دو قـرب را بـا هـم — جـــمع بـــاشی یگـــانهٔ عـــالم
نـقد قُـربَین حـاصل تـو بـود — قـــاب قـوسین مـنزل تـو بـود
ور ز هـــمّت[1] کـمی بـلند روی — کـه مقیّد بـه جمع هم نشوی
دَوَران بـاشدت دریـن سه مـقام — بـــی‌تقیّد بـــه قـید هـیچکدام

۱. ز: بهمت.

۴۲۹۵ پا ز عالی نهی سوی اَعلیٰ / سرفرازی به اوج اَو اَدنیٰ
این مقام نبی‌ست وانکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی
حبّذا عارفی ز خود رسته / به مقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد به آب و گل نظرش / شود از خود تصوّر بشرش
۴۳۰۰ چون شود کشف سرّ ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید ار زانکه بنده‌ام حق کو / ور حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش به کار گره / همچو آن گربه سنج خواجهٔ دِه

حکایت بر سبیل تمثیل

یک مَنَک گوشت داد خواجه به زن / کِش بپز[1] زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
۴۳۰۵ که هنوز آن ز دیگ بیرون بود / که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد به صد غصّه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی شک چو گوشت یک من بود / گوشت یک من دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن[2] دو من یک من
۴۳۱۰ اگر این گربه است گوشت کجاست / و گر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت به تقسیم حیرت محمود[3] و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه / بسته گردد به سوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعیّن مطلب

---

۱. ز : پزد. ۲. ب : شد. ۳. ه: مجموم.

وجـــههٔ قـــصد نـــاشده مـمتاز / طــایر سـعی چـون کـند پـرواز
۴۳۱۵ در بـــیابان دو ره چـو پـیش آیـد / کـه یکـی زان دو کـعبه را شـاید
تــا بـه تـعیین نـدانـی آن ره را / کــی بــریدن تــوانـی آن ره را
لیک تـعیین ره بـه جـزم و یـقین / که نه شک را شوی رهی و رهـین
بـه اَمـارات عـقل دان و حـواس / یــا بـه تـقلید مـرد راه[1] شـناس
یــا بـــه الهـام و کشـف ربـانی / کــه مـر آن را خـلاف نـتوانـی
۴۳۲۰ گـر نباشد یکی ازیـن سه دلیل / بــاز مــانی ز راه خـوار و ذلیـل
ره زنـد بـر تـو غـول حیرانـی / بــلکه غــولی شــوی بـیابانی
چـون تـو را سرّ حیرت مذموم / شد به تفصیل ازیـن سخن معلوم
آن بـود شـرع حـیرت مـحمود / کــه کشـی بـرقع از رخ مـقصود
لمـــعات جـــمال قـــدس قـدم / بـر تـو تـابد ز اوج فـضل و کـرم
۴۳۲۵ هـــر زمــان لمـعهٔ دگـر بـینی / هــــر نــفس مـیوهٔ دگـر چـینی
ســازدت اصـــطلام آن لمـعات / فــارغ از مـبدعات و مـخترعات
خـورد و خـوابت تـمام بـربایند / بـر تـو درهـای فـیض بگشـایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بـد و نـیک بگـذرد بـه سـرت / کــه نـباشد ز خـویشتن خـبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند[2]

۴۳۳۰ در نـــواحـــی مـــصر شـــیر زنـی / هـــمچو مـردان مـرد خـود شکـنی
بـــه چـــنین دولتـی مشـرّف شـد / نــقد هسـتی تـمامش از کـف شـد
شست از آلودگـــی[3] بکــلّی دست / نه به شب خفتی و نی بـه روز نشست
قـرب سـی سـال مـاند بـر سـر پـای / کــه نـجنبید چـون درخت از جـای
خـفت مـرغش بـه فـرق فـارغ بـال / گشت مـارش بـه سـاق پـا خـلخال

۱. د: ره. ۲. الف: ایستاد. ۳. د: آسودگی.

۴۳۳۵ شست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه زآفتاب عالمتاب / سایه‌بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته[1] از شراب و طعام / چون فرشته نه چاشت خورد[2] نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده به پا نه نیست و[3] نه هست
۴۳۴۰ چشم او بر جمال شاهد حق / جان به طوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که در کشاکش درد / یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن مست[4] نقش پیکر خاک / جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
۴۳۴۵ مردیی ده که راد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم به موج لجّهٔ راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اوّل به سوی[5] خویش است و بعد از آن به سوی معشوق و در آخر کار به سوی[6] عشق

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
۴۳۵۰ باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون به کام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن به سر رود دودش
این نه عشق است خویشتنداریست / به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / به مرادات نفس بند مباد

---

۱. ب: بست. ۲. ز: خورده. ۳. هـ ز: «و» نیست. ۴. الف: هست.
۵. ج: سوی. ۶. ج: سوی.

۴۳۵۵ حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی / شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد / خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش به وجه خیر قرار

قصّهٔ آن مخنّث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه‌ای و از آنجا در چاهی چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای، سرای شما زمین ندارد

۴۳۶۰ آن مخنّث به بام همسایه / رفت از همّت فرومایه
پا فرو شد به روزنش ناگاه / داشت روزن به سوی منظر راه
چون به منظر فتاد و خاست ز جای / شد فرودش به جای دیگر پای
یافت خود را به خانهٔ زیرین / بود سردابه‌ای در او دیرین
شد به سردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
۴۳۶۵ بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گرنه تحت الثّریٰست جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کآخر آنجا گشاد پاتابه
در تگ چاه میخی ایستاده / بهر عیش مخنّث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
۴۳۷۰ میخ را شد به جای خویش قرار / شد مخنّث ز میخ شکرگزار
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت / وآخر کار من به خیر گذشت
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
خیر هر کس به‌قدر همّت اوست / همّت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همّت مرد
۴۳۷۵ همّت آن یکی علوّ نسب / شرف جَدّ سیادت اُم و اَب
همّت آن دگر صفات کمال / علم و عفّت شجاعت و افضال

همّت آن یکی زن و فرزند / همدم و[1] آشنا و خویشاوند
همّت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته به لعل و گهر
همّت آن یکی[2] سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
۴۳۸۰ همّت آن دگر دِه و کاریز / وانچه باشد مناسب از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طبّ و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط[3] ادوات
بس کنم کانچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / و ز حد اعتبار افزون است
۴۳۸۵ لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی‌ست / جای وِزر و وبالشان عقبی‌ست
همه از عزّ قرب واهب فرد / مایهٔ لعنت‌اند و موجب طرد

اشارت به معنی آنچه رسول صلّی الله و علیه و سلّم فرموده است که الدنیا ملعونة و[4] ملعون ما فیها الاّ ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند
۴۳۹۰ هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن، راندن بود ز ساحت قرب / محنت بُعد بَعدِ راحت قُرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون به مقصود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
۴۳۹۵ سایهٔ لطف و[5] رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او[6] چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه[7] گمراهی

---

۱. ز: «و» نیست. ۲. هز: دگر. ۳. ز: آن. ۴. د: «و» افزوده.
۵. هز: «و» نیست. ۶. الف: حق. ۷. ج ز: طریق.

امـر و نـهیی کـه هست در قرآن / هست از این قُرب و بُعد داده نشان
امر باشد بـه قُرب حق خـوانـدن / نـهی از اسـباب بُـعد او رانـدن
دوزخ و آنـــچه هست در دوزخ / وان عـــذاب و نکـــال در بـرزخ
۴۴۰۰ دَرَکـــات مـــراتب بُـــعدانـد / کـــه یکـایک مـناسب بُـعدانـد
گشت[1] ظاهر به یک طریق و نسق / صـورت غـفلت تـو انـدر حـق
روضـــهٔ خـلد و بـوستان نـعیم / چشـــمهٔ سـلسبیل یـــا تسـنیم
درجـات بـهشت و لطـف قصور / عـــرفات قـصور و جـلوهٔ حـور
هـمه هسـتند پیش صاحب رای / صـورت قـرب و آگـهی ز خـدای
۴۴۰۵ ای کـــزین آگـــهی شـدی آگـاه / غیر ازیـن آگـهی مجوی و مـخواه
هسـتی جـان و تـن هـمی فـرسای / و انــدر آن آگـهی هـمی افـزای
تـا نـه از جـان و تـن فـنا بـاشی / مـــرد آن آگـــهی کـــجا بـاشی
آگـــهی هست جـــاودان گـنجی / گـــنج مـــی‌بایدت بکش رنـجی
در طلب نـاکشیده محنت و رنـج / ریش گـــاوی بـود[2] تـوقّع گـنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کس که بامداد از خانه بدر[3] آید گوید امروز گنجی یابم، پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

۴۴۱۰ بـا پسـر گـفت پیری از هـمدان / کای در اطوار کار خـود هـمه‌دان
خـویش را عـمری آزمـودستی / هـــیچگه ریش گـاو بـودستی
گـفت بـا وی پسـر که ای بابا / کـه بـود ریش گـاو گـو بـا مـا
گـفت آن کس کـه بـامداد پگـاه / مـی‌نهد پـا ز کـنج خـانه بـه راه
در دلش این هوس که بی رنـجی / یـــابم امـــروز رایگـان گـنجی
۴۴۱۵ چون به اینجا رسـاند پیر سخن / پسرش گـفت در جـواب کـه مـن

---

۱. ز: گشته. ۲. هـ: این کلمه نیست. ۳. ب ز: بیرون.

بـــوده‌ام ریش گـــاو تـــا هســـتم ریش گـــاویست کـــار پـــیوستم
نـــیست جـــز ریش گـاویم کـاری نـــیست از ریش گـــاویم عـــاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد[1]

عـــاشق صـــدق‌جو چـــو دریـــابد ظـــلمت خـــود ز خـــود عـــنان تـــابد
روی جان[2] آورد بـــه قـــبلهٔ دوست نشـود مـحتجب ز مـغز بـه پـوست
۴۴۲۰ هـــر چـــه گـــوید بـــرای او گـــوید هـــر چـــه جـــوید بـــرای او جـــوید
همچو پروانه کو به مجلس جـمع هســـتی خـــود فـــنا کـــند در شـــمع
بـــهر جـــانان فـــنا کـــند خـــود را پـــیش رویش فـــدا کـــند خـــود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بی‌خبر بود

از رخ شـــــــاهزاده گـــــــلخنیی یـــافت در دل ز مـــهر روشـــنیی
شـــد چـــو از ره ســـواره بگـــذشتی گـــلخنی در نـــظاره گـــم گشـــتی
۴۴۲۵ چـــو در آمـــد ز درد عشـــق ز پـــای ســـاخت[3] در تـــنگنای گـــلخن جـــای
چـــند گـــه شـــاهزاده ره پـــیمود گـــلخنی در نـــظاره‌گـــه نـــنمود
بـــه لطـــافت بـــهانه‌ای بـــر ســـاخت مرکب خود به سوی گـلخن تـاخت
گـــلخنی چـــون لقـــای شـــاه بـــدید نـــقد هســـتی بـــه پـــای شـــاه کشـــید
چشـم و دل بر جـمال جـانان دوخت ژنـده‌اش زآتشـی کـه بـود افـروخت
۴۴۳۰ شـــعله از ژنـــده در تـــنش آویـــخت او ز دیـــدار شـــه نـــظر بگســـیخت
داشت حـیران بـه روی دوست نـظر نـــه ز تـــن نـــی ز ژنـــده داشت خـــبر
شه ز رحمت به سوی او چو شتافت غـــیر خـــاکسترش بـــه جـــای نـــیافت

---

۱. الف : آرد. ۲. ز : دل. ۳. هز : کرد.

در بیان آنکه چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد به کمال / شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
۴۴۳۵ حُبّ محبوب حُبّ حُب گردد / آنچه لُب بود لُبّ لُب گردد
غیر حُب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حُب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا به دامن کشد بیارامد
به گریبان جان در آرد سر / بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / که به حق در اوان بِه طلبی
۴۴۴۰ گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت اَمَل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز محبوبتر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه‌ای نو ساز / عشقبازی به عشق کرد آغاز
۴۴۴۵ آستین زد به هر نو و کهُنی / داد دامن به چنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین / وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن به کوی یار گرفت
چند روزی بر این[۱] نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / بیخود آن مبتلای مفتون را
۴۴۵۰ که نشانش به دشت پیدا نیست / همتگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیاید به گوشم آوازش

---

۱. ز: بدین.

آخــــرالامــــر هـــیچ چـاره نـدید / شــرح حــالش ز مــحرمان پــرسید
قـــــصّهٔ درد او بـــیان کـــردند / صـــورت حــال او عــیان کــردند
۴۴۵۵ نــیمروزی بــه کــام دمســازان / یــافت در خــواب چشــم غــمّازان
چشـــمها را کشـــید ســرمهٔ نـاز / عــقل و دیــن را دریـد پـردهٔ راز
کـــرد نـــعلین دلبـــری در پـــای / شــد بـه گـام وفـا زمـین فـرسای
شـــد خـــرامـنده تـا بـرِ مـجنون / ســایه افکـــند بـر سـر مـجنون
بـانگ زد کـای ز عشـق بـرخوردار / سـایه انـداخت وصـل سـر بردار
۴۴۶۰ گـفت مـجنون کـیی تـو باز نمای / لب خــامش بـه شـرح راز گشـای
گـفت من آن کـه زخـم او خـوردی / بـــه تـــمناش ســـر فـرو بـردی
مـــنم آرام جـــان تـــو لیـــلی / قـــبلهٔ جـــاودان تـــو لیـــلی
گـــفت رَو رَو کـــه آنـچنانم مـن / کـه بـجز عشـق تـو نـدانـم مـن
عشـــق تـــو ای نگـــار فـــرزانـه / در دلم کـــــرد آنـــچنان خـــانه
۴۴۶۵ کـــه تـــو را هـم نـماند گـنجایی / خـــوشترم بـعد ازیـن بـه تـنهایی

مناجات

ای فـــروغ جـــمال تـــو خـــوبان / پـــرتو خـــوبی تـــو مـــحبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کِراست کـه نـیست
هـمه ذرّات مست عشـق تـواَنـد / پـایکوبان ز دست عشـق تـواَنـد
حســـن لیـلی کـه راه مـجنون زد / کــامش از کـوی عـقل بیرون زد
۴۴۷۰ زلف عـذرا کـه صـبر وامـق بـرد / دل و جانش به رنج و غـصّه سپرد
لعل شـیرین کـه شـد ز شکّـر ریـز / قـــوت فـــرهاد و قـوّت پـرویز
یک بـه یک نشئهٔ جـمال تـو بـود / کـــه در اطـوار مـختلف بـنمود
زد بـــه هـــر جـا رهِ اسـیر دگـر / صبرش از دل ربود و هوش ز سـر
بـــه کـمند خـودش مـقیّد کـرد / رویش از هر دو کون در خود کـرد

۴۴۷۵ من هم ای پادشا[1] گدای توام | هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریَم چون گوی | بی سر و پا دوانیَم هر سوی
گه بری بر در خراباتم | گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ | گه به شهدم کشی و گه به شرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی | جامی از بادههای خاص دهی
۴۴۸۰ بربایی چنان ز خویشتنم | که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم | که عجب سفله طبع و هیچکسم
به درِ اهل درد راهم دِه | به صف عاشقان پناهم دِه
سر من خاک پای ایشان کن | حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان | وقت من خوش ز قصّهٔ خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکّیه قدّس الله تعالی سرّه که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق معیّن و معلوم نی

۴۴۸۵ پیر توحید شیخ محیی‌الدین | آفتاب سپهر کشف[2] و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست | در فتوحات مکّی آورده‌ست
که ز مغرب چو آمدم به دمشق | جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود | که بر آمد ز هستی من دود
لیکن آن را به هیچ روی و رهی | متعیَّن نبود قبله گهی
۴۴۹۰ علم افراخت عشق بر عیّوق | لیک نام ونشان نه[3] از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بِشْر حافی و احمد بن حنبل را قدّس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفّق آن شه دین | رفت در خواب سوی خلد برین

---

۱. د ز : پادشاه. ۲. الف : گشت. ۳. د : نشانه.

دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت / ایستاده به رهگذار بهشت
یک به یک را به چهره می‌نگرد / ره ردّ و قبول می‌سپرد
سعدا را به خلد می‌خواند / اشقیا را ز خلد می‌راند
۴۴۹۵ بعد ازان دید با خدادانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش ز طیّبات جنان / از چپ و راست لقمه‌ها[1] به دهان
بعد ازان با هزار جاه و جمال / یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
۴۵۰۰ ننهد دیدهٔ شهود به هم / ندهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشعوف است / به شهود خدای معروف است
که ز امّید و بیم فارغ و فرد / به محبّت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اوّل / بِشر حافی و احمد حنبل
۴۵۰۵ جامی از هر چه هست بگسل بندو / و اندر آن یار دل‌گسل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ[2] از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ[3] علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور به حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی به جانب حمّام / تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعه‌های گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
۴۵۱۰ یا رب این ژنده گفت کسوت کیست / که درین راه جز به فاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفاکیشی

---

۱. ه: لقمه‌یی. ۲. ب ز: مردن. ۳. د: بوعلی.

ایستاده به فرق خودکامی | که سرش می‌سترد حجّامی[1]
موی او چون شدی سترده به تیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی به سوی زمین | بهر مو چیدنش ز روی زمین
۴۵۱۵ صاف کرده درون ز حیله و زرق | ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان | رفت درویش تا برون و روان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک | بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب | سوی بیرون نهاد رو به شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش | در[2] قفا همچو سایه آن درویش
۴۵۲۵ بوعلی هم روانه در دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند | به سر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت | ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد | آینه پیش روی وی بنهاد
این‌همه کرد لیکن آن دلخواه | هیچ گه سوی او نکرد نگاه
۴۵۳۰ صبر درویش مبتلا برسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری | چه کنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا به زندگان نظرم | پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمُرد | وینچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد | وز رعونت بدو نگاه نکرد
۴۵۳۵ بوعلی سوی خانقاهش برد | کفنش کرد پس به خاک سپرد
بعد یکچند شد به راه حجاز | آمدش آن پسر به راه افراز
خرقهٔ بس خَشِن فکنده به بر | شیخ گفتش که ای ستوده پسر
تو نیی آن که سالها زین پیش | لب گشادی به مرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم | شب به خلوتسرای خود خفتم

---

۱. الف: حمّامی. ۲. هز: از.

۴۵۴۰ آن فقیر ستم رسیده به خواب — دامن من گرفت و کرد عتاب
کای به تو بعد مرگ هم رویم — مردم و نگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من — داغ حسرت نهاد بر دل من
به سر خاک او گذر کردم — جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم — در ره فقر و فاقه کوشیدم
۴۵۴۵ بهر ترویح روح او هر سال — می‌گذارم حجی بدین منوال
به سر خاک او همی آیم — چهره بر خاک او همی سایم
می‌گشایم ز شرمساری خویش — لب به عذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری — در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان — لیک در کسوت مسلمانان
۴۵۵۰ گفت کای کهنه پیر دیرانی — چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم — دیده روشن به نور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید — که درین تیرگی صَفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام — نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت — چهره روشنتر از چراغ بهشت
۴۵۵۵ لب نوشین او مسیحادم — با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش — دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا — بر گل از زلف عنبری ترسا
داشت مالی ز حدّ و عدّ بیرون — با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد — زان نظر آتشش به جان افتاد
۴۵۶۰ خرمن عافیت به بادش رفت — هر چه جز یاد او ز یادش رفت
نه به شب خواب و نه به روز قرار — با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او می‌کرد — جست و جوی وصال او می‌کرد
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت — سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت — حیله و مکر هیچ سود نداشت
۴۵۶۵ آخر از کار خویش مضطر ماند — و ز فروماندگی به جان درماند
بود آنجا مصوّری قادر — در میان مصوّران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست — بکشیدی چنانچه[1] بودی راست
دامن از زرّ و سیم مالامال — با مصوّر بگفت صورت حال
چون مصوّر حدیث او بشنید — شکل یارش چنانکه بود کشید
۴۵۷۰ کرد جایش فراز مسند ناز[2] — عشقبازی به وی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی — روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم — گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو[3] دست در کمر کردی — گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه به آب — کی برد تشنگیش موج سراب
۴۵۷۵ روزگاری چنین به سر می‌برد — غمش از دل بدین بدر می‌برد
تا که از دَور چرخ جان‌فرسای — آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق — جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد — شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده — زخم صد مادر پسر مرده
۴۵۸۰ هر چه زآغاز مرگ عالمیان — کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز — بلکه از حدّ وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت زآتش غم او — سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد — آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی — مرهم درد خود ز صورت جوی

---

۱. ز: چنانکه. ۲. د ه: راز. ۳. ز: باو.

۴۵۸۵ روز بودی ثنای او گفتی | شب شدی سر به پای او خفتی
یک شبی گفت و گوی او کردیم | صبحدم ره به سوی او کردیم
یافتیمش به خواری افتاده | پیش صورت به خاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار | چند بیتی به خون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بی‌غم باش | چون رسد مرگ شاد و خرّم باش
۴۵۹۰ ترک ادبار خود گرفتم من | دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی | کیش[1] من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم | من و جانان به هم شویم مقیم
جاودان رو به سوی او آرم | دامن او ز دست نگذارم
رفت او و به فرصتی[2] اندک | می‌روم من هم از قفا اینک
۴۵۹۵ شاد گشتند ازان مسلمانان | بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند | اشک ریزان به خاکش افکندند
روز دیگر به بامداد پگاه | سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم به خون جگر | زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم | وصل جانانْست زین سفر سودم
۴۶۰۰ به عنایت رضای من جستند | نامه‌های خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای | داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد | دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف | نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام | که بود دین حق همین اسلام
۴۶۰۵ کردم از جان و دل به آن اقرار | گشتم از دین دیگران بیزار

---

۱. هـ: دین.   ۲. ز: فرصت.

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد بزم عشرت به طرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز در ترنّم ز پسته شکّر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی بود مهر سپهر محبوبی
۴۶۱۰ داشت چندان تعلق خاطر که نبودی به حال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت چنگ را بر همان نوا بنواخت
۴۶۱۵ کرد قولی به عشقبازی ساز پس بر آن قول بر کشید آواز
کآخر ای چرخ بیوفایی چند روح‌کاهی و عمرسایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم شرم می‌آیدم ز مهر[1] تو شرم
به که یکدم به خویش پردازم[2] چارهٔ کار خویشتن سازم[3]
بود در پرده دلبر دیگر همچو او پرده ساز و رامشگر
۴۶۲۰ گفت هر سو کسان به غمازی چارهٔ خود چگونه می‌سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو منه خویش را در آب انداخت همچو ماهی به غوطه‌خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا جانی از هجر تلخکام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند کرد ساعد به گردنش پیوند
۴۶۲۵ دست در گردن هم آورده رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و تویی دست شستند از غبار دویی

---

۱. د ز: کار. ۲. د ز: پردازی. ۳. د ز: سازی.

جامی آیین عاشقی این است	مهر اینست و مابقی کین است
گر به دریای عشق داری روی	همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب به مقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم	شد گرفتار عشق دختر عم
۴۶۳۰ روز و شب در سرای عم می‌بود	در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش می‌دید	میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز	با شکنهای زلف او کجه باز
لیک داغش چو سینه‌سوز افتاد	کجهٔ او به روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش	داشت از خانه آمدن بازش
۴۶۳۵ چند روز آن جوان نیکو روی	که به دیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او به فراق	محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش	کرد منزل به بام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او	که در آید چو مه به روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای	از لب بام در میان سرای
۴۶۴۰ عم ز افتادنش چو گشت آگاه	دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش به شاه دوران برد	دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش	دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی	به سرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست	که نهد تهمتی به دامن دوست
۴۶۴۵ زد به سر منزل ملامت گام	راند بر خویشتن به دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن	داد فرمان به دست بریدن[1]

---

۱. ه ز : ببریدن.

واقـــفی از حـــقیقت آن حـــال رقـعه‌ای کـرد سـوی شـاه ارسـال
کـای بـه حشـمت ز خسـروان فـایق نـیست بـر عـاشق ایـن جـزا لایـق
عاشق از شور[1] عشـق مـجنون است کـار مـجنون ز شـرع بـیرون است
۴۶۵۰ مـــرد عـاشق نـه سـیم و زر دزدد از لب یـــار خـــود شکـــر دزدد
نـیست جـــز دزدیـــی پسـندیده آمـــدن ســـوی یـــار دزدیـــده
شـــه چـو مـضمون کـار را دانست حـــال آن دل‌فگـــار را دانست
گـفت بـا عـمّ وی کـه ای سـره مـرد این جوان را مکش بـه مـحنت و درد
بگســـل از عـــهد سست پـیوندی ســـرفرازیش ده بـــه فـــرزندی
۴۶۵۵ رســـم و راه ســـتمگری بگـــذار جـوهر خـود بـه جـوهری بسـپار
گـفت عـم کـو نه لایق است مـرا نـــه حـــریف مـوافـق است مـرا
شاه گفت آن که نام و ننگ[2] تو جُست دست از نـام و نـنگ بـهر تـو شست
زو مــــوافــقتری کـــجا یـــابی ســــر ز پـیوند او چـــرا تـــابی
گفت عم کـو فـقیر و دست تـهیست مـــرد را[3] داغ فـــقر رو سـیهیست
۴۶۶۰ شـاه اسباب کـار هـر دو[4] بسـاخت بـه زر و مـال هـر دو را بـنواخت
عـــقد بست آن جـوان و دخـتر را سـاخت یک عِـقد آن[5] دو گـوهر را

قصهٔ عُیَینَه و ریّا

مـــعتمر نـــام مـــهتری ز عـــرب رفت تـــا روضـــهٔ نـبی یک شب
رو در آن قـــبلهٔ دعـــــا آورد ادب بـــــندگی بـــــجا آورد
ســـاخت بـــالین ز آســـتان نـیاز گـــوش بـــنهاد بـــر نشـــیمن راز
۴۶۶۵ نـــاگـه[6] آمـد بـه گـوشش آوازی کـــه هـمی گـفت غـصّه پـردازی
کای دل امشب تو را چه اندوه است ویـن چـه بـار گـرانتر از کـوه است
مـرغی از طـرف بـاغ نـاله کشـید بـر تـو داغـی بـه سـان لاله کشـید

---

۱. د ز : سوز. ۲. ج ز : ننگ و نام. ۳. الف ب : مرو را. ۴. و : مرد.
۵. ز : هر. ۶. الف : تا که.

و انـدر ایـن تـیره شب ز نـالهٔ زار — ساخت از خواب خوش تو را بیدار[1]

یـا نـه یـاری دریـن شب تـاریک — از بـیـرون دور وز درون نـزدیک

۴۶۷۰ بـر تـو درهـای امـتحان بگشـود — خـوابت از چشـم خـون‌فشان بـربود

بست هـجرش کـمر بـه کـینه تـو را — سـنگ غـم زد بـر آبگـینه تـو را

چه شب است این چو زلف یار دراز — چشـم مـن نـاشده بـه خـواب فـراز

قـیر شب قـید پـای انـجم شـد — مـهر را راه آمـدن گـم شـد

در نـفیر و فـغان زبـان جـرس — تـنگ بـر صـبحدم مـجال نـفس

۴۶۷۵ دست دوران دریـده پـردهٔ کـوس — تـیغ گـردون بـریده نـای خـروس

چـون مـؤذن ره مـناره سپرد — گـویی افـتاد ازان بـه گـردن خـرد

کش نـیاید ز حـلقهٔ حـلقوم — بـانگ یـا حَـیّ صـدای یـا قـیّوم

ایـن نـه شب هست اژدهـای سیاه — کـه کـند بـا هـزار دیـده نگـاه

تـا بـه‌دم درکشـد غـریبی را — یـا زنـد زخـم بـی‌نصیبی را

۴۶۷۵ مـنم اکـنون و جـانی آزرده — زو دو صـد زخـم بر جگـر خـورده

زخـم او جـا درون جـان دارد — گـر کـنم نـاله جـای آن دارد

کـو رفـیقی کـه بشـنود رازم — و انـدر ایـن شب شـود هـمآوازم

کـو شـفیقی کـه بـنگرد حـالم — کـز جـدایـی چگـونه مـی‌نالم

زآتش غـم چـو مـوی پـیچانم — مـوی پـیچان و مـور بـی‌جانم

۴۶۸۰ هست نـاچار پـیش فـرزانـه — مـوی را شـانه مـور را دانـه

اگـرم شـانه هـمچو مـو هـوس است — شـانه‌ام فـرق شـاخ شـاخ بس است

دانـه گـر بـایدم چـو مـور نـژند — بـاشدم اشک دانـه دانـه بسـند

مـاه گـردون بـود گـوا کـه چـنین — نـاله زان مـی‌کنم کـه مـاه زمـین

چـهره از مـن چـو مـاه تـافته است — تـیغ مـهرش دلم شکـافته است

۴۶۸۵ هـرگز اینم[2] گـمان نـبود بـه خـویش — کـایدم ایـنچنین بـلایی پـیش

---

۱. هـ: این بیت نیست.

۲. ز: هرگزم.

ریـخت بـر سـر بـلای دهـر مـرا / داد نـــاآزموده زهـــر مـــرا
هـــر کـــه نـاآزموده زهـر خـورد / چـــه عـجب گـر ره اجـل سـپرد
چـون بـدینجا رسـاند نـالۀ خـویش / کـرد بـا خـامشی حـوالۀ خـویش
آتش او دریـــن تـــرانـــه فســـرد / شد خموش آنچنان کـه گـویی مـرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

۴۶۹۰ مـعتمر چـون بـدید صـورت حـال / بـر ضـمیرش نشست گـرد مـلال
گـــام زد در ره پـــریشانی / داد رخت خـــرد بـــه حـــیرانـی
کـانهمه نـالش از زبـان کـه بـود / وانهـمه سـوزش از فـغان کـه بـود
چـیست ایـن نـاله کـیست نـالنده / بـــاز در خـــامشی سگـــالنده
آدمـــی یـا نـه آدمـیست پَـریست / کآدمـــیوار کـرده نـوحه گـریست
۴۶۹۵ کـاش چـون خـاست از دلش نـاله / نـــاله را رفـــتمی ز دنـــباله
تـــا بـــه نـالنده راه یـافتمی / پـــردۀ راز او شکـــافتمی
کـــردمی غـــور در نـــظاره گـری / دست بگشـادمی بـه چـاره گـری
چون بدین حال یک‌دو لحظه گذشت / حـــال آن دل‌رمـــیده بـاز بگشت[1]
تـیز بـرداشت هـمچو چـنگ آواز / غـــزلی جـــانگداز[2] کـــرد آغـــاز
۴۷۰۰ غـــزل[3] سـینه سـوز و دردآمـیز / غـــزلی صـــبرکاه و شـوق انگـیز
بـیت بـیتش مـقام سـوز و نـیاز / دِر هـــر[4] مـصرعش ز عـیش فـراز
حـرف حـرفش هـمه فسـانۀ درد / نـــغمۀ مـــحنت و تـــرانـۀ درد
اولش نـــور عشـــق را مـــطلع / وآخـــرش روز وصـــل را مـــقطع
در قـــوافـیش شـرح سـینۀ تـنگ / بـــحر او رهـــنما بـه کـام نـهنگ
۴۷۰۵ گـــه در او ذکـــر یـار و مـنزل او / وصـــف شـــیرینی شـــمایل او

---

۱. ز : گذشت.	۲. ج د : در بهر.	۳. هـ. ز: غزلی.	۴. ج د : در بهر.

گه در او عجز و خواری عاشق	قصّهٔ خاکساری عاشق
گه در او محنت درازی شب	عمرکاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق	حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عُیَینَه

آن بزرگ عرب چو این[1] بشنید	جانب او شدن غنیمت دید
۴۷۱۰ تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا به خاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرینتر	طرّه از عطر مکّه مشکینتر
لعل او غیرت عقیق یمن	شکّر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام	همچو پر نور آبگینهٔ شام
۴۷۱۵ سنبل‌تر دمیده از سمنش	سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری	طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشك‌فشان	مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود	گوییا جدولی مثنّا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر	رقم آن را به لوح صفحهٔ مهر
۴۷۲۰ داد بر وی سلام و یافت جواب	کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است	به کدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست	آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بی‌قرار چراست	همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو	وز مژه خون دل گشایی تو
۴۷۲۵ گفت از انصار دارم اصل و نژاد	پدرم نام من عُیَینَه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن ز من بپرسیدی

---

۱. ز: آن.

بنشین دیر تا بگویم باز | زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عُیَینَه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها به کسب ثواب | رو نهادم به مسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا[1] کردم | حق مسجد که بود ادا کردم
۴۷۳۰ بستم از جان نماز را احرام | کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم | سجده‌گاه از دو دیده نم دادم
به تشهّد نشستم آزاده | از شهادت به شهد افتاده
یافت جنبش ز من به شهد انگشت | کرد شیرینیم به تلخی پشت
بهر عقده‌گشایی ایام | تیز دندان شدم پسین سلام
۴۷۳۵ به دعا دست بر فلك بردم | پا به راه اجابت افشردم
عفو جویان شدم به استغفار | از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم | به هوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یك گروه زنان | سوی آن جلوه‌گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای | هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
۴۷۴۰ در گهر غرق گوش و گردن‌شان | خاك ره مشکبو ز دامن‌شان
از پی رقصشان به رَبع و دَمَن | بانگ خلخالها جَلاجِل زن
بود یك تن ازان میان ممتاز | پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم | او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکرریزش | دام[2] دل گیسوی دلاویزش
۴۷۴۵ غنچه پرنوش گلبنی ز اِرَم | نافه در ناف آهویی ز حرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد | بر سرم ایستاد و لب بگشاد[3]
کای عُیَینَه دل تو می‌خواهد | وصل آن کز غم تو می‌کاهد

---

۱. ج : دعا.　۲. الف ب : دل.　۳. ز : ایستاده لب بگشاد.

هیچ داری سر گرفتاری | کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت | در من آتش زد و چو دود برفت
۴۷۵۰ نه نشانی ز نام او دارم | نه وقوف از مقام او دارم
یك زمان هیچ‌جا قرارم نیست | میل خاطر به هیچ کارم نیست
نز سر خود خبر مرا نه ز پای | می‌روم کو به کوی و جای به جای
این سخن گفت و زد یکی فریاد | رفته از خود[1] به روی خاك افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد | رخ به خون تر ترانه ساز آمد

غزل گفتن عُیَینَه در حسب حال خود

۴۷۵۵ شد خروشان به دلخراش آواز | غزل سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل | کرده منزل چو جانم اندر دل
گر چه راه فراق می‌سپری | سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
مانده دور از درِ تو آب و گلم | بر رخ توست چشم[2] جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن | دل من بر درت گرفته وطن
۴۷۶۰ خواهشم بین مباش ناخواهم | کز دو عالم همین تو را خواهم
بی‌تو بر من بلای جان باشد | گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال | به ملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی | جای گم کرده‌ای به جا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش | شرم‌دار از نه شرمداری خویش
۴۷۶۵ هول روز شمار در پیش است | وایِ آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات | وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل | هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد | مردیی کن وزین[3] هوس برگرد

---

۱. د ز: یکزمانی. ۲. ز: جسم و. ۳. ز: ازین.

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جانگدازی غم عشق
۴۷۷۰ عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
به ملامت نشایدش کندن / به نصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیك حاشا که یار دل گسلم / رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته در سنگ است
۴۷۷۵ آمد از عشق شیشه بر سنگم / از[1] ملامت مزن به سر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عُیَینَه به جانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را به هم برزد
هر دو کردند ازان حرم به شتاب / چاره‌جو رو به مسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند / در طلب روز را به‌سر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید / آن گروه زن آمدند پدید
۴۷۸۰ لیك مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی
با عُیَینَه سخن گزار شدند / قصّه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قُرب غَیم گرفت / راه حیّ بنی سُلَیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش / طاق محرابشان دو ابرویش
۴۷۸۵ همچو لاله به سینه داغ تو برد / شعله زن لاله‌ای ز باغ تو برد
گر چه بار رحیل از اینجا بست / طالب وصل توست هر جا هست
چو سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطّری ریّاست
نام ریّا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت

---

۱. ز: به.

۴۷۹۰ کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثریٰ قدرم ار چه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریّا نیست
هست رو در ثریٰ ثریّا را / پشت بر من چراست ریّا را
تا به کی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
۴۷۹۵ در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر به چاره‌سازی عُیَینَه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاك / کای عُیَینَه مباش اندهناك
۴۸۰۰ کانچه دارم ز ملك و مال به کف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو می‌کنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق‌وار / برد یکسر به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای به ملك صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
۴۸۰۵ همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتاده‌ست / در کمند هوایی افتاده‌ست
چشم می‌دارم[1] از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سُلَیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان / معتمر را به جان رضا جویان

۱. ز: بیمارم.

۴۸۱۰ بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجّه بدان دیار شدند
می‌بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریّا را
تا به منزلگهش پی آوردند / پدرش را ازان خبر کردند
کردشان شاد و خرّم استقبال / با کسان گفت تا به استعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
۴۸۱۵ هر کسی را به جای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش به فرق فشاند
آنچه حاضر ز گلّه بود و رمه / کُشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
۴۸۲۰ گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزّت و شرفت
با عُیَینَه که فخر انصار است / نیك کردار و راست گفتار است
گوهر سلك اتّصال شود / رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست / و اندر این کار اختیار او راست
۴۸۲۵ با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید به مجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عُیَینَه

این سخن گفت و از زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد به خانه ریّا گفت / کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آن‌رو که جمعی از انصار / به هوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو
۴۸۳۰ گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار / خواسته‌ست از خدای استغفار

از بــرای چــه دوســتدارانــند[1] وز هــوای کــه خــواسـتگارانـند
گــفت بــهر یگــانه‌ای ز کــرام عــالی انـدر نسب عُـیَیْنَه بـه نـام
گـفت مـن هـم شـنیده‌ام خـبرش نسـبتی نـیست بـا کسـی دگـرش
۴۹۳۵ چـون کـند وعـده در وفـا کـوشد وز جــفای زمــانه نــخروشد
هــر چــه آیـد بـه دست او بـدهد چشــم بــر دست دیگـران نـنهد
پــدرش گـفت مـی‌خورم سـوگند بــه خـدایـی کـه نـبودش مـانند
کـه تـو را هـیچگه بـه وی نـدهم نــقد وصــلت بـه دامـنش نـنهم
واقــفم از فســانهٔ تــو و او زانــچه[2] بــوده مــیانهٔ تــو و او
۴۸۴۰ گـفت بـاری مـرا چـه بـازار است کــه ازان خــاطر تـو دربـار است
نـه خـیالی ز روی مـن دیـده‌ست نـه گـیاهی ز بـاغ مـن چـیده‌ست
لیك چـون سـبق یـافت سوگندت بــه اجــابت نــمی‌کنم بــندت
قــوم انــصار پــاکــدینانند در زمــان و زمــین امــینانند
بــر مــقالاتشان مگــردان پشت ردّ ایشــان مکـن بـه قـول درشت
۴۸۴۵ مکــن از مـنع کـامشان پـر زهـر گــر نـمی‌بایدت گـران کـن مَـهر
نــرخ کـالا ز حـد چـو در گـذرد رغــبت از جــان مشــتری بـبرد
گـفت احسـنت خـوب گـفتی خـوب کـم فـتد نکـته ایـنچنین مـرغوب
آنگــه آمــد بــرون و بـا ایشـان گــفت کــای زمـرهٔ وفـاکـیشان
کــرد ریّــا قــبول ایــن پـیوند لیکــن او گــوهریست بــی‌مانند
۴۸۵۰ مــهر او هــم بــه قـدر او بـاید تــا ســر او بــه آن فــرو آیـد
بــاشد او گــوهری جـهان افـروز کــیست قـایم بـه قـیمتش امـروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر

مــعتمر گــفت آن مـنم ایـنك هرچه خواهی ضمان منم اینك

---

۱. ز: منند. ۲. هـ. ز: و آنچه.

خـواست چنـدان زر تـمام عـیار | کـه مـثاقیل آن رسـد بـه هـزار
بـعد ازان نـیز ده‌هـزار درم | سیم خالص نه بیش ازان و نه کم
۴۸۵۵ جـامگی صـد ز بُـردهای یـمن | صـد دیگـر ازان فـزون بـه ثـمن
نـافه‌ها مشك و طـبله‌ها عـنبر | عـقدهای مـرصّع از گـوهر
مـعتمر گـفت تـا سه چـار نفر | زود کـردند بـر مـدینه گـذر
هر چـه جستند حـاضر آوردنـد | مـجلس عـقد مـنعقد کـردند
عـقد بستند آن دو مـفتون را | شـاد کـردند آن دو مـحزون را
۴۸۶۰ دو اسـیر کـمند یکـدیگر | چشـم بـد را سـپند یکـدیگر
رخ به رخ شادمان شـدند از هـم | لب به لب کـامران شـدند از هـم
این شد آن را به بوسه مرهم داغ | آن شد این را به خنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند | هـمچو گـل صبحگاه بشکـفتند
تـافته روی شـغل از هـمه کـار | شـغلشان بـوسه بـود و کـار کـنار
۴۸۶۵ تا به چـل روز کـارشان ایـن بـود | حـاصل روزگـارشان ایـن بـود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عُیَینَه به مدینه
و پیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بر دست ایشان

بـعد چـل روز کـز نشـاط و سـرور | حـال بگـذشتشان بـدین دسـتور
داد اجـازت پـدر کـه ریّـا را | مـاه شـهر و غـزال صـحرا را
بـه عـروسی سـوی مـدینه بـرند | وز غـریبی ره وطـن سـپرند
بـهر وی خـوش عـماریی پـرداخت | برگ گل را ز غـنچه مـحمل سـاخت
۴۸۷۰ سـی شـتر[1] از نـفایس و اجـناس | جمله نـادر بـه چشـم جنس شـناس
با دو صـد عـزّ و حشـمت و جـاهش | کـرد سـوی مـدینه هـمراهش
هـر دو بـا هـم عُـیَینَه و رَیّـا | شـاد و خـرّم شـدند ره‌پـیما

---

۱. الف ه: بختی.

معتمر با جماعت انصار نیز بر کار خویش شکرگزار

که دو عاشق به‌هم رسانیدند دل و جانشان ز غم رهانیدند

۴۸۷۵ همه غافل از آنکه آخر کار بر چه خواهد گرفت کار قرار

ماند تا با مدینه یك فرسنگ جمعی از رهزنان بی‌فرهنگ

بر میان تیغ و در بغل نیزه وز کمر کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و دزد شعار همه تیغ آزمای و نیزه گذار

تنگ چشمان قحطسالی جوع صیدشان ضبّ[1] شکارشان یربوع

۴۸۸۰ عیش شیرینشان ز دوغ ترش فارغان از فروغ دانش و هُش

همچو گرگان طعمه ناخورده بر بره و میش حمله آورده

غافل از گوشه‌ای کمین کردند رو در آن قوم پاکدین کردند

چون عُیَینَه هجوم ایشان دید غیرت عاشقی در او جنبید[2]

شد چو شیران در آن مصاف دلیر گاه با نیزه گاه با شمشیر

۴۸۸۵ چند تن را به سینه چاك افکند چون سگانْشان به خون و خاك افکند

آخر از زخم تیغ صاعقه بار داد آن قوم را چو دیو فرار

لیك نامقبلی ز کین‌داری ضربتی زد به سینه‌اش کاری

قفس‌آسا به تن فتادش چاك مرغ او کرد رو به عالم پاك

دوستان در خروش وگریه چو میغ که برفت از جهان عُیَینَه دریغ

۴۸۹۰ گوش ریّا چو آن خروش شنید موکنان بر سر عُیَینَه دوید

دید نقش زمین نگاری را غرق خون نازنین شکاری را

گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ خلعت سروَش ارغوانی رنگ

دست سیمین خضاب ازان خون کرد چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاك می‌مالید وز دل دردناك می‌نالید

۴۸۹۵ کای عُیَینَه تو را چه حال افتاد کآفتاب تو را زوال افتاد

---

۱. د: حذب. ۲. ز: پیچید.

سیرم از عمر بی‌لقای تو من | کاشکی بودمی به جای تو من
عقل بر عشق من زند خنده | که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه | رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد | روی بر روی او نهاد و[1] بمرد
۴۹۰۰ ترك هجرانسرای فانی کرد | روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری | برگرفتند نوحه و زاری
چون کند طوطی از قفس پرواز | به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند | بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب | پاك شستندشان به مشك و گلاب
۴۹۰۵ از حریر و کتان کفن کردند | در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاك غرق خونابه | تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت | به سر روضهٔ نبی[2] می‌رفت
راه عمدا بر آن دیار افکند | بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاك آن دو انده‌مند | سر کشیده یکی درخت بلند
۴۹۱۰ چون به عبرت نگاه کرد در آن | دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری | سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ازان زمین به شگفت | چه درخت است این به حیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق | رسته ازتربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاك آن دو تن علمیست | بر وی از شرح حالشان رقمیست
۴۹۱۵ زاهل دل هر که آن رقم خواند | حال آن کشتگان غم داند

---

۱. الف: نهاده. ۲. ب: بنی.

جانشان غرق فیض رحمت باد | کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنّیه

تاجری می‌گذشت در بغداد | رهگذارش به خان[1] برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش درگوش | که همی‌گفت مرد برده فروش
کو حریفی مُقامر و[2] چالاک | کانچه دارد به کف ببازد پاک
۴۹۲۰ کیسه از سیم و زر بپردازد | خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام | تحفه‌ای از بهشت تحفه به نام[3]
روی او عکسی از چراغ حرم | قدّ او گلبنی ز باغ اِرَم
زلف او دام راه رهطلبان | لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز | خال او تخم شوق اهل نیاز
۴۹۲۵ چون خرامد برد به لطف خرام | از مقیمان سرّ و غیب[4] آرام
چون نشیند ز پا به حسن و وقار | باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد به مطربی آواز | جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح را به نغمهٔ چنگ | به ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید | در دلش آرزوی او جنبید
۴۹۳۰ جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش | غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید | وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان | داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق | بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام | یا ز اصحاب و اولیای عظام
۴۹۳۵ این صفتها و حالهای شریف | که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی توست | که شوی در طریق عشق درست

---

۱. ز: بخوان. ۲. ه، ز: «و» نیست. ۳. ب د: تحفهٔ شام.
۴. ب ز: ستر غیب؛ د: سرّ غیب.

لیك چندان[1] حجاب تو بر تو | بر تو بینم تنیده از هرسو
که نیاید ز چشم تو نظری | نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را[2]

تاجر القصّه شد عزایم خوان | بهر تسخیر آن پری سوی خان
۴۹۴۰ دیده چون از رخش منوّر یافت | دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده | برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده | بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد | کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت به شمار | از درم در بهاش بیست هزار
۴۹۴۵ فتنهٔ عالمی خرید و ببرد | خانه ویرانگری به خانه سپرد
روزگاری حریف او میبود | به غنا و نوا[3] و رود و سرود
لیك میدید ازو ربودگیی | و اندر آن هر دمش فزودگیی
تا یکی روز برگرفت آهنگ | به نوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران | مرهم سینهٔ دل افگاران
۴۹۵۰ همدم نالهٔ سحر خیزان | رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای | ره بهجاآر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی | پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من | بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم | بند هرکس مکن به بندگیم
۴۹۵۵ به جمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت به دام افکند
غم دیگر نیافت ره به دلم | تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی | که شود پر سبوی و خم از می

---

۱. ز: چندین. ۲. د ز: وی را. ۳. ج: ثنا.

تو کس بی‌کسان و من بی‌کس / بی‌کسی را به غور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / به کرم‌های خویش خاصم کن
۴۹۶۰ این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار و زد به زمین
آنچه بودی ز[1] آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
۴۹۶۵ عشق ماهی چنین رهش زده است / زخم بر جان آگهش زده است
لیك هر چند گفت و گو کردند / از[2] چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یک سال آنچنان می‌بود / همدم گریه و فغان می‌بود
نه به شب خواب و نی به روز قرار / نه ز لب خنده نَز زبان گفتار
۴۹۷۰ از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان به مارستان
دل به ناکام بر جفاش نهاد / بند آهن به دست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند / شعرها[3] حسب حال خود می‌خواند
۴۹۷۵ اشک‌ریزان ترانه‌ای می‌گفت / غزل عاشقانه‌ای می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سَرِیّ سَقَطی قدّس الله تعالی سرّه به سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سَری سَقَطی / آن سریع طریق حق نه بطی
يك‌شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت

---

۱. ز : چو. ۲. الف : وز. ۳. ج ز : بیتها.

قبضی آمد پدیدش اندر دل — بر وی ادراک سرّ آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد — روی در بقعه‌های خیر نهاد
۴۹۸۰ به مزارات اهل دل بگذشت — عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم — سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم — بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای[1] نهاد — گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی‌افکند — دید زیبا کنیزکی در بند
۴۹۸۵ که سرشکی چو ژاله می‌بارد — بر گل زرد لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید — غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال — از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پریرو چراست در زنجیر — برگرفته چنان[2] فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه — تحفه است این که گشت دیوانه
۴۹۹۰ بند کردندش از پی اصلاح — باشد آید مزاج او به صلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید — از جگر آه دردناك کشید
اشک خونین ز دیده افشانان — بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک[3] هشیارم — آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست — نعرهٔ رند می پرست ازوست
۴۹۹۵ شور[4] عشقش زده‌ست بر من راه — از همه غافلم وز او آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون من است — کمترین بندهٔ جنون من است
مانده در قید این جنون باشم — به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
۵۰۰۰ سوخت از گفتهٔ دلاویزش — کرد از اشک خود گهر ریزش

---

۱. ب ز : روی. ۲. ز : چنین. ۳. ج : و بلکه. ۴. د ز : سوز.

تحفه چون زآتش نهانی او / دید از دیده اشك رانی او
گفت این گریه‌ایست بر صفتش / وایِ تو چون رسی به معرفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت / پردهٔ هستیش ز پیش برفت
۵۰۰۵ چون ازان بیهُشی به هوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک‌سیر / چیست گفت ای سَری بگوی خبر
شیخ گفت ای به دولت ارزانی / لقب و نام من چه می‌دانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
۵۰۱۰ شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آن که جانم داد / در ستایشگری زبانم داد
به شناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم به نور شناخت
از رگ جان بود به من اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقه‌ای بزد که مگر / مرغ جانش به لامکان زد پر
۵۰۱۵ بار دیگر به خویش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نیی به بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای به علم و دانش بیش / از همه چون روم به خاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد
۵۰۲۰ تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته‌دانتری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون

به هم رسیدن شیخ سَرِیّ قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن شیخ سَرِیّ[1] تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند / رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب غصّه پست شده
۵۰۲۵ ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندی[2] زبون آمدی
شیخ را چون بدید خرّم شد / دلش از کار تحفه بی‌غم شد
گفت شاید به یمن همّت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک / بهر تعظیم شیخ سود به خاک
شیخ گفت که این حد من نیست / کین کنیزک ز من به این اولیست
۵۰۳۰ پس ازان شیخ رو به تاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ / که توانی بهاش داد ای شیخ
از دِرم شد بهاش بیست هزار / کی بر آید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
۵۰۳۵ نه کنیزک به دست نی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و به خانه دانگی نه / جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای الٰه کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک‌ریختگان / خاک ذلّت به چهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / بار بردار ماندگان در بار
۵۰۴۰ مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته‌ام وز آن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی / سرخروییم ده[3] درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای / قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو به خاک نیاز / که بر آمد ز سوی در آواز

---

۱. د ز : «سری» نیست. ۲. هز : بندهٔ. ۳. ج : بین.

در چو بگشاد دید کرده مقام — بر درش خواجه‌ای و چار غلام
۵۰۴۵ همه بر آستان او زده صف — هر یکی شمع و بدره‌ای در کف
اذن خواهان در آمدند از در — بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار — هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند — بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سؤال
۵۰۵۰ که مرا شب به خواب بنمودند — صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است — قیمت تحفه را طلبگار است
قیمت تحفه بر به خدمت شیخ — تا شوی بهره‌ور ز همّت شیخ[1]
شیخ با خواجه بامداد پگاه — رو نهادند سوی تحفه به راه
چون رسیدند از قضا تاجر — نیز شد بی توقّفی حاضر
۵۰۵۵ عرضه کردند بدره‌ها بر وی — گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست ازان افزون — کِش بدینها کنم ز دل بیرون
می‌فزودند در بها ز کرم — تا رسید آن به چل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب — که شبم گفت[2] کردگار به خواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما — او خود و غیر خود رمیدهٔ ما
۵۰۶۰ خط آزادیش بِلا اِکراه — می دهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم — به فقیران همی کنم تسلیم[3]
همه را می‌دهم برای خدای — بو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد آن سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود
۵۰۶۵ که مرا ساخت زین شرف نومید — سوخت جانم به حسرت جاوید
به کف من ز ملک و مال اکنون — هر چه هست آمدم ازان بیرون

---

۱. الف : این بیت نیست.
۲. ج : کرد.
۳. ب : این بیت ندارد.

همه کردم سبیل راه خدای[1] | که خدایم بس است در دو سرای[2]
تحفه از بند بندگی چو رهید | از سر و بر[3] هر آنچه بود[4] کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس | موی مشکین نهفت در کرباس
۵۰۷۰ پا نهاد از حریم بقعه برون | چون پری شد به ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش | متحیّر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر | نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متّفق با هم | روی در بادیه به عزم حرم
خواجه در ره به درد و داغ بمرد | تن به بوم استخوان به زاغ سپرد
۵۰۷۵ مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت | دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند | ریگ کوبان به کعبه پی بردند
با دل بی غش و درونهٔ صاف | شیخ می‌کرد گرد خانه طواف
آمد آواز نالهایش به گوش | کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت | شد شنیده که بیدلی می‌گفت
۵۰۸۰ کای چراغ شب سیه‌روزان | مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان | رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری | زخم تو مرهم دل افگاری[5]
هر که از شوق توست در تب و تاب | نشود جز به وصل تو سیراب
هر که زد در[6] محبّت تو نفس | مونس جان او تو باشی و بس
۵۰۸۵ از غمت هر که بی‌قرار آمد | تا نبیند تو را نیارامد
چون مناجات او سَرِی بشنید | سوی آن چون سرشك خویش دوید
سر بر آورد کای سَرِی چونی | کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کیی تو باز نمای | که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی | ناشناسی پس از[7] شناسایی

---

۱. ج د : خدا. ۲. ج د: سرا. ۳. ه: خود. ۴. ز : داشت.
۵. ه: این بیت نیست. ۶. ز : از. ۷. د: این کلمه نیست.

۵۰۹۰ تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش به خاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طرّهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار ناله فزون
۵۰۹۵ شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم به قرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج[1] و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم / کِت خریدی به چل هزار درم
۵۱۰۰ بود همراه ما به راه حجاز / در غمت مرد رو به خاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان با من است همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که تو را کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است / چشم بنهاده هر طرف به ره است
۵۱۰۵ تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی به خاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

---
۱. ج ز: درد.

قصّهٔ ملاقات ذوالنّون مصری قدّس الله تعالی سرّه در حرم مکه با آن کنیزك و مقالات ایشان با یکدیگر

۵۱۱۰ لقمهٔ ماهی فنا ذوالنّون / سالی آمد به عزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری به آسمان ز مطاف
پشت خود را به خانه بنهادم / و اندر آن داد فکر میدادم
نالهای ناگهم رسید به گوش / که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
۵۱۱۵ اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الّا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من به غیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینهام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر به سینه کوبم سنگ
۵۱۲۰ با دلی گرم و سینهای بریان / گشتم از درد یاریش[1] گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز وَدود
به حق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که به محض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
۵۱۲۵ به حق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس به دل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الّا / که بخوانی «فسوف یأتي اللّٰـ
۵۱۳۰ ـهُ بِقَومٍ یُحِبُّهم وَ یُحِبُّـ / ـونَهُ» ای حبیب گشته محبّ

---

۱. ه : زاریش.

گر نه او دوست داردت ز نخست کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه سایه از شخص می‌برد مایه
تا نه شخص است ایستاده به پای بهر اثبات سایه ژاژ مخای[1]
۵۱۳۵ ما نبودیم و خواست از وی بود ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای به فهم لطیف از چه روی چنین ضعیف و نحیف[2]
گفت مست محبّت مولا هست دایم مریض[3] در دنیا
چون دوای محبّ او درد است به امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا زان مرض نیستش امید شفا
۵۱۴۰ گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ که نه روشن بود جهان بی شیخ
به قفا وا نگر چو وا نگرید گر چه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو به جانب او تافت اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت که به یکدم ز دام[4] بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام با فروزان رخی چو ماه تمام
۵۱۴۵ بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده پشتی از بار دل دو توی شده
روی خود را به خاک می‌مالید وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار حاجت من به یک نگاه برآر
۵۱۵۰ گفت با او پسر به عشوه‌گری من که باشم که تو به من نگری
در برابر نگر برادر من که به خوبیست صد برابر من

---

۱. د ه: این بیت نیست.
۲. ز: نحیف و ضعیف.
۳. ج ز: ضعیف.
۴. ز: قید.

پیر مسکین چو آن طرف نگریست | تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن به خون خلق دلیر | وز لب بامش اوفکند به زیر
کان که ما را به عشق نام برد | در رخ دیگری چرا نگرد
۵۱۵۵ جامی از غیر دوست دیده بدوز | ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره‌ور باشی | باری از هجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقّاق قدّس سرّه بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقّاق | آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر | به مناجات گفت در منبر
کای خداوند آسمان و زمین | نه مکان از تو خالی و نه مکین
۵۱۶۰ جلوه‌گر در بلند و پست تویی | قصّه کوتاه هرچه هست تویی
از تو با خلق لافها زده‌ام | در چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | کسوت[1] صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم و گر گبرم | نیست از زیّ صوفیان صبرم
۵۱۶۵ در کفم رکوه و عصایی نِه | در بوادی دوزخم سر دِه
تا به هر وادیی که روی آرم | نوحهٔ جانگداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد به قربتم فرمان | پرورم جان به نوحهٔ حرمان

به بام برآمدن وی قدّس سرّه هر[2] آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کآخر کار | چون شد این درد بر دلش بسیار
۵۱۷۰ چهرهٔ خور چو زرد فام شدی | شیخ دین بر کنار بام شدی

---

۱. ه : خلعت. ۲. د : در.

اشك چون[1] ریختی گهر سفتی / رو به خورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیمای / شب تاریك کاه روز افزای
ز اوّل بامداد کز سرکوه / سر زدی با هزار فرّ و شکوه
تا به اکنون که کردی از تگ و پوی / زرد رو در دیار فرقت روی
۵۱۷۵ تیغ آهیخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
بس[2] بیابان ژرف پی در پی / که به یك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها به زورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
دِه به دِه کو به کو شهر به شهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دلشکسته‌ای دیدی / وز خود و خلق رسته‌ای دیدی
۵۱۸۰ کِش ازین غم به دل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازان آمدی فرو[3] از بام / همچنان بی‌قرار و بی‌آرام
بی‌قراری عشق بی تمکین / جز به مردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام‌اند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب

۵۱۸۵ هم ز وی آورند کز[4] اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ به خواب
که بسی شور و بی‌قراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است تو را / که ز مردن ملالت است تو را
گویی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که به دنیا برد خداوندم
۵۱۹۰ نه پی جاه و مال[5] و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست

---

۱. ز : خون. ۲. ز : پس. ۳. الف :این کلمه نیست.
۴. الف ب ج د ه. و: از. ۵. هز : مال و جاه.

به همه کویها در آرم سر یک به یک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی بنگر کز چه باز می‌مانی
۵۱۹۵ جامی انفاس عمر مغتنم است انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر بهر فردا ذخیره‌ای بر گیر
روز عمرت به وقت عصر رسید عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه تاریکان منشین بی‌خبر ز نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

۵۲۰۰ صرصر مرگ را ببین چه فن است سرشکن بیخ کن ثمرفکن است
شاخ پیوندها شکستهٔ اوست بیخ امیدها گسستهٔ اوست
وی فکنده‌ست ازین درخت بلند میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چند کردن به حول و قوّت فخر کثمود الّذین جابوا الصّخر
رو به قرآن بخوان که باد چه کرد با جنود ثمود و عاد چه کرد
۵۲۰۵ دست بگسل ز نقل و باده و جام یاد کن زان که ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق حین یَلتَفّ ساقُکم بِالسّاق
پیش از آن دم که بر سر بستر پیچدت پایها به یکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه رخت ازین تیره جای بیرون نِه
آن بود پا برون نهادن تو رخت از اینجا برون نهادن تو
۵۲۱۰ که ببُرّی ز غیر حق پیوند نهی از بندگیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است زانچه اکنون دلت به آن بند است
بندها را چو بگسلی امروز به همین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ نخوری زخم نیش بیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اَراد ان[1] ینظر الی میّت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر | رسته از کید زرق و حیله و مکر
۵۲۱۵ زان چو دیدش نبی که میپیمود | ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو | نگرد مردهٔ روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر | پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده وگروه شقاق | میزنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه | غرق وصل و فراق یعنی چه
۵۲۲۰ بود آیینهٔ تمام صفا | عکس بینندگان در او پیدا
هر که سویش ز نیک و بد میدید | اندر او[2] عکس روی خود میدید
طعنه بر وی ز جان پر کینه | طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش | جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون دَرِ دوزخ | بینیی همچو موری مطبخ
۵۲۲۵ ننمودی به پیش رویش زشت | لاف کافوری ار زدی انگِشت
چشمها گرد و چشمخانه مغاک | گردکان در کَوِی فتاده ز خاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان | همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه | فرجهای در کدوی پُر دانه
دید آیینهای به ره برداشت | بر تماشای خویش دیده گماشت
۵۲۳۰ هر چه از عیب خود معاینه دید | همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من | صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی توست | بر ره افکندنت ز زشتی توست

---

۱. ج د :اَرادَ.	۲. ه: آن.

اگــرش چشــم تــیزبین بـودی | گفت و گویش نه اینچنین بودی
عــیبها را هــمه ز خـود دیـدی | طـــعن آیـــینه کـم پسـندیدی
۵۲۳۵ مــرد دانـا بـه هرچه در نگـرد | عـــیب بگــذارد و هـنر نگــرد
هست در عـــیبها هــنر بـینی | از مـــیان صــدف گـهر چـینی
بـر هـنر هـرکه عـیب بگـزیند | از مـــیان گـهر صـدف[1] چـیند

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مثل المؤمن مثل النحلة
لا تأکل الاّ طیباً و لا تضع الاّ طیباً

گفت خیرالبشر رسول خدای | آن فزون از همه به دانش و رای
کـه بـود مـؤمن بـلند مـحل | به مثل راست همچو مُنج عسل
۵۲۴۰ مگس شـهد چـون رود در بـاغ | دارد از غـــیر طـــیّبات فـراغ
هـــمچنین مـؤمنان نـیکوکار | از جهان طـعمه‌های نـیکوخوار
عیب پـوشند و در هـنر نگـرند | گــل و ریـحان طـیّبات خـورند
شـــهدهای ثـنای گـوناگـون | از مـــمرّ زبـان دهـند بـرون
از نُبی آنـچه حـجّت ایـن است | الخـــبیثات للـــخبیثین است
۵۲۴۵ هـر کـه بینی ز نـاقص و کـامل | نیست الاّ به جنس خـود مـایل
اولیـــا یـــار اولیـــا بـــاشند | اشــقیا جـفت اشـقیا بـاشند
ور[2] دو ضد را به هم قرین یابی | راز بـــردار و هـمنشین یـابی
دان کـه جـنسیّت نـهانی هست | که به ظاهر بر آن نـیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکـــیمی بـه طـرف بـاغ قـدم | دیـــد زاغ و کـــبوتری بـا هـم
۵۲۵۰ هـر دو فـارغ نشسـته بـر یک شاخ | در زبـــان‌آوری بـــه‌هم گســتاخ

---

۱. الف : صدف گهر. ۲. د ه: هر.

مانده حیران به فهم خرده‌شناس — کین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس جز به جنس که دید — الفت بی‌مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو — به تمنّای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند — لنگ لنگان به سوی آب شدند
۵۲۵۵ دید از آنجا که تیز فرهنگیست — که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پا رساند بر[1] همشان — در تکاپوی ساخت همدمشان
که تو را شوق[2] آن شود جامی — که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار — رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچ کسی — به مقام رسیدگی برسی
۵۲۶۰ سوی پاکان توجّهی می کن — به تکلّف تشبّهی می‌کن

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من تشبّه بقومٍ فهو منهم

هر که در زیّ پاک کیشان است — به حدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زیّ ایشان چیست — گر[3] توانی به زیّ ایشان زیست
اتّباع شریعت نبوی — اقتدای طریق مصطفوی
تن به آداب او در آوردن — دل به اخلاق او بپروردن
۵۲۶۵ کردن سر به وحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حدّ خود دانی — جهد کن آنقدر که بتوانی
کُلُّ ما لَیسَ کُلُّهُ یُدرَک — کُلُّهُ لا یَجُوزُ اَن یُترَک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن به واسطهٔ آنکه خود را به صورت موسی علیه‌السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسره‌ای — هرزه‌گو مسخ روی مسخره‌ای

---

۱. ز: با. ۲. الف ب ج د: ذوقی. ۳. ه: که.

بـــود بــر صـــورت کــلیم‌الله گـــاه و بـــیگاه بـــا عـصا و کـلاه
۵۲۷۰ پـــــیش فـــرعونیان ز نـــاسرگی مــثل مــوسی شــدی بـه مسخرگی
ســـر بـــه تــقلید وی بـــرآوردی هــر چـه دیـدی ز وی هـمان کـردی
مـــاتم غـــرق را چـــو زد جـبریل جـــامهٔ عـــمر قــبطیان در نـــیل
نشـــد آن مسـخره هـلاک ز غـرق ریخت موسی ز درد خـاک بـه فـرق
کـــای نکــوکار ازیــن تـبه کـردار از هـــــمه بـــیش دیـــده‌ام آزار
۵۲۷۵ وی بـدین مکـرمت چـه ارزنـده‌ست که هـمه مـرده‌انـد و وی[1] زنـده‌ست
گـفت حـق کـای گـزیده وی یکـچند ســاختی بــا تــو خــویش را مــانند
هــر کـه بـر صـورت گـزیدهٔ ماست بــه عــذاب مــخالفان نــه سزاست
آن[2] تشـبّه کـه از عـداوت خـاست بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست
آن کـــه از مـحض دوسـتی خـیزد کس چـه دانـد کـه تـا چـه انگـیزد

اعتذار کردن از اقتصار[3] این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

۵۲۸۰ بـود در دل چـنان کـه ایـن دفتر نـــبود از نـــصف اولیـــن کـمتر
لیک خـــامه ز جـنبش پـیوست چون بـدینجا رسید سـر بشکست
چـرخ اگـر بـاز بگـذرد ز سـتیز ســـازدم گـــزلک عـــزیمت تـیز
دهـــم از ســـر تـراش آن خـامه بـــرسانم بـــه مـقطع ایـن نـامه
ور نـه آن را کـه خـاطر صـافیست اینقدر هم کـه گـفته شـد کـافیست
۵۲۸۵ داشت جـهدی دبـیر چـرخ بـرین در رقـــم کـــردن حــروف سـنین
چون رقومش به صاد و ضاد رسید خـــامه را حکـم ایسـتاد رسـید
هم بر این حرف این خجسته کلام خـــتم شـــد والسـلام و الاکـرام

---

۱. د ز: او. ۲. الف: این. ۳. ز: اختصار.

دفتر سوم از کتاب سلسلةالذهب

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم — هست کلید در گنج حکیم[1]

حمد ایزد نه کار توست ای دل — هر چه کار تو بار توست ای دل

پشت طاقت به عاجزی خم دِه — و اعترف بالقصور عن حمدِه

۵۲۹۰ و توسّل بِاَفضل الصّلوات — و تقرّب بِاَصلح الدّعوات

بِنبیّ الهدیٰ و احبابِه — وارثی علمه و آدابِه

این معدلت نامه‌ایست متحف به سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم‌اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل به زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلّد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی — نیست پوشیده بر ذکی و غبی

که ظلال‌الله‌اند پادشهان — راحت رنجدیدگان جهان

سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه — زآفتاب[2] حوادث‌اند پناه

۵۲۹۵ چترشان مختصر به پیش نظر — ظلّش از نور مهر شاملتر

ملک اگر جمع اگر پریشان است — اثر عدل و ظلم ایشان است

عدل ایشان کند به دانش و داد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان به کین نوی و کُهُن — خلق را برکند ز بیخ و ز بُن

ملک کشت است و عدل ابر پر آب — ملک دادت خدا به عدل شتاب

۵۳۰۰ تخم کشتی در آبیاری کوش — دارش از تشنگی و خواری[3] گوش

کشت بی‌آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد

---

۱. ب هـ. : در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه‌گان و ستمگاران.
۲. ز : آفتاب.
۳. الف ج : خاری.

عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد — هم رعیّت ازو شود آباد
هم خلایق[1] رهد ز محنت و بیم — هم خزاین شود پر از زر و سیم
۵۳۰۵ دشمنان گردن نیاز نهند — شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح است[2] یا در معرض جنگ[3] و انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان — قاصدی[4] هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد — تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاد از خرد زنده‌ست — آن خردمندیِ فرستنده‌ست
بعد ماهی که رنج راه کشید — به در بارگاه شاه رسید
۵۳۱۰ دید شاهی به عدل بنشسته — در به روی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور — عاملی زیرک و[5] خرد پرور
نکته‌های گرانبها می‌سفت — هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل به هر دیار کنید — با رعایا به رفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود — وز لگدکوب فاقه پست بود
۵۳۱۵ نامراد و امین نهید[6] او را — تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را — نعت خوبی دهید[7] زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو — مکنیدش درون به غصّه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه — از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید — به جوی خاطرش دژم مکنید
۵۳۲۰ قوّت جان و تن ز دهقان است — قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر — قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

---

۱. ج :رعیّت.
۲. ب : «است» ندارد.
۳. ب ج د : «جنگ» نیست.
۴. ه :قاصد.
۵. ز :عامل زیرکی.
۶. الف :دهید.
۷. ه : نهید.

ور رسد تاجری به شهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را به لطف پیش آیید | بار او را به قهر مگشایید
تاجران منهیان اخبارند | از بد و نیکتان[1] خبر دارند
۵۳۲۵ با همه کارتان به نیکی باد | تاکنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه‌وران | بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان به خیر و شر مبرید | سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید[2] میزانی | خالی از هر قصور و نقصانی
تا در این تنگنای جانفرسای | کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
۵۳۳۰ به سخای یمین و بذل یسار | ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید | خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز[3] | سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سِماط[4] نهید | عشرت و عیش را نشاط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ | به نوای نَی و نوازش چنگ
۵۳۳۵ تا به آنها چو گوش بگشایند | از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم | بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید | منّت بذل آن درم منهید
که ز منّت کرم شود مفقود | در عداد ستم شود معدود
نیست منّت خورای نفس کریم | باشد آن مقتضای طبع لئیم
۵۳۴۰ قاصد روم را چو این سخنان | گشت مسموع شد شگفت ازان[5]
شاه ازو آن شگفت را دریافت | پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند | چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما | مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم | نایبان خدا چه سان باشیم

---

۱. ج : نیکشان. ۲. الف : دهید. ۳. ز : نیروز. ۴. الف : سمات.
۵. الف د : شگفت کنان.

۵۳۴۵ قاصد روم چون به روم رسید / وان سخن شاه روم ازو بشنید

گفت الحق که شاه‌شاهان اوست / سرور تاج ملکخواهان اوست

رمه ماییم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصّهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او به آن نرسید لاجرم سر کرده و سر بر آن در آورده همواره این رقم می‌زند که سایهٔ‌دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی

۵۳۵۰ تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی

پشت بر پشت شاه و[1] شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه وَشان

مهبط العزّ و العُلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران

منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف

۵۳۵۵ خاک ایران زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن

کاشف عقده‌های یونانی / شارح نکته‌های ایمانی

رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش به فکرت صافی / در کلام خدای کشّافی

نه مجسطی[2] ز شرح او جسته / نه قلیدُس ز قدح او رسته

۵۳۶۰ در خیالات هیئت افلاک / طبع او در نهایت ادراک

مطمئن در مواقف تأیید / مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و[3] خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار[4]

---

۱. ه:«و» نیست. ۲. الف ج :محیطی. ۳. ز : «و» نیست. ۴. ز : آثار.

بیش ازین گر بفرض راندی حرف / از علوم عرب چه نحو وچه صرف
سیبویهش شدی بز اخفش / ریش جنبان ازان فواید خوش
۵۳۶۵ حظّ خود چون ز علم برگیرد / سوی اعداء ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد / بر عدو صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است / گشته طالع بر اوج ایمان است
گشته زو ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتو هدیٰ پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است / کش درون مخالفان غار است
۵۳۷۰ بنگر آن اژدها که چون هر دم / درکشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جُرّه باز تیز پَر است / که پران زآشیانهٔ ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود به مسند جاه / کند اندر جهان به عدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد
۵۳۷۵ شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم‌خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ / با دو رنگی شود به او یکرنگ
چون نهد سر به خواب خوش خرگوش / گیردش سگ به مهر در آغوش
به دم از روی او مگس راند / تا بر او خواب را نشوراند
یوز خوفِ سیاستِ شه را / ندرد پوستین روبه را
۵۳۸۰ ور شود پوستینش را روزی / چاکی آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون درّاج / که کند نقد عمرشان تاراج
هم ازان ایمنی شود سپری / سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش درّ و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
۵۳۸۵ ابر نیسان که دُرفشان آمد / آب دریا که بیکران آمد
گه شمرد آن به سبحهٔ انگشت / یا که پیمود این به مکیل مشت
بسط کرده بساط فضل وکرم / طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی ز جود او مَغْنی‌ست / پیش او ذکر مَغْن بی‌معنی‌ست
کان ز دستش به کوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
۵۳۹۰ ور ببخشد[1] ادای احسان را / به یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمّان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را به قعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد به کَفَش / ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
۵۳۹۵ جامیا تا کی این سخنرانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / به دعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دی و پریر / با بقایت ابد نه چندان دیر
۵۴۰۰ نُه فلک نقطه‌ای ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدّت صنع تو چو لمح بصر / بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم[2] که این و آنش دِه / گویم آنش بده که آنش بِه
هرچه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن بر او بگشای
آن[3] دوام است اَمر دُم مشتق / اشتقاقیست بس لطیف الحق
۵۴۰۵ از زبان مسبّحان سپهر / نیکخواهان جاهش از سر مهر
دُم‌دُم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او به دوام
به نفاذ امرشان[4] قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا[5]

---

۱. الف : بخشد. ۲. هـ ز : من نگویم. ۳. ز : از. ۴. د ز : امر او.
۵. هـ: این بیت نیست.

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست نماید سخت آید[1]

ای به شاهی کشیده سر به سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
۵۴۱۰ از تکبّر مبر به گردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر که را تیغ خور به فرق سر است / سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت به تخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی
۵۴۱۵ عدل را رو به چرخ والا کن / ظلم را در چَهِ عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آورد زان بیخ / بار تعییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد به کار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو
۵۴۲۰ ده ز اورنگ خسروی پشتش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسان است / ظلمجو چون دو شد فراوان است
تیر کز یک طرف رسد بر مرد / به سپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

---

۱. د :سست آید سخت نماید.

پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده[1] زاده‌ام اما قرار مملکت بر این وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود به موجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کسی را دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیردستان او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین به باجخواهی روم

۵۴۲۵ گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده‌زاده‌ای محمود / این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رُفت

گفت شاها چو این سؤال به توست / به که گردد جوابش از تو درست

گفت بر گو که آری او بنده‌ست / لیک ازین بندگی نه شرمنده‌ست

۵۴۳۰ زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس

رومیان این سخن چو بشنفتند / به تعجّب به یکدگر گفتند

که مر او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باجگیری ما

۵۴۳۵ برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او گر دهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو درآید در نغزکاری پیشوایی باشد و در نیکوکرداری راهنمایی

اهل عالم نه پیرو[2] خردند / بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

---

۱. د: «بنده» نیست. ۲. ز: از پی.

ای مباهی به دولت شاهی وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور پی به سر چشمهٔ حیات‌آور
۵۴۴۰ آنچنان زی که زیستن شاید هر که آنسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین به هم بر زن دست در دامن پیمبر زن
راست است او خوش آنکه راست شوی وآوری رو به راه راستروی
همچو او شاه راستان گردی در همین شیوه داستان گردی
۵۴۴۵ کجروان روی در ره تو نهند وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن[1] پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که شاهد نار پستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچ‌کس به وی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرّف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان غیرت کارگاه رنگرزان
دید یک‌جا که کرده از دیوار سر برون شاخی از درخت انار
حقّه‌های عقیق تازه و تر بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
۵۴۵۰ در دل خویشتن شمرد آن را به امین[2] خرد سپرد آن را
او همی رفت و لشکر انبوه می‌رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر وی انارها بر جای آمد از زین فرو به شکر خدای
سر به سجده نهاد تا دیری شکر گوی ایستاد تا دیری
۵۴۵۵ کای خداوند عدل عدل آموز در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم به دل تو کاشته‌ای سپهم را بر آن تو داشته‌ای

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. هـ: امیر.

ور نه از ما گروه بس گستاخ دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی گاو می‌راند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او بر زمین شد فرو در آن تک و پو
۵۴۶۰ آشکارا شد از زمین یک خُم پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر زرگرانش غلاف کرده ز زر
دانه‌های بزرگ و رخشنده دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند شاه آن را[1] بدید و حیران ماند
گفت کز سالدیده دهقانان قصّه‌های نو و کهن دانان
۵۴۶۵ باز پرسید کین که افزوده‌ست حیرت ما کجا و کی بوده‌ست
کهنه پیری که برحدود دویست دور گردون نیافتش سَرِ ایست
گفت بود این به دور آن سلطان که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید آمد از رز خمی بزرگ پدید
خمی از زرّ و گوهر آکنده شد خرنده بَرِ فروشنده
۵۴۷۰ که بیا خُمّ خویش گرد آور بهره برگیر ازان زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریدهٔ توست بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازان خبری کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم کردشان زان زر و گهر خرم
۵۴۷۵ هر دو خصم آمدند با هم راست وز میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود اثر عدل شاه والا بود

---

۱. ز: او را.

خاک از عدل او چو زر می‌شد / کشت ما خوشهٔ گهر می‌شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی‌شود ارزن

در کلمهٔ عدل، عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت به حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلّم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکّن نه

۵۴۸۰ شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیك سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راسترو است / دل و جانش به کجروی گرو است
همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش / سازدش جایگه به پهلوی خویش
۵۴۸۵ باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی / نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او بی‌سنگ / وز جفا گوییش[1] بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری / که چو آتش کند در او اثری
گو درون را چو آب صافی کن / وآتشش را به آن[2] تلافی کن
۵۴۹۰ ور نریزد بر آتش او آب / زان افتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود راگرم ساخت و به سخنی دیگر نرم گردانید و به سر حد دادخواهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود

---

۱. ه: جوئیش. ۲. ز: بد آن.

پیرزالی ز خطهٔ باورد / خطّ باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
به تغلّب گرفت باغش را / ساخت جا کلبهٔ فراغش را
۵۴۹۵ شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن از امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان / بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد / شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
۵۵۰۰ شاه گفتش ببر مثال دگر / کش نباشد ازان مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم / مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آن که اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که رو از غصّه خاك بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاك / که رهی بر سر از چه ریزد خاك
۵۵۰۵ خاك بهتر به فرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گر چه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی به فرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو به صد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم گردن تاب / سختدل چون فرشتگان عذاب
۵۵۱۰ گرمخویی کنند و دم سردی / در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچون سگان به دیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند / آن مثالش به گردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد / پس[1] جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست بر این[2] قرار گرفت / ظلمجوی از میان کنار گرفت

۱. ب: بس. ۲. ز: بدین.

۵۵۱۵ نام ظالم خود از جهان گم باد غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است که چون سر به گریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می‌باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیرتا جهاندارا زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود ظلم باید که ناپدید شود
۵۵۲۰ چون بود شاه معدلت پیشه و اندر آن منقبت یك اندیشه
گو سپه را ز ظلم دار نگاه زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد جرم بر دامن[1] شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخی درکم وکاست بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
۵۵۲۵ بیخ را برکن از نشیمن بود تا توانی ز رنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی همچو زال جهان کهنسالی

---

۱. د : گردن.

۵۵۳۰ روزی آمد ز خنجر ستمی / بر وی از یک دو لشکری المی
از تظلّم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می‌رسد سنجر / برده از سرکشی به کیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه‌ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده‌پیر کشید
۵۵۳۵ گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من ز رنجکش یکی زالم / کمتر از صد به اندکی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان به دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
۵۵۴۰ سوی دِه جستم از وطن دوری / تن نهادم به رنج مزدوری
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور / زآبله پُر چو خوشهٔ انگور
چون ز دِه دستمزد خود ستدم / شد پر[1] از آرزویشان سبدم
با دل خرّم و لب خندان / رو نهادم به سوی فرزندان
یك دو بیدادگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم[2] یاور تو
۵۵۴۵ بر من خسته غارت آوردند / سبدم ز آرزو[3] تهی کردند
هیچ کس را چو من ز طالع بد / بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکتداریست / دردل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته‌ای / ظالمان بر جهان گماشته‌ای
۵۵۵۰ گرچه امروز نیست حدّ کسی / که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت به تارك سر تاج / وز تو فردا کند اجل تاراج

---

۱. د: پر شد. ۲. هز: ظلم و عدل. ۳. الف ب ج هو: را از او.

به یك امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو ارّه کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
۵۵۵۵ قبّهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی‌مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / گام‌زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ / میوهٔ عیش می‌خوری زین باغ
مانده در باغ ظلم[1] بیوه‌زنان / مضطر از دست ظلم میوه‌کنان
۵۵۶۰ بیوگان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان به میوه خوری[2]
پیش ازان کِت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کارگریست
۵۵۶۵ تُف بر این خسروی و شاهی ما / تُف بر این زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
۵۵۷۰ بیوه‌زن را عطا مقرّر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زر یکی رزش معمور / تا ازان کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خوشنود / در جهان تا که بود ازان خوش بود

---

۱. الف ج :ملک. ۲. ه :این بیت نیست.

به خواب دیدن عبدالله عمر رضی‌الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر به چشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا تو را چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد
۵۵۷۵ گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وِرزی[1] نه زان به گردن من / صاحبش دست زد به دامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفهٔ کل
۵۵۸۰ تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست بیزبانی پای
بود قایم چنان به عدل عمر / که شد اندر جهان به عدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمّل شد / کسر در وی به فتح مبدَل شد
لشکرش زان ز[2]کسر پشت نداد / شد موفق به فتح جمله بلاد
۵۵۸۵ با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه‌سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
۵۵۹۰ به تعدّی گرفت ناسره‌ای / از فقیری ز کاه توبره‌ای

---

۱. ب: ورزی. ۲. ب: «ز» افتاده.

خواست از وی فقیر دهقان داد / به سیاستگریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وِزر اندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / به سیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای به کار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
۵۵۹۵ کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بر وی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد به خانهٔ مردم
آتش افتد چو در دَرِ[1] خانه / بایدش زآب کشت مردانه
کز در خانه چون به بام رسد / کی کس از کشتنش به کام رسد
۵۶۰۰ پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گِرد بر سر راه
جا به بالای خرمنش سازند / و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
عَلَمِ نور عدل بر سر[2] زد / سر بر این نُه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسریٰ و منادی فرمودن وی سپاه را که به کشت کس[3] در میایید و بریدن گوش آن کس که آن[4] منادی را گوش نکرد

۵۶۰۵ پور کسریٰ که داشت هرمز نام / دل به عدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی به هر سر راه
که عناون در کف هوس منهید / پای در کشتزار کس منهید
فی‌المثل هر که خوشه‌ای شکند / پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
۵۶۱۰ از قضا آنکه نایب پسرش / بودی و راهبر به خیر و شرش

۱. هـ: بر. ۲. الف : سربر. ۳. ز : این کلمه نیست.
۴. ز : این کلمه نیست.

روزی از همرهی سلطان ماند — اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر به شاه رسید — به سیاستگریش گوش برید
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست — به منادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن کِه و مِه — گوش اگر بر سرش نباشد بِه
۵۶۱۵ بعد ازان گفت تا کشد ز احسان — پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری — پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می‌کرد — به تماشای رز نظر می کرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست — خوشهٔ غوره‌ای ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان — کای بر افتاده از تو کیش مغان
۵۶۲۰ اصل دین[1] مغان کم‌آزاریست — جستی آزارم این چه دینداریست
می‌روم ای به دین خود دو دله — تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید — زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر — گردش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد — پیش آن مرد باغبان[2] بنهاد
۵۶۲۵ که به تاوان خوشه‌ای که شکست — بین که دادم چه خوشه‌هات به دست
اگر آن بود خوشهٔ انگور — باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته‌گیر — خونم از تیغ شاه ریخته‌گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسُّف می‌خورد و اظهار تلهُّف می‌کرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته شد[3] از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند — نه حکیمان دوا توانستند
۵۶۳۰ جزع بی قیاس ظاهر کرد — فزع بی شمار پیش آورد

---

۱. ه: کیش. ۲. ج: دهقان. ۳. ز: بود.

نیکخواهی به فضل و عِلم عَلَم | گفت کای خسرو[1] ستوده شِیَم
گر ز دَه حس یکی کم است تو را | دل چرا بستهٔ غم است تو را
این‌همه شور و اضطراب که چه | وین‌همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می‌کن کزانْت دردی نیست | بر ضمیرت ز درد گردی نیست
۵۶۳۵ رستی از رنج ناخوش آوازان | جستی از دام کید غمّازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ | بسته شوگو ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد | گفت وگوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت به دانش خوش | وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید | که بدان بانگ مطربان آید
۵۶۴۰ به نوای طرب کنم آهنگ | بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم | بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار | که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه | داد خواهد ز من به ناله و آه
بنهم گوش خود به فریادش | بدهم همچو عادلان دادش
۵۶۴۵ یا چو خیزد نفیر محتاجی | دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم[2] ز بخشش ساز | ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که به وایهٔ طبع و کام نفس گرفتاری است
دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود | ملک دین را ز وی[3] شکست بود
دلش از شاهدان ساده عِذار | در تمنّای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد | بوسه بر تیغ آبدار دهد
۵۶۵۰ قبلهٔ شاه شاهد ظفر است | کز همه شاهدان جمیل‌تر است

۱. ز : خسروی. ۲. د : کنم. ۳. ز : از او.

نخل بالاش رمح تیز گذار / بر صف صفداران کوه‌وقار
چشم شهلای او به سرمه سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را به روز فتح دلیل
۵۶۵۵ هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
اَللّه اَللّه که‌راست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس به خون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شمّاسی / تازه کردی لباس عبّاسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی[1]
۵۶۶۰ تا سحر در لباس بیگانه / برگذشتی به هر در خانه
هر کجا یافتی سخنگویی / که در او بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که به شاهی شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست
روزگارش به ظلم می‌گذرد / یا ره عدل و داد می‌سپرد
۵۶۶۵ دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که نجستی در او ازان خبری
غرضش آنکه[2] هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو در آن[3] کوشد / کش نبخشد به مفت و نفروشد
۵۶۷۰ رسم نقصان ازان براندازد / تا تواند مضاعفش سازد

---

۱. الف : این بیت نیست.   ۲. د :«که»افتاده.   ۳. ز :در او.

یک شبی ره فتادش[1] از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت[2] همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست
۵۶۷۵ گوش می‌داشت تا چه می‌گویند / راه رد یا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری می‌سفت / یکی از دین حکایتی می‌گفت
گفته شد نکته‌های گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
۵۶۸۰ همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز می‌داردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را / نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفّرش گردد / همه گیتی مسخّرش گردد
۵۶۸۵ شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفّت چُست
لاجرم شد به فرصتی اندک / شَهرهِ فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر به ملک باقی راند / نام او تا به حشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از تدبیر ملک[3] بازمانده بود خلاصی یابد

۵۶۹۰ شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا

---

۱. ج ز : شبش ره فتاد.
۲. هـ. ز : در نور معرفت.
۳. ز : مملکت.

یـــافت در دل بــه سـوی او مـیلی — بــلکه بــر کِشت عــافیت سـیلی
عشـق در دل چـو شـد قـوی بنیاد — رخـنه در کـار مـلک و دیـن افتاد
یک‌شــبی روی بــر زمـین مـالید — بــه دعــا از دل حــزین نــالید
کـای خـداونـد آسـمان و زمـین — بـندهٔ حکـم تـو هـم آن و هـم ایـن
۵۶۹۵ کــارم از دست رفت دسـتم گـیر — دست جــان هــوا پــرستم گـیر
پـیش ازیــن داشـتم دلی سـاده — از هـــواهـــای نـفس آزاده
نــیک از بــد بـدان[1] شـناختمی — کــار نــیکان بــه آن بسـاختمی
دلربـــایی بــبرد آن دل را — بــه دوصــد غـم سـپرد آن دل را
نــقش اویــم ز لوح دل بــتراش — پــاکش[2] از لوح آب و گـل بـتراش
۵۷۰۰ سـر به سرکن زیان و سودش را — بــه عــدم بـاز بـر وجـودش را
تــا بــه تــدبیر مــلک پـردازم — کــار ازکــار مــاندگان ســازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت — خاک مـحرابگـه بـه خـون[3] آمـیخت
گــریه از صــاحب دعـا بـی‌قیل — بــر وجــود اجـابت است دلیـل
بــامدادان کـه پـا بـه تـخت نـهاد — بـازش آن بت بـه سینه رخت نـهاد
۵۷۰۵ عــهد نــوروز بـود وفـصل بـهار — دامـن گـل بـه کـف چـو دامـن یـار
خــیمه از حــدّ شـهر بـیرون زد — ســایه‌بان بــر کــنار جـیحون زد
دیــد از ســبزه بـر لب جـیحون — گســتریده بســاط ســقلاطون
دست جانان به صد نشاط بـه دست — شـاد و خرّم بـر آن بسـاط نشست[4]
آنــچه اسـباب[5] کـامرانـی بـود — وانــچه زآلات شــادمانی بــود
۵۷۱۰ گـر چـه جـا بـرکنار دریـا داشت — هــمه بــا یکــدگر مـهیّا داشت
نـیمروزان کـه وقـتشان خـوش شـد — دل سـوی بـحرشان عـنان‌کش شـد
زورقــی چـون هـلال از زر نـاب — جــمع در وی نشــاط را اسـباب
پــیش شــاه و کــنیزک آوردنـد — مـاه و خـور در هـلال جـا کـردند

---

۱. الف : بآن.
۲. هـ. ز :بل کش.
۳. ج ز : همچو جرعه بخاک راه.
۴. ز : گذشت.
۵. ز : ز اسباب.

شد روان زورق از کنارهٔ شط / می‌برید آب را به سینه چو بط
۵۷۱۵ داشت شاه از نشاط پردازی / همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق به موج آب فرو / شد به مغرب دو آفتاب فرو
شه به حسرت کنیز را بگذاشت / به شنا ره به سوی شط برداشت
چون ازان لجّه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
۵۷۲۰ شد ز صدقی که بود در طلبش / به اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضدّ مملکتداریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی به هم نیاید[1] راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

به غضب جان هیچ کس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
۵۷۲۵ غضب آمد خراشگر چو اَره / ارّه است آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست
زآتشی کز غضب بر افروزی / اوّلاً خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد / زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که ازان خرمن تو سوخته است
۵۷۳۰ آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد به دیگران آتش
خشم با دیگران سگی ودَدیست / وین سگی و دَدِی بیخردیست
هر که را از خرد مدد باشد / کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش[2] دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

۱.الف د : نیامد.　　۲. ب : پیش.

۵۷۳۵ زآدمیزاده[1] چون کسی رنجه‌ست — خوک بی نیش و گرگ بی پنجه‌ست
خشم خوش باشد از برای خدای — نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت — از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه چشم است غیرت دین است — وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است — بالش دیو و کاهش خرد است
۵۷۴۰ بِه که از[2] دیو دل بپردازی — خشم را زیردست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم به گروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر — با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه به دست — گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن — چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم — زورمندان و پهلوانانیم
۵۷۴۵ چون به زور آوری کنیم آهنگ — هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست — مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد — خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد — پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی به فضل و دانش و رای — راحت جان بندگان خدای
۵۷۵۰ همه اخلاق او پسندیده — از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون[3] بودی — زیر فرمان آن زبون بودی

---

۱. ز: ز آدمی زاد. ۲. د ز: کزان. ۳. ز: فزون.

از دلش چون غضب زبانه زدی | شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود | هر چه می‌کرد ازان پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه | از همه کس بد است خاصه ز شاه
۵۷۵۵ خشم کاید ز شه کسان را پیش | آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد | خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام | خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد | خشم این در[1] گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا | بر حکیمی به کارها دانا
۵۷۶۰ گفت با او حکیم دانش کیش | کای به دانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت | سازد از تاب خویش خشک‌لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز | نیست بیرون ز ملک من هرگز
گردن او همیشه پَست[2] من است | زدن و کشتنش به دست من است
در سیاست شتاب کردن چیست | بی‌فراست عذاب کردن چیست
۵۷۶۵ کشتن زندگان بس آسان است | زنده چون کشته شد چه درمان است
به سفه در شدن به کار که چه | دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده‌است خدای | دست ازان چون کشم ز سستی رای
شکر آن را که پادشاه منم | از بد و نیک کینه‌خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش | دست بر من به کینه‌خواهی خویش
۵۷۷۰ به که بر حال وی[3] ببخشایم | گردن او ز بند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر | چند روزی در آن کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار | دل نیازاردم ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی | پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را به خود مکرّر کن | رفتن خود بر آن مقرّر کن

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. د: بست. ۳. ز: او.

۵۷۷۵ تا شود طبع این تکلّف تو / به تدبّر رود تصرّف تو
چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بَدَل به خوشنودی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده به اهل دانش گوش
کرده آنگه به حکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان[1] آن گستاخی را از وی

۵۷۸۰ بشنو[2] این قصّه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
۵۷۸۵ خاطر شاه را به‌هم برزد / آتش خشمش از درون سرزد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه به خاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز وی امضای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر
۵۷۹۰ گفت شاها چو آمد اوّل کار / از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان‌که بستیزی / به همان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت به باده آلودم
تا چو در کشتنم بر آری تیغ / کس نگوید به کشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیشه روی اندیشه

۱. الف : این کلمه نیست.
۲. د :بنگر.

۵۷۹۵ یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
کوتهم شد بر این دقیقه سخُن / بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو به لطف چو آب
گر چه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت
۵۸۰۰ عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودابیان[1] تخت و جلال / نیست جز تاج جود رأس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهانِ جان روشن
۵۸۰۵ پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام بر آر / به نکویی و نام نیک گذار
۵۸۱۰ زانکه زیر زمرّدین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیبت آن باشد / وانچه نی حظّ دیگران باشد
بهرهٔ خود به دیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی به حکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم

---

۱. ب : سودانیان.

چند روزی کزان گذشت حکیم / خواست از زن حساب صُرّهٔ سیم

۵۸۱۵ گفت هر جا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سایلان یک دانگ

دانگ دیگر به میهمانان رفت / به رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کردم از بهر روز تیرهٔ خویش

گفت دانا به شرع جود و عطا / آنچه گفتی به من خطاست خطا

هر چه دادی همان ذخیرهٔ توست / روشنی بخش روز تیرهٔ توست

۵۸۲۰ وانچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی

زان شود کار وارثی به رواج / یا کند دست حادثی تاراج[۱]

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل / نیمروزی به بام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر و بی‌مایه

قامت کوژ و کوزه‌ای در دست / چون وی از روزگار دیده شکست

۵۸۲۵ نه ورا نایژه نه دسته به جای / نه تهی کایستد به آن[۲] برپای

خواست تا حیله‌ای بر انگیزد / کآب از آنجا به روی خود ریزد

کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت

چشم نوشیروان چو آن را دید / از مژه اشک مرحمت بارید

گفت بر خود که وای بر ما باد / خشم خلق و خدای بر ما باد

۵۸۳۰ که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته گنده پیری را

نبود کوزه‌ای به دست درست / که به آن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش / به بر او فرستد از بر خویش

باز گفتا مباد گرداند / کِش چنان دیدم و خجل ماند

---

۱. الف: وارثی رواج. ۲. ز: بدان.

بــر فـقیران گــرد خــود یکسر / کـــرد قســـمت چـل آفـتابهٔ زر
۵۸۳۵ پـــیرزن گشت بـــهره‌مند از وی / کس نـــبرده بـــه قـــصّهٔ او پـی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سـنجر بـن مـلکشه آن شَـهِ راد[1] / کــه درِ جــود بــر زمــانه گشــاد
گـفت او بــود هــمچو ابـر بـهار / بــر جـهان دُرفشـان و گـوهر بـار
داشت آمـــاده شـــاه فـرزانـه / خــاصه از بـهر دَی یکـی خـانه[2]
خـــانه‌ای از زمـــرّدین سـقلاط / چون چـمن در بـهار سبز بسـاط
۵۸۴۰ مـــنقلی در مـیانش از زر نـاب / پــر فــروزنده لعـلهای خـوشاب
هر که نی دست و پا به آن بردی / مـــنقل آتشش گـــمان بـــردی
روزی از ره یکـی غـریب رسید / که جـهان هـمچو او ادیب نـدید
هــمچو دریــا و کــان گـرانمایه / همچو خورشید و مـه سبکسایه
بـــود آسـیب بَـردِ دَی خــورده / ســوی آن بــرد دست افسـرده
۵۸۴۵ اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گـل از شگـفت خـندیدند
و او ازان کــار خــود سرافکـنده / نـــرگس آســا بـماند شــرمنده
روز دیگـــر چـو بـامداد پگـاه / آمـد از لطـف گـفت بـا او شـاه
زدی امـــروز ســوی مـا بـاری / زودتـــر گـام سـعی گـفت آری
شب ز ســرما ستمکش آمده‌ام / بـــامداداں بـــه آتش آمـــده‌ام
۵۸۵۰ تـــا مگـــر اخگـــری بـیندوزم / خـــانهٔ خــود بــه آن بـرافـروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شـنید / لعل و مـنقل هـمه بـه او بـخشید
گـفت کـاینها بـه خـانهٔ خـود بر / دامـــن خـــویشتن بــر آن گسـتر
تـا چـو سـرمای دَی شـود کـاری / هـــمچو دِی زآفـــتش نـیازاری

---

۱. ز: زاد.
۲. د ز: این بیت افتاده.

قصّهٔ[1] حاتم و آن[2] بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

۵۸۵۵ اوفتادش گذر به قافله‌ای / دید اسیری به پای سلسله‌ای

پیش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ به دست / بر وی از بار آن رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را به پای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن به جای خود دادش

۵۸۶۰ قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش

فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق به منصب شاهی

دل شه کز خزینه‌اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است

۵۸۶۵ تا بود شاه شاه بی‌خم و پیچ / زانکه باید نبایدش کم هیچ

ور بماند ازان معاذ اللّه / که تواند خزینه داشت نگه

بخل نخلیست دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار

گر به خرمای او بری دندان / هست دندان‌شکن‌تر از سندان

فی‌المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم

۵۸۷۰ بخل نخلیست نوش او[3] همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش[4]

گر بیالایدت به شهد انگشت / سازدت خَم ز بار منت پشت

به حیل بر در بخیل مرو / به عزیزی او ذلیل مشو

که به سوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند دلیلی عار

---

۱. د: حکایت. ۲. ز: این کلمه نیست. ۳. ز: آن. ۴. ج ز: نوشش نیش.

عـار اگـر مـی‌کشی از آنـان کش | که بود فخر و عـار از آنـان خـوش
۵۸۷۵ نـه بـر ابـروی آن گـروه گـره | نـه پـر آژنگ رویشـان چـو زره
بـدهند و ز شـرم دادهٔ خـویش | از فـقیران سـر افکـنند بـه پیش
نـه کـه هـر جـا ز خـاصه و عـامه | از لئـیمی کـنند هـنگامه
لطف و احسان خـود شـمار کـنند | گـردنت را بـه زیـر بـار کـنند

حکایت آنچه رسول صلی اللّٰه علیه و سلّم در حق آن[1] زن بخیل گفته است

شـد بـه پیش رسـول بیوه زنـی | از نـهال قـبول مـیوه کـنی
۵۸۸۰ وصـف او کـرد بـا رسـول کسـی | زد ز اعـمال خـیر او نـفسی
کـه هـمه روز روزه مـی‌دارد | هـمه شب جـز نـماز نگـذارد
لیکن از جود دست او بسته‌ست | رگ جانش به بخل پیوسته‌ست
گفت ختم رسل که دامن و جیب | کاشش آلوده بودی از همه عیب
وز بـخیلی نـبودیش بسـته | دست از بـذل مـال پـیوسته
۵۸۸۵ هر کجا بخل فخر پی سپر[2] است | هـر کـجا جـود عیبها هـنر است

حکایت پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یـحیای بـرمکی پسـری | بـلکه فـرزند بـخل را پـدری
یـاد کـردی ز بـخشش پـدران | گـریه بـرداشـتی چـو نـوحه گـران
کـان‌همه سـیم و زر چـرا دادنـد | زو پـی مـن ذخـیره نـنهادند
تـا مـن اکـنون بـه هـر درم سـتمی | دیـدمی و نـدادمـی درمـی
۵۸۹۰ هـیچ نـادیده‌ای کـه مـهرهٔ یشـم | لعـل و گـوهر نـمودیش در چشـم
تـا بـه حـدّی لئـیم بـود و بـخیل | کـه اگـر روز مـرگ عـزرائـیل
بـخل کـردی بـه بـاد در قـولنج | گـر چـه جـانش بـرآمـدی زان رنج

---

۱. ز : این کلمه نیست.

۲. ج : بی ثمر؛ سبرست.

نان گرفتی ز وی به فدیهٔ جان | جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده‌ای ز پدر | بسته در خدمتش چو مور کمر
۵۸۹۵ تنی از لاغری به مو نزدیک | چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده | چون خیالی نه زنده نی مرده
جامه‌ای در برش سراسر چاک | درِحرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید | خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را شکسته خوانی هست | در فراخی بسی کم از کف دست
۵۹۰۰ گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی‌آش | هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده | صحن ما کاسه زان تراشیده
مگس از آش او شود محروم | گر نهد پشه‌ای در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد به خانه و بس | که نه پشّه‌ست آن زمان نه مگس
بعد ازان سوی جامه‌اش نگریست | گفت در جامه چاکت این‌همه چیست
۵۹۰۵ گر چه بر خوردنی نیی فیروز | باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست | که توان خرقه‌ای به هم پیوست
خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد | گر بود پُر ز سوزن پولاد[1]
پس ز کنعان بیاید اسرائیل | همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو | چند روز اوفتند در تگ و دو
۵۹۱۰ تا به آن جست و جوی پی در پی | سوزنی عاریت کنند از وی
تا زنند بخیه درزیِ چالاک | آنچه بر یوسف از قفا شده چاک
ندهد سوزن آن فرومایه | نکنند شادشان ازان[2] وایه
بفسرد از توهّم آن غرزن | که شود سوده ناگه آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه | زان تبش در خیال صد هرزه

۱. هـ. ز: فولاد. ۲. ز: بد آن.

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

۵۹۱۵ شاه را چاره نیست از دو نفر — تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او سازد — وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز — که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی به علم عَلَم — زده اندر عمل به علم قدم
دشت[1] کشت ازل به علم و ادب — شجر طیّبش رسیده لقب
۵۹۲۰ اَصلُها ثابتٌ به قوّت دین — فرعها فی‌السّماء ز[2] نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم — شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکسته‌ای را پای — در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناگشته دست او گیرد — عذر او را به لطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون — پا ز میدان دین نهد بیرون
۵۹۲۵ خر او در خلاب نگذارد — زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم — بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند — جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید — راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان — بنشیند به قربشان نازان
۵۹۳۰ به خوشامد زبان گشاده کند — مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال — پاک سازد حرامشان ز[3] حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش — ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور — نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود به آسمان یازد
۵۹۳۵ مگس است او و این عوانان سگ — خون سگ چون غذایش اندر رگ

---

۱. د: دست. ۲. ه:«ز» نیست. ۳. ز: چو.

گـه گـه از تـرک هـر هـوا و هـوس | سگ ز تـقلیب دهـر گـردد کس
سگـمگس هـیچگاه کس نشـود | قـلب او غـیر سگـمگس نشـود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی

بـود پیری بـه خـطهٔ خـوارزم | همه جا ظلمجو چه بزم و چـه رزم
در پی گامها چه صبح و چـه شام | بـه شـریعت رَوِی هـمی زد گـام
۵۹۴۰ چار زن داشت لیک چون به نکـاح | زن فـزون از چـهار نـیست مباح
هـر کـجا دخـتر مسـلمانی | پس سـتر عـفاف پـنهانی
در کـمند هـوایش افـتادی | چـند زن پـیش او فـرستادی
تا کشیدندیش به خاک و بـه خون | وآوریـدندیش ز پـرده بـرون
بـه حـرمگاه مـیر بـردندی | بـه حـرمدار وی سـپردندی
۵۹۴۵ مـیر چـون آمـدی بـه گـاه نشـاط | گسـتریدی بـه بـزمگاه بسـاط
دخترک را به پیش خـود خـواندی | کـفرها بـر زبـان او رانـدی
تـا چـو کـافر شـدی ازان سخنان | بـندهاش سـاختی اسیر کـنان
کـردیش بـی‌نکاح شـرمنده | کـه نـباشد نکـاح بـر بـنده
چیست ایـن کـارهای بد فـرجام | حـیله‌های ائـمّهٔ ایّـام
۵۹۵۰ کـردگارا بـه حـق صـاحب شـرع | کـه بـلند است ازو مـناصب شـرع
کـه رهـان شـرع را ز حـیله‌گران | پـردهٔ آن گـروه را بـدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می‌نمود

حـاجیان را بـه وقت حـج افـتاد | ره بـه دارالخـلافهٔ بـغداد
بـهر ایشـان بـه مـحتسب والی | گـفت تـا مـنزلی[1] کـند خـالی
گـفت فـردا بـه ایـن قـیام کـنم | مـنزل نـیکشان مـقام کـنم

۱. د : بقعه.

۵۹۵۵ بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را به یاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می‌نپیمایند
رفته هوش و خرد به باد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
۵۹۶۰ همچنان از شراب شب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که به عدلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب به آب / کشتیی پر ز خیکهای شراب
می‌کنم راست نرخ و پیمانه / می‌دهم عهد اهل میخانه
که به می غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
۵۹۶۵ چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل به هر طرف تازم
بو که پیدا کنم به نام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کُلُّ آتٍ آت
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو[1] روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکشد کار جز به گمراهی
۵۹۷۰ شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بیدینان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه‌ست همه / رفض و الحاد و زندقه‌ست همه
دارم از دَور آسمان گله‌ای / که چرا از نزول زلزله‌ای
۵۹۷۵ مردگان را نیاورد به برون / زندگان را نیفکند به درون
تا شود ظاهرش چو علّیین / باطن او فروتر از سِجّین
پاکدینان در او بیاسایند / کفرکیشان در او بفرسایند

---

۱. د: ز.

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان[1] خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر به رعایت رعایا و عنایت به کافهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی به راه شرع مُشیر

از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست

۵۹۸۰ به وزیری کسی بود در خور / کز همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردار و راست گفتاری

دلش از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد / خویش را سینه ریش نگذارد

۵۹۸۵ باشد از وِزر اشتقاق وزیر / سرّ این اشتقاق سهل مگیر

وِزر بار وزیر بارکش است / خاطر او به زیر بار خوش است

می‌کشد بار خلق بر در شاه / می‌شودشان ز ظلم شاه پناه

می‌کشد بار شه به ضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نکند تیره عالم از توره / نفکند تخم سعی در شوره

۵۹۹۰ از کفایتگری نپیچد[2] سر / بر کفایتگران نبندد[3] در

حکایت آن بدسرشت که به صاحب عَبّاد نامه نوشت[4] که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عَبّاد به وی

ابن عَبّاد آن بری ز عِناد / یار عُبّاد و سازگار عِباد

نام او زیب نامهٔ کرم است / همچو اویی درین گروه کم است

سوی او ساعیی ز خبث سرشت / به سعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن به مال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون

۵۹۹۵ وارث مال او ز ناکس و کس / طفلکی خردسال مانده و بس

---

۱. ز :دانشمندی. ۲. الف ز : به پیچد. ۳. الف : نه بندد. ۴. ج :می‌نوشت.

غـرضش آنکـه دست بگشـاید / مـال او هـر چـه هست بربايد
شـايد او نـيز کـاسه‌ای لیسـد / یـا بـر ایـن دوک رشته‌ای ریسـد
آن کـریم زمـانه خـامه کشـید / وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید / بـاد مـقرون بـه رحـمت جاوید
۶۰۰۰ طـفلش ایـمن ز حـادثات زمـن / بـاد پـروردهٔ نـبات حسـن
مـال او نـیز بـاد روز بـه روز / در فـزایش ز دولت فـیروز
وانکه اظـهار ایـن سـعایت[1] کـرد / بـر مـا دعـوی کـفایت کـرد
دل ز شـادی تـهی و کـف ز درم / ابـد الدهـر خـوار بـاد و دژم

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامت مفضی به سلامت

بشنو ای خـواجه ایـن حکـایت را / بـنگر ایـن دانش و درایت را
۶۰۰۵ تـو هـم آخـر ز جـنس آدمـیی / بـا مـلک در مـقام مـحرمیی
گـر قـلم مـی‌زنی بـدینسان زن / گـوهر مکـرمت ازیـن کـان کـن
ور نـه بـفکن قـلم کـه از مشتت / بـاد بـا او فکـنده انگشـتت
روی نـرم و دل درشت کـه چـه / بـا درفش زمـانه مشت کـه چـه
چـند بـر جـاه و مـال لرزیـدن / چـند وِزر و وبـال ورزیـدن
۶۰۱۰ قـصّهٔ ظـالمان کـه بشـنیدی / کـیفر ظـلمها کـه خـود دیـدی
هـیچ ازان اعـتبار نگـرفتی / تـرک ایـن کـار و بـار نگـرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری / در ره ظـلم تـیزتگ مـیری
آدمـی گـرد و از سگـی بـاز آی / بـا صـفات فـرشته دمسـاز آی
ور نـه تـرسم کـه عـالم گـذران / بـا تـو هـم آن کند کـه بـا دگـران

---

۱. د : سعادت.

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

۶۰۱۵ بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش به غور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطّهٔ شیراز / رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز
۶۰۲۰ که فلان ظالم ستم پیشه / به کف آورده از قلم تیشه
می‌زند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بد نهاد بد رگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بودت این‌همه با من
کاندر این قصّه چون سخن راندی / آن عوان را به نام من خواندی
۶۰۲۵ شاهش القصّه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا به پای بر وی خواند
گر چه انکار کرد ز اول[1] کار / کرد آخر به آنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد به دست / ناوک جان‌ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر / شد گشاده بر او دو چشم دگر
۶۰۳۰ تا به آنها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان / که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی‌نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد[2] / فضل حق راحت روانش باد[3]

---

۱. ز : کرد اول.   ۲. هـ. ز :جان بادش.   ۳. هـ. ز : روان بادش.

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک پیمای[1] و منجّمان ستاره‌شناس

هر چه بینی به زیر چرخ کبود | کـه کند جنبش از عدم به وجود
۶۰۳۵ گر چه اول نموده روی اینجاست | جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی به نزد ما و شبی | کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور | بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش | چرخ پیما به فکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وضعها کند ادراک
۶۰۴۰ بیند از هر یکی جدا اثری | کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون
زید[2] احکام سعد و نحس شناس | زان به امید جفت زین به هراس
آن به هر دولتش نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد
به چنین علم جمله محتاجند | خاصه آنان که صاحب تاج‌اند
۶۰۴۵ هست در رزم و بزم و گشت و شکار | اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیبشان فتد به مثل | در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل | کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن به صلاح | به صلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی به دل رسد ناگاه | به همه تن فساد یابد راه
۶۰۵۰ ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام و وحی بی‌کم و کاست
که[3] جهد از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند | رخش همّت بدان سرا راند

---

۱. ز : پیما. ۲. ج ز : زیر. ۳. الف : گر.

حکایت نظام الملک و منجّم موصلی

بـــــود در دولت نـــظام المـــلک — آن فَـــلک بـحر فـضل او را فُـلک
۶۰۵۵ مـــوصلی نســـبتی بـــه نـیشاپور — بـــه نـــجوم و اصـول آن مشـهور
پشت او چون کمان به قبضهٔ شیب — مـتّصل در کـمانش سـهم الغـیب
هـــر چـــه از آسـمان خـبر دادی — تـــیر حکـــمش خـــطا نـیفتادی
بـــود در شـــهر خـــادم خـواجـه — در ســـفرها مـــلازم خـــواجـــه
ضـعف پـیری بـر او چـو زور آورد — روی در عـــــالم ســـــرور آورد
۶۰۶۰ خواست روزی ز خواجه اذن و نـهاد — در نشـــــاپور روی از بـــــغداد
خـــواجـــه وقت وداع بـا او گـفت — کـــای دلت گـنج رازهـای نـهفت
کـــی بـود وقت رخت بسـتن مـن — یـا صـدف پـر گـهر شکسـتن مـن
گفت چون من روم پس از شش ماه — رخت بـــندی ازیـــن نشـــیمنگاه
دسـتت از کـار و بـار بسـته شـود — صـــدفت بـر گـهر شکسـته شـود
۶۰۶۵ خــواجه ایـن راز را نگـه مـی‌داشت — چشـم بـر واصـلان ره مـی‌داشت
از نشـــاپور هـــر کـــه را دیـــدی — خـــبر مـــوصلی بـــپرسیدی
هــر کـه از صـحتش[1] خـبر گـفتی — هـــمچو گـــل از نشـاط بشگـفتی
مـــوصلی را بـه نـامه کـردی یـاد — خـاطرش را ز[2] تـحفه کـردی شـاد
زیـن حکـایت گـذشت سـالی چـند — بود خواجـه بـه حـال خـود خـرسند
۶۰۷۰ نـــاگـــهان قـاصدی رسـید از راه — از نشــــاپور و اهـــل آن آگـــاه
خـواجـه احـوال مـوصلی پـرسید — گفت مسکین به خواجه جان بخشید
زان خـبر وقت خـواجـه درهـم شـد — دل شــادش نشــانهٔ غــم شــد
بـــحلی خـــواست از ســتمزدگان — شـادمان سـاخت جـان غـمزدگان
وقـــفها کـــرد و وقـفنامه نـوشت — تـــخم چـندین هـزار نـیکی کشت
۶۰۷۵ بـــــندگان را ز بـــند کـــرد آزاد — ســـاخت ز آزادنـــامه‌هاشان شـاد

---

۱. ج : صحبتش. ۲. د: به.

کـــرد ادا آنـــقدر کـه وامش بـود / وامـــداران شـــدند ازو خـــوشنود
بـــه وصـــایا زبـــاندرازی کـــرد / بس کســـان را کـه کـارسازی کـرد
دست از کـــار و بـــار و دنـیا بست / دیـــــده بـــر راه انـــتظار نشست
تـــا بـــه تـیغ جـماعت[1] بـی‌باک / لوح جـانشان ز حرف[2] ایمان پـاک
۶۰۸۰ کـــرد جـــا در حـــظیرهٔ شـــهدا / رَوَّح الله رُوحَـــــهُ ابـــــدا

گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی منوط است و معالجهٔ مرض به تدبیر وی مشروط

دل بـــــود اوســـتاد کـــارگزار / تـن بـه دسـتش نـهاده آلت کـار
کـارش از بـهر راحت دو سـرای / یـــاری خـلق و بـندگی خـدای
شـغل اسـتاد را بـه هـر حـالت / شــــرط بـــاشد درســـتی آلت
اوّل آلت درست مـــــی‌باید / تـــا ازو کـــارها درست آیـــد
۶۰۸۵ تـا قـلم را نـخست دست دبـیر / نـــتراشـــد بـــه گـــزلک تـدبیر
نـــرود بـــر مـــراد دل قـــلمش / خوش نیاید به چشم کس رقـمش
تـا نـه گـزلک ز صنعت سکـاک / شـود از کـندی و درشـتی پـاک
کـــی قـــلم را تـوان تـراشـیدن / روی دفـــتر بـــه آن خـراشـیدن
هـمچنین تـن کـه آلت دل توست / کـــارهای دلت بـه اوست درست
۶۰۹۰ حـارسی بـایدش دقـیقه شـناس / کِش ز آفـــات دهـــر دارد پـاس
حـفظ صـحت کـند بـزور آغـاز / صـــحت رفـــته را بـیارد بـاز[3]
در مـــزاجت گـــر اخـتلال افـتد / مـــنحرف گشـته ز اعـتدال افـتد
کـــند از یـــاوری عـلم و عـمل / انـــحرافش بـــه اعـــتدال بـدل
کیست حارس طـبیب روشـن رای / ســوده در راه کسب حکـمت پـای
۶۰۹۵ بـرده در عـلم مـحنت تـحصیل / کـــرده آن را ز آزمـــون تکـمیل

۱. ز :جماعتی. ۲. د :لوح. ۳. ج :این بیت نیست.

مـــقبلی مشـــفقی نکـــوکاری خـــــاطری زو نـــدیده آزاری
بـا همه بذله‌گوی و خندان‌روی بـــا هـمه مـهربان و نـیکوخوی
نـه در ابـروش چـین ز سنگدلی نـــه گــره بـر جـبین ز تـنگدلی
طـــلعت او شـــفای بـیماران خـــنده‌اش راحت جگـر خـواران
۶۱۰۰ مـــترقّب لقـــای یـــزدان را مـــترصّد رضـــای رضـــوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب دل او بـــا مســـبب الاســـباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی طبیب
اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شـــافعی آن امـــام مـطّلبی گـفتی ایـن نکته با ذکـی و غـبی
کـــه دریـــغا کـه دانش انـدوزان شـــمع عــلم شـریعت افـروزان
عـلم طب را کـه کـار ایشان بـود بـــه نـصاریٰ گـذاشـتند و یـهود
۶۱۰۵ ســاختند آن گـــروه فـــرزانـه آشـــــنا را رهـــــین بـــیگانه
گر چه بـر طب چـو عـلمهای دگـر نـتوان یـافت جـز به کسب ظفر
آن نه چون دیگران در او کـافیست اصـل در وی طـبیعت صـافیست
بس دقـایق در او کـه پـیش آیـد کـه بـه درس و کـتاب نگشـاید
فـــطنتی بـــاید انـــدر او ازلی کـــه خـفیّات ازان شـوند جـلی
۶۱۱۰ آن نـه مقدور سعی انسانی‌ست بلکه فیضی ز فضل یزدانی‌ست[1]

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه کرد

بـــه یکـــی از مـــلوک ســـامانی داشت دوران طـــــبیبی ارزانـــــی
در هـــمه کـــارها بـــدو هـــمدم در هـــمه رازهـــا بـــدو مـــحرم
دادیش در حـــضور خـود پـیوست نـــبض جـمع مـخدّرات بـه دست

---

۱. د ز : رحمانی است.

روزی از گفت و گوی خلق خلاص | بود با او درون خلوت خاص
۶۱۱۵ پای نامحرمان از آنجا پی | نامهٔ محرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه | خوان به کف پیش شاه گشت دو تاه
تا نهد خوان خوردنی به زمین | ریخت خلطی به پشت او رنگین[۱]
الف قامتش چو دال بماند | خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان‌که زور راست نشد | پشت او آنچنان‌که خواست نشد
۶۱۲۰ گفت با آن حکیم شاه کریم | کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج | وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب | بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید | جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد[۲] بند اِزار | کرد بیرونش از سرین[۳] شلوار
۶۱۲۵ غرقه شد زان خجالت اندر خوی | خِلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست | کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود | پیش او سرّ کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی | دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا[۴] را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا | آن به کنه اصول طب بینا
۶۱۳۰ زآل بویه یکی ستوده خصال | شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ می‌زد که کم بود در ده | هیچ گاوی به‌سان من فربه
آشپز گر پزد هریسه ز من | گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید و حلق من ببرید | به دکان هریسه پز سپرید

۱. الف: ز کمین. ۲. ز: کشید. ۳. د ز: بیرون ز پای او.
۴. ز: مالیخولیا.

صبح تا شام حال او این بود	با حریفان مقال او این بود
۶۱۳۵ نگذشتی ز روز و شب دانگی	که چو گاوان نبودیش بانگی
که به‌زودی به کارد یا خنجر	بکشیدم که می‌شوم لاغر
تا به جایی رسید کو نه غذا	خورد از دست هیچ کس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند	استعانت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه	مژده گویان که بامداد پگاه
۶۱۴۰ که رسد بهر کشتنت به‌شتاب	دشنه در دست خواجهٔ قصّاب
رفت ازین مژده زو گرانیها	کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست	شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای	که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست	کارد بر کارد تیز کرد و نشست
۶۱۴۵ برد قصّاب‌وار کف سویش	دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغر است هنوز	مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید	یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ	نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند	خوردنیهاش پیش بنهادند
۶۱۵۰ هر چه دادندش از غذا و دوا	همه را خورد بی‌خلاف و ابا
تا چو گاوان ازان شود فربِه	شد خود او از خیال گاوی بِه

گفتار در تعریف وتوصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم
متقابل که یکی آسایش جان‌ست و دیگری کاهش دل

شعر چه‌بوَد نوای مرغ خرد	شعر چه‌بوَد مثال ملک ابد
می‌شود قدر مرغ ازو روشن	که به گلخن در است یا گلشن
می‌سراید ز گلشن ملکوت	می‌کشد زان حریم قوّت و قوت
۶۱۵۵ مستمع را ز فتح باب فتوح	می‌دهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس / می‌زند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم / این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
۶۱۶۰ ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآل ماالامال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که در او قعر آب ننموده
۶۱۶۵ نتوانی در او گهر جستن / بل کزو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره به معنی ز لفظ او باریک
تا به فکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن به آسانی

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام اینان به واسطهٔ مدایح[1] آنان بر صحیفهٔ روزگار بماند

حبّذا شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده به دفتر ایّام
۶۱۷۰ گر نمانده‌ست جسمشان زنده / اسمشان[2] زنده‌ایست پاینده
رودکی آن که دُر همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون به آن قوم همسفر می‌رفت / نه به آیین مختصر می‌رفت
صلهٔ نظمهای همچو دُرش / بود در بار چارصد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
۶۱۷۵ نام او را که می‌برند امروز / هست ازان شعر انجمن افروز

۱. ز :مدیح. ۲. د : نامشان.

همچنین نام آل سامان را نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش می‌دارد وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری آن که داشت عنصر پاک کم چو اویی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود گوش گیتی ز نظم او پر بود
۶۱۸۰ رودکی آنچه زآل سامان یافت او ز محمود بیشتر زان یافت
صله‌اش ساز و برگ خوشنودی صله کش پیلهای محمودی
مشک مدحش به آب شعر سرشت کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای ماند جاوید آن کتابه به جای
وان معزّی که خاص سنجر بود در فصاحت زبان چو خنجر بود
۶۱۸۵ خنجر آبدار و پر گوهر گوهرش مدح شاه دین پرور
چون به مدحش شدی چو خنجر تیز کردیش دست شاه گوهر ریز
گر چه صد گنج دست شاه فشاند بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت وین گرانمایه دُر به وصفش سفت
«گر دل و دست بحر و کان باشد[1] دل و دست خدایگان باشد»
۶۱۹۰ بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت وان دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد ز نغز گفتاری مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش نیست جز نقدهای گفتارش[2]
رفت سعدی و دم ز یکرنگی زدن او به سعد بن زنگی
۶۱۹۵ به ز سعد و سرای و ایوانش ذکر[3] سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند زان[4] دو بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن به مدح نغمه سرای کرده نُه کرسی فلک تهِ پای

---

۱. ز: که دل ار بحر و دست کان باشد.
۲. الف ب ج ه. و: نقشه‌های اشعارش.
۳. د ز: نام.
۴. د: ابر.

تا ببوسد رکاب ممدوحش | گردد ابواب رزق مفتوحش
۶۲۰۰ نیست اکنون ز چاپلوسی او | جز حدیث رکاب‌بوسی او
از کمال گروه ساعدیان | نیست چیزی بجز سخن به میان
بود سلمان درین خراب آباد | مدح گوی اویس با دل شاد
بر زبان آنچه مانده زیشان است | چند بیتی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان برکشیده به چرخ | وی بسا قصر سرکشیده به چرخ
۶۲۰۵ که برافراختند تاجوَران | یادگاری به عالم گذران
تا ازین کوچگه چو در[1] گذرند | جمع آیندگان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس | به ثناشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی | خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر | قصریان بند در سلاسل قهر
۶۲۱۰ زان بناها نمانده است آثار | جز کتابه به دفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بُن است | آنچه باقیست زان همین سخُن است
یادگاری درین رباط کهن | نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
به سخن زنگها زدوده شود | به سخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه به کار | که نماید گشادنش دشوار
۶۲۱۵ ناگه از شیوهٔ سخنرانی | نهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است:

«گر عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای به غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کآرایش سرو هم ز پیراستن است»

***

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز | از همه لعبتان چین و طراز

---
۱. د ز: بر.

آفـــتابی ز آســـمان امـــید سـروی از بـاغ رحـمت جـاوید
جـبهه‌اش نـور صبح بـهروزی کـار او روز دولت افـروزی
ابـرویش قـبلهٔ صـفاکـیشان طـاق مـحراب طـاعت انـدیشان
۶۲۲۰ چشـم او شیر گـیر آهـوی مست صـف شـیران ازو گـرفته شکست
دهـنی هـمچو عـیش عاشق تنگ دو لبش بـا سـرشک او یکـرنگ
غـبغبش بـود بـا ذقـن بـه دو نیم سـیبی از مـیوه‌زار بـاغ نـعیم
بـر لبش هـمچو خـضر تازه نبات آمـده تـر بـرون ز آب حـیات
مـتناسب ز فـرق تـا بـه قـدم مـتواضـع ز شـاه تـا بـه حشـم
۶۲۲۵ هـم ادب هـم جـمال بـا هـم داشت آنـچه بیرون ازین بـود کـم داشت
در ادای حـقوق خـدمت شـاه نـنشستی ز پـای بـیگه و گـاه
خـاطر شـاه بـود شـیفته‌اش وز جـمال و ادب فـریفته‌اش
یک‌شـبی شـه بـه بزم بـاده نشست یـافت تـأثیر بـاده بـر وی دست
دست عشـقش بـتافت دامـن عـقل شوق وصلش بسوخت خـرمن عـقل
۶۲۳۰ نـقد جـان در ره نـیاز نـهاد چشـم بـر طـلعت ایـاز گشـاد
دیـد زلفـی کـه از بـناگـوشش سـرنگون سـر نـهاده بـر دوشش
بـند در بـند و حـلقه در حـلقه بـند صـد جـان و دل بـه هـر حـلقه
سـنبل[1] خـم گـرفته تـاب زده حـلقه بـر روی آفـتاب زده
خـواست تـا بـر میان بـه هـر تـاری بـندد از دست عشـق زنّـاری
۶۲۳۵ رسـم دیـن از مـیانه بـر گـیرد شـیوهٔ کـافری ز سـر گـیرد
عصمتش بانگ زد کـه هـان محمود سـایه‌ات بـاد بـر جـهان مـمدود
پـیش ازان کِت بـه کـفر افـتد کـار تـیغ بـر کش بـه قـطع ایـن زنّـار
خـنجر انـدر کـف ایـاز نـهاد گـفت کـن لطـف هـر چـه بادا باد
قـطع کـن ایـن کـمند مشکـین را ور نـه بـر بـاد مـی‌دهم دیـن را

---

۱. ز : سنبلی.

۶۲۴۰ گفت ایاز از کجا برم ای شاه ‌‌ ‌ تا که باشد به موجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیمشب است ‌ ‌ رفته یک نیمه زین[1] شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام ‌ ‌ تا رسیم از شب تمام به کام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید ‌ ‌ نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد ‌ ‌ شاه دست کرم به بذل گشاد
۶۲۴۰ ریخت چندان دُر و زر و گوهر[2] ‌ ‌ بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا ‌ ‌ نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها به آخر انجامید ‌ ‌ هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی وخواب ‌ ‌ سر به بالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست ‌ ‌ با نسیم سحر به هم برخاست
۶۲۴۵ از حدیث شبانه یاد آورد ‌ ‌ روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت به دست ‌ ‌ همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش بر گرفت خروش ‌ ‌ که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز ‌ ‌ روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم ‌ ‌ بر خود و عمر خود ستم کردم
۶۲۵۰ صبر و هوشش فتاده درکم وکاست ‌ ‌ گه به جا می‌نشست وگه می‌خاست[3]
روز بگذشت و او قرار نیافت ‌ ‌ هیچ کس زاهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند ‌ ‌ منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای ‌ ‌ که برو خویش را به شاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی ‌ ‌ رنج و اندوه او به باد دهی
۶۲۶۰ عنصری را چو دید شاه از دور ‌ ‌ گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه‌ای دِه ساز ‌ ‌ که به عیش شبانه آیم باز
گفت شاها به باغ ملک تو در ‌ ‌ هست سروی ایاز تازه و تر

---

۱. د ز: که گذشته ازین. ‌ ۲. ز: جوهر.
۳. د ز: بیتهای ۶۲۴۹ ـ ۶۲۵۰ نیست.

دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه‌بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن نیاراید
۶۲۶۵ یک دوبیتی هم اندرین معنا / کرد بر مطربان شاه اِملا
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرّم شد / ساغر خرّمی دمادم شد
دست همّت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که[1] گوهر[2] آوردند / دهنش را سه باره پر کردند
۶۲۷۰ آن دهانی که ریخت بر وی دُر / ساختش از سه باره گوهر[3] پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند[4] این سفته دُر به گوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاکِ در است / به ز فانی اگر چه گنجِ زر است

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را به خواجهٔ ممدوح / که بر او ریخت بدره‌های فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را زان نقار کار افتاد
۶۲۷۵ گفت خواجه که شرم باد تو را / زانچه گویی، نماند یاد تو را
زان[5] همه زر که عاری از همه عیب / بارها ریختم تو را در جیب
گفت شاعر که راست می‌گویی / زین سخن راه راست می‌پویی
لیک زان غافلی که من کردم / که تو را قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرّخ فال / وز مدیح تو نامه‌هاش به بال
۶۲۸۰ تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی به من خدای گواست / که ازان یک درم نمانده به‌جاست
آن رفیق هزار قافله رفت / وین ز راه[6] شکم به مزبله رفت
زان فروزد سخن‌گزار چراغ / زین بسوزد به رهگذار دماغ

---

۱. هـ: این کلمه نیست. ۲. ز: جوهر. ۳. ز: جوهر.
۴. ج: ماند. ۵. د ز: وان. ۶. ج: رفیق.

زان به سر تاج افتخارت ماند | زین به فرقم غبار غارت ماند
۶۲۸۵ هر یکی را ذخیره چیست ببین | با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از لباس ذُلّ طمع عاری

عارفی بود در زمین هری | نام او سکّهٔ نگین هری
همّتش دست در خدای زده | بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری | نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد | زان ارادت در سعادت زد
۶۲۹۰ صبح تا شام خدمتش کردی | خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست | بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش | ریگی آمد ازان[1] به دندانش
آن همه خدمت و ارادت او | گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ فسان | کرد ازان سنگ تیز تیغ زبان
۶۲۹۵ لطف و احسان خود شمار گرفت | هر یکی را نه صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم | یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند | داشت شیرینیش به جان پیوند
زان حلاوای شکّر و بادام | لب و دندان ازان رسیده به کام
زان تُرُش آشهای صفراکُش | برده طعمش[2] ز اهل صفرا هش
۶۳۰۰ عارف از گفت و گوی او آشفت | می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
که دو سه سال دیگ شویهٔ خویش | که به میل دل دو رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون | کرد در یک تغاره جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من | بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش | زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش

---

۱. د ز :بزیر. ۲. ج ز : طبعش.

۶۳۰۵ بـه هـمه آبـهای روی زمـین / نـتوان یـافتن خـلاص از ایـن
هـیچ کس آشـنای سـفله مـباد / مـنّت آش و نـان او مگشـاد
خـون دل بـه ز دیـده پـالودن / کـه ز پـالوده‌اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جـامی از شِـعر و شـاعری بـاز آی / بـا خـموشی ز شِـعر دمسـاز آی
شِـعر شَـعر خـیال بـافتن است / بـهر آن شَـعر مـو شکـافتن است
۶۳۱۰ گـر چـو اسـتاد کـارگر همـه سـال / شَـعر بـافی کـنی بـدین مـنوال
بـه عـبث شکـل[1] مـوشکافی چـند / شِـعرگـویی و شَـعر بـافی چـند
نکـند بـا تـو بـیش ازیـن ایـام / کت بـه بـافندگی بـرآرد نـام
نـیست از نـام و نـنگ رنگ تـو را / گـر ازیـن نـام نـیست نـنگ تـو را
نه چه گفتم چه جای این سخن است / رای دانـا ورای ایـن سـخن است
۶۳۱۵ هست همّت چو مغز و کار چو پوست / کـار هـر کس بـه قـدر هـمّت اوست
کـار فـرخـنده گشـته از فـرهنگ / کـارگر را در او چـه تـهمت نـنگ
هـمّت مـرد چـون بـلند بـود / در هـمه کـار ارجـمند بـود
نـرسد جـز بـلند مـعراجـی / خـیر نسّـاج را ز نسّـاجی
کـار کـاید ز کـارخـانهٔ خـیر / در دو عـالم بـود نشـانهٔ خـیر
۶۳۲۰ نکـته کـز طـبع خـرده دان زایـد / بـهر شـاهان خـرده دان شـاید
مـدح دونـان بـه نـغز گـفتاری / خـرده دان را بـود نگـونساری
شـیوهٔ مـادحی چـو گـیری پـیش / مـدح شـاهان سـرفراز انـدیش
خـاصه شـاهی کـه از مسـافت دور / مـدّت قـطع آن سـنین و شـهور
مـخلصی را بـه تـنگنای خـمول / بسته بـر خـود درِ خـروج و دخـول
۶۳۲۵ نـه ز نـظمش جـواهـر مـنظوم / خـوانـده از نـامهٔ ثـنا مـرقوم

---

۱. د ز: شغل.

نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
به کِرامند تحفه یاد کند / به گرامی هدیّه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب / وان هدیّه عطیّهٔ نایاب
بدره‌ای بی‌شمار بَدْر در او / اخترانی بلند قدر در او
۶۳۳۰ بدر تدویر و آفتاب درخش / لِون‌شان طبع را مسرّت بخش
عدد اخترانش بی شُتُلُم / از اصول عدد دوازدهم[1]
بر نصاب کواکب مرصود[2] / گر شود کسر وی ز وی مفقود
لعبتانند جمله زرد لباس / به دو رویی به شهر روی شناس
روی سایند اگر به سنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
۶۳۳۵ رسته هر یک ز داغ آتش و دود / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید / به فقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار ازان کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذّهب است / که ز بخشش رسیده این لقب است
پایه‌ای دارد آنچنان عالی / که هلال آمدش به خلخالی
۶۳۴۰ پای همّت کشید ازان خلخال / کافسری بایدم گران مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه / با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان به نیروی امّید / افسر سرفرازی جاوید
گر چه زانجا که هست پایهٔ[3] فقر / که مبادا زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود / زانکه آخر فناپذیر بود
۶۳۴۵ لیک از آنجا که تحفهٔ شاهیست / یادکرد کمین هواخواهیست
برق نور است زاسمان بلند / بر زمین[4] فرود قدر نژند
قدر آن را قیاس نتوان کرد / جز ز شکرش اساس نتوان کرد
با دهان[5] ز قیل و قال خموش / می‌کنم از زبان حال خروش

---

۱. د: این بیت نیست. ۲. ب: موصود. ۳. د: مایهٔ.
۴. ز: بزمینی. ۵. ز: دهانی.

آن خـروشی کـه گـوش جان شـنود   بـلکه اهـل خـرد بـه آن گـرود

۶۳۵۰ گـوش سَـر از سـماع آن مـعزول   گـوش سِـر بـر سـماع آن مـجبول

تـا بـود در زمـانه گـفت و شـنفت   تـا بـود قـول آشکـار و نـهفت

گـوش دهـر از دعـای شـه پُـر باد   داعـیان را بـه آن تـفاخر بـاد

هـر دعـا را بـقای آن مـضمون   بـه سـعادات سـرمدی مـقرون

هـمه مـقبول و مسـتجاب شـده   هـمه مـقرون بـه فـتح بـاب شـده

۶۳۵۵ بر همین نکته ختم شد مقصود
لِـلّه الحـمد و العُـلیٰ والجـود



سلامان و ابسال

ظاهر احراری

مقدمه

مسئلهٔ تحقیق و بررسی آثار شاعر و متفکر نامی، عبدالرحمان جامی چون دیگر نمایندگان بزرگ تاریخ ادبیات فارس ـ تاجیك سالیانی دراز مورد توجه محققان مرکزهای مختلف شرق شناسی جهان، از جمله اتحاد شوروی قرار داشت.

گرچه راجع به جامی و ایجادیات او بعضی رساله‌ها و سلسلهٔ مقالات چه در مملکت ما و چه خارج از آن نشر گردیده بخشهای جداگانهٔ میراث ادبی او به طرز جداگانه و منتخب از چاپ برآمد، ولی دامن تشبث آموزش و نشر کامل آثار وی اساساً بعد از جشن ۵۵۰ سالگی زاد روز او بیشتر گسترش پیدا نمود. پیوسته با تحقیق علمی ایجادیات جامی ضرورت به نشر حاضر نمودن متن انتقادی آثار وی از مسئله‌های اول درجه قرار یافت و به نقشه گرفته شد. در این ساحه عالمان انستیتوی خاورشناسی تاجیکستان کارهای زیادی را انجام دادند. مدیر شعبهٔ متن شناسی انستیتوت مذکور اعلاخان افصح‌زاد متن انتقادی داستان لیلی و مجنون و بهارستان و دیوانهای سه گانهٔ جامی را با صفت بلند علمی انجام داده به طبع رسانید. متنهای انتقادی نامبر شده از طرف محققان وطنی و نمایندگان گوناگون مرکزهای شرق شناسی جهان با تقریظهای مثبت استقبال گردید.

از میان داستانهای هفت اورنگ تهیه نمودن متن علمی ـ انتقادی مثنوی سلامان و ابسال به عهدهٔ مؤلف این سطرها واگذار شده بود.

مثنوی سلامان و ابسال تقریباً سال ۸۸۶ هجری یا ۱۴۸۱ میلادی تألیف یافته داستان دوم هفت اورنگ جامی می‌باشد. متن علمی ـ انتقادی این داستان بار نخست در اساس شش نسخهٔ خطی معتبری که در کتبخانه‌های اتحاد شوروی نگاه داشته می‌شود، به چاپ حاضر کرده شد. از بس که اصول به نشر حاضر کردن متنهای انتقادی هفت اورنگ جامی و نسخه‌های استفاده شده در مقدمهٔ لیلی و مجنون جامی داده شده است در صورت

پیدا شدن ضرورتی به همان کتاب لطفاً مراجعه شود[1] در اینجا با توصیف مختصر نسخ استفاده شده اکتفا می‌شود:

۱ـ «الف» این نسخه کاملترین نسخهٔ خطی هفت اورنگ بوده تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف مفصل نسخهٔ «الف» در جلد دوم فهرست دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان (صفحه ۱۷۴) داده شده است. این نسخه شامل ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر بوده در هر صحیفهٔ چهار ستونه ۲۳ سطری نوشته شده است. این کتاب قدیمترین نسخهٔ تا به حال معلوم هفت اورنگ است که هنوز زمان در قید حیات بودن مؤلف آن کتابت شده است. سال کتابت آن ۸۹۵ هجری (۱۴۹۰ م) با خط نستعلیق و محل استنساخش شهر هرات می‌باشد. کاتب آن عبدالاحد بن احمد الجامی است. در خصوص تاریخ کتابت در ورق ۲۹۴ چنین نوشته است:

«فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مأة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی». این نسخهٔ مثنوی سلامان و ابسال از ورق ۸۱ شروع شده در ورق ۹۴ ختم می‌یابد. تعداد ابیات نسخه ۱۱۳۱ بیت است.

این نسخهٔ سلامان و ابسال «علاوه بر قدیم و نادر بودن خود» از جهت صحیحی متن نیز از دیگر نسخ موجوده و دسترس برتری دارد. از این‌رو اساس متنی قرار گرفت. فقط در دو مورد شاید سهوالقلم کاتب باشد کلمه‌ها افتاده است. کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ کلمهٔ «نو» افتاده است، که علاوه کرده شد و مصرع صورت اصلی خود را پیدا کرد:

نکته‌ها گفتند از نو و کهن

از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده است. این کلمه هم از نسخه‌های فرعی برقرار گردید. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت» فوت آمده که اصلاح شد.

۲ـ «ب» این نسخه مشتمل بر سه دیوان جامی و هفت اورنگ او بوده، تحت رقم

---

۱. عبدالرحمان جامی «لیلی و مجنون» متن علمی ـ انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصحزاد. مسکو ۱۹۷۴ هـ. ص ۵ ـ ۱۵.

۲۰۴ ـ D در گنجینهٔ دستخطهای شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی شرق‌شناسی اکادمی علوم روسیه محفوظ می‌باشد.

خط کتاب نسخ زیبا است. کاتب آن محمد بن حسن هروی شناخته شده است. توصیف مفصل این نسخه هنوز سال ۱۸۸۶ از طرف ویکتور روزین در فهرست او و مقدمهٔ نشر انتقادی لیلی و مجنون آمده است.

داستان سلامان و ابسال در این نسخه چون نسخهٔ «الف» کامل و کم غلط بوده، یکی از بهترین نسخه‌های موجودهٔ داستان به شمار می‌رود. ولی باید گفت که در این نسخه بعضی غلطها هم راه یافته است. این حال بیشتر در تبدیل کلمات از جهت شکل به یکدیگر مانند دچار می‌آید. چنانچه در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی»، در بیت ۷۵ به جای بنگری «ننگری»، در بیت ۳۳۷ به جای عیبش «عیب»، در بیت ۴۳۶ به جای حباب «حیات»، در بیت ۵۱۰ به جای آوا «آواز» آمده است که هم به معنی و هم به وزن شعری بی‌تأثیر نمانده است.

گاهی هم افتادن کلمه یا بعضی پساوندها دیده می‌شود. اما مقدار اینها از یك دو تجاوز نمی‌کند.

۳ـ «ج» این نسخه تحت رقم ۲۲۳۳ در گنجینهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود.

نسخهٔ «ج» عبارت از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر می‌باشد. در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ نسخهٔ «الف» سنهٔ کتابت این نسخه چنین قید یافته است؛

«فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمأة» این ماده تاریخ به سال ۱۲۸۰ ـ ۱۲۸۱ میلادی راست می‌آید. اما در ورق ۲۰۷ «الف» سنهٔ دیگری نیز نوشته شده است که آن ۸۹۰ هجری ۱۴۸۵ میلادی است. این تاریخ چنانکه افصح‌زاد تخمین کرده است شاید سال نسخه‌ای را نشان دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه است که وی نسخهٔ رو بردار کرده‌اش را با آن برابر کرده، ابیات و کلمات افتاده را از آن برقرار و مکمل نموده است.

توصیف مفصل این نسخه در جلد دوم فهرست دستخطهای شرقی اکادمی علوم

اُزبکستان صحیفهٔ ۱۷۷ و مختصراً در مقدمهٔ متن علمی ـ انتقادی لیلی و مجنون صحیفهٔ ۹ ـ ۱۰ آورده شده است.

در این نسخه همچون دیگر نسخ بعضی غلطها، افتادن کلمات و اختصار ابیات دچار می‌شود. مثلاً در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی» نوشته شده است که هم به معنی و هم به وزن شعری خلل رسیده است:

عالمی از یمن قدومش آن مقام

شکل صحیح این مصرع چنین است:

عالی از یمن قدومش آن مقام

غلطها و تبدیل کلمات در این نسخه هم به مانند دیگر نسخه‌های مورد استفادهٔ این داستان می‌باشد.

در این نسخه تعداد ابیات سلامان و ابسال ۱۱۲۴ است. نسخهٔ «ج» هم یکی از نسخه‌های معتبر آثار عبدالرحمان جامی به شمار می‌رود. به نسبت اختصار بیتهای ۳۸۳، ۶۶۵، ۶۶۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۱۰۷۲، ۱۰۶۲.

۴ـ «د» این نسخه با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگهداری می‌شود. نسخه از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتری عبارت بوده، ده سال پس از وفات عبدالرحمان جامی، یعنی سالهای ۱۰۵۲ ـ ۱۰۵۳ روبرداری شده است و آن ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد. این نسخه از طرف محمد هروی با خط نسخ استنساخ یافته است. توصیف این نسخه در فهرست ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان صحیفه‌های ۴۰۹ ـ ۴۱۵ داده می‌شود. مثنوی سلامان و ابسال از حاشیهٔ ورق ۲۳۶ شروع شده در حاشیهٔ ورق ۲۸۵ به پایان رسیده است. تعداد ابیات داستان ۱۱۳۰ بیت است.

در متن این نسخه غلطها کمتر دچار می‌شود. فقط بیت ۴۸۵ نیست و آن را می‌توان یکی از نسخه‌های مکمل و معتبر آثار شاعر حساب کرد.

در این نسخه هم گاه گاه بعضی غلطها و افتادن کلمه‌های جداگانه به نظر می‌رسد. چنانچه: در مصرع اول بیت ۵۵۰ «آن» از سلسلهٔ کلام افتاده، در بیت ۸۸۰ به جای گر

«گرد» و در بیت ۹۴۱ به جای بنشست «ننشست» نوشته شده است. در کلمات اول بیت ۵۵۹، در اول مصرع دوم بیت ۷۹۷ و مصرع یکم بیت ۷۹۸ سیاهی، چکیده خواندن کلمه‌های مربوطه را ناممکن گردانیده است.

باید گفت که در بعضی موارد در قسمت مصراعی که کلمه افتاده است به معنا و وزن شعری خلل رسیده است. مثلاً در مصرع اول بیت ۶۵۸ همین حالت دیده می‌شود.

روز هفته شد مه سال سال

شکل صحیح این مصرع چنین است: روز هفته هفته شد مه ماه سال

یك بیت علاوه که غیر از نسخهٔ «الف» در اکثر نسخه‌های دیگر آمده است در نسخهٔ «و» علاوه می‌باشد، اینست:

لذت آن طعمه دور از خوان او دیـــر مـــاند در بـــن دنـــدان او

۵ـ «ه» این نسخهٔ خطی هم با نام کلیات جامی تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانهٔ دولتی به سنت‌پیتربورگ نام سالتیکوف شدرین نگاه داشته می‌شود.

به نسبت آنکه توصیف این نسخه در فـهرست دورن پرّه داده شده است (صحیفه‌های ۳۶۹ ـ ۳۷۴) از تکرار آن خودداری می‌شود. عدد ابیات این نسخه ۱۱۳۱ بیت است، ولی بیت ۱۱۲۴ از آن افتاده بعد از بیت ۳۳۶ یك بیت علاوه شده است. با وجود اینکه نسخهٔ «ه» یکی از نسخه‌های کامل و معتبر بوده با متن «الف» مطابقت می‌کند، اما جاجا غلطها نیز سر زده. مثلاً در بیت ۹ در هر دو مصرع به جای پروردگی و پردگی به شکل غلط «پردلی» در بیت ۲۵ در مصرع اول به جای برون «درون» آمده هم به معنی و هم به وزن ضرر رسیده است. چنانچه:

آن یکی را از درون عزم درون وان دگر را از درون میل برون

صورت درست مصرع اول بیت چنین است: آن یکی را از برون عزم درون

در مصرع دوم بیت ۴۷ در کلمهٔ «ناله» با علاوه شدن چند حروف زیادتی وزن شـعری ویران شده است:

ناله‌های گردونچه‌های زمزمش

اصل مصرع این است: نالهٔ گردونچه‌های زمزمش
همچنین در مصرع دوم بیت ۱۳۵ به جای به «نه» ثبت یافته است:
که برادر نه بود یار و نه دوست

شکل سالم مصرع: که برادر بِه بود یا یار و دوست. افتادن و تبدیل کلمات در بعضی مصراع متن گر چندی کم باشد هم به معنی و وزن بی‌تأثیر نمانده است. چنانچه در بیت ۱۳۸ به جای پاینده‌دار «پاینده باد»، در بیت ۳۱۸ به جای دشمن را و «دشمن او»، در بیت ۸۴۲ به جای جلوه‌گری «جولانگری» نوشته شده است. در بیت ۹۵۹ در هر دو مصرع قافیه تکرار شده به جای تنها «یکتا» آورده شده است.

ولی چنانکه می‌بینیم اکثر این غلطها مثل دیگر نسخه‌های توصیف شده در کلمات شکلاً به یکدیگر مانند روی داده سهوالقلم کاتب می‌باشند و چگونه سرزدن آنها معلوم می‌شود. صرف نظر از این چند فرق و غلط روی داده این نسخه هم از بهترین نسخه‌های تاکنون موجود و دسترس آثار عبدالرحمان جامی می‌باشد.

۶ـ «ز» این نسخهٔ هفت اورنگ چاپی مکمل است و هر هفت مثنویات جامی را در بر می‌گیرد. این کتاب سال ۱۳۳۳ هجری ـ ۱۹۱۴ میلادی به کوشش و سعی و خرج قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند نشر شده است. ناشر در آخر مثنوی سلسلة الذهب راجع به نسخهٔ مورد استفاده قرار داده‌اش خبر داده است.

داستان سلامان و ابسال در صحیفه‌های ۱۴۹ ـ ۱۷۵ جایگیر می‌باشد. این نسخه هم خیلی کامل و کم غلط بوده، در بسیار موردها بالای کلمات چوت تصدیق صحیح بودن آنها علامت «ص» گذاشته شده است و این در نوبت خود به آن شهادت می‌دهد که ناشر کتاب علاوه بر نسخهٔ معتمدی که اساس این متن انتخاب کرده بوده است، چند نسخهٔ دیگر هفت‌اورنگ را در اختیار داشته در جریان به چاپ حاضر ساختن آن از آن نسخ استفاده برده است. غلط و تبدلهایی که در بعضی قسمتهای متن راه یافته است به نسخه‌های دیگر مانند می‌باشد. برای نمونه نقل یك عده از این فرق و غلطها حقیقت حال را روشن خواهد ساخت. چنانچه در بیت ۴۶ به جای آن «آمد» به قلم رفته است که غلط است:

زمزم آمد چشمهای پرنم است
اصل مصرع چنین است: زمزم آن چشمهای پرنم است
در بیت ۸۶ به جای عدل «عقل»، در بیت ۵۱۶ به جای آفت «آفتی» ثبت گردیده است.

باید گفت که از نسخهٔ «ز» بیتهای ۷۹۵، ۷۶۶، ۱۱۲۱، ۱۱۳۱ افتاده‌اند. با این طریق تعداد ابیات مثنوی «سلامان و ابسال» در این نسخه ۱۱۱۹ بیت است. خاطر رسان کردن ضرور است که در جریان به چاپ علمی ـ انتقادی آماده نمودن متن این داستان، چنانکه از پاورقها هم معلوم می‌گردد، تنها با ثبت فرقهای نسخهٔ اصل و نسخ فرعی قناعت نورزیده‌ایم. در موردهای لازمی به نسبت دچار آمدن غلطی در نسخهٔ اصل از دیگر نسخه‌های این مثنوی اصلاح نموده، بعضی کلمات افتادهٔ مصرعهای جداگانهٔ متن اساسی را طبق تقاضای مضمون آن و ربط سلسلهٔ کلام برقرار کرده‌ایم. علاوه بر این در سر لوحهٔ نسخه‌ها فرقهایی هم دیده می‌شود، ولی به سبب آنکه در فتوکاپیهٔ نسخ سرلوحه‌ها، خاصه سرلوحه‌های با رنگها از رنگ متن فرق داشته روشن عکس برداری نشده است و خواندن آن میسر نمی‌گردد. دادن فرقها ممکن نشد، ولی دربعضی نسخه‌ها که تا درجه‌ای خواندن آنها دست داد، فرقها در پاورق قید گردید.

در نسخه‌های استفاده شده کم بودن فرق و بَدَلهاو همچنین کم بودن غلطها به صحت متن باقی مانده گواهی می‌دهد.

به همین ترتیب متن علمی ـ انتقادی داستان سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی اولین بار به طبع می‌رسد. امید است که پسند و منظور متخصصین و دائرهٔ وسیع عاشقان و هواداران نظم کلَسیکی ما آید.

ظاهر احراری

[آغاز]

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای بـه یـادت تـازه[1] جـان عـاشقان زاب لطـفت تـر زبـان عـاشقان
از تـو بـر عـالم فـتاده سـایه‌ای خـوبرویان را شـده سـرمایه‌ای
عـاشقان افـتادهٔ آن سـایه‌انـد مـانده در سـودا ازان سـرمایه‌انـد
تـا ز لیـلی سـرّ حسنت سر نـزد عشـق او آتش بـه مـجنون[2] در نـزد
۵ تـا لب شـیرین نکـردی چـون شکـر آن دو عـاشق را نشـد پـر خـون جگـر
تـا نشـد عَـذرا ز تـو سـیمین عِـذار دیـدهٔ وامـق نشـد سـیماب بـار
گفت وگوی حسن و عشق از توست و بس عـاشق و مـعشوق نـبود جـز تـو کس
ای بـه پـیشت حسـن خـوبان پـرده‌ای تـو بـه پـرده روی پـنهان کـرده‌ای
پـرده را از حسـن خـود پـروردگی[3] مـی‌دهی زان دل بـرد[4] چـون پـردگی
۱۰ بس کـه روی خـوب تـو بـا پـرده سـاخت پـرده را از روی تـو نـتوان شـناخت
تـا بـه کـی در پـرده بـاشی عشـوه‌ساز عـالمی بـا نـقش پـرده عشـقباز
وقت شـد کـین پـرده بگشـایی ز پـیش خـالی از پـرده نـمایی روی خـویش
در تـماشای خـودم بـیخود کـنی فـارغ از تـمییز نـیك و بـد کـنی
عـاشقی بـاشم بـه تـو افـروخته دیـده را از[5] دیگـران بـر دوختـه
۱۵ ای در اطـوار حـقایق سـیر تـو نـیست درکـار خـلایق غـیر تـو
گـرچـه بـاشم نـاظر از هـر مـنظری جـز تـو در عـالم نـبینم دیگـری
جـلوه‌گـر در صـورت عـالم تـویی خـرده‌دان در کسـوت آدم تـویی
در حـریم تـو دویـی را بـار نـیست گـفت و گـوی انـدك و بسیار نـیست

---

۱. ب : زنده. ۲. ج ز : عالم. ۳. هـ : دلی. ۴. ز : برو.
۵. ج : وز.

از دویی خواهم که یکتایم کنی در مقامات یکی جایم کنی
۲۰ تا چو آن کُرد رهیده[1] از دویی این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم، این علم و قدرت از کجاست ور تویی،این عجز و سستی از که خاست

حکایت آن کُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر کرد از صحرا و کوه[2] آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش آمده ز انبوهی مردم به جوش
بی‌قراران جهان در هر مقر در تك و پو[3] بر خلاف یکدگر
۲۵ آن یکی را از برون[4] عزم درون وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار از میانه کرد جا بر یك[5] کنار
گفت اگر جا بر صف مردم کنم جای آن دارد که خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز خویشتن را چون توانم یافت باز
۳۰ اتفاقاً یك کدو بودش به دست آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست و[6] زود در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو بسته بر پای کسی پهلوی او
۳۵ بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست گر منم چون این کدو بر پای توست
ور تویی این من کجایم کیستم در شماری می‌نیایم چیستم
ای خدا آن کُرد بی‌سرمایه‌ام از همه کُردان فروتر پایه‌ام[7]
ده ز فضلت رونقی این کُرد را کن ز لُطفت راوقی[8] این دُرد را

---

۱. ز : رمیده. ۲. ز : دشت. ۳. ه : تو. ۴. ه : درون.
۵. ز : از یك. ۶. ز : «و» نیست. ۷. ز: فروتر مایه‌ام. ۸. ب : رادقی؛ ز : راولی.

۴۰ تـا ز هـر آلایشـی صـافی شـوم / اهـل دل را شـربتی[1] شـافی شـوم
جـامی آسـا یك بـه یك را شـاد کـام / خُـم خُـم ار نـبود رسـانم جـام جـام
ور بـه مـن ایـن مکـرمت باشد بـدیع / خـواجـهٔ کـونین را آرم شـفیع

نعت خواجه‌ای که ربقهٔ بندگیش طوق گردن[2] سربلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کِش خیل شاهان بنده‌اند / حلقهٔ حکمش به گوش افکنده‌اند
مـقبلان را قـبلهٔ جـان روی اوست / کـعبهٔ امـید خـاك کـوی اوست
۴۵ کـویش آمـد کـعبهٔ هـر مـحرمی / کـعبه را نـبود گـزیر از زمـزمی
زمـزم آن[3] چشـمهای پـر نـم است / آب روی عـارفان زان زمـزم است
نـعرهٔ زمـزم فشـانان از غـمش / نـالهٔ[4] گـردونچه‌های زمـزمش
کعبه بی[5] وی از[6] بتان پر سنگ بود / بـر خداجـویان حـریمش تـنگ بود
سـعی او از بـیخ و بـن بـرکندشان / در بـیابان عـدم افکـندشان
۵۰ شـارع دیـن پـاك گشت از سنگلاخ / بر خداجـویان شـد آن مـیدان فـراخ
شـد قـدمگاه خـلیل او را بـه کـام / عـالی[7] از یـمن قـدومش آن مـقام
بـر حـجر نـام یـمین‌الله نـهاد / بـر یـمین‌الله بـه حـرمت بـوسه داد
دست کـم داده‌ست در[8] روی زمـین / هـیچ کس را دسـتبوسی ایـنچنین
مـروه را رو در صـفا بـود از ازل / سـعی او مشکـور در سـهل و جبل
۵۵ نسـخهٔ کـونین را دیـباچه اوست / جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خـوان عـطایش مـی‌خوریم / زلّـه از نُـزل نـوالش مـی‌بریم
خـلقی از کـم طـاعتی در خشکسـال / از کـفش دارنـد امّـید نـوال
هر کـه چـیند ریـزه زیـن خـوان کـرم / از گـزند قـحطسال او را چـه غـم

---

۱. ب ز : شربت. ۲. ز: زمزم آمد. ۳. ز: طوق بندگیش ربقهٔ گردن.
۴. ه: وافی، نالها. ۵. ه: از. ۶. ه : بی. ۷. ب ج : عالمی.
۸. ز : بر.

حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسالی بیباك بود و لاابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فزع هر کس به نیل انداخت رخت

۶۰ چون به سوی نان رهی نشناختند / رخت[1] هستی را در آب انداختند

بود جانی قیمت هر تای نان / نان همی‌گفتند و می‌دادند جان

بخردی زیبا غلامی را بدید / کو به فخر[2] و ناز دامن می‌کشید

طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کمخواری مه آسا کاسته

تازه روی و[3] خنده ناك و شادكام / هر طرف چون شاخ خرّم در خرام

۶۵ بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز / چند باشی سرکش و گردن‌فراز

از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم

گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم

خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است / نام قحط از خان و مان او گم است

چون نباشم خرّم و شاد اینچنین / وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین

۷۰ در خم این گنبد عالی اساس / چیست شغل شاکر منعم شناس

در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم

آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وان وجود پادشاه عادل است

شاه عادل نیست جز ظلّ الله / خلق را ظلّ الله آمد پناه

هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست[4] / پیش دانا مثل آن در سایه هست

۷۵ هست ازین‌رو سایه عین سایه‌دار / هان و هان تا ننگری[5] در سایه خوار

سایه عکس ذات صاحب سایه است / وز صفات ذات او پر مایه است

هرچه در ذاتش نهان است از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات

---

۱. ز : نقد. ۲. ب : بعجز و. ۳. د : «و» نیست. ۴. ز: سرمایه است.

۵. الف : بنگری.

از شکـــــوه خســـروان کـــامکار / مـــــی‌شود فـــرّ الٰهـــی آشکــــار
ور بـــر ایـن دعـوی[1] تـو را بـاید گـواه / رو نـــظر کـــن در شـــه عـالم پـناه
۸۰ شـــهریاری کـان یسـار و یَـم یـمین[2] / عـــرصهٔ مـــلك جـمش زیـر نگـین
شاه یـعقوب آن جـهانداری کـه هست / بـــا عـــلوّش ذروهٔ افـــلاك پست
مـــلك هســـتی فسحت مـیدان او / گـــوی گـــردون در خـم چـوگان او
خـاك نـعل رخش او[3] بـوسد هـلال / پشت کـوز او بـر ایـن معنیست دال
بـــر ســـر ایـن طـارم دور از گـزند / قـدر او زیـن خـاکـبوسی شـد بلند
۸۵ دست او رســم کــرم را تـازه کـرد / جـــود حـــاتم را بـــلند آوازه کـرد
نـــام او دیـــباچهٔ دیـوان عـدل / حکـــم او ســنجیدهٔ مـیزان عـدل
نـــور عـــدلش در شـــبستان عـدم / کـــرده حـبس ظـلمت ظـلم و ستم
شـــد ز حسـن خـلق مشـهور زمـن / هست مـیراث وی ایـن خـلق حسـن
والدش مـوکب[4] بـه دار الخـلد رانـد / از وی ایـن خـلق حسـن میراث مـاند
۹۰ پـــایه‌ای از تـــخت او چـرخ کـبود / تـاجداران پـیش تـختش در سـجود
پیش تـختش کس ز سـجده سر نتافت / هر که سر بر تـافت از وی سـر نیافت
سروری سـر خـاك راهش کـردن است / آبـــــرو رو در رهش آوردن است
هـــر کـــه را ســر در ره او خـاك شـد / خـــاك او تـــاج ســـر افـــلاك شـد
هـــر کـه را خـاك درش داد آبـروی / شد هر آب‌رو[5] به چشمش آب جـوی
۹۵ مـدح او خـواهـم کـه گـویم سالها / یـــابم از مـــدّاحـیَش اقـبالها
لیك کـــوته مـــی‌کنم ایـــن بـاب را / مـــختصر مـــی‌سازم ایـن اطـناب را
جـرم خـورشید از افـق گشـته بـلند / عـــالمی از پـــرتو او بـــهره‌مند
نـــیست حـــدّ ذرّهٔ بـی‌دست و پـای / تـــا بـه مـدح او شـود دسـتانسرای
مـدح او گـفتن نـه حدّ هرکس است / نام او گفتم[6] هـمین مـدحش بس است

---

۱. د : معنی. ۲. ز: شهریار کان یَسار یَم یمین. ۳. ز : مرکبش.
۴. ب ج ز : مرکب. ۵. د : آب درو. ۶. د : گفتن.

حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای مختصر به نام شاه پیش آورد

۱۰۰ شاعری شد پیش شاه نامور / کای ز رفعت سوده در[1] افلاك سر

در مدیحت تازه شعری گفته‌ام / گوهری روشن چو شعریٰ سفته‌ام

گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند / اینچنین مدحی تو را کم گفته‌اند

نامه‌ای آنگه به دست شاه داد / کرده نام شاه و بس در وی سواد

شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش / به که باشی از چنین مدحی خموش

۱۰۵ نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس / ذکر نام کس نباشد مدح کس

نی به ملك و عدل وصفم کرده‌ای / نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای

دور ازین اوصاف چون نامم بری / آن نباشد شیوهٔ مدح‌آوری

گفت شاها تو بدین فرخنده نام / یافتی شهرت به اوصاف کرام

هر که خواند نام تو یا بشنود / جز بدین اوصاف ذهنش[2] کی رود[3]

۱۱۰ چون بود نامت بر این اوصاف دال / دفتری باشد ز اوصاف کمال

گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست / مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرّع به ادای دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بی‌حد بود / عدّ آن کی طاقت بخرد بود

به که اکنون اعتراف آرم به عجز / نعرهٔ اقرار بردارم به عجز

پیش ارباب ذکا اینست دین / سرّ لا اُحصي ثنا اینست این

۱۱۵ چون ثنایش را نمی‌یارم شمار / به که گیرد بر دعا کارم قرار

نی دعایی کاید از هر سست رای / مختصر بر عزّ و جاه این سرای

بل دعایی چون دعای اهل دل / بر کرمهای الٰهی مشتمل

هم نشاط و کامرانی آورد / هم حیات جاودانی آورد

---

۱. ز: بر. ۲. د: ذکرش. ۳. ز: شود.

شـاه را روی دل انـدر دیـن کـند | دولت دیـــنداریش آیـــین کـند
۱۲۰ شغل او بر مـوجب فـرمان شـود | تـخم دولتـهای جـاویدان شـود
تـــا بـود ایـن طـارم نـیلوفری | جـــلوه‌گـــاه آفـتاب خـاوری
تخت شاهی جلوه‌گـاه شـاه بـاد | خاطرش ز اسـرار دیـن آگـاه بـاد
بـادش از فـضل ازل هـر دم مـدد | تـــا شـود شـایستهٔ مـلك ابـد
نـیکخواهـانش ز هـر آفت سـلیم | بـر طـریق نـیکخواهـی مستقیم

انتقال به مدح گوهر کان فتوّت و مشیّد ارکان اخوت والی ملك جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعزّ اللّٰه تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

۱۲۵ نیکخواهی خاصه کو را یاور است | گشته پیدا با وی از یك گوهر است
کـــرده جـــا در سـایهٔ اقـبال او | ســـایه‌وار افـــتاده در دنـــبال او
هر کجا ایـن آفـتاب آن پـرتو است | هـرکجا آن پـیشوا ایـن پـیرو است
گر چه بر مـهد خـلافت زاده است | بر خـلافش یك قـدم نـنهاده است
والی مـــصر جـــلال واحـــتشام | بـود از آن رو یـوسفش کـردند نـام
۱۳۰ رشك یـوسف طـلعت زیـبای او | چـون زلیـخا عـالمی شـیدای او
هـر کـه مـی‌آرد رخش را در نـظر | مـــی‌زند گـــلبانگ مـاهذا بَشَـر
گر چه هست او یك بـرادر شـاه را | هست بـا صـدجان بـرابـر شـاه را
آمـــد او شـــه را بـرادر یـار هـم | در زمـانه بـاشد ایـن بسـیار کـم
گـفت بـا دانشـوری آن سـاده مـرد | کـای بـه دانش نـزد هـر آزاده فـرد
۱۳۵ باز کن زیـن نکتهٔ پـوشیده پـوست | که بـرادر بـه بـود یـا یـار و دوست
گـفت نـبود نـزد[1] دانـا هـیچ چـیز | زان بـرادر بـه کـه بـاشد یـار نـیز
بر سر گـردون خـدایـا مـاه و سـال | تـــا فـراق فـرقدان بـاشد مـحال
ایـن دو اخـتر را بـه‌هم تـابنده دار | بـــر سـریر مکـرمت پـاینده دار

---

۱. ب د هـ: پیش.

در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری

عمرها شد تا درین دیر[1] کهن / تار نظمم بسته بر عود سخن
۱۴۰ هر زمان از نو نوایی می‌زنم / دم ز دیرین ماجرایی می‌زنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد / کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز / هر شبی در ساز عودم تا به روز
عود ناساز است و کرده روزگار / دست مطرب را ز پیری رعشه‌دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود / لحن این مطرب به قانون چون بود
۱۴۵ وقت شد کین عود را خوش بشکنم / بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش زدن / خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام / عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بِه است / زانکه این تن روی در سستی نِه است
رخنه‌ها در رستهٔ[2] دندان فتاد / کی توان بر خوردنی دندان نهاد
۱۵۰ هم قواطع از بریدن کند گشت / هم طواحن زآرد کردن در گذشت
خوردنم می‌باید اکنون طفل‌سان / نان خاییده به دندان کسان
قامتم شد کوز و[3] ماندم سر به پیش / گشته‌ام مایل به سوی اصل خویش
مادرم خاك است و من طفل رضیع / میل مادر نیست از طفلان[4] بدیع
زود باشد کآرمیده ز اضطراب / در کنار مادر افتم مست خواب[5]
۱۵۵ از دو چشم من نیاید هیچ کار / از فرنگی شیشه ناکرده[6] چهار
درد پا تا گشت همزانوی من / شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون / تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیری است / وای آن کو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج / نیست مقدور طبیب آن را علاج

---

۱. ب د هز : کاخ. ۲. ج ز : دسته. ۳. د ه:کوژ و. ۴. ز : طفل.
۵. من به خواب. ۶. ب د ه.: ناگشته.

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد به چهل واپس روی

۱۶۰ کرد پیری عمر وی هشتاد سال / از حکیمی حال ضعف خود سؤال

گفت دندانم ز خوردن گشته[1] سست / ناید از وی شغل خاییدن دُرُست

چون نگردد لقمه نرمم در دهان / هضم آن بر معده می‌آید گران

هضم در[2] معده چو باشد ناتمام / قوّت اعضا چه‌سان بخشد طعام

منّتی باشد ز تو بر جان من / گر بری این سستی از دندان من

۱۶۵ گفت با آن پیر دانشور حکیم / کای دلت از محنت پیری دونیم

چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال / جز جوانی نیست وان باشد محال

رستهٔ دندان تو گردد قوی / گر ازین هشتاد چل واپس روی

لیك چون واپس شدن مقدور نیست / گر به این سستی بسازی دور نیست

چون اجل از تن جدایی بخشدت / از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

۱۷۰ ضعف پیری قوت طبعم شکست / راه فکرت بر ضمیر من ببست

در دلم فهم سخندانی نماند / بر لبم حرف سخنرانی نماند

به که سر در جیب خاموشی کشم / پا به دامان فراموشی کشم

نسبتی دارد به حال من قوی / این دو بیت از مثنوی مولوی

«کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

۱۷۵ قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من»

کیست دلدار آن‌که دلها دار اوست / جمله جانها مخزن اسرار اوست

دارد او از خانهٔ خود آگهی / بِه که داری خانهٔ او را تهی

تا چو بیند دور از او بیگانه را / جلوه‌گاه خود کند آن خانه را

---

۱. ز: گشت. ۲. ز: بر.

هـر کـه را بـاشد ز دانش بـهره‌مند / غـیر ازیـن مـعنی کـجا افـتد پسـند

۱۸۰ لیك شـاهان نـیز او را سـایه‌انـد / از صـفات و ذات او پـر مـایه‌انـد

ذکر ایشان در حقیقت ذکـر اوست / فکر در اوصاف ایشان فکر اوست

لاجـرم بـا دعـوی تـقصیر مـن / مـدحت شـه شـد گـریبانگیر مـن

لیك مدحش را دریـن دیـرینه کـاخ / بـود دربـایست مـیدان[1] فـراخ

مـی‌کنم مـیدان آن[2] زیـن[3] مـثنوی / مـی‌دهم آیـین مـدحش را نـوی

۱۸۵ ور نـه بـودم مـثنویها سـاخته / خـاطر از امـثالشان پـرداخـته

خاصه نظم این کتاب از بهر اوست / مـظهر آیـات لطـف و قـهر اوست

تـا چـو تـقریبی شـود انگـیخته / بـاشم انـدر ذکـر او آویـخته

در ثـنایش نـغز گـفتاری کـنم / در دعـایش نـاله و زاری کـنم

چون ندارم دامـن قـربی[4] بـه دست / بـایدم در گـفت و گـوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمالان رقمی می‌زد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلی است که به نوشتن آن می‌نازم چون او به دست نیست با نام او عشق می‌بازم

۱۹۰ دیـد مـجنون را یکـی صحرانـورد / در مـیان بـادیه بـنشسته فـرد

سـاخته بـر ریگ ز انگشـتان قـلم / مـی‌زند حـرفی بـه دست خـود رقـم

گفت ای[5] مفتون شـیدا چیست ایـن / مـی‌نویسی نـامه سـوی کـیست ایـن

هر چه خواهی در سوادش رنج بـرد / تیغ صرصر خواهـدش حـالی سـترد

کـی بـه لوح ریگ بـاقی مـاندش / تا کسی دیگـر پس از تـو خـوانـدش

۱۹۵ گـفت شـرح حسـن لیـلی مـی‌دهم / خـاطر خـود را تسـلی مـی‌دهم

مـی‌نویسم نـامش[6] اول وز قـفا / مـی‌نگارم نـامهٔ عشـق و وفـا

نـیست جز نـامی ازو در دست مـن / زان بـلندی یـافت قـدر پست مـن

---

۱. هز : میدانی. ۲. ز : او. ۳. د : این. ۴. ب ج د ه : قربش.
۵. ب ج د : کای. ۶. ه : نامه.

نــاچشیده[1] جـــرعه‌ای از جــام او	عشـــقبازی مـــی‌کنم بـــا نــام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی وفّقه اللّٰه سبحانه للتقویٰ والمغفرة فی الدنیا و الآخرة

حــبّذا شــاهی کــه در عــهد شــباب	شــد ز تــوبه هــمچو پیران بـهره‌یاب

۲۰۰ گــر چــه از بــاده لب آلود از نـخست	زان بـــه آب تــوبه آخــر لب بشست

جـــام مـــی بــا آن‌هــمه آب طـرب	مـــاند دور از مـــجلس او خشك لب

خــم گــرفته مـعده خـالی از حـرام	گـــوشه‌ای چـــون زاهـــدان نـیکنام

گشـــته[2] مـــحروم از حـریم بـزم او	دستی[3] اندر سر به صد حسـرت سبو

گــر چـه بـودی زو صـراحـی سـرفراز	مـانده زان بـا گـردن خـود دست بـاز[4]

۲۰۵ کـــی بـرد پـیمانه سـوی بـاده پـی	بـــاد پـیماییست زیـن پس کـار وی

جمله حیوانات را چشم است و گوش	خاص انسان باشد و بس عقل و هوش

دشمن هـوش است مـی ای هـوشمند	دوست را مـغلوب دشـمن کـم پسـند

بـــا دو صــد خــرمن زر کـامل عـیار	نـیم جـو هـوش ار فـروشد روزگـار

بخرد آن بهتر که عـمری خـون خـورد	تـا خَـرَد آن نـیم جـو هـوش و خِـرَد

۲۱۰ نی که گیرد یك دو جرعه می به کف	نــقد دانش را کـــند یکســر تَـلف

پــا نـــهد از حـــدّ دانــایی بـرون	رخت خویش آرد بـه سـر حـدّ جنون

عـمرها مَـی‌خوردی و بیخود شـدی	بـــندۀ فـــرمان نـیك و بـد شـدی

زان‌هـــمه مـــی‌خواری و خـرم دلی	حـاصل تـو چیست جز بـی‌حاصلی

آنـچنان صـد سـال دیگـر گـر خـوری	پی به چیزی غیر ازیـن مشکـل بـری

۲۱۵ عـیش پـارین را کـه کـردی مـی‌شناس	سـال دیگـر را بـر آن مـی‌کن قیاس

---

۱. د : تا چشیدم.	۲. ه : گشت.	۳. د : دست.	۴. ب ج د ز : خردست باز.

حکایت آن پاره دوز به خرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان خوردی و گفتی به این خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را به اندیشهٔ زیادت نخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری / مطمئن بر پاره دوزی رای وی

با خمیده پشتی[1] از بار عیال / داشت مشتی[2] طفلکان خُردسال

بود بر دلق معاش خویشتن / روز و شب از پاره‌دوزی وصله زن

چون رسیدی میوه‌های سال نو / خاطرش بودی به هر میوه گرو

۲۲۰ سوی اهل خود به صد گونه حیل / آمدی هم جیب ازان[3] پر هم بغل

پیش ایشان ریختی آن را دلیر / تا بخوردندی همه زان میوه سیر

بعد ازان گفتی که ای افتادگان / بر فراش محنت و غم زادگان

گر فتد صد بار ازین[4] میوه به چنگ / جمله را اینست طعم و بوی و رنگ

ترک آز و آرزومندی کنید / طبع را مایل به خرسندی کنید

۲۲۵ من چو خاکم زیر پای فقر پست / بیش ازینم بر نمی‌آید ز دست[5]

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق است سبحانه و تعالی اگر امضا کند شکر باید کرد و الّا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ / شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ

چون قضا با توبه آید[6] سازگار / توبه را باشد بنایی استوار

ور نیاید سازگار او قضا / خوش نباشد جز به حکم او رضا

توبه‌دِه توبه‌شکن هر دو قضاست / نسبت اینها[7] به خود کردن خطاست

۲۳۰ گر دهد توفیق توبه شکر گوی / ور نه عاصی‌وار راه عذر[8] پوی

توبه از ماضی پشیمان گشتن است / وز معاصی حالیا بگذشتن است

---

۱. د : پشت. ۲. د : مشت. ۳. ز : او. ۴. ز : این.

۵. ب ج د : بدست. ۶. هـ : آمد. ۷. ز : این را. ۸. هـ : شکر.

عـزم کـردن کـاندر اسـتقبال هـم / بـر مـعاصی بـاشدت اقـبال کـم
گر به‌فرض این عزم تـو نـاید درست / کـاختیار آن نـه انـدر دست تـوست
یکـدم از اصـلاح آن غـافل مـخسب / گرچه افتادی به گل در گـل مـخسب
۲۳۵ عـزم مـی‌کن کـز گـنه بـاز ایستی / جـاودان بـا تـوبه دمسـاز ایسـتی
بـو کـه فـضل حـق بـه ره بـاز آردت / یـمن ایـن عـزم از گـنه بـاز آردت

حکایت آن مَی‌پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که به جام دیگر آلوده گردم

مَـی‌پرستی رو بـه راه تـوبه کـردم / وز گـنه جـا در پـناه تـوبه کـرد
یـافت از تـوبه مـقامات بـلند / وآمـدش صـید ولایت در کـمند
کرد صاحبدیده‌ای از وی سؤال / کای نـهاده پـا بـه سـرحدّ کـمال
۲۴۰ سـالها در کـار مَـی بشـتافتی / این کرامت از چه خصلت یـافتی
گفت هرگاهی که جام مَی به لب / مـی‌نهادم بـهر شـادی و طـرب
کم گذشتی بر ضمیر من کـه بـاز / دست خود آرم به جام مَـی فـراز
غیر ازیـن مـعنی نگشـتی در دلم / کز نشـاط مَـی دل خـود بگسـلم
یـمن ایـن نـیّت مـرا تـوفیق داد / صد در دولت به روی مـن گشـاد

اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمیده

۲۴۵ چون رسیدم شب بـدینجا زیـن خـطاب / در مـیان فکـرتم بـربود خـواب
خـویش را دیـدم بـه راهـی بس دراز / پـاك و روشـن چـون ضـمیر اهـل راز
نـی ز بـادش گـرد را انگـیزشی / نـی بـه خـاکش آب را آمـیزشی
بـود القـصه رهـی بـی‌گرد و گـل / مـن در آن ره گـام‌زن آسـوده دل
نـاگـه آواز سـپاهی پـر خـروش / از قـفا آمـد در آن راهـم بـه گـوش

۲۵۰ بانگ چاووشان دلم از جا ببرد / هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشمم ایوانی[1] بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانْشان والد شاه زمن / آن به نام و صورت و سیرت حسن
بارگیری[2] چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر و مه برآن
۲۵۵ جامه‌های خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در راحت[3] گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره‌سازیها که کرد / شاد ازان مسکین‌نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند / لیك از آنها[4] هیچ درگوشم نماند
۲۶۰ صبحدم کز روی بستر خاستم / از خرد تعبیر این درخواستم
گفت این لطف و رضا جویی شاه[5] / بر قبول نظم تو آمد گواه
یك نفس زین گفت و گو منشین خموش / چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
بو کزان سرچشمه‌ای کین خواب خاست / آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا و راست آمدن آن تعبیر بی‌شایبهٔ تبدیل و تغییر

۲۶۵ رفت پیش آن معبّر ساده‌ای / از ره عقل و خرد افتاده‌ای
گفت دیدم صبحدم خود را به خواب / در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه‌ای / بود بی دیوار و در ویرانه‌ای
چون نهادم در یکی ویرانه پای / کرد پای من درون گنج جای
آن معبّر گفت با[6] مسکین به طنز / کای گرانمایه به گنج کُنت[7] کنز

---

۱. ب ج د ز: ایوان. ۲. ز: بارگیر. ۳. د: رحمت. ۴. ب ج: ز آنها.
۵. ب ز: ز شاه. ۶. الف ب د و: به آن. ۷. د: گفت و.

۲۷۰ آهـنین نـعلینی[1] انـدر پـا فکـن / سـنگ خـارا بـر شکـاف[2] و کـوه کـن
هر زمـان مـی‌کش بـه یك ویـرانـه رخت / پای خـود را بـر زمـین مـی‌کوب سـخت
هـر کـجا پایت خـورد غـوطه بـه خـاك / کـن بـه نـاخنهای دست آن را مـغاك
چون دهی آن خـاك را زیـنسان شکست / شك نـدارم کـافتدت گـنجی بـه دست
چـون بـه صـدق اعـتقاد آن سـاده مـرد / رفت و بـر قـول مـعبّر کـار کـرد
۲۷۵ شـد فـرو در جست و جـو نـابرده رنج / در نـخستین گـام پـای او بـه گـنج
صـدق مـی‌باید بـه هـر کـاری کـه هست / تـا فـتد دامـان مـقصودت بـه دست
گـر فـتد در صـدقت انـدك تـاب و پیچ / جست و جوی تو همه هیچ است هـیچ[3]

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شـهریاری بـود در یـونان زمـین / چـون سکـندر صـاحب تـاج و نگـین
بود در عهدش یکـی حکـمت شـناس / کـاخ حکـمت را قـوی کـرده اسـاس
۲۸۰ اهـل حکـمت یك بـه یك شـاگـرد او / حـلقه بسـته جـمله گـرداگـرد او
شـاه چـون دانست قـدرش را شـریف / ساختش در خلوت و صحبت حـریف
جـز بـه تـدبیرش نـرفتی نـیم گـام / جـز بـه تـلقینش نـجستی هـیچ کـام
در جـهانگیری ز بس تـدبیر کـرد / قـاف تـا قـافش هـمه تسخیر کـرد[4]
خلق را از عدل و جودش ساخت کـار / شـد بـدان بـنیاد مـلکش اسـتوار
۲۸۵ شاه چون نـبود بـه نـفس خـود حکـیم / تـا حکـیمی نـبودش یـار و نـدیم
قـصر مـلکش را بـود بـنیاد سست / کـم فـتد قـانون حکـم او درست
خـالی از نـعت و نشـان عـدل و ظـلم / فـرق نـتوانـد مـیان عـدل و ظـلم
ظـلم را بـندد بـه جـای عـدل کـار / عـدل را دانـد بـه‌سان ظـلم عـار
عـالم از بـیداد او گـردد خـراب / چشمه سار ملك و دین از وی سـراب
۲۹۰ نکته‌ای خوش گـفته است آن دوربـین / عـدل دارد مـلك را قـایم نـه دیـن

---

۱. ز : نعلین. ۲. ب ج د هـ. : خارا شکاف؛ بر خارا شکاف. ۳. ز : است و هیچ.
۴. ج : این بیت نیست.

کـفر کـیشی کـو بـه عـدل آیـد فـره　　مـــلك را از ظـــالم دیـــندار بـــه

اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم به داوود علیه السلام کرده است

گـفت بـا داوود پیغمبر خدای　　کامّت خود را بگوی ای نیك رای

کز عجم چـون پـادشاهان آورنـد　　نام ایشان جز به نیکی کم بـرند

گـرچـه بـود آتشپرستی دیـنشان　　بـود عـدل و راسـتی آیـینشان

۲۹۵ قرنها زیشـان جـهان مـعمور بـود　　ظـلمت ظـلم از رعـایا دور بـود

بـندگان فـارغ ز غـم فـرسودگی　　داشـتند از عـدلشان آسـودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چـون بـه تـدبیر حکـیم نـامدار　　یـافت گـیتی بـر شـه یـونان قـرار

سـر بـه سـر گیتی مسخّر ساختش　　ثـانی اثـنین سکـندر سـاختش

یك نگـین وار از هـمه روی زمـین　　خـارجش نگـذاشت از زیـر نگـین

۳۰۰ شه شبی در حال خویش اندیشه کرد　　شـیوهٔ نـعمت شـناسی پـیشه کـرد

خـلعت اقبال بـر خـود جُست یـافت　　هر چه از اسباب دولت جُست یـافت

غـیر فـرزندی کـه در عـزّ و شـرف　　از پس رفـتن بـود او را خـلف

در ضمیر شه چو این اندیشه خـاست　　گـفت بـا دانـای حکـمت‌پیشه راست

گـفت ای دسـتور شـاهی پـیشه‌ات　　آفـرین بـادا بـر ایـن انـدیشه‌ات

۳۰۵ هـیچ نـعمت بـهتر از فـرزند نـیست　　جـز بـه جـان فـرزند را پـیوند نـیست

حـاصل از فـرزند گـردد کـام مـرد　　زنـده از فـرزند مـاند نـام مـرد

چشم تو تا زنـده‌ای روشـن بـه اوست　　خاك تو چون مرده‌ای گلشن به اوست

دسـتت[1] او گـیرد اگـر افـتی ز پـای　　پـایت او بـاشد اگـر مـانی بـه‌جای

---

۱. ز: دست.

پشت تــو از پشـــتیش گــردد قــوی عـــمرت از دیـــدار او یـــابد نـوی
۳۱۰ اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ تـــیرباران بـر سـر اعـدا چـو مـیغ
چون به همکاران شـود دشـمن شکـن او به جان کـوشش کـند ایشـان بـه تـن
دشـمنت را شیوه از وی شیون است خـاصه گـویی بـهر قـهر دشـمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مســـافر بـــهر دولت یـــابیی مـــاند شب در خـــانهٔ اعـرابـــیی
جمله فرزندانش[1] از خُرد و بـزرگ یافت همنام ددان چون شیر و گرگ
۳۱۵ هـر کـه بـود از خـادمانش یکسـره گـوسفندش نـام بـودی یـا بـره
گـفت بـا او کـای سپهدار عـرب آیـدم زیـن نـامها امشب عـجب
گـفت فـرزندان کـه در خـیل مـنند مســـتعد از بـــهر قـهر دشـــمنند
خـــادمان از بـــهر خـدمتگارینـد مـــتصل در شـغل مـهمانداریـند
گـرگ بـاید قـهر دشـمن را و شـیر تـا بـود بـر کشـتن دشـمن دلیـر
۳۲۰ بـهر خـدمت بَرّه بِـه یـا گـوسفند تـــا ز فـعل او نـیابد کس گـزند

در مذمّت فرزند ناخلف

اینکه گـفتم حـال فـرزند نکـوست کش به اصل خویش پیوند نکوست
آن که باشد بد سگال و بد سرشت در سرشت او هزاران خـوی زشت
بِـه بـود کـز سلك دوران داریش پـــیش گـــیری شـیوهٔ[2] بـیزاریش
نـوح را فـرزند چـون نـا اهـل بـود فـطرت او بـر غـرور و جـهل بـود
۳۲۵ داغ بر وی لَـیْسَ مِـنْ اَهْـلِك کشـید روی بـیرون رفـتن از طـوفان نـدید
چون نباشد حـال هـر فـرزند نـیک از خدا مـی‌کن طـلب فـرزند لیك[3]

---

۱. ب ج د هز: فرزندانش را. ۲. د: پیشه. ۳. د: نیك.

آنچنان فرزند کآخر در دعا / مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای خلاصی از شرّ وی از همان بزرگ استمداد می‌کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول / بهر بی‌فرزندیش خاطر ملول

گفت با من دار شیخا همتی / تا ببخشد کردگارم دولتی

۳۳۰ تازه سروی روید از آب و گلم / کز وجود او بیاساید دلم

یعنی آید در کنارم یك پسر / کز جمال او شود[1] روشن بصر

شیخ گفتا خویش را رنجه مدار / واگذار این کار را با کردگار

در هر آن کاری که آری روی و رای / مصلحت را از تو بِه داند خدای

گفت شیخا من بدین مقصود اسیر / مانده‌ام از من عنایت وا مَگیر

۳۳۵ از دعا شو قاصد بهبود من / تا به‌زودی رو دهد مقصود من

شیخ حالی در دعا برداشت دست / بر نشان افتاد تیر او ز شست

یك پسر چون آهُوی چین مشکبار / از شکارستان غیبش شد شکار

چون نهال شهوت و شاخ هوا / یافت در آب و گلش نشو و نما

با حریفان باده نوشیدن گرفت / در پی[2] هر کام کوشیدن گرفت

۳۴۰ مست شد جا بر کنار بام کرد / دختر همسایه را بد نام کرد

شوهر دختر ز پیش او گریخت / ورنه خونش را به خنجر خواست ریخت

شحنه را دادند ازین صورت خبر / بدره‌های زر طمع کرد از پدر

روز و شب این بود کار و بار او / فاش شد در شهر و کو کردار او

نی نصیحت را اثر بودی در او / نی سیاست کارگر بودی در او

۳۴۵ چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ / باز زد در دامن آن شیخ چنگ

که ندارم غیر تو فریادرس / رحم کن بر من به فریادم برس

---

۱. ب د: شوم. ۲. ز: وز پی.

کـــن دعـــای دیگـــر انـــدر کـار او | وز ســـــر مـــــن دور کـــن آزار او
شـیخ گـفت آن روز مـن گـفتم تـو را | کـه مکـن الحـاح و بگـذر زیـن دعا[1]
عــفو مــی‌خواه از خــدا و عـافیت | کــین بــود در هــر دو عـالم کـافیت
۳۵۰ چــون بـبندی بـار رحـلت زیـن دیار | نـی پسـر نـی دخـترت آیـد بـه کـار
بــنده‌ای در بــندگی بــی‌بند بـاش | هـرچـه مـی‌آید بـدان خـرسند بـاش

مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

از شـه یـونان حکـیم تـیز هـوش | کـرد چـون افسـانهٔ فـرزند گـوش
گفت شاها هر کـه او شـهوت نـراند | در غـم مـحرومی از فـرزند مـاند
چشم عقل و علم کور از شهوت است | دیو پیش دیـده حـور از شـهوت است
۳۳۵ هـر کـجا غـوغای شـهوت کـرد زور | مـی‌برد از دل خـرد از[2] دیـده نـور
سـیل شـهوت هـر کـجا طـوفان کـند | خـــانهٔ اقـــبال را ویـــران کـــند
راه شـــهوت پـر گِـل و لای بـلاست | هـر کـه افـتاد انـدرین گِـل بـرنخاست
هر که یك جرعه می شهوت چشید | تــا ابــد روی خــلاصی را نـدید
زان مـی انـدك بـه حـرمت خـوار شـد | کـاندکش مسـتدعی بسـیار شـد
۳۶۰ از مـی انـدك[3] چـو یك جـرعه چشـی | در مـذاق تـو نشـیند زان خـوشی
آن خـوشی در بـینی‌ات گـردد مـهار | در کشـاکش داردت لیـل و نـهار
تــا نــبازی جــان بـه راه نـیستی | نـبودت مـمکن کـزان بـاز ایسـتی

حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت
با سفلگان عادت وی نگردد

ســفله‌ای مـهمانیی آغـاز کـرد | ســفلگان شــهر را آواز کــرد
خواند یك صاحب کرم را نیز هم | تـا بـه خـوانش رنـجه فـرمایـد قـدم

---

۱. ب د : دغا. ۲. ب ج د : وز. ۳. ب ج د هز : شهوت.

۳۶۵ گفت باشد نفس نادان و لئیم / زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
چون سوی اینان لئیمی پی برد / لقمه‌ای چند از طعام وی خورد[1]
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا / سویش[2] آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك کرام / در شمار سفلگان مانم تمام[3]

در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است

چاره نبود اهل شهوت را ز زن / صحبت زن هست بیخ عمر کن
۳۷۰ زن چه باشد ناقصی در عقل و دین / هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از سیرت اهل کمال / ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پیش کامل کو[4] به دانش سرور است / سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذوالمنن / نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گر دهی صد سال زن را سیم و زر / پای تا سر گیری او را در گهر
۳۷۵ جامه از دیبای شُشتر دوزیش / خانه از زرین لگن افروزیش
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی / شرب زرکش ستر شب پوشش کنی
هم به وقت چاشت هم هنگام شام / خوانش آرایی به گوناگون طعام
چون شود تشنه ز جام گوهری / آبش از سر چشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان / نار یزد آری و سیب اصفهان
۳۸۰ چون فتد از داوری در تاب و پیچ / جمله اینها پیش او هیچ است هیچ
گویدت ای[5] جانگداز[6] عمر کاه / هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
گر چه باشد چهره‌اش لوح صفا / خالی است آن لوح از حرف وفا

۱. ب ج د ه.: بعد از بیت ۳۶۶ این بیت آمده:

لذت آن طعمه دور از خوان او / دیر ماند در بن دندان او

۲. د: سوی. ۳. ب ج د ز: مدام. ۴. ز: کان. ۵. ج د ه: کای.

۶. ز: جانگداز و.

در جـــهان از زن وفــاداری کــه دیــد — غـــیر مکّـــاری و غــدّاری کــه دیــد
ســـالها دست انـــدر آغـوشت کـند — چـــون بـتابی رو[۱] فـرامـوشت کـند
۳۸۵ گـــر تـــو پـیری یـار دیگـر بـایدش — هـــمدمی از تـــو قـــویتر بـایدش
چـــون جـوانـی آیـد او را در نـظر — جـای تـو خـواهـد که او بـندد کمر

حکایت سلیمان علیه‌السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند

بـــود بـــلقیس و ســلیمان را ســخن — روزی انـــدر کشـف سـرّ خـویشتن
هـر دو را دل بـر سـر انـصاف بـود — خـاطر از رنگ رعـونت صـاف بـود
گـفت شـاه دیـن سلیمان از نـخست — گرچه بر مـن ختم ملك آمـد درست
۳۹۰ در نـــیاید روز و شب کس از درم — تـــا مـــن از اول بـه دسـتش نـنگرم
کـو چـه تـحفه بهر مـن آرد بـه کـف — کش فـزایـد پـیش مـن عـزّ و شرف
بـــعد ازان بـــلقیس از ســـرّ نـهفت — زد دم و از حال خویش[۲] این نکته گفت
کـز جـهان بـر مـن جوانی نگذرد — کـاندر او چشـمم بـه حسـرت ننگرد
در دلم ناید[۳] کـه ای کـاش ایـن جوان — بـــودیم دمســاز جـــان نــاتوان
۳۹۵ ایـــن بـود حـال زنـان نـیك خـوی — از زن بـــدخو نشـــاید گـفت و گـو
خـواجـه فـردوسی کـه دانـی بـخردش — بـــر زن نـــیك است نـفرین بـدش
کـــی زن بـدگونه نـیك آیـین بـود — پـیش نـیکان در خـور نـفرین بـود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کـرد چـون دانـا حکـیم نـیکخواه — شهوت[۴] زن را نکـوهش پـیش شـاه
سـاخت تـدبیری بـه دانش کـاندرآن — مـــاند حـــیران فکـرت دانشـوران
۴۰۰ نطفه را بـی‌شهوت از صـلبش گشـاد — در مـــحلّی جـــز رحـــم آرام داد
بـعد نُـه مَـه گشت پـیدا زان مـحل — کـودکی بـی‌عیب و طـفلی بی‌خلل

---

۱. ز: زو. ۲. ز: خود. ۳. د: ماند. ۴. ج ز: شهوت و.

غـنچه‌ای از گلبن شاهی دمید — نـفحه‌ای از ملك آگاهی وزید
تـاج شد از گوهر او سربلند — تـخت شد[1] از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلك — بـود آن بی‌مردم این بی‌مردمك[2]
۴۰۵ زو به مردم صحن آن معمور شد — چشم این از مردمك پر نور شد
چون ز هر عیبش سلامت یافتند — از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او — زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند — دایه‌ای کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام — سال او از بیست کم ابسال نام
۴۱۰ نازك اندامی که از سر تا به پای — جز جزوش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطّی ز سیم — خرمنی از مشك را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته — زو به هر مو صد بلا آویخته
قَامتش سروی ز باغ اعتدال — افسر شاهان به راهش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آیینه رنگ — ابروی زنگاریَش بر وی چو زنگ
۴۱۵ چون زدوده زنگ ازو آیینه‌وار — شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرده نیم خواب — تکیه بر گل زیر چتر مشك ناب
گوشها نکته نیوش[3] از هر طرف — گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عِذارش نیلگون خطی جمیل — رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خط ار چه بهر[4] چشم بد کشید — چشم نیکان را بلا بی‌حد رسید
۴۲۰ رستهٔ دندان او درّ خوشاب — حقّهٔ درّ خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه گم — گفت و گوی عقل فکرت پیشه گم
از لب او جز شکر نگرفته کام — خود کدام است آن لب و شکّر کدام
رشحی از چاه زنخدانش گشاد — وز زنخدانش معلّق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید — غبغبش کردند نام ارباب دید

---

۱. ب ج د ز هـ: گشت. ۲. ب ج: شد. ۳. ز: گوشهای خوش. ۴. د: میل.

۴۲۵ همچـو سیمین لعبت از سیمش تنی — چـون صـراحـی بـر کشیده گـردنی
برتنش پستان چو آن صافی حباب — کش نسـیـم انگـیخته از روی آب
زیـر پسـتانش شکـم رخشـنده نـور — در سفیدی عـاج و در نـرمی سـمور
دیـد مشـاطه چـو آن لطف شکـم — گفت این از صفحهٔ گـل نـیست کـم
کرد چون وی این اشارت سـوی آن — از سـر انگشت اشـارت شـد نشـان
۴۳۰ آن نشان را واصفان خـوانـدند نـاف — نـافی از وی نـافه را در دل شکـاف
هـر کـه دیـدی آن میان کـم ز مـو — جـز کـناری زو نکـردی آرزو
از گـل نسـرین سـرینش خـرمنی — از خسـان مسـتور زیـر دامـنی
مـخزن لطـف از دو دست او دو نـیم — آسـتین از هـر یکـی هـمیان سیم
در کـف او راحت آزردگـان — سـیلی غـفلت بـر[۱] از افسـردگان
۴۳۵ آرزوی اهـل دل در مُشت او — قـفل دلهـا راکـلید انگشت او
خـون ز دست او درون عـاشقان — رنگ حـنّایش ز خـون عـاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب — فـندق تـر بـود یـا عـنّاب نـاب
نـاخنانش بـدرهای مـختلف — بـدرهای او ز حـینا[۲] مـنخسف
شکـل او مشّـاطه چـون آراسـته — از سـر هـریك هـلالی کـاسته
۴۴۰ چون سخن بـا سـاق و ران او کشید — زان زبـان درکـام مـی‌باید کشـید
زانکه مـی‌ترسم رسـد جـایی سخن — کـان سـخن آیـد گـران بـر طـبع مـن
بـود آن سـرّی ز نـامحرم نـهان — هـیچ کس مـحرم نـه آن را در جـهان
بـلکه دزدی پـی بـه آن آورده بـود — هر چـه آنجا بـود غـارت کـرده بـود
در بـر آن سـیمین صدف بشکـافته — گـوهر کـام خـود آنـجا یـافته
۴۴۵ هـر چـه بـاشد دیگـری را دست زد — بـهتر از چشـم قـبولش دست رد

---

۱. د: پر. ۲. ز: حِنّا.

حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه‌تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست / تا کند بهر تقرّب آبدست
دید دریایی پر از ماهی و مار / چَغز و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شناه / غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور / گردد اندر وی به صبح و شام در
۴۵۰ کی سزد کز وی بشویم دست و روی / شستم اکنون دست خود زین شست و شو
چشمه‌ای خواهم به‌سان زمزمی / کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان / فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را / تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش / پرورد از رشحهٔ پستان خویش
۴۵۵ چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زان نظر چاکش به دامان اوفتاد
شد به جان مشعوف لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دل‌فروز / رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او / بود در بست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشك و گلاب / گه گرفتی شکّرش[1] در شهد ناب
۴۶۰ مهر آن مه بس که در جانش نشست / چشم مهر از هر که غیر او[2] ببست
گر میسّر گشتیَش بی هیچ شك / کردیَش جا در بصر چون مردمك
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش / سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرّین لعبتش آراستی

---

۱. ز : پیکرش. ۲. ز : از او.

۴۶۵ سرمه کردی نرگس شهلای او چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصّع بندهای لعل و زر بر میان نازکش بستی کمر
کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش به خوبی ماهِرو سال او شد چارده چون ماه او
۴۷۰ پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار صد هزاران دل ز عشقش بی‌قرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند آفتابی گشته یك نیزه بلند
نیزه‌واری قدّ او چون سرکشید بر دل هر کس[1] ازو زخمی رسید
زان بلندی هر کجا افکند تاب سوخت جان عالمی زان آفتاب
۴۷۵ جبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان با هلال منخسف کرده قران
بینی‌اش زیر هلال منخسف در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار
ملك خوبی را به رخها شاه بود شوکت شاهی به او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین گنج درّ و گوهرش زیر نگین
۴۸۰ تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان درکمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند از دعا بر بازویش تعویذبند
پست ازو قدر همه زور آوران زیر دستش ساعد سیمینبران
۴۸۵ ساعدش را از یسار و از یمین جان‌فشانان نقد جان در آستین[2]
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب دست هر پولاد بازو[3] داده تاب
نقد راحت از[4] دو کف در مشت او حسن خاتم ختم بر[5] انگشت او

۱. هز : او. ۲. د : بیت ۴۸۵ نیست. ۳. ز : فولاد بازو.
۴. ه: داد. ۵. ز : در.

هرچه در وصف جمالش گفته شد گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن به سوی من گرو شمّه‌ای دیگر ز احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جَودت نظم و نثر[1] وی

۴۹۰ لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت لفظ نشنیده به معنی می‌شتافت
پیش ازان کش لفظ در گوش آمدی معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یك گهر هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب در دقایق فهم او صافی چو آب
۴۹۵ خطّ او چون خطّ خوبان دل‌فریب خوشنویسان زان[2] چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان گفتیَش یونانیان نعم‌البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی با حریفان نرد عشرت باختی
۵۰۰ بزمگاهی چون بهشت آراستی مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوّال دمساز آمدی با مغنّی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکّر شکن چون مسیحا جان در آوردی[3] به تن
گه شدی همراه نایی رهسپر کرد از لبها نیَش را نیشکر
۵۰۵ بانگ نی را با شکر آمیختی گوش را شکّر به دامن[4] ریختی
گاهی[5] از چنگی گرفتی چنگ را تیز کردی سوزناك آهنگ را

---

۱. ب ج د ز: از دیگر. ۲. هـ ز: زو. ۳. ز: برآوردی. ۴. ز: دامان.
۵. ز: گاه.

فندق تر ریختی بر خشك تار / در تر و در خشك افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خُردسال / در کنار خود به زخم گوشمال
نالههای دردناك انگیختی / بالِغان را از مژه خون ریختی
۵۱۰ گاه میشد بلبل آوا در غزل / گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر / با حریفان اینچنین بردی بهسر

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

چون تن از خواب سحر آسودیش / بامدادان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تُتُق / بارگی راندی به میدان افق
شه سلامان نیز[1] مست و نیمخواب / پای کردی سوی میدان در رکاب
۵۱۵ با گروهی از نژاد خسروان / خُردسال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری / آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر[2] کف به میدان تاختی / گوی زرکش در میان انداختی
یك به یك چوگان زنان جویان[3] حال / گرد یك مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه / بود چابکتر سلامان از همه
۵۲۰ گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلالی[4] صولجان دنبال ماه / حال گویان میشدی تا حالگاه
گوی اگر صدبار از آنجا باز پس / آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آن کس را که دولت یار شد / وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود / گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

۵۲۵ شه چو گشتی بعد چوگان باختن / چون کمان مایل به تیر انداختن

---

۱. ز : نیم. ۲. د : در. ۳. هز : جویای. ۴. ج د ز : هلال.

از کمانداران خاص اندر زمان / خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بی‌مدد آن را به زه آراستی / بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی
دست مالیدی بر آن چالاك و چست / تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن / رهسپر کردی[1] به هنجار نشان
۵۳۰ گر نشان بودی ازین فیروزه سفر / نقطه‌ای بی‌شك شدی آن[2] نقطه صفر
ور گشادی تیر پرتابی ز شست / بودیَش خطّ افق جای نشست
گر نه مانع سختی گردون شدی / از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر / گاهِ صید آهو به پا، تیهو به پر
پی سوی مقصود بردی راست پا / همچو طبع راست محفوظ[3] از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

۵۳۵ بود در جود و سخا دریا کفی / بل کش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم / عرصهٔ گیتی ز دینار و درم
نسبتش کم کن به دریا کو ز کف / گوهر افکندی به بیرون وین صدف
زابر بودی دست جود او فره / ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چو می‌آراستم / نسبتش با مَعْن و حاتم خواستم
۵۴۰ لیك اندر جنب وی[4] بی‌قال و قیل / مَعْن باشد مُدخَل و حاتم بخیل
بس که دستش داشتی با بسط خوی / تافتی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او / خم نکردی پشت خود در مشت او
گر گذشتی بر در او سایلی / از جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بر وی بار احسان ریختی / تك زنان از بار آن بگریختی

---

۱. ز: گشتی. ۲. ز: هر. ۳. ج: محفظ. ۴. ز: او.

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

۵۴۵ بود قطران نکته دانی سحرساز / قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریا بخشش فضلون لقب / گفت مدحی سر به سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد / دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند / ضِعْفِ اوّل سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد / روزها این کار را تکرار کرد
۵۵۰ شد ز بس تضعیف چندان آن صله / که[1] به تنگ آمد ازانش حوصله
چون درآمد شب چو برق از جای جست / وز حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت / گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودِیَم تا دست بر بذل درم / با ویم این بود دستور کرم
لیکن[2] او را تاب این بخشش نبود / در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگاریست خلّد الله ملکه و سلطانه

۵۵۵ شب خرد آن ناصح شیرین خطاب / کرد مشفق‌وار آواز عتاب
گفت جامی[3] فکرت بیهوده چند / سودن این کلك نافرسوده چند
هر که بر ملك بقا فیروز نیست / دی به‌فرض ار بوده است امروز نیست
گم مکن سر رشتهٔ مقصود را / مدح کم گو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری / برتو ختم اندیشهٔ نطق آوری
۵۶۰ قصد من زین مدح شاه دیگر است / کافسر اقبالش اکنون بر سر است
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست / هفت دریا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت / باد صافی وقت آن عارف که گفت
«خوشتر آن باشد که وصف دلبران / گفته آید در لباس دیگران»
هرکس آری محرم این راز نیست / بر رخ هر محرم این در باز نیست

---

۱. ز: گر. ۲. د ز: لیك. ۳. ز: جامیا این.

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کردی[1]

۵۶۵ عاشقی در[2] گوشه‌ای بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی / ناشنیده قصه‌ای پرداختی
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گل سنبل نقاب
گه ز قدّ سرو کردی نکته راست / گاه ازان خس کِش ز خاك پای خاست
غافلی از دور آن را می‌شنید / خاطرش زان هرزه گویی می‌رمید
۵۷۰ گفت با وی کای به عشقت رفته نام / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم نتوانی زبان عاشقان
زآفتاب و مه غرض یار من است / سرّ این بر نکته دانان روشن است
گل که گفتم لطف رویش خواستم / ذکر سنبل رفت و مویش خواستم
۵۷۵ سرو چه بود قامت رعنای او / من خسم رسته ز خاك پای او
گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشقش[3] از من نشنوی

به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حدّ کمال
سرو نازش تازگی از سرگرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه‌ای بود از نخست / چون رسیدن شد بر آن میوه درست
۵۸۰ خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو را زان کمند
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز / کم نه زاسباب جمالش هیچ چیز

---

۱. ز : این سرلوحه ندارد. ۲. ز : بر. ۳. ه : عشق.

با سلامان عرض خوبی ساز کرد | شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر | بافتی زنجیره‌ای از مشك تر
۵۸۵ تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند | ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی | فرق کرده زان دو گیسو تافتی[1]
یعنی از وی کام دل نایافتن | تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز | بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او به زنگاری کمان | صید کردی مایهٔ امن و امان
۵۹۰ چشم خود را کردی از سرمه سیاه | تاش بردی زان سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب | تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عِذار | تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تَنگ شکر | گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدی | وز لب گویاش گوهرچین شدی
۵۹۵ گه نمودی از گریبان گوی زر | زیر آن طوق مرصّع از کمر
تا کشیدی با همه فرخندگی | گردنش را زیر طوق بندگی
گه به کاری دست سیمین در زدی[2] | زان بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین[3] ساعد او آشکار | دیدی و کردی به خون چهره نگار
گه ز بهر خدمتی کردی قیام | سختتر برداشتی از جای گام
۶۰۰ تا ز بانگ جنبش خلخال او | تاجور فرقش شدی پامال او
بودی القصّه به صد مکر و حیل | جلوه‌گر[4] در چشم او در[5] هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی | یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه می‌دانست کز راه نظر | عشق دارد در دل عاشق اثر
جز به دیدار بتان دلپذیر | عشق در دلها نگردد جایگیر

---

۱. ب ج د: بافتی. ۲. ز: بر زدی. ۳. ب ج د: نگاری. ۴. ب: بر.
۵. ه: بر.

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف به هر طرف نگرد صورت وی بیند و به وی میل کند

۶۰۵ بـین زلیخا را کـه جـان پـر امـید / ساخت کاخی چون دل صوفی سفید[1]

هـیچ نـقش و هـیچ رنگـی نـی در او / چـون رخ آیـینه زنگـی نـی در او

نقشبندی خـواست آنکـه چیره‌دست / تـا بـه هـر جـا صـورت او نقش بست

هـیچ‌جای[2] از نـقش او خـالی نـماند / شادمان بنشست و یوسف را بـخوانـد

پـرده از رخسـار زیـبا بـرگرفت / وز مـراد خـود حکـایت در گـرفت

۶۱۰ یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت / صورت او دیـد رو هـر سـو کـه تـافت

صـورت او را چـو پـی در پـی بـدید / آمـدش مـیلی بـه وصـل وی[3] پـدید

بـر سـر آن شـد کـه کـام او دهـد / شکّـر کـامی بـه کـام او نـهد

لیك بـرهانی ز غـیبش رو نـمود / عـصمت یـزدانـیش دریـافت زود

دست خویش از کـام او نـاکـام داشت / کـامگاری را بـه هـنگامش گـذاشت

تأثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان و مایل شدن به سوی وی

۶۱۵ چون سلامان با هـمه حـلم و وقـار / کـرد در وی عشـوهٔ ابسـال کـار

در دل از مـژگان او خـارش خـلید / وز کـمند زلف او مـارش گـزید

زابـروانش طـاقت او گشت طـاق / وز لبش شد تلخ شهدش[4] در مذاق

نـرگس جـادوی او خـوابش بـبرد / حـلقهٔ گـیسوی او تـابش بـبرد

اشك او از عـارضش گـلرنگ شـد / عـیشش از یـاد دهـانش تـنگ شـد

۶۲۰ دیـد بـر رخسـار او خـال سـیاه / گشت ازان خال سیه[5] حـالش تـباه

دیـد جـعد بـی‌قرارش بـر عِـذار / زآرزوی وصـل او شـد بـی‌قرار

شـوقش از پـرده بـرون آورد لیك / در درون انـدیشه‌ای مـی‌کرد نـیك

کـه مـبادا گـر چَشَـم طعم وصـال / طـعم او بـر جـان مـن گـردد وبـال

---

۱. هـ: سپید. ۲. ز: جا. ۳. ب هـ: او. ۴. هـ: زهرش.

۵. ب ج: سیاه.

آن نماند با من و عمر دراز | مانم از جاه و جلال خویش باز
۶۲۵ دولتی کان مرد را جاوید نیست | بخردان را قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین می‌داد امّا وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روزکور | جا گرفته بر لب دریای شور
بودی[1] از دریای شور آبشخورش | دادی آن شورابه طعم شکّرش
از قضا مرغی حواصل نام او | حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت به فرق او فکند | نامدش شورابهٔ دریا پسند
۶۳۰ گفت پیش آی[2] ای ز شوری در گله | کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم | طعم آب شور گردد ناخوشم
زآب شیرین مانم و باشد نفور | طبع من زآبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب | در میان هر دو مانم تشنه لب
بِه که سازم هم به آب شور خویش | تا نیاید رنج بی‌آبیم پیش

رفتن ابسال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

۶۳۵ چون سلامان مایل ابسال شد | طالع ابسال فرّخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی | شد بدو پیوند امّیدش قوی
فرصتی می‌جست تا بیگاه و گاه | یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند | جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش به خلوت راه یافت | نقد جان بر دست پیش او شتافت
۶۴۰ همچو سایه زیر پای او فتاد | وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عزّ و ناز | کرد دست مرحمت سویش دراز

---

۱. د: برد. ۲. د ز: آ.

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت — کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار — زانکه بوس آمد قلاووز کنار
بس که می‌سودند با هم لب به لب — شد لبالب هر دو را جام طرب
۶۴۵ گرچه لبهاشان به هم بسیار سود — ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودایی که در سر داشتند — پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود — سختتر شد میل[1] پیوندی که بود
داشت شکّر آن یکی شیر این دگر — شد به‌هم آمیخته شیر و شکر
کام جان پر شیر و شکّر بودشان — تا شکر خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را به مجلس طرب

۶۵۰ صبحدم کین شاهد مشکین نقاب — بهر خواب آلودگان از زرّ ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید — دیده‌ها را کُحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب — چشمی از بیداری شب نیمخواب
خار خاری از خمار شب در او — جنبشی از شوق یار شب در او
خاطرش از بهر دفع آن خمار — جرعه‌ای می‌خواست لیك از لعل یار
۶۵۵ یار را بی‌زحمت اغیار خواند — پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد — عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود — چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال — ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همّتش آن بود کان عیش و طرب — نی به روز افتد ز یکدیگر نه شب
۶۶۰ لیك دور چرخ می‌گفت از کمین — نیست دأب[2] من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم — چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وی بسا دولت که دادم وقت شام — صبحدم را نوبت آن شد تمام

---

۱. ه: میل او. ۲. ب: ذاب.

حکایت اعرابیی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید مگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی | در تمنّای غنیمت‌یابیی
بعد چندین روز بار انتظار[1] | بر سر خوان خلیفه[2] یافت بار
۶۶۵ پیش او افتاد خالی از گزند | یك طبق پالوده از جلاّب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل | نرم و نازك چون لب هر دلگسل
ایمن از آزار مشتی ژاژخای | چون نهی بر لب نهد[3] بر معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت[4] پاك | با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کای تو را بر ذروهٔ افلاك مهد | بستم اکنون با خدای خویش عهد
۶۷۰ کاندرین مهمانسرای سبز فام | از برای چاشت یا امّید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش | تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت | ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر | زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از توباشد آن زمان | نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
۶۷۵ می‌کنم من صرف وسع خویشتن | چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را و تنگ شدن احوال بر او

چون سلامان شد حریف ابسال را | صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم | هر دو را شد دل[5] ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز | محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند | با وی از هر جا حکایت راندند

---

۱. ز: بعد چندین روز باز انتظار.
۲. ب ج د هز : خلافت.
۳. ز : بر.
۴. ه: کرد.
۵. ب ه: دل شد.

۶۸۰ نکته‌ها گفتند از نو[1] و کهن / تا به مقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هریك اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش دستی و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار آخر[2] قرار / کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
۶۸۵ از نصیحت زنده[3] گردد هر دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد بر او / جز نصیحت زآسمان نامد[4] فرو

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن به توست / عرصهٔ آمال من گلشن به توست
۶۹۰ سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا گلی چون تو به دست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای توست تاجم فرق‌سای / وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را به پشت پا مزن
۶۹۵ منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران به میدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست / پهلوی سیمینبران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی / گاه آهو گاه نخجیر افکنی
بِه کز این آهووَشان شیرگیر / بینمت نخجیروار آماج تیر
در صف مردان رَوی شمشیر زن / وز تن گُردان شوی گردن فکن
۷۰۰ بِه که از مردان مرد افکن جهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی

---

۱. الف : این کلمه نیست؛ ب هز : نوی. ۲. ب ج د هز : اول. ۳. ز : تازه.
۴. ز : ناید.

ترک این کردار کن بهر خدای / ور نه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا / شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت / نکته‌ای خوش در حق شیرویه گفت
که[1] بدان شاخی که آب از اصل خورد / سرکشید از آب و قصد اصل کرد
۷۰۵ اصل را چون کند و[2] شد میدان فراخ / خشك و بی‌بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد / بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بندهٔ رای توام / خاك پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی به‌جان کردم قبول / لیکن از بی‌صبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من / صبر بر فرموده‌ات مقدور من
۷۱۰ بارها با خویش اندیشیده‌ام / در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیك چون یادم ازان ماه آمده‌ست / جان من در ناله و آه آمده‌ست
ور فتاده چشم من بر روی او / کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند / نی نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچّه

گفت با روباه بچّه مادرش / چون به باغ میوه آمد رهبرش
۷۱۵ میوه چندان خور که بتوانی به تگ / رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود / وز گزند سگ فراموشم شود

---

۱. د: کای. ۲. د: کند.

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش

گفت کای نوباوهٔ باغ کهُن / آخرین نقش بدیع کلك کُن

۷۲۰ حرفخوان دفتر هفت و چهار / خط شناس صفحهٔ لیل و نهار

خازن گنجینهٔ آدم تویی / نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی

قدر خود بشناس و مشمر سرسری / خویش را کز هر چه گویم برتری

آن که دست قدرتش خاکت سرشت / حرف حکمت[1] در دل پاکت نوشت

پاك کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن[2] آیینه را

۷۲۵ تا شود گنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات

چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش

چیست شاهد صورتی پرعار و عیب / از هوس نی‌دامنش پاك و نه جیب

بر چنین آلودگی مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو

نطفه در تن مایه بخش جان توست / قوت اعضا قوّت ارکان توست

۷۳۰ ای ز شهوت با تن و جان در ستیز / گوش دارش خواهی و خواهی بریز

بودی از آغاز عالی مرتبه / بر فراز چرخ بودت کوکبه

شهوت نفست به زیر انداخته / در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذن

با خروس آن تاجدار سرفراز / آن مؤذّن گفت در وقت نماز

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت[3] نهراسد چو تو

۷۳۵ با چنین دانایی ای دستانسرای / کُنگر عرشت همی‌بایست[4] جای

ماکیانی چند را کرده گله / چند گردی در ته هر مزبله

گفت بود اوّل مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند

---

۱. ز : بر. ۲. ز : این. ۳. الف : قوت. ۴. ج : می‌بایست.

گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی — در تـه هـر مـزبله کـی گشتمی
در ریـاض قـدس محرم بـودمی — با خروس عـرش هـمدم بـودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

۷۴۰ چون سلامان از حکیم اینها شنید — بوی حکـمت بـر مشـام او وزیـد
گفت ای جان فلاطون از تو شاد — صد ارسطو زیـر فـرمان تـو بـاد
عـقلها بـودند از آغـاز ده — سـاختی ده را تـو اکـنون یـازده
مـن نـهاده روی در راه تـوام — کـمترین شـاگـرد درگـاه تـوام
هرچه گفتی عـین حکـمت یـافتم — در قـبول آن بـه‌جان بشـتافتم
۷۴۵ لیك بر رای منیرت روشـن است — کاختیار کـار بیرون از مـن است
قدرت فاعل بـه قـدر قـابل است — قابلیت نی به جـعل جـاعل است
هـر چـه آن را مـن ز[1] اول قـابلم — کی تـوانـم کـز وی آخـر بگسـلم
بلکه هست از قدرت فـاعل بـدر — بـر خـلاف آن بـرون دادن اثـر

حکایت پیر روستایی با پسر

سـاده مـردی شـد مسـافر بـا پسر — هـر دو را بـر یك خـرك بـار سـفر
۷۵۰ بـود پـای از مـحنت ره ریششـان — بـر سـر آن کـوهی آمـد پـیششان
کـوهی از بـالا بـلندی پـر شکـوه — مـوج زن دریـایی انـدر پـای کـوه
بـر سـر آن کـوه راهـی نـیك تـنگ — کـز عـبورش بـود پـای وهـم[2] لنگ
هـیچ کس زانـجا نـیارستی گـذار — تـا نکـردی از شکـم پـا هـمچو مـار
هـر چـه افـتادی ازان بـاریك راه — قـعر دریـا بـودیَش آرامگـاه
۷۵۵ نـاگـهان شـد آن خـرك زانـجا خـطا — زد پسـر بـانگ از قـفایش کـای خـدا
شـد خـرم زیـن ره خـطا نگـذاریش — هـر کـجا بـاشد سـلامت داریش

---

۱. ز: از. ۲. ه: مور.

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر — کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راست خواهی خیز راست — اختیار[1] اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم است — محنت اندر محنت و غم در غم است
۷۶۰ خاصه عشقی کش ملامت یار شد — گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق — وز ملامتگر فزون تیمار عشق
بی‌ملامت عشق جان پروردن است — چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید — جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند — لیك شوری در درون او فکند
۷۶۵ مشرب عذب وصالش تلخ شد — غُرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد[2]
بر نیامد هیچ جا از وی دمی — کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت — در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد — صبر بر وی کی بود امکان مرد[3]
می‌توان یك زخم خورد از تیغ تیز — چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
۷۷۰ روزها اندیشه کاری پیشه کرد — بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار — یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته — محملی از بهر رفتن ساخته
چون در آمد شب روان محمل ببست — تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز — محمل از هر دو چو بادام دو مغز
۷۷۵ وقت رفتن رفته سر بر دوش هم — گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متّصل — بود محمل تنگ ازان رفتن نه دل

---

۱. ز : کاختیار.
۲. ج : این دو بیت نیست.
۳. ب د ه : کرد.

یـــار بـــی‌اغـــیار چـون در بـر بـود — خـــانه هـــر چـند تـنگتر بـهتر بـود
بـــلکه[۱] هــر جــا یــار را افـتد درنگ — کــی بـود بـر عـاشق دلخسـته تـنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه‌السلام

یوسف کنعان چـو در زنـدان نشست — بـر زلیـخا آمـد از هـجران شکست
۷۸۰ خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد — سوی زندان هـر شـبش آهـنگ شـد
گــفت بــا او فــارغی از داغ عشــق — نــاچشیده مـیوه‌ای از بـاغ عشــق
چــند ازیــن بسـتانسرای نـازنین — چون گنهکاران شـوی زنـدان نشـین
گـفت بـاشد از جـمال دوسـت دور — عـرصهٔ آفـاق بـر مـن چشـم مـور
ور کـنم بـا او بـه چشـم مـور جای — خـوشترم بـاشد ز صـد بسـتانسرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

۷۸۵ چـون سـلامان هـفته‌ای مـحمل بـرانـد — پــندگویان را بــر او دســتی نـماند
از مــلامت ایــمن و فــارغ ز پــند — بــار خـود بـر سـاحل بـحری فکـند
دیـد بـحری هـمچو گـردون بـی‌کران — چشـــمهای بـــحریان چـون اخـتران[۲]
قـــاف تـــا قـــاف امـــتداد دور او — تـــا بـه پشت گـاو و مـاهی غـور او[۳]
کـــوه پـــیکر مـــوجها در اضـــطراب — گشـــته کـــوهستان از آنـها روی آب
۷۹۰ یـــا نـه بُـختی اشـتران از هـر طـرف — از ســـر مســـتی بـــه لب آورده کـف
مـــاهیان در وی نـــمایان بـــی‌دریغ — هـــمچو جـوهر از صـقالت داده تـیغ
بـلکه[۴] پـیدا پـیش چشـم خـرده بین — چـون خـطای نـقش بـر دیبای چین
کــرده سـطح آب را هـرجـا دو نـیم — هــمچو نـیلی دیـبه را مـقراض سـیم
گــر بـجنبیدی نـهنگش زیـن نشـیب — جـوز هِـرّ خـوردی بـر ایـن بـالا نـهیب

---

۱. د هـ: بلك.
۲. ج : این بیت نیست.
۳. ج : این بیت نیست.
۴. د هـ: بلك.

۷۹۵ چـون سـلامان بحر را نـظّاره کـرد / بـهر اسـباب گـذشتن چـاره کـرد
کـرد پـیدا زورقـی چـون مـاه نـو / بـر کـنار بـحر اخـضر تـیز دو[1]
هـر دو رفـتند انـدر او آسـوده حـال / شـد[2] مـه و خـورشید را مـنزل هـلال
شـد روان از بـادبان پـر سـاخته / هـمچو بـط سینه بـر آب انـداخـته
راه را بـر خـود بـه سـینه مـی‌شکافت / روی در مـقصد بـه سـینه مـی‌شتافت
۸۰۰ بـود بـر شکـل کـمان لیکـن ز تـیر / تـیزپرتر مـی‌گذشت از آبگـیر
از پس مـاهی کـه زورق رانـدند / وز دم دریـا ز رونـق مـاندند
شـد مـیان بـحر پـیدا بـیشه‌ای / وصـف آن[3] بـیرون ز هـر انـدیشه‌ای
هـیچ مـرغ انـدر هـمه عـالم نـبود / کـاندر آن عشـرتگه خـرّم نـبود
یك طرف در جلوه بـا هـم جـوق جـوق / چون تذرو از تاج و چون قمری ز طـوق
۸۰۵ یك طرف صف صف همه دستانسرای / سـاز دسـتان کـرده از مـنقار و نـای
نـو درخـتان شـاخ در شـاخ انـدر او / در نـوا مـرغان گسـتاخ انـدر او
مـیوه در پـای درخـتان ریـخته / خشك و تـر بـا[4] یکـدگر آمـیخته
چشـمهٔ آبـی بـه زیـر هـر درخت / آفـتاب و سـایه گـردش لخت لخت
شـاخ بـود[5] از بـاد دسـتی[6] رعشـه‌دار / مشت پـر دیـنار از بـهر شـمار[7]
۸۱۰ چـون نـبودی نـیك گـیرا مشت او / ریـختی از فـرجـهٔ انگشت او
گـویا بـاغ ارم چـون[8] رو نـهفت / غـنچهٔ پـیدایـیش آنـجا شکـفت
یـا بـهشت عـدن بـی‌روز حسـاب / بـرگرفت از روی خـویش آنـجا نقاب
چـون سـلامان دیـد لطـف بـیشه را / از سـفر کـوتاه کـرد انـدیشه را
بـا دلی[9] فـارغ ز هـر امّـید و بـیم / گشت بـا ابسـال در بـیشه مـقیم
۸۱۵ هر دو شـادان هـمچو جـان و تـن بـه‌هم / هر دو خرم چـون گـل و سـوسن بـه‌هم
صـحبتی زآویـزش اغـیار دور / راحـتی زآمـیزش تـیمار دور

---

۱. ز: تیز رو. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. هـ: او.
۴. هـ: بر. ۵. ز: نو. ۶. د: دست. ۷. ز: نثار.
۸. ز: خوش نهفت. ۹. ز: دل.

نـی مـلامت پیشه بـا ایشـان بـه جنگ / نـی نـفاق انـدیشه بـا ایشـان دو رنگ
گـل در آغـوش و خـراش خـار نـی / گـنج در پـهلو و رنـج مـار نـی
هـر زمـان در مـرغزاری کـرده خـواب / هر نفس از چشـمه سـاری خـورده آب
۸۲۰ گـاه بـا بـلبل بـه گـفتار آمـده / گـاه بـا طـوطی شکـر خـوار آمـده
گـاه بـا طـاووس در جـولانگری / گـاه در رفـتار بـا کـبك دری
قـصّه کـوته دل پـر از عـیش و طرب / هـر دو مـی‌بردند روز خـود بـه شب
خود چـه زان بـهتر کـه بـاشد بـا تـو یـار / در مـیان و عـیبجویان در کـنار
در کـنار تـو بـجز مـقصود نـی / مـانع مـقصود تـو مـوجود نـی

حکایت گفتن وامق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست

۸۲۵ خـورده دانـی گـفت بـا وامـق بـه راز / کـای ز داغ عشـق عَـذرا در گـداز
می‌بری عمری به سر در جست و جوی / چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گـفت مـقصود آنکـه بـا عَـذرا بـه هـم / روی خـویش انـدر یکـی صـحرا نـهم
در مـیان بـادیه گـیرم وطـن / بـر سـر یك چشـمه بـاشم خیمه زن
دوست زانـجا دور و دشـمن نـیز هـم / جـان ز خـلق آسـوده و تـن نـیز هـم
۸۳۰ گر روم هر سـو دوصـد[1] فـرسنگ بـیش / نـایدم از آدمـی دیّـار پـیش
دیـده گـردد مـو بـه مـو اعـضای من / قـبلهٔ رویـم شـود عَـذرای مـن
بـا هـزاران دیـده رو سـویش کـنم / تـا ابـد نـظّارهٔ رویش کـنم
بـلکه[2] از نـظّاره هـم یکسـو شـوم / وز دویـی آزاد گـردم او شـوم
تـا دویـی بـاقی بـود دوری بـود / جـان اسـیر داغ مـهجوری بـود
۸۳۵ چـون نـهد عـاشق بـه کـوی وصـل گـام / جـز یکـی مـی در نگـنجد و السّـلام

۱. ج د : سه. ۲. د : بلك.

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه / زان فراق جانگداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
۸۴۰ چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند[1] پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید / وز غم ایّام بی‌اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
۸۴۵ هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی‌ملامت کردن خاطر خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
هر سر مویی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیّا داشتی
ای خوش آن روشندل پاکیزه رای / کآورد شرط مروّت را بجای
۸۵۰ هر کجا بیند دو همدم را به‌هم / خورده جام شادی و غم را به‌هم
جانشان[2] صافی ز زنگ تفرقه / جامشان[3] ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان یاری کند / واندر آن دولت مددگاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان / وافکند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمده‌ست / یکسر از بهر مکافات آمده‌ست
۸۵۵ نیك کن تا نیك پیش آید تو را / بد مکن تا بد نفرساید تو را

---

۱. ز: دارید. ۲. ه: جامشان؛ د: خانشان. ۳. ه: جانشان.

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کوهکن کانبازی پرویز کرد / روی در شیرین شور انگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش / شد به حکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله‌ای تا زال دهر / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
۸۶۰ رفت آن بیچاره جانی[1] پر هوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کَش هم همین آیین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا به یك زخمش ز شیرین ساخت دور / وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان به صحبت ابسال و وی را به قوّت همت از تمتّع به وی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید / کو به ابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد / وز ضلالت روی دل[2] وا پس نکرد
۸۶۵ ماند خالی زافسر شاهی سرش / تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکند در پا بخت او / تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قّوت همت گذاشت[3] / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت / لیك نتوانستی از وی بهره یافت
۸۷۰ روی او می‌دید و جانش می‌طپید / لیك با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره سخت اوفتاد / خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم / گنج در پهلو و کیسه بی‌درم
تشنه را زین سختتر چه‌بوَد عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر / آتش اندر جان و جنّت در نظر

---

۱. د: جان. ۲. ز: خود. ۳. ز: گماشت.

۸۷۵ بر سلامان چون شد این محنت دراز | شد در راحت به روی وی فراز
شد بر او روشن که آن هست از پدر | تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی | توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت | آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانهٔ آن چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال | کای مهندس کیست فرزند حلال
۸۸۰ گفت آن کو عاقبت گردد شبیه | با پدر گر بخرد است و گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر | عاقبت خود را رساند با پدر
ور نه حال او بر این معنی گواست | دست از او بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاسته‌ست | خوید گندم را به خود آراسته‌ست
گرچه می‌ماند به وی آغاز[1] کار | چون رسد وقت درَو در کشتزار
۸۸۵ دانه‌اش گوید که او نی گندم است | نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با[2] وی

چون پدر روی سلامان را بدید | وز فراق عمرکاه او رهید
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد | دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمك | چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نوبری | آسمان را آفتاب دیگری
۸۹۰ باغ دولت را گل نوخاسته | برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه توست | سرکشان را روی در درگاه توست
پای تا سر لایق تختی و تاج | نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان | تخت را در زیر پای ناکسان

---

۱. ز: ز آغاز. ۲. ز: به.

ملك ملك توست بستان ملك خویش　　ملك را بیرون مکن از سلك خویش

۸۹۵ دست ازین شاهد که داری[1] بازکش　　شاهی و شاهد پرستی نیست خوش

دورکن حینای[2] این شاهد ز دست　　شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز　　حکمت و عفّت شجاعت جود نیز

نیست حکمت کز پی نفس لئیم　　سخرهٔ حکم زنی گردد کریم

نیست از عفّت که مرد هوشمند　　دامن آلاید به یاری[3] ناپسند

۹۰۰ از شجاعت نیست کش سازد زبون　　قحبه‌ای از ربقهٔ مردی برون

نیست از جود آنکه نتواند گذشت　　زانچه گرد آن[4] جز از خسّت نگشت

هر که با این چار خصلت یار نیست　　از عروس ملك برخوردار نیست

آنچه در هر چار[5] ازو افتد خلل　　در دل خود کی دهد شاهش محل

حرف حکمت را بر این کردم تمام　　وانچه می‌بایست گفتم و السّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال به‌هم به آتش[6] در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

۹۰۵ کیست[7] در عالم ز عاشق زارتر　　نیست کار از کار او دشوارتر

نی غم یار از دلش زایل شود　　نی تمنّای دلش حاصل شود

مایهٔ آزار او بیگاه و گاه　　طعنهٔ بدخواه و پند نیکخواه

چون سلامان آن نصیحتها شنید　　جامهٔ آسودگی بر خود درید

خاطرش از زندگانی تنگ شد　　سوی نابود خودش آهنگ شد

۹۱۰ چون حیات مردنی درخور بود　　مردگی از زندگی خوشتر بود

روی با ابسال در صحرا نهاد　　در فضای جانفشانی پا نهاد

---

۱. ز: شاهد پرستی.　۲. ز: حنّای.　۳. د ج: یار.　۴. ز: او.

۵. د: جا.　۶. د: در آتش.　۷. د: نیست.

پشته پشته هیمه[1] از هر جا برید / جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند / آتشی در پشته و کوه اوفکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند / دست هم بگرفته در آتش شدند
۹۱۵ شه نهانی واقف آن حال بود / همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت / سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش / زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد / گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب / نیست این از همّت مردان غریب
۹۲۰ پیش صاحب همت این ظاهر بود / هر که بی همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در کورهٔ آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش / گرم چون آتش به کسب و کار[2] خویش
با منافق‌شیوه‌ای[3] در دین دو رنگ / از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست / هان بیار ار حجّتی داری به دست
زو ردایش را طلب کرد از نخست / در ردای خویشتن پیچید چست[4]
۹۲۵ در میان کورهٔ آتش نهاد / در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان[5] ردای مرد[6] دین / هین ببین خاصیت نور یقین
کان درونی سوخت چون خاشاك و خس / وانچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او[7]

باشد اندر دار و گیر روز و شب / عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد / از کمان چرخ پی در پی رسد

---

۱. ز : هیزوم. ۲. الف ب ج و: کسب کار. ۳. د : پیشهٔ.
۴. الف : سست. ۵. ه: آن. ۶. ه: اهل. ۷. د : وی.

۹۳۰ تا گذشته از گلویش خنجری — از قفای آن[1] درآید دیگری

گر بدارد دوست از بیداد دست — بر وی از سنگ رقیب آید شکست

ور بگردد از سرش سنگ رقیب — یابد از طعن ملامتگو[2] نصیب

ور رهد زینها بریزد خون به تیغ — شحنهٔ هجرش به صد درد و دریغ

چون سلامان کوه آتش برفروخت — و اندر او[3] ابسال را چون خس بسوخت

۹۳۵ رفت همتای وی و یکتا بماند — چون تن بیجان از او تنها[4] بماند

نالهٔ جانسوز بر گردون کشید — دامن مژگان ز دل در خون کشید

دود آهش خیمه بر افلاك زد — صبح زاندوهش گریبان چاك زد

بس که از غم سینه کندن کرد ساز — سینه ناخن ناخنش شد همچو باز[5]

بر وی از ناخن ز بس آزار جست — یك سر ناخن نماند از وی درست

۹۴۰ سنگ میزد بر دل و بی هیچ شك — بود آن نقد وفایش را محك

چون به دل بنشست ازان سنگش غبار — نقد او آمد برون کامل عیار

چون ازو دست تهی کردی نشست — کندی از حسرت[6] به دندان پشت دست

چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار — پنجهٔ خود کردی از دندان فگار

زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش — کندی از دندان سر انگشت خویش

۹۴۵ آن شکر لب را ندیدی چون بهجای — نیشکر آیین شدی انگشت خای

روز و شب بیآنکه همزانوش بود — از طپانچه بودیش زانو کبود

هر شب آوردی به کنج خانه روی — با خیال یار خویش افسانهگوی

کای ز هجر خویش جانم سوخته — وز جمال خویش چشمم دوخته

عمرها بودی انیس جان من — نوربخش دیدهٔ گریان من

۹۵۰ خانه در کوی وصالت داشتم — دیده بر شمع جمالت داشتم

هر دو از دیدار هم بودیم شاد — وز وصال[7] یکدگر در صد گشاد

هر دو ما با یکدگر بودیم و بس — کار نی کس را به ما ما را به کس

---

۱. ز: او. ۲. ز: ملامتگر. ۳. د: آن. ۴. الف: یکتا.
۵. د: ساز. ۶. د: حیرت. ۷. ز: جمال.

دست بیداد فلک کوتاه بود | کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی‌خفتیم در آغوش هم | رازگویان روز سر در گوش هم
۹۵۵ در میان ما کسی را راه نی | ناکسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم | تو همی‌ماندی و من می‌سوختم
سوختی تو من بماندم[1] این چه بود | این بد آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی | با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی | عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

۹۶۰ آن عرابی چون شد اشتر در شتاب | از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون یاریی | دید کرد آغاز خوش رفتاریی
چون عرابی بامداد از خواب خاست | پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم | ماند خاطر از خیال او پُرم
کاش با او گشتمی من نیز گم | تا نرفتی بر سرم این اُشتُلُم
۹۶۵ هر کجا او رفت با او رفتمی | تا ازین دوری به یکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را وا یافتی | با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر آن به حکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین | بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز | جان او افتاد ازان غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش | آمدش بی او غمی چون کوه پیش

---

۱. ب: بمانم.

۹۷۰ با ویش غم بود و بی وی نیز هم / از ضمیر او نشد ناچیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست / بی‌غمی در وی دروغ افسانه‌ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست / شد به قدّش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم / چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا به شب / بر سرش بارید باران طرب
۹۷۵ لاجرم از غم کس آزادی نیافت / جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار / گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیك داند آن که دانش پرور است / کین قرار اندر سرای دیگر است
شه سلامان را در آن ماتم چو دید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ / بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
۹۸۰ کرد عرض رای آن دانا حکیم / کای جهان را قبلهٔ امّید و بیم
هر کجا درمانده‌ای را مشکلیست / حلّ آن زاندیشهٔ[1] روشندلیست
در جهان امروز روشندل تویی / بند سای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال و سلامان از غمش / کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز / نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
۹۸۵ گفتم اینك مشکل خود پیش تو / چاره‌جوی از عقل دور اندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام / در کف صد غصّه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب / کای نگشته رایت از راه[2] صواب
گر سلامان نشکند پیمان من / وآید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم به وی ابسال را / کشف گردانم ز وی[3] این حال را
۹۹۰ چند روزی چارهٔ حالش کنم / جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید / زیر فرمان وی از جان آرمید[4]
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت / هر چه گفت از جان[5] پذیرفتن گرفت

---

۱. ز: اندیشه. ۲. ز: رای. ۳. ز: به وی. ۴. ج: این بیت نیست.
۵. د: وی.

خوش بود خاك در كامل شدن — بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نكته كه دانا گفته است — گوهری[1] بس خوب و زیبا سفته است
۹۹۵ باش دانا بی‌لجاج و بی‌ستیز — یا كه اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه كز نادانی افتد در مزاج — یابد از دانا و دانایی علاج

منقاد شدن سلامان حكیم را و تدبیر كار او كردن

چون سلامان گشت تسلیم حكیم — زیر ظلّ رأفت او شد مقیم[2]
شد حكیم آشفتهٔ تسلیم او — سحر كاری كرد در تعلیم او
بادههای دولتش در جام ریخت — شهدهای حكمتش در كام ریخت
۱۰۰۰ جام او زان باده ذوق انگیز شد — كام او زین[3] شهد شكّر ریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی — وز فراق او به فریاد آمدی
چون بدانستی حكیم آن حال را — آفریدی صورت ابسال را
یك دو ساعت پیش چشمش داشتی — در دل او تخم تسكین كاشتی
یافتی تسكین چو آن رنج و الم — رفتی آن صورت به سرحدّ عدم
۱۰۰۵ همّت عارف چو گردد زورمند — هر چه خواهد آفریند بی‌گزند
لیك چون یكدم ازو غافل شود — صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی — وصف زُهره در میان انداختی
زُهره گفتی شمع جمع انجم است — پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا كند — آفتاب و ماه را شیدا كند
۱۰۱۰ نیست از وی در غنا كس تیزتر — بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر[4] نوای چنگ اوست — در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش كردی این سخن — یافتی میلی به وی از خویشتن
این سخن چون بارها تكرار یافت — در درون آن میل را بسیار یافت

۱. د: گوهر.
۲. ز: رأفتش شد مستقیم.
۳. د ز: زان.
۴. هـ: بر.

چون ز وی دریافت این معنی حکیم — کـرد انـدر زُهـره تأثـیری[1] عـظیم

۱۰۱۵ تـا جـمال خـود تـمام اظـهار کـرد — در دل و جـان سـلامان کـار کـرد

نـقش ابسـال از ضـمیر[2] او بشست — مهر روی زهـره بـر وی شـد درست

حسـن بـاقی دیـد و از فانی پرید — عـیش بـاقی را ز فـانی بـرگزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج را به وی

افسر شاهی چه خوش سرمایه است — تـخت سلطانی چه عالی پایه است

هر سری لایق به آن سرمایه نیست — هـر قـدم شـایستهٔ ایـن پایه نیست

۱۰۲۰ چـرخ‌سا پـایی سـزد ایـن پـایه را — عـرش‌سا فـرقی شـد ایـن سـرمایه را

چـون سـلامان از غـم ابسـال رست — دل بـه مـعشوق هـمایون‌فال بست

دامـنش زآلودگیها پـاك شـد — هـمتش را روی در افـلاك شـد

تـارك او گشت درخـور تـاج را — پـای او تـخت فـلك مـعراج را

شـاه یـونان شـهریاران را بـخوانـد — سـرکشان و تـاجداران را بـخوانـد

۱۰۲۵ جشنی آنسان[3] ساخت کز شاهنشهان — نـیست در طـیّ تـواریخ جـهان

بـود هـر لشکـرکش و هـر لشکـری — حـاضرِ آن جشـن از هـر کشـوری

زان‌هـمه لشکـرکش و لشکـر که بـود — بـا سـلامان کـرد بیعت هـر کـه بـود

جـمله دل از سـروری بـرداشـتند — سـر بـه طـوق بـندگی افـراشـتند

شـه مـرصّع افسـرش بـر سـر نـهاد — تـخت مـلکش زیـر پـای از زر نـهاد

۱۰۳۰ هـفت کشـور را بـه وی تسـلیم کـرد — رسـم لشکـر داریَش[4] تـعلیم کـرد

کـرد انشـا در چـنان هـنگامه‌ای — از بـرای وی وصـیّتنامه‌ای

بـر سـر جـمع آشکـارا نـی نـهفت — صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

---

۱. د: تأثیر. ۲. د: درون. ۳. ز: زانسان. ۴. ب ج د هـ. ز: کشور داریش.

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امّید نیست
پیشوا کن عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
۱۰۳۵ پیش ازان کاید به سر این کشتزار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد به علمی احتیاج / کوشش از دانش همی‌گیرد رواج
آنچه خود دانی روش می‌کن بر آن / وانچه نی می‌پرس از دانشوران
هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی / بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی
هرچه می‌گیری به حکم دین بگیر / نی به حکم مدبری دین ناپذیر
۱۰۴۰ هر کجا گیری به حکم دین فرِه / آن فرِه را هم به حکم دین بدِه
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم به آن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت / خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
۱۰۴۵ او به دوزخ رفت تو در پی مرو / هیمهٔ دوزخ به‌سان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت به ضدّ خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / وز شبانان قدر خود برتر مگیر
۱۰۵۰ خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان / چیست اصل کار گلّه با شبان
باید اندر گلّه سرهنگان تو را / بهر ضبط گلّه یکرنگان تو را
چون سگ گلّه تو را سر در کمند / لیك سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درّنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر / لیك دانا و امین باید وزیر
۱۰۵۵ داند احوال ممالك را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین / ناورد بر غیر حقّ خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیّت نی‌فزون گیرد نه کم

مــهربانی بــر هـمه خـلق خـدای / مشـفقی بـر حـال مسکـین و گـدای
لطـف او مـرهم نِـهِ هـر سینه ریش / قـهر او کـینه کَشِ هـر[1] ظـلم کـیش
۱۰۶۰ نـی بـدی درسیرت و صـورت ددی / پـیش اربـاب خـرد نـابخردی
چـون سگ مسـلخ هـمه آلودگـی / خـوی او زآلودگـی آسـودگی[2]
تـا دهـان خـود بـیالاید بـه خـون / خـواهـد انـدر ذبـح گـاوی را زبـون
مُـنْهِیِی بـاید تـو را هـر سـو بـه‌پای / راست‌بـین و صـدق‌ورز و نـیك‌رای
تـا رسـاند بـا تـو پـنهان از هـمه / داسـتان ظـلم و احسـان از هـمه
۱۰۶۵ آن کـه بـاشد از وزیـر انـدر نـفیر / پـرسش او را مَـیَفکن بـا وزیـر
هـم بـه خـود تـفتیش کـن آن حـال را / سـاز عـالی پـایهٔ اقـبال را
آن کـه بـهر تـو کـفایت مـی‌کند / ظـلم بـر شـهر و ولایت مـی‌کند
آن کـفایت نـی سـعایت کـردن است / هـیمهٔ دوزخ بـه‌هم آوردن است
کـافی است آری و از وی دور نیست / کـو کـند آخـر دَهِ خـود را دویست
۱۰۷۰ خـط[3] کـافی چـون چنین وافـر شـود / نـفس او طـغیان کـند کـافر شـود
هست پـیش زیـرکان ارجـمند / حکـم کـافر بـر مسـلمان نـاپسند[4]
قـصه کـوته هـر کـه ظـلم آیین کـند / وز پـی دنـیات تـرك دیـن کـند
نـیست در گـیتی ز وی نـادانتری / کس نـخورد از خـصلت نـادان بـری
کـار دیـن و دنـیِ خـود را تـمام / جـز بـه دانـایان مَـیَفکن و السّـلام

اشارت به آنکه مراد از این قصّه صورت قصّه نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

۱۰۷۵ بـاشد انـدر صـورت هـر قـصّه‌ای / خـرده‌بینان را ز مـعنی حـصّه‌ای
صورت این قصّه چـون اتـمام یـافت / بـایدت از مـعنی آن کـام یـافت
وضـع ایـن را راهـدانـی کـرده است / کـو بـه سِـرّ کـار راه آورده است

---

۱. ج هز: از هر. ۲. ج: این بیت نیست. ۳. ز: حفظ.
۴. ج: این بیت نیست.

زان غرض نی قیل و قال ما و توست / بلکه کشف سرّ حال ما و توست

کیست از شاه و حکیم او را[1] مراد / وان سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد

۱۰۸۰ کیست ابسال از سلامان کامیاب / چیست کوه آتش و دریای آب

چیست ملکی کان سلامان را رسید / چون وی از ابسال دامان را کشید

کیست زُهره کآخر از وی دل ربود / زنگ ابسالش ز آیینه زدود

شرح اینها یك به یك از من[2] شنو / پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود از اینهاکه مذکور شد چیست

صانع بی‌چون چو عالم آفرید / عقل اوّل را مقدّم آفرید

۱۰۸۵ ده بود سلك[3] عقول ای خرده‌دان / وان دَهُم باشد مؤثر در جهان

کارگر چون اوست در گیتی تمام / عقل فعّالش ازان کردند نام

اوست در عالم مُفیض خیر و شر / اوست در گیتی کفیل نفع و ضرّ

نیستش پیوند جسمانی و جسم / گنج او مستغنی آمد زین طلسم

او به ذات و فعل خود زینها جداست / کرد بی‌پیوند اینها[4] هرچه خواست

۱۰۹۰ روح انسان زادهٔ تأثیر اوست / نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست

زیر فرمان ویند اینها همه / غرق احسان ویند اینها همه

او شه فرمانده است و دیگران / زیر فرمان وی از فرمانبران

چون به نعت شاهی او آراسته‌ست / راهدان از شاه او را خواسته‌ست

بر[5] جهان فیضی که از وی می‌رسد / بر وی از بالا پیاپی می‌رسد

۱۰۹۵ پیش دانا راهدان بوالعجب / فیض بالا را[6] حکیم آمد لقب

روح پاکش نفس گویا گشته اسم / زاده زین عقل است بی‌پیوند جسم

هست بی‌پیوندی جسمش[7] مراد / آن که گفت این[8] از پدر بی‌جفت زاد

---

۱. هـ: او. ۲. ز: او را. ۳. ج: ملك. ۴. هـ: زینها.
۵. د: در. ۶. د: دانا را. ۷. هـ: پیوند بی‌جسمش.
۸. د: گفتی.

زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست / نام این زاده[1] سلامان آمده‌ست
کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته پست
۱۱۰۰ تن به جان زنده‌ست و جان از تن مدام / گیرد از ادراك محسوسات کام
هر دو زان‌رو عاشق یکدیگرند / جز به‌جبر[2] از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند / وز وصال هم در او[3] آسوده‌اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن / لجّۀ لذّات نفسانیست آن
عالمی در موج او مستغرقند / و اندر استغراق او دور از حقند
۱۱۰۵ چیست آن ابسال در صحبت قریب / وان سلامان ماند از وی بی‌نصیب
باشد آن تأثیر سنّ انحطاط / طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار / وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه / وان نهادن رو به تخت عزّ و جاه
میل لذّتهای عقلی کردن است / رو به دار الملك عقل آوردن است
۱۱۱۰ چیست آن آتش ریاضتهای سخت / تا طبیعت را زند آتش به رخت
سوخت زان آثار طبع و جان بماند / دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیك چون عمری به آتش بود خوی / گه گهش درد فراق آمد به روی
زان حکیمش وصف حسن زُهره گفت / کرد جانش را به مهر زُهره جفت
تا به‌تدریج او به زُهره آرمید / وز غم ابسال و عشق او رهید
۱۱۱۵ چیست زُهره آن کمالات بلند / کز وصول[4] آن شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود / پادشاه ملك انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن / تا به‌تفصیل آید اسرار کهن
هم بر این[5] اجمال کاری این خطاب / ختم شد و الله اعلم بالصّواب

---

۱. ز : او زانرو. ۲. ز : بحق. ۳. ز : آن. ۴. ز : وصال.
۵. ه: بدین.

خاتمهٔ کتاب[1]

۱۱۲۰ جامی ای کرده بساط عمر طی — در خیال شعر بودن تا به کی
همچو خامه چند باشی خامکار — در سواد شعر پیچی نامه‌وار
موی تو شد در سیه‌کاری سفید — رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زانچه گفتی وقت عذر آوردن است — ورد خود استغفر الله کردن است[2]
وقف استغفار کن نَفْس و نَفَس — نَفْس را در[3] این نَفَس هم آر[4] و بس
۱۱۲۵ زآب استغفار چون شستی دهان — گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ — فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر — بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آبم محال — بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد — نوبت عدلش بلند آوازه شد
۱۱۳۰ هر دمش جاه و جمالی تازه باد — مدت ملکش برون ز اندازه باد

---

۱. ز: سابق این باب را ندارد.
۲. ه: این بیت نیست.
۳. ب ه: دار.
۴. د ه: همراز و.



تحفة الاحرار

حسین احمد تربیت

پیشگفتار

متن علمی انتقادی مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی بر اساس شش نسخهٔ خطی و یك متن چاپی، که آنها را به شرح زیرین با علامات حروف «ابجد» مشخص کرده‌ایم ترتیب یافته است.

۱ـ نسخهٔ «الف» این دستخط همهٔ مثنویهای هفت اورنگ جامی را در بر داشته، زیر رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف آن در فهرست این کتابخانه آمده است.[1] این نسخه در آخرین سالهای حیات شاعر، در ماه شوال ۸۹۵ هـ ق. (اوگوست ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) به خط نستعلیق، به قلم عبدالاحد بن احمد الجامی کتابت شده است. کاتب در پایان ورق ۲۶۴ الف، چنین می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائة الفقیر عبدالاحد بن محمّد بن احمد الجامی.

در نتیجهٔ تحقیق معلوم شد، که این نسخه از نظر قدمت، اصالت و صحتِ متن نسبت به دیگر نسخه‌های موجوده ممتاز است، از این جهت آن را نسخهٔ اصل و اساس کار ترتیب متنهای علمی انتقادی نامبردهٔ بالا قرار دادیم، اما این دستخط هم بکلی از سهو، خطا و کمبودی منزه نبوده، در موارد بسیاری، خطاهای املائی، افتادگی یا زیادتی حروف و کلمات، پس و پیش واقع شد حروف یا کلمات حتی حذف بعضی ابیات دیده می‌شود که با تحقیق و تطبیق نسخه‌های بدل، تصحیح این‌گونه خطاها و رفع کمبودها و شبهه‌ها به عمل آمده و در جای خود به ذکر موارد مذکور اشاره شده است.

تحفة‌الاحرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۹۴ ب ـ ۱۱۴ ب در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۵۵، ۸۴۳، ۱۴۰۶، ۱۶۷۳

---

۱. رجوع شود به: собрание восточных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2. Под редакцией и при участии А.А. Семенова. Ташкент, 1954, с. 174 – 177.

از قلم کاتب افتاده و از روی نسخه‌های بدل در متن حاضر تکمیل شده است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۱۱۵ ب - ۱۴۹ الف در چهارستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۱ بیت است. بیتهای: ۷۹، ۱۸۹۰ و ۲۰۰۶ از این نسخه افتاده و به کمك نسخه‌های بدل تکمیل شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۲۳۷ ب - ۲۶۴ الف در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۲ بیت است. بیتهای ۲۰۰۷، ۲۰۹۰، ۲۱۶۶ از قلم کاتب افتاده و بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.

۲ـ نسخهٔ «ب» این دستخط، که هفت اورنگ و سه دیوان جامی را در بر می‌گیرد بعنوان کلیات جامی در گنجینهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه به رقم ۲۴ - D محفوظ است. توصیف کامل این نسخه در فهرست ویکتور روزین آمده است.[۱]

روزین عقیده دارد که این نسخه دستخط خود مؤلف است، زیرا که در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب ورق ۴۸ الف چنین نوشته شده است: راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه. این عبارت، مؤلف فهرست را دوچار اشتباه کرده است.

و. ایوانف با دلایل قطعی دستخط جامی بودن این نسخه را رد می‌کند، وی عقیده دارد، که کاتب این نسخه را از روی دستخط خود مؤلف کتابت کرده، عبارت آخر دفتر دوم «سلسلة الذهب را همانطوری که بوده رونویس کرده است. محققان بعدی. ی برتلس و ا. افصح زاد، نظر و. ایوانف را در این باره تأیید می‌کنند.[۲]

سال کتابت این نسخه به طور قطع معلوم نیست، زیرا در ورق ۴۸ ب با قلم سرخ: فی

---

۱. رجوع شود به: [V. Rosen,] Les manuscrits persans de I´ Institut des langues orientales... descrits par V. Rosen, St. Petersbourg, 1886, PP. 215-259 (Collec-tions scientifiques. t. III).

۲. رجوع شود به: W. Ivanow, Genuinness of jami´s Auto graphs, reprinted from the journal of the Bombay Branch, Royal Asiatic Society, N. S., 1934, vol. To, PP. 1-7; short Note of Another Autograph of jami, ibid., 1940, vol.16 PP. 103 - 104; E.3.

Бертельс. Наваи и Джами ~ Избранные труды. м. 1965, с. 106; А. Афсахзод. предисловие. – В кн. Абдаррахман джами. лайли и маджнун. м. 1974, с.

حادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ (۱۴۸۵ م.) و در ورق ۱۹۴ ب پایان داستان خردنامهٔ اسکندری: تم فی ۷ من ذی الحجة سنة ۸۸۹ (۱۴۸۴ م) قید شده است. این نسخه به طوری که و. ایوانف تخمین می‌کند، باید در اواخر عصر پانزدهم و یا اوائل عصر شانزدهم از روی نسخهٔ اصلی یعنی، دستخط خود جامی کتابت شده باشد. خطش نسخ خوب است، و. ایوانف آن را به محمد بن حسن هروی، که خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده است و از کاتبان اواخر عصر پانزدهم و اوائل عصر شانزدهم بوده، نسبت می‌دهد.

این نسخه با اینکه از سهو و خطا کاملاً بی‌عیب نیست، نسبت به نسخه‌های دیگرِ مورد استفادهٔ ما از هر حیث بهتر و مرتب‌تر است و پس از نسخهٔ «الف» از معتبرترین نُسخ موجوده در تهیهٔ این متنهای انتقادی می‌باشد.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۷۰ ب ـ ۸۵ ب در چهار ستونِ ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۱۲ بیت می‌باشد و کامل است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۸۶ ب ـ ۱۱۱ ب در چهارستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۰ بیت است. بیتهای: ۳۳۹، ۶۲۸، ۶۹۴، ۸۲۸ از نسخه افتاده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۱۷۹ ب ـ ۱۹۹ الف در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۴ بیت می‌باشد، بیت ۱۳۳ افتاده است.

۳ـ نسخهٔ «ج» این نسخه، که در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان به رقم ۲۲۳۳ نگاهداری می‌شود، همهٔ مثنویهای هفت اورنگ را در بر دارد، توصیفش در فهرست کتابخانهٔ نامبرده آمده است.[1] تاریخ کتابت آن در ورق ۱۴۱ الف، چنین قید شده است: فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ = ۱۵۸۰ م.) و در پایان دفتر سوم سلسلة الذهب سنهٔ ۹۸۰ = ۱۵۷۲ م. قید شده است. اکنون این نسخه یکی از نسخ خوب ما به شمار می‌رود.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱ ب ـ ۹۳ الف در حواشی بخشی از اواخر دفتر یکم و اوائل دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۱۵۳۷ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۲۲۰ و ۲۴۱ تا ۴۱۱ نیست، اینچنین بیتهای: ۵۹۴، ۱۰۳۸، ۱۳۹۱ و ۱۵۴۱ نیز از قلم کاتب افتاده‌اند.

---

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 177.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۹۳ ب - ۱۴۰ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۸۷۵ بیت است. در این نسخه یك بیت، که پس از بیت ۱۶۹۰ آمده است در هیچ کدام از نسخ مورد استفادهٔ ما نیست، از این جهت آن را همچون بیت الحاقی در پاورقی آورده‌ایم. مصرع دوم بیت ۲۳۱۲ تکرار شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱۴۰ ب - ۲۰۹ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم و سوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۳۱۵ بیت می‌باشد.

۴ـ نسخهٔ «د» این دستخط، که به عنوان کلیات عبدالرحمان جامی به رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود، ده سال پس از وفات جامی، یعنی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ م.) به خط محمد الکاتب الهروی با خط نسخ زیبا کتابت شده و ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد[۱].

تحفة الاحرار در نسخهٔ «د» بر اوراق ۱۶۵ ب - ۲۰۱ الف در حواشی نفحات الأُنس جامی نوشته شده و شامل ۱۶۹۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۲۶۲، ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ نیست، اینچنین بیتهای: ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ فاقد است و نیز بیتهای: ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «د» در حواشی اوراق ۲۰۱ ب - ۲۵۹ نفحات‌الأُنس جامی نیز نوشته شده و شامل ۲۸۵۲ بیت می‌باشد. بیتهای: ۳۰، ۱۲۶، ۳۰۹، ۳۶۱، ۳۷۳، ۵۷۱، ۶۷۸، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۶۰۱، ۱۸۱۹، ۱۹۴۲، ۲۶۵۷، ۲۷۲۸، ۲۷۸۶، ۲۷۸۷، ۲۷۹۱، ۲۷۹۲، ۲۸۱۷ و بیت ۲۸۱۸ از قلم کاتب افتاده‌اند و نیز مصرع یکم بیت ۱۲۰۱، مصرع دوم بیت ۱۴۶۷ و بیت ۱۴۶۸ تکرار شده‌اند، اینچنین مصرع دوم بیت ۱۲۰۱ و مصرع دوم بیت ۱۹۱۳ از قلم کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «د» بر اوراق ۴۱۷ ب - ۴۶۹ ب در حواشی بخشی از بهارستان و رسالهٔ موسیقی و بقیه در بخشی از حواشی دیوان یکم جامی نوشته شد و شامل ۲۳۱۱ بیت می‌باشد. بیتهای ۹۵۱، ۹۵۲، ۱۸۵۹ و ۱۹۶۰ از قلم کاتب

---

۱. رجوع شود به: собрание вострчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 409 - 412.

افتاده‌اند.

۵ـ نسخهٔ «هـ» این دستخط، که شامل کلیات جامی است و ۳۳ اثر را در بر می‌گیرد، به رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ بنام سالتیکوف شـدرین نگـاهداری می‌شود، خطش نستعلیق زیباست. این نسخه در سالهای ۹۲۵ ـ ۹۳۳ هجری (۱۵۲۷ ـ ۱۵۱۹ م.) کتابت شده است، امّا کاتبش نامعلوم است. توصیف کامل آن در فهرست دورن آمده است.[1]

تحفةالاحرار در نسخهٔ «هـ» بر حواشی اوراق ۲ ب ـ ۴۸ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۱۷۰۹ بیت می‌باشد. در این نسخه بیتهای: ۱۵۴، ۳۸۲ و ۴۳۷ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «هـ» بر حواشی اوراق ۴۸ ب ـ ۱۲۵ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۲۸۶۷ بیت می‌باشد. بیتهای ۷۵۲ و ۱۱۸۹ نیست. بیت ۱۱۹۱ تکرار شده است. اینچنین بیتهای: ۱۳۹۴، ۱۳۹۵ نیست، مصرع دوم بیت ۱۹۸۳ و مصرع یکم بیت ۱۹۸۴ نیست و نیز بیتهای ۲۰۲۱، ۲۳۲۶ و ۲۸۶۹ کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «هـ» بر اوراق ۶۴۱ ـ ۷۰۰ الف در حواشی کتاب منشآت و شرح لمعات جامی نوشته شده و شامل ۲۲۲۹ بیت است، بیتهای ۴۹، ۵۰، ۱۱۰، ۱۱۱، افتاده‌اند. مصرع یکم بیت ۱۱۲ نیست، اینچنین بیتهای، ۳۲۳، ۳۲۴، ۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹ افتاده‌اند و نیز از بیت ۱۶۱۷ تا بیت ۱۶۹۳ در این نسخه نیست.

۶ـ نسخهٔ «و» این دستخط، که به عنوان «خمسه» است پنج مثنوی عبدالرحمان جامی را به شرح زیرین: سبحةالابرار، تحفةالاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری را در بر گرفته، بـه رقـم ۱۳۶۶ در فـوند دسـتنویسهای شـرقی اکـادمی عـلوم جـمهوری تاجیکستان نگاهداشته می‌شود.[2] کاتب ایـن نسـخه مـحمدبن مـلا خـالدار لنگـرودی[3]

---

۱. رجوع شود به : Dorn. Catalogue des manuscrits et Xyloraphes orientaux de la Bibliothéque Impériale publique de St. pétersbourg. Spb., 1852, PP. 369-374.

۲. رجوع شود به :

Каталог восточных рукописей АН таджикской ССР. Т.2. Под. ред. и ири участии А.м.мирзоева и А.Н. Болдырева. Душанбе, 1968, с. 220 – 221

۳. آقای اعلاخان افصحزاد «لنگری» نوشته است.

می‌باشد. تاریخ استنساخ را کاتب در آخر مثنوی سبحةالابرار چنین قید کرده است: و قد فرغ عن تحریره فی سلخ شهر ربیع الاوّل فی قریة الکسبی فی سنه ۹۹۷ (فورال سال ۱۵۸۹ م.)

تحفةالاحرار در نسخهٔ «و» بر اوراق ۶۱ ب ـ ۹۸ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۴ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۳۲، ۴۹، ۱۰۰، ۱۸۶، ۴۱۳، ۴۱۵، ۹۹۵ و ۱۰۳۲ از قلم کاتب افتاده است.

سبحةالابرار در نسخهٔ «و» در سه ستون ۱۷ سطری بر اوراق ۱ ب ـ ۶۰ الف نوشته شده و شامل ۲۸۰۰ بیت می‌باشد. بیتهای: ۱۵ تا ۶۳ نیست. مصرع دوم بیت ۷۲ و مصرع یکم بیت ۷۳ افتاده‌اند. بیت ۱۱۹۱ نیست. مصرع دوم بیت ۲۱۴۰ نیست. از بیت ۲۲۵۰ تا ۲۲۷۱ افتاده‌اند. اینچنین بیتهای: ۲۳۹۳ و ۲۴۲۸ افتاده‌اند. مصرع دوم بیت ۲۷۹۲ نیست و بیتهای ۲۸۰۴ و ۲۸۲۵ افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «و» بر اوراق ۲۵۹ الف ـ ۳۰۷ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۰ بیت است. مصرع دوم بیتهای: ۵۶۵ و ۸۹۵ نیست. اینچنین بیتهای: ۱۸۲۷، ۲۰۷۹، ۲۱۱۸ و ۲۲۳۹ از قلم کاتب افتاده‌اند.

۷ـ نسخهٔ «ز» این متن چاپی سنگی هفت‌اورنگ جامی به خط محمد شاه‌مراد، برای اولین بار در سالهای ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول در تاشکند نشر یافته است. این متن شامل همهٔ مثنویهای هفت‌اورنگ جامی می‌باشد.[1] ناشر در آخر دفتر یکم سلسلة الذهب صحیفهٔ ۸۶ دربارهٔ نسخهٔ اصلی، که چاپ این متن بر اساس آن قرار گرفته است، چنین می‌نویسد: نقل کرده شد از نسخه‌ای، که به حضور حضرت ناظم ـ قدس الله سِرّه ـ مقابله یافته است از آن نوشته شد و همانجا در پایان مثنوی مذکور قید شده است: فرغ الناظم عفی الله عنه من نظم هذه الکتاب بعد صلاة یوم الجمعه غرة ذی القعدة سنة ستة و سبعین و ثمانمائة (۸۷۶ هـ) در این متن غلطهای ناهنجار و موارد نامعلوم کمتر دیده می‌شوند. از

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی بنابر سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هـ.

علامتهایی، که با کلمهٔ «نسخه» در بالای برخی کلمات اشاره کرده و اختلاف متن را با نسخه‌های دیگر نشان می‌دهد، معلوم می‌شود، که ناشر یا مصحح غیر از نسخهٔ اصلی باز یک یا چند نسخهٔ دیگر هم در اختیار خود داشته است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۱۷۶ تا ۲۱۶ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۶ بیت است. بیتهای ۸۱۷، ۸۱۸، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «ز» در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و صفحات ۲۲۰ - ۲۸۳ را در بر می‌گیرد. این نسخه شامل ۲۸۶۴ بیت می‌باشد. بیتهای ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۳۴۰، ۱۳۵۰، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۲۱۲۳ و ۲۱۲۴ از متن این کتاب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۴۵۰ تا ۴۹۹ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۳ بیت است. بیتهای ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ از متن افتاده‌اند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی (۱۹۵۹ م.) با مقدمه و تصحیح مرتضی مدرس گیلانی در تهران نشر یافته است.[1] امّا، پس از بررسی و مطابقهٔ کامل و دقیق معلوم شد، که نشر تهران تماماً از روی نشر مذکور تاشکند اقتباس شده است، زیرا همه خطاها و کمبودهایی، که در نشر تاشکند دیده می‌شود، عیناً در نشر تهران تکرار شده‌اند. برای نمونه مثلاً: متن خردنامهٔ‌اسکندری در نشر تاشکند شامل ۲۳۱۳ بیت است، بیتهای: ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ نیست. در نشر تهران عیناً همین اتفاق افتاده است، در موارد دیگر تقریباً همه جا چنین است. به علاوه خطاهای بسیاری، که در جریان چاپ نشر تهران رخ داده است، باز هم ارزش آن را از نشر تاشکند پایینتر می‌آورد. چون در کار ترتیب متن حاضر از نشر تهران به علت تکرار متن تاشکند استفاده نکردیم از این جهت توضیحاتی بیش از این در آن باره لازم نمی‌دانیم.

۸ـ نسخهٔ «ح» این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری جامی

---

۱. مثنوی هفت‌اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، سال ۱۳۳۷ شمسی.

را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶½ سانتیمتری، که در هر صحیفه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده می‌باشد. این نسخه به رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است.[1] وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست، ولی بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم و آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود.

اینک می‌پردازیم به بیان شیوهٔ کار تصحیح متنها:

در مثنویهای سه گانهٔ نسخهٔ اصلی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری انواع اغلاط و کمبودهایی، که در متنهای مذکور اتفاق افتاده از این قرار است: خطاهای املائی، دستوری، معنوی، افتادگی حروف یا کلمات، زیادتی حروف یا کلمات، پس و پیش بودن کلمات یا مصرعها، افتادگی ابیات یا مصرعها، تصحیف تحریف و غیره.

نمونه‌هایی از اشتباهات و خطاهای متن نسخهٔ اصلی «الف» مثنویهای نامبردهٔ بالا و چگونگی تصحیح آنها به شرح زیرین است:

در متن مثنوی تحفة‌الاحرار نسخهٔ اصلی «الف»:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان   پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده و صحیح آن چنین است:

قاصدی از کشور نورانیان

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود   وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت بالا حرف «ی» از کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و از کلمهٔ «حصاری» در مصرع

---

۱. رجوع شود به:

рукописи произведений Абдуррахмана Джами в собрании Института востоковедения АН узбекской ССР. Ташкент, 1965, с.17.

دوم اضافه است و صحیح آن چنین می‌باشد:

بر در غاری که گذار تو بود　　　وز طلب خصم حصار تو بود

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش　　　تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چون» پس از کلمهٔ «فلك» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

داشت فلك چون به تو ارزانیش

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ　　　با دهن یوسف و دندان گرگ

واضح است، که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت بالا بنابر قاعدهٔ املائی نادرست می‌باشد و املاء صحیح آن «خرد» است.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد به پای　　　قامت قدرت به فلك قدر سای

کلمهٔ «قدر» در مصرع دوم بیت بالا بی‌مورد است، زیرا هیچوقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً «بفلك» ساییده می‌شود «فرق» انسان است، نه «قدر» انسان، بنابر آن صحیحتر چنین است:

قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم　　　مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت بالا «صنعت جودت» معنی ندارد و صحیح آن «جودت صنعت» است، زیرا که در این بیت لُغت «جودت» اصطلاحاً به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است، اگر به مصرع اوّل دقت کنیم معنی روشن می‌شود و صحیح چنین است:

مِس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصطلاحات فوق و آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفةالاحرار تصحیح شده است، به استناد نسخه‌های بدل تأیید می‌شوند. در این متن در حدود شصت مورد تصحیح شده است.

در متن «سبحةالابرار» نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۳۶:

ابد الدهر سخن ساز کند   پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به بیتهای ماقبل نگاه کنیم می‌بینیم، که در بیت بالا فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم نادرست است و صحیح آن فعل سوم شخص جمع «کنند» باید باشد و آن چنین است:

هرکه جانی بودش در بدنی   گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان   هر سوی موی به صد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند   پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا درین طبع فریبنده سرای   ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:

ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیر باران فکن از قوس قزح   از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «باده» کلمهٔ «دِه» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

از صبا باده دِه از لاله قدح

در بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد   دانه‌اش در دهن نـام نـهاد

در مصرع دوم بیت بالا کلمهٔ «نام» اشتباه است و صحیح آن «دام» می‌باشد:

دانه‌اش در دهن دام نـهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شـد   بـطن وادی صـدفِ گـوهر شـد

در بیت بالا کلمهٔ «اکثیر» نادرست و صحیح آن «اکسیر» است، که در اینجا به معنی کیمیا آمده است:

ریگ از اکسیر قدومش زر شد

بیت ۲۱۵۹:

چون برد کیسهٔ تو دزد فـلك   شهر دعویگریت را چـه نـمك

در مصرع دوم بیت بالا کلمهٔ «شهر» معنی ندارد و صحیح آن «شور» است:

شور دعواگریت را چـه نـمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان به هلاکش فکـند

کاملاً روشن است، که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن مـی‌باشد «زور طوفان» است. این تصحیف به طور قیاسی اصلاح شد.
گاهی هم به بیتهایی دوچار شده‌ایم، که بی‌قافیه‌اند، مثلاً: بیت ۱۱۶۶:

صـبر بـر قـربت ازان مشکـلتر   رخ به خـون دل ازان مشکـلتر

ولی چون همهٔ نسخ به یك شکل بودند، تصرف در آن موارد جایز ندانستیم.

همهٔ اصلاحات متن انتقادی مثنوی سبحة‌الابرار به استثنای دو مورد، که به طور قیاسی تصحیح گردیده تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته‌اند. در این متن انتقادی در حدود ۱۶۵ مورد، تصحیح شده است.

در متن خردنامهٔ اسکندری نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد.

ولی هر سَر از هر سِر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت بالا «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به «ابر» معمول نیست و صحیح آن چنین است:

نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت بالا قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی ز شیرینی طعم او دست شوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فربهی کند کیسه‌ات را ز ایمان تهی

روشن است، که «کیسه» هیچ وقت جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است «سینه» می‌باشد، بنابر آن صحیح مصرع دوم چنین است:

کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز محنت اگر غباری بگذرد بدامان عیشش گریبان درد

در مصرع یکم بیت بالا «وزن» به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند درست نیست و صحیح آن چنین است:

ز محنت غباری اگر بگذرد

بیت ۲۲۱۵:

وزآن پس یکی لحظه چندان نزیست کنم قصّه کوتاه چندان نزیست

روشن است، که «چندان» با «چندان» قافیه نمی‌شود و در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چندان» تصحیف است و صحیح آن چنین می‌باشد.

وزآن پس یکی لحظه خندان نزیست

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن انتقادی خردنامهٔ اسکندری جامی به استناد نسخه‌های بدل عمل شده و در این متن بیش از ۲۳۰ مورد تصحیح شده است با مقابلهٔ هفت نسخهٔ کمکی و یك نشر چاپی.

پس از این توضیحات اکنون به چگونگی اسلوب حاضر کردن متنهای علمی انتقادی مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی می‌پردازیم.

۱ـ کار ما اساس نسخهٔ «الف» که توصیفش پیشتر گذشت قرار دارد و در ترتیب و تصحیح متنهای علمی و انتقادی نامبرده، آخرین و ساده‌ترین اسلوب معمول به کار برده شده است. در پاورقیها، از نسخه‌های کمکی همان واریانتها قید شده‌اند، که به معنای متنها وابستگی داشته و به وزن و تقاضای منطقی بیتها خلل نمی‌رسانند.

۲ـ خطاهای نسخهٔ اصلی «الف»، اینچنین اشتباهات و لغزشهای تکنیکی، حروف یا کلمات از قلم افتاده یا تکرار شده بر اساس نسخه‌های کمکی (بدلها) اصلاح گردیده، عبارات و کلمات نادرست و کمبودیها در پاورقی نشان داده شده‌اند، ولی خطاهای نسخه‌های کمکی در پاورقی نشان داده نمی‌شوند.

۳ـ بیتهایی که از نسخهٔ اصلی حذف شده و به متن داخل گردیده در پاورقی ذکر شده‌اند.

۴ـ در مواردی که، در نسخهٔ اصلی یا نسخه‌های کمکی به یك خطا و یا تصحیف همانند دوچار شده‌ایم، (آن هم نادر اتفاق افتاده است) بر اصل منطق زبان، گرامر و قواعد شعر به اصلاح آن پرداخته‌ایم.

۵ـ از اوّل تا آخر متنهای انتقادی رسم‌الخط و اصول املائی معاصر زبان فارسی رعایت شده است.

۶ـ بیتها یا مصرعهایی که در نسخه پس و پیش و جابه‌جا شده‌اند، با جملهٔ: بیتهای فلان یا مصرعهای فلان بیت، پس و پیش شده‌اند، یا اینکه: این بیت یا مصرع به جای بیت فلان یا مصرع فلان و برعکس آمده است معلوم می‌شوند، و هرگاه بیت یا بیتهایی از نسخه‌های کمکی از جای مقررهٔ خود به جای دیگر رفته‌اند، با جملهٔ: بیت فلان یا بیتهای فلان پس از بیت فلان آمده‌اند، مشخص می‌شوند. اینچنین هرگاه بیت یا مصرعی از این یا آن نسخه افتاده باشد با جملهٔ: این بیت یا مصرع و یا بیت فلان یا مصرع فلان نیست، و یا افتاده است اشاره می‌شود.

۷ـ در داخل متنها هیچ گونه علامتهای شرطی گذاشته نشده‌اند و در موارد اختلاف بدلها یا خطاها و کمبودهای نسخ اصلی و موارد تصحیح در متنها و پاورقیها، فقط با رقم هندسی اشاره و نشان داده می‌شوند.

در خاتمه باید قید کرد، که ترتیب دهنده باوری دارد متنهای علمی انتقادی سه مثنوی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی پس از به طبع رسیدن برای آموختن اثرهای این شاعر بزرگ کمك مناسب و آموزنده است.

حسین احمد تربیت

[آغاز]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

قبلهٔ همت خدای شناس	هست بر نعمت خدای سپاس
خاصه بر نعمتی که دیر بقاست	در جهان تا جهان به جاست به جاست
چیست آن نکته‌های هوشیاران	نظم و نثر بدیع گفتاران
نیست شغلی پس از سپاس خدای	بهتر از نعت خواجهٔ دو سرای
آن که بی پرده در نشیمن راز	سخن از وی به پایهٔ اعجاز

صلی الله علیه و علی آله نقلة اقواله و حَمَلة علومه و احواله.

اما بعد، این پنج مثنوی است نمودار پنج گنج نی نی پنجه‌ایست از گنجینه‌های اسرار گوهرسنج. اوّل تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز به شکاریان شکارستان معارف شست نگشاده. دوم سبحة‌الابرار که سبحه‌وار به نکته‌های وحدت اشارت نمای است و به هیئت استقامت در مقام ادای توحید به پای. سیوم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت و میانه‌روی از آن جمله بهره‌مندتر. چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکران است و با میانین بی‌واسطه در معرض شمار. پنجم خردنامهٔ اسکندری که چون[1] بنصر پنجم را متمم است و

---

۱. دیباچه نُسخ د و ز: به شکل زیرین است: بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله، رباعی:

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم	آیینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم	دستان زن اوتار نوالش مائیم

و مصلّیاً علی من نظم جواهر بره و نواله و نشر صحایف مَنّه و افضاله محمد و عترته و آله، رباعی:

عالی قدران عالم عشق و وفا	صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا

←

به خاتم ختمیت متختم. امیدواری به حضرت پروردگاری عزّ اسمه آنست که به نیروی این پنچه دامن مقصود به دست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید، ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه‌داران این صناعت آنکه به قدم انصاف پیش آیند و بر این پردگیان حجلهٔ غیب نظر عیب نگشایند.

ای خوش آن صافی دل انصاف‌جوی — کش بود در شیوهٔ انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر — عیب را بگذارد و بیند هنر

و التکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال.

←

هرکس به کف زمانه در یا اسفیٰ — ویشان زده کف که حسبنا الله کفیٰ

امّا بعد این صدف پارهٔ چندیست از جستجوی کارگاه بی‌سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه‌ای چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده (آمده) چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن‌الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات به منزله‌ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات به مثابه‌ای که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی، اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده به حکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نامه‌گشای مشام قبول خلان الوفا گردد.

زدی جامی برین چنگ شکسته — به مضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی‌مقامی — بلند آوازه در بی‌ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق — سماع این نوا را نیست لایق
جز آن کس کز نوای بینوایی — کند فهم رموز آشنایی
به سمع مکرمت مسموع بادا — به حسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله مکوّن الکون العصمة و العون در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم.

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم‌الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمده‌ست / چاشنیی‌گیر که چون آمده‌ست
۵ ور نچشی نکهت آن بس تو را / بوی خوشش طعمهٔ جان بس تو را
خاک به اینجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این[1] خوان به خاک
هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز ز بسم‌اللّهش
دیو که غارتگر این مرحله‌ست / بسملش از خنجر این بسمله‌ست
«بی» که ز پی «سین» بودش زین[2] خطاب / چون سر پستانْشت ز اُم‌الکتاب
۱۰ تا تو ز پستانْش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب «میم» / گفته[3] بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمٰن در است / کز چمن خُلد نشان آور است
مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت
«با» که[4] دو باشد دری آمد دو لخت / مدخل آن باغ سعادت درخت
۱۵ «سین» وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته به رخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر «میم» بین / جاری از آن[5] چشمهٔ تسنیم بین
هر «الف» از وی شجری[6] میوه‌ناک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است در او «لام»ها / بهر دل دیده‌وران دامها
«ها» چو دو حلقه‌ست پی صید دل / گشته ازان طرّه به‌هم متصل
۲۰ «را» که بود غایت سور و سرور / زو رسدت دست به دامان حور
«حا» که بهشتست اشارت نما / بهر بهشتست اشارت به‌ما[7]
«نون» کالفش پای بود «میم» فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق

۱. ز: زین.
۲. و: این.
۳. ز: خوانده.
۴. ه: کی.
۵. و: ازو.
۶. ج و ز: شجر.
۷. ج ز: بشارت نما؛ د: بشارت بما.

«یـا» کـه دهـد یـاد ز یـای نـدا — مـی‌زندت بـانگ[1] کـه ایـن‌سو بـیا
نِـه بـه تأمـل قـدم اهـتمام — خـوش بگـذر بـر چـمن ایـن کـلام
۲۵ کآیـتی آمـد ز سـور مـختصر — درج در او سـرِّ بسـی از صـور[2]
صـورت یـاسین[3] بـود آن «یـا» و «سین» — در رقـمش از هـمه بـالا نشـین
نـعت نـخستینش بـه خـوشتر بـیان — مـی‌دهد از سـورهٔ رحـمٰن نشـان
کـرده مُـعلّم گـهِ تـعلیم او — فـهم حـوامـیم ز حـامیم او
بـر سـر «را» بـین دو الف لام را — داده نشـان از[4] دو الف لام را
۳۰ از پـی نـونش الف انـدر رقـم — پـرده‌گشا گشـته ز نـون و القـلم
سـطر حـروفش ز بـیاض و سـواد — داده‌ات از نـور و دخـانست یـاد
فـاتحهٔ آن فـاتح گـنج ازل — کسـرهٔ آن کـاسِرِ کأس اَمَـل[5]
صـورت جـزمش کـه بـود حـلقه‌وار — گـوش خـرد دایـم ازو[6] حـلقه‌دار
شـانهٔ تشـدید کـه بـر «لام»و «را» ست — تـاج سـر هـدهد راه هُـدیٰ‌ست
۳۵ نـقطهٔ «بـی» پست ز[7] اربـاب راز — تـخم امـیداست بـه خـاك نـیاز
نـقطهٔ نـونش پـی‌دفع گـزند — بـر سـر نـار است نـهاده سـپند
وان دوی دیگـر شـده چـون مـردمك — نـور دِهِ دیـدهٔ مُـلك و مَـلَك
نـوزده حـرف ست بـه وقت شـمار — فـیض رسـانیده[8] بـه هـژده هـزار
وصـف رحـیم است شـده ختـم آن — صـورت خـتم آمـده در وی عـیان
۴۰ ایـن دو دلیـل‌است کـه از کـردگار — فـیض[9] رحـیم است بـود خـتم کـار

در اِرداف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد پی این خوش رقم[10] — بـر سـر هـر نـامه دبـیر قـلم

---

۱. ز : می‌کند آواز. ۲. الف ب د هـ: سُوَر؛ و : شور و شر. ۳. ج د و : یٰس.
۴. ج : آن. ۵. و : بیت ۳۲ نیست. ۶. ز : از آن. ۷. ز : بر.
۸. ج د و : رساننده. ۹. ز : وصف. ۱۰. ج د هـ و ز : ز پی این رقم.

حمد خدایست[۱] که از کلك کُن | بر ورق باد نویسد سخُن
چون رقم او بود این تازه حرف | جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیك ثنایش ز بیان برتر است | هرچه زبان گوید ازان برتر است
۴۵ نطق و ثنایش[۲] چه تمناست این | عقل و تمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست | طبع سخنور زده بر باد چُست
هیچ گشادی نبود در گره | گر نشود کار به آن[۳] بند بِه
صد گرهِ از رشتهٔ پر تاب و پیچ | گر بگشایند در آن[۴] نیست هیچ
عقل درین عُقده ز خود گشته گم | کرده درین فکر سر رشته گم[۵]
۵۰ رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر | پر بود اینجا[۶] ز گره سر به سر
می‌دهد این رشته ز سبحه نشان | صد گره افتاده در او مهره‌سان
عقل گرفته به کفش سبحه‌وار[۷] | عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم می‌زند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن حیّ توانا که هست
۵۵ مرسله بند گهر کان جود | سلسله پیوند نظام وجود
غُرّه فروز سحرِ خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نِهِ آیندگان | گنج سلامت دِهِ پایندگان
چشمهٔ کُن قُلّهٔ قاف قِدَم | نایژه پرداز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار | کارگزارندهٔ[۸] مردان کار
۶۰ واهب هر مایه که سودیش[۹] هست | قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دایره سازِ سپر آفتاب | تیرگر باد و زره‌باف آب
عیب نهان دار هنر پروران | عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل | تاب دِهِ دست تمنّای عقل

---

۱. ج : خدایست. ۲. ج : بیانش. ۳. د : بر آن. ۴. ج : درو.
۵. و : بیت ۴۹ افتاده است. ۶. و : آنجا. ۷. ج : مُهره‌سان.
۸. د و ز : گذارنده. ۹. ز : جودیش.

صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک

۶۵ سر شکنِ خامهٔ تدبیرها[1] — خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان — روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان به نسیم[2] حیات — کارگرِ کارگهِ کائنات

ساخت چو صنعش قلم از «کاف» و «نون» — شد به هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان[3] تجرّد نهاد

۷۰ مایهٔ ایشان ز هیولا بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامنشان زآب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیمِ دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نُه فلك لاجورد[4] — گِرد یکی نقطه همه تیز گرد[5]

۷۵ کوشش ایشان به[6] پیام[7] سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه

بلکه به رقص آمده صوفیوَشند — دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز ادوارشان — نور دگر واهب انوارشان

سطر سوم[8] نیست بجز چار حرف — درج به هر چار رموز شگرف

۸۰ هرچه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودهست چهر

قدرتش آن را بههم آمیختهست — هر دم ازان نقش نو انگیختهست

نقش نخستین چه بود زان[9] جماد — کز حرکت بر[10] در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینهاش — ساخته پر لعل و گهر سینهاش

---

۱. و: تقدیرها. ۲. ج: ز نسیم؛ ز: جانِ نسیم. ۳. و: نهادان.
۴. د: لاژورد. ۵. ز: چو پرگار گرد. ۶. الف: این کلمه افتاده.
۷. ر: ز پیام. ۸. ب ج د ه و: سیم. ۹. و: کز. ۱۰. ه: در.

۸۵ هر گهری دیده رواجی[1] دگر / گشته فروزندهٔ تاجی[2] دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده / چابك و شیرین حركات آمده

بر زده از روزنهٔ خاك سر / برده به یکچند بر افلاك سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

۹۰ جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گِلش آب حیات

از ره حِس برده ز مقصود[3] بوی / پویه‌کنان کرده به مقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته به هر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این‌همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اوّل فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگزار آمده

۹۵ بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده به عقل از حواس / گشته به هر مقصد ازان ره شناس

باصره را داده به بینش نوید / راه نموده به سیاه و سپید

سامعه را کرده[4] به بیرون دو در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذایقه را داده به روی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان

۱۰۰ لامسه را نقد نهاده به مشت / گنج شناسایی نرم و درشت[5]

شامّه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه[6] معطّر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهرند / پنج دگر کارگر اندر سِرند

کارکنان[7] خردند این‌همه / بهر خرد نامزدند این‌همه

تا به مددگاری ایشان خرد / پی به شناسایی مبدع برد

۱۰۵ چُست ببندد[8] کمر بندگی / بندگیی[9] مایهٔ صد زندگی

زندگیی[10] مدت آن لایزال / در کَنف عاطفت ذوالجلال

---

۱. ج د هو: رواج. ۲. ج د هو: تاج. ۳. ز: بمقصود. ۴. ج: داده.

۵. و: بیت ۱۰۰ نیست. ۶. ج: مُشك. ۷. هز: کارگران.

۸. ز: چُست و چو بندد. ۹. الف: بندگئ. ۱۰. الف: زندگئ.

جامی اگر زنده دلی بنده باش	بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس و السلام

مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلیٰ شأنه و اجلیٰ برهانه

ای صفت خاص تو واجب به ذات	بسته به تو سلسلهٔ ممکنات
۱۱۰ گر نرسد قافله بر قافله	فیض تو درهم درد[1] این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواَند	حجت اثبات وجود تواَند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت	مرحلهٔ خاك قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زرِ کان که هست	قدرت تو بر کمر کوه بست
دُرّ سخن را که گره کرده‌ای	در صدف سینه تو پرورده‌ای
۱۱۵ عرصهٔ گیتی که بود باغسان	تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهرست گلِ اصفرش	گوی فلك غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه	جلوه گهِ نسترنش[2] صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا در او	سرخ شفق لالهٔ حمرا در او
سوسن آزاد وی آزادگان	سبزه به زیر قدم افتادگان
۱۲۰ سرو وی آن سایه ور سربلند[3]	کآمده از دست تهی بهره‌مند
آنْست[4] بنفشه که ز چرخ درشت	جامه کبود آمده و کوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان[5] شنگ	غنچهٔ او[6] خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران	در چمن نطق زبان آوران
این‌همه آثار که نادر نماست	بر صفت هستی قادر گواست
۱۲۵ رو به تو آریم که قادر تویی	نظم کن سلك نوادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ	باغ شود بر دل نظّاره داغ

---

۱. ب ج د هـ و : رَوَدْ.	۲. هـ : نسترن صبحگاه.	۳. ج : قد بلند.
۴. و : پشت.	۵. و : خوبان.	۶. ج هز : آن. و : شان.

ور دهدش جلوه به هر زیوری / هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در او قاعدهٔ هستیَش / در هنر خویش سبك دستیَش[1]
رنگرز باغ تویی باغ ما / کارگهِ صنعت صبّاغ ما
۱۳۰ همچو گلیم از تو شده سرخ روی / رنگرزیهای تو را شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو می‌زنیم
بودی و این باغ دل افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقایی تو و باقی سراب / مِنْکَ المَبْدَأ وَ اِلیکَ المَآبْ

مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جلّ ذکره و عمّ برّه

ای علم هستی ما با تو پست / نیست به خود هست به تو هر چه هست
۱۳۵ ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نوی و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی
هر چه نه هستی[2] به سرای مجاز / باشدش البته[3] به هستی نیاز
آنچه نه محتاج به کس هستی است / بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان / می‌گذری بر همه نام و نشان
۱۴۰ پست و بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان به تن آمیزناك / پاك ز آلایشِ ناپاك و پاك
چشم مشبِّه ز جمال تو کور / عقل منزِّه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره به صحرا نهاد
حادی[4] تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند
۱۴۵ ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه هم[5] با همه
در تو نیند[6] این دو صفت جز به‌هم / چون ننمایند تجاوز به‌هم

---

۱. ج : زبردستیش. ۲. ز : زهستی. ۳. ز : القصه. ۴. ج : حامل.
۵. ه: بی همه و. ۶. ج : نماند.

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی[1] — بحر محیطی و کناریت نی[2]

نیست کناریت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار

۱۵۰ موج تو بود آن که شدی جلوه‌گر — در خود و بر خود به هزاران صور

در تُتُق ذات تو هر سِر که بود — روی در آیینهٔ علمت نمود

صورتشان عکس نما شد ز ذات — ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است[3] — رونق آن انجمن از آدم است[4]

با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام[5]

۱۵۵ گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو[6]

کیست به پیدایی تو در جهان — مانده ز پیدایی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا به جای[7] — می‌زنم اندر طلبت دست و پای[8]

چون فتم از پای مرا دستگیر — انت نصیری و الیك المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ بود[9] همه

۱۶۰ مبدع نوی و کهن ما تویی — هست کن و نیست کن ما تویی

کارگرانند درین کارگاه — زآتش لا سوخته در لاالٰه

نیست ز لا مخلصی الاّ تو را — حکم تبارك و تعالیٰ تو را

فیض نوالت چو پیاپی رسد — کس به شناسایی آن[10] کی رسد

در خم این دایرهٔ هزل و جِدّ — ضدّ متبیّن نشود جز به ضدّ

---

۱. ج ه و ز : نه. ۲. ج ه و ز : نه. ۳. د : اوست. ۴. د : اوست.

۵. ه : بیت ۱۵۴ نیست. ۶. الف : بیت ۱۵۵ افتاده است.

۷. ز : جابجا. ۸. ز : پا. ۹. ز : جود. ۱۰. ه : او.

۱۶۵ از[۱] عدم انوار قدم بازگیر — از رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان — رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را — خوان پی کرسی نهیش فرش را[۲]
پایهٔ کرسی به زمین بر فرو — گرد مذلت بنشین گو بر او
زلزله در گنبد اخضر[۳] فکن — یک دو سه قاروره به‌هم درشکن
۱۷۰ منطقه بگشا ز میان فلك — تیر بیفکن ز کمان فلك
بازگشا عِقد ثریّا ز هم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار — شیرِ جهان‌خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش — ساز پی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است
۱۷۵ هست گلی رَسته در او آتشین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار بر این باغ ز انجم تگرگ — در هم و بر هم شکنش شاخ[۴] و برگ
خاصترین میوهٔ آن[۵] کادمیست — لذتش از چاشنی محرمیست[۶]
پخته و خامش همه بر خاك ریز — برسرش از باد اجل خاك بیز
تا همه دانند که صانع تویی — مبدع این جمله بدایع تویی
۱۸۰ هستی و پایندگی از توست و بس — مردگی و زندگی از توست و بس
جز تو کسی نیست به ملك قِدَم — کز لِمَنِ المُلك فرازد عَلَم
جامی اگر نیست ز بخت نژند — چون عَلَم خسرویَش سربلند
از عَلَم فقر بلندیش دِه — زیر عَلَم سایه پسندیش دِه

---

۱. ج د هـ ز : وز.

۲. ج : در این نسخه مصرع دوم بیت ۱۶۷ بدین شکل آمده است : پایه بگردون برسان فرش را.

۳. د ز : خضرا. ۴. ب : شکنِ شاخ. هـ: شکن این شاخ. ۵. ج : او.

۶. هـ: خرمیست.

مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کــرم چــاره‌گــرِ کــارها / مــــرهم راحت نِـــهِ آزارهـــا
۱۸۵ روشــــنی دیـــدهٔ بـیـنندگان / پــــردگی پـــرده نشـینندگان
عُـــقده گشــایندهٔ هــر مشکـلی / قــبله نــمایندهٔ هــر مــقبلی[۱]
تــوشه نِـهِ گـوشه نشـینان پـاك / خــوشه دِه دانــه فشـانان خـاك
بــازوی تأیـــید هــنر پـیشگان / قــبلهٔ تــوحید یك انــدیشگان
شـــانه زن زلف عـــروس بـــهار / مُـــرسله بـــند گـلوی شـاخسار
۱۹۰ از نــم لطــفی کــه هـوا ریـخته / عِــقد دُر از گـوش گـل آویـخته
در دل مـــحرم ز جـمالت چـراغ / ســینهٔ مــحروم ز تــو داغ داغ[۲]
طــاعت تــو نـغزترین پـیشه‌ای / فکــرت تـو مـغز هـر انـدیشه‌ای
پـای طـلب راه گـذار از تـو یـافت / دست توان قوّت کـار از تـو یـافت
بــلکه تــویی کــارگر راسـتین / دست هـمه دست تـو را آسـتین[۳]
۱۹۵ تـــا نکـــنی تـــو نـتوانـیم مـا / گــر نـدهی تـو چـه سـتانیم مـا
نــیست دریــن کـارگه گـیر و دار / جـز تـو کسـی کـاید ازو هـیچ کـار
روی عــبادت بــه تـو آریـم و بس / چشـم عـنایت ز تـو[۴] داریـم و بس
در کـــف مـــا مشـعل تـوفیق نِــه / ره بـــه نـــهانخانهٔ تـــحقیق دِه
اهـل دل از نـظم چـو مـحفل نـهند / بـــادهٔ راز[۵] از قـــدح دل دهـــند
۲۰۰ رشحی ازان باده بـه جـامی رسـان / رونـق نـظمش بـه نـظامی[۶] رسـان
پست چو خـاکست بـریز از نـوش / جـــرعه‌ای از بـزمگه خسـروش
قـافیه آنـجا کـه نـظامی نـواست / بـــرگذر قـافیه جـامی سـزاست
بر سر خسرو کـه بـلند افسر است / از کف درویش گـلی درخـور است

---

۱. و: بیت ۱۸۶ نیست.
۲. و: ز داغ تو راغ.
۳. و: دست تو دست همه را آستین.
۴. ج: بتو.
۵. و: بجان.
۶. ب د ه و: ز نظامی.

این نفس از همت دون من است / وین هوس از طبع زبون من است
۲۰۵ ورنه از آنجا که کرمهای توست / کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شرع[1] پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه[2] بگذران / خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اوّل مُنبی از تقدم حقیقت وی بر همهٔ حقایق امکانی به حسب مرتبه و وجود روحانی صلّی الله علیه و سلّم

اختر برج شرف کاینات / گوهر دُرج صدف کاینات
۲۱۰ جنبش اوّل ز محیط قِدَم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است / پیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قُطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویت دو نیم
۲۱۵ نیمی از آن قوس جهان قِدَم / قوس دگر ممکن رو در عَدَم
بر هدف انداخته از دست پاك / زین دو کمان تیر زهی شست پاك
صدر نشین اوست درین پیشگاه[3] / کُنتُ نبیّاً بود آن را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گِل آدم هنوز
رفعت[4] ازو منبر افلاك را / رونق ازو خطبهٔ لولاك را
۲۲۰ جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب[5]
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبّهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعلهٔ مِهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قایمهٔ عرش نیفراختند

---

۱. ج ه و ز : شعر. ۲. ز : فلك. ۳. ه: بزمگاه. ۴. و : زینت.
۵. ج : بیت ۲۲۰ افتاده است.

خندهٔ او جان به جهان در دمید / منصب احیا به مسیحا رسید

۲۲۵ برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد از آنش به دست

قامت طوبیٰ ز قدش سایه‌ایست / سِدره ز کاخ[1] شرفش پایه‌ایست

رشحهٔ جام[2] کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مُبین ناصیهٔ پاك او / حبل متین حلقهٔ فتراك او

تا زندش در خم فتراك دست / عرشِ برین بر سر کرسی نشست

۲۳۰ او چو خور و صبح وَیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نور یاب

گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین دایره رسمی[3] درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست[4]

نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست بس[5]

جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست
بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

۲۳۵ یك شبی از صبح دل افروزتر[6] / وز شب و روز همه فیروزتر

طرّهٔ او نافهٔ دولت گشای / غُرّهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف دُر افشان[7] در او / ابر عنایت گهر افشان در او

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / کرد مدد دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانْش کشیدن گرفت / دل پی جانانْش طپیدن گرفت

۲۴۰ بر مژه از اشك ره خواب زد / راه طلب را ز سرشك آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار[8]

---

۱. ج : شاخ. ۲. ج : رشحی ز جام. ۳. و ز : رسم.

۴. ج ز : تابش مهر از پس و مهر از نخست. و: از پی صبح نخست.

۵. ج د : همین است و بس. هـ: همین اوست و بس. ۶. الف ب د ز : دلفروزتر.

۷. ج د : درخشان. ۸. ج : این نسخه از بیت ۲۴۱ تا ۴۱۱ را فاقد است.

قاصدی[۱] از کشور نورانیان | پاك ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکری از نور قدم تا به فرق
اوج سپر[۲] همچو شهاب اشهبی | چرخ ممر همچو قمر کوکبی[۳]
۲۴۵ رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او حجت طیّ مکان
پیش نرفته نظر از گام او | بود به‌هم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه بر این گنبد دوّار ریز
ساخته‌ای عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهرو[۴] راسترو[۵] «ماغویٰ» | رهبر روشن نظر «ماطغیٰ»
۲۵۰ خلعت اَسریٰ به برانداخته | جامهٔ شب رفتن ازان ساخته
پای در آورد[۶] به پشت براق | خواند بر آفاق که هٰذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام | زد به طواف حرم قُدس گام
بود ازو گام نهادن همان | در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جُست[۷] | روی سفر کرد به قصر نخست
۲۵۵ شد به در خانهٔ ماه آفتاب | یافت به یك حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه به صد عِزّ و ناز | خانه نشینان به هزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زدند | طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای به درت مُلك و مَلَك ملتجی | جِئتَ اِلَینا وَ لَنِعمَ المَجي
آمدی و آمدنت بس خوش است | دیدن روی تو عجب دلکش است
۲۶۰ خاك رهت بر سر ما تاج باد | هر شب عمرت شب معراج باد
خانه به خانه به همین رسم و راه | سایهٔ طوبیٰ شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لِوا | رو به سراپردهٔ «ثُمَّ اسْتَویٰ»
همنفسش زد نفس «لَوْ دَنَوْت» | زو شرف همنفسی گشت فوت

---

۱. الف ب د: قاصدِ. ۲. ه و: سپهر. ۳. ب د ه و ز: مرکبی.
۴. ه: راهروی. ۵. ه: راستروی. ۶. د و: در آورده.
۷. ز: بست از آنجا کمر عزم چُست.

پـــای ازان پـــایه فـــراتـــر نـــهاد | عــرش بـه زیـر قـدمش سـر نـهاد
۲۶۵ خـــرقهٔ تـــن را ز تـــن جـان فکـند | بـــر کـتفش خـلعت احسـان فکـند
آن کـه[1] ازیـن[2] خـرقه مـجرد شـده | جـــاذبهٔ شـــوق یکـــی صـد شـده
خـیمه بـرون زد ز حـدود و جـهات | پـــــردهٔ او شــــد تُـــتُق نـــور ذات
تـــیرگی هست ازو دور گشت | پـــــردگی پـردهٔ آن[3] نـــور گشت
کـیست کـزان پـرده شـود پردهساز | زمـــزمهای گـــوید[4] ازان پـــرده بـاز
۲۷۰ هست ز پـرده بـدر این گـفت و گـوی | بِه که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید[5] آنچه دید | وانـچه نـیاید بـه زبـان هـم شـنید
یـــافت اجـــازت کـــه ز اقـلیم راز | راحـــله رانـــد بـــه حـریم مـجاز[6]
کـــرد گـــذر بـر صـف افـلاکـیان | شـــد ز تـواضـع شـرف خـاکـیان
آمـــد و بـــر ریگ حـــرم بسترش | گـــرم هـــنوز از تـن جـان پـرورش
۲۷۵ چـــون طـــلبیدند ازان گـــنج پـــاك | بـــهرهٔ خـود خـانه خـرابـان خـاك
در دل هر خـانه خرابـی کـه خـواست | ریخت نصیبی به نصابی کـه خـواست
بـود بـه یك لحـظه در آن نـیمه شب | آمـــــدن و رفـــتن او ای[7] عـــجب
بـــود بـــلی نـــور زمـین و آسـمان | در ســـفر نـــور نگـــنجد زمـــان
عـــالم ازان نـــور بـــود مســـتنیر | دست بـــزن جـامی و دامـانْش گـیر
۲۸۰ بـوکـه[8] از آنـجا بـه ضـیایی[9] رسـی | راه بـــیابی و بـــه جـــایی رســـی

نعت سیم مُنبی از بعض معجزات وی که از حدّ عد
متجاوز است و نطاق نطق از احاطه به آن عاجز

ای ز تـــو شَـق خـرقهٔ[10] مـاه مـنیر | پـــیش تـو مـهر آمـده فـرمانپذیر
قـصر نـبوّت بـه تـو چـون شـد بـلند | کســـر بـه مـقصورهٔ کسـریٰ فکـند

---

۱. هز: و آنکه. ۲. و: از آن. ۳. هـ: او. ۴. و: رمز نگویند.
۵. ز: بدید. ۶. د: نیاز. ۷. و: وین. ۸. ز: روکه.
۹. الف ج: بنصابی. ۱۰. ز: شقهٔ.

چـــتر فـــرازنـــدهٔ فـرقت سـحاب / ســایه نشـــین چـتر تـو را آفـتاب
ســایه نـدیدت بـه زمـین هـیچ‌کس / نـــور بـــود سـایهٔ خـورشید و بس
۲۸۵ جـــانْت ز آلایش تـــن پـــاك بـــود / سـایه نـینداخت بـر ایـن خـاك تـود
دیـدهٔ تـو هـم ز پس و هـم ز پـیش / دیـده چـو چشـم هـمه عـالم ز پـیش
روحـی و غـایب نـه ز تـو هـیچ سوی / در نـظرت هست یکـی پشت و روی
شـمعی و نـور از تـو رسـد جمع را / پشـــتی و رویـــی نـــبود شـــمع را
سـنگ سیه در کـف تـو سبحه سنج / دل سـیهان را شـده آن سـبحه رنـج
۲۹۰ بـــحر کـــرم مـــوج زن از مشت تـو / مـــقسم[1] آن فـــرجـــهٔ انگشت تـــو
گـــرسنه و تشـــنه هـــزاران هـــزار / گشـته ازان جـرعه کش و لقـمه‌خوار
نخل که بـودش بـه زمین سـخت پای / جست بـــه فـرمودهٔ امـرت ز جـای
کرد به هر سو که تـو خوانـدی خرام / ساخت به هـر جـا کـه تـو گـفتی مقام
بـــر در غـاری کـه گـذار[2] تـو بـود / وز طـــلب خـصم حـصار[3] تـو بـود
۲۹۵ پـــرده چـــرا بـــافت یکـی جـانور / بـــیضه بـــرای چـــه نـهاد آن دگـر
تـــا نـرسد زخـمی از اهـل خـلاف / آمـدت ایـن بیضه‌گـر آن[4] درع بـاف
مـــایده کـــان نـــیم شـبیت آمـده / روزیـــی[5] از خـــوان «اَبـیتْ» آمـده
«یـطعمنی» طـعمه و «یسـقینی» آب / ایـــنت گـوارنـده طـعام و[6] شـراب
چـــون لب تـو لقـمه ز بـزغاله کـرد / لقـــمه بـــه زیـر لب تـو نـاله کـرد
۳۰۰ گـــفت کـه آلوده بـه زهـرم مـخور / گـرچـه بـرد تـلخی زهـر ایـن شکـر
قـبضهٔ ریگـی کـه فشـاندی[7] ز کـف / شـــد بـــصر بـــی‌بصرانش هـــدف
ســـرمه صـفت نـور بـصر را کـفیل / بـود کـه شـد در نـظر خـصم مـیل
جـامی عـاجز[8] کـه نـواساز تـوست / بســـته لب از نکـتهٔ اعـجاز تـوست
گـرچـه گـهروار چـو تـیغ آمـده‌ست / بـلکه گـهر بـار چـو میغ آمـده‌ست

---

۱. ز : منقسم. ۲. الف : گذاری. ۳. الف : حصاری. ۴. ز : آن بیضه نِه آن.
۵. الف : روزی. ۶. ز : و آن. ۷. د : فکندی. ۸. د : بیدل.

۳۰۵ خواست به نعتت گهری تابناك[1] ریخت ز رویش خوی خجلت به خاك

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلّی الله علیه و سلّم

ای به سرا پردهٔ یثرب به‌خواب خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز بُرد دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه دِه از سرکشی ایام را باز خر از ناخوشی اسلام[2] را
مهد مسیح از فلك آور به زیر رایت مهدی به فلك زن دلیر
۳۱۰ کالهٔ دجّال بنِه بر خرش رو به بیابان عدم دِه سرش
افسر ملك از سر دونان بکش دامن دولت ز زبونان بکش
باز پسان را فکن از پیشگاه داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش همچو نی اندر بن ناخن زنش
۳۱۵ واعظ پرگو که به پستیست بند پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخُن منبر او بر سر او خُرد کُن
صومعه را قاعدهٔ تازه نِه رخت خرابات به دروازه نِه
بدعتیان[3] را ره سنّت نمای عزلتیان را در عزّت گشای
خرقهٔ تزویر به صد پاره کن جان مزوّر ز تن آواره کن
۳۲۰ شعله فکن خرمن ابلیس را مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاك نهان دیر ماند نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب بود ازو[4] کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهانسوز شد مشعل یارانْت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی‌نور کرد صبح هُدیٰ را شب دیجور کرد

۱. ز: گهرِ آبناک. ۲. الف: ایام. ۳. د ه: مدعیان. ۴. ز: از آن.

۳۲۵ ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه[1] جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو به عدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار توست / روی تو نادیده گرفتار توست
۳۳۰ گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت اُمی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشکِ خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گِرد سرت ابطحی و یثربی / خاك درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تو راست / صید عجم کن که ملاحت تو راست
۳۳۵ گر به قلم غالیه‌سا نیستی / یا به خط انگشت‌نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید / بِه که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده‌ای / دور روان را به خدا خوانده‌ای
۳۴۰ گوش جهان گاهِ خدا خوانیت / دُرج گهر شد ز سخنرانیت
گر شبهی[2] مانَد ازین دُرج دور / یا شرری ندهد ازین برج نور
زان نسزد تهمتی این دُرج را / زان[3] نرسد ظلمتی این[4] برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان توست / در هوس یك شکر افشان توست

---

۱. د: مُلك.

۲. در همهٔ نسخه‌های مورد استفادهٔ این کلمه «شبهٔ» نوشته شده است ولی چون رسم الخط نادرست بود، از این جهت در متن اصلاح شد.

۳. ب ج هـ و ز: زین. ۴. د: آن.

۳۴۵ خار جفا ریخت به راهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا که[1] کنم تازه ثناخوانیی[2] / ای شکرستان شکر افشانیی[3]
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا[4]
رسته ز خود بوسه به خاکت دهم / رو به درِ روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی[5] خموش / از دل پر جوش بر آرم خروش
۳۵۰ گویمت ای خواجه فقیریم[6] بین / عجز و نگونساری[7] و پیریم بین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یك دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلك پشت دست
گردم[8] آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
۳۵۵ از همه آفات نشینم سلیم / بر درِ بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملّة والدین
محمد البخاری المعروف به نقشبند قدّس الله تعالی سرّه

در خم این دایرهٔ نقش‌بند / چند شوی بند به هر نقش چند[9]
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو / دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده‌ست و تو زافسردگی[10] / مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دِل افسرده را
۳۶۰ رستن ازین پرده که بر جان توست / بی‌مدد پیر نه امکان توست
وان[11] گهر پاك نه هرجا بود / معدن آن خاك بخارا بود
سکّه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکّه نشد بهره‌مند / جز دل بی‌نقشِ شهِ نقشبند

---

۱. ب د هـ و ز : بوکه. ۲. الف : خوانی. ۳. الف : افشانی. ۴. و : ترا.
۵. د هـ ز : زبان. ۶. الف : اسیریم. ۷. الف : گرفتاری. ۸. الف : کرده‌ام.
۹. هـ ز : بند. ۱۰. الف : از افسردگی. ۱۱. و : این.

خواجهٔ بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی

۳۶۵ تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا[1] از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او

سرِّ فنا را کس ازو بِه نگفت / دُرِّ بقا را کس ازو بِه نسفت

اوّل او آخر هر منتهی / ز آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش‌سای / پایهٔ او را به سر عرش پای

۳۷۰ صورت او راست به میزان شرع / جان وی و زندگی از جان شرع

حق طلبان را به نظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت به نهایت کشید

راهنمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم

۳۷۵ بس که ز خود کرده[2] به سرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از چلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چه‌سان کرده دو صد قافله / صید کمانی و کمان بی‌چله

چون ز نشانها به عیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش / بی‌صفتی را[3] صفت ذات خویش

۳۸۰ سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وُثقای اسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش به حقارت برد / نام خود از لوح بصارت برد[4]

دیدهٔ خفّاش بود روز کور / ور نه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام / سِدره نشیمن شد و[5] طوبیٰ مقام

۳۸۵ باد به فرخنده مَقَر مستَقِرْ / عند مَلیکٍ صَمَدٍ مُقتَدِرْ

---

۱. و: سواد. ۲. و: کرد. ۳. و: بی‌صفتی از. ۴. ه: بیت ۳۸۲ نیست.

۵. و: سدره نشین آمده و.

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عُبَیدالله ادام الله تعالیٰ ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد به جهان نوبت شاهنشهی کوکبهٔ فقر عُبَیدُاللّهی
آن که ز حُرّیّت فقر آگه است خواجهٔ احرار عُبَیدُاللّه است
روی زمین کش نه سر و نی بن است در نظرش چون روی یك ناخن است
یك روی ناخن که به دست آمدش کی به ره فقر شکست آمدش
۳۹۰ لُجّهٔ بحر احدیت دلش صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لُجّهٔ ناقعر یاب قبّهٔ نُه توی فلك یك حباب
داده چو نم کلك گهر ریز را شست ستمنامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور دِهِ هر سواد بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
۳۹۵ تاجوران حلقه به گوش درش یافته فر از رخ فرّخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایك مگس خوان او راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد ویند بهره‌ور از وارِدِ[1] ورد ویند
دایرهٔ جمع هر امنیّت است[2] مرکز آن نقطهٔ جمعیّت است[3]
۴۰۰ هست به آن کعبهٔ صدق و صواب نسبتشان سلسلهٔ زرِّ ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد گردن ایّام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخُن هست نسیم چمن آرای کُن
صبحدم آن نفحه چو برخاسته‌ست خشك و ترِ این چمن آراسته‌ست
زان نفس اوّل قلمِ سر زده سر ز نیستان عدم بر زده

---

۱. ب ز: وارد و.   ۲. ز: اند.   ۳. ز: اند.

۴۰۵ گرچه قلم داد سخن داده است / بی‌سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده ازین راز سخن[1] برگرفت
هست سخن پرده‌کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستانسرای / مرده بود بی‌سخن جان‌فزای
چون به سخن یار شود ساز او / جان به حریفان دهد آواز او
۴۱۰ هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن[2]
هست نفس قالب و جانش سخُن / این نفس از زنده دلان گوش کُن
گر چه سخن هست گرههای باد / در گرهش بین گهر[3] صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه بِه / بسته در آن گوهر دیگر گرِه[4]
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
۴۱۵ نیست سخن[5] بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوایی[6] شگرف[7]
هرچه فتد سرّی ازان در دلت / معنی نو[8] گردد ازان حاصلت
پیش سخندان سخن‌است آن‌همه / جان سخن را چو تن‌است آن‌همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهان را کلمات[9] اللّهند
زانکه به آن مُنهی[10] غیب از درون / می‌دهد اسرار نهانی برون
۴۲۰ مطرب خوش لهجه به آن در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و به گلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد[11] و زبان در زبان / مرغ سحر خیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرضه دِه گنج نهانی همه
۴۲۵ این‌همه خود هست ولی ز آدمی / کس نزده پیش درِ محرمی
کشف حقایق به زبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است

---

۱. ز : کهن. ۲. و : قوت جان. ۳. ز : گره. ۴. و : بیت ۴۱۳ افتاده است.
۵. ج : هست گره. ۶. ج هز : نوای. ۷. و : بیت ۴۱۵ افتاده است.
۸. ج : خوش. ۹. ز : جهانِ کلمات. ۱۰. ج : معنی. ۱۱. ج و : آزاده.

چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت　از دم او[1] نغمهٔ اعجاز یافت
زرّ سخن را چو نمودم عیار　از[2] سخن زر چه کشم بار عار
چون فلك ار زانكه ترازو نهی　زرِّ مه و مهر به یک‌سو نهی
۴۳۰ پلّهٔ دیگر صدف دُر کنی　وز سخن همچو دُرش پُر کنی
زرِّ سبك پایه شود چرخ سای　دُرِّ گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست تو را گوهری　پایِ شد آمد بکش از هر دری
بر زرِ هر سفله منه چشم آز　همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازهٔ کوس سخن　شاهد جانهاست عروس سخن
۴۳۵ طرفه عروسی که ز زیور تهی　آید ازو دلبری و دل رهی
چون که به زیور شود آراسته　طعنه زند بر مَه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند　غارت صد قافلهٔ دل کند[3]
چون کند از قافیه خلخال پای　پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان　رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
۴۴۰ معنی رنگین چو کشد[4] غازه‌اش　باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم　عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد　عُقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست　طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گر چه نه پیوسته است　راه خلاصی به رخم بسته است
۴۴۵ ماشطه کآرایشش آغاز کرد　غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم　شام و سحر در تک و پوی ویم

۱. ج : آن.　۲. ز : وز.　۳. ه : بیت ۴۳۷ افتاده است.
۴. د : کند.

شب[۱] که مرا دل سوی او رهبر است / کُرسیم از زانوی و پای[۲] از سر است
از مــدد هــمت والای خــویش / برسر کرسی چـو نـهم پای خـویش
بــاز کشــم پـای ز دامـان فـرش / ســر بــدر آرم ز گــریبان عـرش
۴۵۰ جـامهٔ جسـم از تـن جـان بـر کشم / خـامهٔ نسـیان بـه جـهان در کشم
بــلکه ز جـان نـیز مـجرد شـوم / جــرعه‌کش بــادهٔ ســرمد شــوم
بــاده ز جــام جــبروتم دهــند / نُــقل ز خــوان مــلکوتم نـهند[۳]
ســاقی سـلسال دِهَـم[۴] سـلسبیل / مــطربم آواز پــرِ جــبرئیل
ســاقی و مـطرب بـه‌هم آمـیخته / نُـقل مـعانی هـمه جـا ریـخته
۴۵۵ بــهره چــو بـرگیرم ازان بـزمگاه / از پـی رجـعت کـنم آهـنگ راه
هر چه دهد دستم[۵] ازان خوان پاك / زلّـه کـنم بـهر حـریفان خـاك
بـر طـبق نـظم بـه دست ادب / بر نـمطی[۶] دلکش و طـرزی[۷] عـجب
پـرده ز تشـبیه مـجازش کـنم / تـحفهٔ هـر مـحفل رازش کـنم
جـامی اگـر اهـل دلی گـوش کـن / سـامعه را بـدرقهٔ هـوش کـن
۴۶۰ هـوش بـدین تـحفهٔ غـیبی سـپار / تـا خـردت نـام نـهد هـوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه دربایست شعر است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قــافیه ســنجان چـو دَر دِل زنـند / دَر بــه رخ تـیره دلان گـل زنـند
روی چـو در قـافیه سـنجی کـنند / پشت بـر ایـن دَیـر سـپنجی کـنند
تـن بگـذارنـد[۸] و هـمه جـان شـوند / کـوه بـبرّند و سـوی[۹] کـان شـوند
جـان کَـنی و کـان کَـنی آیـینشان / صـیرفی چـرخ گـهرچـینشان[۱۰]
۴۶۵ ای که درین کان جگری[۱۱] خورده‌ای / گـوهر رنگـین بـه کـف آورده‌ای

---

۱. و : هر. ۲. ج : پا؛ ز: زانو و پای. ۳. ج د ه و ز : دهند.
۴. ج : دهد. ۵. د : دهم دست. ۶. د ه: نمطِ. ۷. د ز : طرزِ.
۸. ه و ز : بگدازند. ۹. ز : پی. ۱۰. ب : گهربینشان. ۱۱. ب ج ه: کارِ جگر.

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عُمّان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب / هرچه بیابی بِه ازان می‌طلب
هر که به خس کرد قناعت خسیست / بِه طلبی کن که بِه از بِه بسیست
ناشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
۴۷۰ هر چه به دل هست ز پاك و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد[1] ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت به گهر باشدش / بِه ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیك نه بیگانه ز فهم[2] لبیب
۴۷۵ قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبك سنگ چو ماء معین
نی‌رقم کلك تکلّف بر او[3] / نی کلف داغ تصلّف بر او[4]
یافته از صنعت و دقت جمال[5] / لیك نه بیرون ز حَدِ اعتدال
شاهد پرورده به صد عزّ و ناز / بیش به مشّاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشك‌سای / خوب بود خال ولی یک دو جای
۴۸۰ خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش به تباهی کشد / روی سفیدش به سیاهی کشد
این‌همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلك از نور اوست / خوان سخن را نمك از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
۴۸۵ مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود

گلبن جان را که به گِل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند

---

۱. الف: گردد. ۲. د: فهمش. ۳. ج ز: درو. ۴. ج هز: درو.
۵. ز: کمال.

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید — غنچهٔ نو رستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه چو اوراق گُل — هرچه در آفاق چه جزء و چه کُل
حُسن بیان[1] آیت تفصیل او — کون و مکان دفتر تفصیل او
۴۹۰ چرخ فلك وانچه[2] بود در خمش — وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است — آن‌همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای[3] همه گنجد در او — این‌همه پیداست چه سنجد در او
اینکه پس پرده تن[4] پردگیست — دستخوش زندگی و مردگیست[5]
مظهر اسرار دل آمد نه دل — مطرح انوار دل آمد نه دل
۴۹۵ دل اگر این مهره بوَد کز گل است — فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین[6] مُهره چند — خر هم ازین مهره بود بهره‌مند
هر که بر این[7] مهره چو خر دل نهاد — دُرّ گرانمایه به خرمُهره داد
تا نکنی روی به دریادلی — نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر — همچو دل از دل[8] نشوی بهره‌گیر
۵۰۰ هست دلت بیضه و مرغ[9] نکو — بی[10] اثر جنبش و پرش در او
تا که به جنبش رسد آنگه پرش — زیر پرِ پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان — خواجهٔ داد و ستد[11] کن فکان
تخت نشانی ز سرافکندگی — تاج سرش خاك درِ بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید — مو شده از ظلمت هستی[12] سفید
۵۰۵ چون مه نو لیك به جهد تمام — پشت دو تا کرده به خدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب — نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش — سبزی جان چون خضر از مقدمش

---

۱. ز : بتان. ۲. ج : فلك آنچه. ۳. ج و : خدایی. ۴. ج : دل.
۵. ج : مردگی و زندگیست. ۶. د : این. ۷. ج هز : بدین.
۸. ز: وی. ۹. ب : ز مرغی؛ ج : بیضهٔ مرغی؛ د هو : و مرغی. ۱۰. ج : نه؛ د ه: نی.
۱۱. ب : داد ستد. ۱۲. ه : سستی.

طـلعت او نـور سـعادت فشـان | خـلعت او دامـن دامـن کشـان[1]
علم یـقین بـرده بـه چـرخش عـلم | کِشت وی از عین یـقین[2] دیـده نـم
۵۱۰ سینهٔ پـاکـیزه‌اش از کـبر و کـین | حُـقّهٔ پُـر گـوهر حـقّ الیـقین
صـحبتش اکسیر مِس هـر وجـود | هـمّتش ایـثار کـن بـحر جـود
جـامی اگـر نـقد یـقین بـایدت | جِـدّی و جـهدی بِـه ازیـن بـایدت
پـا بکش از هـرچـه بـود زان گـزیر | دامـن اقـبال چـنین پـیر گـیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین
و رسیدن مرید به واسطهٔ وی به دولت علم الیقین

دوش کـه چـون نـور یـقین در گـمان | روز شـد انـدر تُـتُق شب نـهان
۵۱۵ پـردهٔ شب روی زمـین را نـهفت | ظـلمت شك نـور یـقین را نـهفت
بـرق هـدایت ز سـحاب کـرم | شـعله بـرافـراخت عَـلَم بـر عَـلَم
چشـم گشـادند بـه‌هم[3] روشـنان | ظـلمتیان را هـمه چشـمك زنـان
کامشب از آنجا کـه طـلبگاری است | نـی شب خـفتن شب بیداری است
چشم مـن از چشـمکِشان بـاز شـد | دولت بـیداریـم آغـاز شـد
۵۲۰ روشـنیی[4] در دل تـنگم فـتاد | تـیرگی غـفلتم آمـد بـه یـاد
آهِ تـلهّف ز دلم تـاب زد | اشك تأسّـف بـه گـلم آب زد
سـر ز گـریبان وفـا بـر زدم | دست بـه دامـان دعـا در زدم[5]
بـهر دعـا از گـره مشت مـن | بـند گشـا گشت هـر انگشت مـن
دست طـلب بـر فـلك افـراختم | تـیر دعـا بـر هـدف انـداختم
۵۲۵ گـفتم[6] کـای قـبلهٔ آزادگـان | راهـنمای ز ره افـتادگان
صـنع تـو اِکسـیریِ هـر جـا مسـی | فـضل تـو سـرمایهٔ هـر مـفلسی

---

۱. دولت کشان. ۲. ج : عِلم یقین. ۳. ج : همه. ۴. الف : روشنیء.
۵. ه : بر زدم. ۶. و ز : گفتمش ای.

هـمّت دون رونـق دیـنم ببرد ظـلمت شك نـور یـقینم ببرد
پـیش رهـم رهـبر دینی فـرست بـهر شـبم شـمع[1] یـقینی فـرست
لب ز دعـا سـیر نگشـته هـنوز وقت تـضرّع نگـذشته هـنوز
۵۳۰ نـاگـهم از دور چـراغـی نـمود در دل مـن نـور فـراغـی فـزود[2]
پـیشتر آمـد عَـلَم نـور گشت زنگ‌زدای شب دیـجور گشت
چـون عـلم نـور گـریبان شکافت طـلعت خـضرش ز گـریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار بـود ز سـرچشـمهٔ دل جـرعه‌خوار
آب خـضر آتش سـوداش داشت زنـدگی از بـاد مسیحاش داشت
۵۳۵ چشم مـن القصه چـو بـر وی[3] فتاد شـعله درین خشک شـده نی فتاد
نـور یـقینم ز درون بـرفروخت خار و خس وهم و گمان[4] را بسوخت
زود بـجستم چـو مـصلّی ز جـای هـمچو مـصلاّش فـتادم بـه پـای
روی چـو نـعلین بـه پـا سـودمش پـای ز بس بـوسه بـفرسودمش
دست کـرم کـرد بـه فـرقم دراز کـای سـر تـو خـاک بـه راه نـیاز
۵۴۰ روی بـه مـن کـن کـه حبیب توأم نـبض بـه مـن دِه کـه طبیب توأم
ره کـه بـدین[5] مـرحـله‌ام داده‌انـد خـاص بـرای تـو فـرستاده‌انـد
بـاز نـما عـلّت بـیماریت شـرح دِه اسـباب گـرفتاریت
گـفتمش ای خـضر مسـیحا نـفس خـضر و مسیحا تـویی امروز و بس
از قـدمت سـبزهٔ عـیشم دمـید وز نـفست ذوق حـیاتم رسـید
۵۴۵ عـین شـفا شـد ز تـو بـیماریم بِـه ز صـد اِطـلاق گـرفتاریم
صـحت مـن دولت دیـدار تـوست شـربت مـن لذّت گـفتار تـوست
روی تـو شـد حـجت ایـمان مـن نـور یـقین زد عـلم از جـان مـن
آنـچه رسـید از تـو بـه جـان سقیم بـاشد ازان حـجّت و بـرهان عقیم

---

۱. ج ز : نور.
۲. هز : نمود.
۳. ج : در وی.
۴. ج د : گمانم.
۵. ج : درین.

وانچه شدم از تو به آن ره شناس[1] منتج[2] آن نیست دلیل و قیاس
۵۵۰ بر من ازین پس غم و باری نماند بر رخ مقصود غباری نماند
لیك ازین بیم ز پا اوفتم کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه‌ناك چون شدت آیینهٔ اندیشه پاك
باش همیشه ز ره دل به من آینه‌ات دار مقابل به من
۵۵۵ تا ز فروغی که ز من بر تو تافت دانش تو دید شود دید یافت
یافت تو را از تو رهاند تمام جمله یکی یابی و بس و السّلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین‌الیقین[3]

صبح که بر حاشیهٔ این چمن زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه‌فام شاخ شکوفه ورق سیم خام
بادِ سحر خیزِ گل افشان رسید رخت سلوکم به گلستان کشید
۵۶۰ جلوه‌گهی یافتم آراسته سوی به سو[4] جلوه‌گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلاّ ز گیا ساخته گِرد به گِرد چمن انداخته
سبزلباسان به خشوع تمام کرده به بالای مصلاّ قیام[5]
مرغ چمن زمزمه ساز همه[6] کرده ادا وِردِ نماز همه[7]
۵۶۵ جسته چنار اشرف اوقات را دست برآورده مناجات را
او به مناجات چو تلقین شده بیشترِ یاسمین[8] آمین شده

---

۱. ج : روشناش. ۲. ج : مفتح.
۳. ز: صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و رسیدن مرید به دولت عین الیقین. ۴. ج ز : سو به سویش.
۵. ج : خرام. ۶. د : آمده. ۷. د : آمده.
۸. ج ز : یاسمن. ه : بیشترین یاسمین.

گـل کـه بـه تـجرید بود رهـنمون ‌‌‌‌ نـقد خـود آورده ز خـرقه بـرون
غـنچه بـه تـعلیم[۱] طـریق ادب ‌‌‌‌ از سـخن و خـنده فـرو بسـته لب
کـرده بـنفشه چـو مراقب نشست ‌‌‌‌ بـا قـد خـم داده سرافکنده پست
۵۷۰ نـرگِس اَکـمَهْ[۲] کـه هـمه دیـده بـود ‌‌‌‌ گفت چـو دیـدش نـه پسـندیده بـود
دیده جهان بین نشود جز بـه دوست ‌‌‌‌ کـور بـود هـر کـه نـه بینا بـه اوست
مکـحلهٔ لاله شـده سـرمه سـای ‌‌‌‌ مِـیل زمـرد بـه درون داده جـای
یـا بـه مـیانش الفـی کـرده راه ‌‌‌‌ گشـته[۳] پـی نـفی سـوی لاالٰه
قـمری و بـلبل زده راه سـماع ‌‌‌‌ مستمعان کـرده بـه وجـد اجتماع[۴]
۵۷۵ بـر دف گـل بـرگ جـلاجل شـده ‌‌‌‌ شـاخ ز رقّت مـتمایل شـده
مـن بـه چـنین وقت پـر از یاد پـیر ‌‌‌‌ جـان و دلی[۵] شـاد بـه ارشـاد پـیر
آتش شـوقش ز درون شـعله کش ‌‌‌‌ برده ز من صبر و سکـون شـعله‌وش
گـرد چـمن طـوف کـنان مـی‌شدم ‌‌‌‌ جـامه دران نـعره‌زنان مـی‌شدم[۶]
روی نـمود آدمـیی[۷] بـا جـمال ‌‌‌‌ هست نه و نیست نه هـمچون خیال
۵۸۰ چشـم گشـادم بـه تأمّل کـه کـیست ‌‌‌‌ وآمـدنش سـوی چـمن بـهر چیست
در دلم افـتاد کـه پـیر مـن است ‌‌‌‌ صـیقل مِـرآت ضـمیر مـن است
پـردهٔ دوری چـو شـد از پیش دور ‌‌‌‌ دیـدمش آن مـوج فشان[۸] بـحرِ نـور
پـیش دویـدم کـه سـلامٌ عـیلک ‌‌‌‌ روحـی و نـفسی[۹] و فـؤادی لدیك
گفت جوابی کـه چـو آبِ[۱۰] حیات ‌‌‌‌ داد ز انـدیشهٔ مـرگم نـجات
۵۸۵ از لمـعات رخ و نـورِ جـبین ‌‌‌‌ چشـم مـرا سـاخت چـو دل تـیزبین
شـد مـدد نـور نـظر[۱۱] نـور دل ‌‌‌‌ گشت[۱۲] بـصیرت بـه بـصر متّصل

۱. ز : تعظیم. ۲. ج : اگرچه. د و : آگه. ز : بینا. ۳. د : بسته.
۴. ز : استماع. ۵. ز : دلم. ۶. ج : نعره‌زنان جامه دران می‌شدم.
۷. الف : آدمی. ۸. ز : موجزنان. ۹. ز : جسمی. ۱۰. الف : آبی.
۱۱. ز : بصر. ۱۲. الف : گشته.

آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمك تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد به ذات / هست تعدد ز شئون و صفات
۵۹۰ کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره‌ور اینسان ز پیر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یُمن نظرت یافتم / وز[1] همه با یُمن‌ترت یافتم
آنچه مرا[2] ز ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید[3]
۵۹۵ وانچه[4] ز مهرت به دل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان[5] نیافت
مدح تو نی[6] حوصلهٔ چون منیست[7] / منقبت جان نه حد هر تنیست[8]
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید به روز
راه سلوك تو به پایان رسد[9] / دانش و دید تو به وجدان رسد[10]
فارغ ازین چشم[11] و دل و جان شوی / هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

۶۰۰ چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه به زمین کم گذاشت
هر عَلَم از سایه فزاید[12] پناه / جز عَلَم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان به کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تُتُق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
۶۰۵ من به چنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش

---

۱. الف : از. ۲. ز : بمن. ۳. ج : بیت ۵۹۴ افتاده است.
۴. ج د : آنچه. ۵. هـ : دُر افشان. ۶. ج : نه. ۷. د و : منست.
۸. د و : تنست. ۹. ج : رسید. ۱۰. ج : رسید. ۱۱. ج ز : جسم.
۱۲. و : فرازد.

تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم به تماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت[1] به دشتی کشید — کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل
۶۱۰ بس که سر افراخته زوگردباد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار — صد رمه آهوش به هر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان — آهو و گورش نشده تگ زنان
بهر رهایی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنچه در او خواب برد ز اضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده به خواب
۶۱۵ کنده ددانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه‌ای دلگشای — شوق در او قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی می‌زدم — در طلب وی قدمی می‌زدم
سیر من آخر به مقامی رسید — کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن — نایره در خرمن آرام زن
۶۲۰ تا به فلك رنگ یکی سبزه‌زار — گِرد چو خورشید یکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر — نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم به دعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت به خطابم نهاد — دُرج حقیقت به جوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند گشاد از دل من غنچه‌وار
۶۲۵ کرد چو آن بند گشایی مرا — داد ز هر بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار — یافت همه جلوهٔ خویش[2] آشکار

---

۱. ز: دشت. ۲. د: خوش.

چون پی گوهر سوی دریا شتافت	هیچ گهر جز گهر خود نیافت
۶۳۰ چون به تماشا سوی خود بنگریست	هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا	تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو	طالب دُرّ و گهرِ خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست	لایقِ[1] آن حُسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش	ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اوّل در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

۶۳۵ شاهد خلوتگه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چُست
آیینهٔ[2] غیب نما پیش داشت	جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس[3]	غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه	دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رَسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج[4] خراش
۶۴۰ عرش قدم بر سر کُرسی نداشت	عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ به صد دخل و خرج	بود به مطمورهٔ یك[5] نقطه درج
سلك فلك ناظم انجم نبود	پشت زمین حاصل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات	بود مصون از رَحِم اُمّهات
بود درین مهد فروبسته دم	طفل موالید به خواب عدم
۶۴۵ دیدهٔ آن شاهد نابود بین	معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی[6] دید[7] در اجمال ذات	حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه[8] های دگر	بر نظر خویش شود جلوه‌گر

---

۱. ج : درخور. ۲. ز : آینه. ۳. الف ب و : بود بس.
۴. د : زخم. ۵. د : بمطموره یکی. ۶. ه : همین. ۷. و : بود.
۸. د : آیینها.

در خــــور هــریك ز صـفاتِ قـدم / روی دگــــر جـــلوه دهـــد لاجــرم
روضــــهٔ جـــانبخش جـهان آفـرید / بـــاغچهٔ کـــون و مکـــان آفـــرید
۶۵۰ کرد ز هر شاخ و گل[1] و برگ و خار / جـــلوهٔ او حســـن دگـــر آشکـار
ســــرو نشـــان از قـد رعـناش داد / گـــل خـبر از طـلعت زیـباش داد
غـنچه سـخن از شکـرش کـرد ساز / قـــفل ز دُرج گـــهرش کـــرد بـاز
سـبزه بـه گـل غـالیهٔ تـر سـرشت / پـیش گـل اوصـاف خـط او نـوشت
شــــد هـــوس طُـــرّهٔ او بـــاد را / بست گــــــره طُـــرّهٔ شـــمشاد را
۶۵۵ نـرگس جـمّاش به آن چشـم مست / زد ره مســـتان صـــبوحی پـرست
فـــاخته بـــا طـوق تـمنای سـرو / زد نـــفس شـــوق ز بـالای سـرو
بـــلبل نـــالنده بـــه دیـــدار گـل / پــــرده گشـا گشت[2] ز اســرار گـل
کـــبك دری پـــایچه‌ها بـــر زده / زد بـــه سـر سـبزه قـدم سـرزده
قـــمری بـــنهاده[3] بـه شـمشاد دل / ســـوخت بـه داغ غـم او شـاد دل
۶۶۰ مرغ سحر[4] ساخت به ناز و عتاب / در نـــظر نـــرگس بسیار خــواب
حُسـن ز هـر جـا کـه زد القـصه سر / عشـق شـد از جـای دگـر جلوه‌گـر
حُسن ز هر چهره که رخ بر فـروخت / عشـق ازان شـعله دلی را بسوخت
حُســن بـه هـر طُـرّه کـه آرام یـافت / عشـــق دلی آمـــده در دام یـــافت
حُسن ز هر لب که شکرخـنده کـرد / عشـق دلی را بـه غـمش بـنده کـرد
۶۶۵ حُســن جـز از عشـق نگیرد غـذی / عشـــق هـــم از وی نگـریزد بـلی
قالب و جـانند بـه‌هم حُسـن و عشـق / گوهر و کـانند بـه‌هم حُسـن و عشـق
از ازل ایـن هـر دو بـه‌هم بـوده‌انـد / جـــز بـه‌هم ایـن راه نـپیموده‌انـد
هســـتی مـــا هست ز پـیوندشان / نـیست گشـاد هـمه جـز بـندشان
حُســن و کس از عشـق گـرفتار نـی[5] / جنس نـفیس است و[6] خـریدار نـی[7]

---

۱. ج د و : شاخ گل.
۲. ز : گشته.
۳. ز و : بنهاد.
۴. ز : چمن.
۵. ج : نه.
۶. ج : حرف «و» نیست.
۷. ج : نه.

حکایت شیخ روزبهان قدّس سرّه با بیوه‌ای که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

۶۷۰ روزبــــهان فــارِسِ مــیدان عشــق / فــــارسیان را شـــه ایــوان عشــق

پــیش در پــرده ســرایــی رســید / از پس آن پــرده صــدایــی شــنید

کــز ســر مــهر و شــفقت مـادری / گــفت بــه خــورشید لقـا دخـتری

کای به جمال از همه خوبان فـزون / پــای مــنه هــر دم از ایـوان بـرون

تــــرسم از افــــزونی دیــــدار تــو / کــم شــود انــدوه[1] خــریدار تــو

۶۷۵ نــــرخ مــتاعی کــه فـراوان بـود / گـر بـه مـثل جـان بـود[2] ارزان بـود

شیخ چـو آن زمـزمه را گـوش کـرد / ســرّ مــحبت ز دلش جــوش کـرد

بــانگ بــرآورد کــه ای گــنده پـیر / از دلت ایـن بـیخ هـوس کـنده گـیر

حُســن نــه آنست کــه مـاند نـهان / گرچـه بـود پـرده جـهان در جـهان

حُسن کـه در پـردهٔ مستوری است / زخم هوس خوردهٔ مـنظوری است

۶۸۰ تــــا نــــدرد چــــادر مستوریش / جــــا نشــــود مــنظر مــنظوریش

جــلوه کــه هـر لحظه تـقاضا کـند / بــــهر دلی دان کـــه تــماشا کــند

تــا ز غــم عشـق چـو شـیدا شـود / کــــوکبهٔ حُســــن[3] هــویدا شــود

جــــامی اگـــر زنـــدهٔ بـیننده‌ای / در صـــــف عشّــــاق نشــینده‌ای

سُــرمه ز خــاكِ قـدم عشـق گـیر / زنــده بــه زیــر عَـلَم عشـق مـیر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

۶۸۵ پــــیش کـــه از ابــر صـفا نَـم نـبود / رســــتهٔ گـــل صـــفوت آدم نـــبود

بـــود جـــهان یك بــه یك آیــینه‌ها[4] / بـــــلکه ســـــراســـر هــمه گــنجینه‌ها[5]

بـــــر ســـــر هــر گـنج طـلسم[6] دگـر / نـــــقد در او گـــــوهر اســــم دگـــــر

---

۱. ه : کم نشود بانگِ. ۲. الف : دهد. ۳. ج : عشق. ۴. الف : آینها.

۵. الف : گنجینها. ۶. الف : طلسمی.

لیك نشانی ز مسمّیٰ[1] نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل[2] خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
۶۹۰ ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر او خرج کرد / هر چه نهان خواست[3] در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی به‌هم / مجمع بحرین حدوث و قِدَم
عَلَّمَ الاسما[4] رقم دفترش / خَمَّرَ طِینه[5] صدف گوهرش
گونهٔ گندم به ادیمش سپرد / نامش از آن‌روی جز آدم نبرد
۶۹۵ سایه بر اوج فلك انداختش / سجده‌گهِ فوج ملك ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره[6] به خاك ره آن پاك بود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن[7] دیده دوخت
چون به رخش چشم همه تیز دید / نیل «عَصیٰ آدَم» بر وی کشید
باز به حالش پی دفع گزند / تابشی از «تابَ عَلَیْه» اوفکند
۷۰۰ تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش به لطافت رسید / دور کمالش به خلافت کشید[8]
کشور اسماء الهی گرفت / مملکتی[9] نامتناهی گرفت
پرتو او[10] بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه‌ای[11] شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
۷۰۵ بلکه[12] نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در او جز خدای
ای به ره دور و درشت آمده / وز[13] کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم تو را / معنی شیطان شده همدم تو را

---

۱. الف ب و ز : مسما. ۲. ه: اجل. ۳. د ه ز : داشت. ۴. ج : عَلَّمَ اسما.
۵. ز : طینا. ۶. د : جبهه. ۷. ج : در آن. ۸. ج د : کشد.
۹. ج : مملکت. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ب ج د و : آیینهٔ. ۱۲. د : بلك.
۱۳. ج ه : از.

سهل[1] بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
۷۱۰ دلق صفا[2] در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق[3] و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تأسّف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل به سوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده‌ای خوش تو را / ور نه چه چاره‌ست ز آتش تو را
۷۱۵ آتشی از سوز و طلب برفروز / هر غِش و غِلّی[4] که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاك کن / چشم خرد را ز غرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دویی دورکن و ساده شو
زاد[5] مریدان ره آزادگیست[6] / شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست
۷۲۰ ساده دلی باش پسندیده ذات / پاك ز رنگ[7] صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهدِ موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نِه / کِش نبود هیچ ز آیینه بِه

حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آیینه‌ای نورانی پیش روی یوسف علیه‌السلام نهاد

یوسف کنعان چو به مصر آرمید / صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش / پر شدهٔ مغز وفا پوستش
۷۲۵ ره به سوی مصر[8] جمالش سپرد / آیینه‌ای بهر ره‌آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال / کای شده محرم به حریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای / زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

---

۱. ج : جهل. ۲. ز : وفا. ۳. ج : مکر. ۴. ج د : غل و غشی.
۵. ه : راه. ۶. الف ز : آسودگیست. ۷. ب ج و : زنگ.
۸. ز : مهر.

گفت به هر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست / پاك ز هر گونه غباری که هست
۷۳۰ تا چو به آن دیدهٔ خود واکنی / طلعت[1] زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای به جای تو کیست
نیست جهان را به صفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رو نمای[2]

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء وطین است بلکه به سعادت اسلام و دین است و اوّل ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

۷۳۵ ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی در اوست / محو[3] گمان کرده یقینی در اوست
گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار[4] ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مُهرهٔ دیوار به سلك وجود
آدمیی پشت بر ایام کن / روی به معمورهٔ[5] اسلام کن
۷۴۰ پیش شریعت رو و اسلام سنج / می‌رسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستش[6] که شهادت بود / راه خلاف آمد[7] عادت بود
هست دو ره هر دو به‌هم متصل / گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای / شد به خدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوّت فشان / برده به دهلیز نبوّت کشان
۷۴۵ ور به نهایت نگری یك ره است / عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرفِ بغایت شگرف / ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت در او / هر الف انگشت شهادت در او

---

۱. ز : صورت. ۲. ج : ره‌نمای. ۳. ج : ترك. ۴. الف : در دیوار.
۵. الف ب د ه و ز : بمعماری. ۶. ج ز : نخستین. ۷. ه و : آمده.

دست درین شهد ز عادت بدار   چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس   یابی ازین شهد یك انگشت لیس

۷۵۰ خامه به هر صفحه که بنگاردش   از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد   هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین دیولاخ   گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرگاروش[1] آمد پدید   خطّ عدم گِرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار   تا ببُری زانچه نیاید به کار

۷۵۵ چون ز دو[2] انگشت وَیی تیز دست   قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد به تو مقراض دِه   اطلس او در دم مقراض نِه

تا بُرد[3] از همت والای تو   خلعت توحید به بالای تو

شاهد هر جان که بود دلفریب[4]   یافته زین خلعت زیباست زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه   شیردلان را بود آرامگاه

۷۶۰ شیر دلی روی در آن بیشه کن   همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش   یکدل و یك روی و یك اندیشه باش

روی در آن کن که تو را روی داد   صد در امّید به رویت گشاد

چشم بر آن نِه که ز روز نخست   روشنی چشم جهان‌بین توست

دست در آن زن که ازو شد به‌پای   قامت قدرت به فلك فرق[5] سای

۷۶۵ صانع بی‌چون که تو را آفرید   با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش به نعت یکی   نی یکیی[6] از کمی[7] و اندکی

بل یکیی[8] ز اندك و بسیار بیش   صد قدم از اندك و بسیار پیش

چون[9] به شناسایی او پی بری   پیش نهی پای پرستشگری

روی به محراب عبادت کنی   کسب سببهای سعادت کنی

---

۱. ج : وی.   ۲. د : بدو.   ۳. ج د ز : تا بود.

۴. ج : شاهد جان گرچه بود دلفریب.   ۵. الف : قدر.   ۶. ج د : نه یکی. و : نی یکی و.

۷. ز : از یکی.   ۸. ز : بلکه یکی.   ۹. الف : خود.

۷۷۰ هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار
رخت به سرحدّ ندامت برد / داغ ندامت به قیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آنش ابد الآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی‌الله عنه که نکتهٔ حکمت حَجّاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نموده

از حسن آن بصری نافذ بصر / نکته‌ای آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گر دم فشاند / آن نفس پاك که حَجّاج راند
۷۷۵ گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر به پایان برد / گر چه در آن ملك سلیمان برد[1]
شاید اگر داغ به جانش نهند / مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید اَلَمی[2] جانگداز / سوزد ازان حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حَجّاج پند
۷۸۰ حکمت نو یافته هر جا بود / گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد به رهش بی‌طلب / گیردش از خاك به دست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خُلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حَجّاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان به خاك مذلت نهادهٔ او

۷۸۵ ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلك جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو تو را بست گوش / سود نکردت ز مؤذّن خروش

---

۱. ج : خورد.　　۲. ج د ز : اَلَم.

نعرهٔ او خواب تو را کم نکرد / قامت او قدّ تو را خم نکرد
میل نمازت به جوانی نبود / پشت دو تا گشته[1] به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده تو را / روی به قبله نرسیده تو را
۷۹۰ پنج نماز است به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدَر لَخت لَخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش / کی بودت طاقت سرپنجه‌اش
شیردلی پنجه ازین پنج کُن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بُن
۷۹۵ شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسك به خیر / روی ز پندار توجّه به غیر
از کف مسّاح به سر تاج نِه / پای چو شد شسته به معراج نه
تا چو به معراج تو را ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان / پایهٔ معراج تو بس دارشان
۸۰۰ دین تو را نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاك / خاك شد از بهر تو چون آب پاك
تا ره طاعت بود آسان تو را / زان نشود طبع هراسان تو را
لیك تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
۸۰۵ پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زینت[2] مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سرافکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند که‌راست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که به بالا و پست / سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست

---

۱. ز: دو تا کرده. ۲. ز: زیور.

۸۱۰ تو کنی از سجدهٔ او سرکشی / بِه که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلك خرقهٔ ازرق به بر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا به سحر در رکوع / دیدهٔ انجم به زمین خضوع
سُبحهٔ پروین ز کف[1] آویخته / اشك ستاره به سحر ریخته
۸۱۵ ماه زده بر در او کوس مهر / مِهر به خاك ره[2] او سوده چهر
جنبش ارکان به سوی تحت و فوق / از کشش اوست به زنجیر شوق
کار جماد است پی حیّ پاك / قعدهٔ طاعت به مصلای خاك[3]
وصف نبات است نمودن قیام / بر در قیّوم جهان بر دوام[4]
هیئت حیوان به رکوع است راست / دایم از آنست که پشتش دوتاست
۸۲۰ ور نبود میل سجودش چرا / سر به زمین می‌برد[5] اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبّد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی به مقام حضور / از خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت کرّم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خَفی و جَلی
۸۲۵ روز اُحد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گِل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند[6] / چاك به تن[7] چون گلش انداختند

---

۱. ج: بکف.
۲. د ه: در.
۳. ز: بیت ۸۱۷ افتاده است.
۴. ز: بیت ۸۱۸ افتاده است.
۵. د: می‌رود.
۶. ج: جو انداختند.
۷. ز: بدن.

غرقه به خونِ غنچهٔ زنگار گون — آمد ازان گلبن احسان برون

۸۳۰ گُل گُل خونش به مصّلا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

این همه گُل چیست ته پای من — ساخته گُلزار مصلّای من

صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند به دانای راز

کز اَلَم تیغ ندارم خبر — گر چه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد چه باك — گر شودم تن چو قفس چاك چاك

۸۳۵ جامی از آلایش تن پاك شو — در قدم پاکروان خاك شو

باشد ازان خاك به گردی رسی — گرد شکافی و به مردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت به روزهٔ رمضان که نوریست کثیرالفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای — جمله گلو گشته ز سر تا به پای

کار تو از هر چه تصور کنی — نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه به انصاف زد — دایه تو را بهر شکم ناف زد

۸۴۰ چند کشی رنج شکم از گزاف — گر نزدت دایه بدین[1] شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشك — بو که دمد[2] از نفست بوی مُشك

نکهت روزه ز لب[3] روزه‌دار — به بود از نافهٔ مشك تتار

معده مُعد کرده پی نان و آب — کی شود[4] از قُوت روان بهره یاب[5]

باطنت از نفس و هوا ممتلی — چون[6] رسدت لذّت «اَلصَّومُ لي»

۸۴۵ هر چه بدان شرع بشارت دِه است — از همه حرف «اَنَا اَجزي بِه» است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن[7] — یا شررش ناوك خذلان فکن

روزهٔ گرد آمده در دفترت — چون سپر نور کشد در برت[8]

---

۱. د ه و : برین. ۲. ه : دهد. ۳. ز : دم. ۴. و : شوی.

۵. الف : بیت ۸۴۳ افتاده است. ۶. ز : کی. ۷. ج : نیزه زن.

۸. ج : بر سرت.

حرص و شره دوزخ پر آتش است / مُهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مُهر زدن بر درش / مُهر بزن تا برهی از شرش
۸۵۰ چون خر کنّاس ز بس ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی
با من از این نکته چه باشی درشت / تو به شکم می‌کشی و او به پشت
ماه نوِ روزه ببین از افق / کابروی حور است ز نیلی تُتُق
می‌کند ایما که لب از بهر ما / مُهر کن ای مُهر لبت مِهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب
۸۵۵ طرفه کلیدی که درین تنگنای / هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است[1] تو را روز سال / بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست / حلق ز کفّارتت[2] افتد به شصت[3]
کرده قضا دین تو را غارت است / کِت ز ادا روی به کفّارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
۸۶۰ روزهٔ خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجویی مجوی / هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل / پای مفرسای به راه امل
علم و عمل را ز ریا پاك كن / بلکه دل از غیر خدا پاك کن
۸۶۵ نیست تو را قبلهٔ دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای[4]
هر چه نه ذکر وی ازان دم[5] ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هر چه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست
جُستن آن وایه ز بی‌مایگیست / مایهٔ اقبال تو بی‌وایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی به تو بگذاشتی

۱. الف : «شست» در اصل صحیح است ولی در رسم الخط امروزه با حرف «ص» معمول شده است.
۲. ج : بکفارتت. ۳. الف : شست. ۴. د : هیچ مبین هیچ مدان جز خدای.
۵. ج ز : لب.

۸۷۰ در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آن را به تو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را در پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت‌روی / کینه‌وری طعنه‌زنی زشت‌خوی[1]

از[2] شبه‌اش چهره سیه رنگتر / وز سپرش جبهه[3] پُر آژنگتر

گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یک شبی از ناز به آن[4] کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

۸۷۵ طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لالهٔ من داغ نِهِ یاسمن

از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سَهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت

۸۸۰ دامن تو دیده‌وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی

این‌همه بیننده ز نزدیك و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشمم از اوصاف[5] تو / بر تو گشاده‌ست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در حُجُب غیب جمالیت هست

۸۸۵ بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصرانش منه

ور نه ز همت در انصاف زن / خطّ خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت به زکات که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا ز هر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه‌ات / گردش او تاب دهد پنجه‌ات

---

۱. ج : کینه‌ور و طعنه‌زن و زشت خوی. ۲. ج : وز. ۳. الف : چهره.

۴. ز : بدان. ۵. ج د : چشم ز اوصاف.

عـیش تـو را حـال دگـرگون کـند / نقد خـود[1] از دست تـو بیرون کـند

۸۹۰ خـوش بگشا دست چـو احسانیان / از پـی آزادی زنـدانـیان

مـرد درم زن کـه درم گـرد ساخت / ساختنش گِـرد چـرا ورد ساخت

گِردش ازان ساخت کـه گـردان بـود / کـف بـه کـف از راهـنوردان بـود

نـی[2] کـه بـه دستت ز خلاف کَرَم / نـاخنی از سـیم شـود هـر درم

تاش جدا کـم کـنی از مشت خـویش / بـر صـفت نـاخُن از انگشت خـویش

۸۹۵ ناخن سیمت که به کف حاصل است / نـاخنهٔ دیـدهٔ جـان و دل است

نـاخنه از دیـدهٔ دل بـر تـراش / ور نه به نـاخُن دل خـود می‌خراش

جـمع مکـن درهـم و دیـنار را / سـخره مشـو شـحنهٔ ادبـار را

ور بـه مـثل جمع شـود صرف کن / گـوش نـیوشنده بـدین حـرف کن

هست مُـبَرَّد کـه تـو را سـیبویه / گـرچـه بـه نـحو است مشارٌ الیـه

۹۰۰ هـر چـه بگـوید بـزِ اَخـفَش شـوی / ریش بجنبانی و[3] و دل‌خـوش شـوی

پـیشه کـنی از سـر جـهل شگـرف / مـنع دنـانیر و دراهـم ز صـرف

صـرف هـمه گـرچـه نـیاید ز تـو / مـنع هـمه نـیز نشـاید ز تـو

دِه[4] بـدر از سـیم و زرت آنـقدر / کآردت از عـهدهٔ واجب بـدر

حـق چـو تـو را داد ز دینار بیست / بـخل بـه یك نـیمهٔ دیـنار چیست

۹۰۵ ریـخت ز درهـم بـه کـنارت دویست / پنج چو خـواهـد ز کـناره[5] مـایست

زیـن زر و سیم است بـه باغ نـعیم / قصر تو را خشت زر و خشت سیم[6]

خشت زرِ پـخته دِه و سـیم خـام / تـا کـه بـود قـصر تـو فـردا تـمام

مـاره مکـن زر کـه شـود مـاره مار / گـردنت از مـار شـود طـوق‌دار

چون بـه گـلوی کس ازان مـاره هیچ / نـدهی ازان بـین بـه گـلو مـارپیچ

۹۱۰ هـر درم سـیم کـه حـق فـقیر / زیـر زمـین مـی‌کنی‌اش جـایگیر

---

۱. ج ز : تو. ۲. ج : نه. ۳. الف : حرف «و» افتاده.

۴. ز : کن. ۵. ج : بکناره. ۶. الف : خشت و سیم.

بـهر جـزای تـو بـه روز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار[1]
گاه به رخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلو که ز بس بی‌رهی / پهلو ازو بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
۹۱۵ داغ دو رویه به تنت لاله‌وار[2] / بس که بسوزند شوی لاله‌زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند به بالای هم
قدر درم گر بود افزون به‌فرض / طول دهندت به همان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای[3] خویش
داغ جدایش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی
۹۲۰ حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این‌همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را به خدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان بند نهاد

دیده‌وری خواند به عقل سلیم / حرف فنا از ورق زرّ و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو / سازدش از نقش بقا سکّه نو
عُقده ز همیان درم برگرفت / جلوه به میدان کرم درگرفت
۹۲۵ بی‌درمان را درم اندوز ساخت / بی‌کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که به درویش داد / آنچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف دِه / قفل عدم بر در اسراف نِه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
۹۳۰ بهره که دیدی ز خداوند خود[4] / ساز ذخیره پی فرزند خود[5]
تا چه بریزد صدفت زیر خاک / بهره‌ور آید ز تو آن دُرّ پاک

---

۱. ج : بنار. ۲. الف : لاله‌زار. ۳. د : املها. ۴. ج ز : خویش.
۵. ج ز : خویش.

گفت که دارم سفری[1] دور پیش — آنچه به دست است کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس — بهرهٔ فرزند خداوند بس[2]
دل چو قوی گشت به روزی دِهم — از پی فرزند چه روزی نِهم
۹۳۵ جامی ازین بِه غم فرزند خور — زرد مکن روی وی از مِهر[3] زر
زآفت این رهزنش آگاه کن — قبله‌اش الرّزقُ علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گِلت نا زده سر حُبِّ دِل — مانده ز حُبِّ وطنت پا به گِل
خیز که شد پرده‌کش و پرده‌ساز — مطربِ عُشّاق ز راه[4] حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن
۹۴۰ دین تو را تا شود ارکان تمام — روی نه از خانه به رکن و مقام
ناقه اگر نیست تو را زیر ران — بر قدم فاقه[5] روان شو روان
گر نبود راحلهٔ باد پای — راحله از پای کن و در ره آی[6]
گر[7] به ادیمت نبود دسترس — جلدِ قَدم پای فزارِ تو بس
ته به تهش پشت[8] ز گرد و غبار — کرده تهش خار به میخ استوار
۹۴۵ پاشنه از خنده دهان کرده باز — ز آبله‌ها ریخته اشك نیاز
واله و حیرت زده[9] و مستهام — خنده‌زنان گریه کنان می‌خرام
پشت امید تو به خورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه به فرقت که مغیلان کند — به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ — پای فرو رفته به تفسیده ریگ

۱. ج ه : سفرِ. ۲. ج ه : خداوند و بس. ۳. ه ج : از بهرِ.
۴. ز : براه. ۵. و ز : ناقه. ۶. ج ز : راحله از پا کن و در ره درآی.
۷. ج : ور. ۸. الف ز : بست. ۹. ز : حیران شده.

۹۵۰ به که نشینی به مهبِّ شمال / پای فرو کرده به آب زلال

بانگ حُدیٰ بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می‌سپر و می‌گذر[1] / بر خَسَكِ خُشك چو ریحان تر

باد به میعاد تعبّد رسان / رخت به میقات[2] تجرّد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

۹۵۵ هرچه بر آن[3] بخیه زدی ماه و سال / ای برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه جوی / بو که تو را بخیه نیفتد به روی

گر نه ز مرگ است فراموشیت / بِه که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبّیك زن احرام را

موی نشوییده[4] و رخ گردناك / سینه خراشیده و دل دردناك

۹۶۰ رو به حرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خُلد برین / او به چنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانْت[5] سنگ

۹۶۵ باز شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان کوته است / دست تمنّات[6] یمین الله است

چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین[7] / بوسه زنْ دست که باشی ببین

بر سر گردون زنی[8] از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده‌دلند این‌همه

۹۷۰ سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی به پَی‌اش[9] دیده سای

پای مروت به سوی مروه نِه / چهرهٔ صفوت به صفا جلوه دِه

---

۱. ج : می‌گذر و می‌سپر. ۲. د ه و : بمیقاد. ۳. ز : در آن.

۴. ب د ه. و : بشولیده. ج ز : بژولیده. ۵. د : دامانش. ۶. ج : تمناش.

۷. د : خوشه چین. ه: توشه چین. ۸. د : بزن. ۹. ج ز: برهش.

تـا نشـود در[1] عَـرَفاتت وقـوف — کـی شـود از راه نـجاتت وقـوف
کـبش مـنی را بـه مـنا ریـز خـون — نـفس دنـی را بـه فـنا کـن زبـون
سـنگ بـه دست آر ز رمـی جـمار — دیـو هـوا را کـن ازان سـنگسار[2]
۹۷۵ چـون دل ازیـن شـغل بـپرداختـی — کـار حَـج و عُـمره بـه‌هم ساختی
شکـر خـدا گـوی کـه تـوفیق داد — ره بـه سـوی خـانهٔ خـویشت گشاد
ور نـه کـه یـارد کـه بـه آن ره بـرد — ور چـه شـود مـرغ بـه آن[3] ره پـرد

حکایت علی بن موفّق قُدِّسَ سِرّه و مناجات وی با حضرت حق جَلَّ وَ عَلا[4]

پـور مـوفّق کـه بـه تـوفیق حَـق — بُـرد[5] ز هـر پـیر مـوفّق سبق
بـادیهٔ کـعبه بسـی مـی‌برید — مـحنت آن راه بسـی مـی‌کشید
۹۸۰ روزی از آنـجا کـه دلی داشت تـنگ — زد بـه در کـعبه سر خـود بـه سنگ
گـفت خـدایـا پس هـر مـحنتی — سـوی مـن افکـن نـظر رحـمتی
راه حَـج و عُـمره بسـی رفـته‌ام — بـهر تـو نـی بـهر کسـی رفـته‌ام
دل بـه وفـای تـو گـرو بـوده‌ام — بـی سـر و پـا در تک و دو بـوده‌ام
زیـن سفرم نـیست بـه کـف حاصلی — نـی سـره وقـتی[6] نـه بـه‌سامان دلی
۹۸۵ هـیچ نـدانـم کـه مرا حـال چـیست — بـخت مـرا مـایهٔ[7] اقـبال چـیست
شب چو درین درد فرو شد به خـواب — آمـدش از حـضرت بـی‌چون خـطاب
کـای بـه رهـم پـای ز سـر ساخته — بـر هـمه زیـن پـای سـر افـراخـته
گـر نـه تـو را خـواستمی کی چنین — دادمـیت ره سـوی ایـن سـرزمین
هر که نه مـایل بـه سوی وی شـوی[8] — سـوی خـودش راهـنما کـی شـوی[9]
۹۹۰ حاصلت ایـن بس کـه تـو را خـواستم — بـاطنت از شـوق خـود آراسـتم[10]
ره بـه سـوی خـانهٔ خـود دادمت — بـر در هـر کس نـفرستادمت

---

۱. ج : بر. ۲. د : سنگ‌خوار. ۳. هـ: بدان. و : بر آن. ۴. ز: جلّ ذکره.
۵. ج : بُرده. ۶. ج : نه سر وقتی. ز: نی سر وقتی. ۷. د : پایه.
۸. ج ز : شود. ۹. ج ز : شود. ۱۰. ج : از شوق بیاراستم.

یا رب از آنجا که کرم آن توست چشم همه بر در احسان توست
جامی اگر چند نه صاحبدلیست[1] از تو به امّید چنین[2] حاصلیست[3]

مقالهٔ هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین» علم زلت است و بی «زای» زُهد علّت

ای چو گلت جیب به چنگ خسان[4] دامن صحبت بکش از ناکسان
۹۹۵ گرچه ز آغاز گشادت دهند عاقبةالامر به بادت دهند[5]
غنچه‌وش از همنفسان لب ببند خیره چو گل در رخ هرکس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس به حریم خُمول[6] قفل کن ابواب خروج و دخول
دَیر نشین باش چو عیسی دَمان خانه بپرداز ز نامحرمان
۱۰۰۰ گر بود اندر بن غاریت جای حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
بِه که به هر حلقه نهی پای خویش محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت دَورِ کمر کوهِ سنگ گرد میان منطقه دُمِّ پلنگ
بِه که دو رنگان منافق سیر پیش تو بندند به خدمت کمر
گر کشدت شانه به سر پنجه شیر کشمکش او کند از جانت سیر
۱۰۰۵ بِه که حریفان کف راحت نهند مرهم لطفت[7] به جراحت نهند
گر کندت بحرِ پر آشوب غرق یا گذرد موج هلاکت ز فرق[8]
بِه که به کشتی رفیقان خاص رخت خود آری به امید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین تا نشود سایه تو را همنشین
راه ز گلگشت لب جو بتاب تا نزند صورت تو سر ز آب
۱۰۱۰ آینه[9] را در نظر خود منِه تا نشود عکس تو را جلوه دِه

---

۱. الف: صافی دلیست. د: صاحب دلست. ۲. ج: چنان. ۳. د: حاصلست.
۴. ج: کسان. ۵. و: بیت ۹۹۵ نیست. ۶. ج: قبول.
۷. د: راحت. ۸. ج: بفرق. ۹. الف ج د هـ: آیینه.

اوّلِ فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید[1] آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی | از همه شک نیست که تنها روی
این‌همه اکنون گره و بند چیست | وین‌همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تواَند | خصم دل و دشمن جان تواَند
۱۰۱۵ قدر تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند | ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود | مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند عِرقِ حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد | عمر دهی از دم اینان به باد
۱۰۲۰ باد خزان است دم سردشان | سردی جان است ره‌آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند | دل سپر ناوك دردت کنند
هر که نه مشغولی[2] دینش ره است | غول ره توست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار | روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سوداییت | طاقت بیغولهٔ تنهاییت
۱۰۲۵ خیز و قدم نه به ره رفتگان | رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فرامُوششان | نکته شنو از لب خاموششان
پُر شده‌شان بین ز غبار استخوان | کحل بصیرت کن ازان سُرمه‌دان
منزلشان بین به ته سنگ تنگ[3] | کوب سر افعی غفلت به سنگ
با نفس تنگ برآر از درون | زمزمهٔ نَحنُ بِکُم لاحِقُون
۱۰۳۰ بو که دلت یابد از آن زندگی | روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان اُنس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت به همسایگی مردگان

---

۱. ه: فردِ وحید.	۲. ز: ز مشغولی.	۳. ز: خاك تنگ.

پشت ملالت[1] به عمارات کرد / روی ارادت به مزارات کرد[2]

حرف فنا خواند ز هر لوح خاك / روح بقا جُست ز هر روح پاك

گشتی[3] ازین سگ منشان تیز تگ / همچو تگِ آهوی وحشی ز سگ

۱۰۳۵ کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان به مغاك اندرانند / پاك نهادان ته خاك اندرانند

مُرده دلانند به روی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین[4]

همدمی مرده دهد مُردگی / صحبت افسرده دل افسردگی

۱۰۴۰ زیر گل آنان که پراکنده‌اند / گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند

مرده‌دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر / گوش به خود دار و ز خود توشه‌گیر

هر چه درین دایره بیرون توست / گام سعایت[5] زده در خون توست

مقالهٔ نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

۱۰۴۵ ای به زبان نکته گزار آمده / وی به سخن نادره کار آمده

نقطهٔ نطق است تو را بر زبان[6] / گشته از آن نقطه زبانت زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حك / بر خط حکم تو نهد سر فلك

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکو فری

نیکویی فرّ وی از خامشیست / خامشیش تیغ جهالت کُشیست

۱۰۵۰ گفتن بسیار نه از نغزی است / ولولهٔ طبل ز بی مغزی است

خُمّ پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب گُلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آن را به‌باد

---

۱. ج : ملامت. ۲. و : بیت ۱۰۳۸ نیست. ۳. ج : گشت.

۴. ج : بیت ۱۰۳۸ افتاده است. ۵. ب : کام سعادت. ۶. ج : زیر ران.

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که نبود به دهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان

۱۰۵۵ سوسن رعنا که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل[1] و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نِهِ کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه‌گر آنك[2] به تماشای باغ

خِسّت طبع است درین کهنه کاخ / حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش[3] دایم خموش / چرخهٔ حلّاج و هزاران خروش

۱۰۶۰ رستهٔ دندانت صفی بست خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یك سخن / چند شوی پرده در و صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست

زندگی افزای دلِ زنده را / ورد مکن قول پراکنده را

چشم بر آمد شدِ انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار

۱۰۶۵ هر نفس از تو که هیولا وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سَفَه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین گرددت / میل زنِ چشم یقین گرددت

۱۰۷۰ لب چو گشایی گرو هوش باش / ور نه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی[4] زآفت غفلت تهی

دل چو شود زآگهیت بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که ازان پایه نیفتی به زیر

---

۱. و : سیم. ۲. ج : اینك. ز : آمد. ۳. ج ز : بدین گردش. و : برین گردش و.

۴. الف : آگهی. ز : آگهی از.

حکایت کشفی که به بال بطان پریدن آغاز نهاد و به یك سخن ناجایگاه از اوج هوا به حضیض خاك افتاد

بست بـه صـد مـهر بـر اطـراف شط — عـقد مـحبت کشـفی بـا دو بـط

۱۰۷۵ شـد بـه فـراغت ز غـم روزگـار — قـاعدهٔ صـحبتشان اسـتوار

روزی از آنـجا کـه فـلك راست خـوی — گشت ز بـی‌مهریشان کـینه جـوی

طـبع بـطان از لب دریـا گـرفت — رای[1] سـفر در دلشـان جـا گـرفت

کـرد کشـف نـاله کـه ای هـمدمان — وز الم فـرقت مـن بـی‌غمان

خـو بـه کـرمهای شـما کـرده‌ام — قـوت ز غـمهای شـما خـورده‌ام

۱۰۸۰ گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازیـن بـار دلی[2] لخت لخت

هـیچ کسـم نـیست بـه جـای شـما — پشت بـه کـوهم ز وفـای شـما

نـی بـه شـما قـوت هـمپاییم — نـی ز شـما طـاقت تـنهاییم

نـیك فـرومانده بـه کـار خـودم — پشت دو تـا گشـته ز بـار خـودم

بـود ز بـیشه بـه لب آبگـیر — چـوبکی افـتاده چـو یك چـوبه تـیر

۱۰۸۵ یك بـط از آن چـوب یکـی سرگرفت — وان بـط دیگـر سـر دیگـر گـرفت

بُـرد کشـف نـیز بـه آنـجا دهـان — سـخت بـه دنـدان بگـرفتش مـیان

مـیل سـفر کـرد بـه مـیل بـطان — مـرغ هـوا گشت طـفیل بـطان

چـون سـوی خشکـی سفر افـتادشان — بـر سـر جـمعی گـذر افـتادشان

بـانگ بـرآمـد ز هـمه کـای شگـفت — یك کشف آنك[3] به دو بط گشته جـفت

۱۰۹۰ بـانگ چـو بشـنید کشـف لب گشـاد — گـفت کـه حـاسد بـه جـهان کـور بـاد

زو لب خـود بـود گشـادن هـمان — ز اوج هـوا زیـر فـتادن هـمان

زان دم بـیهوده کـه نـاگـاه زد — بـر خـود و بـر دولت خـود راه زد

جـامی ازیـن گـفتن بـیهوده چـند — زیـرکیی[4] ورز و لب خـود بـبند

تـا کـه دریـن بـادیهٔ[5] هـولناك — از سـر افـلاك نـیفتی بـه خـاك

---

۱. و : راه. ۲. و : دلِ. ۳. ج ز : اینك. ۴. الف : زیرکی.
۵. ز : دایرهٔ.

مقالهٔ دهم در اشارت به سهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

۱۰۹۵ ای به شکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده وتو مرده‌ای | او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای
ترک هوا گوی و نوایی[1] بزن | چنگ به دامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون | این‌همه لُعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر[2] نظرت قدرت لُعبت نگار
۱۱۰۰ شرم تو باداکه کنی تا به روز | راه نظر را به مژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را | وین‌همه اوضاع[3] نوآورده را
بر نکنی سر که بر این[4] پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجُم به ثریا که داد | طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست | رنگ که بر محمل خورشید بست
۱۱۰۵ نیل بر این صفحهٔ خضرا که بیخت | مُهره[5] درین حقهٔ مینا که ریخت
خِرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد | دامنش آلوده به خون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت | جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل | اینهمه بر هستی صانع دلیل
نقش نِگر جانب نقّاش رو | حُسن بنا بین و به بنّا گرو
۱۱۱۰ بیش درین مرحله غافل مخسب[6] | پای برآر از گل و در گل مخسب[7]
خلعت عمر تو عجب کوته است | خون به دل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای به مقراض خواب | کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست | نکتهٔ «اَلنَّومُ اَخُ المَوتْ»[8] چیست
چهرهٔ این[9] اَخ به تف آلوده باد | خود به تف این اَخ چه مناسب فتاد
۱۱۱۵ هست یکی نیمه ز عمر تو روز | نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

---

۱. الف : نوای.
۲. ز : در.
۳. ج د : اوصاف.
۴. ج ز : درین.
۵. الف ج و : مهر. د : شهد.
۶. هز : مخفت.
۷. هز : مخفت.
۸. الف ب د ه و ح : آخو الموت.
۹. د : چهره ازین.

روز و شب عمر تو با صد شتاب | می‌گذرد آن به خور و این به خواب[1]
روز پی خور[2] سگ دیوانه‌ای | خفته به شب مردهٔ کاشانه‌ای
روز چنان می‌گذرد شب چنین | کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش | همنفس گریهٔ جانسوز باش
۱۱۲۰ اشك همی[3] ریز به صد درد و سوز | عذر همی[4] خواه ز تقصیر روز
هر چه به روز از دل جافی کنی | وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام به عصیانگری | شام به روز آر به عذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب و روز تو تاوان[5] شود
روز که صد گونه گنه کرده‌ای | نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
۱۱۲۵ شب ز مژه بهر سفیدی روی | از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی | با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه[6] کنی روز به بیحاصلی | کو به تو خوش حاضر[7] و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب | دیده فرو بست بکلی ز خواب
۱۱۳۰ شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر[8] مژه از دیدهٔ خونابه[9] ده | بود به ابروش همانا گِره
روزی ازو کرد فضولی سؤال | کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت | یکدمه راحت چه زیان داردت
۱۱۳۵ گفت نشاید که خدای جهان | هر شبی آید ز نخست[10] آسمان

---

۱. الف : می‌گذرد این بخور و آن بخواب. ۲. ب : خود. ۳. ه : همین.
۴. ه : همین. ۵. و : آسان. ۶. و : که. ۷. ج د : ناظر.
۸. و : بر. ۹. و : خوناب. ۱۰. د ز : بنخست.

بانگ زند کز صف دوران راه | کیست که آید به درم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم | رحمت خود عذر پذیرش کنم
من به چنین حال نهم سر به خواب | گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف به من کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز
۱۱۴۰ هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی‌فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو[1] روشن است | در دلت از روضهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست | چشم بر آن دار که چشمش به توست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان[2] بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره‌دلان خَم زده | وز صفت اهل صفا دَم زده
۱۱۴۵ دل نشده صاف ز نام آوری | نام بر آورده به صوفیگری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اُشتُلم | بلکه شو از گُم شدگی نیز گُم
ناشده از خویش تُهی همچو نی | دم زدنت زانکه[3] نه‌یی تا به کی
گر تو نیی این‌همه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
۱۱۵۰ نی چه بود آن که به دستان خویش | دم نزند جز ز نیستان[4] خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود[5] آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که جز کَی کَیَم
۱۱۵۵ قالب تو رومی و دل زنگی است | رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

---

۱. ز : دیدهٔ جان.
۲. الف : این کلمه افتاده.
۳. ج ز : ز آنچه.
۴. ج : به نیستان.
۵. ج : بود.

بـا تـن رومـی دل زنگـی کـه چـه / رنگ یکـی گـیر دو رنگـی کـه چـه
رنگ دو رنگـی بـه دو رنگـان گـذار / زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
بـه کـه شـفا جـو ز مسـیحا شـوی / بـو کـه ازیـن عـیب مـبرّا شـوی
خشك ز روزه شکـمت طـبلسان / گشـته عـلم بـر کَـتِفَت طـیلسان
۱۱۶۰ سـر نـزده از دلت انـصاف فـقر / چـند بـدین طـبل و عـلم لاف فـقر
خـرقهٔ صـد پـاره که داری به دوش / بـر سـر صـد عیب بـود پـرده پـوش
دلق ورع را چـو بـود تـار سُست / کـی شـود از خـرقهٔ پـاره درست
رشـتهٔ تسـبیح تـو دام ریـاست / مُـهرهٔ آن دانـهٔ مـرغ هـواست
دانـه و دام از پـی آن گسـتری / تـا غـذی از گـرسنه مـرغی خـوری
۱۱۶۵ هست ز مسـواك چـه[1] سـوهان تـو / تـیز بـه خـوان[2] هـمه دنـدان تـو
تـیزی دنـدانت بـه سـوهان بسـای / از سـر هـر سـفره مشو لقمه خـای
شـرح مـحاسن چـو دهـد شـانه‌ات / سـر بـه قـبایح نـهد[3] افسـانه‌ات
نـیست بـه روی تـو یکـی مو سیاه / چـند کـنی نـامه سـیاه از گـناه
شکـل کـمان راست قـدت شـرح ده / بـهر کـمان تـو عـصا گشـته زه
۱۱۷۰ تـا بـه کـمانت فـلك ایـن چلّه بست / تـیر جـوانـیت بـرون شـد ز شست
نـوبت پـیریست جـوانـی مکـن / مـیل سـوی نـیل امـانی مکـن
بـر سـر سـجاده چـو پـا سـایدت / پـا ز رعـونت بـه زمـین نـایدت[4]
رخ بـه زمـین سـای بـه وقت نـماز / زانکـه مـصلاّست حـجاب نـیاز
از کـجی و کـجروی انـدیشه کـن / پـیروی راسـتروان پـیشه کـن
۱۱۷۵ مـدّعیی خـرقهٔ تـقوا مـپوش / مـتّقیی جـام تـمنّا مـنوش
زهـد مـی آلوده نـیرزد بـه هـیچ / مِسّ زر انـدوده نـیرزد بـه هـیچ
صـورت و مـعنیت بـه‌هم راست دار / تـات[5] شـوند اهـل صفا خـواستگار
یـا ز سـرت خـرقهٔ تـقوا بکش / یـا قـدم از راه تـمنّا بکش

---

۱. ج د هـ ز: چو. ۲. الف د: بخون. ۳. ز: کشد. ۴. ز: بایدت.
۵. و: تا که.

حکایت صوفیی[1] که در سماع غنای مُغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لُجّهٔ بی‌آرام بحر حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرمید

کـعبه روی از سـر وجـد عـظیم — در صـف پیران حـرم شـد مـقیم
۱۱۸۰ مـرغ دل او چـو زدی پـرّ و بـال — رسـتی از ایـن دامگـه پُـر وبـال[2]
وجد الٰهیش رهـاندی ز خـویش — جذب حقش بازستادی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گِـرد حـرم در طـواف
روزی از آنجا که قـضا[3] ره زدش — زخـــم بـلا بـر دل آگـه زدش
مــطربه‌ای رونـق کـارش بـبرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
۱۱۸۵ ذوق می عشـوه و نـازش چشید — دل ز حقیقت به مـجازش کشـید
بود همان حالت وجدش به جای — لیك[4] ازان[5] شــاهد دسـتانسرای
خرقه به پیران حـرم داد و گـفت — سرّ خود از خلق چه دارم نـهفت
در دل مــن وجـد الٰـهی نـماند — جنبش من جز بـه مـلاهی نـماند
ز آتش اغـیار درونـم بـه جـوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم بـه دوش
۱۱۹۰ خوش نبود بتکده دل زان نگار[6] — خـلعت اسـلام بـه بـر کـعبه‌وار
تـا بـه حـقیقت نکشید آن مـجاز — بـاز نـیامد بـه سَـرِ خـرقه بـاز
جــامی ازیــن قـاعدهٔ دلپــذیر — تــا بـتوانـی سـبق صــدق گـیر
زانکـه دریـن مـزرع مـرد آزمـای — هــیچ نـیرزد جـو گـندم نـمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور

ای عَـــلَم عِـــلم بــر افــراخـته — چـون عَـلَم از عِـلم سـر افـراخـته
۱۱۹۵ خــویشتن از عِـلم عَـلَم سـاختی — چـون عـمل آمـد عَـلَم انـداخـتی
لاف درســتیست عَــلَم سـازیت — حــجت سُســتی عـلم انـدازیت
دعــوی دانش کــنی از جــاهلی — حــاصل تــحصیل تـو بـیحاصلی

---

۱. الف : صوفی. ۲. ز : قیل و قال. ۳. ج : فلك. ۴. الف و ز : لیکن.
۵. ج : از این. ۶. ج : بتکدهٔ زان نگار.

خـواجـه زنـد بـانگ کـه صـنعتورم / مِس شـود از جَـودَت صـنعت[1] زرم
لیکـن اگـر دست بـه جیبش نـهی / چـون کـف مفلس بـود از زر تـهی
۱۲۰۰ کـیسه چـو خـالی بـود از زرّ و سـیم / دعـوی اکسـیر چـه سـود از حکـیم
جـمع کـتب از سـره و[2] نـاسره / کرده چو خشت است به گردت خره
آن خـره کـن رخـنه کـه از چـار حـد / بست[3] مـیان تـو و مـقصود سـد
هـر ورقـی زان کُـتب آمـد حـجاب / زان حُـجُبِ تـوی بـه تـو رخ بتاب
تـا بـبری از هـمه فـردا سـبق / زان کُـتب امـروز بگـردان ورق
۱۲۰۵ عـلم کـه خـوانده به ره نـاصواب / بـاشد ازان عـلم سـیه‌رو کـتاب[4]
نـور دل از سـینهٔ سینا مـجوی / روشـنی از چشـم نـه بینا مجوی[5]
جـانب کـفر است اشـارات او / بـاعث خـوف است بشـارات او
فکـر شـفایش هـمه بـیماری است / مـیل نـجاتش ز گـرفتاری[6] است
قـاعدهٔ طب کـه بـه قـانون نـهاد / پـای[7] نـه از قـاعده بـیرون نـهاد
۱۲۱۰ لیك نـهان سـاخت بـر اهـل طـلب / روی مسـبّب بـه حـجاب سـبب
خـاصیت عـلم سبب سـوزی است / شـیوهٔ جـاهل سبب آمـوزی است
طب ز نـبی جـوی کـه طب النّبی / سـازدت از جـمله عـلل اجـنبی
از مـرض جـهل شـفا بـخشدت / وز کـدر[8] نـفس صـفا بـخشدت
تـابد از اسـباب و عـلل روی تـو / وا کـند از هـرچـه نـه حـق خـوی تـو
۱۲۱۵ عمر تو شـد صـرف اصـول و فـروع / هـیچ نـیفتاد بـه اصـلت رجـوع
هـیچ وقـوفت ز مـقاصد چـو نـیست / از طـلب آن[9] بـه مـواقف[10] مـایست
بـر تـو چـو نگشـاد ز مـفتاح راه / دولت فـتح از در فـتّاح خـواه
گـر ز مـوانع دل تـو صـاف نـیست / کشـف مـوانع حَـدِ کشّاف نـیست

---

۱. الف : صنعت جودت.
۲. الف : حرف «و» افتاده.
۳. ز : بسته.
۴. ز : بیت ۱۲۰۵ افتاده.
۵. ز : بیت ۱۲۰۶ افتاده.
۶. ز : بگرفتاری.
۷. هج : پایه.
۸. د : گهر.
۹. ج : او.
۱۰. د : ز موافق.

نـــور هـــدایت ز هـدایـه مـجوی — راه نـــهایت بـــه نـــهایه مـــپوی
۱۲۲۰ تـــرك نـــفاق و كـــم تـلبیس گـیر — عـــلم ز ســـرچشـمهٔ تـقدیس گـیر
هر چـه نـه قـال الله و قـال الرسول[1] — هست بَـــرِ اهـل فـضیلت فـضول
فـضل خـدا بـین و فـضولی مکـن — جـهل ز حـد رفت جـهولی مکـن
عـلم چـو دادت ز عـمل سر مپیچ — دانش بـــی‌کار نـــیرزد بـــه هـیچ
چـون بـه بساط عـملت سود پـای — بـــی‌عملان را بـــه عـمل رهنـمای
۱۲۲۵ بـــایدت اوّل ادب انـــدوختن — پس دگـــران را ادب آمـــوختن
چـــون دگـــران را شـوی آمـوزگار — کـم طـلب آن را عـوض از روزگـار
عـلم بـود و جـوهر و بـاقی سفال — آن چـو حـقیقت دگـران چـون خیال
بـیع جـواهـر بـه سفالی کـه چـه[2] — بـذل حـقایق بـه خـیالی کـه چـه[3]

حکایت آن عالِم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عـالمی از چـاه جـهالت بـرون — در رهـی افـتاد بـه چـاهی درون
۱۲۳۰ هـیچ مـدد دست نـدادش بـه راه — ماند در آن راه چو یوسف به چاه
سایه صـفت در تگ چـاه آرمـید — سایهٔ شخصی بـه سـر چـاه دیـد
نـعره بـرآورد کـه ای رهـنورد — از ره احســان و مـروّت مگـرد
پـای مـروّت بـه سـر چـاه نِـه — دست بـــه افـتادهٔ از راه دِه
راهرو آمـد بـه سر چـاه و گـفت — دست بده ای به غـم و آه جـفت
۱۲۳۵ گفت نخست از کرم عام خـویش — گـو خـبرم از لقب و نـام خـویش
گـفت کـه شـاگرد کـمین تـوام — در ره دیــن خـاک‌نشـین تـوام
گفت که حاشا که ازین چاه پست — در زنم امروز به دست تـو دست
مـن کـه بـه تـعلیم میان بسته‌ام — از غـرض سـود و زیـان رسته‌ام

۱. الف: قال الله قال الرسول.
۲. ز: مکن.
۳. ز: مکن.

کوششم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است
۱۲۴۰ کی به جزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی‌غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش بسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می‌تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود می‌گردند طوفان ظلم را گرداب

۱۲۴۵ ای به سرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهر است[1] / خالی ازان مایهٔ درد سر است
گِرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند به تو زآسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر در او / هست درخشنده چو اخگر در او
۱۲۵۰ شعله به جان در زده[2] آن آتشت / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون به خود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بُن هر موی تراود[3] برون
سود[4] سر ایوان تو را بر سپهر / شمسهٔ آن گشت[5] معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
۱۲۵۵ حارس و بوّاب تو بر بد سگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند به مکر و حیل / بستن آن رخنه که آید[6] اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو به غارت برد / خصم تو را بخت بشارت برد

---

۱. الف : زیور سر گوهر از آن افسرست ۲. ب : در زدِ. ۳. و : بر آرد.
۴. ج : سوده. ۵. ز : گشته. ۶. ز : آرد.

کنگر کاخ تو به خاك افکند / طاق بلندت به مغاك افکند
۱۲۶۰ افسرت از فرق فتد زیر پای / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم تو را بیخ چو محکم بود[1] / ظلم تو ظلم همه عالم بود[2]
خواجه به خانه چون بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب[3] تو غارت شود / تات یکی خانه عمارت شود[4]
۱۲۶۵ کاش کنی ترك عمارتگری / تا نکشد[5] کار به غارتگری[6]
باغی از آسیب تو گردد تلف / تات در آید ته سیبی به کف
بِه که ازان سیب شکیبت بود / ور نه به هر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم[7] بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت / میکشد از پشتهٔ هر کوژپشت
۱۲۷۰ باز تو را میر شکاران به فن / طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن
بارگی خاص تو را هر پسین / کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین
گوش کنیزان تو را داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز / چند گهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است بِه / هرچه نه به بر[8] رخ آن دست نِه
۱۲۷۵ ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی به سراب از شراب
شهر و ده آباد به عدل است و بس / طبع جهان شاد به عدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کَنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ
۱۲۸۰ بره کند باز ز پستان میش / تا دردش گرگ به دندان خویش

---

۱. ز : شود. ۲. ز : شود. ۳. ز : آسیب.
۴. د : بیتهای ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴ ـ افتاده. ۵. هـ : نکُند.
۶. د : بیتهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ ـ افتاده. ۷. ج : درم. ۸. ز : در.

عـدل تـو گـر فـیض رسـانی کـند — بـــر رمـــه‌ها گــرگ شـبانی کـند
پـنجه کـند شـانه بـه دشت و دره — شـــانه زنـد گـردن و پشت[1] بَـره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همهٔ عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمربند

چـون ثـمر دَوحـهٔ عـبدالعـزیز — دولت دیـن شـد شـرف مـلك نـیز
قـاعدهٔ عـدل عـمر تـازه کـرد — ملك و خلافت به یك اندازه کـرد
۱۲۸۵ کـوه نشـینان کـه ز ظـلم سـپاه — خـاسته بـودند ز سـرهای راه
پـویه‌کـنان بـر سـر راه آمـدند — بـهر خـبر پـرسی شـاه آمـدند
کان شـه پیشین ستمگر چـه شـد — حال وی از گردش اختر چـه شـد
ویـن شـه عـادل دل فـیروز روز — کـیست کـه شـد نیّر عـالم فـروز
رهسـپری گـفت چـه‌سان یـافتید — ایـن خـبر خـیر کـه بشـتافتید
۱۲۹۰ مـژده رسـاندند کـه بـودی دلیـر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بـر رمـه از گـرگ دلیـری نـماند — شیر به خـونخواری شیری نـماند
بـرّه و گـرگند بـه‌هم گشـته رام — آهـو و شـیرند بـه‌هم در خـرام
این‌همه از دولت این خسـرو است — کز قدمش رسـم عـدالت نـو است
آن ز خساست صفت گـرگ داشت — بـر سـر مـا گـرگ دگـر مـی‌گماشت
۱۲۹۵ وین ز کرم چـون بـه بـزرگی رسـید — گـرگ ز سـر کسـوت گـرگی کشـید
هست درین مرحله[2] خُرد[3] و بزرگ — بـا دهـن یـوسف و دنـدان[4] گـرگ
گر چه بود خـوش لب خـندانشـان — جـامی و صـد زخـم ز دنـدانشـان

۱. الف: گردن پشت. ۲. د: بادیه. ۳. الف: خورد. ۴. الف: یوسف دندان.

مقالهٔ چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده[1] راست — میل رقمهای کج[2] از تو خطاست

تا قلم آسا به سر خود روی — گر چه همه نیك روی بد روی

۱۳۰۰ هر که به یك حرف قلم کج[3] نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به سه انگشت شده خامه‌زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق[4] تر کند از دست تو — خاك به سر بر کند از دست تو

۱۳۰۵ جنبش کلك تو ز کم کاستی — برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا به قاف — پرشکن و تاب شده همچو کاف

نوك قلم از سر گزلك مخار — تیز مکن بیهُده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان[5] تیز

بلکه زده زخم تو زافسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی

۱۳۱۰ مو که زند بر سر کلکت گرِه — از ره معنیت بود پند دِه

کای به خرد گشته سمر تا به چند — جهد به کاری که به مو نیست بند

چند مددگاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که به خون جگر — کِشتهٔ وی آمده در دِه به بر

۱۳۱۵ سوختهٔ خرمن بیداد توست — دانه و کاهش شده بر باد توست

دانه کُنی نقل به انبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه[6]

حصهٔ دهقان چو شوی غور رس — دانهٔ اشک و کَهِ رویست و بس

مایهٔ تاجر که در آوارگی — جمع نشد جز به جگرخوارگی

---

۱. الف : خو کرده.
۲. هـ : کژ.
۳. هـ : کژ.
۴. ج : خط ورقی.
۵. ج د و ز : بدندان.
۶. هـ : ستوران شاه.

شـد ز بـراتت همه صرف زکات / در کف قبض است[1] هنوز از برات

۱۳۲۰ کاسب بیچاره که در شهر و کوی / ز آبلهٔ دست کند آبروی

در کف از آیین ستمکاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت / خم بودش پشت ز خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن را کشی از مشت او

گاوك شیرآور هر پیر زال / خرج شد از تو به خراجات سال

۱۳۲۵ گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر / خون جگر می‌خورد اکنون چو شیر

مال یتیمان به رهت پایمال / حاصل سایل ز تو ذُلّ سؤال

زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست زر سایل و دُرّ یتیم

نَقل شب عیش تو نُقل سخن / نو به نو از تیردلان کهن

مطرب تو آن که به بانگ بلند / مال فلان گوید[2] چونست و چند

۱۳۳۰ حیله به صد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمی‌داری[3] ازین کار و بار

بیش مکن دست تطاول برون / کز تو قلمرو چو قلم شد نگون[4]

شه ز تو بدنام و رعیت خراب / ملك ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربهٔ دیگران

۱۳۳۵ تجربهٔ چوب به پهلوست سخت / بِه که به عبرت نگری بر درخت

لیك سر تجربه گیریت نیست / تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملك و مال / عهد وزیری چو رسیدی به سال

دست قلم ساش جدا ساختی / چون قلم از بند و بر انداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او

---

۱. ج : در ید قبض است. د ه : در کف فیض است. و : در کف قبضی است.
۲. ج : مال کسان بهر تو.
۳. و : شرم نمی‌آری.
۴. ز : سرنگون.

۱۳۴۰ دست وزارت بــه وی آراسـتی / جـان حسـود از حسـدش کـاستی
روزی ازیــن قــاعدهٔ نــاپسند / ســاخت جـدا دست وزیـری ز بـند
دست بــریده بــه هــوا بـرفکند / تــاش بگــیرند صــلا درفکـند[1]
چشـم خـرد کـرد فـراز آن وزیـر / دست دگـر کـرد دراز آن وزیـر
دست خود از بیخردی خود گـرفت / بـهر وزارت ره مسـند[2] گـرفت
۱۳۴۵ تـجربه نگـرفت ز دست نـخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جـامی ازان پیش کـه تیغ اجـل / دست تـو کـوتاه کـند از عـمل
دست امـل از هـمه کـوتاه کـن / در صـف کـوته امـلان راه کـن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شَیْب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی به مشام ایشان نرسیده

ای تـنت از شـمع گـدازنـده‌تر / شـعله زنـان آتش شـیبت ز سـر
داده سـر[3] سـبز تـو آتش فشـان / از شـجر اخـضر و نـارش[4] نشـان
۱۳۵۰ چرخ کـه بـر فـرق تـو کـافور ریـخت / بر تو هـم از شَعر تـو کـافور بـیخت
تـا کـه کـند سـردی کـافور سـرد / بر دل گرمت هوس خـواب و خـورد
کـرده شب مـوی تـو تـصویر صبح / روز اجـل راست تـباشیر صـبح
گـردش دولابـی چـرخ بـرین / بـر سـر[5] آرام گـرفته زمـین
کـالبد جَـوجَوِ[6] آزادگـان / در تـه سـنگ سـتم افـتادگان
۱۳۵۵ آرد کـنان بس کـه بفرسود و کـاست / مـوی تـو پُـر گَـرد ازان آسـیاست
پشت تـو مـانند کـمان گشته[7] کـوز / خشك شده پوست بر آن همچو توز
رشـتهٔ اشك تـو بـر آن بسـته زه / نـاوك آه تـو بـر آن[8] تـیر نـه
جـز پـی آن نیست کـه کـاری کـنی / در ره مـقصود شکـاری کـنی

---

۱. ز : برفکند. ۲. ج : پی مسند. ۳. و : داده ز سر. ۴. ب ز : اخضر نارش.
۵. ج : بر سرش. ۶. ج : کالبدی جوی چو. ۷. ه : گشت.
۸. ز : برو.

قـدّ تـو لام و الف آمـد عـصا | هـر دو پـی نـفی وجـود تـو لا
۱۳۶۰ یـعنی از[1] آیـینهٔ لوح وجـود | نـفی شـود صـورت بـود تـو زود
یك نشـناسی ز دو وقت شـمار | تـا نکـند شیشه دو چشم تـو چار
پـا بـه دُم مـار ز نـادیدنت | خـلق بـه فـریاد ز نشـنیدنت
سنگ به دنـدانت شـدی لخت لخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با هـمه رخـنه که بـه دنـدان توست | نـامده یك حـرف بـرون زان درست
۱۳۶۵ نـایدت از دست کـه جنبی ز جـای | تـا نشـود دست مـددگار پـای
لرزش دست تـو بـه هـنگام کـار | بـرده ز دست تـو بـرون اخـتیار[2]
چـون گـره سـیم شـده مشت تـو | رفـته چـو سـیماب ز انگشت تـو
قـوّت امسـاك نـماندت[3] بـه دست | گر چه که امسـاك تـو را دست بست
قاعدهٔ حـرص[4] جز[5] امسـاك نـیست | چـارهٔ امسـاك بـجز خـاك نـیست
۱۳۷۰ پـیش کـه بـا خـاك روی خـاك شـو | پـیش کـه نـاپاک روی پـاك شـو
پـیر شـدی شـیوهٔ پـیرانـه‌گـیر | شـیوهٔ پـیرانـه خـوش آیـد ز پـیر
دست ز فـتراك جـوانـان بـدار | عشـق و جـوانـی بـه جـوانـان گـذار
چون تو ازیـن پیری خـویشی مـلول | کـی کـندت طـبع جـوانـان قـبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فـصل خـزان کـز دم بـاد وزان | کـارگه[6] رنگـرزان شـد رزان
۱۳۷۵ بـاغ جـوان صـورت پـیری گـرفت | سـبزهٔ تـر رنگ زریـری گـرفت
بـرگ درخـتان ز سـر شـاخسار | مـختلف الوان چـو گـل انـدر بـهار
مـوی سـفیدی بـه قـد خـم شـده | سـینه‌اش آتشکـدهٔ غـم شـده
پـای نشست از تـه دامـان کشـید | رخت تـماشا بـه گـلستان کشـید

۱. و : یعنی از آن. ۲. ه : ز اختیار. ۳. ج : نمانده. ۴. الف : کار.
۵. ه : چو. ۶. ب : کارگر.

از ره فکرت قدمی می‌نهاد / وز سر عبرت نظری می‌گشاد
۱۳۸۰ دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبك[1] خرامی شده طاووس باغ
معجر کافوری او مشك پوش / گوهر و زر زآمدنش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عنّاب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در[2] مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ[3] یاب
۱۳۸۵ پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دو تا روی به پایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا که‌یی / آدمیی یا پریی یا کیی[4]
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پی‌سپر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده‌ای خیز زود
۱۳۹۰ روی به ره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گویی به سر این معجرم / شعر سفید است ز موی سرم[5]
پیر چو از موی شنید این خبر[6] / خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه[7] شبرنگ و چو شب قیرگون
۱۳۹۵ پیر بنالید که ای در فروغ / مَه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی[8] آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت ز شصت / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز درِ جانان مکن

---

۱. و : نیك. ۲. ج : از. ۳. ز : نور. ۴. ز : چه‌یی.
۵. ج : بیت ۱۳۹۱ افتاده است.
۶. ج : پیر چو بشنید ازو این خبر. ز : پیر چو بشنید ز موی این خبر. ۷. ج : شب.
۸. الف : کلمهٔ «پی» افتاده.

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّهٔ ماه عیش و کامرانی است

۱۴۰۰ ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی به سیاهی منِه / نور الٰهی به ملاهی مدِه
طفلی و چون شیر شده موی پیر* / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هِلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا[1] بتوانی مکن
۱۴۰۵ بازوی تو گر[2] به مثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاك زند جوشنت[3]
خم نکنی بهر خدا[4] پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوّت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سازد فلك عشوه دِه / پشت تو را همچو کمان تن[5] چو زِه
۱۴۱۰ باش کمان در پی طاعت‌وران / گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالك ره خشك بدن بِه بود / تك نزند اسب که فربه بود
ناشده پشت تو ز پیران راه / راست همی رو پی پیران راه
بر صف دینند چو پیران امیر / باش به فتراك امیران اسیر
۱۴۱۵ تا نه از ایشان به اسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمربندیت / به که به سر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد[6] کمند
کوه که صد کان گهر یافته‌ست / تاج بلندی ز کمر یافته‌ست
سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره[7] بر کمر

* در نسخهٔ الف «قیر» آمده است نادرست.
۱. ه : یا.
۲. ز : کآن.
۳. الف : بیت ۱۴۰۶ افتاده به متن داخل شد.
۴. ج : غذا.
۵. ج : قد.
۶. ج : آید.
۷. ج : کمر.

۱۴۲۰ در قدم پیر سبک سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو به خدمت مددش می‌کنی / آن مدد از بهر خودش می‌کنی

آب چو ریزی به کفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات[1] کنی زان گران

کفش تهی چون نهَیش پیش[2] پای[3] / بر سر افلاک شوی کفش سای

۱۴۲۵ رکوه[4] که در همرهی او[5] بری / آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاك رهش را به مژه روب پاك / تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناك

غاشیهٔ دولت او کش به دوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری به جوانی مجوی / راه ارادت[6] به امانی مپوی

۱۴۳۰ ترسمت آن پایه نگردد به‌ساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود بازمانده به وی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ به راغی[7] کشید

زنگ زدود آیینهٔ[8] باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه به دامان کوه / عرصه دِهِ مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

۱۴۳۵ نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون صُدره به بر کرده تنگ / دوخته بر صُدره سجاف دو رنگ

تیهو و درّاج بدو[9] عشقباز / بر همه از گردن و سر سرفراز

پایچه‌ها بر زده تا ساق پای / کرده ز چُستی به سر تیغ جای

---

۱. د : اعمال.
۲. د ز : زیر.
۳. ج : کفش به پیشش چو نهی زیر پای.
۴. ج : راه.
۵. ز : وی.
۶. د : امانت.
۷. د : بباغی.
۸. ب : آینه.
۹. د : برو.

بر سر هر سنگ زده قهقهه | پی‌سپرش هم ره و هم بیرهه
۱۴۴۰ تیزرو و تیز دو[1] و تیزگام | خوش پرش و خوش روش و خوش خرام[2]
هم حرکاتش متناسب به‌هم | هم خطواتش متقارب به‌هم
زاغ چو دید آن ره و رفتار[3] را | وان[4] روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او | رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای | وز پی او کرد به تقلید جای
۱۴۴۵ بر قدم او قدمی می‌کشید | وز قلم پا[5] رقمی می‌کشید
در پیَش القصّه در آن مرغزار | رفت بر این قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته | ره‌روی کبك نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش | ماند غرامت زده از وار خویش
هرکس ازین دایرهٔ تیزرو | هست درین دیر[6] به واری گرو
۱۴۵۰ جامی و از وار همه سادگی | تاجور مسند آزادگی[7]

مقالهٔ هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این بهارستانند و ناشکیبترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهیست حُسن | لمعهٔ خورشید الٰهیست حُسن
حُسن که در پردهٔ آب و گل است | تازه کن عهد قدیم دل است
آن که شد این سلسله بنیاد ازو | لایحهٔ حُسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ هر[8] مهوشیم | سوخته خرمن ز همان[9] آتشیم
۱۴۵۵ در دل هر سوخته جوشی که هست | بر لب هر خسته خروشی که هست
یك شرر از گرمی آن آتش است | وقت کسی خوش که به آتش خوش است

۱. د : پر. ۲. ج د ز : خوش روش و خوش پرش و خوش خرام.
۳. الف : ره رفتار. ۴. ج : آن. ۵. ز : او. ۶. ه : دور.
۷. د : آوارگی. ۸. ز : این. ۹. ج : هم از آن. د : هم از این.

ای که چو شکل[1] خوشت آراستند فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن روی تو شمعیست سپهر[2] انجمن
صورت موزون تو نظم جمال مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
۱۴۶۰ جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت ابرویت از مشك دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود لیك کج[3] آمد چو به مسطر نبود[4]
تابد ازان مطلع مهر ارتفاع بر مه رخسار تو هر دم شعاع[5]
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین بینی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشَت که عجب جانفزاست از لب تو تا به لب[6] آب بقاست
۱۴۶۵ خضر خطت خرقه کبود آمده بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان توست گرد شده زیر زنخدان توست
خال زنخدانت به دلتنگیی[7] مانده به گرداب بلا زنگیی
۱۴۷۰ بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست تخم غم هر دل غمگین که هست
مشك به رخسار چو گلنار تو نقطه زده بر خوی[8] رخسار تو
ورد طری[9] لرزه‌کنان بر تنت کبک دری طوق‌کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف جیب کسان چاك ازو تا به ناف
از ستم بازوی تو کرده بیم زان زده در ساعد تو پنجه سیم
۱۴۷۵ با تو اگر دولت همزانویی هست نصیب کسی آن‌هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش آینه[10] کن لیك ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی[11] حدّ کس سایهٔ تو همقدم توست و بس

۱. و: که بشکل. ۲. ز: بهشت. ۳. ه: کژ. ۴. د: بیت ۱۴۶۱ نیست.
۵. د: بیت ۱۴۶۲ نیست. ۶. ه و: تا لب. ۷. ز: ز دلتنگی. د: دلبستگی.
۸. ج: گل؛ د: خوبی؛ ه ز: خوی. ۹. د ز: تری. ۱۰. الف ب ج د و: آیینه.
۱۱. ج: همدمیء.

صد پی[1] اگر از قدم[2] فکر و رای — از سرت آییم فرو تا به پای
یك به یك اعضای تو موزون بود — هر یك ازان دیگری افزون بود
۱۴۸۰ جلوهٔ حُسن تو در افزونی است — آیینهٔ چونی و بیچونی است
صورت چونی[3] شده از وی[4] عیان — معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه‌ست[5] — منظر اهل نظر این آینه‌ست[6]
جلوهٔ این آینهٔ نور بار — از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آیینه چیست — عکس خود افکنده بر[7] آیینه کیست
۱۴۸۵ چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نپیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تماشا[8] کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر صورت[9] پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند — جز به غرض روی تو را ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند — زود ازین آینهٔ دلپسند
۱۴۹۰ سیر شود چشم غرض بینشان — رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش[10] کنند — تیره رخ از گرد و غبارش[11] کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آیینهٔ بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آیینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چو خُم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگِشتِ نیفروخته — چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز — ناشده همچون در محنت فراز
۱۴۹۵ یافت به ره آینه‌ای گَردناك — ساخت به دامن رُخش از گَرد پاك
دیده چو بر روی ویش آرمید — شکلی ازانسان که شنیدی بدید

---

۱. ج : ره. ۲. ز : همقدم. ۳. د : خوبی. ۴. ج د : در وی.
۵. الف ج د هـ و: آیینه است. ۶. الف ج د هـ و: آیینه است.
۷. ج د هـ ز : در. ۸. د هـ ز : تمنا. ۹. ز : شهوت. ۱۰. ج : خوارت.
۱۱. ج : غبارت.

آب دهان[1] بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار به خاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
۱۵۰۰ طینت اگر پاك چو من بودیت / کی به گل و خاك وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهرهٔ هر چیز به قدر وی است
چون به رخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آیینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان[2] سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
۱۵۰۵ جامی ازین گنبد آیینه رنگ / هرچه نماید به گهِ صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار توست / چون نگری صورت کردار توست

مقالهٔ هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمك خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ایّام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرّك به فلك عشق داد / ذوق تجرّد به ملك عشق داد
چون گل جان بوی تعشّق گرفت / با گِل تن رنگ تعلق گرفت
۱۵۱۰ رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست شو قدر بلند ویند
مَه که به شب نوردهی یافته / پرتوی از مِهر بر او[3] تافته
خاك ز گردون نشود تابناك / تا اثر مِهر نیفتد به خاك
چون به تن آزاده زِ مهر است دل / سنگ سیاهیست در آن تیره گل
۱۵۱۵ هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود غافلی / از غم عشق، او که[4] و صاحبدلی

---

۱. ز : دهن. ۲. د : بآنسان. ۳. ه : به وی. ۴. د : آن که . ه : آگه.

زنـدگی دل بـه غـم عـاشقیست — تـارك جـان بـر قـدم[1] عـاشقیست
تـا نشـود عشـق بـه دل پـردگی — گـرمی دل نـیست جز افسـردگی
ای شـده[2] کـار تـو بـد از نـیکوان — جـفت صـد انـدوه ز طـاق ابـروان
۱۵۲۰ حـال تـو از خـال سـیاهان تـباه — روز تـو[3] از مشك عـذاران سـیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست — تـوبهٔ تـو یـافته زیشـان شکست
هـر کـه شـد از سـروقدان سـرفراز — ساخت سرت پست به خاك[4] نیاز
هـر کـه بـه رخ نـقطهٔ سـودا نـهاد — داغ غـمت بـردل شـیدا نـهاد
هر کـه بـه لب آب حیات آمـدت[5] — رخ ز خـطش در ظلمات آمـدت[6]
۱۵۲۵ گـه دَم از انـدیشهٔ مـاهی زنـی — مـاه فـلك بـینی و آهـی[7] زنـی
گـه ز گـلی خـرم و خـندان شـوی — نـغمه سـرا بـلبل بسـتان شـوی
گـه بـه غـزالی دل شـیدا دهـی — روی چـو دیـوانـه بـه صـحرا نـهی
یـار هـمآغوش بـه هـر بـادهنوش — تـو پس زانـوی غـم انـدر خـروش
یـار هـمآواز بـه هـر حـیله سـاز — تـو ز تب فـرقت او در گـداز
۱۵۳۰ یار هـمآهنگ بـه هـر سـینه تـنگ[8] — تو ز دلش[9] کـوفته بـر سـینه سـنگ
زیـرکیی[10] ورز و چـنان گـیر یـار — کش بـود انـدر دل و جـانت قـرار
مـحرم خـلوتگه رازت شـود — مـونس شـبهای درازت شـود
جغد نیی جلوه بـه هـر کـاخ چـند — مرغ نیی نـغمه ز هـر[11] شـاخ چـند
جـلوهگـر کـنگر یك کـاخ[12] شـو — نـغمهزن طـارم یك شـاخ شـو
۱۵۳۵ رو بـه یکـی آر کـه فـرخندگیست — تـرك دویـی کـن کـه پـراکـندگیست
مـیوهٔ مـقصود کـی آرد درخت — تا نکند پـای بـه یك جـای سـخت

---

۱. ز : در قدم. ۲. د : همه. ۳. ج : رویتو. ۴. د : براه.
۵. ج : آمدش. ۶. ج : آمدش. ۷. د : وایی. ۸. د : سنگ.
۹. ج ز : ز غمش. د : ز پیّش. ۱۰. الف : زیرکی. ۱۱. ز : بهر.
۱۲. د هز : شاخ.

حکایت عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه‌کنان چاردَهَ ماهی بدید[۱]

هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه‌گشا زلف ز دنبال او

۱۵۴۰ نعره[۲] برآورد که ای خود پرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو به فریاد شدم همنفس / راه کرم گیر و به فریاد رس[۳]

تازه صنم چون شغف او بدید / وان همه شور و شغب او شنید[۴]

چون گُل خندان ز دم[۵] او شکفت / غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت

خواهر من می‌رسد اینك ز پی / به ز چو من صد سر یک موی وی

۱۵۴۵ نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حُسن خداداد من / رفته به شاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره بیره نگاه / دید رهی دور و کسی نی[۶] به راه

۱۵۵۰ بار دگر لب به سخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترك دویی کردن است / روی ارادت به یک آوردن است

چون ز یکی رو به دو آورده‌ای / رسم نو است اینکه تو آورده‌ای

۱۵۵۵ چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیدهٔ دل جامی از اینان ببند

چشم تو را گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

---

۱. د ز: رسید. ۲. ج: نغمه. ۳. ج: بیت ۱۵۴۱ افتاده.

۴. د: بدید. ۵. ج: زِگِل. ۶. ج: نه.

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شَعرِ شِعر دامی بر ساخته‌اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی به فراست در آن
هرچه سزا بود به سفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
۱۵۶۰ زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مُهره کش سلك امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند / مُهره صفت بر دُم[1] خر بسته‌اند
گوهر کرده ز شرف زُهرگی / زان شرف افتاده به خر مهرگی
ای که رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
۱۵۶۵ پرده‌گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش به دکانچهٔ دوران[2] بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلك چون[3] به تو ارزانیش / تو مده ارزان ز گران‌جانیش[4]
چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حُلّه[5] باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم[6]
۱۵۷۰ آن که به صد نیش یکی قطره خون / ناید از امساك ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی
وانکه به تعلیمگه[7] ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم به سوراخ موش
۱۵۷۵ شیر ژیان ببر بیان گوییش[8] / بلکه دلاورتر ازان گوییش[9]
این‌همه اندیشهٔ ناراست چیست / این‌همه آیین کم و کاست چیست

---

۱. ز : در دُم. ۲. و : دو نان. ۳. الف : این کلمه افتاده.
۴. د : بگرفتاریش. ۵. ج : جامه. ۶. ه : حکیم. ۷. الف : گهی.
۸. ز : خوانیش. ۹. ز : خوانیش.

این‌همه از حرص و طمع زاده است / خودکه ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع[1] از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد
۱۵۸۰ رخت به بیغولهٔ ماتم کشی / بیهده‌ای چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی[2] از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و رَوی ناروا / علت وزنش اَلَم بی‌دوا
صدر و عَجُز بی‌مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو[3]
۱۵۸۵ از تعب طبع کج[4] اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش[5]
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / اِمْلِی ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سَوادش کنی / واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
۱۵۹۰ خواجه به رویی که مبیناد کس / منتظر او[6] منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود[7] سوار
پیش دوی[8] بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت به یاد
۱۵۹۵ تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت درگریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است و گره بر نفس
مزد بر آن بیهده[9] بیهوده است / خاصه ازان کس که نفرموده است

---

۱. ز : حرص و طمع. ۲. ج : برکنی. ۳. ز : بیت ۱۵۸۴ افتاده.
۴. ه : کژ. ۵. ز : بیت ۱۵۸۵ افتاده. ۶. ب : آن.
۷. الف ب د ه و : بهتر از خود. ۸. د ه ز : روی. ۹. د :بیهوده

طُرفه که کاری به تبرّع کنی / باز بر آن مزد توقّع کنی
۱۶۰۰ سوخت جهان از طمع خام تو / خلق به جان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل[1] تو به صد دل ملول / تو ز ندیمیش[2] زبان پر فضول
تو به حضورش[3] به سرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

۱۶۰۵ فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش[4] شنید / بوی توقع به مشامش رسید
کرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لا حول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
۱۶۱۰ چون نفس از فربهیش گشت[5] تنگ / در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت می‌دهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید وگفت
رنج همه گرچه زتن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
۱۶۱۵ جان تو جامی به درون لاغر است / حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه به سر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

۱. ج :بفضل ۲. ج :مدیحیش ۳. ج د :ز حضورش ۴. ز :بمدحش
۵. د :گشته

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت به نهایت کمال پی‌آورده

ای شب امّـیدِ مـرا مـاه نـو / دیـدهٔ بـختم بـه خـیالت[1] گـرو

از پس سـی روز بـرآیـد هـلال / روی نـمودی تـو پس از شصت سال

سـال تـو چار است[2] به وقت شمار / چـار تـو چل باد و چلت باز[3] چار

۱۶۲۰ هر چل تـو یک چله کز علم و حال / سـیر کـنی در درجـات کـمال

نـام تـو شـد یـوسف مـصر وفـا / بـاد لقب دولت و دیـن را ضـیا

مـی کـنم از خـامهٔ حکـمت نگـار / بـهر تـو ایـن نـامهٔ حکـمت نگـار

گر چـه کـنون نـیست[4] تـو را فـهم پند / چـون بـه حـد فـهم رسی کـار بند

تـا نشـود بـرقع تـو مـوی روی[5] / پـا مـنِه از خـانه بـه بـازار و کـوی

۱۶۲۵ سـلسله بـند قـدم خـویش بـاش / حـبس نشـین حـرم خـویش بـاش

هـیچگه از صـحبت هـمخانگان[6] / رخت مکش بـر در بـیگانگان

طـلعت بـیگانه نـه مـیمون بـود / خـاصه کـه سـالش ز تـو افـزون بـود

ور بـه دبسـتان سـر و کـارت دهـند[7] / لوح «الف بـی» بـه کـنارت نـهند[8]

پـهلوی هـر سـفله مشـو جـانشین / از هـمه یکـتا شـو و تـنها[9] نشـین

۱۶۳۰ گر چه به خود نیست کج اندام «الف» / بین که چه‌سان کج شـده در«لام الف»

لوح خـود آن دم کـه نـهی بر[10] کـنار / چـون «الف» انگشت ازان بـر مـدار

«دال»وش از شرم فکـن سـر بـه پـیش / «صاد» صفت دوز برآن چشم خـویش

خـنده زنـان گـاه بـه آن گـه بـه ایـن / رسـتهٔ[11] دنـدان منما هـمچو «سین»

دل مکـن از فکـر پـریشان دو نـیم / تـنگ دهـان بـاش ز گـفتن چـو «میم»

۱۶۳۵ گـوش مکـن بـیهده[12] هـر قـیل و قـال / تـا نکشـی درد سـر گـوشمال

---

۱. د ز :بجمالت ۲. ج :چارست و ۳. ج د هز : باد. ۴. د ز :گرچه ترا نیست کنون ...

۵. د ز: برقع روی تو موی. ۶. الف : خوانگان. ۷. الف د ه. و :نهند.

۸. د : دهند. ۹. ز : یکتا. ۱۰. ج :در. ۱۱. ه: رشتهٔ.

۱۲. ج ه: بیهوده.

دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گر چه فضیلت دِه است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی[1] چو به سر منزل قرآن بری / روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن به میان رحل‌وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
۱۶۴۰ باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو[2] گهرِ سلک[3] خویش / ساز به تکرار زبان مِلک خویش
حرف نوشته به دل[4] طفل خُرد / گزلك نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده به قلم گاه گاه / شو به سوی خطهٔ خط رو به راه
۱۶۴۵ باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایژه[5] گرد ملال
کوش به تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت[6] خویش / از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگر چه هنری دیگر[7] است / شمه‌ای از عیب به شعر اندر است
شعر که عیبش ز میان[8] سر زند / همت پاکانش قلم در زند
۱۶۵۰ ور فتدت گه گهی اندیشه‌اش / کوش که چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند[9] / قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار به خود ره مدِه / رنج کشی در طلب علم بِه
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
۱۶۵۵ در طلب علم کمر چُست کن / دست ز اَشغال دگر سست کن
با تو پس[10] از علم چه گویم سخُن / علم چو آید به تو گوید چه کُن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست به آن شغل گیر

---

۱. الف: نی.
۲. ز: زان.
۳. ج: کلک.
۴. ز: ز دل.
۵. د: باصره.
۶. ز: بر سر انگشت. د: هر سر انگشت.
۷. ب ج و: هنر دیگر.
۸. ز: بمیان.
۹. د: گهرِ ارجمند.
۱۰. د: من.

هر چه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارتگری دل کنی
آ نْست عمارتگری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گِل
۱۶۶۰ پای به دامن کشی و سر به جیب / تن به شهادت دهی و جان به غیب
یاد خدا پردگی هُش کنی / هر چه بجز اوست فرامُش کنی

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت[۱] پیری نشست
گرم نکرده به زمین جا هنوز / خاست ازان انجمن جان[۲] فروز[۳]
پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست
۱۶۶۵ گفت قضا پرده کش[۴] هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت
می‌روم این لحضه به هر راه[۵] و کوی / تا کنم آن گمشده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبلهٔ گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
۱۶۷۰ غایت آگاهی تو غافل است / حاصل اوقات تو بیحاصل است
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کنِ خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن[۶] چیز فراموش کن
زانکه سرانجام توخاموشی است / وآخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

۱۶۷۵ خامه چو بر موجب جفّ‌القلم / خشک بِیِستاد[۷] از این خوش رقم
بهر دعا از لب امّ‌الکتاب / حرف سقاک اللّهش آمد خطاب

---

۱. ز : در خدمت. ۲. الف : کلمهٔ «جان» افتاده. ۳. ج : دلفروز.
۴. د : پردگی. ۵. د : ببازار. ۶. د : نه زان. ۷. ج د :بایستاد. ز: بایستاد.

روح امین دست به آمین گشاد | چرخ برین سُبحهٔ پروین گشاد
گوهر آن سُبحه به پایش فشاند[1] | درقدم غالیه سایش فشاند[2]
گفت جزاک الله ازین فیض پاک | از تو به سجاده نشینان خاک
۱۶۸۰ نقش شفانامهٔ[3] عیسی‌ست این | یا رقم خامهٔ مانی‌ست این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده | یا گلی از گلشن راز آمده
حرف‌کش دفتر فرزانگیست | تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل گشای درکاخ صفاست | عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار اوست
۱۶۸۵ نظم کلامش نه بغایت بلند | تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سِرّ معانیش نه زانسان دقیق | کِش نتوان یافت به فکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در او | آب زلال است و جواهر در او
از خس و خاشاک چو صافیست آب | می نشود بر دُر و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف | کرده لباسی به بر خود شگرف
۱۶۹۰ بسته حروفش تُتُق مشکفام | «حُورٌ مَقصُوراتٌ فِی الخِیام»
ماشطهٔ خامه چو آراستش | از قبل من لقبی[4] خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش | تحفه به احرار فرستادمش
هر که به دل از خردش روزنی‌ست | در نظرش هر ورقی گلشنی‌ست[5]
راست چمنهاست در آنجا سطور | پرگل شادی و نهال سرور
۱۶۹۵ جوی زرِ جدولشان آبخورد[6] | سبزهٔ تر گرد وی از لاژورد[7]
گِرد[8] مجلّد سوی جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ پر آوازه‌اش[9] | تار بریشم دِهِ[10] شیرازه‌اش

---

۱. د :فکند. ۲. د : فکند. ۳. ج : شفاخانه. ۴. الف : لقب.
۵. د : در ورقش هر نظری گلشنیست. ز : هر ورقی در نظرش گلشنی است. ۶. ج : جدولش آن آبخور.
۷. ج د و ز : لاجورد. ۸. ج هـ و : کرده مجلّد. ۹. ج د ز : خوش آوازه‌اش.
۱۰. د : بریشم زن.

هـیکل آیـات گـرامـیست ایـن / حـرز حـمایتگر جـامیست ایـن
بـاش خـدایـا بـه کـمال کـرم / حـافظ او زآفت هـر کـج قـلم
۱۷۰۰ ظلمت کلک وی ازین حرف نور / دار چـو انگشت[1] بـدانـدیش دور
چـون بـتراشـد ز سـر خـامه نـیش / سـازد ازان نـیش دل نـامه ریش
خـط وی از خِـطّهٔ دانش بـرون / گشـته بـه سـرحـدّ خطا رهنمون
چـون خـط تـقطیع نـه بـر اصطلاح / وز حک و اصـلاح نگـیرد صلاح[2]
تـیغ کـند خـامهٔ سـرتیز را / رشـته بُـرَد نـظم دلاویـز را
۱۷۰۵ کلک وی از چوب عوان[3] بدتر است / وزن کُش و قـافیه ویـرانگـر است
دیـدهٔ حـرفی کـه بـود دیـده بـاز / گـردد ازو وقت کـتابت[4] فـراز
حـرف نگـارد چـو بـه کـلک هـوس / نقطه نـه بـر جـای نـهد چـون مگس
گـاه زنـد بـر رخ عَـم خـال غـم / گـاه شـود سـیم ز دسـتش سـتم
بس کـه مـرید از قـلمش مـرتد است / ضد وی آنجا کـه نـویسد صـد است
۱۷۱۰ چـند بـه لب بـاج حکـایت دهـیم[5] / شکـر بـه تـاراج شکـایت دهـیم
شکر که ایـن رشـته بـه پـایان رسید / بـخیهٔ ایـن خـرقه بـه دامـان[6] رسید
مُـهر نِـهِ خـاتمهٔ ایـن خـطاب[7] / شـد رقـم خـاتم تَـمَّ الکـتاب

---

۱. ج : ز انگشت. ۲. ج : فلاح. ۳. ج : گران. ۴. ج : گردد از آفات کتابت فراز.
۵. د : چند بسر تاج حکایت نهیم. ز : نهیم. ۶. ج : بپایان.
۷. ز : کتاب.

۴

سُبْحَة الاَبرار

حسین احمد تربیت

[آغاز]

بسم الله الرحمن الرحیم

المنّة للّه که به خون گر خفتیم — یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتیم
از کشمکش دهر بسی آشفتیم — کز گوهر راز سُبحه‌واری سفتیم

سبحان اللّه این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و به دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت به ساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را به مثقب تأمل سفته و به الماس تعمق به غور آن فرو رفته آنگاه به رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سُبحه‌ای آمده است که اگر مسبّحان مجامع قدس دست به دستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس به انگشتش فراهم نمایند به آن سزاست، استغفراللّه چه می‌گویم صدف پاره‌ای چند بی‌مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه‌ای چند بی‌اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان به غرض آلوده و با این‌همه امید می‌دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد وجلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال.

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است — وز دست زمانه پایمال است
چون فال‌زنان ناخردمند — گرد آورده‌ست مهره‌ای چند
باشد نظر خجسته فالی — افتد به چنان شکسته حالی
یارب به مسبّحان افلاک — صادق نفسانِ عالم پاک
کین سُبحه که جمله تاب و پیچ است — هر چند که در حساب هیچ است

بـــا اهـــل صـــفاش روبـــه ره دار وز دست مـــعاندان نگـــهدار

والسلام علی محمد و آله سلام صَبٍّ تائِهٍ و مُحِبٍّ والِهٍ

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی‌عیبی مباهی به تاج بسمله
که مرصّع است به جواهر اسماء و صفات الهی[1]

ابـــتدی بســم اللّــه الرحــمٰن الرحـــیم المـــتوالی الاحســان
مـــی‌کنم از نـــم ایـن آب حـیات زنـــدگی بـــخش دل اهـل نـجات
تـــر زبـان خـامهٔ مشک افشـان را تـــا[2] مـــعطّر کـند ایـن عـنوان را
نـــافهٔ آهـــوی تـــاتار است ایـــن نـــفحهٔ طـــبلهٔ عـــطّار است ایـن
۵ خـوش نفس غـنچهٔ بـاغ قِـدم است تـــازه رس مـیوهٔ شـاخ کـرم است
بـــر رخ عـــقل دَرِ غـــیب گشـاد لوحـــه بـــر نـــامهٔ لارَیْب نـــهاد
نقش هر لوحه ازین[3] حرف وفـاست طـــالبان را دَرِ فـــردوس نـماست
خرّم آن کس که ازین در چو بتافت[4] بُـوی فـردوس بـه فـردوس شتافت
نیست فـردوس جـز اسـرار شگـرف که بوَد دَرج در او حـرف بـه حـرف
۱۰ نـــتوانـــی کـــه زنـــی از پـی دَم تـــا نـــبندی لب از آغـــاز بـه‌هم
یـــعنی ای کـرده بـه این[5] نـام بسـند لبت از هـــر چـــه جز ایـن نـام ببند
ســـینش از کـــنگرهٔ طـارم عـرش قـــیرگون سـایه بـه کـافوری فـرش
یـعنی از چـرخ چـو خـور تیغ ستیز بـر تـو تیز است دریـن سـایه گـریز
بـر تـو مـفتوح ز هـر حـلقهٔ «میم» روزن نـــعمتی[6] از بـــاغ نـــعیم
۱۵ هـــر «الف» جـان عـدو را خـاری بـــلکه در چشـم دلش مِسـماری[7]
کـم شـده نـطق زبـانی بـه نـظام تـا ز «لامش» نـرسیده‌ست بـه کـام

---

۱. از نسخه‌های ج ه ز: نقل شده است. ۲. ه: که. ۳. ب ج د ه و ز: که این.
۴. ز: بیافت. ۵. ز: بدین. ۶. ب ج د ه و ز: رحمتی.
۷. و: از بیت ۱۵ تا ۶۳ نیست.

«ها» ش بنگر که روان کرده به جهد / در گلوی تو دو چشمه‌ست ز شهد
بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
«حا» ش حاشا که بود گاه[1] شمار / بجز از عِدِّ[2] جنان نکته گزار
۲۰ ابروی «نون» وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
«یا» ش عُشریست ز آیات جمال / عَشرهٔ کامله‌اش نعتِ کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش به دل آثار حیات
سکناتش به سکون راهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطه‌هایش چو فروزنده[3] نجوم / به شیاطین قوی الوهم رجوم
۲۵ شکل تشدید کزو شانه نماست / فارق معنی شدّت ز رَخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب[4] / که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عِقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور بِه ازین عِقد گهر

در ترشیح اصل این شجره به رشحهٔ توحید وتوشیح صدر این مخدّره به وشاح تحمید - و فی مناجات[5]

۳۰ انما اللّه الٰهٌ واحد / فهو المُنعِم و هو الحامد[6]
می‌نهد شِکّر نعمت به دهان / می‌کند شُکر گزاری به زبان
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانی بودش[7] در بدنی / گر شود[8] هر سر[9] مویش دهنی
۳۵ باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی به صد نطق و بیان

---

۱. د: بهره. ز: وقت. ۲. ز: عدن. ۳. د: فروزانده. ۴. ج: ز غیب.
۵. ب ج د هـ و ز: جملهٔ «و فی مناجات» نیست. ۶. د: این بیت نیست.
۷. ب ج د هـ ز: جانیش بود. ۸. ج: شود. ۹. ب د هـ: بن.

ابد الدهر سخن ساز کنند[۱] پرده از نوی و کهن باز کنند[۲]
نتوانند که آرند بجای شکر مویی ز کرمهای خدای
آن به تاریخ قِدم از همه پیش وان به توقیع کرم از همه بیش
آن که بی لوح و قلم کرد رقم بر سر لوح عدم حرف قلم
۴۰ چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد[۳] موج فیض از دل دریا نگشاد[۴]
نُه فلک با همه اختر که در اوست نُه صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان جنبش جود افتاده‌ست که به صحرای وجود افتاده‌ست
نیلگون چرخ به پشتُ به خمش[۵] یک حباب است[۶] ز نیل کرمش
رنگ نیلی حباب است دلیل که پدید آمده از لُجّهٔ نیل
۴۵ زانچه در کارگه بوقلمون ازشکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده به این[۷] خوش رقم است عارف نکتهٔ «نون و القلم» است
مرد راهش که رود[۸] پی زده گم رخش او راست فلک کاسهٔ سُم
اینک اینک بنگر شاهد حال میخ انجم زده و[۹] نعلِ هلال
۵۰ تا درین[۱۰] طبع فریبنده سرای ننهد حادثهٔ زلزله[۱۱] پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فَلَک فُلک آمد بانگ موجش «لِمَن المُلک» آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان «لِلّه الواحد»ش آمد به زبان
۵۵ واحد است او و ز ماهی تا ماه همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ همه او آمد و[۱۲] باقی همه هیچ

---

۱. الف: کند. ۲. الف: کند. ۳. د هـ: بگشاد ۴. د هـ: بگشاد.
۵. د: به پشت و به خمش. ۶. ج: حبابیست. ۷. ج: برین.
۸. ز: شود. ۹. د: بر. ۱۰. ج: برین. ۱۱. الف: زلزلهٔ حادثه.
۱۲. الف: حرف «و» افتاده.

هستَ در دایـــرهٔ لیــــل و نـــهار — بـــابی از رحـــمت او فـــصل بـــهار
بـــاغ پـــر زیب ز صـــنعتوریَش — آب آیـــــینه ز روشـــــنگریَش
بـــاد ازو غـــالیه سـایی انـدوز — مـــرغ ازو نـــغمه ســـرایـــی آمـوز
۶۰ بست جَـیب سـمن از غـنچه گـرِه — بـافت گِـرد چـمن از سبزه گـرِه
زوست مـحروس بـه فـانوس[۱] سپهر — از دَم حـــادثه شـمع مـه ومـهر
بـه اُولی[۲] اجـنحه مـرغان فـصیح — داده دانـه پـی قـوت از تسـبیح
دست صـنعش گـل آدم چـو سرشت — بـه خـلافتگریَش[۳] نـام نـوشت
تـاج تکـریم نـهاد از کـرمش — داد از «عَـلَّم آدم» عَـلَمش[۴]
۶۵ بـه سـر مسـند تـعلیم نشست — طـاعنان را دهـن از طـعن ببست
هـمه را کـرد تـرشح ز اِنـا — رشـح «سُـبحانَکَ لا عِـلْمَ لَـنَا»
سـاخت مـحراب مـلایک رویش — سـجده بـردند یکـایک سـویش
بـجز آن آتشـی دیـو نـژاد — کـه بـه مسـجودی او سر نـنهاد
کـور دل بـود[۵] بـه میل اَنـا خیر — دیـده نگشـاد بـه خـیریّت غـیر
۷۰ چـون نـه گـردن نـهی آمـد فـن او — لعـن شـد طـوق نِـهِ[۶] گـردن او
پشت در کـینه‌وری مـحکم کـرد — روی در وسـوسهٔ آدم کـرد
دانـه را در نـظرش تـزیین داد — ره بـه دام خـطرش تـلقین داد[۷]
سـوی دانـه ز طـمع گـام نـهاد[۸] — دانـه‌اش در دهـن دام[۹] نـهاد
گَـردِ عـصیانش بـه رخساره نشست — پشت عـهدش ز عَـصَیٰ خـرد شکست
۷۵ زَلّـتش پـردهٔ ظـلمت[۱۰] افـراشت — تـوبه‌اش بـانگ «ظَـلَمْنا» بـرداشت
تـابش مشـعلهٔ «تـابَ عَـلَیه» — ریـخت انـوار هُـدیٰ بَـینَ یَـدَیْه
مـا کـه در ظـلمت هـر مشـغله‌ایم — طـالب نـور ازان مشـعله‌ایم

---

۱. د ه: قانون. ۲. الف: با اولی. ۳. ب ج د ه ز: بخلیفت گریش.
۴. الف: خبرش. ه: رقمش. ۵. د: گشته. ۶. ج: نهی.
۷. و: این مصرع افتاده است. ۸. و: این مصرع افتاده است.
۹. الف: نام. ۱۰. الف: خواری.

خـیز جـامی کـه مناجات کـنیم / روی در قـبلهٔ حـاجات کـنیم
بـو کـز آن مشـعله نـوری بـرسد / جـان ز نـورش بـه سـروری بـرسد[1]

دست تضرّع به مناجات بر آوردن و درحلقهٔ اجابت قبلهٔ حاجات استوار کردن

۸۰ ای حـیات دل هـر زنـده دلی / سـرخرویی دِهِ هـر جـا خـجلی
چـاشنی بـخش شکـر گـفتاران / کـار شـیرین کـن شـیرین کـاران
بـر فـرازنـدهٔ فـیروزه رواق / شـمسهٔ زرکشِ زنگـاری طـاق
تـاج بـر سـر نِـهِ زریـن تـاجان / عـقده بـند کـمر مـحتاجان
جـرم بـخشندهٔ بـخشاینده / دَرِ بِـرّ بـر هـمه[2] بگشـاینده
۸۵ ابـر سـیرابـی تـفسیده لبـان / خـوان خـرسندی روزی طـلبان
گـنج جـان سنج به ویـرانهٔ جسم / حـارس گـنج به صـد گـونه طلسم
دیـر پـروای بـه خـود بسـته دلان / زود پـیوند دل از خـود گسـلان
قـفل حکـمت نِـهِ گـنجینهٔ دل / زنگ ظـلمت بَـرِ آیـینهٔ دل
مـرهمِ داغ جگـر سـوختگان / شـادی جـان غـم انـدوختگان
۹۰ نـقد کـان از کـمر کـوه گشـای / صـبح عـیش از شب انـدوه نمای
مـونس خـلوت تـنها شـدگان / قـبلهٔ وحـدت یکـتا شـدگان
تـیر بـاران فکـن از قـوس قـزح / ازصـبا[3] بـاده دِه[4] از لاله قـدح
پـردهٔ عـصمت گـل پـیرهنان / حُـلّهٔ رحـمت خـونین کـفنان
خـانهٔ نـحل ز تـو چشـمهٔ نـوش / دانـهٔ نـخل ز تـو شـهد فـروش
۹۵ لب پـر از خـنده ز تـو غـنچهٔ باغ[5] / داغ بـر سـینه ز تـو لاله بـه راغ
غـنچهٔ[6] تـنگدل بـاغ تـوییم / لاله سـان سـوخته از داغ[7] تـوییم
هـر کـه بـر دل ز تـو داغش بـاشد / زانـچه غـیر تـو فـراغش بـاشد

---

۱. الف : این بیت افتاده. ۲. ج : در بروی همه. ۳. ب د ه و ز : صفا.
۴. الف : کلمهٔ «ده» افتاده است. ۵. د : غنچه بباغ. ۶. ز : غنچه سان.
۷. ب ج د ه و ز : سوختهٔ داغ.

هر چه غیر تو رقم کردهٔ توست / گرچه[1] پروردهٔ تو پردهٔ توست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
۱۰۰ این نو ارقام قدیمی فهرست / به رقم جای قِدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان / به قدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای
چیره کن بر شجر سِدْره چمن / صرصر بیخ کنِ شاخ شکن
۱۰۵ بر خُم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه‌اش در خُم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی / بِه ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی ز پی است / اثر رنگ‌رزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شده زانگشت گزی
مِهر و مَه را بفکن طشت ز بام / تا برآرند به رسوایی نام
۱۱۰ پردهٔ پرده‌نشینان ندرند / وز سر پرده‌دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عِقد ثریّا بگشای
زهره را چنگ طرب زن به زمین / چند باشد به فلک بزم نشین
خامهٔ[2] تیر بکش زانگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که به ماه / سر کشیده‌ست ازین مرحله گاه
۱۱۵ مهره مهره بکنش از سر هم / شو ازان مُهره‌کش سِلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه ازو دود برآر
زآتش قهر ببر تری آب / بحر و بَرِّ[3] عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز به فرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن به زمین زلزله‌ها / ساز ازان «عالِیَها سافِلَها»
۱۲۰ ماهی و گاو که در بار ویند / با همه بار نگهدار ویند

---

۱. د: هر چه. ۲. الف: خانهٔ. ۳. الف: بهر بر.

گـــاو را ذبـح کـن از خـنجر بـیم پشت مـــاهی بـبُر از ارّه دو نـــیم
هـر چـه القـصّه بـود رنگ نـمای هـــمه زآیـــینهٔ هســـتی بـــزدای
تـــا بــه مشـتاقی افـزون ز هـمه بـــنگرم روی تـــو بـیرون ز هـمه
نـــور پـــاکـی تـو و عـالم سایه ســـایه بـــا نـــور بـود هـمسایه
۱۲۵ حـــــق هـــمسایگیم دار نگـــاه ســـایه وارم مـفکن خـوار بـه راه[1]
مـــعنی نـــیک ســـرانـــجامی را جـــام صــورت بشکــن جـامی را
بـــاشد از ســـایگیان دور شـــود ظـــلمت ســـایگیش نـــور شـود
آرد از رنگ بـــه بـــی رنگـی روی یـــابد از گـلشن بـی رنگـی بـوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولیـــــن زادهٔ قـــدرت قـــلم است که ز نـوکش دو جـهان یک رقـم است
۱۳۰ نـــه قـــلم بـلکه یکـی تـازه نـهال رُســـته از روضـــهٔ اقـــلیم جـــمال
گـــوهر مـــعنی خـیر البشـر است کـه مـر آن را شـده تـخم و ثـمر است
سـلک هستی چـو در آیـد بـه شمار وی بـــود اوّلِ فکـــر آخِـــرِ کـــار
صـــــورتش گــــرچـــه ز آدم زاده مـــعنیش اصـــل وجـــود افـــتاده
روشـــن است ایـن بـرِ هـر فـرزانـه کـــــه ز هـــم زاد[2] درخت و دانـــه
۱۳۵ قـــبلهٔ بـــــنده و آزاد وی است عـــــلّت غـــایی ایـــجاد وی است
از رخش نـــــور ربـــایی هـــمه را وز درش کـــــار گشـــایی هـــمه را
طــرفه نـامش کـه به آن نامزد است کـــرده نـــعلین ز حـرفین مَـد است
آدم ایـــــنک شـــرف ســـرمد را تـــاج سـر کـرده بـه بـیادش مـد را
گُـــل شـــهر دو جـــهان‌است‌بـلی هست شـــهری و گُـــلی[3] زو مـثلی
۱۴۰ گُـــل کـــه آمـد عـرق رخسـارش نـــیست جـــز شـبنمی از گـلزارش
بـــــود پـــیش از رقـــم تـــازهٔ او بـــی صَـــریر قـــلم آوازهٔ او

۱. د : بیت ۱۲۵ افتاده.
۲. ج : زاده.
۳. ج : شهر و دو جهان.

لوحِ آثار[1] قلم هیچ نداشت | که به رخ حرف تمنّاش نگاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود | کز قدومش به خبر پرسی بود
تا در آید به شتر گشته سوار | بود گردون شتران کرده قطار
۱۴۵ بودش ایّام به ره بنشسته | چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود | سر نهادند ملایک به سجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی | پشت ازو یافت به کشتیرانی
بوی لطفش به براهیم رسید | گُلشن از آتش نمرود دمید
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش اِحیا به مسیحا آموخت
۱۵۰ رفت در قافلهٔ فاقه خوشی | صالح از قافله‌اش ناقه کَشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد
درس‌خوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس
فرّخ آن روز که از مکمن راز | بارگی راند به جولانگه ناز
عَلَمِ جاه به بطحا افراخت | مکّه را سکّهٔ دولت نو ساخت
۱۵۵ سَروِ بی سایه‌اش از قدر بلند | بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر[2] قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست[3] | نیّرِ چاشتگه احسان ویست[4]
مشرقش مکّه ومغرب یثرب | پر ضیا مشرق ازو تا مغرب[5]
کرد بر خوان نبوت یک شب | دعوت گرسنه چشمان عرب
۱۶۰ قرص مه را پی یک مشت لئیم | به سر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی | که نسودند به آن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق | بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن | راند از آفاق برون گنبد زن

---

۱. ب ج د هـ و ز : ز آثار. ۲. الف : اکثیر. ۳. الف ب ج د هـ و : اوست.
۴. الف ب ج د هـ و : اوست. ۵. ج : بیتهای ۱۵۸ و ۱۵۹، پس و پیش شده‌اند.

۱۶۵ خرقهٔ تن به سر عرش کشید / خرقه را کند و به ذوالعرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش[1] گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
به یکی چشم زدن نور بصر / می‌کند از همه[2] افلاک گذر
آزمون را به سوی چرخ بلند / چشم بگشای[3] و همان لحظه ببند
۱۷۰ بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
به قلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل / گرقلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد و خط اگر دیده ببست / به کمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظُلَمْ / نشود نور و ظُلَمْ جمع به‌هم
۱۷۵ چار یارش که زگوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست[4] / که از ایشان به جهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق‌اند اکنون گُم / رَضِیَ اللّه تعالیٰ عَنهُم

چهرهٔ شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوّت خواستن

ای قمر طلعت مکّی مطلع / مَدَنی مَهد یَمانی بُرقع
۱۸۰ شقّهٔ بُرقع تو برق افروز / لَمعهٔ برق رخت بُرقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی مُنْزَل ز لبت گفتاری
طرّه‌ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروفش طاها
«قابَ قَوسَین» عیان ز ابرویت / نقش «حَم» خَم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند / دُرج یاقوت تو را سنگ زدند

---

۱. الف: خابگهش. ۲. ب ج د هـ و ز: بر همه. ۳. د: بگشا و.
۴. د: حِلم وعطاست.

۱۸۵ گوهرین جام لبت را خَستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت به خون پنهان شد / رَستهٔ[1] لؤلؤِ تر مرجان شد
کس نکردهست ز دل سنگینی / دُرِّ پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب[2] تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
۱۹۰ یعنی از گوش خسان دُرِّ تو ننگ / دارد ای خواجه ازین پس لب سنگ
گوییا صیرفی مُلک ومَلک / زد ازان سنگ زرت را به محک
تا کند عرض به هر ناسره کار / زیور حِلم[3] تو را پاک عیار
لاجرم حُقّهات از صدمت سنگ / اِهدِ قَومي به برون داد آهنگ
حِلم تو بود بلی کوهِ شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
۱۹۵ گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی به نوایی برسد
گر برآری به شفاعت نفسی / بگشاید گِره از کار بسی
تا به خواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فَلَک از غیرت خاک آشفتهست / «لَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً» گفتهست
چند در حجله به تنها خفتن / حُجره از گردِ فنا نارُفتن
۲۰۰ چند در ستر خَفا بنشستن / در بر این خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل به صد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگِس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد به هزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
۲۰۵ دستت از بُرد یمن بیرون آر / کف ز جِلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سُرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه[4] را خلعت ناز اندر پوش / حُلّهٔ لعل طراز اندر پوش

---

۱. ج د ز: رشته. ۲. و: قدسی رطب. ۳. الف: حکم. ۴. ز: سرو.

کرده نعلین جَلادت[1] در پای — از دَرِ حُجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان — سرش از فخر به کیوان برسان
۲۱۰ منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ[2] صِدّیقی — بدران پردهٔ هر زندیقی
دِرَّهٔ عدل ز دست عُمَری — زن به فرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی — ریز بر کشت وفا بارانی
۲۱۵ پنجه‌ور کن اسداللّهی را — پوست بر کن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان — آبشان ریز و غباری بنشان
تاج مُلک از سر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج[3] رقمان ساز قلم — زن ازان قاعدهٔ راست رقم
بیرهان را حشرِ بیم فرست — راهدانی به هر اقلیم فرست
۲۲۰ ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را — دِه ولیعهدی خود مهدی را
عَلَمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش به سر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین
بارِ دجّال وَشان بر خر نه — به بیابان عدم سَر دَر دِه
۲۲۵ عاصیان بی سر و سامان تواند — دست امّید به دامان تواند
خاصه جامی که کمین بندهٔ توست — چشم گریان به شکر خندهٔ توست
بهره‌ای نیست ز طاعتوریَش — لب بجنبان به شفاعتگریَش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم — برد از رهزنی دیو سلیم

۱. ج د: جلالت. ۲. ج: ره. ۳. د ه: کژ.

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران به خاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران به پای خدمت ایستادهٔ اوست[۱]

چون نی خامه شد انگشت نمای / به نوا سازی توحید خدای
۲۳۰ دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت / پردهٔ[۲] نعت پیمبر پرداخت
بِه چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثناگستری شاه کند
شاه والاگُهرِ[۳] دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فِتن / بر سر فتنه[۴] گران بیضه[۵] شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
۲۳۵ رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه به خورشید انداخت
کَفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی دُر گردد
ور بر او زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دسترسند / دست در هم[۶] زده یک مشت[۷] خسند
۲۴۰ برق قهرش[۸] چو رسد زهر آلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش[۹] / ظلم از آفاق[۱۰] بر انداخته‌اش[۱۱]
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه به میزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که به عالم سمر[۱۲] است / مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که بر او بحر کلامم تنگ است
۲۴۵ بین ز فضل ازل[۱۳] این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زَیْنْ / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد[۱۴] داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت

---

۱. الف: او. ۲. هـ: برهم. ۳. الف: گهری. ۴. الف: بیضه.
۵. الف: فتنه. ۶. ز: بر هم. ۷. ج: درهم زده مشت.
۸. د: قهرت. ۹. هـ: ساختنش. ۱۰. د: ظلم آفاق. ۱۱. هـ: بر انداختنش.
۱۲. ج د: ثمر. ۱۳. د: فیض کرم. ۱۴. د: خدا.

سکّـه را خـطبه لقـبداری تـوست | خـطبه را سکّـه بـه‌نام تـو درست
هست نـیک و بـد عـالم هـمه پـوست | آنـچه مـغز است در او نـام نکـوست
۲۵۰ چشم ازین پوست سوی مغز گشای | مـغز نـغز است سـوی نـغز گـرای
نـیکنام آمـدهٔ بـحر و بـری | نـامور شـو بـه نکـونامتری
جـام عـیشت چـو شـود دست‌آویـز | جـرعه بـر خـاک تُـهی دستان ریـز
پـاکـبازان کـه هـمه خـاک تـوانـد | جـرعه پـرورد مـی پـاک تـوانـد
گـنج نِـه گـنج فشـان هـر دو تـویی | تـاج دِه[1] تـاج سـتان هـر دو تـویی
۲۵۵ سـرمهٔ چشـم جـهان خـاک درت | طـوق جـان حـلقهٔ بـند کـمرت
هست مـیدان سـخن تـنگ بسـی | چـون رود راه ثـنای تـو کسـی
حـرف را کـی بـود آن گـنجایی | کـه شـود ظـرف ثـنا پـیمایی
بـحر مـعنی چـو شـود موج سگـال | چشـمهٔ حـرف بـود[2] تـنگ مـجال
کـوزه از بـحر چـو دریـوزه کـند | بـحر پـیداست چـه در کـوزه کـند
۲۶۰ نـیست چـون ایـن غـرض انـجام پـذیر | بـه کـه گـردم ز دعـا زمـزمه گـیر
هـر سـحر تـا فـلک صـبح شکـاف | تـیغ خـورشید بـر آرد ز غـلاف
فـرق حـاسد ز تـو بشکـافته بـاد | روز و شب یـافته و تـافته بـاد
یـافته کـام تـو در بـاغ[3] امـل | تـافته جـان وی از داغ اجـل

سبب نظم جواهر آبدار سُبحةالابرار که هر عِقد وی از رشتهٔ آمال عُقده‌گشاست
و هر مهره از آن در گردش احوال مِهر افزاست

شب کـه زد تـیرگی مُـهرهٔ گِـل | قـیرگون خـیمه ز مـخروطی ظِـل
۲۶۵ اخـتر از سـیم و شـهاب از زر نـاب | سـاختند از پـی آن مـیخ و طـناب
چون مشبّـک قـفسی[4] مشکـین رنگ | گشت بـر مـرغ دلم عـالم تـنگ
بر خـود ایـن تـنگ قـفس چـاک زدم | پـای[5] بـر طـارم افـلاک زدم

---

۱. الف : تاج نِه. ۲. ج : شود. ۳. د : ز تو باغ: ۴. هو ز : قفسِ.
۵. ز : خیمه.

عالمی یافتم از عالمِ پیش ‌‌ ‌‌ هر چه اندیشه رسد زان هم[1] بیش
عقل معزول ز گِردآوریش ‌‌ ‌‌ وهم عاجز ز مساحتگریش
۲۷۰ نور بر نور چراغ حرمش ‌‌ ‌‌ فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه ‌‌ ‌‌ ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت ‌‌ ‌‌ که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج نهان ‌‌ ‌‌ نشوم بهره ور[2] و بهره فشان
گوش جان را صدف دُر کردم ‌‌ ‌‌ جَیب دل را ز گهر پُر کردم
۲۷۵ باز گشتم به قدمگاه نخست ‌‌ ‌‌ عزم بر نظمِ گهر کرده درست[3]
هر چه زانجا گهر ودُر رُفتم ‌‌ ‌‌ همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که به شام آوردم ‌‌ ‌‌ شامها همچو[4] شفق خون خوردم
مُرسله مرسله بر هم بستم ‌‌ ‌‌ عِقد بر عِقد[5] به‌هم پیوستم
سُبحه‌ای شد پی ابرار تمام ‌‌ ‌‌ خواندمش سبحةُالابرار به‌نام
۲۸۰ قدسیان دست به آن آوردند ‌‌ ‌‌ دعوی «نَحْنُ نُسَبِّح» کردند
مُهره‌هایش ز خرد مُهره ربای ‌‌ ‌‌ عِقدهایش ز فلک عُقده گشای
سلک آن[6] دایرهٔ مرکز دین ‌‌ ‌‌ رشتهٔ شمع شبستان یقین
نَقد هر عِقد وی از کان دگر ‌‌ ‌‌ داده آرایش دکان دگر
می‌رسد عَدِّ عقودش به چهل ‌‌ ‌‌ هر یک از دل گره جهل گُسِل
۲۸۵ اربعینیست[7] که دَرهای فتوح ‌‌ ‌‌ زو گشاده‌ست به خلوتگه روح
گرت این سُبحهٔ اقبال و شرف ‌‌ ‌‌ افتد از گردش ایّام به کف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش ‌‌ ‌‌ به دو صد عِقد دُر آن را مفروش
بو که چون سُبحه درآیی به شمار ‌‌ ‌‌ رسدت دست به سر رشتهٔ کار
چرخ کُحلی سَلَب ازرق پوش ‌‌ ‌‌ همچو اَبنای زمان زرق فروش
۲۹۰ سُبحهٔ عِقد ثریّا در دست ‌‌ ‌‌ خواست بر گوهر این سُبحه شکست

---

۱. ج : همه. ۲. ب : بهره بر. ۳. د : کردم چُست. ۴. الف : همچون.
۵. د : عِقد عِقدش چو. ۶. د ز : این. ۷. ج هـ ز : اربعینست.

گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت — که بود نقد[1] بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشان است — نور این سُبحه دوصد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این دیدهٔ جان روشن کرد
۲۹۵ گرچه آن گوهر بحر کهن است — این نو آیین دُرِ دُرج سخن است
گر به صورت بود آن پایه بلند — رفعت معنوی این راست پسند[2]
گرچه در سلک زمان آن پیش است — چون در آری به شمار این بیش است
گرچه آنجا[3] نرسد دست کسی — بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه وخور است — این به خورشید ازل راهبر است
۳۰۰ گوش گردون چو شنید این سخنان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان[4]
گفت قَدْ جِئْتَ بِنَظمٍ سامی — اَحْسَنَ اللّه جَزاکْ ای جامی
ماه و اختر گُهر سِلک تو باد — لوحِ خور پی‌سپر کلک تو باد
باد تا مُهرهٔ گِل هست بجای — سُبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اوّل در پرده گشایی از گشادگی دل وبیان آنکه در پهلوی راستان
به وی توان رسید محروم ماند هرکه در پهلوی خویش[5] طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده
۳۰۵ دل که هر سِر بود آوردهٔ او — دلِ در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی — باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل — بلکه هست این قفس و طوطی[6] دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — به خدا ناس نیی نَسناسی[7]
دل شه[8] خرگهی است این خرگاه — نام خرگه ننهد کس بر شاه

---

۱. ج : دُرّ. ۲. ج : این بیت پس از بیت ۳۰۱ آمده است. ۳. ز : آنرا.
۴. ج : مصرعهای بیت ۳۰۱ پس و پیش شده‌اند. ۵. ز : چپش. ۶. و : قفس طوطی.
۷. د : بیت ۳۰۸ افتاده. ۸. الف : شهی.

۳۱۰ شـه دگـر باشد وخـرگاه دگـر / تَـرک خـرگه کـن و در[1] شـاه نگـر
گـلبن جـان چـو نشـاندند به گِل / بـود مـقصود ازل غـنچهٔ دل
غـنچهٔ دل چـو شکـفتن گـیرد / در وی آفـاق نـهفتن گـیرد
عـالم وعـالمیان در وی گـم / هـمچو یک قـطرهٔ نـم در قُـلزم
چرخ یک غـنچه ز بستان دل است / نـطق یک نـغمه ز دستان دل است
۳۱۵ عـنصر نـار ز بـاغش وَردِی / تـودهٔ خـاک ز راهش گـردی
یک نـفس‌وار هـوا از سـحرش / هـفت دریـا صـدف یک گـهرش
نُـه فـلک پـیش درش دهـلیزی / پـیش چـیزیش جـهان نـاچیزی
زیب دست ادبش خـاتم دیـن / آسـمان کُـتُبش نـقش نگـین
گـنج پـنهان ازل را گـنجور / نشـر احسـان ابـد را مـنشور
۳۲۰ مـیوه زار کـرمش نـامقطوع / مـیوه خـوار حـرمش نـاممنوع
گوی او دستخوش ما و تـو نیست / رشته‌اش مُهره کش ما و تو نیست
بـلکه ما در کـف او دستخوشیم / بسـتهٔ رشـتهٔ او مُـهره وَشـیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گـردِ مسکین ز زمین چون[2] خیزد / گـر نـه در دامـنِ بـاد آویـزد
۳۲۵ کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشـتهٔ ابـر نـیفنکنده رسـن
هست ازو بـخشش و بـخشایش ما / هست ازو کـاهش و افـزایش مـا
تن به جان زنده و جان زنده به دل / نـیست هـر جـانور ارزنـده به دل
زنده بودن به دل از محرمی است / ایـن هـنر خـاصیَت آدمـی است
بـی دل زنـده چـه مـردار چه تـو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
۳۳۰ دل بـه تـدبیر خـرد نـتوان یـافت / بگذر از خود که به خود نتوان یافت
ایـن کـه در پـهلوی چپ مـی‌بینی / بِـه اگـر پـهلو از او درچـینی
راسـتی جـوی کـه در پـهلویش / دل و جـان زنـده شـود از بـویش

---

۱. ز: بر. ۲. ج: کی.

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کُحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / به ره زنده دلی آری روی
۳۳۵ دل شود زنده ز بیخویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که به تحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی به فراغ / روشنایی ندهد دود چراغ[1]
به چراغی چه شوی روی به راه / که کند دود ویت خانه سیاه
۳۴۰ جو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیر است آن / که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده مپسند ازان نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر به خود آتش نزنی / گر شوی صبح دمِ[2] خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی می‌شکافت هر چند چون موی بر خود تافت تا به صحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن[3] خردان / بحر دانش همه بینِ[4] همه دان
۳۴۵ بس که در مدرسه‌ها رنج علوم / بُرد شد حاصل وی[5] گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بویی از سِرّ حقیقت نشنید
روی همّت به صفا کیشان کرد / کسب عِلم از کُتُب ایشان کرد
گرچه عمری به سر آن راه سپرد / ره[6] ازان نیز به مقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل / گوهر دل نشد او را حاصل
۳۵۰ ناگهان نیّر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد[7] به غزّالی بست / سرّ این رشته‌اش افتاد به دست

---

۱. ب : بیت ۳۳۸ افتاده.
۲. ب ج د و : دمی.
۳. ز : صاحب.
۴. ج د هز : همه بین و.
۵. د ز : او.
۶. ه : راه.
۷. د : عمر.

بود در صحبت وی[1] روزی بیست / پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری[2] از رویش / برد روشندلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سَر بر زد
۳۵۵ ما رَأیٰ شیئاً الاّ و رَأیٰ / فیهِ نور اللّه فی ظلّ سویٰ
از خدا کَون و مکان را پُر یافت / وز یکی هر دو جهان را پُر یافت
دید یک واجب مُمکن بُرقع / نور[3] او طالع و مُمکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیافت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما
۳۶۰ دل ما در رهت افتاده پریست / که بر او باد هوا راگذریست[4]
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شده رو شده پشت
دایما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل به کارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که به داغ تو خوش است / به فروغی ز چراغ تو خوش است
۳۶۵ یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
به کرمهای خودش بینا کن / به ثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای / ره به اسرار نهانی بنمای
پشتیَش باش به توفیق سخن / و آورش[5] روی به تحقیق سخن

---

۱. ج ز : او. ۲. ز : نظری. ۳. ج : روی. ۴. د : بیت ۳۶۰ افتاده.
۵. ج : آورش.

عِقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیّت است و لطیفترین زیور شرف محرمیّت

ای قـوی رِبـقهٔ اخـلاص بـه تـو — خلعت لطف سخن خاص به تو
۳۷۰ بـحر مـعنی ز سخن پر گـهر است — هـر یک آویـزهٔ گـوش هنر است[1]
در بـلورین صـدف چـرخ کـهن — نـیست والا گـهری بـه ز سـخن
سـخن آواز پـر جـبریل است — روح بـخش از دم اسـرافیل است[2]
سـخن از عـرش برین آمـده است — بـهر پـاکـان بـه زمـین آمـده است
نـیست در کـان گـهری بـهتر ازان[3] — یـا در امکـان هـنری بـهتر ازان[4]
۳۷۵ نـامهٔ کَون بـه وی[5] طـی شـده است — آدمـی آدمـی از وی شـده است
فضل کِلک و شـرف نـامه بـه اوست — عـقل را گـرمی هـنگامه بـه اوست
گـر نـبودی سـخن تـازه رقـم — نشـدی لوح و قـلم لوح و قـلم
قـلم و لوح بـه کـار سـخن‌انـد — روز و شب نقش و نگـار[6] سـخن‌انـد
بـه سـخن زنـده شـود نـام هـمه — بـه سـخن پـخته شـود خـام هـمه
۳۸۰ دل که لب تشنه بـه آب سـخن است — پـخته و خـام خـراب سـخن است
طـبع مـا خـرّم از انـدیشهٔ اوست — خرّم آن کس که سـخن پـیشهٔ اوست
شب که از فکـر سخن پشت خَـمیم — فـرق را کـرده رفـیق قَـدَمیم[7]
حـلقهٔ خـاتم صـدقیم و یـقین — دل نگین حـرف سـخن نـقش نگـین
گَـه کشـد در تـه[8] ران مـرکب جـم — گَـه بـه روم آورد از هِـند حَشـم
۳۸۵ گـوش از آن کـوکبهٔ جـم نگـرد — چشـم ازیـن غـالیهٔ هـند چـرد[9]
زیـر ایـن دایـرهٔ بـی سـر و بُـن — نـتوان مـدح سـخن جز بـه سـخن
مـدح گـویان کـه فـلک معراج‌انـد — گـاه مـدحت بـه سـخن مـحتاج‌انـد
جـز سـخن کـو بـه غـنا نـامزد است — مدحت و مادح و ممدوح خود است

---

۱. ز : دگر است. ۲. د : بیت ۳۷۲ افتاده. ۳. ز : ازین.
۴. ز : ازین. ۵. الف : بآن. ۶. هو ز : نقش و نگار.
۷. د : بدنیم. ۸. الف : تگ. ۹. د ه: خرد.

چون[1] سخن راه سفر پیش گرفت — قُوت وقوّت همه از خویش گرفت
۳۹۰ رخت بر راحلهٔ راز نهاد — پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان[2] همه بُرد — نامهٔ سحر بیانان[3] بسترد
حامل سرِّ ودیعت سخن است — رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت — دست بر اَمن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست — چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
۳۹۵ گلی از باغ وفا ریخته است — در[4] نسیم نفس آویخته است
گوش را[5] آمده بویش به مشام — سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه — بلبل شوق بلند آوازه[6]
ما که خجلت زده از روی ویم — رو درین باغچه بر بوی ویم[7]
هست بر بوی وی این بالش ما — وز[8] تک وپوی وی این نالش ما[9]
۴۰۰ جلوهٔ حسن ز وصّافی اوست — سکّهٔ عشق ز صرّافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب[10]
مس او به ز زرِ دَه‌دَهی است — ذکر زر در ره او بیرهی است
سخن و سحر به یک آهنگ‌اند — زر و زرنیخ به‌هم یکرنگ‌اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب — زر رخشان ز شرر یابد[11] تاب
۴۰۵ آب آن[12] روضهٔ دین افروزد — تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست به زر کس محتاج — سکّهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در — که کلیدش نتوان ساخت[13] ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند[14] — آن گره در نفسی بگشایند

۱. الف : صد. ۲. د : کریمان. ۳. د : بپایان. ۴. ج : وز.
۵. و : کز لبش. ۶. د : بیت ۳۹۷ بجای بیت ۳۹۸ آمده است.
۷. د : بیت ۳۹۸ بجای بیت ۳۹۹ آمده است. ۸. الف د ه و ز : در.
۹. د : بیت ۳۹۹ بجای بیت ۳۹۷ آمده است. ۱۰. د : بیت ۴۰۱ بجای بیت ۳۹۵ آمده است.
۱۱. ج د : گیرد. ۱۲. ج و : او. ۱۳. و : یافت. ۱۴. ز : آلایند.

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حَجّاج را در قطع عِرق حیات خودکند ساخت

ظلم حجّاج به‌غایت چو رسید تیغ بر تهمتی چند کشید

۴۱۰ گنجها زر به فدا آوردند گنجشان خاک به سر بر کردند

هیچشان حیله گری سود نکرد[1] کارشان روی به بهبود نکرد[2]

جمله کردند سَر اندرسَر تیغ سر نهادند در آبشخور تیغ

بجز آن بازپسین نکته گذار که چو[3] آمد به سرش نوبت کار

گفت کای داور فرمانفرمای کار برما نه به احسان پیمای[4]

۴۱۵ ما تنی چند که از بیخردی کار ما نیست بجز شغل بدی

نسپردیم ره احسان لیک نزدی گام تو هم چندان نیک

از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چه[5] ز ما رسم ستم ورزیدن چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجّاج ازان نکته شگفت داد فرمان به خلاص وی و گفت

۴۲۰ تف بر آن طایفهٔ مرده دلان در هوا و هوس افسرده دلان

که ازان قوم فرومایه کسی بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاش از اوّل[6] ز تو بودی این کار تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الٰهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا به میزان موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کُنه تو بند پایهٔ قدر سخن از تو بلند

۴۲۵ به خرد شرح کمالت نتوان به سخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت وَردیست واندرین مرحله باد آوردیست

---

۱. ج : نداشت. ۲. ج : نداشت. ۳. د : چون که.

۴. ج : ... تو باحسان بنمای، د: ... بنمای. ۵. ب : چو. ۶. و : کاش اوّل.

از گلی رونق باغی که شناخت؟ وز تَفی نور چراغی که شناخت؟

بِه کزین زمزمه خاموش شویم پای تا سر چو صدف[1] گوش شویم

طبع جامی که ثناگستر توست کمترین مرغ وفا پرور توست

۴۳۰ هر طرف گرچه هوایی دارد پای دل بسته به جایی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس بر زبان[2] ذکر تو می‌خواهد[3] و بس

رخت ازان[4] دایره بیرون آرش نطق ازین قافیه موزون دارش

به لبش خطبهٔ افزونی دِه[5] بر زرش[6] سکّهٔ موزونی نِه[7]

عِقد سیم در کلام منظوم که اِنَّ مِنَ الشعر لَحِکمةً عبارتیست ازحکمت آمیزی او و اِنَّ مِنَ البیان لَسحراً اشارتیست به سحرانگیزی او

ای به هر شاهد موزون مفتون حالت از مُشک خَطان دیگرگون

۴۳۵ هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سِرِّ خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر ازو صعب و تسلّی مشکل خاصه وقتی که پی بُردن دل

کشد از وزن به بر خلعت ناز کند از قافیه دامانش طراز

پا به خلخال ردیف آراید بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوهٔ ماه ببرد عقل صد افتاده ز راه

۴۴۰ مو به تجنیس ز هم بشکافد خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع[8] گهرریز کند جَعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ابهام کند چشمک زن فتنه در انجمن وهم فکن

بر سَر چهره نهد زلف مَجاز شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل به صد غنج و دلال رو نماید ز شبستان[9] مقال

۴۴۵ گوش را حاملهٔ دُر سازد صدف آسا ز گهر پُر سازد

---

۱. ج : همه تن. ۲. د : تر زبان. ۳. ج : می‌خواند. د : می‌گوید. ز : می‌راند.

۴. ج و : ازین. ۵. د : نه. ۶. ز : بزرش. ۷. ج و : دِه.

۸. و : ترجیع. ۹. ه: بشبستان.

چشـــم را خـــرمن عـــنبر بـخشد / بــه طــبق غــالیهٔ تَــر بــخشد
گَـه به تـحمید[1] شـود نـغمه سـرای / گَـه ز تـوحید شـود عُـقده گشـای
گــاه در صــومعهٔ خــوشحالان / نکــته گـوید بــه لب قـوّالان
صـوفی جـان و جـهان کـرده وداع / گــیرد از نکــتهٔ او راه سـماع
۴۵۰ گـاه دمسـاز شـود بـا نـی[2] و چـنگ / در خــرابــات بــرآرد آهــنگ
مــطرب مــجلس مستان گــردد / رهــزن بــاده پــرستان گــردد
گــاه غــمنامهٔ عــاشق خـوانـد / پـیش مـعشوق مـوافـق خـوانـد
بــر دلش تـازه کـند عـهد قـدیم / ســازدش در حـرم لطـف مـقیم
گــه کــند پـردهٔ مـعشوقی سـاز / دهــد از پــردهٔ مــعشوق آواز
۴۵۵ پــردهٔ عــاشق بـیدل بـدرد / پــرده سـان بـر در مـعشوق بـرد
مـا کـه از سِـحرِ سَـحَر سـازی او / وز شب شــعبده[3] پــردازی او
غــرق دریــای تـفکّر شـده‌ایـم / تگ نشین چون صدف دُر شـده‌ایـم
قُــوتِ جــان قُـوّتِ دل زو یـابیم / گُــل دریــن مــرکز گِـل زو یـابیم
کُــحلِ دولت ز در او جــوییم / نــیست عــیب از هـنر او گـوییم
۴۶۰ گرچه بـر بـی هـنران[4] پـرده در است / چشم بـد دور کـه یکسر هـنر است
ور چــه جــویندهٔ هــر نــایابی / نکشــد لب ز چــنین جُــلّابی
آن پُــر از جــوهر قـرآن مشـتش / زان نــیالوده بــه آن انگشــتش
تـا نـه خـلقی بـه گـمان درمـانند / کـین دو گـوهر مگـر[5] از یک کـانند
بســمله تــاج ســر قــرآن است / زانکـه سـنجیده بـدین میزان است
۴۶۵ وزن اگــر مــوجب نـقصان بـودی / حــرف مــوزون نــه ز قـرآن بـودی
گر[6] شکستی نشـد از شـعر درست / آن نــه از وزن ز بـی وزنـی تـوست
چــند بــاشی بــه زبـان بیهده سنج / کَشــی از دست زبــان بَـیهده رنـج
شــعر آبــیست ز ســرچشــمهٔ دل / ســرِ چشــمه شــده آلوده بــه گــل

---

۱. ه: بتوحید. ۲. ج و: دف. ۳. و: مشعله. ۴. د: پرده دران.
۵. ج: همه. ۶. و: ور.

گر نه سرچشمه ز گِل پاک شود | چه عجب ز آب که گِلناک شود
۴۷۰ بایدت در سخن آسودگیی[۱] | پاک کن دل ز هر آلودگیی[۲]
تا درین مرحلهٔ مشغله‌ناک | پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه اللّه[۳] که چون این بیت بگفت که،

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت[۴] کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن[۵] | در گلستان سخن دستان‌زن
۴۷۵ شد شبی بر شجر حمد خدای | از نوای سَحَری سِحر نمای
بست بیتی ز دو[۶] مصراع به‌هم | هر یکی مَطلَع انوار قِدَم
جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت | بر خرد پرتو عرفان[۷] می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت به او انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند گروهی ز ملک
۴۸۰ رو نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غَبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا | گفت کای گرم روان تا به کجا
مژده دادند که سعدی به سحر | سُفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز[۸] قضا | می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا
۴۸۵ نقد ما کان[۹] نه به مقدار وی است | بهر آن نکته ز اسرار[۱۰] وی است

---

۱. الف : آسودگیء. ۲. الف : آلودگیء. ۳. الف : جملهٔ «رحمه اللّه» افتاده.
۴. الف : دفترِ معرفت. ۵. ز : سخن. ۶. الف : بدو. ۷. الف : احسان.
۸. ز : تا. ۹. ج : ماکو، و : پاکان. ۱۰. ه : نکتهٔ اسرار؛ و : سزاوار.

خواب بین عُقدهٔ انکار[۱] گشاد | رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
به در صومعهٔ شیخ رسید | از درون زمزمهٔ شیخ شِنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد | با خود آن بیت مکرّر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جلَّ ذکره وعمَّ بِرّه

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم در او[۲] پوشیده
۴۹۰ کرده تمییز صحیحش ز سقیم | به ترازو زنیِ طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم پَرست | نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی | بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است | زان[۳] به صانع نرسیدن جهل است
جامی[۴] غرق خجالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
۴۹۵ نز گِلش سبزهٔ احسان خیزد | نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی‌خورِ هر روزهٔ توست | دست امید به دریوزهٔ توست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز | تا درین[۵] مدرسهٔ وسوسه خیز[۶]
هر چه دریوزه ز جود تو کند | صرف[۷] برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اَعَزَّ شأنهُ و ما اَجْلیٰ برهانه

ای درین کارگه هوش ربای | روز و شب چشم نِه و گوش گشای
۵۰۰ نه به چشم تو ز دیدن اثری | نه به گوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی | خوش نهاده‌ست نظر سوی به سوی
نه ز رخسار گُلش دیداری | نه به سرو و سمنش بازاری

---

۱. ج : این کار. ۲. ه: در آن. ۳. ج : زو. ۴. ج : جامی و.
۵. ج : ازین. ۶. ج : ریزد. ۷. الف : حرف.

گل این باغچه ای کز سر شاخ	صبحدم گوش گشاده‌ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی	نز لب[1] غنچه نهانی رازی
۵۰۵ نکنی گوش و نبینی چندین	کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر	ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز	بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست	دور او گِرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصّع که فراشت	بر وی این نقش مُلَمَّع که نگاشت
۵۱۰ مهر را نور دِه روز که کرد	ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان ده[2] دکّان سپهر	کفّه سازندهٔ آن[3] از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند	عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک	صبح چون اطلس کُحلی زده[4] چاک
سوزن و رشته ز[5] خورشید اندوخت	وصلهٔ زرد قَصَب بر وی دوخت
۵۱۵ کیست کز طاق فلک چون خَم زد	زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها به‌هم آمیخته شد	نو به نو صورتی انگیخته شد
ساخت گِرد آوری عالم را	خاتمِ جمله صور آدم را
بهر این کارگه خونخواره	نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به براهین خرد	نتواند که شود هست به خود
۵۲۰ چون ز هستیش نباشد اثری	چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش	چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی	ناید از وی صفت آب‌دِهی
هرچه آن را[6] بود از بود نشان	گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید به وجود	هیچ موجود درین عَرصهٔ بود[7]
۵۲۵ نقش بی خامهٔ نقاش که دید	نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

۱. الف ب ج د ز: نه از لب. ۲. ب ج د هـ ز: نِهِ. ۳. د هـ و: او.
۴. الف ب ز: زد. ۵. د و: چو. ۶. و: او را. ۷. ج ز: عرص چو بود.

نـــاید از مـــمکن تـــنها چـون کـار / حــاجت افــتاد بـه واجب نـاچار[1]
او به خـود هست و جهان هست بـدو / نـیست دان هـرچـه نـه پیوست بـدو
جنبش از وی رسـد ایـن سلسله را / روی در وی بــود ایــن قــافله را
چون خَلَد جنبش[2] موریت بـه پشت / زود آری ســوی آن مــور انگشت
۵۳۰ زان خَــلِش هســتی او را دانــی / بــه ســر انگشت ز پشــتش[3] رانــی
بــاورت نــاید کـاندر[4] زنـده / خــلدت پشت نــه زان جــنبنده
عــالم و ایــن‌همه[5] آثــار در او / چــرخ و ایــن جــنبش بسیار در او
پــرده ســازند و نـواگـر پـیوست / کــه پس پــرده نـواسـازی هست
هــمه را جــنبش و آرام ازوست / هــمه را دانــه ازو دام ازوست
۵۳۵ زوست جــنبنده نــه از بـاد درخت / زوست فـرخنده نـه از گـردون بـخت
او بـــرد تشــنگی تشــنه نــه آب[6] / او دهـد شـادی مستان نـه شراب[7]
غــنچه در بـاغ نــخندد بـی او / مــیوه بــر شــاخ نــبندد بـی او
کــارگر او دگــران آلت کـار / کــارگر یــافتی آلت بگــذار
کــار او کــارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
۵۴۰ مـغز خـواهـی نـظر از پوست ببند / مــغز جـویی نکـند پـوست پسند
حــرف غــیر از ورق دل بــتراش / خــاطر از نــاخن فکـرت مـخراش
از هــمه ساده کـن آیـینهٔ خـویش / وز هــمه پـاک بشُـو سینهٔ خـویش
تــا شــود گـنج بـقا سینهٔ تـو / غــرق نــور ازل آیــینهٔ تــو
طــی شـود وادی بـرهان و قـیاس / تــو بــمانی و دل دوست شــناس
۵۴۵ دوست آنـجا کـه بـود جـلوه نمای / حُــجّت عــقل بــود تـفرقه زای
چــون نـماید بـه تـو این دولت روی / رو در آن[8] آر و بـه کس هـیچ مگـوی
زانکــه از گــوهر عــرفان خـالی / بِــه بــود کـیسهٔ اسـتدلالی

---

۱. هـ: زنهار. ۲. ز: نشتر. ۳. هـ: ز پشتت. ۴. ج: اگر در.
۵. هـ: عالَمی اینهمه. ۶. هـ: ز آب. ۷. هـ: بشراب. ۸. و: در او.

حکایت آن متکلّم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان‌فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای یکران عمل پی کرده
۵۵۰ نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی[1] دید ز آلایش پاک | زده در چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش | سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز | هست با بَردِ دَی وحَرِّ تموز
شد به جنگاوریَش شیر مصاف | زخم زن گشت به شمشیر خلاف
۵۵۵ گفت کای روی تو چون[2] خوی درشت | کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته‌ای | گو خدا را به چه بشناخته‌ای
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم[3] خاطر ازان | هست گفتار زبان قاصر ازان
فاضلش گفت بدین کشف نهان | چون[4] شوی قاید کوران جهان
۵۶۰ گفت من غرق شناساوریم | نیست کاری به شناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد | هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را به جدال | ره نمایم به خدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پُر | عالم از حجّت اثبات تو پُر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دلارای تو نیست
۵۶۵ تو چنین ظاهر و ما کور بصر | تو چنین حاضر و ما دور نگر

---

۱. الف: صوفیء. ۲. ه: با. ۳. و: زنان. ۴. ه: چه.

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته‌نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر به طفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری[1] / بندی از طاعت خویشش کمری
۵۷۰ در دلش تخم هدایت کاری / بر گِلش اَبرِ عنایت باری[2]
مهرش از مُهرهٔ گِل بگشایی / زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا به کاشانهٔ قربت نهیَش / می ز میخانهٔ وحدت دهیَش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همهٔ زبان آوران یکسانند و همهٔ بی زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نِه / پای اندیشه درین غوغا نِه
۵۷۵ بنگر این انجم و مهر[3] و مَه را / بُتِ ره گشته خلیل اللّه را
یافتندی[4] به دلش راه قبول / گرنه بشکستیشان[5] سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عُزّیٰ کش / رخت طاعت به در مولا کش
۵۸۰ ثنوی اَهرِمَن و یزدان گوی[6] / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گویی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار / بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کرده‌ای روی ولی هر نفسی / می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را به گهر آرایم
۵۸۵ دل صدف گوهر توحیدم دُر / گوش دهر از دُرِ توحیدم پُر

---

۱. د : اثری. ۲. د : بیت ۵۷۱ افتاده. ۳. الف : انجمِ مهر.
۴. ج : تافتندی. ۵. الف : بشتکیشان. ۶. ه: پوی.

گـــاه گـــویی کــه مــن آن گــلزارم / کــه دهــد بَــر گُــلِ عِــرفان خــارم
هــــر کـــه یـــابد ز گُــل مــن بــویی / بـــوی عِــرفان دهــد از هــر مــویی
بـــه زبـــان مــی‌زنی ایــن لاف ولی / نــیست بــر مــوجب ایــنت عــملی
هـــرچــه تــقریر تــو تــرتیب کــند / صـــورت حــال تــو تکــذیب کــند
۵۹۰ هـــرچــه یــابد ز مــقال تــو فــروغ / سازدش حال تــو مطعون بـه دروغ
نــیست ایــن راستــی و راســتروی / کــه چــنان راست کـه گـویی نشـوی
راه رو پس ســــــخن راه بگـــوی / آنــچه خــواهــی بشـو آنگـاه بگـوی
دل نکـــرده ز دورویـــی صـــافی / چــــه ز یکــرویی[1] وحــدت لافــی
دیــده بــر شــاهد وحـدت بگشای / وز دورویـــی و دو گـــویی[2] بــاز آی
۵۹۵ سـهل بـاشد کـه ز مـاهی تـا ماه / بـر تــو بـاشند دریــن[3] نکـته گـواه
گـــرچــــه قــــولت دم اقــرار زنــد / فــــعل تـــو نـــعرهٔ انکـــار زنـــد
از مـــحیط فــلک و اوج سِـــماک / تــا حــضیض سَمَک و مـرکز خـاک
بــین مــرتّب شـده اجـرام کـه هست / ویــن‌همه جـنبش و آرام کـه هست
شکـل و تـرتیب فـلک بـر یک حـال / دور ســــیر هـــمه بــر یک مـنوال
۶۰۰ یکـــی از صـــورت خــود نــاگشــته / یکـــی از گــردش خــود نگـذشته
مــــتّفق وضــــع دوایـــر بـــا هــم / مــــنتظم ســـلک عــناصر بــا هــم
هـــمه بــر یک صـفت و یک آیـین / هـــیچ زیـــرین نشـــده بـــالایین
سال و مه روز وشب و شام و سـحر / یک بــــه یک گـــرم‌رَو و تـــیز گـذر
تــا بــه آمــد شــد خــود درگـروند / بـــر یکـــی[4] قــاعده آیــند و رونــد
۶۰۵ چار فصلی که به هر سال در است / به همین رسم و روش رهسپر است[5]
ایــن مــوالیــد ســه گــانه کـه جـهان / پـر از آنـهاست[6] چـه پیدا چـه نـهان
نــوعِ نـوعش نـه کـم آیـد[7] نـه فـزون / از نــــــهانخانهٔ ابـــــداع بـــرون

---

۱. ج : بیکرویی. ۲. ج و : دوگویی و دو رویی. ۳. د : برین.
۴. الف : بیکی. ۵. الف : راهبرست. ۶. ج : از اینهاست. د : از آنست.
۷. ج : کم‌اند و.

کارگاهی به چنین ضبط و نَسَق ... کار یک کارگزار[1] ست الحق
کشور آباد نگردد به دو شاه ... بشکنند از دو سپهدار سپاه
۶۱۰ از دو بانو چو شود آشفته ... خانه امید مدارش رُفته
رنج طفل است ادای دو ادیب ... مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی‌جست و تا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری به صحّت نپیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم ... هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم ... کفشان راحت هر رنج و اَلَم
دست هر یک چو به نبض آوردی ... دستگیری ضعیفان کردی
۶۱۵ شاه بیمار ز تغییر مزاج ... وان دو در کار به تدبیر علاج
لیک همپیشگی و همکاری ... زد بر ایشان[2] ره دولتیاری
هرچه این گفتی آن وا دادی ... هرچه آن بستی این[3] بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک ... شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری[4] زیرک ... آن تعصّب چو بدید از هر یک
۶۲۰ حیله‌ای کرد به دانایی ساز ... کان دو دانا به یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر ... قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود ... این خیالت زکجا روی نمود
گفت از آنجا که به ما گفت خدای ... که عمارتگر این طرفه سرای
گر به فرض از یکی افزون بودی ... هر دمش حال دگرگون بودی
۶۲۵ طشت خورشید ز بام افتادی ... کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی ... خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی به عدم جمله قدم ... بلکه سر بر نزدندی ز عدم[5]

---

۱. ج د ه و ز: کارگذار.
۲. د: بدیشان.
۳. د: این بستی آن.
۴. ب: وزیرِ.
۵. ب: بیت ۶۲۷ افتاده.

مناجات در طلب ترقّی از مقام توحید به شهود وحدت که نهایت راه و مقصدالاقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذرّه گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه

در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم[1]

۶۳۰ ما و بیحاصلی و نومیدی / که نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو قرار از ما بُرد / ضعف تن قوت کار از ما بُرد

قوّتی بخش که کاری بکنیم / به حریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگزاری[2] مانده / نامهٔ بیهده کاری خوانده

می‌کند از تو طلب قوّت کار / تا شود در طلبت کارگزار[3]

۶۳۵ قوّت کارگزاریش[4] بده / سکّهٔ پاک‌عیاریش بده

نقد دین از غِش و غِل پاکش کن / دِل ز آلایش گِل پاکش کن

شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت دارش[5]

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است به سریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پردهٔ کُحلی مه و سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال

۶۴۰ لُعبتانی که بدین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند[6]

گرچه بس عشوه دِه[7] و طنّازند / پردهٔ وحدت لُعبت بازند

این‌همه لُعبت و لُعبت سازی / وین به صد شعبده لُعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه‌گر گشته خیالی بی بود

چند خرسند نشینی به خیال / هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

---

۱. هـ: بیت ۶۲۹ بجای بیت ۶۳۰ و برعکس قید شده است.
۲. ج د هـ و: کارگذاری.
۳. ج د هـ و ز: کارگذار.
۴. ز: کارگذاریش.
۵. ز: آرش.
۶. هـ: بیت ۶۴۰ بجای بیت ۶۴۱ و برعکس آمده است.
۷. ز: عشوه گر.

۶۴۵ بو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سِرِّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از کِسوَت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سَرَیانی نه حد فهم عقول
۶۵۰ وز همه عاری بی نقص زوال / منتقل ناشده از حال به حال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بُود بر خویش به اسما و صفات
ذات ساذج چو به اوصاف و[1] نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / عَلَمِ کثرت اعیان افراخت[2]
۶۵۵ شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات[3]
اوّلاً گشت ز تکرار عُکوس / مرتبه مرتبه ارواح[4] نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح به اقلیم مثال
وز مثالش به حس افتاد گذر / یافت مِسّ حِس ازو رونق زر
نُه فلک بر ورق حِس بنگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت
۶۶۰ زیر آن زآب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت ازان تخت بلند / چشم بینش به چپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از[5] دیدهٔ مجنون ناظر
۶۶۵ زده از پیرهن یوسف سَر / بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است[6] نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کُلّ جهات

---

۱. الف : باوصاف. ج : باسما و.
۲. و : مصرع دوم بیت ۶۵۴ تکرار شده است.
۳. ج : صفات.
۴. د : ازواج.
۵. ج : در.
۶. ج هز : نه مغز است و.

پُــر هــوا[1] جــام حـبابش خــوانــد | بــر هــوا چتر سـحابش خــوانـد[2]

در صـدف ریـخت نـم نـیسان است[3] | مــنعقد گشت دُرِ غــلطان است[4]

۶۷۰ نــامور[5] هست یکــی وقت شــمار | نــامهاش آمــده افــزون[6] ز هــزار

آنــچه بـر وحـدت ذات است مـقیم | از دو نــامش نـتوان سـاخت دو نـیم

یک شــود دیــدهٔ یک بـین بگشـای | وز دو نــامی بــه دو نـیمی مگـرای

بـین یکـی عـلم و عـیان در وی گُـم | اســم و رســم دو جــهان در وی گُـم

در هــمه بــر[7] صــفت یکــتایی | مــانده پــوشیده ز بس پــیدایـی

۶۷۵ گـر بـه فـرض از هـمه اعـیان جـهان | مــاند[8] آن نــور یکــی لحـظه نـهان

هــمه اعــیان بــه عــدم بــاز رونـد | وز[9] عــدم واقــف ایــن راز شــوند

تــیز بــین گــرددشان چشـم شـهود | غــرقه گــردند بـه دریـای وجـود[10]

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بـه لب بـحر وطـن | دایـم از بـحر هـمی رانـد سـخن

روز و شب قــصّه دریـا گـفتی | گــوهرِ مـدحت دریـا سـفتی

۶۸۰ گــفتی از بــحر پـدید آمـده‌ایـم | زو درین گفت و شـنید آمـده‌ایم

دل ازو گــوهر دانــایی[11] یــافت | تـن ازو دست تـوانـایی یـافت

هر کـجا مـی‌نگرم[12] اوست هـمه | هر طرف می‌گذرم[13] اوست همه

مــاهیی چــند رسـیدند آنـجا | وز[14] وی آن قصه[15] شنیدند آنجا

عشق بـحر از دلشـان سَـر بـر زد | آتش شــوق بــه جــانْشان در زد

---

۱. و ز: بر زمین.
۲. و: بیت ۶۶۸ مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.
۳. د: نیسانش.
۴. د: غلطانش.
۵. د: نامزد.
۶. د: بیرون.
۷. ج: در.
۸. ج: مانده.
۹. ج د: در.
۱۰. د: بیت ۶۷۷ افتاده است.
۱۱. د: بینایی.
۱۲. ز: می‌گذرم.
۱۳. ز: می‌نگرم.
۱۴. ه: از.
۱۵. د: این نکته.

۶۸۵ پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تگ چو صدف جا کردند / گَه چو خَس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر[1] نه نام / می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان برگذر دام فتاد
۶۹۰ یکسر آن جمع به دام افتادند / تن به جان دادن خود در دادند
صیدگر بُرد سوی ساحلشان / ساخت بر خُشک زمین منزلشان
چند تن[2] کوشش و جنبش کردند / خز خزان راه[3] به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند به بحر[4]
دانش و بینششان روی نمود / کانچه می‌داد نشان غوک چه بود
۶۹۵ زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت به عموم[5] سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول به شهود آن که روش ارباب تصوّف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون[6] / خالی از تو نه درون و نه برون
متّحد اوّلی و آخریت / متّفق باطنی و ظاهریت
۷۰۰ کرده‌ای در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد / وز فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را به وی ارزانی دار

---

۱. د: بحر و. ۲. د: از آن. ۳. ز: روی.
۴. ج د و: ز بحر. ب: بیت ۶۹۳ افتاده است. هـ: بیت ۶۹۳ پس از بیت ۶۸۶ آمده است.
۵. الف: مناجات در نمود. ۶. الف ب: نه چندست نه چون.

چون فنا شد به بقایش برسان — بر سر صدر صفایش بنشان
۷۰۵ کن به صافی صفتان رهبریش — مُتَّصِف دار[1] به صوفیگریش

عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرّف است و رستن از قیدتکلّف

ای به صوفیگری آوازه بلند — کرده زین شغل به آوازه پسند
دل چو خُم چند بر آوازه نهی — ناید آوازه جز از خُمّ تهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست — بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود
۷۱۰ کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند به‌نامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس[2] — پَر به هر خوان چه گشایی ز هوس[3]
طوطی قدسی و از هیچ کسی — می‌زنی پر به هوای مگسی
دین که صد پاره ز بیباکی توست — نَکْنَدَش[4] خرقهٔ صد پاره درست
چاک در[5] تارکت از تیغ حسود[6] — بخیه بر پاشنهٔ[7] موزه چه سود
۷۱۵ گَردی انداخته سجّاده به دوش — گِردِ بازار چو سجّاده فروش
لیک بازارِیَگان دیده‌ورند — صد ازین جنس به یک جو نخرند
در ره اهل دل از همّت پست — جز عصا نیست تو را هیچ به دست
آن که در چَه فتد از لغزش پا — دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک به کف سوهانت — کز طمع تیز کند دندانت
۷۲۰ ترسم از بیخ بُرد چون شجره — تیز دندانیت[8] آخر چو اَرَه
رشتهٔ سُبحه بر انگشت مپیچ — که ازان حلقه برون ناید هیچ
مهره‌ای چند بود بی سر و بُن — کف ازان طاسچهٔ نرد مکن

---

۱. هز : ساز. ۲. ج : بهوس. و : ز هوس. ۳. ج و : چو مگس.
۴. و : نکُند. ۵. ز : بر. ۶. ج د و : چه سود. ۷. ه: حاشیهٔ.
۸. الف : دندانت.

تات[۱] ازان[۲] چشم بود بست و گشاد هـرگزت رو نـدهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است عَقد انگشت تو تسبیح بس است
۷۲۵ چون زنان موی به صد رعنایی ریشت از شانه زدن[۳] آرایی
شانه بفکن چو[۴] نیی مردانه که بِه این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده به چنگ همچو دندان پی آن صف، زده تنگ
بهر کم‌بهره‌ای آن هم نه حلال در زنی[۵] سر به میانشان چو خلال
دستت[۶] از حرص و شره کوته کن در صف اهل قناعت ره کن
۷۳۰ نیست زیبنده درین دیر مجاز آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفیگری ار هست تو را باید از خویش نظر بست تو را
صوفی آنست که از خود رسته‌ست ز نکو جَسته و از بد رسته‌ست
بند هستی و ز هستی ساده زادهٔ کَوْن و ز کَوْن آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون در مسافت ز مسافت بیرون
۷۳۵ در مکان نی و مکان از وی پُر در زمان نی و زمان از وی پُر
ابدش را به ازل[۷] جنگی نه ازلش را ز ابد[۸] ننگی نه
نه ز ادوار در او تأثیری نه در اطوار[۹] ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه نَکْنَد احساس که هست آن یا نه
۷۴۰ دل او موج زنان دریاییست کِش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازوست بلکه یک دُر کُرهٔ عالم ازوست
گنج عرفان بودش حاصل کسب قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب
جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان نوشداروش همان زهر همان

---

۱. و : تا. ۲. د : ازو. ۳. ب : ز دل. ۴. و : چون.
۵. د : بزنی. ۶. ب ج د هـ و ز : دست. ۷. د : ازلش را بابد.
۸. د : ابدش را ز ازل؛ هـ: ازلش را بابد. ۹. ج : ز اطوار.

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر به طوق لعنت در آوردی

۷۴۵ پور عمران به دلی[1] غرقهٔ نور — می‌شد از بهر مناجات به طور
دید در راه سرِ دوران را — قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی — تافتی رویِ رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامِل سیر — پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که به فرمودهٔ دوست — سر نهد هر که به جان بندهٔ اوست
۷۵۰ گفت مقصود ازان گفت و شنود — امتحان بود مُحب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این‌است — لَعن و طعنِ تو چراش[2] آیین است[3]
بر تو چون از غضب سلطانی — شد لباس مَلَکی شیطانی
گفت کین[4] هر دو صفت عاریتند — مانده از ذات به یک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا[5] برود — حال ذاتم متغیّرنشود
۷۵۵ ذات من بر صفت خویشتن است — عشق او لازمهٔ ذات من است
تاکنون عشق من آمیخته بود — در عرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید — هر دمم[6] دستخوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن[7] رستم — پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست[8] — کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست[9]
۷۶۰ عشق شست از دل من نقش[10] هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف و طلب کمال قوّت ارادت که مقدّمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حُجُب وحدت ذات — جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات

---

۱. الف : بدلِ. ۲. ج : چرا. ۳. هـ: بیت ۷۵۱ افتاده است.
۴. د هـ: این. ۵. د : ور. ۶. د : هر دو هم. ۷. د هو : او.
۸. ج و : شده. ۹. ج و : شده. ۱۰. د : رنگ.

آشکارا به جهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطنِ عالَم و ظاهر[1] همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی به سوی تو و بس
۷۶۵ جامی از جمله کسان ناکستر / وز همه بازپسان واپستر
می‌نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کار بساز
سر[2] ز هر راه بگردان او را / سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش / دِه به اقلیم سعادت گذرش
۷۷۰ بخشش از حُسنِ ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد به کعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در رِبقهٔ عادت همه سال[3]
حق که منشور سعادت داده‌ست / در خلاف آمدِ عادت داده‌ست
چند سر در ره عادت باشی / تارکِ تاج سعادت باشی
کرده‌ای عادت و خُو پردهٔ خویش / باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
۷۷۵ دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیلِ رهِ صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / با رُخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی / تا به فرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی / به سماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
۷۸۰ نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله‌وار
پات دادند که از راه وفا / آوری رو به صف[4] اهل صفا

---

۱. و: باطن و ظاهرِ عالَم.
۲. ز: رو.
۳. ج ه و ز: مه و سال.
۴. و: بره.

نه که دین در ره آفات نهی / پا به میدان خرابات[1] نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوّتِ نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نَهَج صِدق و صواب / متکلِّم به اسالیب خطاب[2]
۷۸۵ نه که بیهوده سخن‌سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است / که نه شایستهٔ دین و خرد است
بِه کز اینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت به خدای
هست ارادت بر هر آزاده / ترک ما کانَ عَلَیهِ العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / بر زند خواستی از جان تو سَر
۷۹۰ کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ / با مُرصَّع کمر از دُمِّ پلنگ
دست خود در[3] کمر آری با کوه / در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا به سرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
۷۹۵ ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فُسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش به فلک سوده کلاه / گشته گُوی کُلهش قُبّهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
به هوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد[4] سوخته پر
۸۰۰ بگذری از سر آن[5] همچو سَحاب / از مژه بر تف[6] آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قُلّهٔ موج به گردون سایی
جِرم سیّاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با[7] خرچنگ / گامِ اوّل ز وی و کامِ نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر ازان کشتی‌وار

---

۱. د و: خرافات. ۲. د: جواب. ۳. الف: خود را. ۴. و: شود.
۵. و: او. ۶. هـ: سَر. ۷. ج: در.

۸۰۵ هر چه القصّه شود بند رهت / روی بر تابد ازین[1] قبله گهت
یک به یک را ز میان برداری / قدمِ صِدق به‌جان برداری
تا نهی[2] بزم به خلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو به ساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او[3] خواهش خویش / رو در افزونیش از کاهش خویش
۸۱۰ باش پیش رخش آیینهٔ صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که به فرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دستِ یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عِرفان می‌زد / گوی اسرار به چوگان می‌زد
۸۱۵ سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق به حضور / که به فرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
۸۲۰ کرد آن نکته مکرّر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار[4]
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر به آخر[5] چو رسید / یادش آمد ز مقامات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانش[6] وطن

---

۱. وز: از آن. ۲. د: کنی. ۳. د: ازو. ۴. الف ب: گزار.
۵. ز: بپایان. ۶. الف ب ج د هـ و ز: نست.

۸۲۵ زانکــه عــقد دل او نـیست گـزاف / با مـن آنسـان کـه کـند قـصد خـلاف
یــافتندش چــو زر پــاک عـیار / کــرده در آتش ســوزنده قــرار
آتشش شــعله زنـان از هـمه سـوی[1] / بر تنش کج[2] نشـده یک سـر مـوی[3]

مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهــل ارادت بــه تــو شـاد / بــه تــو نـازم کـه مـریدی و مـراد
مــردِ تـلوین تـو را تـمکین نـیست / شـوقِ مسکین تـو را تسکین نـیست
۸۳۰ خـواهش از جـانب مـا نـیست درست / هرچه هست از طرف توست نـخست
تــا بـه نـاخواست دهـی کـاهش مـا / هــیچ سـودی نـدهد خـواهش مـا
ور[4] بــه مـا خـواهش تـو راست شـود / مـو بـه مـو بـر تـن مـا خـواست شـود
دولت نــــیک ســــرانــجامی را / گــرم کــن زآتش خــود جـامی را
در دلش از تَــف آن شــعله فـروز / هــرچــه غـیر تــو بـود جـمله بسـوز
۸۳۵ بــو کــه بـی درد سـر خـامی چـند / پــا ز ســر کــرده رود گـامی چـند
ره بـــه ســـرِ مــنزل مـقصود بـرد / پـــی بـــه بــیغولۀ نــابود بــرد
ور زنـــد آتش هســـتی تــابی / ریـــزد از تــوبه بــر آتش آبـی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقــم کـردۀ تـو حـرف گـناه / نـامۀ عـمرت ازیـن حـرف سیاه
گــر نـیی خـامه سیهکاری چـند / بـهر هـر حـرف نگـونساری چـند
۸۴۰ وای اگــر عــهد بـقا پشت دهـد / مـرگ بـر حـرف تـو انگشت نـهد
گســترد دست اجـل مـهد فـراق / وز فـزع ساق تـو پیچد بـر ساق

---

۱. د : همه روی. و : هر سوی.
۲. ه : کژ.
۳. ب : این بیت (بیت ۸۲۷) افتاده است.
۴. ز : گر.

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرّمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گِردِ سر تو — حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان گذرند[1]
۸۴۵ هیچ تن را سر سودای تو نی[2] — هیچ کس را غم فردای تو نی[3]
پیش ازان کایدت این واقعه پیش — بِه که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی — پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد ازان بازآیی — عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی
۸۵۰ ره به سر حدّ خطا کم سپری — سوی اقلیم جفا کم گذری
گُل این باغ همه یکرنگ است — بانگ مرغانش به یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان — به کمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود به چشم و دل تو — چیست امسال ازان حاصل تو
۸۵۵ باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر به همین طرز وقیاس
نیست در کار ز تکرار بزه — لیکن آن[4] می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه‌کش — توبه هم بی مزه‌ای نیست بچش
مَلَک از وَصمت[5] عصیان پاک است — دیو کافر منش و بیباک است
نکند طبع مَلَک میل گناه — ناید از توبه‌گری دیو به راه
۸۶۰ خاصهٔ آدمی آمد توبه — مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست — رَبَّنا گو[6] و ظَلَمْنَاتْ کجاست
چهره پر گَرد کُن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل — به درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش — رخت در زاویهٔ خواری کش

۱. ج د و ز: نگرند. ۲. د ه و ز: نه. ۳. د ه و ز: نه. ۴. د: این.
۵. الف ب ج د ز: عصمت. ۶. ه و: گوی.

۸۶۵ فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در او[1] با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار به درگاه خدای / کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم[2] نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند[3] به دل[4] آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
۸۷۰ زآتش دل شده‌ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
زین[5] قِبَلْ گِردِ تواضع می‌تن / دَرِ زاری و تضرّع می‌زن
بو که در دل کند اینت اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ور نه دریوزه‌کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می‌گرد
دَردِ دل می‌کن و همّت می‌خواه / تا ازین ورطه برون آری راه
۸۷۵ ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرومانده به جای / کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش به چنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حَشَم حِشمت و جاه / پادشاوار وزیری در[6] راه
گِردِ او حَلقه مُرصَّع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حِشمت او باده اثر / چشم نظارگیان[7] مست نظر
۸۸۰ هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده‌ای از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته به این زینت و زیب

---

۱. د: درون. هـ: برون.
۲. ج د و: خواری و زاریم.
۳. هـ: افکنده.
۴. ز: آتش بدل از.
۵. ز: این.
۶. ج ز: بر.
۷. الف ب ز: نظارگیان. هـ: نظاره کنان.

زیــر ایــن دایــرهٔ پُــر خَــم و پــیچ / مــانده‌ای از هــمه مـحروم بـه هـیچ

۸۸۵ آمــد آن زمــزمه در گــوش وزیــر / داشت در ســینه دلی[1] پــند پــذیر

بــر هــدف کــارگر آمــد تــیرش / صــید شــد کــوه سـپر نـخجیرش

هــمه اســباب وزارت بگــذاشت / بــه حــرم راه زیــارت بــرداشت

بــود تــا بــود در آن پــاک حـریم / هــمچو پــاکــان بـه دل پـاک مـقیم

ای خـوش آن جـذبه کـه نـاگـاه رسید[2] / زخــم[3] آن بــر دل آگــاه رســید[4]

۸۹۰ صــاحب جــذبه ز خــود بـاز رهـد / وز بــد و نــیک خــرد بــاز رهـد

جــای در کــعبهٔ امّــید کـند / روی در قــبلهٔ جــاوید کــند

مناجات در طلب کردن توبه و ثُبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن به تقوا و وَرَع

ای ز هــر رو هــمه را روی بـه تـو / روی هــر ذرّه ز هـر سـوی بـه تـو

کــار مــا چـیست گـنه ورزیـدن / عــادت تــو گــنه آمــرزیدن

تــوبه از بـنده بـود سست نـهاد / توبه آنست کش از[5] تـوست گُشـاد

۸۹۵ بـار نِـه بـار فکـن هـر دو تـویی / تـوبه‌دِه تـوبه‌شکن هـر دو تـویی[6]

هــر کــه شــد گُــمشدهٔ تِـیهِ گـناه / جــز بــه تــوبه نشـود روی بـه راه

جـامی گـمشده را بـخش نـجات / تـوبه روزی کـن و بـر تـوبه ثبات[7]

نـخوت تـوبه بـرون بـر ز سـرش / دیــدن تــوبه بـپوش از نـظرش

پیش آن دیده که روشن نظر است / دیــدنِ تــوبه گـناه دگـر است[8]

۹۰۰ مــی‌زند ایـن‌همه از هسـتی سـر / کس نـخورد از شـجر هسـتی بـر

از[9] ورع هــر کــه زبـردستی یـافت / پــنجهٔ زورور هســتی تــافت

---

۱. ج د هو: دلِ. ۲. د: رسید. ۳. ز: ذوق. ۴. د: رسید.

۵. د: که از. ۶. د: مصرع یکم بیت ۸۹۵ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده.

۷. ه: بیت ۸۹۷ بجای بیت ۸۹۵ آمده است. ۸. ج: بیت ۸۹۹ بجای بیت ۹۰۰ و برعکس قید شده است.

۹. و: در.

عقد دهم در کشف سِرّ وَرَع که کاسِرِ سَورَت حرص و طمع است و کاشِفِ ظُلمت اَهْوا و بِدَع

ای کـه بـهر شکـمت گـردن آز سـوی کـاسه چـو صُـراحیست دراز
چـون خـم بـاده همین[1] داری کـام کـه کـنی پُـر شکـم خـود ز حـرام
در نـمازت چـه شـد ار پشت خَم است چـون تـو را قـبلهٔ هـمّت شکـم است
۹۰۵ چـون بـه کـامت ز وَرَع نیست مـزه لقـمه را از مـزه پـرسی نـه بـزه
هـرچـه بـر سـفره و خـوان تـو نـهند هـرچـه در کـام و دهـان[2] تـو نـهند
بـخوری خـواه کَـدِر خـواه صـفی گـاو و خـر نـیست بـدین خـوش علفی
مـرغ بـاید کـه مُسَـمَّن بـاشد صـحن ازو چشـمهٔ روغـن بـاشد
هـیچ غـم نـیست گـرش غَـصب کـنان شـحنهٔ ده کشـد از بـیوه زنـان
۹۱۰ مـیوه بـاید کـه بـود تـازه و تـر چـاشنی دار چـو جُـلّاب شکـر
هـیچ غـم نـیست اگـر دزد لئـیم افکـند رخـنه بـه بسـتان یـتیم
تـخم لقـمه‌ست در آب و گِـلِ تـو نکـند جـز چـو خـودی حـاصل تـو
دانـه ریـزی بـه کـف آیـد خـرمن خـار کـاری بـدرانـد دامـن
لقـمهٔ خشک حـلالت در کـام لقـمهٔ چـرب چـه خـواهـی ز حـرام
۹۱۵ بـز کـه لاغـر بـود و سگ فـربه هست ازیـن فـربهت آن لاغـر بِـه
دسـترنج تـو حـلال است تـو را غـیر آن رنـج و وبـال است[3] تـو را
نـان خـود بـا تـره و دوغ زنـی بِـه کـه از خـوان شـه آروغ زنـی
نـیست مـمتاز حـرامت ز حـلال سـیل تـیره‌ست تـو را آب زلال
دلق و دُرّاعـه هـمی آرایـی عـطر تـزویر بـر آن مـی‌سایی
۹۲۰ سُـبحه بـا شـانه هـمی پیوندی عـقد تـلبیس بـر آن مـی‌بندی
مـی‌کشی خـرقهٔ پشـمینه بـه دوش مـی‌نهی[4] گـوشهٔ فش در بُـن گـوش[5]
بـاشد ایـنها هـمه دعـوی یـعنی صـوفی وقـتم و صـاحب مـعنی

---

۱. ج د: همی. ۲. د ه: زبان. ۳. ه ز: رنج وبالست. ۴. ج د ه و: می‌کنی.
۵. الف ب: می‌کنی گوشهٔ فش اندر بُن گوش.

تــــا فـــتد ســاده دلی در دامت / طــعمۀ چــاشت دهــد یـا شامت

چــون بــه دل افـتدت از شـهر گـره / بــا گــروهی روی از شــهر بــه ده

۹۲۵ کــه فـلان هست ز نـیکو کـیشان / مــخلص و مــعتقدِ درویشــان

زیــر صــد بــار وی از نـاداری / تــو ز ادبــار شــوی ســر بــاری

کــند از مــفلسی آن بــی مـایه / رخت خــانه گــرو هــمسایه

بــهر تــو ســفره و خــوان آرایــد / شــربت و مــیوه بــر آن افــزایــد

تــو هــم از دیـن و خـرد هـر دو بـری / بــنشینی و بــه شــهوت[1] بــخوری

۹۳۰ تف بر این صوت و سیرت که تو راست / تف بر این عقل و بصیرت که تـو راست

ایــن نــه صـوفیگری و درویشـیست / نــامسلمانی و کــافر کــیشیست

نــفس را حــلقۀ حـلقوم بُـری / بــه کــه ایـن[2] زقّـۀ زقّـوم خـوری

دزدی و راهـــزنی بــهتر ازیــن / کــفن از مُــرده کَــنی[3] بـهتر ازیـن

چــند روزی کُــم[4] بــی دردان گـیر / پــی پــیران و جـوانـمردان گـیر

۹۳۵ بـین کـه مـردان چـه ریـاضت بـردند / تــا دریــن مـرحـله پـای افشـردند

خــاطر از وســوسه صــافی کـردند / در وَرَع مــوی‌شکافی کــردند

گُـم شـدی بـر دلشـان حـرص و طمع / پــردۀ دیــدن اســرار وَرَع[5]

اگــر از شــبهه خـلیدی خـاری / پــا کشــیدندی از[6] گــلزاری

ور ز شک قــطره چکــیدی جـایی / دست شســتندی از[7] دریــایی

۹۴۰ مــردم چشــم جــهان آن نــفرند / کــه بـه نـفرت سـوی دنـیا نگـرند

صــدق کــوشان و وَرَع کــیشانند / خــصم حــرص و طـمع انـدیشانند

چشــم جــان بــر اثـر ایشـان دار[8] / گــوش دل بــر خــبر ایشــان دار[9]

---

۱. و : رغبت. ۲. ب : ازین. ز : کزین. ۳. د : کشی.
۴. د : پی. ۵. الف : طمع. ۶. ز : از آن. ۷. ز : از آن.
۸. ز : باد. ۹. ز : باد.

حکایت آن متورّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل صفا[1] سرور بود
۹۴۵ نوبتی چند به‌هم بنشستند[2] | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر | هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد | کُلَه از سر گره از پا بگشاد
کرد ازان باز رها کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغابی صید
۹۵۰ صید را از خَمِ فتراک آویخت | جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاک است به این روزه گشای
هست ازین طعمه[3] درین منزلگاه | پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جُره بازت که شکاری فکن است | جُرّه از جوزهٔ[4] هر بیوه زن است[5]
۹۵۰ رخشت این ره چو به پایان برده‌ست | جو ز توزیع گدایان خورده‌ست
نیروی بازوی باز اندازت | باشد از دست ستم پردازت
چشمه کز سنگ تراود[6] پاک است | تیره از رهگذرِ گِلناک است
هر که آلوده به گِل رهگذرش | کی ز گِل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت[7] به آنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسویٰ اللّه و طلب تحقیق به مقام زهد

ای به خود خوانده ورع ورزان را | رَغمِ بر حرص و طمع لرزان را

---

۱. د و: وفا.
۲. ز: پیوستند.
۳. ز: لقمه.
۴. ب: چوزه. ج و ز: جوژه.
۵. ج د و: پیره زنست.
۶. د: تراید.
۷. الف: جملهٔ «در اشارت» افتاده است.

۹۶۰ دیده[۱] غیر تو حرام است حرام / وَرَع از ترک حرام است تمام
نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه / کش به غیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / وَرَع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش وَرَع است / رُسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز وَرَع جامی را / بر از میوهٔ وی خامی را
۹۶۵ غُرّهٔ دولت او سَلخ مکُن[۲] / طعم آن میوه بر او تلخ مکُن[۳]
بر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین‌کار
از دلش رغبت دنیا[۴] کم کن / زان اساس وَرَعَش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زُهد / تا کشد رخت به سرمنزل زُهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همّت بر نعیم جاودانی

ای گُل تازه که از باغ اَلَست / به جهان آمده‌ای دست به دست
۹۷۰ پردهٔ سبز فلک غنچهٔ توست / باشد این جامه به قدّش ز تو چُست[۵]
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / گَه به کف زر کشد و گاه به مشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی
۹۷۵ چشم نرگس به تماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو به ساز
یاسمن بزم تو را لخلخه سای / نارون فرق تو را چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند به محمل کَشیَت
محملت راست به هر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

---

۱. و: دیده. ۲. ز: مَنِه. ۳. ز: مَنِه. ۴. الف ب ج د ه و: دنیی.
۵. ج: بقد تو درست.

۹۸۰ آینه روی تو را آب زلال — شانه کش موی تو را باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده[1] نظر — گشته مشعوف دو سه خردهٔ زر

گاه بندیش نهانی به میان — گه نهی بر طبق عرض عیان

کی سزد دَلقِ مُرقّع[2] به برت — در ته دَلق گِره[3] کرده زرت

۹۸۵ یا مُرقَّع ز سرت بیرون باد — یا ز دل مِهرِ زرت بیرون باد

صوفی و مال‌پرستی نه خوش است — عالی و میل به پستی نه خوش است

نقد دین گوهر و دنیا[4] صدف است — وین صدف در صدد صد تلف است

چه دهی گوهر جاویدانی[5] — به صدف خاصه که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن — با بُت حوروَش آرامیدن

۹۹۰ خلعت فاخر از اطلس کردن — خانه در قصر مُقَرنَس کردن

زیر ران ابلق تازی راندن — بر مَه و مِهر غبار افشاندن

همه هیچند و به هیچی سَمَرند — بلکه از هیچ بسی هیچترند

همه زنگند بر آیینهٔ دل — تار پیوند از اینها بگُسل

گَنده پیریست جهان عشوه نمای — دل صد تازه جوان کنده ز جای

۹۹۵ دل خورشید دلان خون کرده — تا به آن چهره شفق‌گون کرده

طُرّه‌اش حلقهٔ تزویر و فریب — غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه — کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا — مژه‌اش میل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان — تیز در زخم کسانش دندان

۱۰۰۰ دانهٔ دام ضلالت خالش — کُندَهٔ پای خرد خلخالش

قامتش خاربنی زین بستان — گل او حیله و برگش دستان

بازویش تاب دِه پنجهٔ دین — ساعدش پنجه‌بُرِ صدق و یقین

---

۱. ج: بربسته. ۲. د: مَرصّع. ز ه: مُلَمّع. ۳. و: زِرِه.
۴. ج و ز: گوهر دنییٰ. ۵. الف: جاودانی.

ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه به زوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که به دنبالهٔ چشمش نگری
۱۰۰۵ صد ضرر بیند ازو ضَرّهٔ او / وای آن کس که شود غرّهٔ او
ضَرّه‌اش کیست[1] جهان جاوید / که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی / بجَه از وی که چو جَستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن / به خدا عزّ و جلّ پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح اللّه به سر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم / بُود بَر[2] گنج الٰهیش طلسم
۱۰۱۰ روزی از دل در راحت می‌زد / گام در راه سیاحت می‌زد
دید در کنج یکی دَیرِ خراب / خفته‌ای رخت خرد داده به خواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گُنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایهٔ پست
۱۰۱۵ دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای[3]
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایعگرِ اوست
نقش این لوح بخوان حرف به حرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
۱۰۲۰ سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پا به یک سوی[4] کشیدم ز میان / فارغ از عالَم و عالمیان[5]
مژده از من به جهان‌جویان دِه / که جهان هم به جهان‌جویان بِه

---

۱. ز : چیست. ۲. ج : در. ۳. ج : بیت ۱۰۱۵ بجای بیت ۱۰۱۶ وبرعکس آمده است.
۴. د : پای یکسوی. ۵. ج : مصرع دوم بیت ۱۰۲۱ بدین شکل آمده است : فارغ از عالم و از عالمیان.

گـفت عـیسیش چـو بشـنید جـواب   خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بـند انـدوه نـیی شـاد بـخسب   بـندهٔ کس نـیی آزاد بـخسب
۱۰۲۵ هـمه مشـغولی عـالم کـولیست   تـرک کـولی بـه خـدا مشـغولیست[1]

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقّق به مقام زهد

ای درِ رحمت تـو بـر هـمه باز   غرقهٔ نـعمت تـو شـیب و فـراز
عشـقبازان بـه تـمنّای تو بـند   زهدوَرزان بـه خـیالت خُـرسند
گـرنه بـا بُت ز تـو بـاشد نـامی   کس سوی بتکده نـنهد گـامی
گرنه بویی[2] ز تو آیـد بـه دمـاغ   کس نبوید گل خوشبوی به باغ
۱۰۳۰ داغ تـو بـاغ[3] دل جـامی بس[4]   باشد از باغ تـو بـوییش هـوس
بویی از باغ خودش روزی کـن   لذّت از داغ خودش روزی کـن
مـنه از دام هـواهـا بـندش   بگسل از هـر هـوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگـار   خاطرش بسته به هر نقش مدار
بـخیهٔ فـقر زنش بـر ژنـده   سـازش از ذوق فـنا دل زنـده
۱۰۳۵ تا چو سر بر زنـد از ژنـدهٔ فقر   مـردهٔ خـود بـود و زنـدهٔ فقر

عقد دوازدهم در سِرّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارَین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العِلم وَ العَین

ای گـرانـمایه‌ترین گـوهر پـاک   وی سـبک‌سایه‌ترین پـیکر[5] خـاک
پیکر خـاک طـلسم است و تـو گـنج   گـنجی از بـحر ازل گـوهر سـنج
هست گـنج تـو ز هـر گـنج فـرِه   گـوهر فـقر در او از هـمه بِـه
ایـن گـهر را چـو شـوی قـدرشناس   بـرهی زآفت امّـید و هـراس
۱۰۴۰ خرقه کز وی نـه دلت خشـنود است   چشـمه چشـمه ز ره داوود است

---

۱. ه: مصرع دو بیت ۱۰۲۵ بدین شکل آمده است : بخدا عزّ وجَل مشغولیست.

۲. الف : بوی.   ۳. الف : راغ.   ۴. ج : جامی و بس.   ۵. الف : گوهر.

باشد از ناوک هستیت پناه / داردت از خلش عُجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار
در غَزاهات که با نفس رَدِیست / خود فرقت کُله تَرک خودیست
می‌زند بر مَحَکِ آگهیت / گونهٔ زرد زرِ دَه‌دَهیت
۱۰۴۵ بس بود وجه تو این زردی روی / سرخرویی ز زرِ خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / به کف آری که گشایی[1] روزه
چربَد از مایدهٔ کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکّر و شیر
پات بی کفش ز فقر است و فنا / کفش گویی زده بر فرق غِنا
بهر کفش از چه کشی منّت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
۱۰۵۰ از شکاف ار قدمت مضطرب است / صد در فتحش از آن درعقب است
موی ژولیدهٔ گرد آلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دَی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات به بالای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا[2]
لب تو شرح تَعَطُّش گویان / شربت از جام سَقاهُم[3] جویان
۱۰۵۵ بر تنت پوست ز کم خواری خُشک / نفست عطر ده از نافهٔ مُشک
چون بنفشه قد خود ساخته خَم / گر سرافکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت / غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار / گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر / مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
۱۰۶۰ شب آسایشت از کلک حصیر / گر[4] بود صفحهٔ تن نقش پذیر
دان[5] ز دیبای منقّش بهتر / کت بود در تهِ پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت[6] به دست / دسته و نایژه‌اش دیده شکست
در قیامت به ترازوی حساب / چربد از مشربه‌های زر ناب

---

۱. و: آری وگشایی. ۲. ز: بقا. ۳. ه: سَقَیْهُم. ۴. ه‌ز: که.
۵. ه‌ز: وان. ۶. ب ه‌و: سفالینت.

از غـم بـی زریت چـهره چـو زر — سـرخرویی دهـدت در مـحشر
۱۰۶۵ بس بـود بسته به خـدمت[1] کـمرت — گـو مـرس دست بـه هـمیان زرت
عَـقد هـمیان بـه کـمرگاه لئیم — اژدهـاییست درون پُـر زر و سـیم
چـون تـو[2] بـر دیـده نهی دیـناری — پـیش مـقصود شـود دیـواری
هـرچـه مـحجوب پس دیـوار است — دیـده را دیـدن او[3] دشـوار است
تـا ز مـقصود شـوی بـرخـوردار — بِکَـن از پـیش نـظر ایـن دیـوار
۱۰۷۰ پـرده بـر چشم جـهان بین مپسند — هـرچـه پـردەست ازان دیـده ببند
حـیف بـاشد کـه بـود از تـو نـهان — آن کـه پـر بـاشد ازو جـمله جـهان
هرچه رویت به سوی خود کردەست — گـر هـمه جـان تـو بـاشد پـردەست
کسب اسـباب بـود پـردەگـری — شـیوهٔ فـقر و فـنا پـردەدری
مـردیی[4] کـن هـمه را یکسـو نـه — ور نـه در فـقر و فـنا زن ز تـو بِـه

حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجه‌ای که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشهٔ فقر بیرون ننهاد

۱۰۷۵ بـود مـردانـه زنـی در مـوصل — سِـرّ جـانش بـه حـقیقت واصـل
هـمچو خورشید مؤنث در نام — لیک در نـور یـقین مـرد تـمام
رو بـه مـحراب عـبادت کـرده — چـاک در پـردهٔ عـادت کـرده
نه ره خورد به خود داده نه خفت — خاطرش فرد ز همخوابی جفت[5]
مـالداری ز بـزرگان دیـار — در بـزرگی نَسَب پـاک عـیار
۱۰۸۰ کس فرستاد به وی کای سره زن — در ره صـدق و صـفا نـادره فـن[6]
ز آدمی فرد نشستن نـه سزاست — آن که از جفت مُبرّاست خداست
سـر نـخوت مکش از هـمسریم — تـن فـرو دِه بـه زنـاشوهریم
مَـهرت ای رابـعهٔ سـتر و جـمال[7] — هرچه خواهی دهم از مال و منال

---

۱. ج: بستهٔ خدمت. ۲. و: که. ۳. ز: آن. ۴. د: مردمی.
۵. ز: همخوابی و. ۶. د: زن. ۷. ز: مصر کمال.

شیر زن عشوهٔ روبَه نخرید / داد پیغام چو آن قصّه شنید
۱۰۸۵ که مرا گر به مثل بنده شوی / همچو خاکم به ره افکنده شوی
همگی مِلک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد / وقت صافم به غبار آمیزد
حاشَ لِلّه که به اینها نگرم / راه اقبال بر اینها[1] سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
۱۰۹۰ مِهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقّق به مقام فقر

ای به سویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو به روی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواَند / داغ بر دل به تمنّای تواَند
دردِ دم بر دمِ تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان
رَسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
۱۰۹۵ خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشان است / همچو ایشان ز وفا کیشان است
در کمند تو فتاده‌ست به بند / خالی از داغ سگانش[2] مپسند
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش / استخوانی نهش از فقر به پیش
۱۱۰۰ صبر بر فقر و فناش[3] آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سبکسارتر از خشک گیا / که شود پی سپر باد صبا

---

۱. ج ه و ز : باینها.
۲. ج : سگانت.
۳. و : فنا.

بی ثباتی به ره صدق و صواب ‌ ‌ ‌ چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی وار ‌ ‌ ‌ کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی مگشا پای ز بند ‌ ‌ ‌ بس تو را ساعد شه شاخ بلند
۱۱۰۵ تا به کی گوی صفت بی سر و پا ‌ ‌ ‌ می‌جهی از خم چوگان قضا
همچو گُو گر بجهی صد میدان ‌ ‌ ‌ نیست امکان که رهی زان[1] چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه ‌ ‌ ‌ بو که یک بار کند در تو نگاه
آمد از شاه تو را کن مکنی[2] ‌ ‌ ‌ که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای ‌ ‌ ‌ هر کجا گفت مکن باز پس آی
۱۱۱۰ رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست ‌ ‌ ‌ نوش ازان باده که پیمودهٔ اوست
لب ببند از می ناپیموده ‌ ‌ ‌ پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش ‌ ‌ ‌ مرکز دایرهٔ فرمان[3] باش
گر نگونسار ز گردون افتی ‌ ‌ ‌ بِه کزین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال ‌ ‌ ‌ حفظ معمورهٔ دین سور مثال
۱۱۱۵ رخش ازین سور چو بیرون رانی ‌ ‌ ‌ نیست جز ماتم جاویدانی[4]
کرد یک رخنه درین سور آدم ‌ ‌ ‌ سور فردوس بر او شد ماتم
ما که در لُجّهٔ خون افتادیم ‌ ‌ ‌ همه زان رخنه[5] برون افتادیم
چند روزی به صبوری می‌کوش ‌ ‌ ‌ بادهٔ تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ ‌ ‌ ‌ صبر کن همچو گهر در دل سنگ
۱۱۲۰ نشود نی بجز از صبر شکر ‌ ‌ ‌ نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خُشک ‌ ‌ ‌ ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا به سر چرخ فلک گردان است ‌ ‌ ‌ صبر در وی روش مردان است
آسیا را چو به سر گردانند ‌ ‌ ‌ عاجزان صبر بر آن[6] نتوانند
انبیا پای به صبر افشردند ‌ ‌ ‌ لاجرم پایهٔ عالی بُردند

---

۱. ب : از. هـ و : زین. ۲. د : نکنی. ۳. هـ : احسان. ۴. الف : جاودانی.
۵. الف : همه زان سور؛ هـ : هم از آن سور؛ ز: هم از آن رخنه. ۶. و : درو.

۱۱۲۵ نوح از موج غم قوم نرست[1] تا به کشتی صبوری ننشست[2]
شد وزان[3] رایحهٔ صبر جمیل بشکفانید[4] گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید صحّت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم اللّه عَون جامه[5] در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند ساخت جا کنگر این چرخ بلند
۱۱۳۰ احمد از صبر بر آزار قریش زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان نرسد جز به تن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است نقش آن مَنْ صَبَرَ قَدْ ظَفَر است[6]
۱۱۳۵ کِشتِ ایمان را صبر آمد ابر[7] این بود سِرّ «تَوَاصَوا بِالصَّبْر»
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز کت نشاند به سراپردهٔ راز
سینه صافی کنی[8] از زنگ وجود دیده روشن شوی[9] از نور شهود
وجه حق وِجهَهٔ جانت گردد قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام به‌فرض بر تو آمال و امانی همه عرض
۱۱۴۰ پای صبر تو نلغزد از جای نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص خواهی از کشمکش درد[10] خلاص
۱۱۴۵ گر فتد کوه بلا بر عاشق نیست دل کوفتگی زو لایق

---

۱. د : برست. ۲. د : بنشست. ۳. ج : شده زان. ۴. د : بشکافید.
۵. و : غوطه. ۶. د : قَدْ ظَفَرَ مَنْ صَبَرست.
۷. ج : کشت ایمان ترا آمد صبر. و : کشت ایمان را چو ابر آمد صبر. ۸. ج : کن.
۹. ه : شود. ۱۰. هز : دهر.

ور بــه فــرقش ز جـفا تـیغ آیـد / بِـه کـه چـون زخـم دهـان نگشـاید
خــاصه وقـتی کـه بـود نـاظر او / چشـــم آرامگـــه خـــاطر او

حکایت عیّاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که دِرَم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شــحنه‌ای گـفت کـه عـیّاری را / مـانده در حـبس گـرفتاری را
بـند بـر پـای بـرون آوردنـد / بـر سـر جـمع سـیاست کـردند
۱۱۵۰ شد ز بس چوب چو اَنگِشت سیاه / لیک بـر نـامد ازو شـعلهٔ آه
رخت ازان ورطـه چـو آورد بـرون / پـیش یـاران ز دهـان کـرد بـرون
درمـی سـیم بـه چـندین پـاره / بـلکه مـاهی شـده چـند استاره
محرمی کرد سؤالش کـین چـیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم[1] / زیـر دنـدان مـن ایـن درهـم سیم
۱۱۵۵ در صـف جـمع مـهی حـاضر بـود / کـه بـدو چشـم دلم نـاظر بـود
پیش وی[2] با همه بیباکـی خـویش / شرمم آمـد[3] ز جـزعناکـی خـویش
انـدر آن واقـعه خـندان خـندان[4] / بس کـه در[5] صـبر فشـردم دنـدان
زیـر دنـدان درمـم جـو جـو شـد / سکّـهٔ درهـم صـبرم نـو شـد
زد رقـم سکّـهٔ نـو بـر کـارم / کـه بـه صـبر انـدر یک دیـنارم
۱۱۶۰ چـون نـهد نـاقد دوران مـعیار / سـرخرویی رسـدم[6] زیـن دینار[7]
صبر اگر چند کـه زهـر آیـین است / عاقبت همچو شکـر شـیرین است
مکـن از تـلخی آن زهـر خـروش / کـآخر کـار شـود چشـمهٔ نـوش

---

۱. الف : محمل بیم. ج : ... جا داشته در محفل بیم.
۲. ج : او.
۳. ج : شرم آمد.
۴. ج : چندان چندان.
۵. د : از.
۶. ج : دهدم.
۷. و : زان دینار.

مناجات در شکّرِ شُکر[1] به صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکـیبا نـه دل مـا از تـو / از همـه صبر خـوش الاّ از تـو
صـبر بـی تـو ره بیدردان است[2] / صـبر بـا تـو روش مـردان است
۱۱۶۵ از در قـرب تـو دوری مشکـل / وز جـمال تـو صـبوری مشکـل
صـبر بـر قـربت ازان مشکـلتر / رخ بـه خـون دل ازان مشکـلتر
از کـرم مشکـل مـا آسـان کـن / جـای مـا پـیشگه احسـان کـن
نقش گُل زینت ظاهر ز تو یافت / سِرّ دل کشف سرایر ز تو یافت
بـزدا نـقش گُـل از صـفحهٔ دل / بـنما نـور دل از پـردهٔ گِـل
۱۱۷۰ کـام جامی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است
مـپسند از دل غـم فـرجـامش / کـه بـه تـلخی گـذرد ایّـامش
تـا شـود مـرغ زبـان آور شُکـر / کـام شیرین کُنش از شکّـر شُکـر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف به عجز و قصور در سپاسداری او

ای کـه از پـات نـیابم تـا فـرق / یک سـر مـوی نه در نعمت غـرق
صـفحهٔ جـبههات آن لوح مـنیر / کـه بـود لایـح ازان سـرّ ضـمیر
۱۱۷۵ طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط
مـردمان حـبشی پـیکر چشـم / دیـدهبانان تـو در مـنظر چشـم
ابـروان چـتر سیه بـر سـرشان / مـانع از آفت تـیغ خـورشان
گـردشان خـار مـژه پَـرچین بند / تـا ز بـیرون نـرسد هـیچ گـزند
گـوش بگشـاده دهـان از دو طـرف / تـا شـود دُرج گـهر هـمچو صـدف
۱۱۸۰ در صـدف قـطرهٔ نـیسان افـتد / وانـدر او[3] گـوهر احسـان افـتد

---

۱. الف : این کلمه افتاده است.
۲. ز : بی درمانست.
۳. د : واندرون.

در مشــامت ز دو مــاشورهٔ[۱] ســیم — می‌دهد[۲] بـوی خـوش انفاس نسیم
دهــنت کــارگه تــنگ و بســی — کــارها آیــد ازو هــر نــفسی
نکــته رانــی بـه مـددگاری هُش — چــاشنی گـیری شـیرین[۳] و تـرش
لقــمه خـایی و زلال انگــیزی — لقــمه‌ها را بــه زلال آمــیزی
۱۱۸۵ تــا نگــیرد بــه گـلو راه نـفس — طـوطی جـان نشـود تـنگ قـفس
دست تـو کـارگزار از چپ و راست — کرده کـار هـمه تـن بی‌کم و کـاست
پــاک و نــاپاک بشــوید ز تـنت — بَــرَد آلایش چــرک از بــدنت
گـفت او راحت اَحباب و به مشت — مشــتکی ســاز حـریفان درشت[۴]
وقت شــانه کشـیت پـنجه گشـای — گــاه تسـبیح تـو انگشت نـمای
۱۱۹۰ نـاخنش زخـمهٔ چـنگ تـن تـوست — که بـر آن نـغمهٔ راحت زن تـوست[۵]
نیست چون پای تـو صـاحب قـدمی — کت بــه مـقصود رسـاند بـه دمی
ره بُــری ره ســپری گــام زنـی — پــای‌مرد[۶] تــو بـه هـر انـجمنی
چون صف اهـل صـفا سازی جـای — داردت از مــدد ســاق بــه پـای
بـه مـذلّت چـو شـوی خـاک نشین — مــهد عـزّت نـهدت زیـر سُـرین
۱۱۹۵ زانـویش را چـو کـنی کـرسی سر — یــابی از سِــرّ دل عــرش خـبر
آمــد آن آیــنهٔ شــاهد غــیب — گــر کـنی روی در آیـینه چه عـیب
آنچه زینها به تـو پـرتو فکـن است — لَـختی از نـعمت بـیرون تــن است
شــرح انــواع عــطاهای درون — بــاشد از حــیّز تــقریر بــرون
دل کــزین پــرده[۷] بـود پـردگیی[۸] — نــو بــه نــو یـافته پـروردگیی[۹]
۱۲۰۰ عـقل و دیـن پـردگی پـردهٔ اوست[۱۰] — علم و دانش هـمه پـروردهٔ اوست[۱۱]
وانـچه بـیرون بـود از جـان و تـنت — لیک در آمــــدن و زیســــتنت

---

۱. الف : ماسوره. ۲. الف : می‌دمد. ۳. ز : گیری ز شیرین. ۴. ه : این بیت نیست.
۵. ه : این بیت پس از بیت ۱۱۹۱ تکرار شده؛ و : این بیت افتاده است. ۶. ج : مزد.
۷. الف : این کلمه افتاده. ۸. الف : پردگئ. ۹. الف : پردگئ.
۱۰. د : این مصرع مکرر آمده است. ۱۱. د : این مصرع نیست.

باشدش مَدخلی آن رحمت توست[۱] وز سَرِ خوان کرم نعمت توست[۲]
گرچه آن را نبود حدّ و قیاس واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست پیش صاحبنظران عین عطاست
۱۲۰۵ نعمت است این که خدا ساخت بری چشمت از کوری و گوشت ز کری[۳]
نعمت است این که دلت داشت نگاه از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گِرِه بر گِرِه است نعمت عافیت از جمله بِه است[۴]
یک بلا یا دو گر آمد به سرت داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر می‌دانی خاطر از غصّه چه می‌رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را به کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

۱۲۱۰ زد حکیمی به لب دریا گام تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر[۵] ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی در دل کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده به خویش ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین به دل اندوه که چه کم ز کاهی غم چون کوه که چه
۱۲۱۵ داد پاسخ که ز ناسازی بخت کار شد برمن دلسوخته سخت
نه دلی[۶] ساده ز نقش هوسم نه رسیدن به هوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت مانده پشت و شکم از قوّت و قوت
گفت پندار که از مال[۷] و منال کشتیی بود تو را مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست پاره‌ای تخته‌ات افتاد به دست

---

۱. اوست. ۲. اوست.
۳. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۷ و بیت ۱۲۰۷ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.
۴. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ و بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.
۵. ز: بنظر. ۶. ج ز و: دلِ. ۷. ج: آن مال.

۱۲۲۰ شـدی از هـول بـر آن تـخته سـوار / بـعد یک مـاه رسـیدی بـه کـنار
یـا خـود انگـار کـه بـودت بـه زمـین / قـاف تـا قـاف جـهان زیـر نگـین
بـر تـو زیـن دایـرهٔ حـادثه نـاک / ریخت رنجی که رسیدی بـه هـلاک
بـا تـو گـفتند کـزین غـم نـرهی / تـا ز سـر افسـر شـاهی نـنهی
بـاختی مـلک و ز مـردن جسـتی[1] / بـه فـلاکت ز هـلاکت رسـتی[2]
۱۲۲۵ این دم این گنج سلامت که تو راست / عمر بی‌رنج و غرامت[3] که تـو راست
بـهتر از کشـتی پـر مـال و زرت / خـوشتر از افسر زرّیـن[4] بـه سـرت
شُکـر گـو شُکـر کـزین دیـر سپنج / جـز غـم و رنـج[5] نبیند گـله سـنج

مناجات در انتقال از شُکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری

ای کشـیده بـه جـهان خـوان کـرم / حـاضر خـوان تـو الوان نـعم
نِعم و شُکر نِعم هر دو ز تـوست / نشود جز به تـو ایـن کـار درست
۱۲۳۰ شُکـر گـویان تـو را جِـرم[6] زبـان / یک نواله‌ست ازان خوان به دهان
چـون نـواله ز نـوا نـیست جـدا / زان نـواله‌ست جـهانی بـه نـوا
گـرچـه جـامی بـود از هـیچکسان / زان نـواله بـه نـوایـش رسـان
گـر بـه آنش نکـنی غَـوررسی / به کسـی کـی رسـد از هـیچکسی
بـه جـمال[7] نِـعمش بـینا کـن / بـه سـپاسِ نِـعمش گـویا کـن
۱۲۳۵ روز و شب با نِعمش هـمدم دار / بـه سـپاس نِـعمش خـرّم دار
ور کشد پا ز ره[8] شُکـر ز طـوف[9] / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

---

۱. ه: رستی.
۲. ه: جستی.
۳. الف ب د ه: رنجِ غرامت.
۴. ج ز: شاهی.
۵. ج: درد.
۶. ج: چرب.
۷. ز: بکمال.
۸. د ه و: بره.
۹. الف: بطوف.

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیّت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نَه / جنبش عاقبت اندیشی نَه

گه به کاشانه نهی گاه به باغ[1] / مسند ایمنی و مَهد فراغ

کرده‌ای عالم گِل منزل دِل / از تو تا عالم دِل صد منزل

۱۲۴۰ چرخ را بین که چه بیداد فن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است[2]

آن ز بیداد فنی بر سر کین / وین ز بنیاد کنی کرده کمین[3]

تو به غفلت ز همه آسوده / راه[4] بازی و هوس پیموده

گر به دل آیت ترسیت بوَد / وز خردمندی[5] درسیت بوَد

بِه که بی ترس خوری وآشامی / در صف بی‌خردان آرامی

۱۲۴۵ یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز

کَشی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت به آن تیره مغاک

بُرَدت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل

یاد کن زانکه ز آوازهٔ[6] صور / شق شود بر بدنت شقّهٔ گور

۱۲۵۰ همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دلی غرقه به خون عریان تن

تابَدَت شعشعهٔ مِهر به فرق / در عرق گردی ازان شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران[7]

نامه آید به یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپِ پُر کم و کاست[8]

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلّهٔ نیک و بدت عرضه دهند

۱۲۵۵ زان دو پلّه یکی افزون آید / حال هر پلّه دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا به صراط / یا به اندوه روی یا به نشاط

---

۱. د : گه بسماع.
۲. ز : بیت ۱۲۴۰ نیست.
۳. ز : بیت ۱۲۴۱ افتاده.
۴. د : ره.
۵. ب ج د هـ و: خردمندیی.
۶. د : در آوازه.
۷. د : روان. و : از تو پرسند گناه گران.
۸. ج : و آن دگر از چپ تو بی کم و کاست.

یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو به یک بار دو راه
ره از آنسان که قضا بر تو نوشت / یا به دوزخ بردت یا به بهشت
۱۲۶۰ یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعرهٔ «وَامْتازُوا الیَوْم[1]»
مُجرمان بار تعب بردارند / مَحرمان راه طرب[2] بردارند
صد ازین واقعهٔ هایل بیش / تو چنین بی‌خبر و غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو به کاخ است و سرای / خوشیِ منزل و آرایشِ جای
۱۲۶۵ بین که آدم ز چنان حور آباد / به یکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو به علم است و کمال / یا به گنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف[3] بگشا وز قرآن / قصهٔ بلعَم و قارون برخوان
ور غرور تو به اصل است ونَسَبْ / شرف جَدّ و کرم ورزی اَبْ
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چو طوفان غم آمد به سرش
۱۲۷۰ ور به طاعتوری و تقدیس است / مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور به دیدار نکوکاران است / که نظرگاه وفاداران است
هر که را[4] روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همّت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی دِه
۱۲۷۵ هر که در کشتیِ این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و دَدِ جان فرسای

---

۱. ب ج : وامتاز الیوم. ۲. د : طلب. ۳. ج ز : خیز مصحف.
۴. و : هر که او.

تـف نشـان جگـرش مـوج سراب — گـرد شُـوی قـدمش چشـم پـر آب

جـز عـصا کس نگـرفته دسـتش — غـیر نـعلین نـه کس پـابستش

۱۲۸۰ روزی از دور یکی شـخص[1] غـریب — شـد پـدیدار بـه دیـدار مـهیب

گـفت تـو آدمـیی یـا پـریی — کـه عـجب بـر سـر غـارتگریی

گـوهر ایـمنی از مـن بـردی — بـه کـف خـایفیم[2] بسـپردی

گـفت نـی آدمـیم مـن پـریم[3] — لیک چـون آدمـیان گـوهریم

تـو کـیی[4]، مـؤمن واحـد دانـی — یـا نـه در شـرک فـرس مـی‌رانی

۱۲۸۵ گـفت مـن سـوی یکـی رو دارم[5] — از[6] دو گـویان جـهان بـیزارم

گفت اگر زانکه خدای تو یکیست — در دلت از یکـی او نـه شکـیست

شـرم بـادت کـه جز از وی ترسی — پـای[7] بگـذاشـته از پـی تـرسی

چـون خـداداں ز خـدا تـرسد و بس — ترسد از وی هـمه چیز و هـمه کس

لیک تـرسد چـو نـترسد ز خدای — همه وقت از همه کس در همه جای

۱۲۹۰ تـرسگاری ز خـدا عـاقلی است — لیک[8] از غـیر خـدا غـافلی است

مناجات در اعتصام و اِلتجا از مَوطن خوف به مأمن رجا

ای تـن مـا ز تـو چـون مـوی از بـیم — فـرق وار از تـو دل مـا[9] بـه دو نـیم

تـیغ بـیمت هـمه را در خـون غـرق — دارد ایـنک اثـر تـیغ بـه فـرق

روبـهانیم ز خـاری رنـجه — وای اگـر شـیر زنـد سـر پـنجه

گـرچـه از حـیله و مکـریم دلیـر — حـیله‌ها[10] را شکـند حـملهٔ شـیر

۱۲۹۵ تـا ز تـو حکـم امـانی نـرسد — تـن اُمّـید بـه جـانی نـرسد

بـنده جـامی کـه در افـزایش تـوست — چشم بر بخشش و بخشایش توست

---

۱. الف : شخصی. ۲. د : مانعیم. ۳. ج : نه آدمیم نه پرییم. و : نی ادمی‌ام نی پری‌ام.
۴. الف : تو کهٔ. ۵. ج : رو آرم. ۶. د ز : وز. ۷. د : جای.
۸. ه : لیکن. ۹. د : فرق وارست دل ما. ۱۰. الف : حیلها.

بخششی[1] ورز و ببخشای[2] بر او / گر نبخشایی ای وای بر او
از جحیم[3] سَخَطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش به رخت روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن
۱۳۰۰ به صف اهل صفایش برسان / به قدمگاه رجایش برسان[4]

عقد شانزدهم در رجا که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده
خطّ ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته به این نقطهٔ درد
نِه بر این نقطه درین دایره پای / گِردِ این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
۱۳۰۵ هست در[5] ساحت این بر شده[6] کاخ / عرصهٔ روضهٔ امّید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر[7] / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جُرم اندیش / عفو ایزد بود از جُرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شُوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
۱۳۱۰ چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید به انوارِ[8] جمال
در دلت تخم خدا دانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
۱۳۱۵ یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسّل به کلید طلبی / بی تقیّد به کمند سببی

۱. الف: بخشش. ۲. ه‍ : ورز ببخشای. ۳. د: حمیم. ۴. ه‍ : بنشان.
۵. الف: بر. ۶. د: نو شده. ۷. ج: نگیر. ۸. د ز: بر انوار.

بــر تــو ابــواب مـطالب بگشـاد / صـید مـقصود بـه دست تـو نـهاد
بــه هـمین گـونه قـوی دار امـید / کـه چـو افـتی بـه جـهان جـاوید
بـی سـبب سـاخته گـردد کـارت / بـی درم سـود کـند بـازارت
۱۳۲۰ بــر دَرَد پـردهٔ[1] شب نـومیدی / صـبح امّـید کـند خـورشیدی
ای[2] بسـا تشـنه لب[3] خشک دهـان / بـر لب از تشـنگی افـتاده زبـان
مـانده حـیرت زده در صـحرایی[4] / چـرخ طـولی و زمـین پـهنایی
خـاک تـفسیده هـوا[5] آتش بـار / بادش آتش زده در هـر خس و خـار
نـه در او خـیمه بـجز چـرخ برین / نـه در او سـایه بـجز زیـر زمـین
۱۳۲۵ سوسمار از تف آن[6] در تب و تاب / هـمچو مـاهی کـه فتد دور ز آب[7]
نـاگـهان تـیره سـحابی ز افـق / پـیش خـورشید فـلک بسـته تُـتُق
بـر سـر تشـنه شـود بـاران ریـز / گـردد از بـادیه طـوفان انگـیز
رشـحهٔ ابـر کـند سـیرابش / سـایهٔ آن بـرد از تـن تـابش
وی[8] بسا گم شده ره در شب تار / غـرقه در سـیل ز بـاران بـهار
۱۳۳۰ مـتراکـم شـده بـر[9] وی ظـلمات / مـنقطع گشـته سـببهای[10] نـجات
دام و دَدْ کـرده بـر او دنـدان تـیز / اژدهـا بسـته بـر او راه گـریز
بـارگی خسـته و بـار افکـنده / دل ز امّـید خـلاصی کـنده
نـاگـهان ابـر ز هـم بگشـاید / نـور مـه روی زمـین آرایـد
ره شـود ظـاهر و رهـبر حـاضر / راهـرو خـرّم و روشـن خـاطر
۱۳۳۵ آن کـه ایـن[11] گـونه کـرم آیـد ازو / تـا امـیدیت کـجا شـاید ازو
روز و شب بـر در امّـید نشـین / طـالب دولت جـاوید نشـین
تـا بـه نـام تـو زنـد فـال فـرج / قـرعهٔ «مَـنْ قَـرَعَ البَـابَ وَلَـجْ»
فـضل[12] او کـامده در شیب و فـراز / آشـنا پـرور و بـیگانه نـواز

---

۱. د: پرده در پرده. ۲. د: وی. ۳. الف: لبی. ۴. د: دریایی.
۵. ه: زمین. ۶. ج: او. ۷. د هز: دور از آب. ۸. الف ب ه: وای.
۹. ز: در. ۱۰. ز: سهیا. ۱۱. ز: زین. ۱۲. الف: نسل.

چـون بـه بـیگانه شـود هـمخانه — آشـــنا را نکـــند بـــیگانه[1]

۱۳۴۰ هـر کـه ره بـرد بـه هـمخانگی‌اش — نســـزد تـــهمت بـــیگانگی‌اش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلٰوة[2] والسلام و رسیدن آن پیر آتش‌پرست به دولت اسلام

پـــیری از نـــور هـــدیٰ بـــیگانه — چـــهره پـــر دود ز آتشـــخانه

کـــرد از مـعبد خـود عـزم رحـیل — مـیهمان شـد بـه سر خـوان خـلیل

چون خلیل آن خللش در دیـن[3] دیـد — بـر سـر خـوان خـودش نـپسندید

گـــفت بـــا واهب روزی بگـــرو — یـــا ازیـن مـایده بـر خـیز و بـرو

۱۳۴۵ پـــیر بـرخـاست کـه‌ای نـیک‌نهاد — دیـن خـود را بـه شکـم نـتوان داد

بـا لبـی[4] خشک و دهـان[5] نـاخورد — روی ازان مـــرحـــله در راه آورد

آمـــد از عـــالم بـــالا بـه خـلیل — وحی کـای در هـمه اخـلاق[6] جـمیل

گـرچـه آن پیر نـه بـر دیـن تـو بـود — مـنعش از طـعنه نـه آیـین تـو بـود

عـــمر او بـــیشتر از هـــفتاد است — کـه در آن مـعبد کـفر آبـاد است[7]

۱۳۵۰ روزیش وانگـــــرفتم روزی — کـــه نـداری[8] دل دیـن انـدوزی[9]

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش — دهیَش یک دو سه لقمه کم و بیش[10]

از عـــــقب داد خـــــلیل آوازش — گشت[11] بـر خـوان کـرم دمسـازش

پـــیر پـرسید کـه ای لُـجّهٔ جـود — از پـــی مـنع عـطا بـهر چـه بـود

گـفت بـا پـیر خـطابی کـه رسـید — وان جگـر سـوز عـتابی کـه رسـید

۱۳۵۵ پـیر گـفت آن کـه کـند گـاه خـطاب — آشـــنا را پـــی بـــیگانه عـــتاب

راه بـــیگانگیش چـــون سـپرم — زآشـــناییش چـــرا بـــر نـــخورم

---

۱. ز : این بیت افتاده است.
۲. الف : این کلمه افتاده.
۳. د : جان.
۴. ج د ه و ز : لب.
۵. ب : دهانی.
۶. ه: آفاق.
۷. و ز : افتادست.
۸. ج ه: ندارد.
۹. د : بیت ۱۳۵۰ نیست.
۱۰. د : بیت ۱۳۵۱ نیست.
۱۱. ج : کرد.

رُو در آن قـــبلهٔ احســان آورد دست بگـــرفتش و ایـــمان آورد

مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غــمت دولتِ[1] جــاوید هــمه قــرب تــو غــایت امّــید هــمه
بـه غـمت خـاطر نـومیدان خـوش وز رخت جـنّت جـاویدان خــوش
۱۳۶۰ مــبتلای مــن و مــاییم هــنوز مـانده در خـوف و رجـاییم هـنوز
چـون بـه مـایی خـود انـدر بـندیم به تـو بـی فـضل تـو چـون پـیوندیم
بــین گــرفتاری و رسـوایـی مـا بــرهان مــا را از مــایی مــا
بـو کـه سـویت ره و رویـی[2] یـابیم وز گــلستان تــو بــویی یــابیم
جامی از جان و جهان بگسسته‌ست[3] تــار امّـید بـه لطـفت بسـته‌ست
۱۳۶۵ دار[4] پــیوندش ازان تــارِ[5] قــوی کــن بَـدَل کـهنگیش را بـه نـوی
چـون شـود عَـقد اُمـیدش محکم عُــقدهٔ شک ز دلش گــردد کــم
ســاز از سِــرّ یــقین آگــاهش دِه بـــه مــیدان تــوکّل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به تدبیر وکیل علی الاطلاق عَمَّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه

ای در اسباب جـهان پـای تـو بند مــاندن از راه بـدین سـلسله چـند
بُگسل از پای خـود ایـن سـلسله را بــاشد از پــی بـرسی قـافله را
۱۳۷۰ قــافله پــی بــه مسبّب بـرده تــو در اســباب قــدم افشـرده
عــنکبوت ار نــیی از طـبع دنـی تــار اسـباب بـه‌هم چـند تـنی
پــردهٔ روی مسـبب سبب است عشق بـا پـرده ز دانـا عـجب است
دار خــرماست سـبب ورزیـدن بــر سـبب ورزی خــود لرزیـدن
تــا نــیفتی ز ســر دار فــرود پــیشه کـن کـاهلی پـای مُـرود

۱. ج : قبلهٔ. ۲. الف : روی. ۳. و : بگسسته است. ز : بگسسته.
۴. و : تار. ۵. و : دار.

۱۳۷۵ بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آن که ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعت و فعل[1] تو رقم کردهٔ اوست
نورِ او راهِ تو را بوده دلیل / فضل او رزق تو را گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی[2]
تا کند روزِ جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی[3]
۱۳۸۰ یاد کن آنکه چه‌سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت[4] بی خواست مهیّا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا به کنارش کردی[5] / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوّت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
۱۳۸۵ غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون به میان آوردی / کار خود را به زیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی‌سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کدّ یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
۱۳۹۰ گاهی[6] آهنگ تجارت کردی / نقد[7] خانه همه غارت کردی
یا به صحرا درمت دزد شمرد / یا به دریا ز کفت موج ببرد
گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود به زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده به گِل / جز پراکندگی دل حاصل[8]
گاه گشتی به کف نفس اسیر / سر نهادی به در شاه و امیر[9]
۱۳۹۵ همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پُر افسانه بکن

---

۱. ز: فضل ۲. د: بیت ۱۳۷۸ نیست. ۳. د: بیت ۱۳۷۹ نیست.
۴. ج: کرد. ۵. ج: بکنار آوردی. ۶. ج: گاه. ۷. ز: رخت.
۸. ه: بیت ۱۳۹۳ نیست. ۹. ه: بیت ۱۳۹۴ نیست.

کسب اسباب ز همت پستیست ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست در «تَوَکَّلتُ عَلَی اللّه» زن دست
کار خود را به خدا بازگذار کت نمی‌بینم ازین بهتر کار
۱۴۰۰ بجز او کیست که کار تو کند نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست پیشه پیش آور هر پیشه‌ور اوست
سوی تو زوست بلا روی به راه وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش باز جو مایهٔ امنیّت خویش
۱۴۰۵ تا ز هر دغدغه ساکن باشی در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ[1] وَرد وَرد صلحت دمد[2] از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفّین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف کابرو یافت ازو خاک نَسَف
با خود آن دم که جهادیش نماند مرکب جهد سوی اعدا راند
چو شد از هر دو طرف صفها راست بانگ جنگ آوری از صفها خاست
۱۴۱۰ آمد از بارگی خویش به زیر با دلی همچو دلِ شیر دلیر
زیر پهلو ز رِدا[3] فرش انداخت تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه به خواب که شنیدند نخیرش[4] اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری از سپر جَست سرش دورتری
پشتی لشکر بیداران شد رخنه بندِ صفِ همکاران شد
۱۴۱۵ سایلی گفت که در روز نبرد که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

---

۱. ج ز : نفخهٔ. ۲. الف ب : دهد. ۳. ج : زره.
۴. الف ب : نجیرش. ج و ز : نفیرش.

گـــر بـــود ایــمنیت روز مـصاف | کــم ز شـبهای عـروسی و زفـاف
از قـــــدمگاه[1] تــــوکّل دوری | قــایمی[2] بـــر قـــدم مـــغروری
مرد را کش نه به دل زنگ شکیست | بستر خواب و صف جنگ یکیست
۱۴۲۰ کـار اگـر مشکـل اگـر آسـان است | هـمه بـا فـضل ازل یکسـان است
چـون تـو را عَـقد یـقین آمـد سست | هرچه آید بـه تـو از سستی تـوست

مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم هـمه اَجـزا و تـو کُـل | خـار صـحرای تـوکّل ز تـو گُـل
جـزو را مـعرفت کُـل تـو دهـی | تـوشهٔ راه تـوکّل تـو دهـی
خـاصگان را تـو شـوی راهـنمون | سـوی روزی ز سـببها بـیرون[3]
۱۴۲۵ گه پی تشـنه لبِ پُر تب و تـاب | چشـمهٔ آب بـرآری ز سـراب
گـاه بـر گـرسنه از بی بـر شاخ | ریـزی از بـهر غـذا میوه فـراخ
مـرد ره را جگـرِ شـیر دهـی | بـار او بـر کَـتِفِ شـیر نـهی
چون شـود بـر کتف شـیر سـوار | تـازیانه دهـیَش از دُمِ مـار
جان جامی که درین گرداب است | مـرکز دایـرهٔ اسـباب است
۱۴۳۰ ده بـه گـلزار تـوکّل راهش | سـاز ازان روضـه تـماشاگـاهش
غـنچهٔ آن[4] چـو شـود نـافه گشـا | بـه مشـامش بـرسان بـوی رضـا

عقد هژدهم[5] در رضا که گِرِهِ کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرین[6] دادن

ای دریـن مـرحـلهٔ تـنگ بسـاط | مـانده در ربـقهٔ انـدوه و نشـاط
گـاه[7] از دور فـلک خشـنودی | گـاهی[8] آزرده و خشـم آلودی

---

۱. ز : قدمگاه. ۲. الف : قایدی. ۳. د هو : ز سببهای. ۴. ج : او.
۵. الف : هیژدهم. ۶. الف : شیرینی. ۷. ب ج هو : گاهی. ۸. ز : گاه.

باش همچون گل خندان خرّم / چند چون غنچه کشی رو در هم
۱۴۳۵ نیستی بحر، فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرُ چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند تو را گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه[1] خموش / چون رسد زخمه درآیی به خروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو به آن غمزده‌ای این عجب است
کُشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
۱۴۴۰ غایت کار کزان سورهٔ بیست / جز «رضینا بقضاء اللّه» نیست[2]
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن[3] به خوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
۱۴۴۵ بر سرت ارّهٔ پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه / نیست جز کنگرهٔ افسرِ جاه[4]
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفرِ بستان امید
ور نهد از شررِ مشعل مهر / آتشین داغ به جان تو سپهر
۱۴۵۰ دَانَش از پرورش لطف[5] ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه دهی[6]
تلخی میوه مبین وآسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی / به گره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی المی / تا برآید به خوشی از تو دمی
۱۴۵۵ بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

---

۱. و : چنگ که بی زخمه.
۲. د : برضا چاره نیست.
۳. و : او.
۴. و ز : شاه.
۵. ز : روزِ.
۶. د : تُهی.

از هوسها چو ببرّی[1] پیوند — نَنْهی[2] از بوالهوسی بر خود بند
بند ایّام گشاد تو شود — سَیرِ گردون به مراد تو شود
هر که[3] دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا[4] خواهد و بس
۱۴۶۰ هرچه آید به وی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گِردِ دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زیَد — با صد اندوه و الم شاد زیَد
هرگزش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلی نشود پردهٔ هُش — هیچ تلخش نکند روی تُرُش
۱۴۶۵ در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید — یک به یک را به رضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین[5] سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب — تا زنی دست به دامان طرب[6]
رشتهٔ عفو چو یابی ز عَفُو — چاک دین را کن ازین[7] رشته رُفُو
۱۴۷۰ گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست — جایزت نیست برین جایزه‌ایست
پای بیرون کش[8] ازین تنگ فضا — بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است — خط آن حُجّت بُعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از بِه طلبی — گام زن شد به ره بی‌ادبی

---

۱. ز: بریدی. ۲. ج د ه و: نهی. ۳. ز: به که. ۴. ج: هم او.
۵. و ز: درین.
۶. د: در این نسخه پس از بیت ۱۴۶۸ مصرع دوم بیت ۱۴۶۶ و بیت ۱۴۶۷ تکرار شده است.
۷. ب ج د ه و ز: از آن. ۸. ز: نِه.

بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی‌ادبی سازد جای

۱۴۷۵ خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست به داغ ادبش

رفت و با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود / چشمهٔ خون ز دل و دیده[1] گشود

۱۴۸۰ چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه[2] پر خون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی‌اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان[3] خون پالاست / کز پی عفو طلبگار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد / به رضاجویی دل مایل شد

۱۴۸۵ عفو من[4] خاص برای دل توست / غرض از عفو رضای دل توست

چون بود دل ز کسی ناخشنود / به زبان عفو کیَش دارد سود

هرچه او کرد به صورت بِحِل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سرمنزل محبّت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همّت کار آگاهان / قاضی حاجتِ حاجت‌خواهان

۱۴۹۰ دل راضی به قضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سَخَط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم توست / داغ ما سوختهٔ مرهم توست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

---

۱. د : خون دل از دیده.
۲. د : فنا.
۳. الف : این کلمه افتاده. ز : زین.
۴. ز : بین.

۱۴۹۵ بنده جامی که طلبگار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش نفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبّت بر دست / سازش از نشوهٔ[1] آن بیهُش[2] و مست

عقد نوزدهم در محبّت که میل دل است به مطالعهٔ کمال[3] صفات و انجذاب روح به مشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است / داغ پروانگیش لم یزل است
۱۵۰۰ بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دلِ بی عشق تنِ بی جان است / جان ازو زندهٔ جاویدان است[4]
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده‌ست / نیست دان هر چه[5] نه زو پاینده‌ست
۱۵۰۵ عشق هر جا بود اکسیرگر است / مِس ز خاصیت اکسیر زر است
گونهٔ چون زرِ عشّاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی[6] کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و جان[7] باختن است
عشق نی[8] دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
۱۵۱۰ نه ره دولت و دنیا سپرد / نه سوی نعمت عقبیٰ نگرد
قبلهٔ همّت او دوست بود / هرچه جز دوست[9] همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبّت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او / که[10] سوی دوست کشد دامن او

---

۱. هـ و ز : نشأه. ۲. ز: بیخود. ۳. الف ب ج د : جمال.
۴. الف : جاودانست. ۵. و: هر که. ۶. ج د و ز : نه. ۷. ز : دو جهان.
۸. ج د و ز :نه. ۹. د : اوست. ۱۰. ج :کو.

بـــود آن خـــار بِـــه از گـــلزارش / عـــــین راحت شـــــمرد آزارش
۱۵۱۵ وانــچه از دوست حـجابش گــردد / بـــر رخ وصـــل نـــقابش گـــردد
گــرچـه خــود مـردمک دیـده بـود / پـیش چشـمش نـه پسندیده بـود[1]
غــم او شــادی جــانش بــاشد / نـــام او وِرد زبـــانش بـــاشد[2]
گـر بـه ذکـرش گـذرانـد هـمه سال / نـــنشیند بـــه دلش گـــردِ مـــلال
گـــوی گـــردد خـم چـوگانش را / ســر نـــهد ضـــربت فـرمانش را
۱۵۲۰ نـــزند دم چـــو بگـــوید کــه بـمیر / شــود از جـام اجـل جـرعه پـذیر
نشـــود رنـــجه ز بـــد خـــویی او / نـــزید جـــز بـــه رضـــا جـــویی او
تــرک خشـــنودی اغـــیار کـــند / بـــه رضـــای دل او کـــار کـــند
خـــیره مـاند چـو جـمالش بـیند / لال گـــــردد چـــو دلالش بـــیند
بـــاشد از لذت صـــحبت رقـصان / لیک شـــوقش نـــپذیرد نـــقصان
۱۵۲۵ هـــر دمش حـــیرت دیگـــر زایـد / هـــر نـــفس شـوق دگـــر افـزایـد
گـــرچـــه در بـحر بـود[3] کشـتی وار / عـــاقبت خشک‌لب آیـد بـه کـنار
هـر نفس صد نفر از حـور و پـری / گــر کــند بـر نـظرش جـلوه‌گری
کـــم فـــتد جـــانب آنـها نـظرش / نـفرت افـزون شـود از هـر نفرش
غـنچه سـان بـاشدش از روز بـهی / دل پـــر از یـــار و ز اغـــیار تـهی
۱۵۳۰ نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بـر هـمه خـار و گُـلش آیـد چشم
گـل هـمان در نـظرش خـار هـمان / نشـــود بـــهر گـــل از خـار رَمـان
بـــه رخ[4] تـازه گـل و خشک گـیاه / نکـند جـز بـه یکـی چشـم نگاه
نـــیست ایـــن قـاعدهٔ عشـق و وفـا / نـیست ایـن لازمـهٔ صـدق و صـفا
یـا مکـن بـیهُده از عشـق خـروش / یـا نـظر زانـچه نـه مـعشوق بپوش

۱. ز : بیت ۱۵۱۶ نیست.
۲. ز : بیت ۱۵۱۸ نیست.
۳. د : شود.
۴. ج ز : بر رخ.

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و به سبب کجروی خود از نظر معشوق راست‌بین افتاد

۱۵۳۵ چارده ساله مهی[1] بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کُلَه گوشه شکست / بر گُل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

۱۵۴۰ کرد در قبلهٔ او روی اُمید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک به مژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان می‌گفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو به دیوانگیم

لاله سان سوختهٔ باغ توام / سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام

نظر لطف به حالم بگشای / رنگ اندوه ز جانم بزدای

۱۵۴۵ نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان به قفا باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او و او شاهم[2]

عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

۱۵۵۰ پیر بیچاره چو آن‌سو[3] نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند[4] از بامش / داد چون سایه به خاک آرامش

کان که[5] با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

---

۱. و: بتی. ۲. ج د ه و: بندهٔ او او شاهم. ۳. و: زانسو.
۴. ج: دست فکند. ۵. د: کانک.

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ — پُر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
۱۵۵۵ ما درین خُمکده مستان توییم — دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه[1] شکست — دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید — از تو بی قیدیی[2] داریم امید
بِه که از ما برهانی ما را — دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که به عشقت گرو است — ناقهٔ کوشش او کُنْدرو است
۱۵۶۰ پای دل مانده به گِل مپسندش — از دو عالم بگُسِل پیوندش
رو به ره دار ز آوارگیش — کُندپایی ببَر از بارگیش
زاد راه[3] از کرم خویش دهش — شادمانی به غم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان — رِبقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازندهٔ کنگرهٔ وصال و زمامیست رساننده به سرمنزل اتصال

ای دلت را به کف شوق زمام — سیر عاشق شود از شوق تمام
۱۵۶۵ شوق اگر قاید راهت نشود — کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلّاب دل دوران است — جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز — بر رخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز — مانع ره شده را خرمن سوز
کوهِ هر رنج که در راه بود — پیش مشتاق کم از کاه بود
۱۵۷۰ چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب — نشود کُشته به صد دریا آب
هرچه تسکین ویَت دسترس است — آن نه شوق است هوا و هوس است
به هوس گام طلب نتوان زد — خیمه در کوی طرب نتوان زد

---

۱. ج : میخانه. ۲. الف : قیدی. ۳. و : ره.

هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی / سایه‌اش مایهٔ بی‌اقبالی
۱۵۷۵ نه ازو کِشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب[1] جهان / کشتی افکنده به گرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پردهٔ آز / مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
۱۵۸۰ دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در دامن حرمان پنجه
پای او رهسپر کوی خطا / گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحتگر کَر / رام با زمزمهٔ رامشگر
ژاژخایی هنر دندانش / هزل دستور لب خندانش
۱۵۸۵ شَبش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده‌دَرِ صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل اللّه
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید / کرد پرواز و چو[2] مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوهِ سنگ از نظر او شد زر
۱۵۹۰ وان دگر زد به کرامت قدمی / کرد طی بادیه‌ای را به دمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را به دعایی[3] خون ریخت
زین مقالات فتد در[4] دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوهٔ راهنوردان گیرد
لیکن[5] آن شیوهٔ از صدق تهی / ندهد بهره بجز[6] دل سیهی
۱۵۹۵ صدق باید که بود[7] شوق فزای / تا به مقصود شود راهنمای

---

۱. ز : باسباب. ۲. الف هو : پرواز چو. ۳. الف : بدعای.
۴. ج ز : بر. ۵. ز : لیک. ۶. د : بهر. ۷. ج د هو : شود.

شوق صادق چو کشد محمل مرد | کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه | تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار به مثل | افکند در ره مقصود خلل
کشتی آساش بههم در شکند | رخت هستیش به دریا فکند
۱۶۰۰ چون در آن[1] موج ز خود شوید دست | افتدش ماهی مقصود به شست[2]

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و به غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط | زد سراپرده خلیفه به نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار | هر دو مهطلعت و خورشید عِذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز | چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش[3] گل | بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
۱۶۰۵ وان دگر ساده غلامی چون ماه | سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدّش ز قبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بههم عاشق زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | میطپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد | پردگی را غم عشق افزون شد
۱۶۱۰ پردهای نو ز پس پرده بساخت | چنگ را هم به همان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید | کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب رو به سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت | بار خود در خطر موج انداخت
۱۶۱۵ بود مه طلعت و ماهی اندام | کرد در آب[4] چو ماهی آرام

---

۱. ب: زند، ج: درین. ۲. د: بیت ۱۶۰۰ افتاده. ۳. ج: گلگونه ز رخسارش.
۴. ز: بحر.

مـی‌زدش شـعلهٔ شـوق[1] از دل تـاب | خواست تسکین دهد آن شعله به آب[2]
دیـد چـون حـال وی آن طرفه غـلام | خـویش را در پیَش انداخت چـو دام
گشـته صـد چشـم هـواخـواهـی را | یـافت در مـوج شـط آن مـاهی را
هـر دو گشـتند هـم‌آغوش بـه‌هم | رازگـوی[3] از لب خـاموش بـه‌هم
۱۶۲۰ لب بـه لب روی بـه رو بـنهادند | دست در گـردن هـم جـان دادنـد

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت

ای سـراسـیمهٔ شـوق تـو فـلک | سـر نـپیچیده ز طـوق تـو مـلک
داغ بـر جـان و دل از شـوق تـوییم | بـندهٔ داغ و سگ طـوق تـوییم
گـرنه بـا طـوق وفـا تـیزتگیم | در ره تو چـو سگـان کـم ز سگیم
مـیل غـیر از دل مـا بـیرون کـن | شوق خود روز بـه روز افـزون کـن
۱۶۲۵ گـر مَـی از ساغر وصلت نکشیم | به جگر خواری شوق[4] تو خوشیم
هست بـهر تـو جگـر خواری مـا | عـزّت مـا و دگـر[5] خـواری مـا
بـاد در لُـجّهٔ ایـن بـحر سـراب | جامی از خـواری تـو عـزّت یـاب
گـر کـند بـخت ره آمـوزی او | داغ شـوق تـو[6] شـود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فگـار | کـارد افسـوس و دریـغ آرد بـار
۱۶۳۰ تـا کُـند قـطع ز افسـوس و دریغ | بـنه انـدر کـفش از غـیرت تـیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیَر به قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بـه هـر غـیر گشـاده نـظری | در دلت نـیست ز غـیرت اثـری
مـی‌کنی دعـوی غـیرتناکـی | لیکـن از مـعنی غـیرت پـاکـی
غـیرت و دیـدن اغـیار کـه چـه | غـیر بـین و خـبر از یـار کـه چـه

---

۱. د: عشق. ۲. ج: ز آب. ۳. ز: رازگو. ۴. ج: وصل.
۵. د: ما دگر و. ۶. ج: از تو.

دیــدن غــیر ز غـیرت دور است — غیر بین در دو جهان مغرور است

۱۶۳۵ دیـده کـو دیـدن شـه را شـاید — بـه رخ[1] غـیر نـظر نگشـاید

عشـق شـاه آمـد وغـیرت چـاووش — به که چاووش به صد بانگ و خروش

مـنع اغـیار کـند از در شـاه — غـیر را در حـرمش نـدهد[2] راه

حـرم شـاه حـریم دل تـوست — شـاه هـمواره مـقیم دلِ تـوست

غـیر شـه را بـه حـرم راه مـده — بـه گـدا مـحرمی شـاه مـده

۱۶۴۰ شـاه‌جو[3] شـاه‌نگر شـاه‌پرست — هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامـن شـه مـحکم‌دار — دل بـه داغ غـم او خـرّم دار

هـرچـه جز وی ز دلت بیرون کـن — داغ شـوقش بـه دلت افـزون کـن

مکـن آن داعـیه چـون بوالهوسان — کـه بـتابی رخ مـهرش ز کسـان

فیض مهرش کـه جهان را عـام است — حصر بر خود نه حد هـر خام است

۱۶۴۵ خـواست ابـلیس کـه آن فیض کـرم — بـاز بُـرّد بـه فـریب از آدم

آن خـود از وی نـتوانست بـرید — لیک ازان شیوه کشید آنچه کشید

کـرد ازان شیوهٔ پـر شیون خـویش — لعـن را طـوق نِـهِ گـردن خـویش

ایـنقدر بس ز تـو غیرت کـه بـه دل — شـوی از هـرچـه نـه او[4] مِـهر گُسِـل

رشـتهٔ مـهر بـدو پـیوندی — بـا وی انـباز دگـر نـپسندی

۱۶۵۰ نـه کـه صد کس بـه وی انباز کـنی — عشـقبازی بـه هـمه ساز کـنی

گـاه بـا شـاهد مـهوش بـاشی — بـه هـواداری او خـوش بـاشی

گـاه خـیمه بـه در شـاه زنـی — دست دل در کـمر جـاه[5] زنـی

گـه سـوی مـیر کـنی روی امـید — سـازی از حـرص سیه روی سفید

گـه کـنی جـای ز ایـوان[6] وزیـر — تـا شـوی از کـرمش جـایزه گـیر

۱۶۵۵ ایـن‌همه قـاعدهٔ کـافری است — بـه خـداونـد شـریک آوری است

نیست بـر شـرکت کس رخـصت ده — حکـم «لایَـغفِرُ[7] اَنْ یُشـرَکَ بِـه»

---

۱. ج د و ز : بر رخ.　۲. ج : نبود.　۳. ج : گو.　۴. ز : درو.

۵. هـ : شاه.　۶. هـ : بایوان. و : در ایوان.　۷. الف : اَلاَیَغفِرُ.

چرک شرک از دل خود پاک بشوی | پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایشناک | صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پَر ز غمش | کی سزد مرغ حریم حرمش
۱۶۶۰ جان که ناید به لب از شوق و نیاز | با لبش گو که چه‌سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش | نیست شایستگی دیدارش
دمبدم شوی به خون دیدهٔ خویش | پس طلبگاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی | رنج کش گر طلبی[1] گنج خوشی

حکایت دیده‌وری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

۱۶۶۵ بیدلی داغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می‌بود | بسته در قید وفایش می‌بود
دمبدم جلوهٔ دیگر می‌دید | از[2] جمالش گل دیگر می‌چید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست | قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان | خانه در کوی دگر سازدشان
۱۶۷۰ صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دلِ خود بنهادند | بر سر ره به وداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان | بر رخ از خون جگر اشک‌فشان
لیک یک دیدهٔ او[3] اشک فشاند | وان دگر زآتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار | تا نبیند پس ازان طلعت یار
۱۶۷۵ رشکش آمد که به چشمی که نریخت | اشک چون[4] رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر به جمالش نگرد | بلکه دیدن به خیالش گذرد

---

۱. ج د: کز طلب. ۲. و: وز. ۳. هـ: وی. ۴. د: خون.

بـعد یکـچند رسـیدند بـه‌هم / سـاغر وصـل کشـیدند بـه‌هم
سـالها هـمنفس هـم بـودند / در یکـی زاویـه هـمدم بـودند
هـرگز آن دیـده بـه رویش نگشـاد / کـامش از دولت دیـدار نـداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

۱۶۸۰ ای ز غـیرت رقـم غـیر زدای / زیـن صَـقیل آیـنهٔ غـیر نـمای
جـلوه‌گـر در هـمه اغـیار[1] تـویی / وز هـمه گشـته نـمودار تـویی
در همه کَـون و مکـان غیر تـو کـو / تـا کسـی بـر تـو بَـرَد غیرت ازو
گِـرد گشـتیم دریـن خـانه بسی / نیست غیر تـو دریـن خـانه کسی
هـر کسی جُسته بـه غیری پیوند / کـرده دل را بـه غـم غیر تـو بند
۱۶۸۵ جامی از غیر تو بـر دوخـته چشـم / وز خـیال رخت افـروخته چشم[2]
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بـر دلش کـن دَرِ آن گـلشن بـاز
رو بگـردان ز در دورانش / هـجرت آمـوز ز مـهجورانش
سـوز او سـاز فـزون روز بـه روز / زآتش غـیرت غـیریّت سـوز[3]
وادی بُـعد بـر او کـوته کـن / بـه سـراپـردهٔ قـربش ره کُـن[4]

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع به غیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

۱۶۹۰ ای زده در صف دوران دم قُـرب / ره فـراوان ز تـو تـا عـالم قـرب
روز قُرب آمـد و دوری شب تـار / روز چون نیست به شب گیر قرار

---

۱. ج : دیدار.
۲. ج : بیت ۱۶۸۴ بجای بیت ۱۶۸۵ و برعکس قید شده است.
۳. د : مصرع دوم بیت ۱۶۸۸، چنین قید شده است : زآتش عبرت غیرت می‌سوز. ه: مصرعهای همین بیت نیز پس و پیش شده است، همچنین این بیت بجای بیت ۱۶۸۷ و برعکس آمده است.
۴. ج : پس از بین ۱۶۸۹، بیت زیرین که در هیچ یک از نسخه‌های مورد استفادهٔ ما وجود ندارد چنین آمده است:
از در قـرب خـودش دور مـدار / بیش ازین خسته و مهجور مدار

دور ازیـــن[1] روز شب تـاریکی | چند چـون صـبحدم از نـزدیکی
چون دهد دولت نـزدیکی دست | بـه ادب[2] بـایدت از دور نشست
گـر بـه نـزدیکی خـود مـغروری | غم خود خـور کـه بـغایت دوری
۱۶۹۵ پـاکـبازان کـه دم قُـرب زدنـد | نـام خـود بـر درم قُـرب زدنـد
پـاکشـیدند ازیـن دیـر مـغاک | رخت بـردند ز مـطمورهٔ[3] خـاک
بـــر سَـــرِ آب نـــهادند قـــدم | بـــرتر از بـــادکشـــیدند عَــلَم
گرم از آتش[4] بگـذشتند چـو دود | پـای‌کوبان بـه سـرِ چـرخ کـبود
یک یک اوراق فلک طـی کـردند | روی در کرسی و عـرش آوردنـد
۱۷۰۰ ســاختند از ســر کـرسی پـایه | عـرش افکـند بـه سرْشان سـایه
سـر بـدان[5] سـایه فـرو نـامدشان | خـواب در سـایه نکـو نـامدشان
مــدد از دولت ســرمد جســتند | ظلمت سـایگی از خـود شسـتند
صد در از لطف گشـود ایشـان را | قُـرب بـر قُـرب فـزود ایشـان را
چشــمشان ســرمهٔ اقـبال کشـید | دیـدن قُـرب نشـد پـردهٔ دیـد
۱۷۰۵ غرقه در وصل و ز وصل آگه نی[6] | جــز ازان قـبلهٔ اصـل آگـه نـی[7]
پــردهٔ قــربتشان آمـــده جــا | فـارغ از پـرده در[8] خـوف و رجـا
لیکــن آنـان کـه ز قُـرب آگـاهند | جــان ز آگــاهی آن[9] مــی‌کاهند
گــرچــه از قُـرب نـوازش یـابند | هــر دم از بـیم گـدازش یـابند
کـه مـباد آن بـه زوال انـجامد | بــه دل انـدوه و مـلال آرامـد
۱۷۱۰ حـالشان بـاشد[10] ازان دیگـرگون | دیـده پـر آب بـود دل پـر خـون
چـــهرهٔ دولتشـــان گـــردد زرد | نَـــفَسِ عشــرتشان آیـد ســرد
شعله در رشـتهٔ جـان انـدازنـد[11] | شمع سان از تف آن بگدازنـد[12]

---

۱. د: از آن. ۲. ج د هـ ز: با ادب. ۳. هـ: بمعمورهٔ، و: ز معموره.
۴. د: زآتش. ۵. هـ: بر آن. ۶. ز: نه. ۷. ز: نه.
۸. ج: از. ۹. ج: او. ۱۰. و: باد. ۱۱. د هـ و: اندازد.
۱۲. د هـ و: بگدازد.

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنّون / آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در مکّه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

۱۷۱۵ ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری به سرم شور[1] کسیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار به تو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو[2] تاریک است

۱۷۲۰ گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست به تو / یا ستمکار و جفاجوست به تو

گفت هستیم به هر شام و سحر / به‌هم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه[3]

سازگار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار[4]

۱۷۲۵ لاغر و زرد شده بهر چه‌یی / سر به سر درد شده بهر چه‌یی

گفت رو رو که عجب بی‌خبری / به کزین گونه سخن درگذری

محنت قُرب ز بُعد افزون است / جگر از هیبت قُربم خون است

هست در قُرب همه بیم زوال / نیست در بُعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قُرب به حیا

۱۷۳۰ ای که چون روح به تن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان

قُرب تو گر ننهد پیش قدم / بازگردد همه عالم به عدم

---

۱. ه: عشق. ۲. ج: از آن. ۳. ز: بیت ۱۷۲۳ افتاده.

۴. ج: کارگذار. ز: بیت ۱۷۲۴، افتاده است.

گـر ز مـا دور نشـیند هـمه کس / مـایهٔ هسـتی مـا قُـرب تـو بس
دور و نـزدیک ز تـو بـهره‌ورند / وز سِـماط کـرمت طـعمه خـورند
۱۷۳۵ در رهت قـطع مسـافت دوریست / وصل جُستن به سفر مـهجوریست
چـیست قُـرب تـو ز خـود ببریدن / دامـن از کـون و مکـان در چـیدن
روز جـامی کـه ز قُـربت دور است / تیره گشـته چـو شب دیـجور است
از فـروغ رخ خـود نـورش دِه / مـرهمی بـر دل رنـجورش نِـه
تـا دهـد نـیّر قُـرب تـو ضـیا / درکشـد روی بـه جِـلباب حـیا

عقد بیست و سیم[1] در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی به سبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

۱۷۴۰ ای بـر افکـنده ز رخ سـتر حـیا / هـیچ ازیـن کـار حیا نـیست تـو را
خـیره چشـمی چـه کـنی اختروار / هـمچو خـورشید حـیایی پیش آر
دل تـو مـزرعهٔ تـخم وفـاست / نـم آن مـزرعه بـاران حـیاست
نشـود سـبزه ز بسـتان نـو خـیز / نـاشده ابـر بـر آن بـاران ریـز
خـوی کـه بـر رخ ز حـیا دارد گـل / زان بسـی نشـو و نـما دارد گـل
۱۷۴۵ غنچه کز شـرم بـه رخ بسته نـقاب / زان نـقاب است زر و گـوهر یـاب[2]
لعـل و زر بـاشد ازان حـاصل او / مـنبسط گشـته ز شـادی دل او[3]
لاله کـز شـرم بـه دل دارد داغ / سـرخرو گشـته از آنست بـه بـاغ
بنگر آن سوسن شرمنده کـه چـون / از زبـان نـامده حـرفیش بـرون
لاجـرم در صـف سـوری و سـمن / شـد بـه آزادی مشـهور چـمن
۱۷۵۰ خیره چشم است به بستان[4] نرگس / کـه دهـد جـام بـه مستان نـرگس
زان سـبب دیـده‌اش از نـور تُـهی / مـانده بـی‌خاصیت نـوردِهی
خوی که از شـرم نشـیند بـه جـبین / تـازه رو بـاشد ازو شـاهد دیـن

---

۱. ز : سیوم.
۲. ج : ازو گوهر ناب. و : زر و گوهر ناب.
۳. ج : دل ازو.
۴. ج : ز بستان.

آنکه بر صخرهٔ صمّا شب تار / که بود در تگ چَه در بُن غار
از نفوذ بصر نور فشان / بیند از رهروی مور نشان
۱۷۵۵ ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش / حاضر حاضری او میباش
بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر[1] خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
۱۷۶۰ شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرارِ نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه[2] / تو کنی در نظرش قصد گناه[3]

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده‌گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند[4] در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد / تلخی هجر در او[5] شور آورد
کردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
۱۷۶۵ شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ «غَلَّقَتِ الاَبْوابَش»
دامن عصمتشان کرد رها / میل «هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِهَا»
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم[6] طالب کام
ناگهان جَست زلیخا از جای / از سرِ تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید به رخسار کسی
۱۷۷۰ یوسفش گفت به صد گونه شگفت / که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم

۱. ز: دیده. ۲. ز: گه. ۳. ز: گنه. ۴. و: مانده.
۵. د ه: برو. ۶. د: بهم.

شرمم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال

گفت یوسف که نه قاصر[1] نظرم / من بدین شرم سزاوارترم

1775 تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر

ماندهای روی خجالت در پیش / دیده میبندیش از دیدن خویش

من ازان پاک که نفع و ضر ازوست / بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست

چون نباشم خجل و شرمنده / سرِ تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و به دَر[2] روی نهاد / بر زلیخا درِ حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حُرّیت

1780 ای اُولی اَجْنِحه مرغان سر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز حیایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروختهایست[3] / چشم خجلت به زمین دوختهایست[4]

صبحدم گِردِ درت کار سپهر / اشکریزی بود از گرمی مِهر

بنده جامی که کمین بندهٔ[5] توست / در ره عجز سَر افکندهٔ توست

1785 چون مه آورده رخ اندر کمی است / حلقه گشته به در محرمی است

محرم حلقهٔ رازش گردان / وز دَرِ بیهُده بازش گردان

گر بود حرص وهوا را بنده / ساز ازان بندگیش شرمنده

چون به شرمندگی افتاده شود / هرچه شرم آرد[6] ازان ساده شود

زن رقم بر ورق سادگیش / حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حُرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

1790 ای مَلِک زادهٔ اقلیم وجود / پدرت خیل مَلَک را مسجود

---

۱. ز: کوته. ۲. و: گفت بدر. ۳. د هو: افروخته است.

۴. د هو: دوخته است. ۵. و: پراکنده. ۶. ج ز: آید.

سـایبان حَـرَمَت چـرخ بـرین | تـختگاه قـدمت گـوی[1] زمـین
«وَ لَـقَد کَـرَّمْنا» تـاج سَـرت | «وَحَـمَلناهُم» رخش سـفرت
کـوه در خـدمت تـو بسته کمر | کـان پـی زیـنت تـو داده گُـهر
بـحر هـم نـیز بـه کـار تـو در است | بـهر تـو حـیله‌ور[2] و حـیله‌گـر است[3]
۱۷۹۵ کـه دهـد حُـقّهٔ[4] دُر از صـدفت | کـه نـهد پـنجهٔ مـرجـان بـه کـفت[5]
از پـی مـطبخ تـو جـانوران | گَـلّه گَـلّه بـه در و دشت چـران
بـاغ صـد مـیوهٔ خـوش پـرورده | نُـقل بـزم تـو مـهیّا کـرده
هـرچـه زیـر فـلک بـی‌سَر و بُـن | هست القـصّه چـه نـوی[6] چـه کُـهُن
هـمه بـهر تـو و تـو بـهر خـدای | یکـدم از رَقْـدَهٔ[7] غـفلت بـه‌خود آی[8]
۱۸۰۰ بـازگونه مکـن ایـن وضـع بـدیع | کـه وضـیعی نـبود کـار رفـیع
نـیستی بـاد چـو صـاحب هـوسی | در مـیاویز بـه هـر خـار و خسـی
نـیستی آب چـو آلوده دِلی | در مـیامیز[9] بـه هـر لای و گِـلی
نـیستی خـاک بـنه زیـن پستی | قـدم سـعی بـه بـالادستی
گـرم‌رو آمـده چـون آتش بـاش | هـرچـه پـیش آیـد ازان سـرکش بـاش
۱۸۰۵ از خسـان سـرکشی آزادگـی است | بـه‌خسان بسـتگی افـتادگی است
تـا بـه کـی بـندهٔ هـر خس بـاشی | بـندهٔ[10] هـر کس و نـاکس بـاشی
چیست خس هـرچـه نـه شـاه ازل است | کش به هستی نه عوض نی[11] بدل است
از هـمه بگسـل و بـا او پـیوند | بـنه از بـندگیش بـر خـود بـند
بـو[12] کـه از بـند غـم آزاد شـوی | بـه غـم بـندگیش شـاد شـوی

---

۱. و : روی. ۲. الف : حیله‌گر.

۳. و : در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.

۴. ز: حلقهٔ.

۵. و : در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.

۶. ز: نوی و. ۷. ج : پردهٔ. ه: ربقه. ۸. د ه و ز : بدر آی. ۹. الف : میاویز.

۱۰. ز : بَر درِ. ۱۱. ج ه و : نه. ۱۲. د ه: بِه.

۱۸۱۰ شـاه فـرد است مشـو بـیهده گـرد / فـرد شـو بـهر طـلبگاری فـرد

دست زآلایش[1] کـونین بشـوی / تـرک آسـایش کـونین[2] بگـوی

پـای بـیرون نِـه ازیـن دیـرین دیـر / دل بـپرداز ز آویـزش[3] غـیر

بـندهای شـو ز دو کـون آزاده / لوحـی[4] از نـقش تـعلق سـاده

گـر بـر آرد ز زمـین بـاد دمـار / نـنشیند بـه ضـمیر تـو غـبار

۱۸۱۵ ور ز مـوجت گـذرد آب ز سـر / نشـود دامـن تـجرید تـو تـر

ور جـهان شـعله زنـد آتشوش / وقت تـو گـردد ازان آتش خـوش

زیـر ایـن دایـرهٔ زنگـاری / گـل بـود خـار و عـزیزی خـواری

رونـق گُـل مـطلب از خـارش / مشـو از بـهر عـزیزی خـوارش[5]

آن زمـان خـلعت عـزت یـابی / کـه رخ از عـزت او بـرتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش[6] گل عزّت میگشاد
و جوان رعناوش که گل عزّتش بوی خواری[7] میداد

۱۸۲۰ خـارکش پـیری بـا دلق درشت / پشـتهٔ خـار هـمی بـرد به پشت

لنگ لنگـان قـدمی بر مـیداشت / هـر قدم دانهٔ شکـری مـیکاشت

کـای فـرازنـدهٔ ایـن چرخ بـلند / وی نـوازنـدهٔ دلهـای نـژند

کـنم از جَـیب نـظر تـا دامـن / چـه عـزیزی[8] کـه نکـردی بـا مـن

دَرِ دولت بـه رخـم بگشـادی / تـاج عـزّت بـه سـرم بـنهادی

۱۸۲۵ حـدّ مـن نـیست ثـنایت گـفتن / گـوهر شکـر عـطایت سـفتن

نـوجوانـی بـه جـوانـی مـغرور / رخش پـندار هـمی رانـد ز دور

آمـد آن شکـرگزاریش[9] بـه گـوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خـار بـر پشت زنـی زینسان گـام / دولتت چـیست عـزیزیت کـدام

---

۱. د ز : از آلایش. ۲. هـ : دارین. ۳. و ز : آمیزش. ۴. ج : لوح.
۵. بیت ۱۸۱۸، افتاده است. ۶. الف : خاریش. ۷. الف : خاری.
۸. و : نکویی. ۹. الف : شکر گزاریش.

عــمر در خـارکشی بـاخته‌ای | عـزت از خـواری نشـناخته‌ای
۱۸۳۰ پیر گفتا که چه عزّت زین بِه | کـه نـیم بـر در تـو بـالین نِـه
کای فلان چاشت بـده یا شامم | نـان و آبـی کـه خـورم وآشـامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت | به خسی چون تو گرفتار نساخت
بـه ره حـرص شـتابنده نکـرد | بـر دَرِ شـاه و گـدا بـنده نکـرد
داد بـا ایـن‌همه افـتادگیم | عِـزّ آزادی و آزادگـیَم

مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت

۱۸۳۵ ای غـمت مـایه دهِ شـادی مـا | بـر درت بـندگی آزادی مـا
بـندهٔ خـاص تـو را نـیست پسند | بـر دل از بـندگی غـیر تـو بـند
فارغ است از دو جهان در دو جهان | نـه عـیان بستهٔ چیزی نه نـهان[1]
جـا گـرفته بـه سر خشک زمین | گشـته در کـوی فنا خـاک نشـین[2]
نشـده خـاطر او بـند بـه هـیچ | نـه دلش یـافته پـیوند بـه هـیچ
۱۸۴۰ تـافته روی ز روی هـمه کس | روی در روی تـو آورده و بس
جـامی از بـندگی خـویش مـلول | دارد از خـواجگیت چشم قـبول
بـر دَرت عِـزّ قـبولیش بـده | در رهت[3] اِذنِ دخـولیش بـده
بـر وی افشـان ز ره خـود گـردی | بـر دلش نِـه ز غـم خـود دردی
افکـن از مـنزل بـیدردانش | رخت در کـوی جـوانـمردانش

عقد بیست[4] و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

۱۸۴۵ ای کـه از طـبع فـرومایهٔ خـویش | مـی‌زنی گـام پـیِ وایـهٔ خـویش

---

۱. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۲. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۳. د : بر درت. ۴. الف : سی.

خاطر از وایهٔ خود خالی کن — زین هنر پایهٔ[1] خود عالی کن
بهر خود گرمی جز[2] سردی نیست — سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی‌دینان باش — در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا به آن[3] بزم کسان افروزی
۱۸۵۰ با بد و نیک نکوکاری ورز — شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن — به ملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران[4] — چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک — بر آلایش از آلایشناک
۱۸۵۵ همچو دیده به سوی خویش مبین — خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که شود[5] پردهٔ گنج
با همه باش به صلح آوریی[6] — که نگنجد به میان داوریی[7]
همچو آن بیخته خاک از خس و خار — که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی — پس پا را نرسد زان گردی
۱۸۶۰ ور سوی داوریت افتد رای — به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل — نامور شو به فتوّت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور توست — که به صد گونه خطا رهبر توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی و گر[8] زردشتی — روی درهم مکش از هم‌پشتی
۱۸۶۵ باز کش پای ز آزار همه — دست بگشای به ایثار همه
هرچه بدهی به کسی باز مجوی — دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن ازان طَور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داده پشیمان گردد

---

۱. د : مایه. ۲. د : بجز. ۳. الف : یا بآن. ۴. د : درگذران.
۵. ج ز : بَوَد. ۶. الف : آوری. ۷. الف : داوری. ۸. الف ب ج د ز : اگر.

هــرچـه خـندان بـدهد نـتوانـد / کـه دگـر گـریه کـنان نسـتاند[1]

۱۸۷۰ تـا تـوانـی مگشـا جـیب کسـان / مـنگر در هـنر و عـیب کسـان

عـیب بـینی هـنر[2] چـندان نـیست / هـدف قـصد هـنرمندان[3] نـیست

هـرچـه تـامش نـه پسندیده کـنی / بـهتر آنست کـه نـادیده کـنی

دل ز انـدیشهٔ آن داری دور / دیـده از دیـدن آن سـازی[4] کـور

بـو کـه از چـون تـو نکوکـرداری / بـه دل کس نـرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به نابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

۱۸۷۵ آن جوانـمرد زنـی[5] زیبا خـواست / خـانهٔ دل بـه خـیالش آراست[6]

لیک ازان پـیش کـه بـینند بـه‌هم / وز پـی وصـل نشـینند بـه‌هم

آن صـنم عـارضه‌ای پـیدا کـرد / بـر سـرِ بسـتر و بـالین جا کـرد

زآتش تب بـه رخش تـاب نـماند / زآبـله در گُـل[7] او آب نـماند

اخـتر مـنخسف افـزون ز شـمار / مـاند بـر مـاه رخش ثـابت وار[8]

۱۸۸۰ قرصِ خورشیدِ رخش پر زده شـد / خوان خـوبیش بـه‌هم بـر زده شـد

مـرد دلداده چـو آن قـصّه شـنید / دیده بر بست و به رخ پـرده کشید

هـر دم از درد فـغانی مـی‌کرد / دردمـندانـه بـیانی مـی‌کرد

کـه ازیـن درد کـه آمـد بـه سـرم / مـانده از نـور سـواد بـصرم

بـعد یکـچند بـر آورد نـفیر / کـه فـغان از اثـر چـرخ اثـیر

۱۸۸۵ کـز دلم نـقد[9] شکـیبایی بُـرد / وز کـفم گـوهر بـینایی بُـرد

پس ازان هـر دو بـه‌هم پـیوستند / شـاد و نـاشاد بـه‌هم بـنشستند

مـرد کـورانـه مـعاشی مـی‌کرد / زن ز کـوریش دریـغی مـی‌خورد

---

۱. د هـ و ز : بستاند. ۲. ب هـ و ز : هنری. ۳. ز : جوانمردان. ۴. ج : داری.

۵. ج و ز : زنِ. ۶. د : مصرع دوم بیت ۱۸۷۵ افتاده. ۷. د : کف.

۸. و : آبله وار. ۹. ز : نقش.

آن نکو زن چو پس از سالی بیست　　که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد　　مرد حالی دم بینایی زد[1]
۱۸۹۰ لب گشادند حریفان به سؤال　　شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور　　ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم　　فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم　　دامن خاطر ازو می‌چینم
در دلش ناید ازان[2] اندوهی　　به ضمیرش نرسد مکروهی
۱۸۹۵ چون ازین دیر فنا رخت ببست　　به سراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزایی خویش　　کردم[3] اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد　　وز حریفان به جوانمردی فرد
غایت دین[4] مروّت اینست　　حد آیین فتوّت اینست

مناجات در انتقال از فتوّت به صدق

ای جوانمردی مردان از تو　　جنبش راهنوردان از تو
۱۹۰۰ ما برای تو جهانگردانیم　　در وفای تو جوانمردانیم
جز به سر نیست جهانگردی[5] ما　　جز به جان نیست جوانمردی ما
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت　　در رهت پایهٔ[6] جانبازی یافت
سر تویی خیل[7] سرافرازان را　　جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر　　بر درت می‌گذرد دیر به دیر
۱۹۰۵ تیر غفلت بکش از کیش او را　　گرمیی[8] دِه به رهِ خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان　　در طلب گِرد جهانش گردان
با دلی[9] تنگ و درونی[10] تیره　　شد بر او بیهُده گویی چیره

---

۱. الف : بیت ۱۸۸۹، افتاده.　۲. ج : ازو.　۳. الف : کرد.
۴. د هو : دین و.　۵. الف : جهانگیری.　۶. د : مایهٔ.　۷. ج : جمله.
۸. الف : گرمی.　۹. هو : دل.　۱۰. الف ج د و : درون.

فیض نوریش دِه از عالم صدق — تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را به دروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ
۱۹۱۰ این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است[1] — که زبانت دگر و دل دگر است[2]
از ره صدق و صفا دوری چند — دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن[3]
یکدل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان[4] جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست — راستی رستی نیکو مثلیست
۱۹۱۵ راست جو راست نگر راست گزین — راست گو راست شنو[5] راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است — ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای «الف بی» بنگر — که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد به کنار — که درآید[6] الف اوّل به شمار
گر سبب جوید[7] حکمت طلبی — نیست جز راستی آن را سببی
۱۹۲۰ راست رو راست که سرور باشی — در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مِسِ هستی توست — پایه افراز فرو دستی توست
اثر کذب بود هیچکسی — به کسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب[8] نفس — نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو[9] بود صدق پسند — عَلَم نورش از آنست بلند
۱۹۲۵ دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد
و گر از کذب گزیند عَلَمی — عَلَم او بنشیند به دَمی

---

۱. د : دیده‌وریست. ۲. د : دگریست. ۳. د : مصرع دوم بیت ۱۹۱۲، افتاده.
۴. و : دوگویان. ۵. د : راست شو و. ۶. ج : در آمد. ۷. ج د ز : جویی و.
۸. الف : صدق. ۹. و : که.

صدق پیش آر که صدّیق شوی ‌‌‌‌‌ گوهر لُجّهٔ تحقیق شوی
گرچه صدّیق نبی راست خلف ‌‌‌‌‌ باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بر این[1] قاعده برهان خواهی ‌‌‌‌‌ به که برهانش ز قرآن خواهی
۱۹۳۰ آنست صدّیق که دل[2] صاف شود ‌‌‌‌‌ دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او به وفا انجامد ‌‌‌‌‌ دلش از غِش به صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند ‌‌‌‌‌ وز برون[3] خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گِل[4] او ‌‌‌‌‌ سر زند شاخ وفاق از دل[5] او
نه در او رنگ تکلّف باشد ‌‌‌‌‌ نه در او بوی تصلّف[6] باشد
۱۹۳۵ دامن همت[7] صدّیقان گیر ‌‌‌‌‌ در ره خدمت صدّیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور ‌‌‌‌‌ از صفای دلشان ریزد نور
مِسِ قلب تو ازان زر گردد ‌‌‌‌‌ سنگ بی‌قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست
و آن ناراست به برکت راستی وی به راستان پیوست

رهروی کعبه تمنّا می‌داشت ‌‌‌‌‌ لیکنش مادر ازان وا می‌داشت
کعبه‌اش بود بلی مادر او ‌‌‌‌‌ طوف می‌کرد به گرد سر او
۱۹۴۰ نیک زن رخت چو زین خانه ببست ‌‌‌‌‌ ثمن خانه‌اش آورد به دست
زان ثمن کرد چو آمد به شمار ‌‌‌‌‌ جیب را[8] مخزن پنجه دینار[9]
شد عصا در کف و نعلین به پای ‌‌‌‌‌ در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله‌ای چند برید ‌‌‌‌‌ ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب ‌‌‌‌‌ جیب پُر زر بود از صوفی عیب
۱۹۴۵ بود چون راسترو و راست سرشت ‌‌‌‌‌ شیوهٔ راستی از دست نهشت

---

۱. و : بدین. ۲. ج : که او. ۳. الف : درون. ۴. ب ج د : دل.
۵. ب ج : گِل. ۶. ج : تخلف. ۷. ج ز : صحبت. ۸. ز : خود.
۹. د : بیت ۱۹۴۱ نیست.

گـفت در جـیب پـی تـوشهٔ راه نـیست دیـنارِ زرم[۱] جـز پـنجاه
راهـزن گـفت بـرون آور هـان هـرچـه داری بـه تگ جـیب نـهان
بسـتد آن را و یکـایک بشـمرد بـوسه‌ها[۲] داد و بـدو[۳] بـاز سـپرد
گـفت کـافتاد ازیـن راسـتیم در کـم و کـاست کـم و کـاستیم
۱۹۵۰ صـدقت از کـذب رهـانید مـرا پـایه بـر چـرخ رسـانید مـرا
ناوک صـدق تـوام صـید تـو ساخت آهـوی دام و سگ قـید[۴] تـو ساخت
پس بـه الحـاح و نـیازی[۵] غـالب ساخت بـر مـرکب خـویشش راکب
کـه بـه ایـن[۶] راحـله ره را کـن طی کـه مـنت مـی‌رسم ایـنک از پـی
سال دیگـر بـه جـهان دست فشـاند[۷] در پـی او بـه حـرم راحـله[۸] رانـد
۱۹۵۵ هـر دو بـودند بـه‌هم پـیر و مـرید تـا اجـل رشـتهٔ صـحبت بـبرید

مناجات در انتقال از صدق به اخلاص

ای ز نـورت عَـلَم صبح سفید صادقان را به تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو به صدقیم عَلَم جـز بـه مـهرت ز ازل نـازده دم
تا به کی جـامهٔ جـان چـاک زنـیم عَـلَم صـدق بـر افـلاک زنـیم
انـجم اشک چـو گـردون ریـزیم چون شفق اشک به خون آمیزیم
۱۹۱۰ تـابِ مـهری بـه دل مـا افکـن تـا شـود زان نـفس مـا روشـن
بـرسانیم بـه روشـن نـفسی نـاکسـان را بـه مقامات کسی
هست در کشـمکش نـفس نـژند جـامی از نـاکسی خـود گـله‌مند
مـده از گـرم‌روان[۹] واپسـیش بـرهان از کسـی و نـاکسیَش
گـرچـه راهـی بـه خطا پیموده از عـملهای[۱۰] ریـا آلوده
۱۹۶۵ به خلاصی ز ریا خـاصش[۱۱] کُـن حـلقه کـوب در اخـلاصش کُـن

---

۱. هـ: درم. ۲. الف: بوسها. ۳. ج: باو. ۴. الف: صید.
۵. ج: نیاز. ۶. و: بدین. ۷. هـ: افشاند. ۸. و: قافله.
۹. هـ: ابر کرم. ۱۰. الف: علمها. ۱۱. ز: پاکش.

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای به خود رسته که چون شاخ گیا — مـی‌دهد جنبش تـو بـاد هـوا
تـا کـی از بـاد هـوا جـنبیدن — چون هـوا نـیست خـوش آرامیدن
هست جنبش ز هـوا عـادت خس — جـنبش از بـهر خـدا[1] بـاید و بس
چـون هـوا آیـد جـنبش کـم کُن — کـوه‌سان پـا بـه زمـین مُحکم کُن
۱۹۷۰ ور خدا خوانـدت از سـر کـن پـای — بـر هـوا پـا نِـه و در راه درآی
دام ازیـن وادی خـونخوار بکش — دامـن از صـحبت اغـیار بکش
روی در قـبلهٔ یکـرویی کُـن — خـلق بگـذار و خـداجـویی کُن
تـا کـی از دیـن بـبری رونـق را — کـز پـی خـلق پـرستی حـق را
چـون نـباشد نـظر کس بـه تـو بـاز — دانه چـین مـرغ شـوی وقت نـماز[2]
۱۹۷۵ نـهی آن گـونه پـی سـجده جـبین — کـو پـی دانـه بـرد سَـر بـه زمـین
وقت سـجده کـه سـوی خـانه بـود — مـدت چـیدن یک دانـه بـود
نـه در آن سـجده وقـاری بـودت — نـه بـه دل هـوش و قـراری بـودت
ور بـود هـمچو تـویی حـاضر تـو — کـه در آن سـجده بـود نـاظر تـو
دیـر مـاند سـر تـو سـجده شـناس — هـمچو درکـاه سَـر گـاو خـراس
۱۹۸۰ سـجده جز بـهر خـدا شـرک بـود — شرک بـر چـهرهٔ جـان[3] چـرک بـود
رشحی از چشمهٔ اخـلاص بـجوی — وز رخ جان خود آن چـرک بشـوی
چیست اخلاص دل از خود کندن[4] — کـار خـود را بـه خـدا افکـندن[5]
نـقد دل از هـمه خـالص کـردن[6] — روی چـون زر بـه خـلاص آوردن
دل بـه اسـباب جـهان نـا دادن — دیـده بـر حـور جـنان[7] نـنهادن

---

۱. الف : از یا بهر خدا. ۲. ج : بهر نماز. ۳. د : چهرهٔ ما.
۴. ج : بیت ۱۹۸۲، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده است.
۵. ه: مصرع دوم بیت ۱۹۸۲، نیست. ۶. ه: مصرع یکم بیت ۱۹۸۳، نیست.
۷. د : جور و جفا.

۱۹۸۵. ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره به چنین[1] اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب به‌نام تو بود[2] / جرعهٔ وصل به کام[3] تو بود[4]
لهو تو جِد شود و سهو صواب / هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص به آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

۱۹۹۰ عربی چند به‌هم ذوق کنان / لب گشادند به نادر سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد / یکی از وجد شکایت می‌کرد[5]
یکی از ناقه و محمل می‌گفت / یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق به خوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد به سر منزل آن قوم قدم
۱۹۹۵ به فنون ادبش[6] راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند / سخن از حمد و ثنا می‌رانند
طلب عفو گنهکاریهاست / بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا به تواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند / با هم اسرار عیان می‌کردند
۲۰۰۰ او به تقلید همان[7] را می‌گفت / گوهر اشک به مژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت / ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت دربارهٔ وی[8] حکم دعا / داد خاصیّت غفران و رضا

---

۱. ج : بچنان. ۲. ز : شود. ۳. و : بجام. ۴. ز : شود.
۵. ه : بیت ۱۹۹۱ چنین آمده است - یکی از وجد حکایت می‌کرد + یکی از نجد شکایت می‌کرد.
۶. د : بفنون آوریش. ۷. ه: هم او. ۸. ج : آن.

شـد ازان دعـوت از نـخوت دور	جـرم از عـفو و گـناهان مـغفور
۲۰۰۵ کـرد از اخـلاص ز تـقصیر بـری	بر مِسِ قلب خـود اکسیر گـری[1]

مناجات در انتقال از اخلاص به جود

ای ز بـیمت دل عشّـاق دو نـیم	خـطر مـخلص راه تـو عـظیم[2]
وایِ مـخلص اگـرش آیـد پـیش	خـطر دیـدن اخـلاص ز خـویش
دیـد اخـلاص ز خـود اشـراک است	نـعت اشـراک نـه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است[3] و خلل	کسـر او تـا نـه به فـتح است بـدل
۲۰۱۰ کسر مخلص ز وی و فتح ز توست	کسـر او هست بـه فـتح تـو درست
بـی تـو جـامی تـنی آمـد بی‌روح	بـر تـن ای روح فشـان گـنج فتوح
هـر عـمارت کـه زدی ویـران کـن	هـمچو گـنجش بـه‌خود آبـادان کـن
کـیست او تـا دم اخـلاص زنـد	تـا[4] قـدم در حـرم خـاص زنـد
دار در سـایهٔ انـعام خـودش	بـهره‌مند از کـرم عـام خـودش
۲۰۱۵ مکـن از حـرص و هـوا پا بستش	گـوهر جـود نِـه انـدر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گِـردِ تـو بسـیار شـده	دِیـن تـو در سـر دیـنار شـده
گـنج جـود است کـف تـو مـپسند	از هـر انگشت بـر آنجا دو سه بند
دست بسـته بـود از مـرد درشت	بـهر آزار دِرَم‌جـویان مُشت
مُشت پـر زر کـه نـماید مُـدخِل	مُشت پُـر کـرده بـود بـر سـایل
۲۰۲۰ کَـف بـی‌جود وی از خـوی نـه خـوب	بـر گـدایـان ز قـفا سـیلی کـوب[5]

---

۱. الف : بیت ۲۰۰۵، افتاده است.

۲. الف : مصرع دوم بیت ۲۰۰۶ چنین قید شده است : خطر مخلص تو راه عظیم.

۳. د : نه بنقصست. ۴. ج و : یا. ۵. هـ: بیت ۲۰۲۰ نیست.

پـنجهٔ خـود بـه مسـاحت بگشـای / بـــر دَرِم‌جـــو در راحت بگشــــای
غنچه سـان خـرده چه پیچی به ورق / خـرج کـن هـمچو گـل آن را[1] بـه طبق
مــوجب قــبض بــود جـمع درم / مــایهٔ بســط و طـرب بـذل و کـرم
بـین کـفت را کـه بـه بیشی و کـمی / قـبض و بسـط از درم و بـی درمـی
۲۰۲۵ باش چون حقه که هست از زر و مـال / خـواه پُـر خـواه تـهی بـر یک حـال
نـه چـو هـمیان کـه زر و بی زریش / مـــی‌دهد فـــربهی و لاغـــریش[2]
عقد همیان کـه پـر از سیم و زر است / بـر مـیان تـو چـو زرّیـن کـمر است
بــر مـیان هـمچو کـمر مـپسند آن / جـــز پـــی خـــدمت[3] حـاجتمندان
گـنج از امسـاک بـود خـاک بـه سر / کـــان ز امســاک شـود زیـر و زبـر
۲۰۳۰ هـــرچـــه داری ز دُر و گـوهر نـاب / ریز بر خاک و برآ خوش چو سحاب[4]
بــار فــقر ار فکــنی از یک تــن / بــار مــنت مــنهش بــر گـــردن
کــوهی از فــقر اگــر آیـد پـیش / کــاهی از مــنّت ازان بـاشد[5] بـیش
چـون عـطا بـخش خـدا آمـد و بس / بِــه کــه دانــا نـنهد مـنّت کس[6]
در کــرم حــیله‌گــری بـیش نـیی / جـــود را رهگـــذری بــیش نـیی[6]
۲۰۳۵ چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بــر زدن و بــادِ بُــروت
کـیسهٔ بـیشتر از کــان کـه شـنید / کــاسهٔ گــرمتر از آش کــه دیـد
هــر زر و مــال کـه بـخشیده دهـی / بــاید از وجــهِ پســندیده دهــی
بــه ســتم سـیم سـتانی ز کسـان / تــا کشـی خـوان کـرم بـهر خسـان
نـیست لایــقتر ازیــن هـیچ کـرم / کــز کسـان بـاز کشـی دست سـتم
۲۰۴۰ قــحبه کــز کسب زنــا بـخشد زر / بــخل صــد بـار ز جـودش بـهتر
جــود او دودِ شــرارت شـرر است / بــخل او نـخلِ سـعادت ثـمر است
مــالت از دزد بــه تــاراج افــتد / بِــه کـه نـی در کـفِ مـحتاج افـتد

---

۱. هو: او را. ۲. ج: بیت ۲۰۲۶ بجای بیت ۲۰۲۷ و برعکس قید شده است.
۳. ج ه: حاجت. ۴. د: برآ همچو سحاب. ۵. و: آید.
۶ و ۶. ج: بیتهای ۲۰۳۳، ۲۰۳۴ پس و پیش آمده است.

ابـر بـایدَ[1] کـه بـه صحرا بـارد — زان چـه حـاصل کـه بـه دریـا بارد
مـی‌دهد سـبزه و گـل صـحرا را — مـی‌کند آبـله‌رو دریـا را
۲۰۴۵ دل فـاسق کـه بـه زر شـاد کـنی — مـجلس فسـق وی آبـاد کـنی
بـه مـی و نُـقل کـنی یـاوریش — مـطرب و شـاهد و شـمع آوریش[2]
ظـالم[3] زور ز زر یـافته هست — ظـلم را تـیغ زر انـدود[4] بـه دست
از زر و سـیم بـر او جـود مکـن — ظـلم را تـیغ زر انـدود مکـن
هـر چـه بـخشی کـه بگیری دگـری — آن نه جود است که بیع است و شـری
۲۰۵۰ تـخم تـلبیس بـود دانـه بـه دام[5] — نـیست بـر گـرسنه مـرغان انـعام
صـیدگر دانـه کـه مـی‌افشـاند — مـی‌کند حـیله کـه جـان بسـتاند
هـمتی ورز دریـن کـاخ مـنیر — هـمچو خـورشید بـبخش و مـپذیر
فیض خور نیست به هـر شیب و فراز — بـهر نـفعی کـه بـه وی[6] گـردد بـاز
بـر عـطا صِـیت و ثـنایی مـطلب — وز عـطاخواه جـزایـی مـطلب
۲۰۵۵ ور فـتد زو دو صـدت گـنج بـه چـنگ — بـاز دِه ور چـه کشـد کـار بـه جـنگ

حکایت اعرابی که در معاملهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم
مهمانان به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عـرابـی بـه شـتر قـانع و شیر — در یکـی بـادیه شـد مـرحله گیر
نـاگـهان جـمعی از اربـاب قـبول — شب در آن مـرحـله کـردند نـزول
خـاست مـردانـه بـه مـهمانیشان — شـتری بـرد بـه قـربانیشان
روز دیگـر ره پـیشینه سـپرد — بـهر ایشـان شـتر[7] دیگـر بـرد
۲۰۶۰ عـذر گـفتند کـه بـاقیست هـنوز — چـیزی از دادهٔ دوشـین امـروز
گـفت حـاشا کـه ز پس مـاندهٔ دوش — دیگ جـود آیـدم امـروز بـه جـوش

---

۱. الف : کلمهٔ «باید» تکرار شده است.
۲. و : این مصرع چنین آمده است : مطرب و شمع و شراب آوریش.
۳. د : ظالمی.
۴. د : اندوده.
۵. ج : دانه و دام.
۶. ز : که دگر.
۷. ج و ز : شتری.

روز[1] دیگـــر بـه کـرم ورزی پشت / کـرد مـحکم شـتری[2] دیگـر کشت
بـعد ازان بـر شـتری راکب شـد / بـهر کـاری ز مـیان غـایب شـد
قـوم چـون خـوان نـوالش خـوردند / عـزم رحـلت ز دیـارش کـردند
۲۰۶۵ دست احسـان و کـرم بگشـادند / بـدرهٔ زر بـه عـیالش دادنـد
دور نـاگشـته هـنوز از دیـده / مـیهمانان کـرم ورزیـده
آمـد آن طـرفه عـرابـی از راه / دیـد آن بـدره در آن مـنزلگاه
گـفت کـین چیست زبـان بگشـودند / صـورت حـال بـدو بـنمودند
خاست بدره به کف و نیزه بـه دوش / وز پـی قـوم بـرآورد خـروش
۲۰۷۰ کـای سـفیهان خـطا انـدیشه / وی[3] لئـیمان خسـاست پـیشه
بـود مـهمانیم از مـحض[4] کـرم / نـه چـو بـیع از پـی دیـنار و درم
دادهٔ خـویش ز مـن بسـتانید / پس رواحـل بـه ره خـود رانـید
ور نـه تـا جـان بـرود[5] از تـنتان / در تـن از نـیزه کـنم روزنـتان
دادهٔ خـویش گـرفتند و گـذشت / وان عـرابـی ز قـفاشان بـرگشت

مناجات در انتقال از جود به قناعت

۲۰۷۵ ای محیط کـرمت عـرش صـدف / عرشیان در طلبت باده[6] بـه کـف
مـا کـه لب تشـنهٔ احسـان تـوییم / کشـتی افتاده بـه طـوفان تـوییم
نـظر لطـف بـر این[7] کشتی دار / بـه سـلامت بـرسانش بـه کـنار
خـیمهٔ مـا بـه سـوی ساحل زن / صـدف هسـتی مـا را بشکـن
پـردهٔ ظـلمت مـا را بگشـای / صـفوت[8] گـوهر مـا را بـنمای
۲۰۸۰ جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فـضل تـو امـید قـبول
بـر سـر خـوان عـطایش بـنشان / دامـن از گـرد خـطایش بـفشان

---

۱. الف : روزی. ۲. د هـ : شترِ. ۳. الف ب د: وای. ۴. ز: بهر.
۵. ج : بَوَدَم. ۶. د هـ : با. ۷. د ز : بدین. ۸. د : صورت.

بنگر اندوه وی و شادش کن | بندهٔ پیر شد[1] آزادش کن
بینشش[2] ده که تو را بشناسد | نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش | افسرِ عِزّ قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع به زیادتی نگشودن

۲۰۸۵ ای کمر بسته به صد حرص چو مور | وایِ تو گر[3] بری این حرص به گور
خرمن هستی تو شد جَو جَو | بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت | دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ | زخم زد بر دل تو کِبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بکوش | تا به زخمش[4] نرسد آفت موش
۲۰۹۰ گر دو عالم زبر و زیر شود | دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری | یافت چشمیست[5] تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گُسِل | چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست | ماهی از آز گرفتار به شست
خاطر از آز تهی کن که مدام | مرغ را آز کند بستهٔ دام
۲۰۹۵ حرص درکن مکن دین هنر است | حرص در کش مکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن به گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایَفْنیٰ از وی گهریست | مال لایَنْفَد[6] از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است | وین خبر مایهٔ عمر ابد است
۲۱۰۰ فاقد قاف قناعت عنقا | نیست جز ناعِتِ[7] انواع غنا

---

۱. ج : بنده چون پیر شد. ۲. د : بینشی. ۳. ج : گر تو.
۴. ج : برحمت. ۵. ج : چشمش. ۶. د : لَمْ یَنْفد. ۷. ج هو : باعث.

گنج خالی ز قناعت رنج است / هم[1] قناعت که قناعت گنج است
دُنیی کم که تو را هست پسند / چو دهد دست بدان شو خرسند
کم که نزدیک به کارت سازد / بِه ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده‌ست / طامع اندر طلب بیهوده‌ست
۲۱۰۵ هرچه[2] دادند به آن داده بساز / سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که تو را دسترس است / گر همین عزّت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلكِ گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

۲۱۱۰ می‌شد آن خاصگی شاه به دشت / بر کنار تره‌زاری بگذشت
تره‌کاری ز قضا بر لب جوی / بود زآلودگی[3] گِل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
ترهٔ تو که نه نان دیده[4] نه دوغ / ندهد[5] کار تو را هیچ فروغ
۲۱۱۵ گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ ترّه که بر خوان بودت / پهلوی برهٔ بُریان بودت
لقمهٔ برّه که با ترّه خوری / بِه ز هر ترّه که بی[6] برّه خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم[7]
گر چو ما راهِ قناعت سپری / به حرمگاه قناعت گذری

---

۱. ز: کن.
۲. ه: آنچه.
۳. ب د ه و ز: از آلودگی.
۴. و: دید و.
۵. و: کی دهد.
۶. ز: با.
۷. د: کای ز جاه تو در شاه مقیم.

۲۱۲۰ باشد از خوان جهان[1] تره بست / خوردن بره نیفتد هوست[2]

کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند[3] گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون[4]

پیش شمشیر سَر افکنده شوی / بِه که پیش چو خودی بنده شوی[4]

در[5] دیاری که ز فقر آبادیست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

۲۱۲۵ ای به زندان غمت شاد همه / بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان توییم / بندی و بندهٔ فرمان توییم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عِزّ قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هرچه گوییم ازان افزون است

زان گرفتار صنایع نشویم / کز تو جز هم[6] به تو قانع نشویم

۲۱۳۰ جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه به منزل برسان / رختش از موج به ساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن / سکّه بر صفحهٔ دینارش زن

زآتش عشق شراریش بده / بر در قُرب قراریش بده

پشت کِبرش که ندیدهست شکست / به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

۲۱۳۵ ای گذشته سرت از چرخ برین / جز به منت ننهی پا به زمین

می‌روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان

---

۱. الف: کسان. ۲. د: بیت ۲۱۲۰، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده.

۳. ج د: بفکند. ۴. ز: این دو بیت افتاده است. ۵. ج: از.

۶. د: کز تو هم جز.

گـرد راهت کـه گـذشته‌ست ز میغ / داری از دیـدهٔ خـورشید دریـغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بـه عـلیکی نگشایی لب خـویش
این چه جاه است و جلالت که توراست / وین چه طغیان و ضلالت[1] که توراست
۲۱۴۰ نـه ز چشـمت بـه فـقیران نـظری / نـه ز پـایت بـه اسـیران گـذری
پُری از خویش و ز جز خویش تهی / از هـمه در نـظر خـویش بـهی
حکـم بـر عـاقبت کـار بـود / جـز خـدا زان کـه خـبردار بـود
شو چو مردان منی[2] از خویش افکن / نـه منی جـوی[3] و منی گـیر[4] چو زن
هست اصـل گـهرت مـاء مـنی / تـا کـی از بـد گـهری ما و منی
۲۱۴۵ بـاد پـندار بـرون کـن ز دمـاغ / کت ازیـن بـاد شـود کُشته چـراغ
راه بـیرون ز بـصارت مسپر[5] / در حـقیران بـه حـقارت منگر
بس گـدا صـورت هـمت عـالی / جـیبش از نـقد امـانی خـالی[6]
پیش چشـمش چـو شـود تیز نگاه / لعب شـطرنج بـود شـاهی شـاه
نـایدش صـبحگهان پیش ضمیر / غـیر بـازیچهٔ شب میر و وزیـر
۲۱۵۰ وایِ تـو گـر بـه چـنین آگـاهی / بـه حـقارت نگـری نـاگـاهی
دیـن و دنـیات هـمه هیچ شـود / رشـتهٔ جـانت گـلو پیچ شـود
بِـه ز خـود بین[7] هـمه نیک و بد را / در ره نـیک و بـد افکـن خـود را
سَـر نِـه آنجا کـه هـمه پای نـهند / بـوسه زن پـا کـه بـه هر[8] جای نـهند
مـرد سـرکش ز هـنرها عـاریست / پشت خـم خـاصیت پـر بـاریست
۲۱۵۵ شـاخ بـی مـیوه کشد سـر بـه قیام / شـاخ پـر مـیوه شـود خم[9] به سلام
چـون تکـبر ز لعـین بـر زد سـر / شـد لگـدکوب «اَبـیٰ وَاسْـتَکْبَر»
وز تـواضـع بـه صـفی داد خـدا / مـژدهٔ «تـابَ عَـلَیْهِ وَ هَـدیٰ»

---

۱. ب ج : طغیان ضلالت. ۲. د : خودی. ۳. ج : منی جو و.
۴. الف : منی گیر و منی جوی. ۵. الف : مشمر.
۶. د : بیت ۲۱۴۷ بجای بیت ۲۱۴۹ و برعکس قید شده است. ۷. ز : دان.
۸. و : پای بهر. ۹. ج : سر.

سر فرازی مکن از کیسه پُری / که بود کار فلک کیسه بُری
چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلک / شورِ[1] دعویگریت را چه نمک
۲۱۶۰ مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه[2] از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دُم سگ / که بر او بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است
۲۱۶۵ طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم‌طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره‌ات / سر فرو کن به ته توبره‌ات
کانچه گفت او به ته توبره هست / یا نه بر تو سخنِ[3] ناسره بست
ز اوّل و آخر خود[4] یادی کن / خویش را هم به خود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه‌یی / نکته‌دان شو به یقین تا که چه‌یی
۲۱۷۰ گر چنین نامهٔ خود برخوانی / بارِ نامه پس از این نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم‌زاده

محتشم‌زاده‌ای از نخوت جاه / می‌خرامید ظریفانه به راه
به تبختر[5] قدمی بر می‌داشت / وز تکبّر عَلَمی[6] می‌افراشت
عارفی پشت دو تا در ژنده[7] / دلی[8] از نورِ الٰهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیدهٔ پیران بشنو
۲۱۷۵ این روش نیست چو خوش پیش خدای / بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من[9] باری / می‌شناسی که کِیَم گفت آری

---

۱. الف : شهر. ز : شورو.　۲. ج : نه که.　۳. ب ه : سخنی.
۴. الف : او.　۵. ج د : بتحیر.　۶. الف : قلمی.　۷. د : جنده.
۸. الف : دلِ.　۹. ه : بر دل. د : بامن.

اوّلت بود یکی قطرهٔ آب / که ازان شستن ثوب است ثواب[1]
از شکم تا به کنار آمده‌ای / از ره بول دو بار آمده‌ای
۲۱۸۰ وآخرت جیفهٔ افتاده به خاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو[2] آن پرده به فرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و دُر / چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر به خود نیست شناساوریت / لب گشادم به شناساگریت
۲۱۸۵ از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدحگران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلّت به زمین
هر که خود را به رهت خوار افکند[3] / کنگر عزّت خود ساخت بلند
همه را عزّت و خواری از توست / مکنت کارگزاری[4] از توست
۲۱۹۰ ما به خونخواری خواریت خوشیم / از کسان منّت عزّت نکشیم
عزّتی[5] کان نه ز تو خواری ماست / خواریی[6] کز تو سبکباری ماست
جامی از عزّت و خواری رسته / کمر شکرگزاری[7] بسته
کز تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کِبر نینداختیش
نیستش چون به سر از کِبر کلاه / دارش از خاصیت کِبر نگاه
۲۱۹۵ به کف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

---

۱. ج : صواب. ۲. ج : وز تو. ۳. ج د ه و : فکند. ۴. ج د ه و : کارگذاری.
۵. الف : عزّتِ. ۶. الف : خواری. ۷. ه و : شکر گذاری.

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی[1] افروخته‌ای / تر و خشک خود ازان سوخته‌ای
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
۲۲۰۰ دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده به ناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی[2] مسکین
دمبدم بر تنی[3] از جُرم بری / پُر مکن[4] مشت ز بیدادگری
لب فرو بند به دندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
۲۲۰۵ چون ستوران حرون چند ز حد / می‌بری زخم به دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سپرت / دوزخ آماجِ سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گران است چو کوه / می‌رسد بر دل ازان رنج و ستوه
۲۲۱۰ رو در آن کوه کن از موج عقب[5] / پیش ازان کِت گذرد موج ز لب
حِلم کشتی و غضب طوفان است / صاحب حلم چو کشتیبان است
زور[6] طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان به هلاکش فکند
سالها راه گنه پیمودی / قدم سعی به ره[7] فرسودی
هرچه کردی نپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت به پای
۲۲۱۵ تو هم این شیوه بیاموز آخر / زآتش قهر میفروز آخر

---

۱. و: آتشِ. ۲. الف ب و: مشت. ۳. ج ه و: تن. ۴. ج: بَر مَکش.
۵. ج د ه و: غضب. ز: که از غضب.
۶. الف ب ج د ه و ز: روز. (همهٔ نسخه‌ها این خطا را تکرار کرده‌اند.م.) ۷. و: برو.

خرده بر کم‌خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وان که بندت نهد آزادش کن
نیکی[1] اندیش بداندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
۲۲۲۰ پیشه کن عفو به خوبی و خوشی / گذر از ناخوشی[2] کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی[3] / خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی / وز[4] غضب سُخرهٔ شیطان چه شوی
۲۲۲۵ همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده تو را در[5] دنبال / می‌دهد گردشت از حال به حال

حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را درِ دل زد غم دین / شد درین دیرِ دو در گوشه‌نشین
درِ صحبت به رخ خلق ببست / فارغ از خلق به خلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر رهزنی‌اش دست نیافت
۲۲۳۰ روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام / دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آوردست / خالی از فایده کاری کردست
۲۲۳۵ ور پی دین دگر کرده[6] نزول / هرگز آن[7] دین ز ویم نیست قبول

---

۱. ه: نیک. ۲. ج د ه و ز: ناخوشی و. ۳. ز: مشو از بی‌روش احسانی.
۴. الف: از. ۵. ز: از. ۶. و: کرد. ۷. د: این.

دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه[1] بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مَکر تو آگاهم من / گفتگوی تو نمی‌خواهم من
۲۲۴۰ دیو چون گشت خجالت‌زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کجرویت عادت و خوی / پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست / کی بر این طایفه‌ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد / پشت دیندارشان خم گردد
۲۲۴۵ همچو گویی[2] به کف نوزادان / یک به یک از زد و بردش[3] شادان
پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت[4] وجه

ای ز حکمت همه را پشت به کوه / نیست بی‌پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است / جان مادر تن ازان رقصان است
زان نوا مستِ سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه[5]
۲۲۵۰ در سماعند چو ما مُلک و مَلَک / دَورِ آن بیشتر از دَورِ فَلک
هر سماعی که نه جاویدانیست[6] / نه سماع[7] است که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را به لگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده‌ست / وز لگدکوب خودی پست شده‌ست
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
۲۲۵۵ گرچه خود را به یقین جلوه ده است / بر جبینش ز گمان صد گره است

---

۱. الف د ه: گرچه. ۲. الف: گوی. ۳. ه: زد و گیرش. ۴. الف: بشرِ طلاقت.
۵. و: این نسخه از بیت ۲۲۴۹ تا بیت ۲۲۷۰ ندارد. ۶. الف: جاودانی.
۷. الف: سماعی.

پـــرده از چشـــم یـــقینش بگشـــای گـــــرهِ دل ز جـــــبینش بگشـــای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای تو را صـورت چـین نـقش جـبین خـوی نـاخوب تـو صـورتگر چـین
ابـرویت راست بـه هـر مـو گـرهی هـر گـرهِ بـر رگ جـان عـقده نـهی
لبت از نکـــتهٔ شـــیرین خـــاموش چـهره‌ات از تـرشی سـرکه فـروش
۲۲۶۰ چـیست چـندین تـرشی روی تـو را چـون نـه صـفرا شکـند خـوی تـو را
نـــامده تـــیره بـــلایی ســـویت چون سپر چیست پـر از چـین رویت
در دلت صـــد گـرهِ از نـادانـیست شـــاهد آن گِـرهِ پـیشانیست
از تـــه جـوی چـو نـاهموار است بـــر رخ آب گـــرهِ نـــاچار است
از زمـــین بـر نـزند سـر خـاشاک بـیخ آن تـــا نـبود در تـه خـاک
۲۲۶۵ گـــر شـــود سـاده دلی مـهمانت نـــخورد جـــز تُـرُشی از خـوانت
مـــی‌گریزد ز تـــو طـبع هـمه کس نکـــــند آرزوی ســـرکه مگس
از گـــرهِ چـــهره پـــر آژنگ مکـن کـــار بـر خسـته‌دلان تـنگ مکـن
نـــیستی ابـر تُـرُش‌رویی چـیست چند خواهـی بـه تُرُش‌رویی زیست
بـه کـه چـون بـرق درخشان بـاشی تا که بـاشی خـوش و خـندان بـاشی
۲۲۷۰ در رخ تـــنگدلی خـــندیدن بـــهتر از تَـــنگ شکـــر بـخشیدن
از شکـــر کـــام و دهـــان[1] آسـاید وز شکـــرخـــنده‌روان افـــزایـــد
پر گـره رُو چـو شب از انجم[2] چـند بی گـرهِ شـو چـو دَم صـبح و بـخند[3]
بـــاغ خـندان ز گُـل خـندان است خـــنده آیـــین خـــردمندان است
خنده هر چـند کـه از جِـد دور است جِــدّ پـیوسته نـه از مـقدور است
۲۲۷۵ دل شـود رنـجه ز جِـد شـام و صـباح مـی‌کن اصـلاح مـزاجش بـه مـزاح

---

۱. ز : زبان.
۲. الف : شب انجم.
۳. و : صبح بخند.

جِد بوَد پا به سفر فرسودن هَزْل یک لحظه به راه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی نه که از دودِ دروغ برد از چهرهٔ جِدّ تو فروغ
تخم کین در گِل دلها کارد خوی خجلت ز جبینها بارد
۲۲۸۰ شو ز فیاض خرد تلقین جوی راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده بِه که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه وعلیٰ آله[1] و سلّم پرسید که پیر زنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهنسال سؤال از نبی کای شهِ فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزلِ عالی وطنان راحت آبادِ چو من پیرزنان
۲۲۸۵ گفت حاشا که چنان خوش وطنی گردد آرامگه پیرزنی
گُل آن باغ جوانان باشند غنچه‌اش تنگ‌دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید ناله از سینهٔ پر غصّه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
۲۲۹۰ یک به یک دخترِ دوشیزه شوند کی[2] در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اوّل کار جوانی بخشند آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال[3] از طلاقت وجه به تودّد و تالّف

ای غمت شادی دولتمندان لبِ امید به یادت خندان
باد یک شمّه ز لطفت گفته باغ را غنچهٔ دل بشکفته

---

۱. ب ج د ه و ز: غیر از نسخهٔ «الف» در هیچکدام از نسخه‌های مذکور جملهٔ «و علی آله» نیامده است.

۲. ه: که.

۳. الف: کلمهٔ «درانتقال» افتاده است.

مــی‌گشایی بـه سر انگشت کـرم | از جـــبینها گِــرهِ غــصه و غــم
۲۲۹۵ بستن از تـوست و گشـادن از تـو | خـــاستن از تــو فـتادن از تــو
تـــا دَرِ خـــلق نـبندی بـر مـا | فـــتح بــابی نـپسندی بـر مـا
جامی اکنون ز خود[1] و خلق نفور | خواهد از تو شـرف فـر حـضور[2]
تـیز بـین سـاز بـدانسـان بـصرش | که تو باشی هـمه جـا در نـظرش
هـیچ چـیزش ز تـو مـانع نشـود | جـز بـه دیـدار تـو قـانع نشـود
۲۳۰۰ همه جا از هـمه رو در هـمه کس | جـلوهٔ نـور تـو را بـیند و بس
نـفرت او ز هــمه کـم گـردد | الفـتش بـا هـمه مـحکم گـردد

عقد سی و سوم در تودّد و تالّف که به شفقت و محبت باخلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خـلاص | هـر دم از عـام مـجو خـلوت خـاص
چـو الف از هـمه کس فـرد مشـو | حکـم «اَلمـؤمِنُ آلِـف» بشـنو
مـیل وصـلت ز الف کـم بـاشد | جـز بـه حـرفی کـه مـقدّم بـاشد
۲۳۰۵ هـرچـه در مـرتبه از وی پست است | در وصـلت بـه‌رخ وی بسـته‌ست
گـر نـیی هـمچو الف بـند بـه هیچ | از سـبق‌یافتگان پـای مـپیچ
لیک از آنـان کـه[3] بـه پستیت کشـند | بـه ره طـبع پـرستیت کشـند
بـه سـر کـنگر هـمت سـرکش | دامـن وصـلت از ایشـان درکش
عزلت از غـیر خـوش آیـد نـه ز یـار | دامـن صـحبت یـاران مگـذار
۲۳۱۰ یـار از یـار کـند کسب کـمال | یـار از یـار بـرد جـاه و جـلال
یـار بـا یـار بـه‌هم جـان و تـنند | سـخت پـیوند چـو روح و بـدنند[4]
تـن ز جـان زنـدگی[5] آمـوز بـود | جـان بـه تـن بـندگی انـدوز بـود
تـن بـی‌جان چـه بـود مـرداری | جـان بـی‌تن کـه بـود بـیکاری

۱. ب : از خود. ۲. د : فرو حضور. ۳. ج : آنکه.
۴. ج : مصرع دوم بیت ۲۳۱۱ تکرار شده است. ۵. الف د : بندگی.

سـنگ از پـرتو خـود گـیرد تـاب / گـردد از صـحبت گُـل آب گـلاب

۲۳۱۵ چـون صـبا بـر گـل و ریحان گـذرد / بـر سـرت غـالیه افشـان گـذرد

ور گـذر سـوی خس و خـار کـند / چشـمت از زخـم خس افگار کـند

چـون زنـی در کمرِ صحبت دست / بـا حـریفان کـنی آهـنگ نشست

بـا بـزرگان بـه ادب کـن پـیوند / نـیک و بـد هـرچـه بـبینی بپسند

بـد ازیشـان[1] بـه نکـویی بـردار / خـود ازیشـان هـمه نـیک آیـد کـار

۲۳۲۰ نـطق ایشـان ز مـقامات وصـول / وز تـو ایـمان و تـلقی بـه قـبول

بـا رفـیقان بـه مـروّت مـی‌باش / تـخم ایـثار و فـتوّت مـی‌پاش

عـیبشان چـون فـتد از پـرده بـدر / دار پـوشیده ازان عـیب نـظر

بـا فـرودان شـفقت‌ورزی کـن / یـافتی مـرز، کـیا[2] مـرزی کـن

در خـطاشان بـه نـصیحت پیش آی / ره بـر ایشـان بـه نـصیحت بگشـای

۲۳۲۵ گـر تـو را صـحبت نـیکان بـاید / جـز بـه نـیکی ره آن نگشـاید[3]

نـیک شـو تـا کـه بـه نیکان بـرسی / کَسِ نـیکان شـوی از نـیک کسـی

ای بسـا بـد کـه ز یک خـوی نکـو / بـا نکـوکار شـود هـمزانـو

حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عـارفی طـوف کـنان رفت بـه بـاغ / دیـد در بـاغ حـمامی بـا زاغ

بـا هـم از حکـم دو جـنسی رسـته / چـون دو هـمجنس بـه‌هم پیوسته

۲۳۳۰ عارف آن حال عجب را چون دید / بـه تـعجب سـر انگشت گـزید

که دو ناجنس بـه‌هم چـون گستاخ / مـیوه‌چین آمـده‌انـد از یک شـاخ

نـاگـهان دیـد کـه از شـاخ بـلند / پـر گشـادند سـوی خـاک نـژند

آبِ جـویان بـه تک و پـوی شـدند / لَـنگ لَـنگان بـه لب جـوی شـدند

---

۱. ه: بَدَ ایشان.　۲. د: کیان.　۳. ه: بیت ۲۳۲۵ افتاده است.

دیـــد کـــانبازیشان در لَـــنگی / مـــی‌دهد خـــاصیتِ یکـــرنگی

۲۳۳۵ زاغ را ور نـه چـه نسبت بـه حَـمام / کـه گـزینند بـه یک شـاخ مـقام

بس دو خویشِ[1] بـه نسب هـمخانه / کـــه نشـــینند ز هـــم بـــیگانه

آشنایی نـه بـه قـربِ نسب است[2] / قـــرب اربـاب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیـــدهٔ صـــاحبنظران / از خـــیالت بـــه جـــمال دگـــران

روی در روی تـــو بـاشد هـمه را / چشم دل سوی تو بـاشد هـمه را

۲۳۴۰ هـــمه جـا پـرتو رویت نگـرند / پا ز سر کرده به سویت گـذرند

بـــه هـــوای تـــو نشـــینند بـه‌هم / بـــه تـــمنای تـــو بـینند بـه‌هم

هر نوایی کـه بـه جـایی[3] شـنوند / کـه ازان بـوی وفـایی[4] شـنوند

پای تا سـر هـمگی گـوش شـوند / با غمت دست در آغوش شـوند

آسـتین بـر سـر جـان افشـانند / دامـن از مـیل[5] جـهان افشـانند

۲۳۴۵ بنده جامی نـه ازان انـجمن است / لیک در دامـنشان دستزن است

مگُســـل دست وی از دامـــنشان / خوشه چینی دهش از خـرمنشان

از نـم[6] زرق و ریـا پـاکش کـن / در ره صدق و صـفا خـاکش کـن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای بازماندن

ای دریـــن خـــوابگـــه بـــیخبران / بـیخبر خـفته چـو کـوران و کـران

سـر بـرآور کـه دریـن پـرده سرای / می‌رسد بـانگِ سـرود از هـمه جای

۲۳۵۰ بـــلبل از مـــنبر گـــل نـغمه نـواز / قـمری از سـرو سَـهی زمـزمه ساز

فـــاخته چـنبر دف کـرده ز طـوق / از نـــوا گشـــته جـلاجل‌زنِ شـوق

---

۱. ج هز : خویشی. ۲. ج د ه: قرب و نسبست. ۳. الف : بجای.

۴. الف : وفای. ۵. ز : خیل. ۶. ج : از غم.

لَحن قوّال شده صومعه گیر	نه مرید از دَم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دُردکشان	داده از منزل مقصود[1] نشان
بادِ نی بر دلِ مستان صبوح	فتح کرده همه ابواب فتوح
۲۳۵۵ عودِ خاموش ز یک مالش گوش	کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده	راه صد دل به یک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب	به یکی کاسه شده مست رباب[2]
پیر راهب شده ناقوس زنان	نوبتی مِقرَعَه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری	کرده بر خفته دلان پرده‌دری
۲۳۶۰ مُؤْذِن از راحت شب دل کنده	کرده صد مرده به یا حَیّ زنده
چرخ در گرد[3] ازین[4] بانگ و نوا	کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی‌خیزی تو	اللّه اللّه چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل[5]	پشتش از پشتهٔ ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده	پشته بر پشت ز پای[6] افتاده
۲۳۶۵ گر بسنجد خردش با تو به‌هم	یابدش از پَشَه بسیاری کم
ساعتی ترک گران‌جانی کن	شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گِل	گام‌زن شو به سوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان	دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز	چاک در خرقهٔ سالوس انداز
۲۳۷۰ هر چه بند است بکش از وی پای	هرچه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع	بجَه از جسم به آهنگ سماع[7]
همه ذرات جهان در رقصند	رو نهاده به کمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نِه به کمال	دامن افشان ز سر جاه و جلال[8]

۱. الف: معشوق. ۲. د هو: خراب. ۳. ز: در چرخ. ۴. ج: از آن.
۵. و: پیل. ۶. و: ز پا.
۷. ج: این مصرع نامربوط پس از مصرع دوم بیت ۲۳۷۴ آمده است. ۸. و: ضلال.

زیـــن ســـرودند بــهایم هـــایم | تـــو ازیـــن گـــونه غـــنایم نـایم
۲۳۷۵ خـواب بگـذار کـه بـیخوابـی بِـه | دیـده را ســـرمهٔ بـیخوابـی دِه
حـیف بـاشد کـه به آن جُـثه شتر | بـاشد از لذت ایـن[1] زمـزمه پُـر
تــــو بــــدین دبـــدبهٔ انســـانی | زان صـدا چـون دَبَـه خـالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حُدیٰ شتران وی را هلاک کرده بود

صـــوفیی[2] راه یـقین مـی‌پیمود | پـا بـه مـیدان تـوکّل مـی‌سود
روز در بـادیه مـی‌برد بـه شب | یک شبی زنده‌ای از حَـیّ عَـرب
۲۳۸۰ آمـــدش در ره آن بـادیه پـیش | ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کـرد در ساحت آن خـانه[3] نگـاه | دیـد شبرنگ غـلامی چـون ماه
در غُـل و بـند ز گـردن تـا پـای | قدرتش نـی[4] کـه بـجنبد از جـای
بـر زمـین روی تـواضـع مـالید | پـیش مـهمان بـه تـضرع نـالید
کـه بـود خـواجهٔ مـن اهـل کـرم | نـزند جـز بـه ره لطـف قـدم
۲۳۸۵ نشـــود ســد روش احسـان را | نکـــند رد ســـخن مـــهمان را
خـواه ازو عـفو گـنهکاری مـن | رحـم بـر عـجز و گـرفتاری مـن
خواجه چون روی به مهمان آورد | وز پـــی طـعمهٔ او خـوان آورد
گـفت انگشت بـه خـوانت نـنهم | تـا نـبخشی گـنه ایـن سـیهم
خـواجـه گـفتا گـنهش بـخشیدم | لیک بشنو کـه چـه از وی دیـدم
۲۳۹۰ شـتران بـود مـرا جـمله نـجیب | در هنر نادر و[5] در شکل عـجیب
کـوه کـوهان هـمه و دشت نـورد | پشته پشتان همه و صـحرا گـرد
کـــرگدن وار بســـی نـیرومند | فـیل کـردار تـنومند و بـلند[6]
سـخت رفـتارتر از صـرصر بـاد | چـون اِرم پـیکرشان ذات عـماد

---

۱. د : آن. ۲. الف : صوفئ. ۳. ز : خیمه. ۴. د : نه.
۵. هـ : نادره. ۶. و : بیت ۲۳۹۲، نیست.

از سفر واسطهٔ روزی من — وز جرس نوبت فیروزی من
۲۳۹۵ در سه روزه ره این سر منزل — کردشان بار گران مستعجل
وز حُدیٰ صوت طرب زای کشید — تا به یک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم — بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصّه پرم — جز به صحرای عدم یک شترم
گفت صوفی به خداوند غلام — کای به دلجویی من کرده قیام
۲۴۰۰ هستم از وصف خوش آوازی او — آرزومند حُدیٰ سازی او
خواجه گفتش که حُدیٰ کن آغاز — داد قانون حُدیٰ سازی ساز
بود صوفی به ادب بنشسته — شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک — وز جهان بی‌خبر افتاد به خاک
وان شتر کرد رسن را پاره — روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

۲۴۰۵ ای ز تو مُلک و مَلَک رفته ز دست — شتران فلک از ذوق تو مَست
بیم آنست[1] که این هفت و چهار — بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند — جان شیرین به تک و پوی دهند
ای خوش آن رهرو[2] از خود رسته — رقص دایم ز تو درپیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر — نشتر خار بود سبزهٔ تر
۲۴۱۰ خارج از دایرهٔ صلح و نزاع — کرده سر پی‌سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را — ببر[3] از وی به دمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان — بر سر خوان وفایش[4] بنشان
قید[5] تقلید ز جانش بگشای[6] — رشح حکمت ز زبانش بگشای
به نصیحت نفسش دار روان — باز کن گوش نصیحت شنوان

---

۱. الف : آن نیست. د : آن هست. ۲. ج ه: رهروی. ۳. الف : بر.
۴. الف : فنایش. د : رضایش. و : صفایش. ۵. ز : زنگ. ۶. ز : بزدای.

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

۲۴۱۵ ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه‌وش دولت ظلّ‌اللّهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است / شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده‌پی است / خُسرَوی واسطهٔ خُسرِ وی است
۲۴۲۰ نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بَد که بشکست ز مردن گهرش / نام بَد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است / با درازی چو شد آخر هیچ است
۲۴۲۵ زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوع شد افزون ز هزار
لیکن[1] امروز هزاران سال است / که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد تو را / قیمت مُلک بقا داد تو را[2]
عدل یکساعته‌ات را به قیاس / شصت ساله عمل خیرشناس
خود ده انصاف که این پایه که‌راست / بهر سود ابد این مایه که‌راست
۲۴۳۰ گر بدین مایه زیانکار شوی / وایِ آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار / که خراب است ز بیدینان[3] کار
سفلگانی که سر افراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمه‌هایند[4] درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
۲۴۳۵ جستن پاکی ازین قوم خطاست / زآب ناپاک طهارت نه رواست

---

۱. ه: لیک.
۲. و: بیت ۲۴۲۷ افتاده است.
۳. د: دینداران.
۴. الف: چشمهایند.

بیخ ظلم از دل خود پاک بکَن | شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود | شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ | تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران | از تو پرسند گناه دگران[1]
۲۴۴۰ تیغ بر کس مکش از کینه‌وری | به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رَمَد است | نارمنده ز رَمَد بی‌خرد است
چون کشد آتش خشم تو عَلَم | آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی[2] گهی از دشمن خویش | مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله‌کش است | روشنی جستن ازان شعله خوش است
۲۴۴۵ گرچه در چشم خسان شعله نماست | بر لب خضروَشان آب بقاست
مکن اندر کُشِشِ خلق شتاب | که تأنیست[3] درین کار صواب
هر که شد سر به زمین افکنده | نشود جز[4] به قیامت زنده
وان که زنده‌ست خود از خوی درشت | هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز | عاجزان را نبود تاب ستیز
۲۴۵۰ نرم باران به زراعت دهد آب | چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده‌ای از کشور تو | دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم به مثل | گر رود با تو چه آری[5] به عمل
سختی روز جزا آسان کن | از برای دگران هم آن کن
۲۴۵۵ با اسیرانِ به محنت[6] شده بند | آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار | کار حاجت طلبان زود گزار[7]
تا بود حاجت حاجتمندان | نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خودآرای مباش | در خودآرایی خودرای مباش

---

۱. و: بیت ۲۴۳۹، بجای بیت ۲۴۴۰ و برعکس آمده است.
۲. الف: بسوزی.
۳. ج: ترا نیست.
۴. ز: تا.
۵. الف: چه آرد.
۶. د: بمشقت.
۷. الف ج د ه: گذار. و: برآر.

افســـر فـــرق تـــو بس عِـزّ سـجود زیـــور دست تـــو زربـــخشی و جـــود

۲۴۶۰ بـــــر مـــیانت کـــمر طـــاعت بس بـــند کـــم شـــو بـــه کـــمربندی کس

کُـــله از عـــدل و قـــبا پـــوش ز داد بـــر تـــو ایـــن نکـــته فـــرامـــوش مـــباد

زانکـــه آبـــادی مُـــلک از عـــدل است وز غـــم آزادی مُـــلک از عـــدل است

تـــا رعـــیت ز مَـــلِک شـــاد نشـــد مُـــلک از ســـعی وی آبـــاد نشـــد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عـــدل نـــوشیروان چـــو یـــافت کـمال مـــلکش از مـــاشطهٔ عـــدل جـــمال

۲۴۶۵ خواست تفتیش غـم و شـادی مـلک بـــه خـــبرگیری[1] از آبـــادی[2] مُـــلک

خویش را شهره بـه بـیماری سـاخت وانگـــه آواز بـــه هـــر شـــهر انـداخت

کـــــاورندش ســـــوی داروخـــــانه کـــهنه خشـــتی ز یکـــی ویـــرانـــه

کـــان حکـــیمان کـــه ز کـــار آگـاهند بـــهر درمـــان وی ایـــن مـــی‌خواهـند

کـــرد خـــلقی ز خـــرد یـــافته بـــهر خشت جو ده به ده و شهر به شـهر

۲۴۷۰ هـــیچ جـــا یـــافت نشـــد ویـــرانـــی کـــهنه کـــاخی و خـــراب ایـــوانـــی

تـــا بـه جـان داری آن پـاک سـرشت بـــه کـــف آرنـــد یکـــی قـالبِ خشت

بـــــازگشتند هـــــمه دست تـــــهی شـــــاه را در صـــــدد عـــرضه دهـــی

کـــه ز مـــعماری عـــدلت بـــه جـــهان نـــیست ویـــرانـــه نـــه پـیدا نـه نـهان

خشت بر خشت زمین[3] معمور است از[4] وی آثـــار خـــرابـــی دور است

۲۴۷۵ جـــغد در کشـــور تـــو هست بـــه رنـج کـــه خـــرابـی شـده نـایاب چـو گـنج

شـــه چـــو دســـتور عـــمارت بشنید رخت نـــعمت بـــه در شکـــر کشـــید

گـــفت المـــنّةُ لِـــلّه کـــه خـــدای شـــد ســـوی عـــدل مـــرا راهـنمای

ســـاخت آبـــاد بـــه مـــن عـــالم را وز غـــــم آزاد بـــــنی آدم را

---

۱. و: پرسی. ۲. ب: ز آبادی. ۳. ج د و: جهان. ۴. و: وز.

قــالب مــن نــه خــلل آیـین بـود / قـصد مـن از طـلب خشت این بـود
۲۴۸۰ ورنـــه هـــرگز نکـند هـیچ اسـتاد / خــانهٔ تـن بـه گـل و خشت آبـاد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عـــدل تــو ســماوات بـپای / نــور عــدلت ز زمـین ظـلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر و شریست[1] / از جــهانداری عــدلت اثــریست[2]
نـام تـو عـدل بـود کـار تـو عـدل / آشکـــارا شـــده آثــار[3] تـو عـدل
ظـلمهایی[4] کـه بـه عـالم پـیداست / هـمه عـدل است ولی ظلم نماست
۲۴۸۵ هـمه از تـوست بـلی کـی شـاید / کـز تـو کـاری کـه نـه عـدل است آیـد
نسـبت ظـلم بـه تـو نـیست ادب / ظــلمت مــاش دهــد[5] ظـلم لقب
جــام عـدلی بـه سـر جـامی ریـز / کش ز مســتی نکــند ظـلم انگـیز
مـــعتدل ســاز ازان جــام او را / بِـــه ز آغــاز کــن انــجام او را
از هــمه ظــلم رهــایی بــخشش / دولت عـــدل نــمایی بــخشش
۲۴۹۰ تــا بـه هـر سـفله کـه ظـلم انـدوزد / رســتن از ظــلمت ظــلم آمــوزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای مـی قُـرب شـهت بـرده ز دست / زیـن قرابـه نشـده کس چـو تـو مست
زود بـــاشد کـــه دهـــد خــونابه / ســــاقی دورت ازیـــن قـــرّابـــه
حـق ایـن قُـرب بـه شکـر آر بـجای / قُــربِ حــق بـر سـر ایـن قُـرب فـزای
چیست شکر این کرم[6] و لطف شگرف / در رضـــاجویی حـق کـردن صـرف
۲۴۹۵ شــاه اگــر خـنجر خـونریز شـود / بـــهر آزار کســـان تـیز شــود

---

۱. د و : شرست. ۲. د و : اثرست. ۳. ج : شد از آثار. هـ و : شده زاثار.
۴. الف : ظلمهای. ۵. د هـ و : نهد. ۶. د : شکر و کرم این.

سخت‌رویی چو سپر پیش آری / زخم بر بی‌گنهش نگذاری
وگر او[1] برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
نباید از تو که ازو[2] تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو دَرِ جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
۲۵۰۰ اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل[3] و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو به احسان و عطا آوریش
وگر او پشت به انصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / به طریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
۲۵۰۵ باز داری ز طبیعت‌رَوِیش / هادی راه شریعت[4] شَوِیَش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث ردّ مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددگار شوی
۲۵۱۰ هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم[5] جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت دانی
کافیی آری و این[6] پنهان نیست / کز کفایت ده[7] تو گشته دویست
تخم شیرین نکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
۲۵۱۵ خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه به صد حیله‌گری
گاو را در نظر شیر برد / تا ز پس ماندهٔ او[8] سیر خورد
دین خود جمله به دنیا دادی / طرفه کز دنیا هم ناشادی

---

۱. ج : آن. ۲. ج : از آن. ۳. ه : عین. ۴. الف : طبیعت.
۵. ب : بستم. ۶. الف : وین. ۷. ج : دَه سر. ۸. ج : ازو.

مـی‌سزد گـر نـهدت طـبع کِـرام | خَسِـرَالدنـیا والآخـره نـام
۲۵۲۰ پـیش ازیـن نـیز سـلاطین بـودند | کـه هـمه صـاحب تـمکین بـودند
بـودشان کـارگزاران[1] در پـیش | هـمه پـاکـیزه دل و نـیک انـدیش
دنـیی خـود تَـبَع[2] دیـن کـرده | رسـم دیـن پـروری آیـین کـرده
بـرگـرفته ز مـیان بـهرهٔ خـویش | کـرده مـرآت صـفا چـهرهٔ خـویش
گشـته از عـاقبت کـار آگـاه | غـم خـور خـلق و نـصیحتگر شـاه
۲۵۲۵ چـون یکـی نکـته بـه شاهی گفتی | شـاه ازان نکـته چـو گـل بشکـفتی
دل ز آلایش غـفلت شسـتی | زان قِـبَل نکـتهٔ دیگـر جسـتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت‌المال بود

عـمر ثـانی آن[3] هـمچو نـخست | کرده در دین سبق عـدل درست
داشت در سـتر حـرم فـرزندان | چـون پـدر جـمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شـدند | هـمه[4] پـروانهٔ آن شـمع شـدند
۲۵۳۰ اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای[5] پریشانی عالم به تو جـمع[6]
بـا تـن عـور چـو شـمعیم هـمه | بـهر جامه شـده جـمعیم هـمه[7]
نیست از اطلس و اکسون سخنی | هـمچو فـانوس کـم از پـیرهنی
تـا بـه کـی سـرزنش دایـه کشیم | سـردی طـعنهٔ هـمسایه کشیم
چـون عـمر گـریهٔ فـرزندان دید | بـار غـم بـر دلشـان نـپسندید
۲۵۳۵ بـنده‌ای داشت عـجب فـرّخ فـال | کـار او خـازنی بـیت‌المـال
گفتش آور بدر از مخزن خـویش | خرج یکماههٔ من بی کـم و بـیش
کار این چـند جگـر گـوشه بسـاز | خـرجی مـن بـه دگـر مـاه انـداز

۱. ج د ه: کارگذاران. ۲. الف: طبع. ۳. و: او. ۴. و: همچو.
۵. د: که. ۶. د: بیت ۲۵۳۰ بجای بیت ۲۵۳۱ و برعکس آمده است.
۷. د: مصرع یکم بیت ۲۵۳۲ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.

بنده گفتا که تویی ای خواجه — بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که تو را ضامن کیست — که یکی هفته دگر خواهی زیست
۲۵۴۰ چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن[1] نکتهٔ نیکو چو شنفت — آفرین کرد و به فرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید — وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن — نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

ای به راه طلبت سعی کسی — خالی از ترک هوسها هوسی
۲۵۴۵ آه ازین هیچکسیها که ز ماست — بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچکسی[2] چند کَنیم — دَرِ هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی — دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را به هوا ساز بدل — به هوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل به مال — یا به نَیلِ[3] شرفِ[4] جاه و جلال
۲۵۵۰ عمر جامی که متاعیست شگرف — در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عاریه[5] چیزی ماندهست — یا ازان گنج[6] پشیزی ماندهست
قوّتش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری — برساند به کسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
۲۵۵۵ گه ز تیغ ستمی همچو قلم — فرق سر شق شدهٔ رنج و الم

---

۱. الف : این. ۲. ز : بوالهوسی. ۳. الف د : بمیل. ۴. ج : شرف و.
۵. ج : صارفه. هـ: عارضه. ۶. و : مایه.

گَه به زخم قلمی[1] همچون تیغ | غرق خون ماندهٔ افسوس و دریغ
جگری گیر به دندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن | داستان گِله آغاز مکن
همچو زخم[2] از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
۲۵۶۰ نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز
این‌همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی‌رنج ندیده‌ست کسی | گل بی‌خار نچیده‌ست کسی
گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
۲۵۶۵ گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ به باغ | قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر به میان سد نشود | کید یأجوج فتن رد نشود
رُمح او شاخ سعادت ثمر است | که ازو کام اَمَل میوه خور است
خُودِ او بیضهٔ سیمرغ ظفر | طایر دولت[3] از آنجا زده پر
۲۵۷۰ بر تن او زرهٔ پر خم و تاب | چشمه ساری[4] خوی مردیش زهاب
تیر او مرغ پران سوی به سو[5] | نامهٔ مرگ بَرِ جان عدو[6]
بر کمانش که ز هر گوشه زه است | زو به صید ظفرت توشه دِه است
افسرش کنگرهٔ دولت توست | کمرش بسته پی خدمت توست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
۲۵۷۵ خلق او گر نشود لطف[7] طلسم | بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حَضَر روشنی جاهت ازوست | در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد

---

۱. ز: قلم. ۲. ز: شمع. ۳. ب ج د هز: نصرت.
۴. د ه: چشمه سارِ. ۵. ج د: بسوی. ۶. ج د: عدوی. ۷. ج: ذات.

تخم روزیت[1] که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
۲۵۸۰ پاسبان شبت از دزد ویست | حارس روز تو بی‌مزد ویست
خویش و بیگانه ازو قافله شو | راه و بیراهه ازو قافله رو
سُنّت و شرع ازو پشت قوی | شرع دان زو بلدی و بدوی
مَسجد و منبر ازو معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است
اینهمه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون[2] در نگری
۲۵۸۵ قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار[3] | کز پی مزد کند اینهمه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی | مزد یکروزه ادا[4] نتوانی
نیست یک[5] نقد که گیرد ز تو شاه | مزد یک کاربَر[6] کار آگاه
اینهمه ناله و فریاد که چه | اینهمه طعنهٔ بیداد که چه
۲۵۹۰ گر چه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه‌السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند
و عدل در صورت ظلم را به وی نمایند

گفت روزی به مناجات کلیم | کای جهاندار خداوند حکیم[7]
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
۲۵۹۵ گفت یارب بده آن نور مرا | وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | می‌نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای به دامان بنشست

---

۱. ز: روزیست. ۲. د هـ: تا. ۳. ج د هـ و ز: کارگذار.
۴. ج: او. ۵. ب ج د ز: هر. ۶. ز: کارگر. ۷. و: کریم.

دیـــد کـــز راه ســـواری بـــرسید / چون خضر رخت به سرچشـمه کشید
جـامه کـند از تـن و زد غـوطه در آب / تـن فـرو شست و بـرآمـد[1] بشـتاب
۲۶۰۰ جـامه پـوشید و ز زیـن خـانه گـرفت / ره ســـوی مـنظر و کـاشانه گـرفت
بـــر زمـــین مـــاند ازو کـــیسهٔ زر / از[2] دل ســــفله ز دنـــــیا پُـــرتر
پس ازو کـــــودکی آمـــــد از راه / جـــانب کـــیسه‌اش افـــتاد نگـــاه
از چپ و راست کسـی را چـو نـدید / کـیسه بـربود و سـوی خـانه دویـد
بـــعد ازان دیـــد کـــه نـابینایی / راه چشـــمه بـــه عـــصا پـیمایی
۲۶۰۵ آمـــد و سـاخت وضـویی بـه نـیاز / بست بـــر یک طـرف احـرام نـماز
نـــاگـــه آن کـــیسه فـرامُش کـرده / خـــیر بـــاد خـــرد و هش کـــرده
آمـــد و کـیسه بـه جـا بـاز نـیافت / بـهر پـرسش به سوی کـور شـتافت
کـــور بـا وی سـخنی گـفت درشت / زد بـــر او قـــهرکنان تـیغی و کشت
مـوسی آن صـورت هـایل چـو بـدید / گـفت کـای تـختگهت[3] عـرش مـجید
۲۶۱۰ آن یکـــــی کـــیسهٔ پـــر زر بـــرده / ویـن[4] دگـر ضـربت خـنجر خـورده
کیسه آن بُرده[5] بر ایـن زخـم چـراست / پیش شرع و خرد این حکم[6] خطاست
آمـدش وحـی کـه ای نکـته شـناس / کـــار مـــا راست نـیاید بـه قـیاس
داشت آن کـــودک نـــورس پـدری / مـــزد را بـــهر کســـان کـــارگری
در عـــــمارتگری مـــرد ســـوار / کـــرد یکـــچند بـــه مـزدوری کـار
۲۶۱۵ مـــزد نگـــرفته بـیفتاد و[7] بـــمرد / مـزد وی[8] بـود در آن کـیسه کـه بُـرد
کـــور مـــقتول ازیـن کـوری پـیش / ریـــخت خـونِ پـدرِ قـاتل خـویش
کشـــتش امـروز پسـر بـهر قـصاص / وز پـــدر روز جـــزا داد خـــلاص

---

۱. ز : درآمد. ۲. ج : چون. ۳. هـ : تختگه. ۴. الف : وآن.
۵. ب هـ و ز : بَرد. ج : برد و. ۶. و : کارِ. ۷. و : افتاد.
۸. و : او.

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت[1] فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عدل بدر
غایت[2] کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
۲۶۲۰ بس که پختیم درین نکته هوس / اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معیّن نشود / جزبه تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز توست / هر کجا روشنیی[3] هست ز توست
روشنی بخش دل جامی را / گُل نشان آب و گِلِ جامی را
۲۶۲۵ زان دلش شمع منوّر گردان / زین دَمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین[4] عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف حفظه الله عمّا یوجب‌التحسّر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرةالعینی و چشمم به تو تیز[5] / چرخ[6] را کُند کُن[7] چشم ستیز
۲۶۳۰ قوةالظهری و پشتم به تو راست / بختم از پشتی تو بی‌کم و کاست
یوسفی[8] آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و[9] درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تو را هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر[10] پیش هنر چیزی نیست
۲۶۳۵ هنری نی[11] که دهد گنج زرت / هنری از[12] دل و جان رنجبرت[13]

---

۱. الف : بنصیحت. ۲. الف : کایت. ۳. الف : روشنئ. ۴. ج : از آن.
۵. ب : نیز. ۶. الف : چشم. ۷. و : کُنْد کَند. ۸. ج : یوسفِ.
۹. الف : سال پنج تو. ۱۰. ج : گنج و زر. ۱۱. و ز : نه. ۱۲. د: کز.
۱۳. ب : راه برت.

وان هنر نیست نصیب همه کس | بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی | دلی[1] از خوان ادب روزی جوی
فالِ فرخندگی از مصحف گیر | مُصحفی[2] نورفشان بر کف گیر
جوی[3] ادیبی به قرائت کامل | لفظش از حسن ادا راحت دل
۲۶۴۰ وحی را کان به تو واصل[4] شده است | زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد | یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت به عادات و رسوم | روی جهد آر به تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن | گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر | تا ندانی ز سر آن مگذر
۲۶۴۵ علم دارد طُرق گوناگون | مرو از حدّ ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است | کسب آن کن که تو را ناچار است
در ره عشق به میزان قبول | هست ادب بی‌ادبی فضل فضول[5]
پا منه جز به در استادی | از کدورات جهان آزادی
مَخبر و مَحضر او هر دو نکو | بهتر از مَخبر او مَحضر او
۲۶۵۰ سخنش مایهٔ ادراک شود | خُلْقَت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه | مَخبر ومَحضر او هر دو کَریه
نفس ازو میل به جاه آموزد | طبع ازو خوی تباه اندوزد[6]
ور کنی روی[7] سوی خطهٔ خط | بایدت در ره آن[8] سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست | بهرهٔ کاغذ ازو رو سیهیست
۲۶۵۵ خط چنان بِه ز قلم رانده | که بیاساید ازو خواننده
در کفِ نغز خط خوب رقم | رزق را طرفه کلیدیست قلم[9]
لیک چندان چو قلم رنج مبر | کت بجز خط نبود هیچ هنر

---

۱. ز : اوّل. د : ولی. ۲. ج د ه و ز : مَصحفِ. ۳. ز : جو.
۴. الف : حاصل. ۵. ز : مصرع دوم بیت ۲۶۴۷ چنین آمده است: مرد بی‌فضل و ادب هست فضول.
۶. ه : آموزد. ۷. ؟ : عَود. ۸. ج ه و : او. ۹. د : بیت ۲۶۵۶، افتاده است.

مـی نگـویم سـخنِ شِـعر و فنش / کـه خـمُش بـاد زبـان از سـخنش
گـر شـود بـحر مکـن لب تـر ازو / ور شـود کـان مـطلب گـوهر ازو
۲۶۶۰ کیسه خـالی کـنِ هـر پُـر هـنر است / مِـیلِ کـوری کَشِ هـر دیـده‌ور است
رقـم دل مکـن ایـن هـندسه را / ره بـه خـاطر مـده ایـن وسـوسه را
دل کـه بـاشد حـرم خـاص خـدای / حیف باشد که شـود وسـوسه جـای
در جـوانـی کُـمِ بـیدردی گـیر / راه مـردی و جـوانـمردی گـیر
ره کـه بـاید بـه جـوانـی سـپری / گـر بـه پـیری فکـنی رنـج بـری
۲۶۶۵ نـیست کـار تـو بـجز بـازپسی / چـون بـه سـر منزل پیری بـرسی
بـه ره خـدمت درویـشان پـوی / کُـحلِ بـینش ز در ایشـان جـوی
چون تـو را بـخت رسـاند بـه کسی / کـه تـو را از تـو رهـاند نـفسی
دست در دامـنش آویـز و بکَش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ور نـه درکسـوت یکـتایی[1] بـاش / سـاکـن کـلبهٔ تـنهایی بـاش
۲۶۷۰ رخت آن کـلبه کُـن از تـرس خـدای / بـنشین امـن ز تـرس دو سـرای
بـند بـر خـلق در گـفت و شـنو / قـایل و سـامع خـود هـم خـود شـو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی‌الله عنه با آن جوان منزوی

حسـن آن سـبط نـبی سِرّ ولی / طـلعتش مَـطلع انـوارِ جـلی
رفت در خـانهٔ آن تـازه جـوان / در ره اهـل دل ازگـرم روان
دیـد بـر خـلق خـدا در بسـته / وز هـمه خـلق جـدا بـنشسته
۲۶۷۵ گـفت کـام تـو ز یکـتایی چیست / مـونس جـانْت بـه تـنهایی کیست
گفت آن کس کـه مـقیم دلم اوست / تخم دل کِشته در آب و گلم اوست
مـن و اویـیم دریـن تـنهایی / نـیست کس را بـه مـیان گـنجایی
بـاز گـفتا کـه دریـن کـاشانه / مـر تـو را چـیست مـتاع خـانه

۱. الف : یکتای.

گفت چیزی که درین خانه مراست — ترسکاری دل[۱] از قهر[۲] خداست

۲۶۸۰ گرد این خانه چو در[۳] می‌نگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که دهد دور و دراز — مجلسِ[۴] خوش[۵] حسن بصری ساز

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد — کاهلی را ز جبلّت ببرد

چون سوی مجلس او می‌نروی — تا[۶] ازو نکتهٔ حکمت شنوی

گفت ناید بجز از بیخبران — حق پرستی به حدیث دگران

۲۶۸۵ ای بد آن بنده که در راه خدای — پند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم — گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهایی — سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرّخ آن کس که به تنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت

۲۶۹۰ دیده را کُحلِ شهود تو کشید — چون تو را دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را

گر[۷] بخواهد ز درت خواهد و بس — ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود بالش او — وز فراق تو سزد[۸] نالش او

حال جامیت نکو معلوم است — زانچه شد گفته عجب[۹] محروم است

۲۶۹۵ بگشا چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش

تا به محرومی خود پردازد — به نصیحتگری خود سازد

---

۱. ج : من. ۲. ز : ترس. ۳. د : بر. ۴. ب : مجلسی.

۵. ج : شیخ. ۶. و : او. ۷. ز: ور. ۸. ج ز : بود.

۹. ز : کلمهٔ «عجیب» افتاده است.

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده‌سرایی تا چند / چون جرس هرزه‌درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین[1] جرسی
ساز بشکست چه افغان است این / تار بگسست چه دستان است این
۲۷۰۰ نامهٔ عمر به توقیع رسید / نظم احوال به تقطیع کشید[2]
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دمبدم می‌شودش مرگ ردیف
سر به جیبی[3] همه شب قافیه جوی / تنت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آن را به قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
۲۷۰۵ گه پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان[4] بازی
گه پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دلِ غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
۲۷۱۰ گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پُر درد شوی
گه کنی گم به معمّا نامی / خواهی از گمشده نامی کامی[5]
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری[6]
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث به بدخواه سپرد
۲۷۱۵ بِه که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی / کرد گردون ز پی فردوسی
با دلِ شق شده چون خامهٔ خویش / ماند[7] سر زیر ز شهنامهٔ خویش

---

۱. ز : چون. ۲. ج ه و ز : رسید. ۳. ز : بجیب. ۴. الف : غزالی.
۵. الف : نامی. ۶. و : داری. ۷. ج د : مانده.

ناظم گنجه نظامی که به رنج | عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
۲۷۲۰ گر چه می‌رفت به سحر افشانی | بر فلک دَبدَبَهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش | بیصدا شد چو دَبَه دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آن که چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان[1] در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی[2] داشت | که به کف تیغ سخنرانی داشت
۲۷۲۵ شد ازین دایرهٔ دیر مسیر | آخرالامر همه نقص پذیر
گِرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه‌زای | آمد آن جَعد معنبر در[3] پای[4]
حافظ از نظم بلند آوازه | کرد[5] آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بیشه کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
۲۷۳۰ پخت از دور مه و گردش سال | میوهٔ باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک | رخت در خطّهٔ تبریز به خاک
آن دو طوطی که[6] به نو خیزیشان | بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند | خامشانِ قفس[7] خاک شدند
گام بگشا که شگرفان رفتند | یک به یک نادره حرفان رفتند
۲۷۳۵ زود بر گرد چو برخواهی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخنرانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه‌الله که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن
چون سنایی شه اقلیم سخن | راقم تختهٔ تعلیم سخن

---

۱. ز : نهان. ۲. ج : سفاهانی. ۳. ج : بر. ۴. د : بیت ۲۷۲۷، افتاده است.
۵. ب ج ه و ز : ساخت. ۶. الف : چو. ۷. الف : در قفس.

خواست گردون که فرو شوید پاک رقــم هســتیش از تـختهٔ خـاک
بــر سـر بستر کـین افکـندش هــمچو سایه بـه زمـین افکـندش
۲۷۴۰ لب هــنوزش ز ســخن نـابسته داشت بـا خـود سـخنی آهسـته
هــمدمی بـر دهــنش گـوش نـهاد بـه حـدیثش نـظر هـوش گشـاد[1]
آنــچه از عــالم دل تـلقین داشت بیتکی بود که مضمون ایـن داشت
کـه بـر اطـوار[2] سخن بگـذشتم لیک حــالی ز هــمه بــرگشتم
بر دلم نیست ز هـر بیش و کـمی بــجز از حـرف نـدامت رقـمی
۲۷۴۵ زانکـه دور است دریـن دیـر کـهن ســخن از مـعنی و مـعنی ز سـخن
ســخن آنــجا کـه شـود دام نـمای صـید مـعنی نشـود کـام گشـای
مـعنی آنـجا کـه کشـد دامـن نـاز گـفت و گـو را نـرسد دست نـیاز
سخن آنـجا کـه شـود[3] تـنگ مـجال مـرغ مـعنی نگشـاید پـر و بـال
مـعنی آنـجا کـه نـهد پـای بلند از عـبارت نـتوان سـاخت کـمند
۲۷۵۰ پـایهٔ قـدر سـخن چـون ایـن است وای طـبعی کـه سـخن آیـن است
لب فـرو بـند کـه خـاموشی بِـه دل تـهی کـن کـه فـراموشی بِـه

مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

ای رهــایی دِهِ هــر بـیهوشی مُــهر بـر لب نِـهِ هـر خـاموشی
بـه هـوای تـو سخن کـوشی مـا بــه تــمنای تـو خـاموشی مـا
گر تو در حرف نهی لطف شگرف لُـجّهٔ ژرف شـود چشـمهٔ حـرف
۲۷۵۵ ور بــر آفـاق زنـی حـملهٔ بـیم قـاف تـا قـاف شـود حـلقهٔ میم
بُـعد تـوست اصـل هـمه تـنگیها قُــرب تــو مــایهٔ یکــرنگیها
دل جـامی کـه بـود[4] تـنگ از تـو عــندلیبیست غـم[5] آهـنگ از تـو
بــال پــروازش ازیـن تـنگی دِه نکــهتش از گُــل یکــرنگی دِه

---

۱. ج : نهاد. ۲. ج : باطوار. ۳. ج : بود. ۴. و : شود.
۵. ز : خوش.

دوز از تــــار فــــنا دلق او را — بــرهان از خــود و از خـلق او را

۲۷۶۰ عــیبش از بـی‌هنران سـاز نـهان — وز گــمان هــنرش بــاز رهــان

تــا ز عــیب و هـنرِ خـود آزاد — زِیَـد انـدر کـنف فضل تـو شـاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی در گذرند

ای ز گـلزار سـخن[1] یـافته بـوی — وز تــماشای چــمن تـافته روی

بــلبل دلشــده مشــتاق چـمن — نکـته خـوان گشـته ز اوراق سَـمَن[2]

بــخرد اوراق سـمن طـی کـرده — رو در اوراق ســخن آورده

۲۷۶۵ هر ورق کـز سـخن آنـجاست رقـم — نسـخهٔ صـحت رنـج است و اَلَـم

دیــده بــر دفـتر جـمعیت نِـه — اَلَــم تــفرقه را صــحّت دِه

بــاش بـا دفـتر اشـعار جـلیس — اِنَّــهُ خــیرُ جــلیسٍ وَ اَنــیس

دفــتر شِــعر بـود روضـهٔ روح — فــاتح غــنچهٔ گــلهای فــتوح

هــر ورق را کـه ز وی گـردانـی — گــل دیگـر شکـفد[3] گـر دانـی

۲۷۷۰ خــواهــی آن رونـق بـاغ تـو شـود — نکــهتش عــطر دمـاغ تـو شـود

خاطر از شـوب غـرض خـالی کـن — هـمت از صدق طلب عـالی کـن

از درون زنگ تــعصّب بــزدای — بــر خــرد راه تــأمّل بگشـای

مگـذر قـطره زنـان هـمچو قـلم — هــمچو پَــرگار بـجا دار قـدم

زن بــه گــرد آوردی مـعنی رای — گرد هـر نـقطه و هـر نکـته[4] بـرآی

۲۷۷۵ حـق مـعنی بـطلب از هـر حـرف — نـیک در رَو بـه تگ[5] مـعنی ژرف

غـوطه نـاخورده به دریـا غـوّاص — نکـند کـف صدف گـوهر خـاص

اگــر افــتد ز مــعانیش پسـند — یکی از ده بـه هـمان شـو خـرسند

بـحر هرچـند کـه کـان گـهر است — صــدف او ز گــهر بـیشتر است

---

۱. و : جهان. ۲. الف : سخن. ۳. ج : شُکُفت. ۴. و : هر نکته و هر نقطه.

۵. د : بیکی.

اصـــل مـــعنیست منه تـاوانـی / در عـــبارت چـــو فـتد نـقصانی
۲۷۸۰ پسته هر چند که سر بسته نکوست / بِه که از مـغز دَرَدْ بـر وی[۱] پـوست
عیب اگر هست کـرم ورز و بـپوش / ور نه بیهوده چو حـاسِد مـخروش
عـیب پـوشیست ز احـباب مـهم / حُـــبُّكَ‌الشّـــیء یُـعَمّی و یُـصِمْ
عـــیبجویی هـــنر خـود کـردی / عـیب نـادیده یکـی صـد کـردی
گـاه بـر راست کشـی خـط گـزاف / گـاه بـر وزن زنـی طـعن زحـاف
۲۷۸۵ گـاه بـر قـافیه کـان مـعلول است / گـاه بـر لفـظ کـه نـامقبول است[۲]
گـــاه نـابرده سـوی مـعنی پـی / خـرده گـیری ز تـعصب بـر وی[۳]
چـون تـو از نـظم مـعانی دوری / زیـن قِـبَل هـرچـه کـنی مـعذوری
هــرگز از دل نـچکاندی خـونی / بـــهر مـــوزونی[۴] نــاموزونی
مــرغ تــو قـافیه آهـنگ نشـد / خـاطرت قـافیه‌سان تـنگ نشـد
۲۷۹۰ پَس زانــو نـــنشستی یک شب / دیـده از خـواب نـبستی یک شب[۵]
تـا کشـی گـوهری از مـخزن غـیب / سَـرِ فکـرت نکشـیدی در جـیب[۶]
تـــا دهـد مـعنی بـاریکت روی / نشدی زآتش دل[۷] حلقه چو موی[۸]
رنـــج ایـن کـار نـدانـی هـرگز / فـــهم آن هـــم نـتوانـی هـرگز
بِـه کـه از کـجرویت خَـم[۹] نـزنیم / ور دو صد طـعنه زنـی دَم[۱۰] نـزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد

۲۷۹۵ شهریی[۱۱] شد ز ره دشت به ده / تـا گشـاید ز دلش گَشت گـرِه
دیـد از ابـنای[۱۲] دهش دهـقانی / بـردش از راه سـوی بسـتانی

---

۱. ز : در وی. ۲ و ۳. د : بیتهای ۲۷۸۵ و ۲۷۸۶، افتاده است. ۴. و ز : موزونی و.
۵. د : بیت ۲۷۹۰ نیست. و : مصرع دوم این بیت نیز افتاده است. ۶. د : بیت ۲۷۹۱ افتاده است.
۷. و : زآتش دل نشدی... ۸. د : بیت ۲۷۹۲، افتاده است.
۹. ز: هم. ۱۰. ز: هم. ۱۱. الف : شهری. ۱۲. ج و : ز ابنای.

باغی آراسته چون باغ بهشت | بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ | روزی[1] باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود به‌هم مشت زده | فندق از خرّمی انگُشت زده
۲۸۰۰ نار پستان صنمی[2] شاخ انار | سرکش از بوسه و آبی[3] ز کنار
تاکها کرده در او پُر[4] پایه | همچو عالی گهران پُر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از فخری او گفته[5] صفات | دهنش کرده پُر از حبّ نبات[6]
شهری القصه چو آن باغ بدید | گاو نفسش به چراگاه رسید
۲۸۰۵ می‌نکرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کَندی آنسان ز درختی سیبی | که رساندی به درخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ اَمرودی
به سوی نار چو دست آوردی | حقهٔ لعل شکست آوردی
۲۸۱۰ ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه به خاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می‌دید | بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی | گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه به گِل کاشته‌ای[7] | نه نهالی[8] ز گل افراشته‌ای[9]
۲۸۱۵ نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی[10] ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله‌دار | نشدی غرقه به خون آبله‌وار[11]
آبیاریت[12] شبی خواب نبُرد | راحت خوابِ تو را آب نبُرد

۱. ب ج د هـ و: روزیی.
۲. د هـ و: صنم.
۳. ز: بوسهٔ آبی.
۴. ز: بر.
۵. ز: کرده.
۶. و: بیت ۲۸۰۳، افتاده است.
۷. الف: کاشتهٔ.
۸. و: درختی.
۹. الف: افراشتهٔ.
۱۰. و: نهالی.
۱۱. د: بیت ۲۸۱۶، افتاده است.
۱۲. ج و: آبداریت.

در دلت نیست جز این[1] اندیشه — کین به خود رُسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو — نیست جز بیخبری حاصل تو
۲۸۲۰ رنج همدرد که داند همدرد — شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در انتقال به خاتمه

ای به لطف انجمن جان آرای — تیغ مِهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان — تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر چه از خار ستم بینانیم — زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم — گر کشد خار ستم تیغ چه غم[2]
۲۸۲۵ کِلک جامیت ز نخلت شاخی — ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب شهد آمیز — کار محرور حَسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست — یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بهجای رطبش — شهد ریزی ز شهادت به لبش
وان نفس کش ببُرد عرق حیات — تیغ اِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَآت
۲۸۳۰ کنی از همت رحمت[3] اَمَلَش — ختم بر خیرَ کتابٍ اَجَلَش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامَتْ آثارُکَ ای طُرفه قلم — دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری — تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت — نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر — وز صفیر[4] تو در آفاق نفیر
۲۸۳۵ از کجا پرسمت ای قاصد دل — که عَجَب مُسرعی و مستعجل
مَرکب گَرم عنان میرانی — خوی چکان قطرهزنان میرانی

---

۱. ز : یکی. ۲. و : بیت ۲۸۲۴، افتاده است. ۳. و ز : رحمت همت.
۴. الف : صریر.

نــــامهٔ نــــامفزا مــــی‌آری | خــیر مــقدم ز کــجا مـی‌آری
این چه نقش است کـه نـاگـاه زدی | پــنجهٔ شب بــه رخ مــاه زدی
بـافتی بـر قـد ایـن حـور سـرشت | حُــلّه از طُــرّهٔ حــوران بـهشت
۲۸۴۰ این چه حور است دریـن حُلّهٔ نـاز | کــرده از دولت جــاوید طــراز
روی زیــباش مــه اوج شــرف | زلف مشکینش «مِنَ اللَّیلِ زُلَف»
جـبهه‌اش فـاتحهٔ مـصحف نـور | بــر مــیانش کـمر «خَیرُالاُمـور»
هــر دو مــصراع ز وی ابـرویی | قِــبلهٔ حــاجتِ حــاجت‌جویی
چشمش از کُحلِ بـصیرت روشـن | نــظر لطــف بــه عشّـاق افکـن
۲۸۴۵ طُـرّه‌اش پـرده کش شـاهد دیـن | خــال او مــردمک چشــم یـقین
لب او مــژده دِهِ بــاد مسیح | در فسون‌خوانی هـر مـرده فصیح
راســتی شکــلِ قــد رعـنایش | صـدق عکس رخ صـبح آسایش
گــوشش از حـلقهٔ اخـلاص گـران | دیــدهٔ عشـق بـه رویش نگـران
خِــردِ گــام زن از دنــبالش | بــیخود از زمــزمهٔ خــلخالش
۲۸۵۰ جامی آمد چـو بـه خـلخال سُخُن | از دعــا گــوهر خـلخالش کُـن
یـا رب ایـن غـیرت حـورالعین را | شـــاهد روضــهٔ عــلّیین را
از دل و دیــدهٔ هــر دیـده‌وری | بــخش تــوفیق قــبول نـظری
خــاصه آن در رَوِش فـضل دلیـر | زان دلیـریش شـده نـام دو شـیر
آن یکـی در ره دیـن شـیر خـدای | وان دگر[1] پنجه به هر صید گشای
۲۸۵۵ چشمش از خوش قلمان روشن کن | خـالش از پـاک‌دمان[2] گـلشن کـن
از خــط خــوب کـنش پـاینده | وز دم پــاک طــرب زایــنده
لیک در جـلوه‌گـه عـزت و جـاه | دارش از دست دویـی پاک نگـاه
اوّل آن خــامه زن سـهو نـویس | بــه سـر دوک قـلم بـیهُده ریس
بر خـط و شـعر وقـوف از وی دور | چشـم‌داران حـروف از وی کـور

۱. ج : یکی. ۲. ز : دهان.

۲۸۶۰ فصل و وصل کلماتش نه به جای / فصل پیش نظرش وصل نمای
گَه دو بیگانه به‌هم پیوسته / گَه دو همخانه ز هم بگسسته
نقطه هایش[1] نه به قانون حساب / خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
ور به اعراب شده راهسپر / رسم خط گشته ازو زیر و زبر
۲۸۶۵ گَه نوشته‌ست کم و گاه فزون[2] / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت به مشت
از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آن کس که کشد گزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو[3] و ستیز[4]
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر[5] آب
۲۸۷۰ گُل کَنَد خار به جا بنشاند / خار را خوبتر از گُل داند
بادش آن گزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زین کار
حُسنِ مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم بر این[6] نکته سخن
خَتَمَ‌اللّه لَنَا بالحُسنیٰ / وَ هُوَ مَولانا نِعْمَ المَوْلیٰ

---

۱. الف : نقطهایش. ۲. ب ز : افزون. ۳. الف : بهر. ۴. ه : بیت ۲۸۶۹، افتاده است.
۵. ج : در. ۶. د : بدین.

كشف الابيات

سلسلة الذهب

سلامان و ابسال

تحفة الاحرار

سُبْحَة الأبرار

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. I

Selselat al-Ẕahab, Salāmān & Absāl, Toḥfat al-Aḥrār and Sobḥat al-Abrār

Nur al-Din ʻAbd al- Raḥmān ibn Ahmad J̌āmi

Introduced by

A. Afṣaḥzād

Edited by

J. Dād-ʻAlišāh, A. J̌ānfadā & Ḥ.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997



مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامه اسکندری

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. ق.)

مقدّمه از : اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تحقیق و تصحیح

اعلاخان افصح زاد و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب .ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET) بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره)
ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1) ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2)
ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din ʻAbd al-Rahmān ibn Ahmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱ـ سلسلة‌الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة‌الأحرار (و) سبحة‌الأبرار / حسین احمد تربیت .ـ ج. ۲ـ یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ - مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۳۲
۱۳۷۸ ۱۷۹هـ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

(یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ـ۸۹۸ هـ. ق.)

تصحیح و تحقیق: اعلاخان افصح‌زاد و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۵ـ ۰۵ ـ ۶۷۸۱ـ ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک: ۳ـ ۰۶ ـ ۶۷۸۱ـ ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ـ ۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کارناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسّسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب



یوسف و زلیخا

اعلاخان افصح‌زاد

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

الٰهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لبِ آن غنچه باغم — وز این[1] گل عطر پرور کن دماغم
درین محنتسرای بی مواسا — به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان
۵ ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبان را کن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکّر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست — وزآن نامه بجز نامی نمانده‌ست
۱۰ درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی‌یابم صدایی زان[2] ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمها رها[3] کردند و رفتند
نبینم پخته‌ای زین بزم و خامی[4] — که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی[5] رها کن شرمساری — ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه به‌نام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است
و دفتر ملوّن سپهر از آیاتِ کمالش یک رقم

به‌نام آن که نامش حِرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
۱۵ زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دمبدم روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن مو زبان را شانه کرده — ز دندان شانه را دانه کرده[6]

---

۱. ج : وزان. ۲. ج : زین. ۳. ج و : خمخانها. ۴. ج ز : بزم خامی.
۵. ز : ساقی. ۶. د : ابیات ۱۶ و ۱۷ حذف شده.

تعالی اللّه زهی قیّوم دانا / توانایی دهِ هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده به مردم
۲۰ مرتّب ساز سقف چرخ دایر / فراز چار دیوار عناصر
به ناف غنچه گل را نافه پیوند / ز گل بر شاهد گلبن حُلی بند
قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آموز رندان قدح خوار / به طاعت گیر پیران ریاکار
۲۵ انیس خلوت شب زنده‌داران / رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری[1]
ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شگرفان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتاب است / که ذره ذره از وی نوریاب است
۳۰ گر از خورشید و مه دارد نهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان گوی[3]
به ما زان منت هستی نه آمد / که هست و هستی و[4] هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد پی به پای[5] وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم
مبرّا ذاتش از چونی و چندی / مبرّاتر ز پستی و بلندی
۳۵ ز بیچونیش چون و چندها هست / بلندان با عُلُوّ قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی
اگر بنهد[6] به‌لطف خود قدم پیش / شود زو دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش / بود در بارگاه لایزالش

---

۱. ج : ز بحر لطف و ابر نوبهاری   کند فرش زمین را دُرّ نثاری.

۲. ب : مصرع دوم بیت ۲۶ و مصرع اول بیت ۲۷ حذف شده؛ هـ: این بیت نیست.

۳. ج : بیت حذف شده.   ۴. ج : نیست را.   ۵. چ : ره بپای.

۶. ج د هـ ز : ننهند.

ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
۴۰ همان بهتر که ما مشتی[۱] هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمّل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد[۲] این ویرانه گشتی
۴۵ بیفشان بال و پر زآمیزش خاک / بپر تا لنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر[۳] عالم فشانان
همه دور شباروزی[۴] گرفته / به مقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک[۵] چو گوی از جنبش[۶] خاص / به چوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
۵۰ شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را[۷] شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی[۸] / میان را درد و پا را سودگی نی[۹]
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند[۱۰]
۵۵ به هردم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری / به هر یک روی «هٰذا رَبّی» آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای «لاٰ اُحِبُّ الآفِلین» زن

---

۱. د و : مشت. ۲. ج د ز : جغذ. ۳. د : در. ۴. ج : شبانروزی.
۵. الف : هر کس. ۶. ز : جنبشی. ۷. الف و : یکی را شب.
۸. ج : ردیف «نه». ۹. ج : دمی آرامش و آسودگی نی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

کم هر وهم و[1] ترک هر شکی کن / رخ «وَجَّهْتُ وَجْهِي» در[2] یکی کن[3]

یکی بین و یکی دان[4] و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

۶۰ ز هر ذره بدو رویی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل[5] هر هوشمندی / که باید نقشها را نقشبندی

به لوحی گر هزاران حرف[6] پیداست / نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی

به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست / که آن را دست دانایی سرشته‌ست

۶۵ ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی

به عالم این‌همه مصنوع ظاهر / به صانع چون نه‌یی مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر دار[7] / قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کزان کس[8] را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر[9] از همه روی ارادت / و زو جُو[10] ختم کارت بر سعادت[11]

دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات

۷۰ خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم[12] نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / به قید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی[13] رهاندی / ز نادانی به دانایی رساندی

فرستادی به ما[14] روشن کتابی / به امر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

۷۵ ره فرمودنیها کم سپردیم / به نافرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

---

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : بر. ۳. ج : بیت نیست. ۴. ز : یکی دان و یکی بین.
۵. الف : دلی. ۶. ج : نقش. ۷. د : آر. ۸. د : که کس رازان.
۹. ج : بگردان. ۱۰. ج : که گردد. ۱۱. و : بیت حذف شده.
۱۲. د : ز قید. ۱۳. ج : ناتوانیها. ۱۴. ز : مرا.

بر آن[1] نور از تو گیرم پوششی نیست | چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است | ز دانش تا به نادانی چه فرق است
۸۰ ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بر[2] ما رهِ حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی[3] | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان[4] سوی درگاه ما را | به ایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک[5] و مساهم[6]

من آن مرغم که دامم دانهٔ توست | فسون وحشتم[7] افسانهٔ توست
تویی کاسباب کارم ساز کردی | در نعمت به رویم باز کردی[8]
۸۵ کرامت کردی از خدمت پسندی | به توفیق سجودم[9] سر بلندی
به راهت سرمه سا[10] کردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه‌بینم
زبانم را به ذکر خود گشادی | دلم را ذوق یاد[11] خویش دادی
به شیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو[12] کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
۹۰ به شکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان | زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی | کزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بر آن[13] حرف خطاکش | چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی‌ام وفا پروردهٔ تو | ز آب و گل برون آوردهٔ تو
۹۵ سرم هست از هوا هر سوی[14] مایل | ولی پایم به کوی توست در گل

---

۱. ج : بدان. ۲. ز : از. ۳. ز : باشیم آهی. ۴. ج : بر.
۵. الف : مشارکت. ۶. ج : مناهم؛ د : این سرلوحه را ندارد. ۷. د : چشمم از.
۸. د : این بیت نیست. ۹. هـ : وجودم. ۱۰. ج د : سرمه سان.
۱۱. ج : یاد ذوق. ۱۲. د : ازان. ۱۳. د : بدان. ۱۴. ز : سوست.

گِلی کان پای من گیرد به کویت / ازان گُل بِه که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو[1] لاله کن نشانمندم به یک داغ

درین ره حاصلی چون[2] یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نبیند پستهٔ یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار سندان

۱۰۰ چو خوشه پرورد صد دانه در بر / به هر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / نیابد[3] با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر[4] از حد برون است / هزاران بار ازان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از[5] برق آهم[6]

وگر[7] باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم

۱۰۵ به هر گلرخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او[8] از دیده شویم / از آنرو[9] اشک سرخ آید به رویم

نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد / سرشک آبی به روی کارم آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت / همین بس آبرویم در[10] قیامت

ازین سودا رسم شاید به سودی / رسان از من به پیغمبر[11] درودی

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت
بر پشت علیه من‌الصلوات افضلها[12] و من‌التحیات اکملها

۱۱۰ محمّد کِش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد / ازان سر حلقهٔ مُلک و مَلَک شد

تواند شد ز سرّ حالش[13] آگه / خرد با جمله دانش حاش للّه

درین دیر مسدّس زوست روشن / مثمّن روزنی از هشت گلشن

---

۱. الف: چون. ۲. ج: جز. ۳. ب هـ ز: نیاید. ۴. هـ: این کلمه نیست.
۵. د: سوخت از یک. ۶. د: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷. و: اگر.
۸. الف: کلمهٔ «او» افتاده است. ۹. ج: این. ۱۰. د: تا.
۱۱. الف: پیغامبر. ۱۲. هـ: این دو کلمه نیست. ۱۳. و: جانش.

چـو پـای آراست از خلخال دالش	سـر دیـن پـروران شـد پـایمالش
۱۱۵ چه نام است این که در دیوان[1] هستی	بـر او نگـرفته نـامی[2] پـیشدستی
زبـانم چـون ز وی حـرفی سـراید	دل و جـانم ز لذت پـر بـرآیـد[3]
چـو نـام اینست نـامآور چـه بـاشد	مکـرّمتر بـود از هـر چـه بـاشد
مکـرّم شـد ز عـالم نسـل آدم	مکـرّمتر ویست از هـر مکـرّم
خـدا بـر سـروران سرداریش داد	ز خـیل انـبیا سـالاریش داد
۱۲۰ چـو آدم در ره هسـتی قـدم زد	ز مـهر روی صـبح آراش[4] دم زد
ز جـودش گـر[5] نگشتی راه مـفتوح	نـبردی ره بـه جـودی کشتی نـوح
خـلیل از وی نسـیمی[6] یـافت کـآتش	بر او شـد هـمچو خرّم گـلستان خوش
مسـیح از مـقدم او مـژده گـویی	کـلیم از مشـعل او شـعله جـویی
بـه مـصر جـاهش از کـنعان رسـیده	غـلامی بـود یـوسف زر خـریده
۱۲۵ در آن وادی کـه صـالح نـاقهکش بـود	بـه یـاد محملش بـا فـاقه[7] خـوش بـود
ز بسـتان وفـا آزاده سـروی	ز بـاغ اِصـطفیٰ رعـنا[8] تـذروی
قـدش را پـایهٔ گـردون خـرامـی	لبش را مـایهٔ یُـحیِی العـظامی
بـه بـالا سـایهبان چـتر سـحابش	چـو زرّیـن قـبّه بـر چـتر آفـتابش
چـو مـه را بـر سپر تـیر[9] اشـارت	زد از سـبّابهٔ مـعجز بشـارت
۱۳۰ دو نـون شـد مـیم دور[10] حـلقهٔ مـاه	چـهل را ساخت شست[11] او دو پـنجاه
بلی چـون داشت دستش بـر قـلم پشت	رقـم زد خـط شـق بـر مه بـه انگشت
نـبودش خـط ولی زد خـطّ تـخجیل	بـه کـلک نسـخ بـر تـورات و انـجیل
خـرامـان سـرو وی از سـایه آزاد	جـهان از سـایهٔ سـرو وی آبـاد[12]

۱. د : درین میدان. ۲. و : نام. ۳. د : بیت حذف شده.
۴. ج : آساش. ۵. ج : چون. ۶. ج د : نصیبی. ۷. و ز : ناقه.
۸. ج : زیبا؛ د : نازک. ۹. ج ز : سر تیر. ۱۰. ج : دورمیم. ۱۱. د : شصت.
۱۲. د : از سایهٔ وی باد آباد.

ز سایه بود برتر پایهٔ او — زمین و آسمان در سایهٔ او

۱۳۵ تنش را بود[1] جان[2] پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین چون[3] سایه‌دارش — ندید[4] افتاد در پا سایه‌وارش

به سنگ از[5] دست دشمن لعل او خست — به مشت[6] ریگ پشت جمله بشکست

اگر چه کور شد زان[7] چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از دُر حُقّهٔ پُر — شد از خون دُرج مرجان حُقّه دُر

۱۴۰ یکی دینار بود از حلم[8] و فرهنگ — محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار دای[9] از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی — که تا یابد به هر دائی[10] دوایی

دوای جان جامی درد او باد — دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع‌الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه‌ای

۱۴۵ شبی دیباچهٔ صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون ز یادت

ز قدر او مثالی لیلةالقدر — ز نور او براتی لیلةالبدر[11]

سواد طُرّه‌اش خجلت دِه حور — بیاض غُرّه‌اش «نورٌ علیٰ نور»

نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده

به مسمار ثوابت چرخ سیار — ببسته بر[12] جهان درهای ادبار

۱۵۰ گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

---

۱. د : داد. ۲. ج : جانی. ۳. ج : شد. ۴. ج د و : پدید.
۵. ز : ار. ۶. ج ز: بمشتی. ۷. شد زو. ۸. ز : علم.
۹. د : دار. ۱۰. د و : دردی. ۱۱. ج : لیلةالقدر. ۱۲. و : در.

طرب را[1] چون سحر خندان ازو لب گـریزان روز محنت زو شباشب
درین شب آن چراغ چشم[2] بینش سـزای آفـرین از آفـرینش[3]
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی سـوی دولتسرای امّ هـانی
بـه پـهلو تکیه بر مهد زمین کرد زمـین را مـهد جـان نـازنین کـرد
۱۵۵ دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندیده چشم بخت[4] این خواب درخواب
در آمـد نـاگـهان نـاموس اکبر سـبکرَوتر ازیـن طـاووس اخـضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت تو بخت عالمی بیخواب بِه بخت
پسیچ راه عـرشت[5] کـردم ایـنک بـراقـی[6] بـرق سـیر آوردم ایـنک
۱۶۰ جـهنده بـر زمـین خـوش بادپایی پـرنده در هـوا فـرخ هـمایی
چـو عـقل مـینوی افـلاک گـردی چـو فکـر هـندسی گـیتی نـوردی
نـه دست کس عـنان او بسـوده نـه از پـایی رکـابش گشـته سـوده
چـو آن دل کـز بـتان دارد فـراغـی نـدیده ران او آسـیب داغـی
گـرش بـایستی آخـور بـهر خـوردن گرفتش شغل او[7] گـردون بـه گـردن
۱۶۵ ز زیـن بـی‌رنج پشت نـازنینش نـدیده رنـجی[8] از کس پشت زیـنش
ازان دولتسـرا چـون خـواجهٔ دیـن خـرامـان شـد بـه عـزم خـانهٔ زیـن
شـد از سـبّوحیان گـردون صـدا دِه کـه «سـبحانَ‌الّـذی اَسریٰ بِـعَبدِه»
زد از سـم آن[9] بـراق بـرق رفـتار ز مکـه سکّـه بـر اقـصیٰ درم‌وار
زدش در نـیم لحـظه[10] بـلکه کـمتر ز دور کـاسهٔ سـم حـلقه بـر در[11]

---

۱. ز : «را» افتاده. ۲. ج : و چشم و.

۳. د : این بیت تکرارشده:

درین دیر مسدس زوست روشن مثمن روزنی از هشت گلشن.

۴. د : بد. ۵. ج : عزت؛ و ز : عشرت. ۶. ج د هـ و ز : براق.

۷. هـ و ز : آن. ۸. ج د و ز : رنج. ۹. الف : کلمهٔ «آن» افتاده است.

۱۰. ج : زده در نیم ساعت. ۱۱. د : بیت حذف شده.

۱۷۰ در آن مسـجد امـام انـبیا شـد / صـف پـیشینیان را پـیشوا شـد
وز آنجا شد بـر ایـن فـیروزه خـرگاه / چـو هـاله خـیمه زد پـیرامـن مـاه
کشـیدش بـر جـبین داغ غـلامی / بـرآمـد زانگـهش نـام تـمامی[1]
وز آنجا[2] شـد بـه بـالاتر سبک خـیز / عـطارد را بـه فـرق سـر عـطا ریـز
وز آنـجا کـرد سـوی زهـره آهـنگ / به دامـان وفـایش[3] زهـره زد چـنگ[4]
۱۷۵ بـه قـصد شسـتن پـا زیـن گِـلابه / چـهارم چـرخش[5] آورد آفـتابه
چـو زد بـر کـاخ پـنجم اشـهبش گـام / گـرفت از نـعل بـوسش بـهره بـهرام
فشـاند از لعـل لب بـر مشـتری دُر / شد از گوهر چو نقطه[6] مشت او پُـر[7]
بـه هـفتم کـاخ چـون نـعلین سـودش / زُحَل حل یافت هر مشکل که بودش
وزآن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثـوابت را بـدو شـد چشم روشـن
۱۸۰ بـنات‌النعش و پـروین لب گشـودند / بـه نـثر و نـظم خـود او را سـتودند[8]
ز مـهر[9] شـمع رویش نَسـر طـایر / چـو پـروانـه بـه گـردش گشت دایـر
فـتاد از شـوق سـرو دلربـایش / چـو سـایه نَسـر واقـع زیـر پـایش
چو شد بر چرخ اطلس عبره[10] اندیش / به پای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست / ز پـرّیدن پـر جـبریل شـد سست
۱۸۵ به تدبیرش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین هَـودَجَش بست
چو رفرف شد مشرّف از وجـودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
به‌دست‌عرش‌تن‌چون‌خرقه‌بگذاشت / علم بـر لامکـان بـی خـرقه افـراشت
گـلی بـردند ازیـن دهـلیزهٔ پست / بـرآن[11] درگـاه والا دست بـر دست
جـهت را مـهره از ششـدر رهـانید / مکـان را مـرکب از تـنگی جـهانید[12]

---

۱. د : بیت حذف شده.
۲. د : از آنجا.
۳. ج : وصالش.
۴. د : بیت حذف شده.
۵. و : چرخ.
۶. ج : حقه.
۷. د : بیت حذف شده.
۸. و : خود را می‌ستودند.
۹. ج : شوق.
۱۰. ج : عزم، د : غیرت، و : عنبر.
۱۱. ه و : بدان.
۱۲. د : بیت حذف شده.

۱۹۰ مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قِدَم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان اِو شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی[1] پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
۱۹۵ شنید آنگه کلامی نی[2] به آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
۲۰۰ منه جامی[3] ز حد خود برون پای / وز این دریای جانفرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن واللّهُ اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / تَرَحَّم یا نَبیَّ اللّه تَرَحَّم
نه آخر رحمةً للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
۲۰۵ برون آور سر از بُرد یمانی / که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه / به سر بربند[4] کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را[5] / فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
۲۱۰ جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

۱. الف : دویی. ۲. د : نه. ۳. و : جایی. ۴. د : دربند.
۵. و : نت.

ز حجره پای در صحن حرم نِه	به فرق خاک ره بوسان قدم نِه
بده دستی ز پا افتادگان را	بکن دلداریی دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم	فتاده خشک‌لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن بِه که گاهی	کنی در حال لب خشکان نگاهی
۲۱۵ خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم	به دیده گردی[1] از کویت کشیدیم
به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم	چراغت را ز جان پروانه کردیم
به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ	دلی[2] چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب	حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رُفتیم ازان ساحت غباری	گهی چیدیم ازو[3] خاشاک و خاری
۲۲۰ ازان نور سواد دیده دادیم	وز این بر ریش دل مرهم نهادیم
به سوی منبرت ره بر گرفتیم	ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت به سجده کام[4] جستیم	قدمگاهت به خون[5] دیده شستیم
به پای هر ستون قد راست کردیم	مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل[6] خوش	زدیم از دل به هر قندیل[7] آتش
۲۲۵ کنون گر تن نه خاک آن حریم است	بحمداللّه که جان آنجا مقیم است
به خود درمانده‌ایم از نفس خود رای	ببین درمانده‌ای چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری	ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را	خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی	دهد آنگه به کار دین ثباتی
۲۳۰ چو هول روز رستاخیز خیزد	به آتش آب روی ما نریزد[8]
کند با این‌همه گمراهی ما	تو را اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی	به میدان شفاعت امّتی گوی
به حسن اهتمامت کار جامی	طفیل دیگران یابد تمامی

۱. د و: گرد. ۲. الف: دل. ۳. د: ازان. ۴. د: بمسجدگاه.
۵. د: بآب. ۶. الف، ب: از دلی. ۷. الف، ب: قندیلی. ۸. وز: بریزد.

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکرالصالحین تنزل‌الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچهٔ راست / سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
۲۳۵ کسی چون او به لوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / به تدبیر عبیداللّهی آمد
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد / به برگر خرقه‌ای بودش قبا کرد[۱]
ز درویشیش هر کس را نشان است / ردای خواجگی در پا کشان است
جهان باشد به چشمش کشتزاری / نمی‌خواهد دران[۲] جز کشت کاری
۲۴۰ ازان دانه کزو آدم به ناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش[۳] مزرعه در زیر کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با[۴] همتش یک مشت خاک است / ز مشت[۵] خاکش اندر ره چه باک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند / به دامانش کجا گردی نشیند
۲۴۵ اگر قیصر و گر فغفور چین است / به گرد خرمن او خوشه چین است
به هرجا افکند طرح زراعت / به رسمی[۶] گاوها دارد قناعت[۷]
اگر افتد قبول همّتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
به خرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورده[۸] گاو از چرخ گردون
فلک را بین[۹] کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
۲۵۰ به دهقانیش چون داری مسلّم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکّب یا بسیط است / به جمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش[۱۰] / ز قوّت سوی فعل آمد کمالش

---

۱. د : بیت حذف شده.
۲. و : درو.
۳. و : هزاران.
۴. ز: از.
۵. و : مشتی.
۶. ج د و ز : برسم.
۷. ج : بیت ۲۴۶ پیش از بیت ۲۴۳ آمده است.
۸. ج : آورد.
۹. د : از.
۱۰. ج : نهالش.

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقام[1] خواجه برتر از گمان است — برون از حدّ تقریر زبان[2] است
۲۵۵ دلش بحریست ز اسرار الٰهی — ازو یک قطره از مه تا به ماهی
به جنبش چون در آید بحر زخّار — به جنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراتب دیده بر هم — ببندد دیدهٔ دل از دو عالم[3]
یکی بیند که در قید یکی نیست — وزآن[4] در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست — اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
۲۶۰ کند در هستی او خویش را گم — ببندد از دویی چشم تَوَهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود[5] امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند[6] — دل و جان بسته بر فتراک اویند[7]
همه پر مایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش[8] دیدهٔ ایام بی[9] نور[10]
۲۶۵ سنین عمر احرار ملک کیش — به پیشش باد زادوار فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش — مفصّل‌دار[11] اخلاق گرامیش
درین زنگارگون کاخ زر اندود — بِهِم یُحییٰ رُسُوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد — در آن نور قدم مشهودشان باد

در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل‌الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخص[12] معیّن عالمش نام
۲۷۰ بود انسان درین شخص معیّن — چو عین باصره در چشم[13] روشن

---

۱. ج : کمال.
۲. ج : تقریر و بیان.
۳. و : بیت حذف شده.
۴. د : وز.
۵. ز : توان.
۶. د : راهند.
۷. د : ستهٔ فتراک شاهند.
۸. ج : قدش.
۹. ج : پر.
۱۰. و : بیت حذف شده.
۱۱. ج : باد.
۱۲. ب ج د : شخصی.
۱۳. ب ج هـ و ز : بشناس.

درین عین آن که چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
به زیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیّت زوست بینا[1]
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت | به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر[2] ره او | که چشم خود[3] کند منزلگه او
۲۷۵ ز روی اوست روشن چشم عالم | به بوی اوست گلشن خاک آدم
به حسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل[4]
در اصلابش کرم رسمی[5] قدیم است | کریم‌ابن‌الکریم‌ابن‌الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او[6] | کند پیر فلک یعقوبی او[7]
ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جویباری از هر انگشت
۲۸۰ دو صد کشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کَابْر و یَم هستند ازان کم | خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
۲۸۵ بقای او فنای تیرگیهاست | نیاید[8] روشنی با تیرگی راست
ز عدل او به وقت خواب شبگیر | کند نطع[9] از پلنگ خفته نخچیر
ز شبگردی چو یابد گرگ مالش | نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
۲۹۰ کند شیر ژیان مشکل گشایی | به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمینگاه بد اندیشان بی‌باک | بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن بود چون مهر انور | ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

---

۱. د: بیت حذف شده. ۲. ج و: در. ۳. ج: که در چشمش.
۴. د: بیت حذف شده. ۵. ج: رسم. ۶. و: خوبی او را.
۷. و: یعقوبی او را. ۸. ج: نباشد. ۹. ز: قطع.

نیارد هیچ عور از درع پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
۲۹۵ چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوانبخت / که تا هست آسمان چتر و[1] زمین تخت
به زیر پای تخت شاهیش باد[2] / به تارک چتر ظل اللّهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / به اولاد کرامش تا دم صور
۳۰۰ بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش / زمان را تاج سر نام بدیعش
زمانش[3] آن عجم از وی مشرّف / به تعریف عرب بادا معرّف[4]
جهان را تا بلندی هست و پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفّر / به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد[5] چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش
۳۰۵ درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرّین قدح باد / دلش چون نام[6] دایم[7] پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان[8] وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزّت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال[9] مطلق از قید مظاهر / به نور خویش هم بر خویش ظاهر
۳۱۰ دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرّا دامنش از تهمت عیب[10]

۱. ج : «و» نیست. ۲. د : دار. ۳. الف، د : زمانرا. ۴. ج : بیت حذف شده.
۵. د : فلک. ۶. د : باده، و : بحر، ز : جام. ۷. ه : این کلمه حذف شده.
۸. ب ج د و ز : آشیانه. ۹. ز : جمالی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

نـــه بـــا آیـــینه رویش در مـــیانه / نـــه زلفش را کشـــیده دست شـــانه
صـــبا از طـــرّه‌اش نگسســـته تـــاری / نـــدیده چشـــمش از ســـرمه غـــباری
نگشـــته بـــا گـــلش هـــمسایه سـنبل / نــبسته ســـبزه‌اش پـــیرایـــه بـــر گـــل
رخش ســـاده ز هـــر خـــطّی و خـــالی / نـــدیده هـــیچ چشـــمی زو خـــیالی[1]
۳۱۵ نـــوای دلبـــری بـــا خـــویش مـــی‌ساخت / قـــمار عـــاشقی بـــا خـــویش مـــی‌باخت
ولی زانـــجا کـــه حکـــم خـــوبروییست / ز پـــرده خـــوبرو[2] در تـــنگ[3] خـــوییست[4]
نکـــو رو تـــاب مســـتوری نـــدارد / بـــبندی در[5] ز روزن ســـر[6] بـــرآرد
نـــظر کـــن لاله را در کـــوهساران / کـــه چـــون خـــرم شـــود فـــصل بـــهاران
کـــند شـــق شـــقهٔ گـــلریز خـــارا / جـــمال خـــود کـــند زان آشکـــارا
۳۲۰ تـــو را چـــون مـــعنیی در خـــاطر افـــتد / کـــه در ســـلک مـــعانی نـــادر افـــتد
نـــیاری از خـــیال آن[7] گـــذشتن / دهـــی بـــیرون بـــه گـــفتن یـــا نـــوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
بـــرون زد خـــیمه ز اقـــلیم تـــقدّس / تـــجلّی کـــرد بـــر آفـــاق و انـــفس
ز هـــر آیـــینه‌ای بـــنمود رویـــی / به هر جا خاست از وی گفت و گویی
۳۲۵ ازو یـــک لمعه بـــر مُلک و مَلَک تـــافت / مَلَک سرگشته خود را چون فلک یافت
هـــمه ســـبّوحیان ســـبّوح‌جویان / شـــدند از بـــیخودی ســـبّوح گـــویان
ز غـــوّاصان ایـــن بـــحر فَـــلَك فُـــلْك / بـــرآمـــد غـــلغل[8] ســـبحان ذی‌المـــلک
ازان لمـــعه فـــروغی بـــر گـــل افـــتاد / ز گـــل شـــوری[9] بـــه جـــان بـــلبل افـــتاد
رخ خـــود شـــمع ازان آتش بـــرافـــروخت / بـــه هـــر کـــاشانه صـــد پـــروانـــه را ســـوخت
۳۳۰ ز نـــورش تـــافت بـــر خـــورشید یـــک تـــاب / بـــرون آورد نـــیلوفر ســـر از آب
ز رویش روی خـــویش[10] آراست لیـــلی / بـــه هـــر مـــویش ز مجنون خـــاست مـــیلی
لب شـــیرین بـــه شکّـــر ریـــز بگشـــاد / دل از پـــرویز بـــرد و جـــان ز فـــرهاد

---

۱. ز: غباری. ۲. و: نیک رو. ۳. و: نیک. ۴. ج: جلوه جوئیست.
۵. ج: چو بندی در. ۶. ج و: سر از روزن. ۷. و: او. ۸. و: غلغلی.
۹. و: سوزی. ۱۰. ج: خود.

سـر از جـیب مـه کـنعان بـرآورد | زلیـخا را دمـار از جـان بـرآورد
جـمال اوست هـر جـا جـلوه کـرده[1] | ز مـعشوقان عـالم بسـته پـرده[2]
۳۳۵ بـه هـر پـرده که بـینی پـردگی اوست | قـضا جـنبان هـر دل‌بـردگی اوست
بـه عشـق اوست دل را زنـدگانی | بـه عشـق اوست جـان را کـامرانی
دلی کـو عـاشق خـوبان دلجـوست | اگـر دانـد و گـر نـی[3] عـاشق اوست
هـلا تـا نَـغْلَطی[4] نـاگـه نگـویی | کـه از مـا عـاشقی وز[5] وی[6] نکـویی
کـه هـمچون[7] نـیکویی عشق ستوده | ازو سـر بـر زده در تـو نـموده
۳۴۰ تـویی آیـینه او آیـینه آرا | تـویی پـوشیده و او آشکـارا
چـو نـیکو بـنگری آیـینه هـم اوست | نـه تـنها گـنج او گـنجینه هـم اوست
مـن و تـو در مـیان کـاری نـداریـم | بـجز بـیهوده پـنداری نـداریـم
خـمش کـین قـصّه پـایانی نـدارد | زبـانی و زبـان دانـی نـدارد
هـمان بـهتر کـه هـم در عشق پیچیم | که بـی ایـن گـفت و گـو هـیچیم هـیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن

۳۴۵ دل[8] فـارغ ز درد عشـق دل نـیست | تن[9] بی‌درد دل جز آب و گـل نـیست
ز عـالم رویت[10] آور در غـم عشـق | که باشد عالمی[11] خوش عالم[12] عشق
غـم عشـق از دل کس کـم مـبادا | دلی[13] بـی‌عشق در عـالم مـبادا
فلک سرگشته از سـودای عشق است | جهان پـر فتنه از غـوغای عشق است
اسـیر عشـق شـو کـازاد بـاشی | غـمش بـر سینه نِـه تـا شـاد بـاشی
۳۵۰ مـی عشـقت دهـد گـرمی و[14] مستی | دگـر افسـردگی و خـود پـرستی
زیـاد عشـق عـاشق تـازگی[15] یـافت | ز ذکـر او بـلند آوازگـی یـافت

---

۱. ج : بسته. ۲. ج : پرده بسته. ۳. ج د و : نه. ۴. و : لفظی را.
۵. الف ج : از. ۶. و : ورزی. ۷. الف : همچو. ۸. ج : دلی.
۹. د : تنی. ۱۰. ج د : روی. ۱۱. د و : عالم. ۱۲. الف ج : عالمی.
۱۳. د هو : دل. ۱۴. و ز : گرمی ز. ۱۵. هـ : زندگی.

اگر مجنون نه می زین جام خوردی | کـه او را در دو عـالم نـام بـردی
هـزاران عـاقل و فـرزانـه رفـتند | ولی از عـاشقی بـیگانه رفـتند
نـه نـامی مـاند زیشـان نـی نشانی | نـه در دست زمـانه داسـتانی
۳۵۵ بسـا مـرغان خـوش پیکر کـه هستند | کـه خـلق از ذکـر ایشـان لب ببستند
چـو اهـل دل ز عشـق[۱] افسانه گـویند | حـدیث بـلبل و پـروانـه گـویند
بـه گـیتی گـر چـه صـد کـار آزمـایی | هـمین عشـقت دهـد از خـود رهـایی
متاب از عشق رو گر خـود مجازیست | کـه آن بـهر[۲] حـقیقی[۳] کـارسازیست
بـه لوح اول «الف بـی» تـا نـخوانـی | ز قـرآن درس خـوانـدن کـی تـوانـی[۴]
۳۶۰ شـنیدم شـد مـریدی پـیش پـیری | کـه بـاشد در سـلوکش دسـتگیری
بگفت ار پـا نشـد در عشـقت از جـای | بـرو عـاشق شـو آنگـه پیش مـا آی[۵]
کـه بـی‌جام مـی صـورت کشـیدن | نـیاری جـرعهٔ مـعنی چشـیدن
ولی بـاید کـه در صـورت نـمانی | وز ایـن پـل زود خـود را بگـذرانی
چـو خـواهـی رخـت در منزل نـهادن | نـباید بـر سـر پـل ایسـتادن
۳۶۵ بـحمداللّـه کـه تـا بـودم دریـن دیـر | بـه راه عـاشقی بـودم سـبک‌سیر
چـو دایـه مشک مـن بـی نـافه دیـده | بـه تـیغ عـاشقی نـافم بـریده
چـو مـادر بـر لبـم پستان نـهاده‌ست[۶] | ز خـونخواری عشـقم شـیر داده‌ست[۷]
اگر چه موی من اکنون چو شیر است | هـنوز آن ذوق شـیرم در ضـمیر است
به پیری و جوانـی نیست چـون عشـق | دمد بـر مـن دمـادم ایـن فسـون عشـق
۳۷۰ که جامی چون شدی در عـاشقی پیر | سـبکروحی کـن و در عـاشقی مـیر
بـنه در عشـقبازی داسـتانی | کـه بـاشد از تـو در عـالم نشـانی
بکش نـقشی ز کـلک نکـته زایت | که چـون از جـا روی مـاند بـه جـایت
چو از عشق این صـدا آمـد بـه گـوشم | بـه اسـتقبال بـیرون رفت هـوشم

۱. ج : عشق این. ۲. ز : نهی. ۳. ج : حقیقت.
۴. د : بعد این بیت سر لوحه آمده، حکایت. ۵. و : من آی. ۶. ج و : نهاده.
۷. ج ه ل : داده.

به جان گشتم گرو فرمانبری را	نهادم رسم نو سحرآوری را
۳۷۵ بر آنم گر خدا توفیق بخشد	که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی	که سوزد عقل رخت نکته دانی[1]
درین فیروزه گنبد افکنم دود	کنم چشم کواکب گریه‌آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم	که بنوازد به احسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است	سخت نوباوهٔ بستان عشق است
۳۸۰ خرد را کار و باری جز[2] سخن نیست	جهان را یادگاری جز سخن نیست
به عالم هر چه از نوی و کهن‌زاد	چنین گوید سخندان کز سخن‌زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد	قلم بر صفحهٔ هستی قدم[3] زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود	گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند	ز جوششهای آن فواره مستند[4]
۳۸۵ چو زان جوشش کند لب نکته رانی[5]	گلی باشد ز گلزار معانی[6]
زند باد نفس دستش به دامان	برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش	فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر به استقبالش آهنگ	درآرد دل به بر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد	گه از دیده نم اندوه بارد
۳۹۰ ازو خندد لب اندوهمندان	و زو گریان شود دلهای خندان
چو این شأن الهی بینم از وی	معاذاللّه که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم	به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را	بخندانم بگریانم جهان را

---

۱. و: عشق رخت زندگانی.
۲. بغیر از الف در دیگر نسخه‌ها «چون» آمده است.
۳. د و: رقم.
۴. ز: این فواره هستند.
۵. و: نکته دانی.
۶. ز: نهانی.

کهن شد دولت شیرین و خسرو — به شیرینی نشانم خسرو[1] نو
۳۹۵ سرآمد نوبت[2] لیلی و مجنون — کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصّه‌ها چون احسنش خواند — به احسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی مُنزَل — نباشد کذب را امکان مَدخَل
نگردد خاطر از ناراست خرسند — وگر خود[3] گویی آن را راست مانند
۴۰۰ سخن را زیوری چون راستی نیست — جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی‌فروغ است — که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستین[4] از صدق دم زد — ز خور بر آسمان زرّین علم زد[5]
به صنعت گر بیارایی دروغی — نگیرد زان چراغ وی[6] فروغی
چرا دوزی به قدّ زشت دیبا — چو از دیبا نگردد زشت زیبا
۴۰۵ ز دیبا زشت زیبایی نیابد — ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید — کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه به روی تیره مالی — نبیند دیده زان[7] جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند — ز اول یوسف ثانیش خوانند
۴۱۰ نبود از عاشقان کس چون زلیخا — به عشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — به شاهی و اسیری[8] عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و[9] عشق نسپرد — بر آن زاد و بر آن بود و بر آن[10] مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک — به خامه گوهر افشانم ز هر یک

۱. و : خسروی. ۲. ه و ز : دولت. ۳. ز : اگر چه. ۴. د : راستی.
۵. و : بیت حذف شده. ۶. و ز : او. ۷. ج : زو.
۸. ز : امیری. ۹. ز : وفایی. ۱۰. ج : چو آخر مرد هم در عاشقی.

۴۱۵ به هر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت[1] تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت‌نامه حرفی
نتابد نامه‌سان بر روی من پشت / نساید خامه‌وش[2] بر حرفم انگشت
به دورادور اگر[3] بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی
به قدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را به مشاهدهٔ فروغ آن سوختن

۴۲۰ گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند ازان آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه[4] دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام پیروی پای[5]
۴۲۵ گروهی[6] با شکوه پادشاهی / به تاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف به صف دیگر خلایق / به ترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزّت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع‌آسا سرافراز
۴۳۰ جمال نیکوان در پیش او گم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حدّ عقل فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت لطف[7] الهی / به فرقش تاج فرّ پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت

۱. ب : بحکمت.
۲. ز : نامه‌وش.
۳. ج : بدوزد دیده گر.
۴. و : عرضه.
۵. و : بیت حذف شده.
۶. و : گروه.
۷. ز : نور.

۴۳۵ همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدّس
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست / عَلَمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال[1] آدم عجب ماند / به عنوان[2] تعجّب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
۴۴۰ بر او این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ توست / فرحبخش دل غمدیدهٔ توست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل‌اللّه غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیان است / حسد انگیز خوبان جهان است
۴۴۵ کند روی تو را آیینه‌داری / به بخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را / دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان دُرج ار گشاید / خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش به سوی سینهٔ خویش / صفا بخش از دل بی‌کینهٔ خویش
۴۵۰ ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چوگل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل برگل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی / بسا انوارکان مستور ماندی

---

۱. و ز: جلال. ۲. ج: بدندان.

۴۵۵ گر از گردون نگردد نور خود گم / نگیرد رونقی[۱] بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / به جایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس‌خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی / به نوح افتاد دین را پاسبانی

۴۶۰ به طوفان فنا چون غرقه[۲] شد نوح / شد این در بر خلیل‌اللّه مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند زآفاق / موفق شد به آن انفاق اسحاق

ازین هامون شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدیٰ گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حدّ شام بر کنعان علم زد

اقامت را به کنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند

۴۶۵ شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانْش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / به رخ شد ماه گردون را برادر[۳]

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل‌اللّه گلی رُست / قبای نازک اندامی بر او چست

۴۷۰ برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منوّر چشم آفاق

علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم[۴] داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان / و زو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکّرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله

۴۷۵ گرامی دُرّی از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت / به گلزار خوشی بال و پرش یافت

---

۱. و : رونق. ۲. ج : غرق. ۳. ج و : برابر. ۴. ج : ازو شد مرهمی بر.

قـــدش آیـــین خـــوش‌رفتاری آورد | لبش رســـم شکـــر گـــفتاری آورد
دل عــمّه بــه مــهرش شـد چـنان بـند[1] | کـه نگسسـتی ازو یک لحـظه پـیوند
۴۸۰ به هر شب خفته چون جان در برش بود | بـــه هـــر روز آفـتاب مـنظرش بـود
پـــــدر هـــم آرزوی روی او داشت | ز هر[2] سو میل خاطر سوی او داشت[3]
جـز او کس در دل غـمگین نـمی‌یافت | بـه گـه گـه دیـدنش تسکین نـمی‌یافت
چـنان مـی‌خواست کـان ماه دل‌افـروز | بـه پـیش چشـم او بـاشد شب و روز
بـه خـواهـر گـفت ای[4] کز مهرورزی | بـــه فـــرقم چـــون درخت بـید لرزی
۴۸۵ نـــدارم طـــاقت دوری ز[5] یـــوسف | خـــلاصم ده ز مـهجوری ز[6] یـوسف
بـــه خـــلوتگاه راز مـــن فـرستش | بـــه مـــحراب نـــیاز مـن فـرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چـو بشـنید | ز فـــرمانش بـه‌صورت سـر نـپیچید
ولیکـن کـرد بـا خـود حـیله‌ای ساز | کـه تـا گـیرد ز یـعقوبش بـه آن بـاز
به کف ز اسـحاق بـودش یک کـمر بـند | بـه خـدمت سـوده[7] در راه خـداونـد
۴۹۰ کـمربندی کـه هـر دسـتش کـه بسـتی[8] | ز دست انـــدازی آفـــات[9] رســـتی
چو یـوسف را ز خـود رو در پـدر کـرد | مـــیان بـندش نـهانی زان کـمر کـرد
چـنان بست آن کـمر را بـر[10] مـیانش | کـــه آگـــاهی نشـــد قـطعاً از آنش
کـــمر بســـته بـه یـعقوبش فـرستاد | وزآن پس در مـــــیان آوازه در داد
کـه گشـته‌ست آن کـمربند از میان گـم | گـــرفتی هـــر کســـی را زان تـوهّم
۴۹۵ بـه زیـر جـامه جست و جـوی کـردی | پس آنگـــه در دگـر کس روی کـردی
چـو در آخـر بـه یـوسف نـوبت افتاد | کـــمر را از مـــیانش چست بگشـــاد
در آن ایـام هـر کس اهـل دیـن بـود | بـر او حکـم شـریعت ایـنچنین بـود

---

۱. ج : گشت خرسند. ۲. الف : بهر.
۳. و: بیت حذف شده، ج: بعد این بیت، بیت زیرین علاوه شده است:
ولی یعقوب را بی او دلی تنگ | به خلوتخانهٔ احزان به صد ننگ
۴. و ز : کای. ۵. هو : «ز» نیست. ۶. و ز : کای. ۷. ز : سود.
۸. و : به بستی. ۹. و : آفاق. ۱۰. ج و : در.

که دزدی هر که بودی[1] پایگیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر این[2] بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
۵۰۰ به رویش چشم روشن شاد بنشست / پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بر او[3] شد خاطر یعقوب خرّم / ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت / ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش / به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز / به یوسف بود چشمش دیده افروز
۵۰۵ بلی هر جا کزان‌سان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم[4] کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / ازو[5] کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی / مه[6] از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم چه جای آفتاب است / که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
۵۱۰ مقدّس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / و گر کردش به جان[7] جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود / به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد به خوابی
۵۱۵ چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش[8] مشرق گشته بود بلکه به هزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

---

۱. د : کردی، در دیگر نسخه‌ها«گشتی». ۲. ز : آن. ۳. ج : بدان؛ د ز: بدو.
۴. د : ندانم. ۵. و : ازان. ۶. و : نه. ۷. الف : بدل.
۸. ز : حجابش.

که در مغرب زمین شاهی به ناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
۵۲۰ فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از دُرج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
۵۲۵ ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش[1] آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده[2]
به فرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان مو شکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
۵۳۰ ز فرق او دو نیمه نافه را دل / و زو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش[3] کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سر نگون از مشک سوده
۵۳۵ به زیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او[4] تا حلقهٔ میم / الف‌واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عُقده به دندان

---

۱. پو : بوصفش.

۲. د : آب خورده. و : آرمیده، در این نسخه مصرع دوم بیت ۵۲۶ و مصرع اول بیت ۵۲۷ حذف شده.

۳. ز : کمالش. ۴. ج : آن.

ز بستان ارم رویش نمونه[1] — در او[2] گلها شکفته گونه گونه

۵۴۰ به رو هر جانب از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم[3] بی‌زکات است — در او چاهی پر از آب حیات است

به زیر[4] غبغب ار دانا برد راه — بود گرد آمده رشحی ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا — که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی‌تر از عاج — به گردن آورندش آهوان باج

۵۴۵ بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته[5] از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان نبسوده[6] گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود — عیار سیم پیش آن[7] دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر — دل پاکان عالم از دعا پر

۵۵۰ پریرویان به جان کرده پسندش — رگ[8] جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سرانِ تاج و دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت دِهِ هر محنت اندیش — نهاده مرهمی بر هر[9] دل ریش

به دست آورده ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

۵۵۵ به پنج انگشت مه را برده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی بر او از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن — کزان مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تختهٔ قاقُم کشیده — به نرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده — چه[10] کوهی کز کمر زیر اوفتاده

۵۶۰ بدان نرمی که گر افشردیش مشت — برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

---

۱. د و: نموده. ۲. ج: در آن. ۳. ز: میم. ۴. ب ز: بزیرش.

۵. د و ز: خواسته. ۶. د: بنموده. ۷. ج و: او. ۸. الف: دگر.

۹. د: بهر. ۱۰. د و: چو.

ز دست افشار زرّین پس خمش شو — بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم هیچ نکته[1] کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است — بنای[2] حسن را سیمین ستون است
۵۶۵ بنامیزد بود گلدستهٔ نور[3] — ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو — در آمد از ادب پیشش به زانو
ازان آیینه همزانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که همزانو نشیند — رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس صاحب‌قدم نیست
۵۷۰ چنان بودش[4] چو رفتی چست و چابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق بودیش[5] جای — شدی[6] پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم
به زیور خود که وصف آن پری کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر به تارک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
۵۷۵ دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش — همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز[7] قفا بود — هزاران عِقد گوهر را[8] بها بود
نه گر[9] لطفش گرفتی یاره را دست — که یارستی به دستانش بر او بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد
۵۸۰ گهی در عشوهٔ مسند نشینی — به زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی — ز زرکش حُلّهٔ مصری و شامی
به هر روز[10] نوی کافکنده پرتو — نبوده بر تنش جز خلعتی[11] نو

---

۱. ز: هیچ حرفی. ۲. الف: بلای. ۳. و: حور. ۴. ج د و ز: بودی.
۵. در دیگر نسخه‌ها «کردیش» آمده است. ۶. و: شده. ۷. ز: در.
۸. د: عقد گوهرها؛ ز: عقدهٔ گوهر. ۹. و: کز؛ ز: در. ۱۰. الف ب ج و: روزی.
۱۱. ج د و: خلعت.

به یک جیبش[1] دوباره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن[2] کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی

۵۸۵ ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردی / پریرویان پرستاریش کردی

ز همزادان هزاران حورزاده / به خدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش به پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره به خاطر این هوس را

۵۹۰ به شب چون[3] نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

به سیمین لعبتان از خردسالان / به صحن خانه در[4] رعنا غزالان

دلی[5] فارغ ز لعب[6] چرخ دوّار / نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرّم و دلشاد بودی / وزآن غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام برگردن[7] چه آید / وز این شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه‌السلام وکشتهٔ عشق شدن وی به آن تیغ نهفته در نیام

۵۹۵ شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایّام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده

درین بستانسرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / در آن حلقه ره فریادشان گم

۶۰۰ ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگردار کاخ شهریاری / چو حارس دیده شکل کوکناری

به[8] بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب

---

۱. و: جنبش. ۲. د: گردن. ۳. ب: چو. ۴. ج: با.

۵. ج ز: ولی؛ د: دل. ۶. ز: لعبت. ۷. د و: گردون. ۸. و: ز.

ستاره از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش[1] بسته بر چوب
نکرده مُؤْذن از گلبانگ یا حیّ / فراش غفلت شب مردگان طی
605 زلیخا آن به لبها شکّر ناب / شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین[2] سنبلش در هم شکسته / به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد از درش ناگه[3] جوانی / چه می‌گویم جوانی نی که جانی
610 همایون پیکری از عالم نور / به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر به سر حسن و جمالش / گرفته یک به یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر[4] آویخته زلفی[5] چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
615 مقوّس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه‌بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحّل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسّم در شکر ریز / دهانش در تکلّم شکّر آمیز
بریق دُرّش از لعل دُر افشان / چو از[6] گلگون شفق برق[7] درخشان
620 به خنده از ثریا نور می‌ریخت / نمک از پستهٔ پر شور می‌ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق / ز سیب آویخته آبی معلّق
به گل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی به باغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد / به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
625 جمالی دید از حدّ بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

---

۱. و: چشمش. ۲. و: ببالین. ۳. ج د و ز: ناگهش از در.
۴. و: برو. ۵. د و: زلف. ۶. ز: چو ان. ۷. د: برقی.

ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد به یک دل نی به صد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان[1] نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزآن آتش متاع صبر و دین[2] سوخت
وزآن عنبر فشان گیسوی دلبند / به هر مو رشتهٔ جان کرد[3] پیوند
۶۳۰ ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت
دل تنگ از لبش تَنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عِقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
به رویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدانسان سیبی آسان کی توان چید[4]
۶۳۵ بنامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / ازان صورت به معنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / به صورتها گرفتاریم مانده
۶۴۰ ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یک دل سوی صورت گراید[5]
یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش / نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش راگشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه از گل در کشیدند
۶۴۵ سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

---

۱. ج و: دل. ۲. الف: صبر و جان. ۳. ج و: کرده. ۴. و: دید.
۵. د: مصرعهای بیت پس و پیش آمده است.

زلیـخا هـمچنان در خـواب نـوشین[۱] دلش را روی در مـحراب دوشین

نـبود آن خـواب خـوش[۲] بیهوشیی بـود ز سـودای شـبش مـدهوشیی بـود

کـنیزان روی بـر پـایش نـهادند پـرستاران بـه دسـتش بـوسه دادنـد

نـقاب از لالهٔ سـیراب بگشـاد خـمارآلود[۳] چشـم از خـواب بگشـاد

۶۵۰ گـریبان مـطلع خـورشید و مـه کـرد ز مـطلع سـر زده هـر سـو نگـه کـرد

نـدید از گـلرخ دوشـین نشـانی چـو غـنچه شـد فـرو در خـود زمـانی

بـر آن شـد کـز غـم آن سـرو چـالاک گـریبان هـمچو گـل بـر تـن زنـد چـاک

ولی شـرم از کسـان بگـرفت دسـتش بـه دامـان صـبوری پـای بسـتش

نـهان مـی‌داشت رازش در دل تـنگ چـو کـان لعـل لعـل انـدر دل سـنگ

۶۵۵ فرو می‌خورد چون غـنچه بـه دل خـون نـمی‌داد از درون یک شـمّه بـیرون

لب او بـا کـنیزان در حکـایت دل او زان حکـایت در شکـایت

دهـانش بـا رفـیقان در شکـرخند دلش چـون نـیشکر در صد گـره بـند[۴]

زبـانش بـا حـریفان در فسـانه بـه دل از داغ عشـقش صـد زبـانه

نـظر بـر صـورت اغـیار مـی‌داشت ولی پـیوسته دل بـا یـار مـی‌داشت

۶۶۰ عـنان دل بـه دسـتش خـود کـجا بـود کـه هـر جـا بـود بـا آن دلربـا بـود

دلی کـز عشـق در کـام نـهنگ است ز جست و جوی کامش پـای لنگ است

بـرون از یـار خـود کـامی نـدارد درونش بـا کس آرامـی نـدارد

اگـر گـوید سـخن بـا یـار گـوید وگـر جـوید مـراد از یـار جـوید

هـزاران بـار جـانش بـر لب آمـد کـه تـا آن روز مـحنت را شب آمـد

۶۶۵ شب آمـد سـازگار عشـقبازان شب آمـد رازدار عشـقبازان

ازان بـر روزشـان شب اخـتیار است که آن یک پـرده در دیـن پـرده‌دار است

چـو شب شـد روی در دیـوار غـم کـرد به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تـار اشک بست اَوتـار بـر چـنگ بـه دل پـردازی خـود ساخت آهـنگ

---

۱. و : دوشین. ۲. و : بل. ۳. غیر از نسخهٔ الف در دیگر نسخه‌ها «آلوده» آمده است.

۴. و : این بیت حذف شده.

ز نـــاله نـــغمهٔ جـــانکاه بـــرداشت | بـــه زیـــر و بـم فـغان و آه بـرداشت

۶۷۰ خـــیال یـــار پـــیش دیـــده بـنشاند | هـم از دیـده هـم از لب گـوهر افشـاند

کـه ای پـاکـیزه گـوهر از چـه کـانی | کـــه از تـو دارم ایـن گـوهر فشـانی

دلم بـــردی و نـــام خـــود نگـــفتی | نشـــــانی از مـــقام خـــود نگـــفتی

نـــمی‌دانـم کـه نـامت از کـه پـرسم | کـــجا آیـــم مـــقامت از کـه پـرسم

اگـر شـاهی تـو را آخر چـه نام است | و گـر مـاهی تـو را مـنزل کـدام است

۶۷۵ مـــبادا هـــیچ کس چـون مـن گـرفتار | کـــه نـی[1] دل دارم انـدر بـر نـه دلدار

خـــیالت دیـــدم و بـــربود خـوابـم | گشــاد از دیـده و دل خـون نـابم

کـــنون دارم مـــن[2] بـــیخواب مـانده | دلی از آتشت در تـــاب مـــانده

چـه بـاشد گـر زنـی آبـم بـر[3] آتش | نـباشی هـمچو آتش گـرم و سـرکش[4]

گـــلی بـــودم ز گـــلزار جـــوانـــی | تـــر و تـــازه چـــو آب زنـــدگانی

۶۸۰ نــه بــر سـر هـرگزم بـادی وزیـده | نـــه در پـــا هـــرگزم خـاری خـلیده

بـــه یک عشـــوه مـرا بـر بـاد دادی | هـــزارم[5] خـــار در بســـتر نـــهادی

تـــنی نـــازکتر از گـــلبرگ صـد بـار | چـه‌سان خـواب آیـدم بـر بستر خار[6]

هـمه شب تـا سـحرگه کـارش ایـن بـود | شکـــایت بـا خـیال یـارش ایـن بـود

چـو شب بگـذشت دفـع هـر گـمان را | بشست از گـــریه چشـم خـونفشان را

۶۸۵ لبش تــر بـود از خـون خـوردن شب | کـــلوخ خشک را مـــالیده بـــر لب

بـــه بـالین رونـق از گـلبرگ تـر داد[7] | بـــه بســتر جـان ز سـرو سـیمبر داد

شب و روزش بـــدین آیـــین گـذشتی | ســـر مـــویی ازیـــن آیـــین نگشـتی

---

۱. ج د : نه. ۲. الف : منی. ۳. الف : برآیم؛ ج د : آبی بر.

۴. د : دلکش. ۵. ج و : هزاران. ۶. و : بیت حذف شده.

۷. ب : این بیت حذف شده؛ و : داشت.

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه به سر انگشت استفسار گره[1] را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر — سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد آن را صد نشانه
۶۹۰ خوش است از بخردان این نکته گفتن — که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی — کند غمازی از صد پرده‌اش بوی[2]
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت — به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی — همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت — چه جای آب خون ناب می‌ریخت
۶۹۵ به هر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او[3] بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد — به گردون دود آهش راه می‌کرد
به هر آهی که از دل بر کشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی
که از[4] روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد — گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی — نروید لاله‌ای خالی ز داغی
۷۰۰ کنیزان این نشانیها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست — قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده‌ست — همانا کز کسی چشمش رسیده‌ست
یکی افتاد این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی — ز سحرش بست بر دامن طرازی
۷۰۵ یکی گفت این‌همه آثار عشق است — دلش بی‌شک به زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده — ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی — همی کردند با هم[5] قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد — سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

---

۱. ب: گره گره را. ۲. و: این بیت حذف شده. ۳. ج: آن.
۴. ز: چو بودی. ۵. و: خود.

ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت | که از افسونگری سرمایه‌ای داشت

۷۱۰ به راه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده

به‌هم وصلت دِهِ معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش | به یاد آورد خدمتهای[1] خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی | به خاری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز فرّت[2] بخت ما فرخنده بادا

۷۱۵ تو در باغ جمال آن تازه سروی | که کردت[3] طوطی جانم تذروی

من از بحر وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در[4] کنارم

رخت زآغاز من بودم که دیدم | به تیغ مهر[5] نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت

قِماط از پردهٔ دل کردمت ساز | ز جانش[6] رشته پیچیدم به صد ناز

۷۲۰ غذا از شیر دادم شکّرت را | بپروردم تن جان‌پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست نگسستم ز دامان

به هر کاریت خدمتگار[7] بودم | به خدمتگاریت در کار بودم

۷۲۵ به هر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی به خدمت ایستادم | چو خسپیدی به پایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم | بدان صدقت پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگوی آخر درین کارت که انداخت | که برد اینسان خرد بارت که انداخت

۷۳۰ چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است ازینسان | دم گرمت چرا سرد است ازینسان

---

۱. ج و : خدمتهای. ۲. و : قربت. ۳. و : گردد. ۴. د و ز : بر.
۵. الف : مهرت. ۶. ج : ز جانم. ۷. ج د : خذمت.

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی تو را راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
۷۳۵ به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر[۱] باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از وی خاطرت[۲] شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد[۳]
۷۴۰ زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / درِ آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم‌آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
۷۴۵ چه شیرین است عیش تلخکامی / که می‌داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشیِ[۴] خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
۷۵۰ بلی این حرف نقش هر خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به مردم صورتی[۵] زیبا نمایند / که تا بر وی در سودا گشایند

---

۱. ج : اگر.
۲. ج : خاطرت از وی کنم.
۳. ج : بیت حذف شده.
۴. و : ز بیهوشی.
۵. ج د ز : صورت.

۷۵۵ زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکلی[1] دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته | معاذ اللّه کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست | چرا باید به هر ناراست جان کاست[2]
بگفت این خواب اگر ناراست بودی | بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست | که کج با کج گراید راست با راست
۷۶۰ دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر[3] بودی به دستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته ست | عنان اختیار از دست رفته ست
مرا نقشی[4] نشسته در دل تنگ | که بس محکمتر است از نقش در سنگ[5]
اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم چون[6] زداید
۷۶۵ چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحتگوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصّهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
۷۷۰ نماند در وی اندوه سلامت | شود کاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی | پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی[7] پشت خمیده | نشسته در شفق از خون دیده

---

۱. ج د ز : شکل. ۲. ز : مصرع دوم بیت ۷۵۷ تا مصرع اول بیت ۷۵۹ حذف شده.
۳. د : کی. ۴. ج : نقش. ۵. ج : بر سنگ. ۶. د : کی.
۷. د : آساش با.

همی گفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را به زردی

۷۷۵ فکندی چون کمانم ز استقامت — نشانم کردی از تیر ملامت

به دست سرکشی دادی عنانم — کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی — بخیلی می‌کند با من به خوابی

به بیداری نگردد همنشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیداریست آن خواب — که در وی بینم آن ماه[1] جهانتاب

۷۸۰ نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب

ز ناگه[2] زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشیی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر — در آمد آرزوی جانش از در

۷۸۵ همان صورت کز اول زد بر او راه — در آمد با رخی[3] روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت — ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

به آن صانع که از نور آفریدت — ز هر آلایشی دور آفریدت

تو را بر خیل خوبان سروری داد — به لطف از آب حیوان برتری داد

۷۹۰ قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی — که بر من زو[4] به هر موییست بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت[5] — دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من[6] بیدل ببخشای — به پاسخ لعل شکّر بار بگشای

۷۹۵ بگو با این جمال و دلستانی — کِیی تو وز[7] کدامین خاندانی

درخشان گوهری[8] کانت کدام است — گرامی[9] شاهی ایوانت کدام است

---

۱. ز: شاه.
۲. ج د و: که ناگه.
۳. ج و: رخ.
۴. د: زان.
۵. ج و: موی میانت.
۶. الف: منی.
۷. د ز: کهٔ تووز.
۸. د: گوهری.

بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه‌دار | به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار
۸۰۰ مکن دندان رسیده شکّرت را | مساز الماس دیده گوهرت را
تو را از من اگر بر سینه داغ است | نپنداری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل به دام توست در بند | ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید آن نکته رانی[10]
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را | فتاد آتش به جان پروانه‌ای را
۸۰۵ سری مست خیال از خواب برخاست | جگر پر سوز و جان[11] پُر تاب برخاست
به دل اندوه او انبوهتر شد | به گردون دودش از اندوه بر[12] شد
یکی صد گشت سودایی که بودش | ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش[13] از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
۸۱۰ گهی از مهر رویش روی می‌کند | گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران به هر سویش نشستند | به گرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر | برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان | سوی برزن[14] شدی سَروَش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار | چو گل بی‌پرده کردی رو به بازار
۸۱۵ پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش به هر راهی[15] دویدند | به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر | که باشد مهره‌دار[16] از لعل و گوهر
به سیمین ساقش آن مارگهر سنج | درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری

۹. ج : کدامی. ۱۰. و: نکته دانی. ۱۱. ز : دل. ۱۲. ز : پر.
۱۳. الف : بردش. ۱۴. ج د : بیرون. ۱۵. د : سوی. ۱۶. د : مهره‌ها.

۸۲۰ چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران‌پای
مرا خود قوّت پایی نمانده‌ست / به هیچ آمد شدن رایی نمانده‌ست
به این بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
۸۲۵ فرو رفته‌ست پای سرو در گل / ره جنبش[1] بر او گشته‌ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / بر آرد از دل پر آتشم دود
۸۳۰ اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندان که خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه می‌گویم نگاری[2] ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
به روی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی[3] فتد بر خاطرش بار / به سیمین ساق او از بند آزار
۸۳۵ مرا صد تیغ[4] خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن[5] در[6] سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر[7] خاک
به بیهوشی زمانی گشت[8] دمساز / دگر آمد به حال خویشتن باز
به افسون دل[9] دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
۸۴۰ گهی در گریه گه در خنده می‌شد / گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی به حالی / بدینسان بود حالش تا به سالی

---

۱. و : که جنبیدن. ۲. د : نگارین، در نسخه‌های دیگر نگار. ۳. ز : گر.
۴. د : داغ. ۵. و : او. ۶. و : بر. ۷. ج : در.
۸. و : گشته. ۹. ج : دلی.

به خواب آمدن یوسف علیه‌السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند / به زنجیر جنون افتد خردمند
۸۴۵ وگر زان زلف بندی بر گشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک‌شبی نی صبر و نی هوش[1] / به غم همراز و با محنت هم‌آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز شور[2] عشق بی‌آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
به سجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
۸۵۰ ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش‌زبانی
شد از غمگین دل خود غصّه[3] پرداز / به یار خویش کرد این قصّه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده‌ای تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش وِرد / نیابم جای تو[4] تا گردمش گِرد
۸۵۵ به کام خویش می‌کردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی[5] قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / نه آخر مر تو را کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس به خون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
۸۶۰ دل مادر ز بد پیوندیم تنگ[6] / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود[7] کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش به جان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را

---

۱. ج د : بی‌صبر و بی‌هوش. ۲. ج : ز سوز. ۳. ه : قصه.
۴. ز : کو. ۵. الف : نهٔ. ۶. ز : ننگ. ۷. و ز : پدرود.

بـه آن[1] مـقصود جـان و دل خـطابش / بـدینسان بـود تـا بـربود خـوابش
چو چشمش مست گشت[2] از ساغر خواب / بـه خـوابش آمـد آن غـارتگر خـواب[3]
۸۶۵ بـه شکـلی خـوبتر از هـر چـه گـویم / نـدانـم بـعد ازیـن[4] دیگـر چـه گـویم
بـه زاری دست در[5] دامـانش آویـخت / بـه پـایش از مـژه خـون جگـر ریـخت
کـه ای در محـنت عشـقت رمـیده / قـرارم از دل و خـوابـم[6] ز دیـده
بـه پـاکـی کـاینچنین پـاک آفـریدت / ز خـوبان دو عـالم بـرگزیدت
کـه انـدوه مـرا کـوتاهیی دِه / ز نـام و شـهر[7] خـویش آگـاهییَ دِه
۸۷۰ بگـفتا گـر بـدین کـارت تـمام است / عـزیز مـصرم و مـصرم مـقام است
بـه مـصر از خـاصگان شـاه مـصرم / عـزیزی داد عِـزّ و جـاه مـصرم
زلیـخا چـون ز جـانان ایـن نشـان یـافت / تـو گـویی مـردهٔ صـد سـاله جـان یـافت
رسـیدش بـاز ازان گـفتار چـون نـوش / به تن زور و به جان صبر و به دل[8] هـوش
ازان خـوابـی کـه دیـد از بـخت بیدار / اگر چه خـفت مـجنون خـاست[9] هـوشیار
۸۷۵ خـبر زان مـه کـه[10] در دل جـوشش آورد / دگـر بـاره بـه عـقل و هـوشش آورد
کـنیزان را ز هـر سـو داد آواز / کـه ای بـا مـن دریـن انـدوه دمسـاز
پـدر را مـژدهٔ دولت رسـانید / دلش را زآتش محـنت رهـانید
کـه آمـد عـقل و دانش سـوی مـن بـاز / روان شـد زآب[11] رفـته جـوی مـن بـاز
بـیا بـردار بـند زر ز سـیمم[12] / کـه نـبوَد از جـنون مِـنْ بَـعْد بـیمم
۸۸۰ چـو مُـدخَل سـیم را دربـند مگـذار / بـه دست خـود[13] بـند از سـیم بـردار
پدر را چـون شـنید ایـن مژده در گـوش / بـه اسـتقبال آن رفت از سـرش هـوش
بـه رسـم عـاشق اول تـرک خـود کـرد / وزآن پس ره سـوی آن سـرو قـد کـرد
دهـان بگشـاد آن مـار دو سـر را / رهـاند از بـند زر آن سـیمبر را

---

۱. و : بدان.
۲. و : بود.
۳. و : ماه جهانتاب.
۴. ز : از آن.
۵. و : بر.
۶. د و : صبرم.
۷. ز : نام شهر.
۸. د : بدل صبر و بجان.
۹. د و ز : خواست.
۱۰. د : هرکه.
۱۱. و ز : شد آب.
۱۲. د : ز پابردار بند و زر و سیم.
۱۳. ز: جود.

پـرستاران بـه‌پایش سـر نـهادند	بـه‌زیر پـاش تـخت زر نـهادند
۸۸۵ نشـاندندش فـراز مسـند نـاز	بـه زرّیـن تـاج کـردندش سـرافـراز
پـریرویان ز هـر جـا جـمع گشـتند	هـمه پـروانـهٔ آن شـمع گشـتند
بـه هـمزادان[1] چـو در مـجلس نشستی	چـو طـوطی لعـل او شکّـر شکسـتی
سـر درج حکـایت بـاز کـردی	ز هـر شـهری سـخن آغـاز کـردی
ز روم و شـام گشـتی نکـته‌انگـیز	شـدی از ذکـر مـصر انـدر شکـرریز
۸۹۰ حـدیث مـصریان کـردی سـرانـجام	کـه تـا بـردی عـزیز مـصر را نـام
چـو ایـن[2] نـامش گـرفتی بـر زبـان جای	درافـتادی بـه‌سان سـایه از پـای
ز ابـر دیـده سـیل خـون فشـاندی	نـوای نـاله بـر گـردون رسـاندی
بـه روز و شب هـمه ایـن بـود کـارش	سـخن از یـار رانـدی و[3] دیـارش
به این گفتار خـوش گشـتی سخن گـوش	و گـر نـی[4] بـودی از گـفتار خـاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری
زلیخا و تنگدل گشتن وی[5] از نومیدی آن

۸۹۵ زلیـخا گـر چه عشـق آشـفت حـالش | جـهان پـر بـود از صـیت جـمالش
بـه هـر جـا قـصّهٔ حسـنش رسـیدی | شـدی مـفتون او هـر کس شـنیدی
سـران مـلک را سـودای او بـود | بـه بـزم خسـروان غـوغای او بـود
بـه هـر وقت آمـدی از شـهریاری | بـه امـید وصـالش خـواسـتگاری
درین فرصت کـه از قـید جـنون رست | بـه تـخت دلبـری هشـیار بـنشست
۹۰۰ رسـولان از شـه هـر مـرز و هـر بـوم | چـو شـاه مـلک شـام و کشـور روم
فـزون از ده تـن از ره در رسـیدند | بـه درگـاه جـلالش آرمـیدند
یکـی مـنشور مـلک و مـال در مشت | یکـی مُـهر سـلیمانی در انگشت
کـه هـر یک تـحفهٔ کشـورستانیست | ز شـاهی خـواسـتگاری را نشـانیست

---

۱. د: بهم اول.
۲. د: چو آن.
۳. ج و ز: وز.
۴. ج: وگر نه.
۵. ج: این کلمه نیست.

به هر جا رو[1] نهد آن غیرت خور — بود تخت آن او و تاج بر سر
۹۰۵ به هر کشور که گردد جلوه‌گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد به سوی روم آهنگ — غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد[2]
۹۱۰ که با اینان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست
به سوی مصریانم می‌کشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان باد است صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدروارش به پیش خویش بنشاند
۹۱۵ بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل
به دارالملک گیتی شهریاران — به تخت شهریاری تاجداران
به دل داغ تمنّای تو دارند — به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید[3] قبولی — رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا که می‌افتد قبولت
۹۲۰ به هر کشور که افتد در دلت میل — تو را سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می‌گفت و او[4] خاموش می‌بود — به بوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا[5] گوش سخن کردن ز جایی — به امید حدیث آشنایی
ز شاهان قصّه‌ها پی‌درپی آورد — ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش
۹۲۵ ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت — ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

۱. ه: رخ. ۲. ه: بیت حذف شده. ۳. الف: بامیدی.
۴. ج و: می‌گفت او. ۵. ج: خوش آن.

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد	وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من	بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر بر[1] خیزد از دریا سحابی	که ریزد بر لب هر تشنه آبی
۹۳۰ چو ره سوی من لب تشنه آرد	به جای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با[2] من چه داری	چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی به سوی دوست پرواز	ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک	ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه	نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
۹۳۵ به زیر کوه گاهی چند باشد	به موج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است	اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر[3] غمگین تو را چه	وگر من تلخ اگر شیرین تو را چه
کیم من وز وجود من چه خیزد	وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو	دو صد خرمن ازین بر[4] تو به یک جو
۹۴۰ هزاران تازه گل بر باد دادی	ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد تو را خاطر پریشان	که من باشم یکی دیگر ازیشان
به صد افغان و درد آن روز تا شب	درون[5] غنچه‌وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت	به دست غصّه بر سر خاک می‌ریخت[6]
پدر چون دید شوق و بیقراریش[7]	ز سودای عزیز مصر زاریش
۹۴۵ رسولان را به خلعتهای شاهی	اجازت داد لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند	زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان	که باشد دست دست پیشدستان
زبان دهر را[8] بِه زین مثل نیست	که گوید دست پیشین را[9] بدل نیست

---

۱. و : اگر چه. ۲. د و : بر. ۳. ج : ور. ۴. ز : پر.
۵. ج د ز : درونی. ۶. د هـ : می‌بیخت. ۷. ج : شوق بیقراریش.
۸. ز : زهر را. ۹. ز : بیشی را.

رســـــولان زان تــمنّا در گـــذشتند	ز پــیشش بـاد در کـف بـاز گشـتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی آن را

۹۵۰ زلیـــخا داشت از دل بـــر جگـــر داغ	ز نـــومیدی فـــزودش داغ بـــر داغ
بـــود هـــر روز را رو در ســپیدی[1]	بـــجز روز ســـیاه نـــاامــیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید	عــلاج خســته جـانیش[2] انــدر آن دیـد
کـــه دانـــایی بـــه راه مـــصر پـوید	عـــلاجش از عـــزیز مـــصر جـــوید
بــــرد از وی پـیامی چــند بـــا او	زلیـــــخا را دهـــد پـیوند بـــا او
۹۵۵ ز نـــزدیکان یکـــی دانـا گـزین کـرد	بـــه دانـــایی هـــزارش آفـرین کـرد
بـداد[3] از تـحفه‌ها صـد گـونه چـیزش	بـــه رفـــتن رای زد سـوی[4] عـزیزش
پـــــیامش داد کـــای دور زمـــانه	تـــو را بـوسیده[5] خـــاک آســتانه
بـــه هـــر روز از نـوازشـهای گـردون	عـــزیزی بـــر عـزیزی بـادت افـزون
مـــرا در بـــرج عـــصمت آفـتابیست	کـه مـه را در جگـر افکـنده تـابیست
۹۶۰ ز اوج مـــــاه بـــــرتر پـــایهٔ او	نـــدیده دیـــدهٔ خـــور ســـایهٔ او
ز گـــوهر در صـــدف صـافی بـدن‌تر	ز اخـــتر در[6] شـــرف پـــرتو فکـن‌تر
کـــند پـــوشیده رخ مـــه را نـــظاره	کـــه تـــرسد بـیندش چشـم سـتاره
جـــز آیـینه کسـی کـم دیـده رویش	بـــجز شـانه کسـی نـبسوده[7] مـویش
نـــباشد غـــیر زلفش را مـــیسر	کـــه گـــاهی افکـند[8] در پـای او سـر
۹۶۵ بـه صـحن خـانه چـون گـردد خـرامان	نـــیارد پـــایبوسش غـــیر دامـــان
نـــدیده ســـیب او مشـــاطه در مشت	نســـوده بـــر لبش نـــیشکّر انگشت
جـــمال او ز گـــل دامـــن کشـــیده	کـــه پـــیراهـــن بـه بـدنامی دریـده
ز نـــرگس حســـن او پـوشیده رخسـار	که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

---

۱. ج د ز : سفیدی.	۲. و : جانش.	۳. و : نمود.	۴. د : پیش.
۵. ج : بوسید.	۶. ج د : بر.	۷. ج : نکشوده.	۸. ج : بر زند.

نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
۹۷۰ گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور ازو بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف[1] ناگاهان اویند
سرافرازان ز حدّ روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر به هر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
۹۷۵ نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
به راه مصر چشم او سبیل است / برای[2] مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف[3] چیست / هوا انگیز طبعش آنطرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش به آن دلکش حوالی
۹۸۰ اگر نبود به صدر خانه خوبی / بود خدمتگری[4] را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصّه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
۹۸۵ اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار / کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از[5] دیده نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان[6] فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی[7] تنگ
که گر[8] یک ساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
۹۹۰ درین خدمت[9] مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد

۱. و : از لطف. ۲. ج : براه. ۳. و : هوس. ۴. ج : خذمت گری را.
۵. ج : پا از. ۶. و : شاه. ۷. ج و : خذمت؛ د : خدمتش.
۸. ج : اگر. ۹. ج و : خذمت.

اگر گوید برای حق گزاری روان سازم دو صد زرّین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی[1] ز بس نیکو سرشتی مصفّاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانْشان در شکرخند ز لعل و زر همه بر موکمربند
۹۹۵ قبا بسته کله گوشه شکسته به زرین خانه‌های زین نشسته
کنیزانی[2] همه در حلّهٔ حور چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرّه‌ها بر گل گشاده مقوّس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر به خود بربسته زیور نشسته جلوه‌گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید ز ارکان ریاست هر که شاید
۱۰۰۰ فرستم[3] تا به صد اعزازش آرند بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قصد این اندیشه بشنید به سجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ز تو کشت[4] کرم را[5] تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد نگنجد در شماره گر شمارد
۱۰۰۵ به بزمش خلعت فرخنده تختان بود وافرتر[6] از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر توست خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای[7] خوانت افتاد بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند که از جان زلیخا بگسلد بند
۱۰۱۰ خبرهای خوش آورد از عزیزش تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

---

۱. و ز : غلامان. ۲. د و : کنیزان. ۳. ب : فرستیم. ۴. د : گشته.
۵. در نسخه‌های دیگر «کرم در» آمده است. ۶. ج : افزونتر. ۷. ج : غذای.

گل بختش شگفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / به گیتی در ز خوابی یا خیالیست[1]
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
۱۰۱۵ زلیخا را پدر چون شادمان یافت / به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیّا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان / عِذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه / ز ننگ وسمه پاک و عار غازه
۱۰۲۰ نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد[2] غلام فتنه‌انگیز / به عشوه جان‌ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
۱۰۲۵ کمرهای[3] مرصّع بسته بر موی / به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب[4] نکو شکل خوش اندام / به گاه پویه تند و وقت[5] زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر[6] / ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
۱۰۳۰ شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تن‌ها کوه امّا بی‌ستون نی / ز راه بادرفتاری برون نی

---

۱. و: ابیات ۱۰۱۳-۱۰۲۲ حذف شده. ۲. د: هزاران سر. ۳. و: گهرهای.
۴. و: اسپی. ۵. و: گاه. ۶. ز: در.

چو زهّاد قناعت کوش کم‌خوار	چو اصحاب تحمّل باربردار
۱۰۳۵ بریده صد بیابان بر توکّل	چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان	بر آهنگ[1] حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار	خراج کشوری بر هر شتر بار
دوصد مفرش ز دیبای گرامی	چه مصری و چه رومی و چه شامی
دوصد دُرج از گهرهای درخشان	ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان[2]
۱۰۴۰ دو صد طبله پر از مشک تتاری	ز بان و[3] عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد	همه روی زمین صحرای چین شد
مرتّب ساخت از بهر زلیخا	یکی دلکش عماری حجله‌آسا
مقطّع خانه‌ای از صندل و عود	موصّل لوحهای وی زراندود
مرصّع سقف او[4] چون چتر جمشید	زرافشان قبّه‌اش چون گوی خورشید
۱۰۴۵ برون او درون او همه پُر	ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بدو[5] زربفت دیبا	به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حَجله نشاندند	به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری	روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن‌روی و سمن‌بوی[6] و سمنبر
۱۰۵۰ روان گشتند گویی نوبهاری	رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را	خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز	کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی	شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری	گشاده رخنه در جان اسیری
۱۰۵۵ ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی	ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار	به هر جا صد متاع و صد خریدار

---

۱. ب : بگلبانگ.	۲. هـ: بیت حذف شده.	۳. الف : زبان. ج د: ز بار.
۴. ج : آن.	۵. د و : برو؛ ز : درو.	۶. غیر از الف ب : بوی و سمن روی و.

بـــدین دســـتور مـــنزل مـــی‌بریدند | بـــه ســوی مــصر مــحمل مــی‌کشیدند
زلیـــخا بـــا دلی[1] از بـــخت خشـــنود | کـــه راه مــصر طــی خـواهـد شـدن زود
شب غـــم را ســحر خـواهـد دمـیدن | غـم هـجران بـه سـر خـواهـد رسـیدن
۱۰۶۰ ازان غـافل کـه آن شب بس سـیاه است | از آن تـا صـبح چـندین سـاله راه است
بـــه روز روشـــن و شـــبهای تـــاریک | هـمی رانـدند تـا شـد مـصر نـزدیک
فـــرستادند از آنـــجا قـــاصدی پـیش | کـه رانـد پـیش ازیشـان محمل خـویش
بـــه ســوی مــصر جـوید پـیشتر راه | عـــزیز مـــصر را گـــردانـــد[2] آگـــاه
کـه آمـد بـر سـر ایـنک دولتـی[3] نیز | گـــر اســتقبال خــواهــی کـرد بـرخـیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن
و لشکریان مصر را به تجمّل تمام آراستن

۱۰۶۵ عـزیز مـصر چـون آن مژده بشـنید | جـهان را بـر مـراد خـویشتن دیـد
مـــنادی کـرد تـا از کشـور مـصر | بـرون آیـند یکسـر لشکـر مـصر
ز اسـباب تـجمّل هـر چـه دارنـد | همه در مـعرض عـرض انـدر آرنـد
بـرون آمـد[4] سـپاهی پـای تـا فـوق | شـده[5] در زیـور و زرّ و گـهر غـرق
غـــلامان و کـــنیزان صـد هـزاران | هـــمه گـــلچهرگان و مـــه‌عِذاران
۱۰۷۰ غـــلامانی بـه طـوق و تـاج زرّیـن | چـو رسـته نـخل زر از خانهٔ زیـن
کـنیزانـی هـمه هـر هـفت کـرده | بـــه هـودج در پس زربـفت پـرده
شکـــر لب مـــطربان نکـته پـرداز | بـه رسـم تـهنیت خـوش کـرده آواز
مـغنّی چـنگ عشـرت سـاز کـرده | نـــوای خـــرمی آغـــاز کـــرده
بـه مـالش داده گـوش عـود را تـاب | طـرب را سـاخته اَوتـارش اسباب[6]
۱۰۷۵ نـــوای نـــی نـــوید وصـــل داده | بـه جـان از وی امـید وصـل زاده[7]

---

۱. د و : با دل. ۲. الف : کردند. ۳. بغیر از الف در نسخه‌های دیگر : دولت.
۴. د : آید. ۵. ه: همه؛ و : شود. ۶. ج : بیت پیش از بیت ۱۰۷۳ آمده است.
۷. د : بیت حذف شده.

رَباب از تاب غم جان را اماندِه | برآورده کمانچه نعرهٔ زه
در افکنده دف این آوازه از دوست | کزو در دست ره کوبان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | به ره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو سه منزل بریدند | به آن خورشید مهرویان رسیدند
۱۰۸۰ زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبّهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی‌کناره | به‌سان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه | به‌سوی بارگه شد خوش روانه
۱۰۸۵ مقیمان حرم پیشش دویدند | به اقبال زمین‌بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در رویشان از خنده بشگفت
تفحّص کرد ازیشان[1] حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه
به رسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر[2] می‌نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند | چه از زرّین کلاهان کمربند
۱۰۹۰ چه از اسبان[3] زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکّرهای مصری تَنگ بر تَنگ | ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطّفها نمود و[4] عذرها خواست
به فردا عزم ره را نامزد کرد | وزآن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبّتش کشیده‌ام

۱۰۹۵ کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پی آزار مردم حیله سازیست

۱. الف : زیشان؛ ز : از ایشان. ۲. و : لایق. ۳. ز : اسباب.
۴. و : نموده.

به امیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر به ناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
۱۱۰۰ علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش / که همسایه شود[1] یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
۱۱۰۵ زلیخا کرد ازان چشمه[2] نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / به سر نابهره[3] دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم / به جست و جویش[4] این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد[5]
نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی به هوش آورد بازم
۱۱۱۰ دریغا بخت سستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بردار / فشاندم[6] تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن / سنان خار زد چنگم به دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای[7] آب هر سویی شتابان
۱۱۱۵ زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان به سوی آن شتابم
به جای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی‌زادی به زیر کوهِ اندوه

---

۱. ز : بود. ۲. و ز : خیمه. ۳. ج : نابرده. ۴. ز : بجست و جوی.
۵. و : بیت حذف شده. ۶. ج د : نشاندم. ۷. ز : بروی.

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر نی رای درنگم
۱۱۲۰ ز ناگه چشم خون آغشتهٔ من | خیالی بیند از گمگشتهٔ من
گشایم گام سوی او دلیری | بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برد گه تا حضیض وگه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار | شوم خرّم کزو[1] آسان شود کار
۱۱۲۵ چو نزدیک من آید بی‌درنگی | بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون به دست من نه دلبر | ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای | به روی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی به کف دامان یارم | گرفتار کسی[2] دیگر ندارم
۱۱۳۰ به رسوایی مدر پیراهنم را | به دست کس میالا دامنم را
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد | که دارم پاس گنج خود به صد جهد
مسوز از غم من بی‌دست و پا را | مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا به دیری زاریی داشت | ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید روی از درد بر خاک
۱۱۳۵ در آمد مرغ بخشایش به پرواز | سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی[3] از خاک بردار | کزین مشکل تو را آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | و زو خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی[4] هیچ بیمت | کزو ماند سلامت قفل سیمت
۱۱۴۰ کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس

---

۱. ج: کزان. ۲. ه: کس. ۳. ج: رو. ۴. ج: او.

چـــو از خـار تـرش دادنـد سـوزن / چـهسان گـردد بـه خـارا بخیه افکـن[۱]
چـو بـاشد آسـتین از دست خـالی / نـیاید زآسـتین خـنجر سگـالی
زلیخا چون ز غیب این[۲] مـژده بشنود / به شکـرانـه سـر خـود بـر زمـین سـود
۱۱۴۵ زبـــان از نـــاله و لب از فـغان بست / چو غنچه خوردن خـون را مـیان بست
ز خون خوردن دمی بی غـم نـمی‌زد / ز غـــم مـــی‌سوخت امـا دم نـمی‌زد
بـــه ره مـــی‌بود چشـــم انـتظارش / کـه کـی ایـن عـقده بگشـاید زکـارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر[۳] و بیرون آمدن
مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سـحرگاهان کـه زد چـرخ مکـوکَب / ز زرّیـن کـوس کـوس رحـلت شب
کـواکب نـیز مـحفل بـر شکسـتند / بـه هـمراهـی شب مـحمل بـبستند
۱۱۵۰ شـد از رخشـانی آن زر فشـان کـوس / بـــه رنگ پــرّ طـوطی دمّ طـاووس
عـــزیز آمـــد بـــه فـرّ شـهریاری / نشـــاند از خـیمه مـه را در عـماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بـــه آیــینی کـه مـی‌بایست آراست
ز چـــتر زر بـــه فـــرق نـیکبختان / بـه پـا شـد سـایه‌ور زرّیـن درخـتان
مـرصّع زیـن بـه پـای هـر درخـتی / شـــده مســـند بـــرای نـــیکبختی
۱۱۵۵ درخت و ســایه و مســند روانــه / نشســته نـــیکبخت انــدر مـــیانه
طـرب سـازان نـواهـا سـاز کـردند / شـــتررانـــان[۴] حُـدیٰ آغـاز کـردند
شـد از بـانگ حُـدیٰ و غـلغل لحـن / فـلکها را طـبق پُـر دشت را صـحن
ز بس رفـتار کـز اسپ و شـتر بـود / در و دشت از هـلال و بـدر پـر بـود
گهی کنده[۵] به هر سوی[۶] از تک و پوی / هـــلال از زخـم نـاخن بـدر را روی
۱۱۶۰ گـهی طـالع شـده فرخنده[۷] بـدری / هـــلال از وی شـــده نـاچیز قـدری

---

۱. ز: ابیات ۱۱۴۲-۱۱۴۳ حذف شده. ۲. و: نکته. ۳. الف و: عبارهٔ «بمصر» نیست.
۴. ج ز: شتربانان. ۵. د: کندن. ۶. ج د: سو. ۷. ز: پر خنده.

زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن[1] ریش
پی مست آهوان زین نشیمن / صَهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرّم و خوش / که رست از دیو هجران آن پریوش
۱۱۶۵ عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من به خوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
۱۱۷۰ گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره[2] جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی / ز خان و مان مرا[3] آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بر آن[4] درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازیت / معاذاللّه چه باشد جانگدازیت
۱۱۷۵ منِه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر[5] جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کامیابی / وزآن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بختم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهدانان به‌تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
۱۱۸۰ هزاران تن سواره یا[6] پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / به کف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زرّ و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان بر او[7] صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر[8] غنچه باران

۱. و : بدان.
۲. و : توبه.
۳. ج : مرا از خان و مان.
۴. ج : بآن.
۵. ز : در.
۶. ج و ز : با.
۷. ج : بر آن.
۸. ز : چون.

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نشان شد
۱۱۸۵ نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم | در آن ره مرکبان را بر[1] زمین سم
چو گشتی سم اسبی[2] آتش افکن | ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از[3] درهای شاهی | چو پر گوهر صدف هر گوش‌ماهی
شد از بذل درم‌ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار
۱۱۹۰ بدین آرایش شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا[4] بهشتی | ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده | به زیبایی ز هر تختی زیاده
در او برده به کار استاد زرکار | پی گوهر نشانی[5] زر به خروار
به پای تخت زر مهدش رساندند | گهروارش به تخت زر نشاندند
۱۱۹۵ ولی جانش ز داغ دل نرسته | ازان زر بود در آتش نشسته
مرصّع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ | به زیر کوه از بار دلِ[6] تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه | ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بردی[7] حور[8] ازان رشک | به چشمش در نیامد جز دُرِ اشک
۱۲۰۰ کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | ز یک‌لختیست گر[9] مایل به تخت است
در آن میدان که را باشد سر تاج | که صد سر می‌رود آنجا به تاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پُر | کجا باشد در او گنجایی[10] دُر

---

۱. ز : در. ۲. ج : اسب آن. ۳. ز : شد آن. ۴. ز : دنیا.
۵. ج د و : گوهر فشانی. ۶. ج : دلی. ۷. ز : بروی.
۸. ج : خور. ۹. ج : لخت است اگر. ۱۰. ز : گنجایش.

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و تلهّف و تأسّف وی بر آن مدَی‌اللیالی والأیام

چو دل با دلبری[1] آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرّد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امّید
۱۲۰۵ نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکّر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو[2] عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
۱۲۱۰ پرستاران گلبوی[3] گل‌اندام[4] / پرستاریش را بی‌صبر و آرام
کنیزان دل‌آشوب دلارای / پی خدمتگری ننشسته[5] از پای
غلامان قصب‌پوش[6] کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه‌فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
۱۲۱۵ ز خاتونان مصری همنشینان / به رعنایی و خوبی نازنینان
همه همقامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّهٔ بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرّمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل[7] جای دیگر در گرو داشت[8]
۱۲۲۰ لبش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود
ازان یاریگران[9] در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
به صورت بود با مردم نشسته / به معنی از همه خاطر گسسته

---

۱. د : دلبران. ۲. د : او. ۳. ج :گل بوی و. ۴. و: خوش اندام.
۵. و : نبشسته. ۶. ج : قصب پوش و. ۷. د : جان.
۸. و: خوش اندام. و : بیت حذف شده. ۹. ج د ز : یاری کزان.

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
۱۲۲۵ خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
به زانوی ادب بنشستیش پیش / به عرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / به مصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیَت بادا سرانجام
۱۲۳۰ به فرقم تاج عزّت از عزیزیت / به روی[1] آثار دولت از کنیزیت
به مصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی‌نصیبم
ندانم تا به کی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / به وصلت مرهم داغ دلم باش
به نومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
۱۲۳۵ بدان امّیدم[2] اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / به سوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی / به برج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود درنوردم
۱۲۴۰ کنم سررشتهٔ پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر به جای من[3] نبینی / چو جان آیی به جای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / تو را یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / تو را چون یافتم از خود چه گویم[4]
سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را
۱۲۴۵ چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر دادی سخن ساز

---

۱. ج و : برو. ۲. و : بدان امید. ۳. و : خود. ۴. و : بیت حذف شده.

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز	شمیم مشک در جیب سمن بیز[۱]

تماشاگاه سرو و سوسن[۲] آرای	ز سنبل جعدتر بر روی گل سای

به شاخ از برگ جنبانی جلاجل	شود رقصان درخت پای در گل

به معشوقان بری پیغام عاشق	بدین جنبش دهی آرام عاشق

۱۲۵۰ ز دلداران نوازش‌نامه آری	کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست	ز داغ هجر ماتمدیده‌تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن	غمم بسیار شد غمخواریی کن

به عالم هیچ منزلگه نباشد	کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در[۳] ور خود بود زآهن درآیی	چو در بندند از روزن درآیی

۱۲۵۵ ببخشا بر چو من بی‌راه و رویی	بکن از جانب من جست و جویی[۴]

درآ در دار مُلک شهریاران	برآ بر تختگاه تاجداران

به هر شهری خبر پرس از مه من	به هر تختی نشان جو[۵] از شه من

گذار افکن به هر باغ و بهاری	قدم نه بر لب هر جویباری

بود برطرف جویی زین تک و پوی	به چشم آید تو را آن سرو دلجوی

۱۲۶۰ به صحرای ختن نِه از کرم گام	به صورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن ز روی[۶] او مثالی	به دام آور به بوی او غزالی

چو گیرد رای رفتن زین دیارت	به هر کوه و دری کافتد[۷] گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان	به یاد او بزن دستش به دامان

وگر بینی به راهی کاروانی	در او سالار گشته دلستانی

۱۲۶۵ به چشم من ببین آن دلستان را	بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم	گلی از گلبن امّید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان	به جولانگاه روز آمد شتابان

---

۱. و : ریز.	۲. ج : سرو سوسن.	۳. ج : اگر.	۴. ز : جستجوی.

۵. د : جوی.	۶. و : بروی.	۷. ج و : افتد؛ د : کوفتد.

دلی[1] پر درد و چشم[2] خونفشان داشت | به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز[3] | زلیخا همچو خور شد[4] مجلس افروز[5]
۱۲۷۰ پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
به آن صافی‌دلان پاک سینه | بجای آورد رسم و راه[6] دینه
به هر روز و شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | به عزم گشت تیزآهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زآه و ناله | به دشت افراختی خیمه چو لاله
۱۲۷۵ ازان گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی به‌تعجیل | شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی بر نیل دلق ماتم خویش
به‌سر می‌برد ازینسان[7] روزگاری | به ره می‌داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
۱۲۸۰ بیا جامی که همت برگماریم | ز کنعان ماه کنعان را بیاریم[8]
زلیخا با دلی[9] امّیدوار است | نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را[10] علیه‌السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن‌زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشعوف[11] خود ساخت
۱۲۸۵ به‌سان[12] مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بر بست
گرفتی با وی[13] آنسان لطفها پیش | که بر وی رشکشان[14] هر دم شدی بیش

---

۱. و: دل. ۲. و: چشمی. ۳. ج و: افروز. ۴. ز: این کلمه نیست.
۵. و: منزل اندوز. ۶. ج د: راه و رسم؛ و: راه بر رسم. ۷. ج: زینسان.
۸. و: برآریم، ۹. ج د: دل. ۱۰. الف: «را» ندارد. ۱۱. و: مشغول.
۱۲. ز: بسامان. ۱۳. و: بروی. ۱۴. ز: رشکسان.

درختی بود در صحن سرایش — به سبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سُکّان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز وَجدی[1] پر خروشی
ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظلّ کرامت
۱۲۹۰ پی تسبیح هر برگش زبانی — بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش
به هر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرّم درخت[2] سِدره مانند
هماندم تازه شاخی بردمیدی — که با قدّش برابر سر کشیدی[3]
چو در راه بلاغت پا نهادی — به دستش زان عصای سبز دادی[4]
۱۲۹۵ بجز یوسف که از[5] تأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت[6]
دعا کن تا کفیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری
۱۳۰۰ دهد[7] در جلوه‌گاه جنگ و بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرّع در[8] خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک مُلک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارّهٔ دوران کشیده
قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ[9] روغن و رنگ
۱۳۰۵ پیام آورد کین فضل الٰهیست — ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی‌دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی — گرانتر آمد از صد چوبدستی

---

۱. و : جد. ۲. ج و : درختی.
۳. و : مصرع دوم بیت ۱۲۹۳ و مصرع اول بیت ۱۹۲۵ حذف شده. ۴. و : دیدی.
۵. ج : در. ۶. و : بیت حذف شده. ۷. الف : کند.
۸. ج : با. ۹. و : بنیرنگ؛ ز : برنگ.

به خود بستند[1] ازان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل[2] نهالی
از اول طبع را زان زندگی زاد[3] / ولی آخر بر[4] شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می‌برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

۱۳۱۰ خوش آن کز بند صورت باز رَسته / ز سحر چشمبندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی پوشیدهٔ آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین / به خنده لعل[5] نوشین کرد شیرین
۱۳۱۵ ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / به دل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت شکّرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند / به‌سجده[6] پیش رویم سر نهادند
۱۳۲۰ پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگوی[7] این خواب را زنهار با کس
مباد این خواب را اِخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصّه دارند / درین قصّه کیَت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیّت لیک تقدیر / به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
۱۳۲۵ به یک تن گفت یوسف آن[8] فسانه / نهاد آن را به اِخوان در میانه
شنیدستی که هر سرّ کز دو بگذشت / به اندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

---

۱. ز : بستد. ۲. و : هریک. ۳. ه : داد. ۴. ج : برین؛ و : بصد.
۵. ز : نوش. ۶. ج : همه در. ۷. ج و : مگو. ۸. ج : این.

بسا سرّ کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سِرّ نگهدار[۱]
۱۳۳۰ چو وحشی مرغی[۲] از بند قفس جست / دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اِخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصّه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی‌دانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
به هر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
۱۳۳۵ خورد آن پیر مسکین زو[۳] فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرده‌ست ازینسان[۴] سربلندش / نیفتد اینقدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک / به سجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه‌جویی اینقدر هم
۱۳۴۰ پدر را ما خریداریم نی[۵] او / پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا قوّت بازویش از ماست / بَرِ احباب آب رویش از ماست
بجز حیلتگری از وی چه دیده‌ست / کز[۶] اینسان بر سر ما برگزیده‌ست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / به هر راهش توان آواره سازیم
۱۳۴۵ چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره‌سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد[۷] از شور بختی / بباید کند ناگشته درختی
به قصد چاره‌سازی عهد بستند / به عزم مشورت یکجا نشستند

---

۱. و: بیت حذف شده. ۲. ج: مرغ. ۳. د: زان.
۴. و: زینسان. ۵. د: نه. ۶. د و ز: کش. ۷. د: بردهد.

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف[1] را از پیش پدر دور سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کزان مشکل فتد در[2] کار او بند

۱۳۵۰ کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حلّ آن گردد مددگار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست‌بینان / به صدر راستی بالانشینان

نه دَر کجرو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اِخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

۱۳۵۵ یکی گفت او[3] ز حسرت خون ما ریخت / به خونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش به خونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این به بیدینیست راهی / که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر

۱۳۶۰ غرض زین بقعه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا بردن اوست

همان بِه کافکنیمش از پدر دور / به هایل وادیی محروم و مهجور

بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه‌ای جز در[4] شب تار / نه در وی بستری جز نشتر[5] خار

۱۳۶۵ چو یکچند[6] اندر او[7] آرام گیرد / به مرگ خویشتن بی‌شک بمیرد

نگشته تیغ ما رنگین به خونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت[8] قتل دیگر است این / چه جای قتل ازان هم بدتر است این

به یکدم زیر خنجر جان سپردن / بِه است از گرسنه یا تشنه مردن

---

۱. ج د هـ و ز : یوسف را علیه‌السلام.   ۲. ز : بر.   ۳. ج : آن.

۴. ج : سایه باشد جز.   ۵. الف : نشتری.   ۶. و : بیکچند.   ۷. ز : اندران.

۸. و : دگر گفتا.

صواب آنست کاندر دور و نزدیک ‌ ‌ طلب داریم چاهی[1] تنگ و[2] تاریک

۱۳۷۰ ز صدر عزّت و جاه افکنیمش ‌ ‌ به صد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی ‌ ‌ برآساید در آن منزل زمانی

به چاه اندر کسی دلوی گذارد ‌ ‌ به جای آب ازان چاهش برآرد

به فرزندیش گیرد یا غلامی ‌ ‌ کند در بردن وی تیزگامی

شود پیوند او[3] زینجا بریده ‌ ‌ به وی از ما گزندی نارسیده

۱۳۷۵ چو گفت او قصّهٔ چاه پر آسیب ‌ ‌ شدند آنان همه بر چه سراشیب

ز غور چاه[4] مکر خود نه آگاه ‌ ‌ همه بی‌ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی ‌ ‌ بر آن تزویر کردند اتّفاقی

وزآن پس رو به کار خود نهادند ‌ ‌ به فردا وعدهٔ آن کار دادند[5]

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام همراه خود به صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند[6] ‌ ‌ به کنج بیخودی بنشستگانند

۱۳۸۰ ز قید طبع و کید نفس پاکند ‌ ‌ به راه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری ‌ ‌ نه از مردم بر ایشان هیچ باری[7]

به ناسازی عالم سازگارند ‌ ‌ به هرباری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی‌کین و ستیزند ‌ ‌ سحر زانسان که شب خسپند[8] خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان ‌ ‌ به فکر دینه خرّم طبع و شادان

۱۳۸۵ زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش ‌ ‌ چو گرگان نهان در صورت میش

به دیدار پدر احرام بستند ‌ ‌ به زانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملّق باز کردند ‌ ‌ ز هر جایی سخن آغاز کردند

۱. د و : چاه. ‌ ۲. ز : دور. ‌ ۳. ه : وی. ‌ ۴. ج : چاه و.

۵. ه: بیت ۱۳۷۸ پیش از بیت ۱۳۷۷ آمده است. ‌ ۶. د : رستگارند. ‌ ۷. ج و : کاری.

۸. و : خفتند.

بـیان کـردند هـر نـوی[1] و کـهن را | رسـانیدند تـا ایـنجا سـخن را
کـه از خـانه مـلالت خـاست مـا را | هـوای رفـتن صـحراست مـا را
۱۳۹۰ اگـر بـاشد اجـازت قـصد داریـم | کـه فـردا روز در صـحرا گـذاریـم
بـرادر یـوسف آن نـور دو دیـده | ز کـمسالی بـه صـحرا کـم رسـیده
چـه بـاشد کِش بـه مـا هـمراه سـازی | بـه هـمراهـیش مـا را سـر فـرازی
بـه کـنج خـانه مـانده روز تـا شب | «فَـأَرسِلهُ غَـداً نَـرتَع و نَـلْعَب»[2]
گـهی بـا او ره صـحرا نـورديم | گـهی بـر پشت کـوه و پشـته گـرديم
۱۳۹۵ گـهی از گـوسفندان شـیر دوشـیم | گـهی شـیرین و خـندان شـیر نـوشیم[3]
ز فـرش سـبزه بـازیگاه سـازیم | بـه هـر لاله بـه بـازی راه سـازیم
ربـاییم از سـر لاله کـلاهش | کـنیم از فـرق یـوسف جـلوه‌گـاهش
زده بـالا بـه‌سان کـبک دامـان | مـیان سـبزه سـازیمش خـرامـان
بـه یک‌جـا گـلّهٔ آهـو چـرانیم | ز یک‌سـو گـرگ را زهـره درانـیم
۱۴۰۰ بـود طـبعش بـه اینها شـاد گـردد | ز انـدوه وطـن آزاد گـردد
ز جـد گـرچـه هـزار اعـجوبه سـازی | نـخندد طـبع کـودک جـز بـه بـازی
چو یـعقوب ایـن سـخن بشـنید ازیشان | گـریبان رضـا پـیچید ازیشـان
بگـفتا بـردن وی[4] کـی پسـندم | گـزان[5] گـردد درون انـدوهمندم
ازان تـرسم کـزو[6] غـافل نشـینید | ز غـفلت صـورت حـالش نـبینید
۱۴۰۵ دریـن دیـرینه دشت مـحنت‌انگـیز | کـهن گـرگی بـر او دنـدان کـند تـیز
بـدان[7] نـازک بـدن دنـدان رسـاند | تـنش را بـلکه جـانم را درانـد
چـو آن افسـونگران ایـن[8] را شـنیدند | فسـون دیگـر از نـو در دمـیدند
کـه آخـر مـا نـه زانسـان سست راییم | کـه هـر ده تـن بـه گـرگی بس[9] نـیاییم
نـه گـرگ ار شـیر مـردمخوار بـاشد | بـه چـنگ مـا چـو روبـه خـوار بـاشد

---

۱. ج : نوو. ۲. ج د : یرتع و یلعب. ۳. ه : بیت حذف شده است.
۴. ز : او. ۵. ج : کزو. ۶. ز : کزان. ۷. د : برآن.
۸. ج : آنرا. ۹. د : بر.

۱۴۱۰ چو زیشان[1] کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را[2] از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / به چاهی افکند ماهی[3] دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را به آن[4] گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان برّه بردند
۱۴۱۵ به چشمان پدر تا می‌نمودند / ز یکدیگر به مهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمتبارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد / به گُل از خار و خس مسمار می‌زد
۱۴۲۰ فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد / کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد
کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ / ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخساره رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
۱۴۲۵ ببسته از قفا اولیست دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی[5]
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به انگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
به زاری هر که را دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
به گریه هر که را در پا فتادی / به خنده بر سر او پا نهادی

---

۱. و : وزیشان. ۲. ج و : علیه‌السلام را؛ ز : یوسف را علیه‌السلام. ۳. و : ماه.
۴. ج و : بدان. ۵. و : بیت حذف شده.

۱۴۳۰ به ناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ازیشان گریه[1] برداشت / ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
۱۴۳۵ که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون می‌گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده‌ست / بر او باران احسانت چکیده‌ست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندر او نی آب مانده
نهال نازپرورد بهشتی / که در بستانسرای عمر کِشتی
چنان از باد جور افتاده[2] بر خاک / کزو جوید بلندی خار و خاشاک
۱۴۴۰ مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دَوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ / ازو صلح و وزآن[3] سنگیندلان جنگ
ازو نرمی[4] و زیشان سخترویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
۱۴۴۵ چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دَورش / برون از طاقت اندیشه غَورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
۱۴۵۰ نفس زن گر در او یکدم نشستی / نفس را بر نفس‌زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره مه را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت

---

۱. ج هـ: ناله. ۲. و: افتاد. ۳. ج د و ز: ازان. ۴. د: زاری.

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد / دل[1] چون سنگ ایشان سنگتر شد
۱۴۵۵ چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن[2] بستند از موی بز و میش / بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
۱۴۶۰ به قدّ خود بریدند از ملامت / لباسی تا به دامان قیامت
فرو[3] آویختند آنگه به چاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آن را[4] بی‌درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد[5] بس گرانسنگ
۱۴۶۵ ز لعل بی‌گدازش شکّر آیین / شد آن شورابه همچون[6] شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فرّ[7] طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد[8] خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدّش را ز[9] آتش مأمنی بود
۱۴۷۰ فرستادش به ابراهیم رضوان / ازان رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک / پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را

---

۱. ج و: دلی. ۲. د: تنش. ۳. ج: فرود. ۴. ج ه: او را.
۵. ه: گوهری را. ۶. ج: شورابهٔ چون. ۷. ج: ز نور. ۸. ج: بسوراخ دگر شد در.
۹. ج: از.

۱۴۷۵ ز تــو دلریشــتر پــیشت رسـانم[1] فکــنده پـیش سـر پـیشت نشـانم[2]

بــر ایشــان ایــن جـفاها را شــماری وزیشــان حــال خــود پـوشیده داری

تــو دانـی مـو به مـو کـایشان کیانند ســـر مـویی تـو را ایشـان نـدانـند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ز رنـج و مـحنت اِخـوان بـرآسـود

نـمود آن تـخته سـنگش تـختگاهی نشست آنـجا چـو نـیکو بـخت شـاهی

۱۴۸۰ بــه تسکــین دادن جــان حـزینش نــدیم خــاص شـد روح‌الأمـینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف[3] را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردندن

بــنامیزد چــه[4] فــرّخ کــاروانــی کــز ایشــان آب جـویان کـاروانـی

چــو دلوی بـر کشـد نـاگـه ز چـاهی شــود طــالع ز بــرج دلو مـاهی

سه روز آن مـاه در چَـه بـود تـا شب چو مـاه نـخشب انـدر چـاه نـخشب

چو چارم روز از[5] ین فـیروزه خرگاه بـرآمـد یـوسف شـب رفـته در[6] چـاه

۱۴۸۵ ز مَــدْیَن کــاروانــی رخت بسـته بـه عـزم مـصر بـا بـخت خـجسته

ز راه افــتاده دور آنــجا فــتادند پــی آســودگی مـحمل گشـادند

خوش آن گمره که راه[7] آرد به جـایی کـه بـاشد هـمچو یـوسف رهنمایی

بــه گــرد چـاه مـنزلگاه کـردند بــه قـصد آب رو در چـاه کـردند

نــخست آمـد سـعادتمند مـردی بـه سـوی[8] آب حـیوان رهـنوردی

۱۴۹۰ بـه تـاریکی چـاه آن خـضر سیما فـــرو آویــخت دلو آب پــیما

به یـوسف گـفت جـبریل امـین خیز زلال رحــمتی بــر تشـنگان ریـز

نشـین در دلو چـون خـورشید تـابان ز مغرب سـوی مشرق شـو شـتابان

کـــنار چــاه را دور افــق کــن افــق را بــاز نــورانـی تُـتُق کـن

---

۱. د : رسانیم.
۲. د : نشانیم؛ ج هـ ز : رسانم.
۳. ج د هـ و ز : علیه‌السلام.
۴. ز : چو.
۵. الف : این کلمه افتاده.
۶. ج هـ : شب رفته از.
۷. ج : ره.
۸. هـ : بگرد.

ز رویت پرتوی[1] بر عالم افکن	جهان را از سر نو ساز روشن
۱۴۹۵ روان یوسف ز روی سنگ برجست	چو آب چشمه و در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا	به قدر دلو و وزن آب دانا[2]
بگفت امروز دلو ما گران است	یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد	ز جانش بانگ «یا بُشْریٰ» برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی	برآمد بس جهان‌افروز ماهی
۱۵۰۰ بشارت کز میان چشمهٔ شور	برآمد آبی از شورآبگی دور[3]
در آن صحرا گلی بشکفت او را	ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد	به یاران خودش پوشیده[4] بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد	اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند	ز حال او تفحّص می‌نمودند
۱۵۰۵ همی بردند دایم انتظارش	که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند	خبرجویان به گرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی	برون نامد ز چاه الاّ صدایی
به سوی کاروان کردند آهنگ	که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جدّ بسیار	میان کاروان آمد پدیدار
۱۵۱۰ گرفتندش که ما را بنده است این	سر از طوق وفا تابنده است این
به کار خدمت[5] آمد سست پیوند	ره بگریختن گیرد به هر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است	فروشیمش اگرچه خانه‌زاد است
چو گیرد بندهٔ بد[6] بندگی پیش	ز نیکویی کند بَدبندگی بیش
بِه آن باشد که بفروشی به هیچش	نداری از بدی در تاب و پیچش
۱۵۱۵ در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم	به هر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چَه بر کشیدش	به اندک قیمتی زیشان خریدش

۱. الف هـ: پرتو. ۲. هـ: جویا. ۳. و: بیت حذف شده.
۴. د: پوشید؛ و: پوشید و. ۵. ج و: خذمت. ۶. د و: بر.

به مالک بود مشهور آن جوانمرد به فلسی چند مملوک خودش کرد
وزآن پس کاروان محمل ببستند به قصد مصر در محمل نشستند
زیانکار آنکه[1] جنس جان فروشد[2] چنان جنسی چنین ارزان فروشد
۱۵۲۰ خراج مصر و[3] یک دیدار از وی متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند[4] ستاند رو[5] کشیده دِرهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه‌السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی فرو شد پای[6] ازان سودا به گنجی
نمی‌آمد به‌روی آن دلارای در آن ره بر زمین از شادیش پای
۱۵۲۵ به‌بویش جان همی پرورد و می‌رفت دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور میان مصریان شد قصّه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز به عبرانی[7] غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک چو او نقشی به صورتخانهٔ خاک[8]
۱۵۳۰ چو شاه مصر این آوازه بشنید ازین غیرت بسی بر خویش پیچید[9]
که خاک مصر بستان جمال است بِه از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو به استقبال سوی کاروان شو
به چشم خود ببین آن ماهرو را بیاور رو بدین[10] درگاه او را
۱۵۳۵ عزیز از مصر[11] رو در کاروان کرد نظر در روی آن آرام جان کرد

---

۱. و : زیان کاران. ۲. و : فروشنده. ۳. ج و : مصر. ۴. و : با خردمند.
۵. ج : زو. ۶. ز : پا. ۷. ه : بعمرانی. ۸. ز : بیت حذف شده.
۹. ز : بیت حذف شده. ۱۰. د : برین. ۱۱. ج د : عزیز مصر.

چنان دیدار او از خود ربودش — که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت — به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت — که برگردن ز سر منّت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار — کِش آرد تا در شاه جهاندار
۱۵۴۰ بگفتا زآمدن فکری نداریم[1] — ولی از لطف تو امّیدواریم[2]
که ما را این زمان معذور داری — به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم — که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم — تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید — به خدمتگاری شه باز گردید
۱۵۴۵ به شاه از حسن یوسف شمّه‌ای گفت — به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد[3] کز خوبان هزاران — به دارالملک خوبی[4] شهریاران
همه زرّین کله بنهاده بر سر — همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصّع بر[5] میانْشان — به خنده در شکر ریزی دهانْشان
چو گل از گلشن[6] خوبی بچینند — ز گلرویان مصری برگزینند
۱۵۵۰ که چون آرند یوسف را به بازار — کنندش عرض[7] بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمایل — به دعوی‌داریَش صف در مقابل
شود ور خود بود مهر جهانگرد — ازین آتش‌رخان بازار او سرد

به آب نیل درآمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن و به قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

به چارم روز موعد یوسف خور — چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای — تو همچون خود کنار نیل کن جای
۱۵۵۵ ز خود کن گرد ره را شست و شویی — ز خاکت نیل را دِه آبرویی

---

۱. د : ندارم.　۲. د : امیدوارم.　۳. و : ساخت.　۴. و : گیتی.
۵. ج : در.　۶. ج د : گلبن.　۷. د : عرضه.

به حکم مالک آن خورشید تابان / به سوی نیل شد حالی شتابان
به زیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرّین بیضهٔ خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب مه شد[1] دامنش شرق
۱۵۶۰ نمود آن دوش و بر از عِطف[2] دامن / چنان کز دور گردون[3] صبح روشن
اِزار[4] نیلگون بسته به‌تعجیل / چو سیمین سروی[5] آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل[6] از قدوم آن مه آباد
به جای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / به رود نیل ریزد چشمهٔ خویش
۱۵۶۵ نبیند چشمهٔ خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
به دریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد / به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / به رخ زنجیر[7] بست آب روان را
۱۵۷۰ مهیّا ساخت بهر صیدخواهی / معنبر دامی از مه تا به ماهی
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی می‌داد از کف مالش گل / ز پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش‌دار مالک پیرهن خواست / به جلباب سمن گل را بیاراست
۱۵۷۵ کشید آنگه به بر دیبای زرکش / به چندین نقشهای خوش منقّش
به زرّین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصّع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / به قصد قصر شه مرکب براندند

---

۱. د: باشد. ۲. د: دوستی و ز غسل. ۳. د: گردد.
۴. ز: قبای. ۵. ج و: سرو. ۶. ز: نیل شد. ۷. ز: زنجیره.

نمود از قصر بیرون تختگاهی	که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
۱۵۸۰ به پیشش خیل خوبان صف کشیده	پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند	جهانی چشم بر هودج ستادند[۱]
قضا را بود ز ابر[۲] تیره آن روز	نهفته[۳] آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام	ز هودج نِه بسوی[۴] تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای	ز نور خویش عالم را بیارای
۱۵۸۵ چو یوسف برج هودج را بپرداخت	چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است	که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب	بدانستند کز وی نیست آن[۵] تاب
هنوز او در پس ابر است مستور	ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره	فغان برداشتند از هر کناره
۱۵۹۰ که یا رب کیست این فرخنده اختر	که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند	ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا	سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام[۶] پرسیدن و جمال یوسف را علیه‌السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت[۷] تهی‌دل	کزو تا یوسف آمد یک‌دو منزل
ولی جانش ازان[۸] معنی خبر داشت	ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
۱۵۹۵ نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست	به حیلت سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه	ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا به‌سر برد	بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش	ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

۱. د: کشادند. ۲. ج ز: بود ابر. ۳. ز: گرفته. ۴. ج ز: بروی؛ د و: برون.
۵. ج و: این. ۶. و: ازدهام. ۷. ج: معنی. ۸. و: ازین.

چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد | دگر باره به خانه میلش افتاد
۱۶۰۰ به پشت بارگی هودج نشین شد | به منزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی[1] که رخشان آفتابی | به دارالملک خوبی کامیابی
۱۶۰۵ زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند | به خلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد به خود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز
۱۶۱۰ لب شیرین به افغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم | که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
به خوابم روی زیبا وی نموده‌ست | شکیب از جان شیدا وی ربوده‌ست
۱۶۱۵ به تن در تب به دل در تاب ازویم | ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم | بدین شهر از تمنّایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین آوارگی بیچاره او ساخت
به هر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت[2] گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
۱۶۲۰ ز کوه افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوانِ که گردد | به رخ شمع شبستان که گردد

---

۱. ج: نه. ۲. ز: ساحت.

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
۱۶۲۵ که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا بِه گردد از وی حال یا نی / رسد دستم بدین[1] اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان‌دار / غم شب رنج روز خود نهان‌دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
۱۶۳۰ بود کز صبر امّیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه‌السلام و خریدن زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چه خوش وقتی و خرّم روزگاری / که یاری بر خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
۱۶۳۵ شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند می‌گفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریدارانْش باشم
منادی بانگ می‌زد[2] از چپ و راست / که می‌خواهد غلامی بی‌کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر[3] کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور / به اخلاق کرامش سینه معمور
۱۶۴۰ نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / به یک بدره زر سرخش خریدار

---

۱. د و: باین.　۲. ج د ز: کز.　۳. الف و: گوهری.

ازان بدره که چون خواهی شمارش ... بیابی از درست[1] زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند ... به منزلگاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر ... به قدر وزن یوسف مشک اَذفَر

۱۶۴۵ بر آن دانای دیگر ساخت[2] افزون ... به وزنش[3] لعل ناب و دُرّ مکنون

بدین قانون ترقّی می‌نمودند ... ز انواع نفایس می‌فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار ... مضاعف ساخت آنها را به یکبار

خریداران دیگر لب ببستند ... پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکو رای ... برو بر مالک این قیمت بپیمای

۱۶۵۰ بگفتا آنچه من دارم دفینه ... ز مشک و[4] گوهر و زر[5] در خزینه

به یک نیمه بهایش بر نیاید ... ادای آن[6] تمام از من کی آید

زلیخا داشت دُرجی پر ز گوهر ... نه دُرجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان دُرج مکنون ... خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش ... بده ای گوهر جانم فدایش

۱۶۵۵ عزیز آورد باز از نو بهانه ... که دارد میل آن[7] شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان ... بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار ... حق خدمتگزاری[8] را بجا[9] آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم ... که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم ... که آید زیر فرمان این غلامم

۱۶۶۰ به برجم اختر تابنده باشد[10] ... مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ... ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی[11] خریدش ... ز مهر دل به فرزندی گزیدش

به سوی خانه بردش خرّم و شاد ... زلیخا شد ز بند محنت آزاد

---

۱. ز : درستی. ۲. ز : کرد. ۳. الف ب : بوزن و. ۴. و : ز سنگ و.
۵. الف : گوهر از. ۶. ج : او. ۷. ج : او. ۸. ج : خذمتگذاری.
۹. ب و : بجای. ۱۰. د : گردد. ۱۱. و ز : حالی تا.

به مژگان گوهر شادی همی سفت	دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
۱۶۶۵ به بیداریست یا رب یا به خواب است	که جان من ز جانان کامیاب است
به شبهای سیه کی بود امیدم	که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد	غم و رنج شباروزی[1] سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز	سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنتسرا بی‌غم چو من کیست	پس از پژمردگی خرّم چو من کیست
۱۶۷۰ چه بودم ماهیی در ماتم آب	طپان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت	به دریا برد ازان ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب	رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده[2] ماهی	به کوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر مرگ
۱۶۷۵ درآمد ناگهان خضر از در من	به آب زندگی شد یاور من
بحمد اللّه که دولت یاریَم کرد	زمانه ترک جان‌آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار	که آورد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر حُقّهٔ گوهر شکستم	چو[3] آمد معدن گوهر به دستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد	طفیل دوست باشد هر چه باشد
۱۶۸۰ جمادی چند دادم جان خریدم	بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند	که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود[4] کردم	چو عیسی آنِ من شد سود کردم
به شعر فکرت این اسرار می‌بیخت	سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود	ز داغ هجر فارغ‌بال می‌بود
۱۶۸۵ گه از هجر گذشته یاد می‌کرد	به وصلش خاطر خود شاد می‌کرد

---

۱. ج: شبانروزی. ۲. ج: تابنده. ۳. و: که. ۴. ج ز: پدرود.

داستان دختر[۱] بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف[۲] شد و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلّاله کاری — که گوید قصّهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه — کند عاشق کسان را غایبانه
۱۶۹۰ به ملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر — ز شکّرخند او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکّر خند او بود — دل نیشکّر اندر[۳] بند او بود
چو شکّر ریختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی به دندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
۱۶۹۵ چو در لطف از نباتش لب فره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند[۴] دادی شیشه را دل — نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش — که با آن پُردلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور — ز شیرین شکّرِ او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند — بتان شهر[۵] ناپرواش بودند
۱۷۰۰ ولی بر چرخ می‌سود افسر او — به هر کس در نمی‌آمد سر او
ز عزّ و مال[۶] و استغنای جاهش — نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید — به ماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن[۷] پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
به دیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن
۱۷۰۵ نصاب[۸] قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

---

۱. ب : دختری. ۲. د هز : افزوده : «علیه‌السلام». ۳. و : ولی چون نی شکر در.
۴. ه : از شهد. ۵. و : مصر. ۶. د و ز : ز غرمال. ۷. ج : او.
۸. ز : نشان.

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پُر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش — که دادن در بها لایق نمودش
مرتّب کرد و راه مصر برداشت — به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد های و هویی تازه در مصر
۱۷۱۰ به مصر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان[1] یافت — دل[2] خرّم به سوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حدّ ادراک — چو جان زآلودگیِ آب و گل پاک
به گیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
۱۷۱۵ وزآن پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست ازان[3] گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت — کدامین باغبان سرو تو افراخت
۱۷۲۰ که زد پرگار طاق ابرویت را — که داد این تاب بند گیسویت را
گل[4] سیراب تو آب از کجا خورد — بدین آبش درین بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت — به لعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست — سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد — ز خواب نیستی بیداریش داد
۱۷۲۵ که بر دُرج دُرت زد قفل یاقوت — که دل را قوّت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب — که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار — نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار[5]
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش — غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

---

۱. و: خبر. ۲. ز: دلی. ۳. الف: این کلمه افتاده.
۴. و: گلی. ۵. ج و: بگلزار.

بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش به رشحی قانعم من
۱۷۳۰ فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک[1] از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرّات جهان آیینه‌ها ساخت / ز روی خود به هر یک عکسی انداخت
به چشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
۱۷۳۵ چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب[2]
معاذ اللّه ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی‌نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی به روی اصل بنگر / وفا جویی به سوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
۱۷۴۰ چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف[3] درنوردید
به یوسف گفت چون وصفت شنیدم / به دل داغ تمنّایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / به جان دادن ته پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
۱۷۴۵ به تحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امّیدم گشودی / ز ذرّه ره به خورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم[4] / به افتد ترک سودای مجازم
جزاکَ‌الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
۱۷۵۰ ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم به هر یك داستانی

---

۱. ز : پاک بود. ۲. و : ابیات ۱۷۳۵-۱۷۳۶ حذف شده. ۳. ج : عشق بازی.
۴. د : یازم.

نیارم گوهر شُکر تو سفتن | سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت | برست از مایه و[1] سود وی و رفت[2]
بنا کرد از پس رفتن به‌تعجیل | عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل
۱۷۵۵ دلی از ملک و مال عالم آزاد | به مسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی[3] تاراج کردند | به قوت یک شبش محتاج کردند
به جای تاج از گوهر مرصّع | قناعت کرد با فرسوده مِقنع
به جای بستن زرین عِصابه | به سر بربست پشمین پای‌تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت | لباس آیینه آسا از نمد ساخت
۱۷۶۰ به دست وی چو گوهردار یاره | سفالین سبحه آمد در شماره
به کنج آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم رو در آن[4] محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد | به خلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش | در آمد گیتی از دردش به نالش
در آن معبد به سر می‌برد تا بود | به طاعت پای می‌افشرد تا بود
۱۷۶۵ چو در طاعتگری عمرش سرآمد | به جان دادن چو مردان خوش برآمد
نپنداری که جان را رایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن[5] بیاموز | به ماتم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم گر این ماتم نداری
به سر شد عمر در صورت پرستی | دمی زاندیشهٔ صورت نرستی
۱۷۷۰ به هر دم حسن صورت را زوالیست | ز حالی هر زمان گردان به حالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین به شاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیّت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است | وزآن رو در یکی[6] کردن حصار است

---

۱. ج: مایهٔ. ۲. و: این بیت حذف شده. ۳. و: او.
۴. و: روی در. ۵. و: زینسان. ۶. د: دگر.

۱۷۷۵ چو تاب حملهٔ دشمن نداری / بِه آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن[1] زلیخا[2] یوسف را علیه‌السلام و خدمتگاری[3] نمودن وی مر او را[4] به آنچه دسترس وی بود

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکّه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / به خدمتگاری[5] یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خزّ و دیبا / به قدّش همچو قدّش چست و زیبا
مذهّب تاجها زرّین کمرها / مرصّع هر یک از رخشان گهرها
۱۷۸۰ چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیّا کرد وفارغ‌بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی / به دوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
۱۷۸۵ دوبار آن تازه سرو[6] گلشن راز / به یک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب‌شکر از یک کمربند / میان خود مکرّر از نی‌قند
چو تاج زر به فرقش بر نهادی / هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / به اوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
۱۷۹۰ تنم گفتی ز تو یک تار بادا / وزآن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قدّ آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنّا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی

---

۱. ج : نمودن. ۲. و : این کلمه نیست. ۳. ج : خذمتگاری.
۴. ج و : عبارت «مر او را» نیست. ۵. ج : خذمتگاری. ۶. ج : سروی.

۱۷۹۵ مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم دربافتی از عنبر خام[1] / شکار جان خود را عنبرین دام
به قصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / به نعمت‌خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیّا کرده[2] خوانهای ملوّن / به نعمتهای گوناگون مزیّن
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
۱۸۰۰ برای میوه‌های گونه‌گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مربّاهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکّر ناب / شدی همچون[3] نبات از شرم او آب
به هر چیزش کز اینها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
۱۸۰۵ شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رنج[4] او بیتاب بودی
بیفکندی فراش[5] دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی و[6] افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
۱۸۱۰ دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غِنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب / گهش[7] گرد ذقن گشتی چو[8] غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای[9] همسر شده با گلبن ناز
۱۸۱۵ مرا از دیده زان خونابه پاشی / که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش به پایان

---

۱. و : فام. ۲. ج : کرد. ۳. ب و : همچو. ۴. هـ ز: زور و رنج.
۵. ب : فراشی. ۶. ج : «و» نیست. ۷. ز : گهی. ۸. ب : چه.
۹. د : گهی.

به روزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی | به خاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | به جان در خدمت[1] معشوق کوشد
۱۸۲۰ به مژگان از ره او خار چیند | به چشم از پای او آزار چیند
به چشم[2] و جان نشیند حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه‌السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشته است به سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان عم فرجام رفته
۱۸۲۵ نه در خانه به کاری بند گشتی | نه بر بیرون به کس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن[3] بلند اقبال دایه | که ای مه پایهٔ[4] خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی‌دانم که امروزت چه حال است | که جانت غرق دریای ملال است
۱۸۳۰ چو آن برگی[5] که گرداند نسیمش | که بر یک‌جا نبیند[6] کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی
به یک منزلگه آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری | ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز | به کار خویش سرگردانم امروز
۱۸۳۵ غمی دارم ندانم کین[7] غم از چیست | ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرده‌ست | به جور دور ایّامم سپرده‌ست

۱. ج و : خذمت. ۲. ز : بجسم. ۳. و : ای. ۴. ج : مه پاره.
۵. ب : پرّی. ۶. ب : «نه» نیست. ۷. و : این.

منم خاکی به خود ساکن نهادی | که پیچیده‌ست در وی گردبادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شباروزی قرین شد با زلیخا
۱۸۴۰ شبی پیش زلیخا راز می‌گفت | غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بتقریب[1] سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | به‌سان ریسمان بر خویش پیچید[2]
فتاد اندر دلش کان روز بوده‌ست | که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
۱۸۴۵ بلی داند دلی کاگاه باشد | که از دلها به دلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر[3] چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق ازان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان | فتد بر چشم جان[4] ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار ازان خار
۱۸۵۰ وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عِذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی به حی[5] نیش از پی خون | به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز[6] | ز پندار وجود خود بپرهیز
۱۸۵۵ گرت فخری و ننگی هست از توست | ورت بویی و رنگی هست از توست
مصفّا شو ز مهر و کینهٔ خویش | مُصَیْقَل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم اللّهت[7] از جیب[8]
شود چشم دلت روشن بدان نور | نماند سرّ جانان بر تو مستور

---

۱. ج و : تقریبی. ۲. و : خود به پیچید. ۳. ج : بهر. ۴. هز : جسم و جان.
۵. ز : یکی. ۶. د : خویش برخیز. ۷. ج : کلیم‌الله. ۸. و : کلیم‌الله از این.

تمنّا کردن یوسف علیه‌السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری[۱] نبوده است که شبانی نکرده است و مهیّا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولتیار گردد | به گرد خاطر دلدار گردد
۱۸۶۰ برون آید تمام از خواهش خویش | دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد | ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل[۲] کند دل را ز غم خون | دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد | به خدمتگاری[۳] او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه | وگر خواند[۴] نپیچد رو چو نامه[۵]
۱۸۶۵ به حکم آنکه امّت پروری را | شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی | همی زد سر تمنّای شبانی
زلیخا آن تمنّا را چو دریافت | به تحصیل تمنّایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان یک فن[۶] | که کردند[۷] از برایش یک فلاخن
رسن همچون[۸] خور از زر تافتندش | چو گیسوی مُعنبر بافتندش
۱۸۷۰ زلیخا نیز می‌پخت[۹] آرزویی | که گنجانم در او خود را چو مویی
چو نتوان بی‌سبب خود را بر او[۱۰] بست | ببوسم گاه گاهش زان‌سبب دست
وگر می‌گفت این را چون پسندم | که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصّع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از درّ[۱۱] و گوهر
به جنبش گر فتادی لعل خوشرنگ | ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
۱۸۷۵ وز آن پس داد فرمان تا[۱۲] شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره‌ای چند | چو گردون‌چر بره بی‌مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده[۱۳]

---

۱. ه و ز: پیغمبر. ۲. ج: گر. ۳. ج: خذمتگاری. ۴. د: خواهد.
۵. ز: جامه. ۶. ج: ز ایشان او یکی. ۷. و: سازند.
۸. ب و: همچو. ۹. الف: پخت. ۱۰. ز: درو. ۱۱. و: زرّ.
۱۲. ه و: با؛ ز: چون. ۱۳. و: که افتد کار وی از دل بدیده.

زِرِه‌سان پشمشان چون موی زنگی | ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار | به راه از بس گرانی نرم رفتار
۱۸۸۰ به هر وادی چو رفتندی چرا زن | تو گویی موج می‌زد سیل روغن
به روی موج باد از سر فرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حَمَل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | به سوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سبک دنباله کش کرده شبان را
۱۸۸۵ نگهبانان موکّل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا می‌خواست کارش | نبود از دِست بیرون اختیارش
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود | و گر می‌خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و استغنا نمودن یوسف[1] از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری
۱۸۹۰ اگر نبود به کف نقد وصالش | به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده | که افتد کار وی از دل به دیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر[2] بوس و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
۱۸۹۵ بود آغاز آن خون خوردن و بس[3] | بود انجامش از خود مردن و بس
به راحت کی بود آن کس سزاوار | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | به خوابی و خیالی آرمیده

---

۱. ز: افزوده: علیه‌السلام. ۲. و: ورش.

۳. ج: جای مصرعها عوض شده؛ و: خون خوردن کس.

بجز دیدارش از هر جست و جویی — نمی‌دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی
۱۹۰۰ به آن آورد روی جست و جو را — که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید[1] سوی باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره — ولی می‌کرد ازان[2] یوسف[3] کناره
۱۹۰۵ زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی می‌بود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی — ولی می‌داشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان[4] فرّخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت — ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید — به چشم فتنه‌جوی او نمی‌دید
۱۹۱۰ نیارد عاشق آن دیدار در چشم — که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی — نباشد جز به امّید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد — سزد کِش خون دل از دیده جوشد[5]
زلیخا را چو این غم بر سر آمد — به اندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد — گل سرخش به رنگ لالهٔ زرد
۱۹۱۵ به دل زانده بودش بار انبوه[6] — سهی سروش خمید از بار اندوه[7]
برفت از لعل لب آبی که بودش — نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی[8] شانه موی عنبرین بوی — جز این پنجه که می‌کندی به آن موی
به سوی آینه کم رو گشادی — مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه — نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

---

۱. ج و : آید. ۲. ه: ازو. ۳. الف : یوسف از آن می‌کرد.
۴. ز : بر آن. ۵. ز : این بیت حذف شده.
۶. و : بدل انبوه بودش بار اندوه. ۷. و : انبوه. ۸. و : نکرده.

۱۹۲۰ همه عالم به چشمش چون سیه بود / به چشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
۱۹۲۵ به معشوقی چو خود شاهی طلب‌دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عُجبی که دارد / به وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه
کِش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
۱۹۳۰ بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن به یک دم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل[1] شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را
در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه‌السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشکریزان حال پرسید
۱۹۳۵ که ای چشمم[2] به دیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است / نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
تو را آرام جان پیوسته در پیش / چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست / به داغش شمع جان افروختن چیست

۱. و: رنگ گل. ۲. ب: که چشمم شد.

۱۹۴۰ که را از عاشقان این دست دادهست / که معشوقش به خدمت[1] سر نهادهست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق به تاج پادشاهی / به فرمان تو شد دیگر چه خواهی
به رویش خرّم و دلشاد می‌باش[2] / ز غمهای جهان آزاد می‌باش
ز سرو لاله رنگش کام می‌گیر / به رفتار خوشش آرام می‌گیر
۱۹۴۵ لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی می‌خور از وی
زلیخا چون[3] شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصّهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نیی چندان به سرّ کار دانا
نمی‌دانی که من بر[4] دل چه دارم / وزآن جان و جهان حاصل چه دارم
۱۹۵۰ به خدمت[5] پیش رویم ایستاده / ولی بیخدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود به من هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید[6] تشنه‌اش زیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد[7]
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش بِه باشد ز رویم
۱۹۵۵ چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به[8] پیشانی نماید صورت چین
بر آن[9] چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هرچه می‌آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گرِههاست / کزان کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن به وی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من به تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
۱۹۶۰ ز لعلش در دهانم آب گردد / به چشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت[10] کم[11] شود مایل به سویم

---

۱. ج : خذمت. ۲. ج : باشی. ۳. ب : چو. ۴. ب ج : در.
۵. ج : خذمت. ۶. ج : یابد. ۷. و : بیتهای ۱۹۵۰-۱۹۳۹ حذف شده.
۸. د : ز. ۹. و : بدان. ۱۰. ب : زحمت. ۱۱. د : کی.

چو خواهم از نهالش سیب چینم — نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم — به چاه غم کند آرامگاهم
به رشکم زآستین او که پیوست — به دستان یافته بر ساعدش دست
۱۹۶۵ ز دامانش زنم در[1] جیب جان چاک — که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید[2] بگریست — که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری — بِه از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی دوصد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه‌السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و اِبا نمودن وی از آن

زلیخا با[3] غم[4] با این درازی — چو دید از دایه رحم[5] چاره‌سازی[6]
۱۹۷۰ بگفت ای از تو صد یاریم بوده — به هر کاری هواداریم بوده
مرا یک بار دیگر یاریی کن — ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن به سویش — زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد — رخت را در[7] لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز — نرسته چون قدت سروی سر[8] افراز
۱۹۷۵ ز جان و دل گل و آبی سرشتند — در او شاخی ز باغ سِدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ — سهی سرو تواَش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم‌زاد
به فرزندیت آدم چشم روشن — ز گلروییت عالم گشته گلشن
کمال حسن تو حدّ بشر نیست — پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
۱۹۸۰ پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنج تَواری

---

۱. و : بر. ۲. ج ز : بشنید و. ۳. ج : زلیخا را. ۴. ب د ز : غمی.
۵. د : رسم. ۶. ب : رحمی دلنوازی. ۷. و ز : از.
۸. ب د : سروی.

فرشته گرچه بر[1] چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست | فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غمی[2] دیرینه دارد
۱۹۸۵ به ملک خود سه بارت دیده در خواب | وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست | گهی چون باد در شبگیر بوده‌ست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
بر او ناکرده نقد زندگی گم | ترحّم کن خوش است آخر ترحّم
به لب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
۱۹۹۰ به قد هستی نهال میوه‌آور | چه باشد گر خورد از میوه‌ات[3] بر[4]
رضا دِه تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نِه تا سراندازد به پایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان[5] عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
۱۹۹۵ چو یوسف این فسون[6] از دایه بشنود | به پاسخ لعل گوهربار بگشود
به دایه گفت کای دانا به هر راز | مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گِل و آبم عمارت کردهٔ اوست | دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق‌گزاری[7]
۲۰۰۰ سری بر خطّ فرمانش نهاده | به خدمتگاریم[8] اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست | امین خانهٔ خویشم شمرده‌ست

۱. ج: در. ۲. ج د هـ و ز: غم. ۳. الف: از میوه‌ات از. ۴. و: بیت حذف شده.
۵. و: چندین. ۶. ج د: سخن. ۷. ج د هـ و: گذاری. ۸. و: خدمت.

نیَم جز مرغ آب و دانهٔ او   خیانت چون کنم در خانهٔ او

۲۰۰۵ خدای پاک را در هر سرشتی   جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار   زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید[1]   ز گندم جو ز جو گندم نیاید

به سینه سرّ اسرائیل دارم   به دل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم نبوّت را سزاوار   بود زاسحاقم استحقاق این کار

۲۰۱۰ گلیام رازها در وی نهفته   ز گلزار خلیل‌اللّه شگفته

معاذ اللّه که کاری پیشه سازم   که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میدار   دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک   امید عصمت از[2] نفس هوسناک

رفتن زلیخا به خود[3] پیش یوسف علیه‌السلام[4] و تضرّع نمودن و عذرگفتن یوسف علیه‌السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت   ز گفت او چو زلف خود برآشفت

۲۰۱۵ به رخسار از مژه خون جگر ریخت   ز بادام سیه عنّاب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را   به سر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت   سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست   سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال توست جان اندر تن من   کمند توست طوق گردن من

۲۰۲۰ اگر جان است غم پروردهٔ توست   وگر تن جان به‌لب آوردهٔ توست

ز حال دل چه گویم خود که چون است   ز چشم خونفشان یک قطره خون است[5]

چنان در لُجّهٔ عشق توام غرق   کزو خالی نیَم از پای تا فرق

ز من فصّاد هر رگ را که کاود   به جای خون غمت بیرون تراود

---

۱. ب : ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید.   ۲. الف د و ز : «از» نیست.

۳. ج : خود.   ۴. الف : عبارهٔ عربی را ندارد.   ۵. و : این بیت حذف شده.

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست

۲۰۲۵ مرا چشمی[1] تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب / چو آتش افکند در جان من تاب[2]

ز معجزهای حسن توست دانم / که از آب افکنی آتش به جانم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته

۲۰۳۰ چو زد عمّه به راه مهر من گام / به دزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اِخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند / به خاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دمبدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است

۲۰۳۵ نمی‌خواهد چه[3] زانجام و چه زآغاز / درین منصب کسی را با خود انباز

به رعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد

به زیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد خور چون به اوج چرخ دوّار / به سوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور

۲۰۴۰ زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه داده فراغم

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان تو را کمتر کنیزم

نباید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد / به هیچ آفت روان خود نکاهد[4]

۲۰۴۵ مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین[5] چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من دِه / زمانی رام شو آرام من دِه

---

۱. ز : چشم.
۲. ز : این دو بیت حذف شده.
۳. الف : «چه» افتاده.
۴. هـ و ز : نخواهد.
۵. ب : این کلمه افتاده.

بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / به قدر بندگی فرمای کارم
۲۰۵۰ خداوندی مجوی از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا تو را دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت / که زد بر[1] یک نمکدان با وی انگشت
مرا بِه گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریَت[2] سر بر نیارم / به صد جهدت حق خدمت گذارم
۲۰۵۵ ز خدمت بندگان آزاد گردند / به منشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان[3] خاطر شود شاد / نگردد بندهٔ بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
به هر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا به پا صد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم / به هر کاری تو را در بار دارم
۲۰۶۰ بود پای از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
به جای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز به وفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
۲۰۶۵ دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز / کهِ تا در صحبت از خدمت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / به خدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

---

۱. د : با؛ و : در. ۲. ج و : خذمت. ۳. ج ه و : خذمت.

فرستادن زلیخا[1] یوسف را علیه‌السلام به جانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

۲۰۷۰ چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکّر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی
به گردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
۲۰۷۵ چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / به فرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / به کف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدانگه خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
۲۰۸۰ ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
به‌سان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغک[2] انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبّکها فروزان
به‌هم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
۲۰۸۵ ز جنبش لمعه‌های نور در ظل / دف گل را شده زرّین جلاجل
عنادل زان[3] جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه وز[4] بیدش هزاران / طپیده[5] ماهیان بر جویباران
به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خطّ سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم[6]
۲۰۹۰ ازان لوح مُجَدْوَل[7] خرده دانان / رموز صنع حیّ پاک خوانان

---

۱. و : این کلمه نیست. ۲. ج : مرغکی. ۳. و : عنادل خوان.
۴. ج : سایهٔ. ۵. ب د ز : طپنده. ۶. ز : جدول سیم. ۷. ز : مجذول.

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد　　به رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده　　گره از طرّهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش　　زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
به‌هم بسته در آن نزهتگه[1] حور　　دو حوض از مرمر صافی بلّور
۲۰۹۵ میانْشان چون دو دیده فرق[2] اندک　　بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در[3] آن زخم تراشی　　نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند　　شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده　　که بی‌بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ　　چو کردی جانب آن روضه آهنگ
۲۱۰۰ یکی بودی لبالب کرده از شیر　　یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد　　ازان یک شیر نوشیدی وز این[4] شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی　　برای همچو یوسف نیکبختی
به‌ترک صحبتش گفتن رضا داد　　به خدمت[5] سوی آن باغش فرستاد
به گل مرغ چمن زد داستانی　　که خوش باغی و نیکو باغبانی
۲۱۰۵ چو باشد باغ و بستان جنّت ایوان　　نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر　　همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا　　پی خدمت[6] ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت　　تمتّع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم　　وز این[7] معنی بغایت تلخکامم
۲۱۱۰ به سوی هر که خواهی گام بردار　　ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی　　بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیّت کرد بسیار　　که ای نوشین لبان زنهار زنهار
به جان در خدمت[8] یوسف بکوشید　　اگر زهر آید از دستش بنوشید

---

۱. و: بر سکه.　۲. ب ج ز: فرقی.　۳. و: بر.　۴. ج: ازین.
۵. ج و: خذمت.　۶. ج و: خذمت.　۷. ج: ازین.　۸. ج و: خذمت.

به هر جا جان طلب دارد ببازید | به جانبازی برای او بتازید
۲۱۱۵ به هر حکمی که راند شاد باشید | به زیر حکم او مُنقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره‌بردار | مرا باید کند اوّل خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی[1] | به لوح آرزو نقش فریبی
که هَرْکْ افتد پسند وی ازان خیل | به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش | خُورد بر از نهال دلربایش
۲۱۲۰ به زیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او به‌پا کرد | به خدمت[2] سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران[3] معشوق
۲۱۲۵ چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه‌السلام تا به کدامیک از ایشان رغبت نماید[4]

شبانگه کز سواد شَعر گلریز | فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عِقد گهر بست | گرفت از مه صقیل[5] آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلّهٔ[6] ناز | همه دستانسرای و عشوه پرداز
۲۱۳۰ به گرد تخت[7] یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر[8] وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکّرآمیز
ز تَنگ شکّر من بند بگشای | به‌سان طوطی از من شو شکرخای

---

۱. ج : بی‌شکیبی. ۲. ج و : خذمت. ۳. و : فرمان. ۴. و : نمودن.
۵. ج د : صیقل؛ و : سهیل. ۶. ز : جلوه؛ و : هودج.
۷. ز : همه در پیش. ۸. ج و : در.

یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
مقامت می‌کنم چشم جهان بین | بیا بنشین به چشمم مردم آیین
۲۱۳۵ یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو امشبت بادا هم‌آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی | اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
به روی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را | به بالا زد ز ساعد آستین را
۲۱۴۰ که دفع چشم بد را زان شمایل | به گردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان | ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او به‌خوبی تازه باغی | وزآن مشت گیاه او را فراغی
۲۱۴۵ بلی بودند یکسر مکر و دستان | به صورت بت به سیرت بت‌پرستان[1]
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست | که گردد راهشان[2] در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت | پی نفی شک اسرار یقین گفت[3]
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | به چشم مردم عالم عزیزان
درین عزّت ره خواری مپویید | بجز آیین دینداری مجویید
۲۱۵۰ ازین عالم برون ما را خداییست | که ره گم کردگان را رهنماییست
گل ما از نم رحمت سرشته‌ست | ز دانایی در آن گل دانه کشته‌ست
که تا زان[4] دانه برخیزد نهالی | درین بستانسرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
۲۱۵۵ بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم

۱. ه: این بیت حذف شده. ۲. و: رایشان. ۳. ه و: سفت.
۴. ب: از آن.

به سجده باید آن را[1] سر نهادن — که داند[2] سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر — ک پا و سر بود پیشش برابر

به دست خود بت[3] سنگین تراشد — ز مهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

۲۱۶۰ چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه — به‌وعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت به پای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هَرْکْ از وی یک انگشت — به دست آرد به هر تلخی کند[4] پشت

نگردد کور دیو بی سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت

۲۱۶۵ رهید از چشم زخمش آن خردمند — که انگشت سعادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان — به یوسف راه خرّم طبع و شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنّار — ز سبحه یافته سررشتهٔ کار

زبان گویا به توحید خداوند — میان با عقد خدمت[5] تازه پیوند

۲۱۷۰ به یوسف گفت کای از فرق تا پای — دل‌آشوب و دلارام و دلارای

به رخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود — دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیباییَت داد — ز خوبان جهان بالاییَت داد

همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین سرینان

۲۱۷۵ تو را حسن و جمال دیگر آورد — جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی[6] او هیچ ازین گفتار نشگفت

دهان را از تکلّم تنگ می‌داشت — دو رخ را از حیا گلرنگ می‌داشت

---

۱. ج هـ: او را. ۲. ج ز: داده. ۳. ب ج د هـ: بتی. ۴. و: آورد بهر تلخی یی.

۵. ج: خذمت. ۶. و: دل.

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد نگاه الاّ به پشت پا نمی‌کرد

۲۱۸۰ زلیخا چون بدید آن سر کشیدن به چشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

به ناکامی وداع جان خود کرد[1] رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرّع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله‌ای که سبب مواصلت یوسف گردد علیه‌السلام کردن[2]

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند به صد مهرش به پیش خویش بنشاند

۲۱۸۵ بدو گفت ای توانبخش تن من چراغ افروز جان[3] روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ توست ور از تن شیر رحمت خوردهٔ توست

ز مهر تو که از مادر ندیدم بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد کز طریق مهربانی به منزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا به کی رنجور باشم وز آن جان و جهان مهجور باشم

۲۱۹۰ چو زینسان یار بیگانه‌ست با من چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است به صورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند که برباید دل و دین از خردمند

۲۱۹۵ اگر نقّاش چین از آرزویت کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر به بویت زنده گردند رخت بینند و از جان بنده گردند

به کوه ار رخ نمایی آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی به باغ از عشوه کاری درخت خشک را در جنبش آری

---

۱. ه: کن. ۲. ج و: این کلمه نیست. ۳. ج: روز؛ د: چشم.

به صحرا آهوانت گر ببینند — به مژگان از رهت خاشاک چینند

۲۲۰۰ چو افسون خوانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی — چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی — به پایش نِه به بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب[1] — به همرازیش همزانوی خود یاب

۲۲۰۵ به رفتار آور این نخل رطب بار — به راه لطفش آر از لطف[2] رفتار

به لب از خنده شهد افشانیی دِه — وز آن شهدش به‌خود چسپانیی دِه

به سیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سر انداز

به روی از مشک خال[3] دلگسل نِه — ز شوق خال خود داغش به دل نِه

زلیخا گفت کای[4] مادر چه گویم — که از یوسف چه می‌آید به رویم

۲۲۱۰ نسازد دیده هرگز سوی من باز — چه‌سان جولانگری با وی[5] کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نبیند — وگر خور بر زمین نورم نبیند

چو مردم نور دیده گر فزایم — به چشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی به سوی من نگاهی — به حال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی

۲۲۱۵ نه تنها آفتم زیبایی اوست — بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زین گونه ناپروام[6] کردی

جوابش داد دیگر بار[7] دایه — که ای حور[8] از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاده‌ست کاری — کزان کار تو را خیزد قراری

ولی وقتی میسّر گردد آن کار — که سیم آری به اشتر زر به خروار

۲۲۲۰ بسازم چون ارم دلکش بنایی — بگویم تا در او صورت گشایی

---

۱. ج: کن. ۲. و: راه. ۳. ب ج ه و: خالی. ۴. ه: ای.

۵. ج: سویش. ۶. ج: نافرجام. ۷. ب د و ز: باره. ۸. و: خور.

به موضع موضع از طبع هنرکوش | کشد[1] شکل تو با یوسف هم‌آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند | در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چون[2] بجنبد مهربانی | برآید کارها زانسان[3] که دانی
۲۲۲۵ چو بشنید این حکایت را ز دایه | به هر جا زرّ و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرّف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف[4] و زلیخا کنند[5]

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
به دست آورد استادی هنرکیش | به هر انگشت دستش صد هنر بیش
به رسم هندسی[6] کار آزمایی | قوانین رصد را رهنمایی
۲۲۳۰ ز تشکیلش[7] مجسطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز[8] طبعش سر زدی خواست | بر او آن کار بی مِسْطَر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مُقَرنَس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
۲۲۳۵ به طرّاحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن | نمودی جمله در یک روی ناخن[9]
به نقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش[10] گذشتی | ز رشح آن روانی زنده گشتی
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبک سنگ گران از جا پریدی
۲۲۴۰ به حکم دایه زرّین دست استاد | زر اندوده سرایی کرد بنیاد

---

۱. ج : کند. ۲. ب : چو. ۳. د : آسان. ۴. ج ز : یوسف علیه‌السلام.
۵. ج : کشیده گردد. ۶. ج : هندسه. ۷. و : تشکیکش. ۸. ج : «ز» نیست.
۹. ه: جای این بیت با بیت بعد عوض شده. ۱۰. و : گلشن.

صفای صفّه هایش صبح[1] اقبال فضای خانه هایش گنج آمال
مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش مُوَصَّل زآبنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتّب هر یک از لون دگر سنگ صقالت[2] دیده و صافی و خوشرنگ
۲۲۴۵ به هفتم خانه همچون[3] چرخ هفتم که هر نقشی و رنگی بود ازو گم
مرصّع چل ستون از زر برافراخت ز وحش و طیر زیبا شکلها[4] ساخت
به پای هر ستونی ساخت از زر غزالی[5] ناف او پر مشک اَذفَر
ز طاووسان زرّین صحن او پر به دمهای مرصّع در تحیّر
میان آن درختی[6] سر کشیده که مثلش چشم نادربین ندیده
۲۲۵۰ ز سیم خام بودش نازنین ساق ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
به هر شاخش ز صنعت بود طیّار زمرّد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی[7] سبز و خرّم ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام به یک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصوّر ساخت هر جا مثال یوسف و نقش زلیخا
۲۲۵۵ به‌هم بنشسته چون معشوق و عاشق ز مهر جان و دل با هم معانِق[8]
به یکجا این لب او بوسه داده به یکجا آن میان این گشاده
اگر نظّارگی آنجا گذشتی ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ز چاک یک گریبان بر زده سر
۲۲۶۰ نمودی در نظر هر روی دیوار چو در فصل بهاران تازه گلزار
به هر گل گل زمینش بیش یا کم دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته دو گل با هم به مهد ناز خفته

---

۱. د : جمع. ۲. ج و : صفالت. ۳. ج د : همچو. ۴. و : مرغها.
۵. و : غزال. ۶. الف : درختان؛ و : درخت. ۷. و : درخت.
۸. و : موافق.

در آن خانه نبود القصّه یک جای / تهی زان دو دلارام[1] و دلارای
به هر سو دیده ور دیده گشودی / ز اوّل صورت ایشان نمودی
۲۲۶۵ چو شد خانه بدین صورت مهیّا / به یوسف شد فزون شوق زلیخا
به هر نوبت که آن بتخانه را دید / در او مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود از نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی‌اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به سوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن[2]

چو شد خانه تمام از سعی استاد / به تزیینش زلیخا دست بگشاد
۲۲۷۰ زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرّین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرّمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی‌بایستش الّا یوسف و بس
بلی بی‌روی جانان گر بهشت است / به چشم عاشق مشتاق زشت است
۲۲۷۵ بر آن شد تا که یوسف را بخواند / به صدر عزّت و جاهش نشاند
به خلوت با جمالش عشق بازد / به میدان وصالش رخش تازد
زلعل جانفزایش کام گیرد / به زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اوّل جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف به خود خواست
به زیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی
۲۲۸۰ به خوبی گل به بستانها سمر[3] شد / ولی از عِقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قُزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را

---

۱. ج و: دلارام و.
۲. و: این سر لوحه را ندارد.
۳. و: ثمر.

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ز عنبر داد پشتی ارغوان را

۲۲۸۵ مکحّل ساخت چشم از سرمهٔ ناز سیهکاری به مردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا به جا خال به جانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندهست بر آن آتش دل و جانم سپند است

به مه خطّی کشید از نیل چون میل که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نبود آن خطّ نیلی بر رخ ماه که میلی بود بهر چشم بدخواه

۲۲۹۰ مگر مشّاطه دید آن نرگس مست فتاد آنجاش میل سرمه از دست

به دستان داد سیمین پنجه را رنگ کزان دستان دلی آرد فرا چنگ

به کف نقشی زد او را خرده کاری کزان نقشش به دست آید نگاری

به فندق گونهٔ عنّاب تر داد به جانان زاشک عنّابی خبر داد[1]

به صنعت دَه هلال مه قفا را ز جلباب شفق کرد آشکارا

۲۲۹۵ که تا از طارم دولت هلالی نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره قِران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش به حکم آن قِران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر لباس تو به تو پوشید در بر

مرتّب ساخت بر تن پیرهن را ز[2]گل پر کرد دامان سمن را

۲۳۰۰ شعار شاخ گل از یاسمین کرد سمن در جَیب و گل در آستین کرد[3]

ندیدی دیده گر کردی تأمل بجز آب[4] تُنُک بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقرهٔ خام دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق ز زر کرده دو ماهی را مطوّق

رخش میداد با ساعد گواهی که حسنش گیرد از مه تا به ماهی

۲۳۰۵ چو بر نازک تنش شد پیرهن راست به زرکش دیبهٔ چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی به جولان آمد از دیبای چینی

---

۱. ه: بیتهای ۲۲۹۳-۲۲۸۷ حذف شده. ۲. د و: به. ۳. و: این بیت حذف شده.

۴. ز: آبی.

نهاد از لعل سیراب و زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصّع جَیب و دامان | به صحن خانه طاووس خرامان
خرامان می‌شد و آیینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
۲۳۱۰ چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | به قصد آن خریداری طلب کرد
به جست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز[1] پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عُطارِد حشمتی خورشید جاهی
وجودی[2] از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتی نورٌ علیٰ نور
۲۳۱۵ ازو[3] یک لمعه و روشن جهانی | و زو یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو | به هر احسان و لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم | به طوق منّتت گردن فرازم
۲۳۲۰ بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست[4] باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد | به اوّل خانه زان هفتش درون برد
ز زرّین در چو داد آندم گذارش[5] | به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
۲۳۲۵ نخستین گفت کای مقصود[6] جانم | که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود به خواب من نمودی | به طفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | به غمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده[7] در نظّارهٔ تو | بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده[8] چارهٔ آوارگیها[9] | کشیدم در غمت بیچارگیها

---

۱. ج : به.
۲. و : وجودش.
۳. ج و : از آن.
۴. و : سپاهت.
۵. ج : گزارش.
۶. و : آرام.
۷. د و : بگشاده.
۸. د : بدیده.
۹. و : ندیدم چاره جز آوارگیها.

۲۳۳۰ کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی‌رویی تو بس نامرادم
ز بی‌رویی گذر رویی به من کن / ز روی مهر با من[1] یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / به آزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
۲۳۳۵ تو کانِ آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چه‌سان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن[2] نفس جز باد نشمرد / سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
بر او[3] قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
۲۳۴۰ بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / به پایت می‌کشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
به آن نیّت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / به هر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست / به عصیان زیستن طاعتوری نیست
۲۳۴۵ هر آن[4] کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بر آن[5] دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دگر سان قصّه‌اش از سینه سر زد
بدین دستور ز[6] افسون و فسانه / همی بردش درون خانه به خانه
۲۳۵۰ به هر جا قصّه‌ای دیگر همی خواند / به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
به شش خانه نشد کامش[7] میسّر / نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
به هفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خویش[8] از هفتمین[9] جست

---

۱. ج د : مهربانی. ۲. ز : این. ۳. ج : بر آن. ۴. الف : مرا.
۵. ج : بدان. ۶. ز : از. ۷. ج : کارش. ۸. د ز : خود.
۹. د : از وی همی.

بلی نبود درین ره ناامیدی — سیاهی را بود رو[1] در سپیدی[2]
ز صد در گر امیدت بر نیاید — به نومیدی جگر خوردن نشاید
۲۳۵۵ دری[3] دیگر بباید زد که ناگاه — ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به خانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیّر و تأسّف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد — زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف به چشم من قدم نِه — ز رحمت پا درین روشن حرم نِه
در آن خرّم حرم کردش نشیمن — به زنجیر زرش زد قفل آهن
۲۳۶۰ حریمی یافت از اغیار خالی — ز چشم حاسدان دورش[4] حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته — امید آشنایان زان گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نی[5] — گزند شحنه وآسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده
۲۳۶۵ زلیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود در[6] دست جانان
به شیرین نکته‌های دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را — به آب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ به روی من نظر کن — به چشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید روی من ببیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند
۲۳۷۰ مرا تا کی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار می‌کرد — به یوسف شوق[7] خویش[8] اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت — ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

---

۱. د : روز. ۲. ج : سفیدی. ۳. ب ج د هـ : در. ۴. د : دوری.
۵. الف و : نه. ۶. هـ : بر. ۷. و : حال. ۸. ج د ز : خود.

به فرش خانه سر افکنده در پیش | مصوّر دید با او صورت خویش[1]
ز دیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
۲۳۷۵ از آن صورت روان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید | به‌هم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | به سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امّید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید
۲۳۸۰ به آه و ناله و زاری درآمد | ز چشم و دل[2] به خونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن | به وصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بی‌جان تشنه بی‌آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
۲۳۸۵ مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم[3] بیخور و بیخواب مگذار
به حق آن خدایی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
به این[4] حسن جهانگیری که دادت | به این خوبی که در عارض نهادت
به این نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را رو بر زمینت
به ابروی کمانداری که داری | به سرو خوب رفتاری که داری
۲۳۹۰ به محراب کمانِ ابروی تو | به قلاّب کمند گیسوی تو
به جادو نرگس مردم فریبت | به دیبا پوش سرو جامه زیبت
به آن مویی که می‌گویی میانش | به آن سِرّی که می‌خوانی دهانش
به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ | به شیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
به آب دیدهٔ من ز اشتیاقت | به آه گرمم از سوز فراقت
۲۳۹۵ به حرمانی که زیر کوهم از وی | گرفتار هزار اندوهم از وی

---

۱. د : این بیت تکراراً نوشته شده است.
۲. ب : چشم دل.
۳. ز : ز شوقت.
۴. د : آن.

به استیلای عشقت بر وجودم | به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
به دل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو | به بویی رونق باغ دلم شو
۲۴۰۰ ز قحط هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر[1] خرما ز من شیر | مکن در خوان[2] نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر[3] امروز بر[4] من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ[5] معصومیَم سنگ
۲۴۰۵ مکن تر زآب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
به آن بیچون که چونها صورت اوست | برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست | ز برق نور او خورشید تابیست
به پاکانی[6] کز ایشان زاده‌ام من | بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
ازیشان است روشن گوهر من | وزیشان است رخشان[7] اختر من
۲۴۱۰ که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من | هزاران حق‌گزاری[8] بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی | به قدّ دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | بِه است از زود نانیکو سرانجام
۲۴۱۵ زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن[9] طاقت مرا آید پدیدار | که با وقت دگر اندازم این کار

---

۱. و: جان. ۲. ه: خان. ۳. د: مکن. ۴. د: با.
۵. د: سینه. ۶. و: بپاکان. ۷. د: روشن. ۸. ج د ه و: گذاری.
۹. ج: کجا؛ د: گر آن.

ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان[1] دو چیز است | عقاب ایزد و قهر عزیز است
۲۴۲۰ عزیز این کج نهادی گر بداند | به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان[2] نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشیندم پیش[3]
۲۴۲۵ دهم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می‌گویی خدای من کریم است | همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه | درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آن کس نیم کافتد[4] پسندم | که آید بر کسی[5] دیگر گزندم
۲۴۳۰ خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش[6] | به رشوت کی سزد آمرزگاریش
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای[7] شاه نکو بخت | که هم تاجت میسّر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کآری بهانه بر بهانه
۲۴۳۵ بهانه کجروی و حیله سازیست | بهانه نی طریق راست‌بازیست
معاذ اللّه که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی‌طاقتم آرام من دِه | اگر خواهی وگر نی[8] کام من دِه
به گفتن گفتن آمد روز من سر | نگشت از تو مراد من میسّر

۱. الف: زین. ۲. هز: جفاکاران.
۳. و: بیتهای ۲۴۳۲-۲۴۲۴ حذف شده و بعداً با خط دیگر در حاشیه از نو نوشته شده‌اند.
۴. و: کآید. ۵. د ه: کس. ۶. ج د ه و: گذارش. ۷. الف: ای.
۸. و: نه.

زبـان دربـند دیگـر زیـن خـرافـات | بـجنب از جـا کـه فـی‌التـأخیر آفـات
۲۴۴۰ مـرا در خشک نـی آتش فـتاده‌ست | تـو را[1] بـا آتش مـن خـوش فـتاده‌ست
مـرا ایـن دود و آتش کـی کـند سـود | چـو در چشـمت نگـردد آب ازیـن دود
ازیـن[2] آتش چـو دودم هست تـابی | بـیا بـر آتشـم زن یکـدم آبـی
زلیـخا چـون بـه پـایان بـرد ایـن راز | تـعلّل کـرد دیگـر یـوسف آغـاز
زلیـخا گـفت کـای عـبری عـبارت | کـه بـردی از سـخن وقـتم بـه غـارت
۲۴۴۵ مـزن بـر روی کـارم دست رد را | که خـواهـم کشـتن از دست تـو خـود را
بـه عشـرت دسـتم انـدر گـردن آویـز | و گـر نـه[3] بُـرّمش از خـنجر تـیز
نـیازی[4] دست اگـر در گـردن مـن | شـود خـون مـنت حـالی بـه گـردن
کشم[5] خنجر چو سوسن بر تـن خـویش | چو گل در خـون کشـم پیراهـن خـویش
نـهم بـر تـن ز جـان داغ جـدایـی | ز حـجّت گـفتنت یـابم رهـایی
۲۴۵۰ عـزیزم پـیش تـو چـون کشـته یـابد | پـی کشـتن عـنان سـوی تـو تـابد[6]
پس از کشـتن بـه زیـر پـردهٔ خـاک | بـه تـو پـیوندد ایـن جـان هـوسناک
بگـفت ایـن و کشـید از زیـر بسـتر | چـو بـرگ بـید سـبزرنگ خـنجر
ولی از آتش غـم پـر تـف[7] و تـاب | بـه حـلق[8] تشـنه بـرد آن قـطرهٔ آب
چو یوسف آن بـدید از جـای بـر جست | چـو زریـن یـاره بگـرفتش سـر دست
۲۴۵۵ کـزین تـندی بـیارام ای زلیـخا | وز ایـن ره بـازکش گـام ای زلیـخا
ز مـن خـواهـی رخ[9] مـقصود دیـدن | ز وصـل مـن بـه کـام دل رسـیدن
زلیـخا مـاه اوج دلسـتانی | ز یـوسف چـون بـدید آن مـهربانی
گمان زد[10] شـد کـه خـواهـد کـام او داد | بـه وصـل خـویشتن آرام او داد
ز دست خـود روانـی خـنجر انـداخت | بـه قـصد صـلح طـرح دیگـر انـداخت
۲۴۶۰ لب از نـوشین دهـانش پـر شکـر کـرد | ز سـاعد طـوق وز[11] سـاقش کـمر کـرد

۱. الف ب : مرا. ۲. ج : از آن. ۳. ز : نی. ۴. همه نسخه‌ها : نیاری.
۵. ج : زنم. ۶. الف : این بیت حذف شده. ۷. ج : تب.
۸. ز : زتن. ۹. ج : رخی. ۱۰. د و : زو. ۱۱. ج : و از.

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست دُر سفتن به الماس / ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقّف
۲۴۶۵ نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست / در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آن کس که تا من بنده[1] هستم / به رسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله‌ای پر مشک اَذفَر
۲۴۷۰ به هر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود به سوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نبیند / درین کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
تو را آید به چشم از مردگان شرم / وز این نازندگان در خاطر آزرم
۲۴۷۵ من از دانای بینا[2] می‌نترسم / ز قیّوم توانا می‌نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست[3] / وزآن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام‌الف دور / رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری[4] راه گریزش
بهر درکامدی[5] بی درگشایی / پریدی قفل جایی پرّه[6] جایی
۲۴۸۰ اشارت کردنش گویی به انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست / به وی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / به‌سان غنچه پیراهن دریده

---

۱. ج : زنده. ۲. ب د هو ز : بینای دانا. ۳. ج د هو : برخواست.
۴. و : در. ۵. ج : آمدی. ۶. و : پره جایی قفل.

زلیـــخا زان غــرامت جــامه زد چــاک	چو سایه خـویش را انداخت بـر خـاک
۲۴۸۵ خـــروشی از دل نــاشاد بـــرداشت	ز نـــاشادی خـــود فــریاد بــرداشت
کـــه واویـــلا ز بـــی اقــبالی بـخت	کـه بـرد از خـانه‌ام آن[1] نـازنین رخت
دریـغ آن صـید کـز دامـم برون رفت	دریـغ آن شـهد کـز کـامم بـرون رفت
عــــزیمت کـــرد روزی عـــنکبوتی	کـــه بـهر خـود کـند تـحصیل قـوتی
بـــه جـــایی دیـد شـهبازی نشسـته	ز قـــید دست شـــاهان بـــاز رسـته
۲۴۹۰ بـــه گـــرد او تـــنیدن کـرد آغـاز	کـــه بـــندد پـرّ و بـالش را ز پـرواز
زمـــانی کـــار در پـیکار او کـــرد	لعـــاب خـــود[2] هـمه در کـار او کـرد
چـــو آن شـــهباز کـرد از وی کـناره	نـــماندش غـــیر تـــار[3] چـــند پـاره
مـــنم آن عـــنکبوت[4] زار رنـــجور	فـــتاده از مـــراد خـــویشتن دور
رگ جـــانم گسســـته هـمچو تـارش	نگشـــته مـرغ امّـیدی شکـارش
۲۴۹۵ گسســـته تـارم[5] از هـر کـار و بـاری	بـه دسـتم نـیست جز بگسسته تـاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را[6] بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن
آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چـــنین زد خـامه نـقش ایـن فسـانه | کـه چـون یـوسف بـرون آمـد ز خـانه
بـــرون خـــانه پـیش آمـد عـزیزش | گـــروهی از خـــواص خـانه نـیزش
چـو در حـالش عـزیز آشـفتگی دیـد | در آن آشـــفتگی حـــالش بــپرسید
جـــوابـــی دادش از حســن ادب بـاز | تـــهی از تـــهمت افشـــای آن راز
۲۵۰۰ عـزیزش دست بگـرفت از سـر مـهر | درون بـــردش بـه سـوی آن پـریچهر
چو بـا هـم دیـدشان بـا خـویشتن گـفت | کـه یـوسف بـا عـزیز احـوال مـن گـفت
بـــه حکـــم آن گـمان آواز بـرداشت | نـــقاب از چـــهرهٔ آن راز بـــرداشت
کـه ای مـیزان عـدل آن را سـزا چیست | کـه بـا اهـلت نـه بـر کـیش وفـا زیست

---

۱. هـ : این. ۲. ز : او. ۳. ب ج : تاری. ۴. ج : عنکبوتی.
۵. ج : کارم. ۶. ج د هـ و ز : یوسف را علیه‌السلام .

به کار خویش بی‌اندیشگی کرد درین پرده خیانت‌پیشگی کرد

۲۵۰۵ عزیزش داد رخصت کای پریروی که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی

بگفت این بندهٔ عبری کز[1] آغاز به فرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت به راحت خفته بودم درون از گرد محنت رُفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد به قصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه[2] من از وی نه آگاه به خرّم گلستانم آورد راه

۲۵۱۰ به اذن باغبان ناگشته محتاج برد[3] سنبل به غارت گل به تاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم ز جام بیخودی[4] هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من گریزان شد ز خدمتگاری[5] من

رخ از شرمندگی سوی در آورد به روی نیکبختی در برآورد

۲۵۱۵ شتابان از قفای وی[6] دویدم برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن بِه که همچون ناپسندان کنی یکچند محبوسش به زندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش نهی دردی که سازد دردناکش

۲۵۲۰ پسندی بر وی این رنج گران را که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج پی بیع تو خالی شد دوصد گنج

به فرزندی گرفتم بعد از آنت ز حشمت ساختم عالی مکانت

۲۵۲۵ زلیخا را هوادار تو کردم کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

---

۱. د: ز. ۲. ز: اینکه. ۳. الف: برد؛ ب: بردی.
۴. د: بیهوشی. ۵. ج: خذمتگاری. ۶. الف: او.

به مال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل[1] در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عَفاکَ‌اللّه چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
۲۵۳۰ تو احسان دیدی و کفران نمودی / به کافرنعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری[2] رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است / دروغ او چراغی بی‌فروغ است
۲۵۳۵ زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست[3]
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسّر
گهی از پس در آید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند به خویشم
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم / به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم
۲۵۴۰ که باشم من که با خُلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولا نبیند / رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج[4] فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / به رویم صد در اندیشه[5] بگشاد
به افسونهای شیرین از رهم برد / به همراهی درین خلوتگهم برد
۲۵۴۵ قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست[6] از من
گریزان رو به سوی در دویدم / به صد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست / برون زین کار بازاری نبوده‌ست
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم‌اللّه اینک هر چه خواهی

---

۱. ج: این کلمه حذف شده. ۲. ج د ه و: گذاری. ۳. ج: ساخت.
۴. الف: کنجی. ۵. ج: اندوه. ۶. ج د و: برخاست.

۲۵۵۰ زلیخا چون شنید این ماجرا را / به پاکی یاد کرد اوّل خدا را
وزآن پس خورد سوگندان دیگر / به فرق شاه مصر و تاج و افسر
به اقبال عزیز و عِزّ و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعویی بند / گواه بی‌گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره
۲۵۵۵ پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغین نیست روغن
ازان روغن چراغش چون فروزد / به یک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست‌بینی درنوردید
به سرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
۲۵۶۰ به زخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سرّ پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه‌السلام به جانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی[1]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / به محنتگاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی / تو را باشد مسلّم راز دانی
۲۵۶۵ دروغ از راست پیش توست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت به گفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب[2] پیش زلیخا

---

۱. ج د: وی را؛ ز: وی یوسف علیه‌السلام.
۲. ج: دایما.

۲۵۷۰ سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت — چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده — ز طومار بیان حرفی نخوانده[1]
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش — ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف — به لطف و مرحمت اولیٰست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند — سخن با او به قانون ادب راند
۲۵۷۵ که ای ناشسته لب زآلایش شیر — خدایت کرده[2] تلقین حسن تقریر[3]
بگو روشن که این آتش که افروخت — کزانم پردهٔ[4] عِزّ و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمّام و غمّاز — که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمّازیست مشک چین سیه‌روی — که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری — که خندان و خوشند از پرده داری
۲۵۸۰ نیم غمّاز لیکن[5] گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چه‌سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامن ازان[6] پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی — همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او
۲۵۸۵ دروغ است آنچه[7] می‌گوید زلیخا — نه راه صدق می‌پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد — روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکّاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده‌ست — بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
چه کید است این که پیش آوردی آخر — چه بد بود این که با خود کردی آخر
۲۵۹۰ ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلبگار غلام خویش گشتی
پسندیدی به خود این ناپسندی — وزآن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهایی[8] بس عظیم است

۱. هـ: نرانده. ۲. ج و: کرد. ۳. ز: تقدیر. ۴. هـ: پر آه.
۵. ج: ولیکن. ۶. و: او. ۷. د: آنکه. ۸. ج: مکرهایی.

عزیزان را کند کید زنان خوار | به کید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکّاره خود هرگز مبادا
۲۵۹۵ برو زین پس به استغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
به گریه گرم کن هنگامهٔ خویش | بشو زین حرف ناخوش[1] نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند | به هر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمّازی بدر نِه | که باشد پرده‌پوش از پرده‌در بِه
۲۶۰۰ عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | به خوشخویی سمر[2] شد در زمانه
تحمل دلکش است[3] اما نه چندین | نکو خویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار | ز خوشخویی به دیّوثی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سدّ غیوری

در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن
و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
۲۶۰۵ غم عشق از ملامت تازه گردد | وز این غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران‌خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد به طعنش بلبل آواز
۲۶۱۰ زنان مصر ازان[4] آگاه گشتند | ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی

۱. الف :آخر. ۲. و : ثمر. ۳. ج : دل کشد. ۴. و : او.

چنان در مغز جانش جا[1] گرفته‌ست | که دست از دین و دانش وا گرفته‌ست
عجب گمراهیی پیش آمد او را | که رو در بندهٔ خویش آمد او را
۲۶۱۵ عجبتر کان غلام از وی نفور است | ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی | نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا آن[2] رود این ایستد باز | به هر جا ایستد رفتن کند ساز
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده[3] مِسمار[4]
ز هر غم کو[5] بگرید این بخندد | هر آن در کو[6] گشاید این ببندد
۲۶۲۰ همانا پیش چشم او نکو نیست | ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی | ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی | به ما هم کام دادی هم گرفتی
به مقبولی کسی را دسترس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل | که سویش طبع مردم نیست مایل
۲۶۲۵ بسا لولی‌وش[7] شیرین کرشمه | که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی
۲۶۳۰ بلورین جامها لبریز کرده | به ماءالوَرد عطرآمیز کرده
ز زرّین خوان زمینش مطرح خور | ز سیمین کاسه‌ها برجی پر[8] اختر
به طعم و بوی خوش آن[9] کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوّت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام | ز لب شکّر ز دندان مغز بادام

---

۱. ز: این کلمه حذف شده. ۲. ه: او. ۳. د: بر مژه از.
۴. ه: جای بیت‌ها عوض شده. ۵. ج د: کآن. ۶. د: کآن.
۷. ز: وشی. ۸. د: ز. ۹. ب ج د ه و: ز آن.

۲۶۳۵ ز تخته تخته حلواهای رنگین — بنای قصر جشنش[1] بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند — هزاران خشت از پالودهٔ قند
دهان تنگان به لبهای شکرخا — نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها — به حشوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر[2] نایاب — سبدها باغبان پر کرده از آب
۲۶۴۰ نکرده هیچ نادربین تصوّر — کز آب آید برون زانسان سبد پُر
روان هر سو کنیزان و غلامان — به خدمت[3] همچو طاووسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بسته — به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند — ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان — زلیخا شکر گویان مدح خوانان
۲۶۴۵ نهاد از طبع حیلت ساز پر فن — ترنج و گزلکی بر دست هر تن
به یک کف گزلکی در کار خود تیز — به دیگر کف ترنجی[4] شادی‌انگیز
ترنجی رنگ آن[5] صفراء فاقِع — پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت پس[6] کای نازنینان — به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازینسان[7] تلخ کامم — به طعن عشق عبرانی غلامم
۲۶۵۰ اگر دیده ز وی پر نور دارید — به دیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش — بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی — بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده از عشّاق اوییم
۲۶۵۵ ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست — پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید — نمی‌بُرّد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

---

۱. ج و: حسنش. ۲. ج: تر و. ۳. ج: خذمت. ۴. ج د: ترنج.
۵. و: او. ۶. ج: او. ۷. ج هـ و: زینسان.

برون نِه پا که در پای تو افتیم — به پیش قدّ رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت
۲۶۶۰ به قول دایه یوسف در نیامد — چو گل زافسون او خوش بر نیامد
به پای خود[1] زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه همزانوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده — تمنّای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امّیدوارم — به نومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو
۲۶۶۵ گرفتم آنکه در چشم تو خوارم[2] — به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب توست[3] — نمکریزی بر او کار لب توست
مده ره در وفاداریم شک را — نگه می‌دار حقّ این نمک را
شد از افسون[4] آن افسونگر[5] گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
۲۶۷۰ پی تزیین او چون باد برخاست[6] — چو سرو از حلّهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی مُعَنبر — به پیش حلّه‌اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش را در سبزه‌زاری
میانش را که با مو همبری کرد — ز زرّین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ — عجب دارم که نامد آن میان تنگ
۲۶۷۵ به سر تاج[7] مرصّع از جواهر — ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
به پا نعلین از لعل و گهر پر — بر او بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردایی از قَصَب کرده حمایل — به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرّین آفتابه — کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش به کف از نقرهٔ خام — به‌سان سایه[8] او را گام بر گام
۲۶۸۰ بدانسان هر که دیدش چابک و چست — نخست از جان شیرین دست خود شست

---

۱. ز: او. ۲. ه و: خارم. ۳. و: تو. ۴. ب ج د ه و ز: انفاس.
۵. ه: افسون گری. ۶. ج ه و: برخواست. ۷. ب ز: تاجی. ۸. ب: دایه.

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود — که از هر وصف کاندیشم برون[1] بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته — برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گل دیدار چیدند

به یک دیدار کار از دستشان رفت — زمام اختیار از دستشان رفت

۲۶۸۵ ز زیبا شکل او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هریک را در آن دیدار دیدن — تمنّا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز — ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدان حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد — ز هر بندش برون شنگرف ریزد

۲۶۹۰ یکی پر ساخت کف از صفحهٔ[2] سیم — کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

به هر جدول روانه سیلی از خون — ز حدّ خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والاگهر نیست — بر آمد بانگ زیشان[3] کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته‌ست — ز بالا[4] آمده قدسی فرشته‌ست

زلیخا گفت هست این آن یگانه — کز اویم سرزنشها را نشانه

۲۶۹۵ ملامت کز شما بر جان من بود — همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را — به وصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر به کارم در نیاورد — امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد به کام من دگر پای — ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان به خواری — گذارد[5] عمر در محنت گذاری[6]

۲۷۰۰ ز[7] زندان خوی سرکش نرم گردد — دلش در نیکخویی گرم گردد

نگردد[8] مرغ وحشی جز بدان[9] رام — که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده — ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

---

۱. ج : فزون. ۲. ج : سبحه. ۳. ز : ازیشان. ۴. و : ببالا.

۵. ب ج د : گزارد. ۶. ب ز : گزاری. ۷. ج : به. ۸. ج : نگیرد.

۹. ز : بر آن.

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند ز عشق آن پری دیوانه گشتند[1]
۲۷۰۵ برهنه پای و سر بیرون دویدند دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر به خود باز ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخاوار مست از جام یوسف فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمّی از می به قدر خود نصیب[2] هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی یکی را رستن از پندار هستی
۲۷۱۰ یکی را جان فشاندن بر جمالش یکی را لال ماندن[3] در خیالش
نباید[4] جز بر آن بی‌بهره بخشود کزان می بهره‌اش بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف[5] زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل چو بیند دیگری را در مقابل
۲۷۱۵ چو شد حال ز یوسف گشتگان لال جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان شوری[6] دگر شد به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذوریَم هست بدارید از ملامت گوییَم[7] دست
چو یاران از در یاری در آیید[8] درین کارم مددگاری نمایید[9]
۲۷۲۰ همه چنگ محبت ساز کردند نوای معذرت آغاز کردند

---

۱. و : یکی ورق افتاده از مصرع دوم بیت ۲۷۰۳ تا بیت ۲۷۵۱ حذف شده است.

۲. ز : نصیبی. ۳. الف : بودن. ۴. ز : نیاید. ۵. د ز : یوسف علیه‌السلام.

۶. الف : شور؛ ه: حال. ۷. ز : کردنم. ۸. ج : در آیند.

۹. ج : نمایند.

که یوسف خسرو اقلیم جان است / بر آن اقلیم حکم او روان است
به دیدارش که را آهنگ باشد / که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری توست / جمالش حجّت معذوری توست
به زیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
۲۷۲۵ شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل[1] سنگین به مهرت نرم بادش / وز این نامهربانی شرم بادش
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
۲۷۳۰ درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی‌خار چون تو کم شگفته‌ست
درین دریا که نُه چرخش صدفهاست / به تو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرودآ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن بر این[2] خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
۲۷۳۵ به دفع حاجتش حجّت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی‌حاجت تو را گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت[3] گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز / ازان ترسیم[4] ای نخل سرافراز
که چون نبود تو را جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
۲۷۴۰ فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / به خواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر به زیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت به زندان / که هست آرامگاه ناپسندان

---

۱. الف : دلی. ۲. ج : بدین. ۳. ج : خذمت. ۴. ب : ترسم.

چـو گـور ظـلم‌جویان تـیره و تـنگ | گـریزان زنـدگان[1] از وی بـه فـرسنگ

۲۷۴۵ در او ضـیق‌النّـفس هـر زنـده‌ای را | نشـیمن هـر بـه مـرگ ارزنـده‌ای را

در او نگشـاده دست صُـنع استاد | نـه راه روشـنی نـه[2] مـنفذ بـاد

هـوایش مـایه بـخش هـر وبـایی[3] | زمـینش کشـتزار هـر بـلایی

درش بسـته بـه قـفل نـاامیدی | نـدیده غـرّهٔ صـبحش سـفیدی

سـیاه و تـنگ چـون قـارورهٔ قـیر | مـتاع سـاکـنانش غـلّ و زنـجیر

۲۷۵۰ هـمه بـر سـفرهٔ بـی آب و نـانی | نشسـته سـیر لیک از زنـدگانی

مـوکّل سـخترویی چـند بـر وی | مـجاور تـلخگویی چـند در وی

در[4] ابـرو چـین پـی آزار مـردم | ز هـر چـین صـد گـره در کـار مـردم

زده آتش بـه عـالم خـوی ایشـان | سـیاه از دود آتش روی ایشـان

کـجا شـاید چـنین مـحنتسرایـی | کـه بـاشد جـای چـون تـو دلربـایی

۲۷۵۵ خـدا را بـر وجـود خـود بـبخشای | بـه روی او در مـقصود بگشـای

قـلم‌سان سـر نـهش بـر خـطّ تسلیم | بشـوی از لوح خـاطر نـقطهٔ بـیم

وگـر بـاشد تـو را از وی مـلالی | کـه چـندانش نـمی‌بینی جـمالی

چـو زو ایـمن شـوی دمساز مـا بـاش | نـهانی هـمدم و هـمراز مـا بـاش

کـه مـا هـر یک بـه‌خوبی بـی‌نظیریم | سـپهر حسـن را مـاه مـنیریم

۲۷۶۰ چـو بگشـاییم لبـهای شکـرخـا | ز خـجلت لب فـرو بـندد زلیـخا

چـنین شـیرین و شکّـرخـا کـه ماییم | زلیـخا را چـه قـدر آنجا کـه مـاییم

چو یـوسف گـوش کـرد افسـونگریشان | پـی کـام زلیـخا یـاوریشان

گـذشتن از ره دیـن[5] و خـرد[6] نـیز | نـه تـنها بـهر وی از بـهر خـود نـیز

پـریشان شـد ز گـفت و گـوی ایشـان | بگـردانـید روی از روی ایشـان

۲۷۶۵ بـه حـق بـرداشت کـف بـهر مـناجات | کـه ای حـاجت‌روای اهـل حـاجات

پـناه پـردهٔ عـصمت نشـینان | انـیس خـلوت[7] عـزلت گـزینان

---

۱. ج : زندگی.　۲. ب د ز : نی.　۳. ب هـ : وبالی.　۴. ج : دو.

۵. د : صدق؛ و : دینی.　۶. و : خود.　۷. ج : خاطر؛ و : پردهٔ.

چـــــراغ دولت هـــــر بــی‌گزندی / حـــــصار آفت هـــــر نـــاپسندی
عـــجب درمـــانده‌ام در کـــار ایـــنان / مـــرا زنـــدان بـــه از دیـــدار ایـــنان
بـــه ار صـــد ســال در زنـدان نشـینم / کـــه یکـــدم طـــلعت ایـــنان بـبینم
۲۷۷۰ بـــه نـــامحرم نـــظر دل را کـند کـور / ز دولت خـــانهٔ قـــرب افکـــند دور
اگـــر تـــو مکـــر ایـــن مکّـارگان را / ز کـــوی عـــقل و دیـــن آوارگـان[1] را
کـه آمـد تـنگ ازیشـان جـای بـر مـن / نگـــردانـــی ز مـــن ای وای بـــر مـــن
چو زندان خواست یـوسف از خـداونـد / دعـــای او بـــه زنـدان سـاختش بـند
اگـــر بـــودی ز فـــضلش عـافیتخواه / ســـوی زنـــدان قـــضا نـنمودیَش راه
۲۷۷۵ بـــــرستی زآفت آن نـــــاپسندان / دلی[2] فـــــارغ ز مـــحنتهای زنـــدان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام
به زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چـــو از دســـتان آن بـبریده دسـتان / هـــمه از خـــودپرستی بت‌پـــرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسـی از پـیشتر شـد عـصمتش بیش
هـــمه خـفّاش آن خـورشید گشـتند / ز نـــور قـــرب وی نـــومید گشـتند
زلیـــخا را غـــبار انگـــیز کـــردند / بـــه زنـــدان کـــردن او تـیز کـردند
۲۷۸۰ بـدو گـفتند کـای مسکـین[3] مـظلوم / نـبوده مسـتحقّی چـون تـو مـحروم
چـو یـوسف گـرچه نـبود حـورزادی / نـــیابی هـــرگز از وصـــلش مـرادی
شـدیم از پند[4] گـویی سـخت کشـتی / زبـــان کـــردیم ســوهان از درشـتی
ولی ســـــوهان نگـــیرد آهـــن او / نـــباشد غـــیر رو ســـختی فـــن او
چـو کـوره سـاز زنـدان را بـر او گـرم / بـــود زان کـوره گـردد آهـنش نـرم
۲۷۸۵ چـو گـردد[5] نرم از آتش طبع پولاد[6] / ازو چـــیزی تـــوانـد سـاخت اسـتاد
ز گـــرمی نـــرم اگـــر نـتوانـدش کـرد / چـه حـاصل زانکـه کـوبد آهـن سـرد

---

۱. و : افتادگان. ۲. ج : ولی؛ د هو : دل. ۳. ج : مسکین و.
۴. د : تند. ۵. ب : کرد. ۶. هـ : فولاد.

زلیـــخا را چـــو زان جـــادو زبـانان
شـد از زنـدان امـید وصـل جـانان[1]

بـرای راحت خـود رنـج او خـواست
در آن ویـران مـقام گـنج او سـاخت[2]

چـو نـبود عشق عـاشق را کـمالی
نـبندد جـز مـراد خـود خـیالی

۲۷۹۰ طـفیل خـویش خـواهد یار خـود را
بـه کـام خـویش سـازد کار خـود را

بـه بـوی یک گـل از بستان مـعشوق
زنـد صـد خـار غـم بـر جـان مـعشوق

زلیـخا بـا عـزیز آمـیخت یک شب
ز دل این غصّه بیرون ریخت یک شب

کـه گشتم زیـن پسـر بـدنام در مـصر
شـدم رسـوای خـاص و عـام در مـصر

دریـــن قـــولند مـرد و زن مـوافـق
کـه مـن بـر وی ز جـانم گشـته عـاشق

۲۷۹۵ دریـــن هـــامون شکـــار تـیر اویـم
بـه خـاک و خـون طـپان نـخجیر اویـم

بـه جـانم تـیر او چـندان نشسـته‌ست[3]
که پیکان بـر سـر پیکان نشسـته‌ست

سر یک مویم از عشـقش تـهی نـیست
بـه عشـق او ز خـویشم آگـهی نـیست

در آن[4] فکـرم کـه دفـع ایـن گـمان را
سـوی زنـدان فـرستم آن[5] جـوان را

بـه هـر کـویش بـه عـجز و نـامرادی
بگـــــردانـــم مـــنادی در مـــنادی

۲۸۰۰ کـه ایـن بـاشد سـزای آن بـداندیش
کـه انـبازی کـند بـا خـواجهٔ خـویش

نـــیندیشد ز قـــهر[6] جـــانخراشش
نـــهد پـــای تـمنّا در فـــراشش

چـــو مـردم قـهر مـن بـا او بـبینند
ازان نـاخوش گـمان یکسـو نشـینند

عـــــزیز انـــدیشهٔ او را پســـندید
ز اســـتصواب[7] آن طـبعش بـخندید

بگـــفتا مـــن تـــفکّر پـیشه کـردم
دریـــن مـعنی بســی انـدیشه کـردم

۲۸۰۵ نـچیدم گـوهری بِـه زانکـه سـفتی
نـیامد در دلم بِـــه زانـچه گـفتی

بـه دست تـوست اکـنون اخـتیارش
ز راه خـــویشتن بـــنشان غـــبارش

زلیخا از وی ایـن رخـصت چـو بشـنید
ســـوی یـوسف عـنان کَـید پـیچید

کـــه ای کـــام دل و مـقصود جـانم
بـه عـالم جـز تـو مقصودی نـدانـم

عـزیزم بـا تـو بـالا دست کـرده‌ست
سرت را زیـر حکـمم پست کـرده‌ست

۱. و: خوبان. ۲. الف ب ج ز: خواست. ۳. ج: نشسته.
۴. ج: این. ۵. ج ز: این. ۶. ج: نخل. ۷. و: استعذاب.

۲۸۱۰ اگر خواهم به زندان سازمت جای / وگر خواهم به گردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / به اوج کبریا نامت برآرم
وگر نی[1] صد درِ محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده
۲۸۱۵ به رویم خرّم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد[2] یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / به سرهنگان بیفرهنگ خود گفت
که زرّین افسرش از سر فکندند[3] / خشن پشمینهاش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / به گردن طوق تسلیمش نهادند
۲۸۲۰ بهسان عیسیاش بر خر نشاندند / به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلام شوخدیده
که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین[4] خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثُمّ حاشا
۲۸۲۵ کزین روی نکو بدکاری آید / وز این دلدار دل آزاری آید
فرشتهست این به صد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
به صورت هر که زشت آمد سرشتش / بِه است از خوی زشتش روی زشتش
۲۸۳۰ چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا به زندانش ببردند / به عیّاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد / به جسم[5] مرده گویی جان درآمد

---

۱. ج : اگرنه؛ د و ز : وگرنه. ۲. و : بگشود. ۳. ه: فکندش.
۴. و : برین. ۵. ب : بچشم.

در آن محنتسرا افتاد جوشی | برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیر کوبان
۲۸۳۵ به پا شد بندشان قید ارادت | به گردن غُلّشان طوق سعادت
به شادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حَورا سرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
به هر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام | به زندانبان زلیخا داد پیغام
۲۸۴۰ کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غُل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین[1] مفرسای | به زرکش حُلّه سروش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی | ز تاج حشمتش دِه سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطّردار دیوار و درش را | منوّر ساز طاق و منظرش را
۲۸۴۵ زمینش را ز سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کِش بود عادت | در آن منزل به محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | به شکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
۲۸۵۰ اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی[2]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل‌نهاد است آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی

۱. و : بستن.
۲. د : این سرلوحه را پرتافته بجای آن سرلوحهٔ گذشته را تکراراً نوشته است.

به نعمت گرچه عمری بگذراند ندانـد قـدر آن تـا در نـماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است به آن پندار کز معشوق سیر است
۲۸۵۵ فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کِش ازان سرو یگانه بِه از خرّم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او یکی صد شد ز هجران مشکل او
۲۸۶۰ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار که بی‌دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند کز و گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی‌گل بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید ازان[1] گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآید جان غمناک چه باک ار[2] جَیب خود عاشق زند چاک
۲۸۶۵ دری بر سینهٔ خود می‌گشاید که غم بیرون رود شادی درآید
به ناخن همچو گل رخسار می‌کند چو سنبل موی عنبر بار می‌کند
چو[3] بودش روی و موی[4] از جان نشانی ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل به سینه سنگ می‌کوفت به قصد هجر طبل جنگ می‌کوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی شکست آمد بر او زان[5] طبل کوبی
۲۸۷۰ به فرق سر به پنجه خاک می‌بیخت سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند بدین یک مشت گل مشکل شود[6] بند
به دندان لعل چون عنّاب می‌خست به عِقد دُر عقیق ناب می‌خست
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون که از جوش دلش می‌ریخت بیرون
۲۸۷۵ رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

---

۱. ج: زآن؛ د و: از. ۲. د: از. ۳. و: چه. ۴. و: مهر.
۵. د: از. ۶. و: کی می‌شود.

که سرخی درخور آمد خرّمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد | به حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده‌ست | چنین زهری که من خوردم که خورده‌ست
درین محنتسرا یک عشق پیشه | نزد چون من به پای خویش تیشه
۲۸۸۰ به دست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چَه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم | به زیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حَنّا[1] روزگاری | که آوردم به کف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش | نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
۲۸۸۵ بدینسان نوحهٔ جانسوز می‌کرد | شب اندوه خود را روز می‌کرد
ز هر چیزی کزو بویی[2] شنیدی | به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی | به صد حسرت زهش را بوسه دادی
۲۸۹۰ که طوق حشمت آن گردن است این | چه گفتم رشتهٔ جان من است این
گهی در آستینش دست بردی | ز بخت آن دستبرد خود شمردی[3]
نهادی بر دو چشم خود به‌تعظیم | به یاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی به دیده دامنش جای | که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پایبوسی | به دامنبوسی او چاپلوسی
۲۸۹۵ چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بوده‌ست | جهانی بر زمینش فرق سوده‌ست[4]
کمر را کز[5] میانش یاد دادی | چو دیدی بندگی را داد دادی
به یاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش

---

۱. ج : چون چنین شد؛ د : چندین. ۲. ب : پویی. ۳. د : این دو بیت حذف شده.
۴. د : بودست؛ و : شرق بودست. ۵. ج : از.

چو زرکش حُلّه‌اش[1] از هم گشادی به گریه دیدهٔ پر نم گشادی

۲۹۰۰ بشستی دامن از اشک نیازش ز اشک لعل خود بستی طرازش[2]

چو نعلینش به جایی جفت دیدی ازان[3] بوسی به جانی مفت دیدی

بدو جفتش شدن در دل گذشتی ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دوالش ز خون دیده دادی رنگ آلش

بدینسان هر دمش از نو غمی بود ز هر چیزی جدا در ماتمی بود

۲۹۰۵ چو قدر نعمت دیدار نشناخت به داغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد کسی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جداییست بتخصیص آنکه بعد از آشناییست

چو افتد عقد صحبت در میانه بود فرقت عذاب[4] بیکرانه

۲۹۱۰ وگر پیوند صحبت در میان نیست جدایی ناخوش است اما چنان نیست

به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد به نیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار می‌زد به سینه خنجر خونخوار می‌زد

به بام قصر می‌شد پاسبان‌وار کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت

۲۹۱۵ خلاصی از جفای دهر می‌جست ز شربتدار جام زهر می‌جست

ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست همه اسباب مرگ خویش می‌خواست

همی بوسید دایه دست و پایش همی گفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتّب باد کامت ز لعل او لبالب باد جامت

رهاییت آنچنان باد از جدایی که هرگز نایدت یاد از جدایی[5]

۲۹۲۰ زمانی با خود آی این بیخودی چند خردمندی گزین نابخردی چند

دل[6] ما را ز غم خون می‌کنی تو که کرده‌ست اینکه اکنون می‌کنی تو

---

۱. و: حلقه‌اش. ۲. و: سرابش. ۳. ز: ازو. ۴. ه: عذابی.

۵. ج: یاد جدایی. ۶. الف: ولی.

ز من بشنو که هستم پیر این کار شکیبایی بود[1] تدبیر این کار
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب بر این[2] آتش بریز از ابرِ صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن
۲۹۲۵ بِه آن باشد که در دامن کشی پای به‌سان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد قویتر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امّیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر به صبر از لعل و گوهر کان شود پُر[3]
به صبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
۲۹۳۰ به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی[4] دریده تا به دامن کشید از صبر کوشی پا به دامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش به قول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن[5]

۲۹۳۵ چو در زندان مغرب یوسف مهر نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد که از اشک شفق‌گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون وزآن خون دامن گردون جگرگون
به گریه نالهٔ جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت
۲۹۴۰ چو روی اندر شب آرد روز عاشق به شب گردد فزون بر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش فزاید تیرگی شبهای تارش

---

۱. ز : برد. ۲. و : بدین. ۳. ه: در. ۴. ه: گریبان.
۵. د : بجای این سرلوحه عنوان سرلوحهٔ سابق را تکراراً نوشته است؛ و : کلمهٔ آخر نیست.

ز غـم روزش بـود رو در سـیاهی شـبش گـردد سـیاهی بـر سیاهی
شب آبسـتن بـود وان[1] دم کـه آیـد بـرای عـاشقان انـدوه زایـد
چـو آرد از مَشـیمه بـچه بـیرون بـه‌جای شـیر از دلهـا مکـد خـون
۲۹۴۵ ازان مـادر کـه بـرخـوردار بـاشد کـزینسان بـچه‌اش خـونخوار بـاشد
زلیـخا را چـو از بـی‌صبری خـویش بـدین خـونخوارگـی آمـد شبی پـیش
ز دلبـر دور وز[2] دلدار مـهجور شـبش بـی‌ماه مـاند و خـانه بـی‌نور
چـو نـبود روی جـانان پـرتو افکـن بـه صـد مشـعل نگـردد خـانه روشـن
ز بس انـدوهِ دل چشـمش نـمی‌خفت ز دیـده خـون دل مـی‌رانـد و مـی‌گفت
۲۹۵۰ نـدانـم حـال یـوسف چیست امشب کـفیل خـدمت[3] او کـیست امشب
کـه گسـترده تـه پـا بسـترش را کـه کـرده راست بـر بـالین سـرش را
چـراغ افـروز بـالینش کـه بـوده‌ست کـف راحت بـه بـالینش کـه سـوده‌ست
کـه بگشـاده کـمربند از مـیانش کـه بـوده وقت خـواب[4] افسانه خـوانش
هـوای آن مـقامش سـاخت یـا نـه چـو مـرغ آن دام رامش سـاخت یـا نـه
۲۹۵۵ گـل او هـمچنان بـر آب خـود هست مسـلسل سـنبلش بـر تـاب خـود هست
نـبرده آن هـوا آب و گـلش را بشـولیده[5] نکـرده سـنبلش را
دلش چـون غـنچه در تـنگی فـتاده و یـا چـون گـل بـه شـادی لب گشاده
هـمی گـفت ایـنچنین در هـر لبـاسی غـم خـود تـا ز شب بگـذشت پـاسی
ازان پس طـاقت و تـابی نـماندش بـه دل از جـوی صـبر آبـی نـماندش
۲۹۶۰ ز شـوقش در دل افـتاد آتش[6] تـیز بـه دایـه دیـده پـر خـون گـفت بـرخیز
کـه یکـدم جـانب زنـدان گـراییم بـه آن[7] مـحنتسرا پـنهان درآییم
نـهان در گـوشهٔ زنـدان نشـینیم مـه زنـدانـی خـود را بـبینیم
چـو زنـدان جـای آنسـان[8] گـلعِذاریست[9] نـه زنـدان بـلکه خـرّم نـوبهاریست

---

۱. ج و : بود آن. ۲. ز : از. ۳. ج : خدمت. ۴. و : خواب را.
۵. ز : ژولیده. ۶. ب : آتشی. ۷. ج : بدان. ۸. ج : زان.
۹. هو : است.

دل[1] هر عاشق از بستان گشاید — مرا این غنچه در[2] زندان گشاید
۲۹۶۵ روان شد همچو سرو ناز و دایه — فتان خیزان به دنبالش چو سایه
به زندان چون رسید آن ماه شبگرد — نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را — نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجّاده از دور — چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده
۲۹۷۰ گهی خم کرده قامت چون مه نو — فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر[3] — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده — نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و به وی نزدیک بنشست — ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد — ز نرگس یاسمین را لاله می‌کرد
۲۹۷۵ به لؤلؤ لعل لب را می‌خراشید — ز نخل تر رطب را می‌تراشید
به چشم خونفشان و اشک گلگون — همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
به جانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی — به آبی از دلم ننشاند[4] تابی
۲۹۸۰ به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک — همی بینم تو را زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی مرحومی[5] و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی‌زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
و گر می‌زاد مادر کاش دایه — به فرق من نمی‌افکند سایه
ز شیر ناب کم می‌داد بهرم — به شیر از قهر می‌آمیخت زهرم
۲۹۸۵ ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف به حال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی‌شد — و گر[6] می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

---

۱. الف : دلی. ۲. و : از. ۳. و : و تقصیر. ۴. و : بنشاند.
۵. ب ه: مرجومی. ۶. ز : ولی.

چو شب بگذشت و[1] همچون[2] صبح خیزان | زلیخای فلک شد اشک‌ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | مؤذّن در سحر خوانی درآمد[3]
دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست | دَمش را از فغان شب فروبست
۲۹۹۰ خروس از خواب شب شد گردن افراز | ز نای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندرچید و برگشت | به خدمت[4] آستان بوسید و برگشت
به زندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین[5] بود
غذای جان او شد آن تک و پوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
۲۹۹۵ بلی آن را که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف[6] ناله و زاری برداشتن[7]

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز | شب آمد بیدلان را غصّه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
۳۰۰۰ نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی‌زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف | که تا دیدی به جایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز[8] | بدو صد[9] عشقبازی کردی[10] آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی

---

۱. ج ه و ز : «و» نیست. ۲. د : همچو. ۳. ج : برآمد.
۴. ج : خذمت. ۵. و : همین. ۶. ز : یوسف علیه‌السلام.
۷. د : بجای این سرلوحه سرلوحهٔ پیشین را نوشته.
۸. و : این مصرع دوبار نوشته شده است. ۹. ج : خود. ۱۰. ج : کرد.

۳۰۰۵ که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست — کـه آن[1] پـاییست کـانجاها رسیده‌ست
اگـــر چشـــمش نـــیارم بـوسه دادن — و یـــا رو بـــر کـــف پـــایش نـهادن
بـبوسم بـاری[2] آن چشـمی کـه گـاهی — کـــند در روی زیـــبایش نگـــاهی
نـــهم رو بـــر کـــف آن پـای باری — کـــه وقـتی مـی‌کند سـویش گـذاری
بـــپرسیدی ازان پس حـــال او را — جـــمال روی فـــرّخ فـــال او را
۳۰۱۰ کـــه رویش را نـــفرسوده گـــزندی — بـــه کـــار او نـــیفتاده‌ست بـندی
گـــلش را از هـــوا پـژمردگی نـیست — تـــنش را زان[3] زمـین آزردگـی نـیست
ز نـعمتها کـه بـردی خـورد یـا نـی[4] — ازیـــن دلداده یـــاد آورد یـــا نـــی
پس از پـــرسش نـــمودنهای بسـيار — ز جـا بـرخـاستی[5] بـا چشـم خـونبار
بـــه بـام کـاخ در یک غـرفه بـودش — کـــز[6] آنـجا بـام زنـدان مـی‌نمودش
۳۰۱۵ در آن غـــرفه شـــدی تـنها نشسـتی — در غـــرفه بـــه روی خـــلق بسـتی
بـــدیده دُر بـــه مـژگان لعـل سـفتی — سـوی زنـدان نـظر[7] کـردی و گـفتی
کـــیم تـــا روی گـــلفامش بـــبینم — بس ایـن کـز بـام خـود بـامش بـبینم
نـــیم شـــایستهٔ دیـــدار دیـــدن — خـــوشم بـــا آن در و دیـــوار دیـدن
بـه هـر جـا مـاه مـن مـنزل نشین است — نـــه خـانه روضـهٔ خـلد بـرین است
۳۰۲۰ ز دولت ســـــقف او ســـرمایه دارد — کـه خـورشیدی چـنان[8] در سـایه دارد
مـــرا دیـوارش از غـم پشت بشکست — که پشتْ آن مـه بـر او[9] بـنهاده بـنشست
ســـعادت ســـرفراز آیـــد ازان در — کـه سـرو مـن فـرود آرد بـه آن[10] سر
چـــه دولتـــمند بـاشد آسـتانی — کـــه بـــوسد پـای آنسـان دلسـتانی
خـوش آن کـز تـیغ مـهرش آشکـاره — تـــنم چـــون ذرّه کـــرده پـاره پـاره
۳۰۲۵ در افـــتم ســـرنگون از روزن او — بـــه پـــیش آفـــتاب[11] روشـــن او

---

۱. ج د و : این. ۲. ب : این کلمه نیست. ۳. ب : از آن.
۴. ز : نه. ۵. ج د ه و : بر خواستی. ۶. ج : که.
۷. و : نگه. ۸. الف د ه: خورشید جنان؛ و : خورشید جهان. ۹. و : آن بر آن.
۱۰. ج : بدان. ۱۱. ج : آفتابی.

هزاران رشک دارم بر زمینی ‌‌ ‌‌ که بخرامد بدانسان[1] نازنینی
شود از گرد دامانش معطّر ‌‌ ‌‌ ز موی عنبرافشانش مُعَنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود ‌‌ ‌‌ گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد ‌‌ ‌‌ درین اندوه روزش تا[2] شب آمد
۳۰۳۰ چو آمد شب دگر شد حیله‌اندیش ‌‌ ‌‌ که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این[3] بود و روزان[4] تا بدان روز ‌‌ ‌‌ که زندان بود جای آن دل‌افروز
به شب زندان شدن را چاره کردی ‌‌ ‌‌ به روز از غرفه‌اش نظّاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار ‌‌ ‌‌ گهی دیوار[5] دیدی گاه دیدار[6]
چنان یوسف به خاطر خانه کردش ‌‌ ‌‌ که از جان و جهان بیگانه کردش
۳۰۳۵ ز بس در یاد او گم کرد خود را ‌‌ ‌‌ بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می‌دادندش آواز ‌‌ ‌‌ نمی‌آمد به حال[7] خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه ‌‌ ‌‌ که من هرگز نباشم از خود آگاه
به گفتار از من آگاهی مجویید ‌‌ ‌‌ بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم ‌‌ ‌‌ وزان پس گوش بشنیدن گشایم
۳۰۴۰ دل[8] من هست با زندانی من ‌‌ ‌‌ از آنست این‌همه حیرانی من
به خاطر هر که را آن ماه گردد ‌‌ ‌‌ کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش ‌‌ ‌‌ به زخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس ‌‌ ‌‌ نیامد غیر یوسف یوسف و بس
به کلک نشتر استاد سبکدست ‌‌ ‌‌ به لوح خاک نقش این حرف را بست
۳۰۴۵ چنان از دوست پر بودش رگ و پوست ‌‌ ‌‌ که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش[9] ‌‌ ‌‌ نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را ‌‌ ‌‌ که گنجایی نماند دیگری را

---

۱. و : برانسان. ۲. ب ه: با؛ ز : بر. ۳. ب ج و : آن. ۴. ب ج د و : این.
۵. و : دیدار. ۶. و : دیوار. ۷. ب : با حال. ۸. الف : ولی.
۹. و : جوید از عشق.

درآیــد هــمچو جــانش در رگ و پــی	نــبیند یک ســر مــو خــالی از وی
نــه بــویی بــاشدش از خــود نــه رنگــی	نه صلحی باشدش[1] بـا کس نـه جـنگی
۳۰۵۰ نــه دل در تــاج و نــه[2] در تــخت بندد	ز کــوی او هــوسها رخت بــندد
اگــر گــوید ســخن بــا یــار گــوید	و گــر جــوید مــراد از یــار جــوید
نــیارد خــویشتن را در شــماری	نگــیرد پــیش غـیر از عشـق کـاری
رخ انــدر پــختگی آرد ز خــامی	ز بــود خــود بــرون آیـد تـمامی
تــو هم جـامی تـمام از خـود بـرون آی	بــه دولتــخانهٔ ســرمد درون آی
۳۰۵۵ چــو دانــم راه دولتــخانه دانــی	نــه از دولت بــود چــندین گــرانــی
بــر ایــن[3] دام گـران جـانان قـدم نِـه	قــدم در دولت آبــادِ عــدم نِــه
نــبودی و زیــانی زان نــبودت	مـباش امـروز هـم کـین است سـودت
مـجوی انـدر خـودی بـهبود خـود را	کــزین ســودا نـیابی سـود خـود را

در شرح احسانهای یوسف علیه‌السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیّت کردن وی مر[4] یکی ازیشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند[5]

ز مــادر هــر کــه دولتـمند زایـد	فــروغ دولتش ظــلمت زدایــد
۳۰۶۰ بــه خــارستان رود گــلزار گــردد	گــل از وی نــافهٔ تــاتار گــردد
چـو ابـر ار بگـذرد بـر تشنه کشتی	شــود از مــقدمش خــرّم بـهشتی
چــو بـاد ار در رود در تـازه بـاغی	فــروزد از رخ هــر گــل چـراغـی
بـه زنـدان گـر درآیـد خـرّم و شـاد	کــند زنــدانــیان را از غــم آزاد
چــو زنــدان بـر گـرفتاران زنـدان	شـد از دیـدار یـوسف بـاغ خندان
۳۰۶۵ هــمه از مــقدم او شــاد گشــتند	ز بــند درد و رنــج[6] آزاد گشــتند
بـه گـردن غُـلّشان شـد طوق اقبال	بــه پـا زنجیرشان فـرخنده[7] خلخال
اگــر زنــدانــیی بــیمار گشــتی	اســیر مــحنت و تــیمار گشــتی

---

۱. ب د ه و ز: ماندش. ۲. ب ج د ه و ز: نی. ۳. ج: بدین.

۴. ج: با. ۵. ب ج د ه و: کنند. ۶. ج: غم. ۷. ه: زرینه.

کمربستی پی بیمارداریش | خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا[1] بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
۳۰۷۰ گشاده رو شدی او را رضاجوی | ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غُرّه‌اش سلخ
ز زر داران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیکبختی | به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | به خشکی آمدی رختش ز گرداب
۳۰۷۵ دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش مانده محروم
به زندان همدمش بودند و همراز | در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی | کزان[2] در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده[3] خواب از نجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | وز آن بر جانشان بار گران بود
۳۰۸۰ به یوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت | به مسندگاه عِزّ و جاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد | به وی یوسف وصیّت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
۳۰۸۵ مرا در مجلسش یاد آوری زود | کزان یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنینش بی‌گنه مپسند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه[4] | می از قرّابهٔ قُرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیّت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
۳۰۹۰ نهال وعده‌اش مأیوسی آورد | به زندان بلا محبوسی آورد

---

۱. و: دل. ۲. و: گزاندن. ۳. ج: مژدهٔ. ۴. و: دولت جاه.

بـــلی آن را کـــه ایـــزد بـــرگزیند ‌ ‌ ‌ بـــه صـــدر عِـزّ مـعشوقی نشـیند
ره اســـــباب بـــر رویش بـــبندد ‌ ‌ ‌ رهـــین ایـــن و آنش کـــم پســـندد
نـــتابد جـز ســوی خـود روی او را ‌ ‌ ‌ ز هـــر کس[۱] بگســـلاند خـوی او را
بـــه دست غـیر تـاراجش نـخواهـد ‌ ‌ ‌ بـه غیر خـویش مـحتاجش نخواهـد
۳۰۹۵ نـــخواهـــد دست او در دامـــن کس ‌ ‌ ‌ اسـیر دام خـــویشش خـواهـد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه‌السلام برای تعبیر خواب خود و تعلّل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحّص[۲] نمایند[۳]

بســا قـــفلا کـــه نـاپیدا کـلید است ‌ ‌ ‌ بـــر او راه گشـــایش نـــاپدید است
بـــود چـــون کـار دانـا پیچ در پـیچ ‌ ‌ ‌ بــه پـیشش کـوشش فکـر و نـظر هـیچ
ز نـــاگـــه دست صُـنعی[۴] در مـیان نـه ‌ ‌ ‌ بــه فـتحش هـیچ صـانع را گـمان نـه
پـــدید آیـــد زغـــیب آن را گشـادی ‌ ‌ ‌ ودیـــعت در گشـــادش هـــر مـرادی
۳۱۰۰ چـــو یـوسف دل ز حیلتهای خـود کـند ‌ ‌ ‌ بـــرید از رشـــتهٔ تـــدبیر پـــیوند
بـــجز ایـــزد نـــماند او را پـــناهی ‌ ‌ ‌ کـــه بـاشد در نـوایب تکـیه گـاهی
ز پـــندار خـــودی و بـــخردی رست ‌ ‌ ‌ گـــرفتش فـیض فـضل ایـزدی دست
شـــبی سـلطان مـصر آن شـاه بـیدار ‌ ‌ ‌ بـه خـوابش هـفت گـاو آمـد پـدیدار
هـــمه بسـیار خـوب و سـخت فـربه ‌ ‌ ‌ بـــه‌خوبی و خـــوشی از یکـــدگر بـه
۳۱۰۵ وز آن پس هـــفت دیگـــر در بـــرابـر ‌ ‌ ‌ پـــدید آمـد سـراسـر خشک و لاغـر
در آن هـــفت نـــخستین روی کـردند ‌ ‌ ‌ بـــه‌سان ســـبزه آن را پـاک خـوردند
بـدینسان سـبز و خـرّم هـفت خـوشه ‌ ‌ ‌ کـه دل زان قـوت بـردی دیـده تـوشه
بـرآمـد از[۵] عـقب هـفت دگـر خشک ‌ ‌ ‌ بر آن پیچید و کردش سر به سـر خشک
چو سلطان بامداد از خواب بـرخـاست[۶] ‌ ‌ ‌ ز هـــر بـیدار دل تـعبیر آن خـواست

---

۱. و : بد. ۲. ز : تفخص. ۳. و : این سرلوحه را ندارد.
۴. و : صنع. ۵. ب د ه و ز : وز. ۶. ج د ه و : برخواست.

۳۱۱۰ همه گفتند کین خوابی[1] محال است — فراهم کردهٔ وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون‌فر جوانیست — که در حلّ دقایق خرده[2] دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش از غوص این دریا گهریاب
۳۱۱۵ اگر گویی بر او[3] بگشایم این راز — وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است — که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد — به یوسف حال خواب شه بیان[4] کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — به اوصاف خودش وصّاف حالند
۳۱۲۰ چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر[5] دِه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال تنگت قصّه‌آور[6]
نخستین سالهای هفتگانه — بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید — وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد
۳۱۲۵ نبارد زآسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیایی[7]
زعشرت مالداران دست دارند — ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران — که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
۳۱۳۰ بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کزو بِه گردم این نکته باور
سخن کز[8] دوست آری شکّر است آن — ولی گر خود بگوید[9] خوشتر است آن

---

۱. ج د هـ و ز : خواب. ۲. الف ج د و: خورده؛ هـ : نکته. ۳. د : بدو.
۴. و : عیان. ۵. هـ : نشان. ۶. ج : این مصرع نیست.
۷. و : گیاهی. ۸. ج : از. ۹. د : دوست گوید.

چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستانسرای شاه نِه گام
۳۱۳۵ خرام آنسو بدین روی دلارا — بیارا زین گل آن[1] بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده‌ست — ز آثار کرم مأیوس کرده‌ست
اگر خواهد ز[2] من بیرون نهم پای — ازین غمخانه اول گو بفرمای[3]
که آنانی که چون رویم بدیدند — زحیرت در رخم کفها بریدند
۳۱۴۰ به یکجا چون ثریّا با هم آیند — نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سِرّ شود بر شاه روشن — که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه‌اندیشگی نیست — در اندیشه خیانت[4] پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من — بجز صدق و امانت نامد از من
۳۱۴۵ مرا بِه گر زنم نقب خزاین — که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه — زنان مصر را کردند آگاه[5]
که پیش شاه یکسر جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع — زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدید — که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
۳۱۵۰ ز رویش در بهار و باغ بودید — چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل — کی از دانا سزد بر گردنش غُل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر — به پایش چون نهد جز[6] آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان[7] بخت — به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت

---

۱. ج: این. ۲. ب ز: که. ۳. ه: این بیت حذف شده.
۴. ب: جنایت. ۵. و: این بیت حذف شده. ۶. و: در.
۷. ه: جهان.

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ‌‌ بجز عِزّ و شرفناکی ندیدیم
۳۱۵۵ نباشد در صدف گوهر چنان پاک ‌‌ که بود از تهمت آن[1] جان و جهان[2] پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته ‌‌ زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده ‌‌ ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد ‌‌ چو صبح راستین از صدق دم زد
به جرم خویش کرد اقرار مطلق ‌‌ برآمد زو صدای حصحص‌الحق
۳۱۶۰ بگفتا نیست یوسف را گناهی ‌‌ منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم ‌‌ چو کام من نداد از پیش راندم
به زندان از ستمهای من افتاد ‌‌ در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حدّ و غایت ‌‌ به حالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسد او را ز جافی ‌‌ کنون واجب بود آن را[3] تلافی
۳۱۶۵ هر احسان کاید از شاه نکوکار ‌‌ به صد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ‌‌ چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند ‌‌ بدان خرّم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان ‌‌ گل خندان به بستان بِه که زندان
به ملک جان بود شاه[4] نکوبخت ‌‌ مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه‌السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر وی را[5] و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

۳۱۷۰ درین دیر کهن رسمیست دیرین ‌‌ که بی‌تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نُه ماه طفلی در رحم خون ‌‌ که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ ‌‌ که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی ‌‌ طلوع صبح کردش کارسازی

---

۱. و: این کلمه نیست. ۲. ز: جان جهان. ۳. ج ز: او را.
۴. ب هـ: شاهی. ۵. ج: پادشاه او را؛ و: پادشاه ویرا.

چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
۳۱۷۵ پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند | تجمّلهای خود را عرضه دادند
چه از زرّین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابکسواران سپاهی | به تازی مرکبان با هم مباهی
۳۱۸۰ چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان | به عبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون[1] از شماره | نثار آور دوان[2] از هر[3] کناره
تهیدستان به امّید نثاری | گشاده هر طرف جَیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | به خلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق | چو کوهی گشته در زرّ و گهر غرق
۳۱۸۵ به هر جا طبله‌های مشک و عنبر | ز هر سو بدره‌های زرّ[4] و گوهر
به راه مرکب او می‌فشاندند | گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس به پا انداختندش | به پای انداز فرق افراختندش
به بالای خز و اکسون همی رفت | بر اطلس چون[5] مه گردون همی رفت
۳۱۹۰ ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر | درآمد لعل نوشینش به تقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی[6]
۳۱۹۵ جواب[7] دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد ازان گفتن شگفتش

۱. ب : برون. ۲. ب : دوران. ۳. و : این کلمه نیست.
۴. ج : دُرّ. ۵. ج : چو مه بر اطلس. ۶. د : بازی.
۷. ب ج هـ و : جوابی.

در آخر گفت این خوابی که دیدم ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه‌سان تدبیر آن کردن توانم غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید[1] ایّام فراخی که ابر و نم[2] نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری که نبود خلق را جز کشت کاری
۳۲۰۰ به ناخن سنگ خارا را تراشند[3] ز چهره خوی[4] فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد[5] خوشه در خانه درنگی بیاید[6] روزگار[7] قحط و[8] تنگی
برد هر کس برای عیش تیره به قدر حاجت خود زان ذخیره
۳۲۰۵ ولی هر کار را باید کفیلی که از دانش بود با وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند چو داند[9] کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت چو من دانا کفیلی کم توان یافت
به من تفویض کن تدبیر این کار که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی به ملک مصر دادش سرفرازی
۳۲۱۰ سپه را بندهٔ فرمان او کرد زمین را عرصهٔ میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش به صد عزّت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان رسیدی بانگ چاووشان به کیوان[10]
به هر جانب که طوف اندیش بودی جنیبت کش هزارش بیش بودی
۳۲۱۵ به هر کشور که بگذشتی سواره برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی به قدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت لوای حشمت او سرنگون گشت

---

۱. ه: آید. ۲. و ز: یم. ۳. ب: خراشند. ۴. د و: خون.
۵. ج: یابد؛ د: گیرد؛ ز: باشد. ۶. ز: نیاید. ۷. ج: روزگاری.
۸. الف و: «و» نیست. ۹. و: دانا. ۱۰. و: کنعان.

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر[1] آزاد
فلک کو[2] دیر مهر و زود کین است / درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به هر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم[3] دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصّه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود[4] یک سر موی
زلیخا بود مرغ[5] محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت / رخی افروخته چون شمع می‌داشت
۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب[9] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد / وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم / به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده / به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد / ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش / به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت / مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

۳۲۶۰ گهی سینه گهی دل می‌خراشید / ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
به مهر دوست یعنی درخورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار[1] / مرا نبوَد به از[2] نیلوفری کار[3]
به دل همچون صنوبر کوفتی مشت / به‌سان نیشکر خاییدی انگشت
۳۲۶۵ کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی[4] از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواندی دلبر نانوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
۳۲۷۰ جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / به رنگ شیر[5] شد موی چو[6] قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید / به مشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر[7] تقدیر / به جای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ / کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست / ز نرگسزار چشمش یاسمین رست
۳۲۷۵ به شادی زیر این طاق[8] کج[9] آیین / سیه پوشیدیَش چشم جهان‌بین
چو ماتمدار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی[10]
ز هندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو باژگونه[11]
به روی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو / فتادش[12] چون سپر بی‌ناز در[13] رو
۳۲۸۰ ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی‌جنبش باد

---

۱. و : خاوری را. ۲. ز : بجز. ۳. و : نیلوفری را. ۴. د : گشته؛ و : گشت.
۵. و : شب. ۶. ج : مو همچو. ۷. و : پر. ۸. الف : باغ.
۹. و : کژ. ۱۰. ز : سپیدی. ۱۱. همه نسخه‌ها : بازگونه؛ و : واژگونه.
۱۲. ب : فتاد. ۱۳. هـ : بر.

دلش طـاقت نـیاورد ایـن خـلل را / بـزودی شـد هـدف تـیر اجـل را
زلیـخا روی در دیـوار غـم کـرد / ز بـار هـجر یـوسف پشت خـم کـرد
۳۲۲۰ نـه از جـاه عـزیزش خـانه آبـاد / نـه از انـدوه یـوسف خـاطر[1] آزاد
فـلک کـو[2] دیـر مـهر و زود کـین است / دریـن حـرمانسرا کـار وی ایـن است
یکی را بر کشد چون خـور بـر افـلاک / یکـی را افکـند چـون سایه بـر خـاک
خـوش آن دانـا بـه هـر کـاری و بـاری / کـه از کـارش نگـیرد اعـتباری
نـه از اقـبال او گـردن فـرازد / نـه از ادبـار او جـانش گـدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کـز دلبـری نـاشاد بـاشد / ز هـر شـادی و غـم آزاد بـاشد
غـم[3] دیگـر نگـیرد دامـن او / نگـردد شـادیی پـیرامـن او
اگـر گـردد جـهان دریـای انـدوه / بـرآرد مـوجهای غـصّه چـون کـوه
ازان نـم دامـن او تـر نگـردد / ز انـدوهی کـه دارد بـر نگـردد
وگـر جشـن طـرب سـازد زمـانه / دهـد رو عـیشهای جـاودانـه
۳۲۳۰ فـرو پـیچد ازان جشـن طـرب روی / نخواهد کم غم خـود[4] یک سـر مـوی
زلیـخا بـود مـرغ[5] مـحنت آهـنگ / جهان چون خانهٔ مـرغان[6] بـر او[7] تـنگ
در آن روزی کـه دولت یـار بـودش / حـریم خـانه چـون گـلزار بـودش
عـزیزش بـود بـر سـر سـایه‌گستر / نـهالی بـود رعـنا سـایه پـرور
همه اسباب عشـرت جـمع مـی‌داشت / رخی افروخته چـون شـمع مـی‌داشت
۳۲۳۵ غـم یـوسف ز جـان او نـمی‌رفت / حـدیثش از زبـان او نـمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عـزیزش / نـماند اسـباب[9] دولت هـیچ چـیزش

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد — وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت — ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم — به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده — به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی — وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد — ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش — به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی — نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی — ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت — مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او — مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی — ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی — به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی — نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال / سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع / معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین / عِذار نازکش را خشت بالین
۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر / بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش / مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم / به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
۳۲۹۵ ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی / به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

---

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د ه و : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

دلش طـاقت نـیاورد ایـن خـلل را | بـزودی شـد هـدف تـیر اجـل را
زلیـخا روی در دیـوار غـم کـرد | ز بـار هـجر یـوسف پشت خـم کـرد
۳۲۲۰ نـه از جـاه عـزیزش خـانه آبـاد | نـه از انـدوه یـوسف خـاطر[1] آزاد
فـلک کـو[2] دیـر مـهر و زود کـین است | دریـن حـرمانسرا کـار وی ایـن است
یکی را بر کشد چون خـور بـر افـلاک | یکـی را افکـند چـون سـایه بـر خـاک
خـوش آن دانـا بـه هـر کـاری و بـاری | کـه از کـارش نگـیرد اعـتباری
نـه از اقـبال او گـردن فـرازد | نـه از ادبـار او جـانش گـدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کـز دلبـری نـاشاد بـاشد | ز هـر شـادی و غـم آزاد بـاشد
غـم[3] دیگـر نگـیرد دامـن او | نگـردد شـادیی پـیرامـن او
اگـر گـردد جـهان دریـای انـدوه | بـرآرد مـوجهای غـصّه چـون کـوه
ازان نـم دامـن او تـر نگـردد | ز انـدوهی کـه دارد بـر نگـردد
وگـر جشـن طـرب سـازد زمـانه | دهـد رو عـیشهای جـاودانـه
۳۲۳۰ فـرو پـیچد ازان جشـن طـرب روی | نخواهد کم غـم خـود[4] یک سـر مـوی
زلیـخا بـود مـرغ[5] مـحنت آهـنگ | جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تـنگ
در آن روزی کـه دولت یـار بـودش | حـریم خـانه چـون گـلزار بـودش
عـزیزش بـود بـر سـر سـایه‌گستر | نـهالی بـود رعـنا سـایه پـرور
همه اسباب عشـرت جـمع مـی‌داشت | رخی افروخته چـون شـمع مـی‌داشت
۳۲۳۵ غـم یـوسف ز جـان او نـمی‌رفت | حـدیثش از زبـان او نـمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عـزیزش | نـماند اسـباب[9] دولت هـیچ چـیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد | وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت | ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم | به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده | به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی | وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد | ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش | به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی | نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی | ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت | مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او | مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی | ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی | به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی | نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بسزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر[1] آزاد
فلک کو[2] دیر مهر و زود کین است / درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به هر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم[3] دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصّه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود[4] یک سر موی
زلیخا بود مرغ[5] محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت / رخی افروخته چون شمع می‌داشت
۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب[9] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. ه: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد / وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم / به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده / به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد / ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش / به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت / مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خطّ نجاتی

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال / سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع / معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین / عِذار نازکش را خشت بالین
۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر / بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش / مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم / به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
۳۲۹۵ ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی / به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

---

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د ه و : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه: خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش | پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده | نوای عیش او ناساز مانده
۳۳۰۵ نباشد قوّتی از بوی یارش | نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید | گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است | بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره | برآید نبودش تاب نظاره
۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش | نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن
تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آهش شعله در هر نی گرفتی
۳۳۱۵ در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود | بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
۳۳۲۰ گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او | شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه : ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک‌گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ ه : خاست.
۷. ه : خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

که چون افتد گذرگاهی به راهش | پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده | نوای عیش او ناساز مانده
۳۳۰۵ نباشد قوّتی از بوی یارش | نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید | گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است | بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره | برآید نبودش تاب نظاره
۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش | نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آهش شعله در هر نی گرفتی
۳۳۱۵ در آن نَی‌بَسْت بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود | بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
۳۳۲۰ گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او | شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ هـ : ز خوان وصل.
۲. ب ج د هـ و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک‌گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ هـ : خاست.
۷. هـ : خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال / سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع / معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین / عِذار نازکش را خشت بالین
۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر / بِه از مهد حریر حورگستر
به یاد او به زیر روی خشتش / مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم / به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
۳۲۹۵ ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی / به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د هو : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش / پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده / نوای عیش او ناساز مانده
۳۳۰۵ نباشد قوّتی از بوی یارش / نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید / گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است / بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید نبودش تاب نظاره
۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش / نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله در هر نی گرفتی
۳۳۱۵ در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
۳۳۲۰ گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او / شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه : ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ ه : خاست.
۷. ه : خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

به هر سُمّش[1] هلالی[2] بسته از زر | ز سیم اختر رخشان[3] مُسمّر
به زخم سُم چو سنگ خاره خستی | ز هر ماه نوَش سیّاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو | به چرخ اندر نشستی[4] چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر | پران از پهلوی نخجیر چون تیر
۳۳۲۵ گرش میدان شدی از غرب تا شرق | به یک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو[5] پس کشیدی | به گردش باد صرصر کی رسیدی[6]
به راه ار چه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
به خوش رفتن در آن خوی بودیَش میل | چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه | بری زآسیب مار[7] تازیانه
۳۳۳۰ بر آخر[8] گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش[9] گردون به گردن
بدادیش[10] ار در آوردی به آن سر | به سطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیّا ساختی در هر شبانگاه | جوَش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه‌دار[11] شب[12] مه و سال | پی جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی | که تا سنگ از جوَش چون دانه چیدی
۳۳۳۵ دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صَهیلی[13] | که رفتی[14] هر طرف اضعاف میلی
به هر جا هر که بشنیدی صَهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیّاره پی ماه آمدندی
۳۳۴۰ زلیخا نیز چون آن را شنیدی | ازان نی‌بَست خود بیرون خزیدی
به حسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی

---

۱. ج : سمی؛ و : شمسی. ۲. ب : هلال. ۳. و : اختری مشمار.
۴. د و : نشستن. ۵. ج ه و ز : بازو. ۶. ج : وزیدی. ۷. و ز : بار.
۸. ج : آخور. ۹. ج : خذمتش. ۱۰. ب : بدادی. ۱۱. ج : سار.
۱۲. ب : چشمه‌دارست. ۱۳. و : سهیلی. ۱۴. الف : گرفتی؛ ب : که زفتی.

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه — به طنزش[1] کودکان کردندی آگاه

که اینک دررسید از راه یوسف — به رویی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی[2] از یوسف در اینان — نمی‌یابم نشان ای نازنینان

۳۳۴۵ به دل زین طنز مپسندید داغم — که ناید بوی یوسف در دماغم

به‌هر منزل که آن دلدار گردد — جهان پر نافهٔ تاتار گردد

به‌هر محمل[3] که آن جانان نشیند — شمیمش در مشام[4] جان نشیند

چو یوسف دررسیدی با گروهی — کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست — درین قوم از قدوم او اثر نیست

۳۳۵۰ بگفتی در فریب من مکوشید — قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت — قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد — ازان جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور — ز چاووشان صدای دور شو دور

۳۳۵۵ زدی افغان که من عمریست دورم — به صد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری — نجویم دوری الاّ از صبوری

ز جانان تا به کی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی — چنان بیخود به آن[5] نی‌بَست رفتی

۳۳۶۰ در آن نیها چو دم از جان ناشاد — دمیدی خاستی[6] افغان و فریاد

بدین[7] دستور بودی روزگاری — نبودی غیر ازینش کار و باری

---

۱. د: از آنش. ۲. الف: گفت. ۳. الف: منزل. ۴. ج: میان؛ و: مقام.

۵. ج ز: در آن. ۶. و: خواستی. ۷. ب: برین.

گرفتن زلیخا سر راه یوسف[1] را و التفات نایافتن و بعد از آن به خانه رفتن[2] و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن[3]

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت به ساعت
دو دم نبود به یک مطلوبش آرام / به هر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
۳۳۶۵ زلیخا کرد بعد از رەنشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود[4] / که عمری در پرستش کارش این[5] بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
تو را عمریست کز جان می‌پرستم / برون شد گوهر دانش[6] ز دستم
به چشم خود ببین رسواییم را / به چشمم باز دِه بیناییم را
۳۳۷۰ ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا گر[7] می‌توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
در این جان سختیَم مپسند چندین / بدین بدبختیَم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن ازین بِه / ره نابود پیمودن ازین بِه
۳۳۷۵ همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد / ز گریه خاک را نمناک می‌کرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل[8] ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
به رسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی / نفیر چاوُشان «طَرِّقُوا» گوی
۳۳۸۰ ز بس بر گوشها می‌زد ز هر جای / صهیل مرکبان راه[9] پیمای

---

۱. ج د و ز : یوسف علیه‌السلام.
۲. ج : آمدن.
۳. ج : یافتن و مقصود حاصل کردن.
۴. ج : بود.
۵. د : این کلمه نیست.
۶. ب ج د هز : بینش.
۷. ب ج د ه و ز : چون.
۸. و : سهیل.
۹. ز : باد.

کس از غوغا به حال او نیفتاد ‌‌ به حالی شد که او را کس مبیناد
ز نومیدی دلی[1] صد پاره گشته ‌‌ ز کوی خرّمی آواره گشته
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت ‌‌ ز آه آتشفشان می‌کرد و می‌رفت
به محنتخانهٔ خود چون پی آورد ‌‌ دو صد شعله به یک مشت نی آورد
۳۳۸۵ به پیش آورد آن سنگین صنم را ‌‌ زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عِزّ و جاهم ‌‌ به هر راهی که باشم[2] سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل ‌‌ سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم ‌‌ به سر راه وبال خود سپردم
به گریه از تو هر کامی که جستم ‌‌ ز کام هر دو عالم دست شستم
۳۳۹۰ تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن ‌‌ به سنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس به زخم سنگ خاره ‌‌ خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش[3] به چالاکی و چستی ‌‌ به کارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت ‌‌ به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرّع کرد و رو بر خاک مالید ‌‌ به درگاه خدای پاک نالید
۳۳۹۵ که ای عشق تو را از زیر دستان ‌‌ بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه[4] عکس تو بر بت فتادی ‌‌ به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر به مهر خود خراشی ‌‌ وز آتش افکنی بر بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است ‌‌ که گوید بت‌پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا ‌‌ بر آن بر خود جفا کردم خدایا
۳۴۰۰ به لطف خود جفای من بیامرز ‌‌ خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من ‌‌ ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی ‌‌ به من دِه باز آنچ[5] از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسّف ‌‌ بچینم لاله‌ای از باغ یوسف

---

۱. ب ه: دل؛ ج: دلش؛ و: دلم. ۲. و: باشی. ۳. و: بشکستی.
۴. ب د ه و ز: نی. ۵. الف ج د ه و ز: آنچه.

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه گرفت افغان کنان بازش سر راه

۳۴۰۵ که پاکا آن[1] که شه را ساخت بنده ز ذُل و عجز گردش سرفکنده

به فرق بندهٔ مسکین محتاج نهاد از عِزّ و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف برفت از هیبت آن هوش یوسف

به حاجب گفت این[2] تسبیح خوان را که برد از جان من تاب و توان را

به خلوتخانهٔ[3] خاص من آور به جولانگاه اخلاص من آور

۳۴۱۰ که تا یک شمّه از حالش بپرسم وز این ادبار و اقبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شور و شغب کرد عجب ماندم که تأثیری[4] عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد کلامش را کی این تأثیر باشد

دوصد جان خاک دریابنده شاهی که دریابد به آهی یا نگاهی

فروغ صدق صادق دادخواهان مزوّر قصّهٔ گمکرده راهان

۳۴۱۵ شود مر[5] صبح[6] صادق را تباشیر[7] مزوّر را دهد پاداش تزویر[8]

نه چون شاهان دور این زمانه که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار رنگ است وگر زو دست صد کس[9] زیر سنگ است

ز دینار[10] زرش صد سرخروییست تظلّم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا به خلوتخانهٔ یوسف علیه‌السلام و به دعای وی[11] بینایی و جمال و جوانی را یافتن[12]

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق که گردد یار نیک اندیش عاشق

۳۴۲۰ به خلوتگاه رازش بار یابد ز بارش سینه بی‌آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید حکایتهای دیرین باز گوید

---

۱. و : پاک. ۲. ب د هـ و ز : کاین. ۳. ج : خلوتگاه. ۴. ج هـ و : تأثیر.

۵. و : هر. ۶. د : جمع. ۷. و : بتأثیر. ۸. هـ : بیت حذف شده.

۹. ج : دست کس را. ۱۰. ج : دینارو. ۱۱. ج : یوسف.

۱۲. ب ز : باز یافتن؛ و : یافتن والله اعلم.

ز غـوغای سپه چون رست یوسف ... بـه خلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمـد حـاجب از درگـای یگانه ... بـه خوی نیک در عـالم فسانه
ستاده بـر در اینک آن زن پیر ... کـه در ره مـرکبت را شد عنانگیر
۳۴۲۵ مـرا گفتی کـه بـا وی بـاش همراه ... بـه همراهی رسانش تـا بـه درگـاه
بگـفتا حـاجت او را روا کـن ... اگـر دردیش هست آن را دوا کـن
بگفت او نیست زانسان[1] کوته‌اندیش ... کـه بـا مـن باز گوید حاجت خویش
بگـفتا رخـصتش دِه تـا درآیـد ... حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذرّه رقّاص ... در آمـد شـادمان در خلوت خاص
۳۴۳۰ چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت ... دهـان پـر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد ... ز وی نـام و نشـان وی طـلب کـرد
بگفت آنم کـه چون روی تـو دیدم ... تـو را از جـمله عـالم بـرگزیدم
فشـاندم گـنج[2] گـوهر در بـهایت ... دل و جـان وقـف کـردم بـر هـوایت
جـوانـی در غـمت بـر بـاد دادم ... بـدین پـیری کـه مـی‌بینی فتادم
۳۴۳۵ گـرفتی شـاهد مـلک انـدر آغـوش ... مـرا یکـبارگی کـردی فـرامـوش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست ... تـرحّـم کـرد و بـر وی زار بگـریست
بگـفتا ای زلیـخا ایـن چـه حـال است ... چـرا حـالت بـدینسان در وبـال است
چـو یـوسف گـفت بـا وی ای زلیـخا ... فـتاد از پـا زلیـخا بـی‌زلیخا
شـراب[3] بـیخودی زد از دلش جـوش ... بـرفت از لذّت آوازش از هـوش
۳۴۴۰ چـو بـاز از بـیخودی آمـد بـه‌خود باز ... حکـایت کـرد بـا وی یـوسف آغـاز
بگـفتا کـو جـوانـی و جـمالت ... بگـفت از دست شـد دور از وصـالت
بگـفتا خـم چـرا شـد سـرو نـازت ... بگـفت از بـار هـجر جـانگدازت
بگـفتا چشـم تـو بـی‌نور چـون است ... بگفت از بس که بی تو غرق خون است[4]
بگـفتا کـو زر و سـیمی کـه بـودت ... بـه فـرق آن تـاج و دیـهیمی کـه بـودت

---

۱. الف: از آنسان؛ و: زینسان. ۲. و ز: گنج و. ۳. و: شرابی.
۴. ج: بیت حذف شده.

۳۴۴۵ بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم به گوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی به دستم کنون دل گنج عشق اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز ضمان حاجت تو کیست امروز

۳۴۵۰ بگفت از حاجتم آزرده جانی نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را به سوگند به شرح آن گشایم از زبان بند

وگر نی[1] لب ز شرح آن ببندم غم و درد دگر بر خود پسندم[2]

قسم گفتا به آن[3] کان فتوّت به آن معمار ارکان نبوّت[4]

کز آتش لاله و ریحان دمیدش لباس خلّت[5] از یزدان رسیدش

۳۴۵۵ که هر حاجت که امروز از تو دانم روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اوّل جمال است و جوانی بدان گونه که تو[6] دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده‌اش را زندگی داد رخش را طلعت[7] فرخندگی داد

۳۴۶۰ به جوی رفته باز آورد آبش وز آن شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی[8] شد ز مشکین طُرّه‌اش[9] دور درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت حاله پس از چل[10] سالگی شد هژده[11] ساله

۳۴۶۵ جمالش را سر و کاری دگر شد ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

---

۱. ج د و : نه. ۲. ب : بسندم. ۳. ج : بدان. ۴. ج : مروت.

۵. الف : خلعت. ۶. ب ج د ه و ز : خود. ۷. ب ج و ز : خلعت.

۸. و : سفیدی. ۹. ب ز : مهره‌اش. ۱۰. د : شصت. ۱۱. الف: هیژده.

دگـــر ره یـوسفش گـفت ای نکـوخوی[1] مـــراد دیگـــرت گـــر هست بـــرگوی
مــرادی نــیست گــفتا غــیر ازیــنم کـــه در خـــلوتگه وصـــلت نشـــینم
بـــه روز انـــدر تـــماشای تـــو بـاشم بـــه شب رو بـر کـف پـای تـو بـاشم
فـــتم در ســـایهٔ ســـرو بـــلندت شکـــر چـــینم ز لعـــل نـــوشخندت
۳۴۷۰ نـــهم مـــرهم دل افگـــار خـــود را بـــه کـــام خـویش بـینم کـار خـود را
به کشت خـود کـه پژمردهست و درهـم دهـــم از چشـــمه‌سار صـــحبتت نـم
چـو یـوسف ایـن تـمنّا کـرد ازو گـوش زمـانی سـر بـه پـیش افکـند خاموش
نـظر بـر غـیب بـودش انـتظاری جـواب او نـــه نـی گـفت و نـه آری
میان خـواست حیران بـود و ناخواست کـــه آواز پـــر جـــبریل بـــرخـاست[2]
۳۴۷۵ پـــیام آورد کـــای شـــاه شـــرفناک ســـلامت مـــی‌رساند ایـــزد پـــاک
کـــه مـا عـجز زلیـخا را چـو دیـدیم بـــه تـــو عـــرض نـیازش را شـنیدیم
ز مـــوج انگـــیزی آن عـجز و کـوشش درآمـــد بـحر بـخشایش بـه جـوشش
دلش از تـــیغ نـــومیدی نـــخستیم بـــه تـو بـالای عـرشش عـقد بستیم
تـو هـم عـقدیش[3] کـن جـاوید پـیوند کـــه بگشـــاید بـــه آن از کـار او بـند
۳۴۸۰ ز عـــین عـــاطفت یـــابی نـــظرها شـــود زایـــنده زان عـــقدت گـــهرها

نکاح بستن یوسف علیه‌السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فـرمان یـافت یـوسف از خـداونـد کـــه بـندد بـا زلیـخا عـقد پـیوند
اسـاس انـداخت جشـنی[4] خسـروانـه نـــهاد اســـباب جشـن انـدر مـیانه
شـه مـصر و سـران مـلک را خـوانـد بـه تـخت عِـزّ و صـدر جـاه بـنشاند
بـــه قـانون خـلیل و دیـن یـعقوب بـر آیـین جـمیل و صـورت خـوب
۳۴۸۵ زلیـــخا را بـــه عَـقد خـود درآورد بـه عِـقد خـویش یکـتا گـوهر آورد
نـثار افشـان بـر او مـه تـا بـه مـاهی مـــبارکباد گـــو شـــاه و ســـپاهی

۱. و : روی. ۲. د ه و : برخواست. ۳. ج : عقدش. ۴. د : جشن.

به رسم معذرت یوسف به‌پا خاست[1] به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد به خلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند سر و افسر همه پیشش کشیدند
۳۴۹۰ خروشان از جمال دلفریبش به زرکش جامه‌ها دادند زیبش
چو های و هوی مردم یافت آرام به منزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی بر این[2] فیروزه طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عِقد ثریا از بر آویخت شفق یاقوتِ تر با گوهر آمیخت
۳۴۹۵ جهان را شَعر شب شد پردهٔ راز در آن پرده جهانی راز پرداز
به خلوت محرمان با هم نشستند به روی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص دل او از طپش در پرده رقّاص
که این[3] تشنه که بر لب دیده آب است به بیداریست یارب یا به خواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی نشیند از دلش این تاب یا نی
۳۵۰۰ گهی پر آب چشمش زاشک شادی گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش گهی خوش بودی[4] آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست مهی[5] بی پرده منزل[6] را بیاراست
۳۵۰۵ زلیخا را نظر چون بر وی افتاد تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور ز نور خور[7] ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیَش دید ز دیدار خود آن بیخویشیَش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی خود به هوش آورد بازش به بیداری کشید از خواب نازش

---

۱. ج هو : خواست. ۲. ج د : بدین؛ و : درین. ۳. ج : ای.
۴. د ز : بود. ۵. ج : مه. ۶. الف هـ : مجلس. ۷. و : خود.

۳۵۱۰ بـه آن رویی کزو مـی‌بست دیـده / و زو مـی‌بود عـمری دل رمـیده

چـو چشـم انـداخت رویـی دیـد زیبا / بـه‌سان نـقش چـین بـر روی دیـبا

چـو روی حـور عِـین مطبوع و مقبول / ز حسـن آرایـیش مشّـاطه مـعزول

نـظر چـون یـافت بـر دیـدن قـرارش / عـنان کش شـد سـوی بـوس[1] و کـنارش

بـه لب بـوسید شـیرین شکّـرش را / بـه دنـدان کـند عـنّاب تـرش را

۳۵۱۵ چـو بـود از بـهر آن فـرخنده مـهمان / دو لب بـر خـوان وصـل او نـمکدان

ازان‌رو کـرد اوّل[2] بـوسه را سـاز / کـه بـر خـوان از نـمک بِـه باشد آغاز

نـمک چـون شـور شـوقش بیشتر کـرد / دو سـاعد در مـیان او کـمر کـرد

بـه زیـر آن کـمر نـابرده رنـجی / نشـانی یـافت از نـایاب گـنجی

مـیان بسـته طـلب را چـابک و چست / ازان گـنج گـهر دُرج گـهر جست

۳۵۲۰ نـهادش پـیش آن سـرو گـل انـدام / مـقفّل حُـقّه‌ای از نـقرهٔ خـام[3]

نـه خـازن بـرده سـوی حـقّه دستی / نـه خـاین داده قـفلش را شکستی

کـلید حُـقّه از یـاقوت تـر سـاخت / گشـادش قـفل و در وی گـوهر انداخت

کُـمیتش گـام زد در عـرصهٔ تـنگ / ز بس آمـد[4] شـدن شـد پـای او[5] لنگ

چـو نـفس سـرکش اوّل تـوسنی کـرد / در آخـر تـرک مـایی و مـنی کـرد

۳۵۲۵ شبانگه تشـنه‌ای بـرخـاست[6] از خـواب / بـه سـیمین بِـرکَه سـر در زد پـی آب

شد اوّل غـرقه وآخـر بـا خـوشی جـفت / بـرون آمـد بـه جـای خـویشتن خـفت[7]

دو غـنچه از دو گـلبن بـردمیده / ز بـاد صـبحدم بـا هـم رسـیده

یکـی نشگـفته و دیگـر شگـفته / نـهفته نـاشگفته در شگـفته

چـو یـوسف گـوهر نـاسفته را دیـد / ز بـاغش غـنچهٔ نشگـفته را چـید

۳۵۳۰ بدو گـفت ایـن گـهر نـاسفته چـون ماند / گـل از بـاد سـحر نشگـفته چـون ماند

---

۱. ب : پوس. ۲. ب ه: از اول؛ ج : ز اول.

۳. ج : نهاده پیش او از نقرهٔ خام - مقفل حقه‌یی آن سرو گل اندام. ۴. الف: زآمد.

۵. ب ج د ه و ز : عاقبت. ۶. د ه و : خواست. ۷. و : گفت.

بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست[1] ولی او[2] غنچهٔ باغم نچیده‌ست[3]
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود به وقت کامرانی سست رگ بود
به طفلی در که خوابت دیده بودم ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی به من این نقد را بسپرده بودی
۳۵۳۵ ز هر کس داشتم این نقد را پاس نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمداللّه که این نقد امانت که کوته ماند ازان دست خیانت
دوصد بار ار چه تیغ بیم خوردم به تو بی‌آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای به حسن از حور عِین بیش نه این بِه زانچه می‌جستی ازین پیش
۳۵۴۰ بگفت آری ولی معذور می‌دار که من بودم ز درد عاشقی زار
به دل شوقی که پایانی نبودش به جان دردی که درمانی نبودش
تو را شکلی بدین خوبی که هستی کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من بکش دامان عفوی بر بد من
ز حرفی[4] کز کمال عشق خیزد کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

۳۵۴۵ به صدق آن کس که زد در عاشقی گام به معشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه[5] صدقی بود در عشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق
به طفلی در که لعبت باز بودی به نورس لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره‌سازی نبودی بازیش جز عشقبازی
۳۵۵۰ دو لعبت را که پیش هم نشاندی یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست ره و رسم نشست و خاست[6] دانست

---

۱. ج : ندیده. ۲. ج : از. ۳. ج : نچیده. ۴. ب د ه و : جرمی.
۵. الف : چو. ۶. ه و : خواست.

در آن خوابی که دید از بخت بیدار | به دام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | به ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
۳۵۵۵ جوانی در خیال او به سر برد | به امّید وصال او به سر برد
به پیری در تمنّای وی افتاد | به کوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | به مهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست | به دل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت | در آخر کرد در یوسف سرایت
۳۵۶۰ دل یوسف به مهرش شد چنان گرم | که می‌آمد ازان دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش | که یک ساعت نماند از وی شکیبش
به گرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی | به آبش دمبدم حاجت فتادی[۱]
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی تافت[۲]
۳۵۶۵ چنان خورشید بر وی اُشتُلُم کرد | که یوسف را در او[۳] چون ذرّه گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی | گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش[۴] دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت | ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست ازو افتان و خیزان
۳۵۷۰ چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | به پاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم | به پیراهن دری رأساً بِرأسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید | وز آن نیّت دلش را زندگی دید

۱. و: این بیت حذف شده.
۲. الف: پرتو انداخت؛ ب ه: یافت.
۳. د: در آن.
۴. و: هیچ.

۳۵۷۵ به نام او ز زر کاشانه‌ای ساخت / نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف و صُنع[۱] او[۲] بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور / مقوّس طاقها چون ابروی حور
۳۵۸۰ ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده زآب کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان
به هر شاخی ازان مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی[۳] ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی
۳۵۸۵ زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای به انواع کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه‌ای کردی به نامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه‌ای کردم برایت
۳۵۹۰ در او بنشین پی شکر خدایی / کزو داری به هر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد[۴] بعد از ضعف و پیری[۵]
به چشم نور رفته نور دادت / وز آن بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / به تریاک وصال من رساندت[۶]
زلیخا هم به توفیق الٰهی / نشسته بر سریر پادشاهی
۳۵۹۵ در آن خلوتسرا[۷] می‌بود خرسند / به وصل یوسف و فضل خداوند

---

۱. د : آن موضوع؛ و : او موضع؛ ز: وضع. ۲. ج : آن. ۳. هز : تختی.
۴. ج : جوانت کرد. ۵. و : ضعف پیری. ۶. د : نشاندت. ۷. و : که.

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب[1] زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / به شادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
۳۶۰۰ در آید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکنند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرّم به خاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند / برِ فرزند بل فرزند فرزند
۳۶۰۵ مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف[2] به محراب / ره بیداریش زد[3] رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر[4] بشتاب
ز نا[5] خواهی بر آب و گل رقم نه / به نزهتگاه جان و دل قدم نه
۳۶۱۰ چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / به جانش آتش مهجوری افکند
ولی[6] یوسف ز طور خود برون شد / به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحتسرای راز برداشت
۳۶۱۵ متاع انس ازین دیر فنا برد / به محراب بقا دست دعا برد

---

۱. ج د ه: اظراب نمودن.
۲. ج: بنهاد یوسف سر؛ و: بنهاده یوسف سر.
۳. ج: شد؛ و: بیداریش را.
۴. و: زود.
۵. ز: ما.
۶. ج: دل.

که ای حاجت‌روای مستمندان / به سر افسر نِهِ تارک بلندان
به فرقم تاج اقبالی[1] نهادی / که هرگز هیچ مُقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته‌ست / ز تدبیر جهانبانی گرفته‌ست
مرا فارغ ز من راهی به خود دِه / مثال[2] شاهی ملک ابد دِه
۳۶۲۰ نکوکاران که راه دین گرفتند / به قُرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم / به فرّ قُربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این[3] رازداری / به دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی
۳۶۲۵ قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری به سر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان / به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد ششدر هر بی گشادی
۳۶۳۰ مفاتیح[4] آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش[5] جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / به ملک زندگی پایندگی را
۳۶۳۵ نهال عمر بی‌برگ است بی او / حیات جاودان مرگ است بی او
به قانون وفا نیکو نباشد / که من باشم به گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اوّل آنگه او را
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم

---

۱. ب: اقبال؛ و: اقبال ار.
۲. ب: مثل.
۳. و: آن.
۴. ج و: مفاتح.
۵. د: شد؛ و: نه تن با.

به سر برد اینچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز
۳۶۴۰ بلی هر کس ز غم دارد دلی[1] تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه‌السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

به دیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری | برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای | که ساید بر رکاب دیگرت پای
۳۶۴۵ عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش | ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت برافشاند[2] | یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش | به خصلتهای نیک[3] اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | به میعاد وداع من رسانید
۳۶۵۰ بگفتند او به دست غم زبون است | فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش | به کار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند[4] داراد[5] | به خرسندی[6] قوی پیوند داراد
به کف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد ازان[7] می‌داشت زیبی
۳۶۵۵ چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت به سوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد[8] فیروزه افتاد

---

۱. ج و: دل. ۲. ب ج د هـ و ز: بیفشاند. ۳. ج: خوش.
۴. هـ: خورسند. ۵. ب ج و ز: دارد. ۶. الف ج هـ و: خورسندی.
۷. ج: ز آن. ۸. و ز: گنبذ.

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست

۳۶۶۰ بدو گفتند کان شاه جوانبخت | به سوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ نیّر هوشش ز تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک | سه روز افتاد همچون[1] سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان[2] خواب بیدار | سماع آن ز خود بردش دگر بار

۳۶۶۵ سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | به داغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز[3] چون آمد به خود باز | ز یوسف کرد اوّل پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه تابوتش به آن[4] عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق | گریبان چاک[5] زد چون صبح صادق

۳۶۷۰ بر آن آتش که بر دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش به هر دم | فزون گشت[6] آتش سوزنده نی کم

به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند | برای چشمهٔ خور[7] جوی می‌کند

به هر جویی کزآن چشمه روان کرد | سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد

شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن | چو عِرق ناخنه در چشم روشن

۳۶۷۵ به سینه از تغابن سنگ می‌زد | طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست | وز این بر لاله نیلوفر همی رست

به سوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه آن را ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان را[8] سبک کرد | به چیدن سنبلستان را تُنُک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

۳۶۸۰ که یوسف کو و تخت آرایی او | به محتاجان کرم فرمایی او

---

۱. ج و: همچو.
۲. ب: از آن؛ ج: از.
۳. ب د و ز: بار.
۴. ج: بدان.
۵. ه: پاره.
۶. د و: شد.
۷. و: خون.
۸. ه: «را» افتاده.

چو عزمش[1] کرد زین بر بارگی تنگ　　به ملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین[2] رفتن شتابش　　نکردم پایبوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت　　نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم　　خویش[3] از صفحهٔ نسرین نچیدم
۳۶۸۵ چو آمد بر تن آن زخم درشتش　　نکردم سینه پشتیبان[4] پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت　　همایون بخت شد زو[5] تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک[6] افشان نجستم　　به آن[7] روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند　　به تکفینش نشست و خاست[8] کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش[9]　　که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
۳۶۹۰ چو از غم خارها در دل شکستند　　وز این سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوایی　　نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند　　چو دُرِّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرُفتم　　به کام دل به آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا　　دریغا زین جگرخواری دریغا
۳۶۹۵ بیا ای کام جان محرومیم بین　　ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی　　به دیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود　　به یاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت　　میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من　　که بیرون ناید الاّ از گل من
۳۷۰۰ نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز　　کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم　　به یک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست　　به روی[10] خود عماری را بیاراست

۱. و : مرغش.
۲. ج : اندر آن.
۳. ز : گلی.
۴. الف ب ج د هـ : پشتیوان.
۵. ج : ز آن.
۶. و : خون.
۷. ج : بدان.
۸. د هـ و : خواست.
۹. و : من ریش.
۱۰. د : برون.

بـــه یک جـــنبش ازان انـــدوه‌خانه | بـــه رحـــلتگاه یـــوسف شـــد روانـــه
نـــدید آنـــجا نشـــان زان گـــوهر پـــاک | بـــجز خـــرپشته‌ای از خـــاک نـــمناک
۳۷۰۵ بـــر آن[1] خـــرپشته آن خـــورشید پـــایه | به خـاک انـداخت خـود را هـمچو سـایه
ز رخســـار چـــو خـــور[2] در زر گـــرفتش | ز اشک لعـــــل در گـــوهر گـــرفتش
گـهی فـرقش هـمی بـوسید و گـه پـای | فـغان مـی‌زد ز دل کـای وای مـن وای
تـــو زیـــر گـــل چـو بـیخ گـل نـهفته | بـــه بـالا مـن چـو شـاخ گـل شگُـفته
تـو زیـر خـاک مـنزل کـرده چـون گـنج | بـــه روی خـــاک مـــن ابـر گـهرسنج
۳۷۱۰ فـرو رفـته تـو هـمچون آب در خـاک | به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خـیالت مـوج خـون بـر خـاک مـن زد | فـــراقت شـــعله در خـــاشاک مـن زد
زدی آتش بـــــه خـــاشاک وجـــودم | ازان پـــــیچان رود بـــر چـــرخ دودم
بـــه دود مـــن کســی نگشـاده[3] دیـده | کـــه نـــی از دیـــدگان آبش چکـــیده
هـــمی نـالید و[4] هـر دم سـینهٔ چـاک | بـه صـد حسـرت هـمی مـالید بـر خـاک
۳۷۱۵ چـو درد و حسـرتش از حـد بـرون[5] شـد | بـه رسـم خـاکبوسی سـرنگون شـد
بـــه چشـــمان خـــود انگشـــتان درآورد | دو نـــرگس را ز نـــرگسدان بـــرآورد
بـــه خـــاک وی فکـند[6] از کـاسهٔ سـر | کـــه نـــرگس کـاشتن در خـاک بـهتر
چـــو بـاشد از گـل رویت جـدا چشـم | چـه کـار آیـد دریـن[7] بسـتان مـرا چشـم
بـــود رســـم مـــصیبت‌بینِ مـــبهوت | ســـیه بـــادام افشـــاندن بـــه تـابوت
۳۷۲۰ چـو آن مسکـین ز تـابوتش[8] جـدا مـاند | دو بـــادام ســـیه بـر خـاکش[9] افشـاند
بـــه خـــاکش روی خـــون آلود بـنهاد | بـه مسکـینی زمـین بـوسید و جـان داد
خوش آن عاشق که چـون جـانش بـرآیـد | بـــه بـــوی وصـــل جـانانش بـرآیـد
حـــریفان حـــال او را چـون[10] بـدیدند | فـــغان و نـــاله بـــر گـردون کشـیدند
هـــر آن نـوحه کـه بـهر یـوسف او کـرد | هـــمی کـردند بـر وی بـا دوصـد درد

---

۱. ج : بدان. ۲. ب ج د هـ و ز : زر. ۳. الف : نگشاد. ۴. ب : «و» نیست.
۵. ز : فزون. ۶. ج : افکند وی. ۷. ب : در. ۸. د : تابوتت.
۹. ج : خاک. ۱۰. ب : چو.

۳۷۲۵ همی کردند نوحه نوحه‌گر را / به‌سان نوحه‌گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز[1] باران بهاران
به‌سان غنچه کز شاخ سمن رُست / بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند / به جنب یوسفش در خاک کردند
۳۷۳۰ ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست[2] / به جای نعمت انواع بلا خاست[3]
بر این آخر قرار کار دادند / که در تابوتی[4] از سنگش نهادند
۳۷۳۵ شکاف سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد از مرگش[5] از یوسف جدا کرد
نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در برّ جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق
۳۷۴۰ که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / به خلوتگاه جانان جان[6] چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند / وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
۳۷۴۵ هزاران فیض بر جان و تنش باد / به جانان دیدهٔ جان روشنش باد

---

۱. و : به. ۲. الف ب ج د ه و : خواست. ۳. الف ب ج د ه و : خواست.
۴. الف : تابوبی. ۵. د ه و : بعد مرگش؛ ز : بعد از مرگ. ۶. ه : این کلمه نیست.

شکایت از فلک پر نِکایت[1] که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را به دایرهٔ تصرّف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز[2]

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زورآزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجَسته‌ست[3] / کدامین سینه کان ظالم نخسته‌ست
۳۷۵۰ به هر اختر کزو روشن[4] چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی[5] / وز این بی‌مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا در او[6] شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد / به خاطرها سروری درنیفتد
چو شیران روز دور است از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
۳۷۵۵ بجز آزار ما را زو چه رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
تو را با هر که رو در آشناییست / قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا[7] با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
۳۷۶۰ هنوز این مرغ نا فرّخ سرانجام / نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز فقد[8] آب و دانه
مبین[9] دور[10] سپهر و مهر گرمش / که هیچ از کین گذاری[11] نیست شرمش

---

۱. ز : پر نکابت.
۲. و : علاوه شده : «واللّه اعلم».
۳. الف ب د هـ و: بخست.
۴. د و : روغن.
۵. ج هـ و : نه.
۶. ج : درین.
۷. ب : این کلمه افتاده.
۸. د : نقد.
۹. ز : ببین.
۱۰. ب : دو.
۱۱. هـ ز : گزاری.

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام ننشست[1]

۳۷۶۵ ز سوزش کس[2] دمی بی‌غم نیفتاد — کزان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پای نِه فصل بهاران — تماشا کن که گرد جویباران

چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک — به خواری[3] سبزه چون افتاده بر خاک

چرا دُرّاعهٔ گل پاره پاره‌ست — دهان پر شعله و دل[4] پر شراره‌ست

که افکنده ز پا سرو روان را — که کرده غرقه در خون ارغوان را

۳۷۷۰ چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا تر چشم نرگس زاشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگواریست[5] — به خون آغشته لاله داغداریست

صنوبر با دلی گشته به صد شاخ — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن — سمن در کندن رخ[6] تیز ناخن

درختان از صبا در رقص[7] اندوه — غم[8] جانکاه مرغان کوه بر کوه

۳۷۷۵ بود کوکو زنان[9] قمری ز هر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمهٔ درد — که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مُطوَّق فاخته گردن به چنبر — کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهان را دیدی و فصل بهارش — بیا و[10] از خزان گیر اعتبارش

ببین دم‌سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را

۳۷۸۰ دم آن سرد از درد فراق است — که یار از یار و جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوریست — که دوری بَعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ[11]

نموده عور هر شاخی به باغی — دم طاووس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش نارون را

۳۷۸۵ انار آن تاج تارک نارُبن را — که می‌بخشد نوی باغ کهُن را

---

۱. ز : بنشست. ۲. ب : سوررش؛ د : شورش گر. ۳. الف د : خاری.
۴. ز : لب. ۵. ج و : است. ۶. الف : رو. ۷. و : رقص و.
۸. الف : غمی. ۹. ب : کوکونان. ۱۰. ز : به بین. ۱۱. و : داغ.

درونش را چو وقت خنده بینی *** به صد پرکاله[1] خون آگنده بینی

به آن خوبان[2] بستان را شمامه *** ز رعنایی مُعَصْفَر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غباریست *** همانا مانده دور از روی یاریست

ز رو سختیِ یخ در آب مَنْهَل *** شده باد از زره سازی معطّل

۳۷۹۰ چنار ار دستبرد بَرد[3] دیدی *** به باغ آوازهٔ سرما شنیدی

نکردی دست خود را تابه اکنون *** ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این *** ازین هست آن غم افزاتر وز آن این

درین غمخانه بی‌غم چون زیَد کس *** دل پژمرده خرّم چون زیَد کس

به گیتی در نشان خرّمی نیست *** وگر باشد نصیب آدمی نیست

۳۷۹۵ نباشد سر پر از ناز[4] حبیبی *** نصیب آدمی جز بی‌نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن *** دماغ از فکر آزادی تهی کن

به داغ نامرادی شاد می‌باش *** به غُلّ بندگی آزاد می‌باش

ز هر چیزی که افتد دلپسندت *** کند خاطر به مهر خویش بندت

به صد حسرت بریدن خواهی آخر *** غم هجرش کشیدن خواهی آخر

۳۸۰۰ گشا دستی و از پا بند بگسل *** وز این بی‌حاصلان پیوند بگسل

وگر تو نگسلی آن کس که بسته‌ست *** پی بگسستنش بگشاده[5] دست است[6]

تو خفته غافل[7] و او ایستاده *** یکایک می‌ستاند آنچه داده

در آورد از درشتی پا به سنگت *** به میدان روایی ساخت لنگت

عصاگیری به کف گاه روایی *** که لنگی را به رهواری نمایی

۳۸۰۵ چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند *** به چوب خشک نتوان کرد پیوند

به زورت پنجهٔ طاقت زبون کرد *** ز دستت نقد گیرایی برون کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست *** ولی کاریت بر می‌ناید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه *** مکن خود را به زور پنجه رنجه

---

۱. ج : پرگار. ۲. ب هـ : خوبانرا. ۳. د : برده. ۴. و : باد.
۵. ج : آزاده. ۶. و : این بیت حذف شده. ۷. ج : غافل خفته.

ز چشـــمت بـــرد نـــقد روشـــنایی	تـو از بـی بـینشی سـرمه چـه سایی
۳۸۱۰ چـو در بـینش تـو را اینست سیرت[۱]	مکش[۲] سـرمه مگـر[۳] چشـم بـصیرت
یکـی چشـمانت در[۴] کـوری و تـنگی	چـه سـازی چـار[۵] از چشـم فـرنگی
ز سیمین سین که میمت را حُلی بود	چـو لب عـقد شمارش لام و بی[۶] بـود
در آن عِـقدت چـنان کسـری فـتاده	کـه کس را نـیست زان کسـری زیـاده
ز نـادانـی گـه[۷] نـطق و خـموشی	کـنی آن را ز[۸] لبـها پـرده پـوشی
۳۸۱۵ بـدین آیـین ز بس سـختی و سستی	فـتاده صـد شکسـتت[۹] در درسـتی
تـو بـینی هـر شکسـتی را ز جـایی	بـه هـر جـا پـیش گـیری مـاجرایـی
به هـر چـه از تـن شـود کـم یـا ز جـانت	بـه اسـباب جـهان افـتد گـمانت
ز طـبعت هـرگز ایـن معنی نزاده‌ست	کـه آن کس مـی‌برد آن را کـه داده‌ست
جـهان را کـرده‌ای بـر خـویشتن تـنگ	نـداری[۱۰] در جـهان دیگـر آهـنگ
۳۸۲۰ نـیی واقـف کـه دیگـر عـالمی هست	کز آنجا خاست[۱۱] گر بیش و کمی هست
ازان ترسم که چـون مـرگ آیـدت پیش	نـیاری کـندن از عـالم دل خـویش
دل و جـانی پـر از صـد گـونه وسـواس	روی بـیرون ز عـالم نـاکِسُ‌الرّاس
شـود چـرخت ز جـام مـرگ سـاقی	هـنوزت مـیل ایـن[۱۲] ویـرانـه بـاقی
شـنیدستم کـه جـالینوس کـز دل	نـزد نـوریش سـر در عـالم گـل
۳۸۲۵ چنین گـفته‌ست چـون[۱۳] جـانش رسـیده	بـه لب کـای کـاشکی پـیش دو دیـده
ز فَـرج اسـترم یک فُـرجـه بـودی	کـه عـالم زان پس از مـرگم نـمودی
گشـاد دل نـبودش چـون مـیسّر	فَـرَج را فُـرجـه جست از فَـرج اسـتر
رهـی بگشـا دریـن کـاخ دل افـروز	کـه نـزهتگاه فـردا بـینی امـروز
نـیاید در دلت هـرگز کـه گـاهی	کـنی در حـال ایـن عـالم نگـاهی

۱. و : زینت. ۲. د : مگر. ۳. ج : نگر. ۴. الف : از.

۵. و : چاره. ۶. الف: لی. ۷. الف ج : گهی. ۸. و : انداز.

۹. ج : شکستی. ۱۰. و : ندادی. ۱۱. د هو : خواست. ۱۲. و : ازین.

۱۳. ب : چو؛ ج : که چون.

۳۸۳۰ ادیم خاک کفشی[1] پافشار است / در او صد کوه سختی ریگ‌وار است
به آن کین کفش را از پا فشانی / وگر نه خسته پا در ره بمانی
بر افکن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست[2] / کزان هر لمعه خورشید سروریست
در آن لمعه ز هر امّید[3] گم شو / به‌سان ذرّه در خورشید گم شو
۳۸۳۵ چو گم گشتی در او یابی رهایی / ز درد فُرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفّقه اللّه لما یحبّه و یرضاه[4]

تولاّک اللّه ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی / که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و تو را هفت / تو را می‌آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
۳۸۴۰ ز من کشتی که کار آید نیامد[5] / گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست / عنان[6] اختیار از دست رفته‌ست
تو جهدی کن چو[7] در کف مایه داری / به فرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / به سر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره‌ور شو / ز جهل آباد نادانان[8] بدر شو
۳۸۴۵ بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی[9] کرد
ولیکن پا به دانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچ کس عمر دوباره / به علمی رو کز آنت نیست چاره

---

۱. د ه و : کفش. ۲. و : است. ۳. الف : خورشید.
۴. ج : فقه الله تعالی؛ و : فقه الله. ۵. و : نیاید. ۶. ب ج د ه و ز : زمام.
۷. ج ه ز : که. ۸. ج : نادانی. ۹. الف : همخوابگی.

	چـو کسب علم کردی در عمل کوش	کـه علم[1] بی‌عمل زهریست بی‌نوش
۳۸۵۰	چـه حاصل زانکـه دانی کیمیا را	مس خـود را نکـرده زرّ سـارا
	ز تـوفیق عمل چون خلعت[2] خاص	رسـد آن را مطرّز کـن بـه اخلاص
	عمل کـز معنی اخلاص عاریست	بـه ذوق[3] پخته کاران خام کاریست
	ز کـار خـام کس سـودی نـدارد	چـو حلوا خـام باشد علّت آرد
	چـو اخـلاص آوری مـی‌باش آگـاه	کـه باشد صد خطر زاخلاص در راه
۳۸۵۵	به خوش پوشی و خوش خواری[4] مکن خوی	بـتاب از راحت پشت و شکـم روی
	غـرض از جـامه دفـع[5] حَـرّ و بَـرْد است	نـدارد مـیل زیـنت[6] هـر کـه مـرد است
	گـر افـتد بـر خشن پـوشی قـرارت	بـود زآفـات چـون قُـنْفُد حـصارت
	چـو روبـه گـر شـوی از نـرم شـادان	کشـندت پـوست از سـر سگ نـهادان
	بـه شیرینی مکـن هـمچون[7] مگس جهد	کـه آخـر بـند بـر پـایت نـهد شـهد
۳۸۶۰	بـه تـلخی شـاد زی زیـن[8] بحر خـونخوار	کـه تـا گـنج گـهر گـردی صـدف‌وار
	ز خـوان هـر کسـی کاَلایـی[9] انگشت	در آزار وی انگشـتان مکـن مشت
	نـمک را چـون کـنی در خـورد خـود صرف	نـمکدان را مـنه انگشت بـر حـرف
	بـه احسـان بـر اَحِـبّا دست بگشـای	مـنه در تـنگنای مُـدخَلی پـای
	مـده‌شان قـرض و مسـتان نـیم حـبّه	فَـاِنّ الـقَرضَ مِـقراضُ الـمَحبّة
۳۸۶۵	بـه بـخشش بـاش از ایشـان بـار بـردار	مسـاز از وامـداریشـان گـرانـبار
	چـنان زن لیک در بـخششگری گـام	کـه بـر گـردن نـیاید بـارت از وام
	بـرای دوسـتان جـان را فـدا کـن	ولیکـن دوست از دشـمن جـدا کـن
	کـه بـاشد دوست آن یـار خـدایـی	دلش روشـن بـه نـور آشـنایی
	کشـد بـار تـو چـون باشی گـرانـبار	کـند کـار تـو چـون گـردی زیـانکار
۳۸۷۰	بـه نـاخوش کـارها گـیرد خـوشت دست	کـند زآب نـصیحت آتشت پست

---

۱. ج : علمی. ۲. ب د : خلعتی. ۳. ج : بنزد. ۴. ج : خوش کاری.

۵. ز : رفع. ۶. هـ : این هوس را. ۷. ج د و : همچو. ۸. و : چون.

۹. ز: آلایی.

ز آلایش چو گردد دستگیرت[1] بر آرد پاک چون موی از خمیرت
به کار نیک گردد یاور تو به کوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه[2] روی در دیوار خود باش ببُر ز اغیار و یار غار[3] خود باش
۳۸۷۵ ز غمهای زمانه شاد بنشین ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز به هر وقتی که باشد[4] دل در او دوز
وگر ناید تو را این دولت از دست نشاید عارِ[5] بیکاری به خود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی خیال خویش را ده با کتب خوی
۳۸۸۰ ز دانایان بود این نکته مشهور که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتاب است فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی‌مزد و منّت اوستادی ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی[6] مغز داری پوست پوشی به سرّ کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پُر به قیمت هر ورق زان یک طبق دُر
۳۸۸۵ عماری کرده از رنگین ادیم است دوصد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران توی بر توی ز بس رقّت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند گه از قول پیمبر راز گویند
۳۸۹۰ گهی باشند چون صافی درونان به انواع[7] حقایق رهنمونان
گهی آرند در طیّ عبارات[8] به حکمتهای یونانی[9] اشارات[10]
گهت از رفتگان تاریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند

---

۱. و: گیرد. ۲. ب د و ز: وگرنی. ۳. ه: خاص. ۴. د: باشی.
۵. ه: کار. ۶. ج ه: ندیم. ۷. ب ج د ه و ز: بانوار.
۸. د: عبارت. ۹. و: یونانین. ۱۰. د: اشارت.

گهی ریزندت از دریای اشعار / به جیب عقل گوهرهای اسرار
به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد[1] اصلی فراموش
۳۸۹۵ گرت نبود بکلی سوی آن روی / مکن خالی ازان باری تک و پوی
به راز دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شرّ آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درون[2] تیره از میل زَخارِف / زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
۳۹۰۰ مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را[3] ندانند / به خامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر پیر پرور[4]
چو در دستش نهی دست ارادت / به دست آید تو را گنج سعادت
۳۹۰۵ چو عیسی تا توانی خفت بی‌جفت / مده نقد تجرّد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن
به گلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / به میدان[5] خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
۳۹۱۰ بدین نیّت درِ هر زن که کوبی / صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخرویی از عفاف است / همین گلگونهٔ رویش کفاف است
در آن حُلّه جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد
بود قُرب سلاطین آتش تیز / ازان[6] آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور / ازان می‌گیر بهره لیک[7] از دور[8]
۳۹۱۵ ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی

---

۱. و : قصهٔ.　۲. ب د ز : درونی.　۳. ج : پخته کاران را.　۴. د و : پیر سرور.
۵. د : بمیزان.　۶. د : ازین.　۷. ب ج و ز : لیکن.　۸. ه: این بیت حذف شده.

مـــنه پـــا مـــنصبی را در مـــیانه — کـــه عـــزل و نـــصب را گـردی[1] نشـانه
ز آســـودن در آن مســـند بـــپرهیز — کـــه گـیرد دیگـری دسـتت کـه بـرخـیز
ز مـــنصب روی در بـــی‌منصبی نِـــه — کـــه از هـــر مـــنصبی بـــی‌منصبی بِـــه
ز نـــخوت پـــاک کـــن انـدیشهٔ خـویش — تـواضـع کـن بـه هـر کس پیشهٔ خـویش
۳۹۲۰ چـو خـوشه خـویش را از سـرکشی پاس — نـــدارد ســـر نـــهد از ضـــربت داس
چـو خـود را دانـه بـر خـاک افکند خوار — ز[2] خـــاکش مـــرغ بـــردارد بـــه مـــنقار
طـــلب مـــی‌کن بـــه صـــدر ارجـمندی — ز تـــــعظیم فـــــرودان ســـــربلندی
عـــدد را بـین کـه چـون از بـخت فـیروز — شـــد از تـــقدیم صـــفر[3] افـزونی انـدوز
مکـــن وعـــده و گـــر[4] کـردی وفـا کـن — طـــریق بـــیوفایی را رهـــا کـــن
۳۹۲۵ از آن حـــضرت کـــه فـیّاض وجـود است — خـــطاب جـــمله «اَوْفُـــوا بِـالعُقود» است
چـــو نـــادانـــان نـــه در بـند پـدر بـاش — پـــدر بگـــذار و فـــرزند هـــنر بـــاش
چـــو دود از روشـــنی نـــبود نشـــانمند — چـــه حـــاصل زانکـــه آتش راست فـرزند
مکـــن یـــادش بـجز در خـلوت خـاص — کـــه سـازی شـادش از تکـبیر و اخـلاص
چـــو پـــندی بشـــنوی از پـــند فـرمای — چـــو دانـــا بـایدش در جـان کـنی جـای
۳۹۳۰ نـه چـون[5] نـادان ز[6] یک گـوشش در آری — بـــه[7] دیگـــر گـــوش بـیرونش گـذاری
نـــروید بـــی‌درنگی دانـــه در خـــاک — نـــیابد قـــطره قـــدر گـــوهر پـــاک
نـــباشد ایـــن مـــثل پـــوشیده بـر کس — کـــه گـــر در خـانه کس، حـرفی بـود بس
چـــو دریـــای قـــدر جـــنبش نـماید — ز بـــانگ غـــوک بـــی‌سامان چـــه آیـد
هـــمان بِـــه کـــاندر ایـن دیـر مـجازی — کـــند فـــضل خـــدایت کـــارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقّی دادن وی از حضیض خویشتنداری و خودپسندی به ذروهٔ دست‌کوتاهی و همّت‌بلندی

۳۹۳۵ بـــه کـــار پـــختگان رو آر جـــامی — مکـــن زیـن بـیشتر در کـار خـامی

۱. و: کردن. ۲. ج: که. ۳. و: صبر. ۴. ج و: اگر.
۵. ب: چو. ۶. الف: به. ۷. ج: ز.

چه باشد پختگی آزاده بودن — به خاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگارگون کاخ — که از خامیست میوه[1] بر سر شاخ
بیفتد چون کند[2] در پختگی روی — نخورده سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه‌ای گیر
۳۹۴۰ طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکّل شاخ بشکن
به شهرستان همّت ساز خانه — به عزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را[3] زن پشت پایی — قویدستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه — که می‌گردد بر آن[4] دور زمانه
۳۹۴۵ ببین یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را بنگر به یک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز — بر این منوال ممکن نیست تمییز
نمی‌دانم درین[5] شکل مدوّر — چرا شادی بدین وضع مکرّر
مکرّر گرچه سحر[6] آمیز باشد — طبیعت را ملال‌انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در[7] نابود خود کن
۳۹۵۰ درون از شغل مشغولان بپرداز[8] — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شبکوران میفروز
همی‌دار از گزاف انفاس را پاس — که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید — مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود[9] پف — دماغ عقل را دود تأسّف
۳۹۵۵ جوانی تیرگی برد از دیارت — منوّر شد به پیری روزگارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری[10] — برآمد نیّر «اَلشَّیْبُ نُورِی»
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی — بزن در پرتو این نور گامی

---

۱. و : اینک.
۲. ج : کسی.
۳. الف : «را» افتاده.
۴. ج هـ و : برو.
۵. و : بدین.
۶. د : بحر.
۷. الف : این کلمه نیست.
۸. د : بپرهیز.
۹. ب : این کلمه افتاده.
۱۰. و : دوری و کوری.

بود زین کام راه آری به جایی | کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی | چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی

۳۹۶۰ به دل گر هست ازان رنگت[1] حجابی | مکن[2] همچون[3] سیهکاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگرف است | وز آن غم گریهٔ تو آب برف است

درآ گریان به راه عذرخواهی | به آب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زین سیهکاری چه حاصل

قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است | ورق بردر که فکرت هرزه‌کار است

۳۹۶۵ چراغ فکر را[4] تابی نمانده‌ست[5] | ریاض شعر را آبی نمانده‌ست

نبینم از چنان[6] فرخنده باغی | تو را در دست جز پای کلاغی

بدین پا راه طاووسان چه پویی | خلاص از حبس[7] محبوسان چه جویی

خلاصی رستن است از وهم و پندار | نه تحریر سطور و نظم اشعار[8]

نظامی کو و نظم دلگشایش | تکلفهای طبع نکته‌زایش

۳۹۷۰ درون پرده اکنون جای کرده | و زو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد | جز از سرّی که با خود برده باشد

ندارد آن سِرْ «اِلاّ مَنْ اَتَی اللّه | بِقَلْبٍ سالمٍ» مِمّا سِوَی اللّه

دلی[9] کرده ازین پیغولهٔ تنگ | سوی فسحتسرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده | به زیر دامن عرش آرمیده

۳۹۷۵ درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سرّ وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی[10]

نهی پهلو به مرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان | که باشد روزه‌داری صرفهٔ نان

همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر

---

۱. هـ: رنگ. ۲. ب ج د هـ: بکن. ۳. د و: همچو. ۴. الف: «را» افتاده.

۵. ج: نمانده. ۶. ز: چنین. ۷. ج و: جنس. ۸. ج: این بیت حذف شده.

۹. ج و: ولی. ۱۰. ز: متابی.

۳۹۸۰ دلی گر مرد این راهی به دست آر — که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم — به وصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمّل — که این باشد به دست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض[1] کرام ابقاهم اللّه تعالی الی یوم القیام

بحمداللّه که بر رغم زمانه — به پایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود
۳۹۸۵ بیفکند از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی — به راه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی[2]
قلم آن فارس[3] مرکب اناملِ — که کردی از حبش در روم منزل
به روم از مقدمش ماندی اثرها — به حاضر دادی از غایب خبرها
۳۹۹۰ پی راحت ز مرکب شد پیاده — دراز افتاد بی‌مهد و وِساده[4]
نه از دست قلمزن تارکش پست — نه گزلک را بر او در سرزنش دست
دوات از طبلهٔ مشک خطایی — به امداد قلم در مشکسایی
دهان طبله را زد مهری از موم — که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند[5] — به دامن پای جمعیّت کشیدند
۳۹۹۵ به‌سان گل دوصد برگ است و یک پوست[6] — که تا کی بر کند[7] زیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج[8] تازه‌شان باد — ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم — به نام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا — چو بردم نام یوسف با زلیخا

---

۱. ج د هـ و : بعضی. ۲. و : گرانی. ۳. و : فارسی. ۴. د : وسایه.
۵. و : دریدند. ۶. و : روست. ۷. ز : بر کشد. ۸. ب ج د ز : رواجی.

بنامیزد چه خرّم نوبهاریست[1] کزو باغ ارم را خارخاریست

۴۰۰۰ بود هر داستان زو[2] بوستانی به هر بستان ز گلرویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته دو صد نرگس به خواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ عباراتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای درختان سایه و نور[3]

هر آن حرفی که در وی چشمه‌دار است ز معنی موج زن[4] یک چشمه سار است

۴۰۰۵ به هر سو جدول از هر چشمه ساری پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت سازگارش نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید غبار از خاطر دَرهم بشوید

ز جانش سرزند سرّ وفایی ز جَیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الٰهی کند این تشنه لب را قطره[5] خواهی

۴۰۱۰ چو آرد تازه گلها را در آغوش نگردد باغبان بر وی فراموش

قلم نسّاجی این جنس فاخر رسانید آخر سالی به آخر

که باشد بعد ازان سال مجرّد نهم سال از نهم عَشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا به مردان ره عشق نهاده بار در منزلگه عشق

۴۰۱۵ که باد این نو[6] عروس حجلهٔ غیب تهی دامان و جَیب از وصلهٔ عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش[7] از دیر نسب[8] چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشهٔ[9] مردی دلیر است ز مردان جهان نامش دو شیر است

یکی در از دژ[10] دوران کننده یکی سرپنجه با گوران زننده

۴۰۲۰ به رسم تعمیه زان بردمش نام که ماند دور ازان اندیشهٔ عام

---

۱. و: است. ۲. ج: زآن. ۳. ج ه و: سایهٔ نور. ۴. الف: چشمه زن.

۵. ج: عذر. ۶. الف: «نو» نیست. ۷. الف: که. ۸. و: نصب.

۹. و: شیوهٔ. ۱۰. الف ب: دز؛ ج د ه و: در.

وگـر نـی[1] کـی تـوان زان فـهم درّاک — بـه صـد حـقه نـهفت ایـن گـوهر پـاک
کـند در شـعر طـبعش مـو شکـافی — وز آن مـو نـوک کـلکش شـعر بـافی
نـهد زیـن شـعر مشکـین دام دلهـا — دهـد از شـعر شـیرین کـام دلهـا
دل عشّـاق ازان یک مـانده در بـند — لب خـوبان ازیـن یک در شکـرخـند
۴۰۲۵ به ذکرش ختم شد این روشن انفاس — بـه‌سان نـور مُـنْزَل خـتم بـر نـاس[2]
بـلی در بـارگاه[3] آدمـیّت — جـز او[4] کـم یـافت راه مـحرمیّت
هـمیشه تـا عـطای دور عـالم — کـند طـبع لئـیمان شـاد و خـرّم
چـنان دل بـا خـدای عـالمش بـاد — کـه نـاید از عـطای عـالمش یـاد
سـخن را از دعـا دادی تـمامی — بـه آمـرزش زبـان بگشـای جـامی
۴۰۳۰ سـیهکاری مکـن چـون خـامهٔ خـویش — بشـوی از چشـم پـر خـون نـامهٔ خـویش
ازیـن صـحرا جـواد خـامه پـی کـن — وز ایـن[5] سـودا[6] سـواد نـامه طی کـن

زبـان را گـوشمال خـامشی[7] دِه
که هست از هر چه گویی خامشی بِه

---

۱. ج د : وگرنه. ۲. و : این بیت نیست. ۳. و : کارگاه.
۴. ج : چو او. ۵. ج : ازین. ۶. الف : این کلمه افتاده.
۷. ج : خاموشی.



لیلی و مجنون

اعلاخان افصح‌زاد



مقدمه

سال ۱۹۶۴ مردم تاجیک ۵۵۰ سالگی روز تولد مولانا عبدالرحمان جامی را جشن گرفت. به این مناسبت در تاجیکستان و در سراسر اتحاد شوروی تحقیق وتحلیل ایجادیات این سخنور بزرگ اوج گرفت. از جمله مسئلهٔ مرتّب ساختن متن تنقیدی داستانهای هفت اورنگ جامی که تاکنون انجام نیافته بود، مسئلهٔ روز قرار گرفت. با دستور شورای علمی شعبهٔ شرق‌شناسی و آثار ادبی اکادمی علوم تاجیکستان تهیه و حاضر نمودن متن انتقادی داستان لیلی و مجنون جامی به عهدهٔ نگارنده محول گردید. موافق این سپارش نگارنده دستخطهای زیاد کتابخانه‌های اتحاد شوروی را سنجیده، فهرستهای کتابخانه‌های خارجی:ایران، انگلستان، فرانسه، آلمان، مصر، هندوستان، اتریش را تحت نظر قرار داده، بهترین نسخه‌ها را به دست در آورد و برای تهیهٔ متن، پرنسیپ کار را معین نمود.

اینک متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی در اساس شش نسخهٔ خطی و یک کتاب چاپی مرتب گردید. تصویر نسخه‌هایی که استفاده شده‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ «الف» ـ این نسخهٔ خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده است (صفحهٔ ۱۷۴) درج گردیده است. نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۲۳/۵×۱۶/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد از همهٔ نسخه‌های خطی لیلی و مجنون که تا به حال معلومند،قدیمتر بوده هنوز در زمان زندگی مؤلف ماه شوال سنهٔ ۸۹۵(ماههای اوگوست ـ سنتیابر ۱۴۹۰ م.) در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهار ستون ۲۳ سطری

وجود دارد، کتابت شده است. در خصوص تاریخ کتابت نسخه خود در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسند:

فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائه الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

داستان لیلی و مجنون در این نسخه در ورقهای ۱۹۵ـ۲۳۶ نوشته شده و ۳۶۶۴ بیت را تشکیل می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که این نسخه در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط بودن نیز بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. از این‌رو این نسخه اساس متن انتقادی قرار گرفت. اما این دستنویس هم از نواقص خالی نیست چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶ـ۲۱۷ دو ورق افتاده به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶ـ۲۱۰۵) فاقد گردیده است. اینچنین از جایهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر (بیتهای ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۵۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹) و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز در این نسخه درج نگردیده دو بیت (۲۷۷ و ۳۲۶۴) و مصرعهای یکم بیتهای ۴۲۷ و۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکرار یافته‌اند. برضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمه‌ها غلط نوشته شده است که در خصوص طرز تصحیح آنها پایینتر سخن رانده خواهد شد.

۲ـ نسخهٔ «ب» ـ این نسخهٔ خطی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم D_۲۰۴ نگاهداری می‌شود که توصیف پرهٔ آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است، آورده آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است:

راقم الکتاب ناظمه و هُو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. و. ایوانف (مراجعت کنید به مقدمهٔ روسی همین کتاب) با دلیلهای با اعتماد اوتوگراف بودن این نسخه را رد

می‌کند.لیکن موافق عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) کوچانده این عبارت آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است. ی. ا.برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست.

در ورق ۴۸ «ب» با قلم سرخ فی الحادی‌عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ و در ورق ۱۹۹ «الف» در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قیدگردیده است. به فکر ما تاریخ یک وقت استنساخ اوتوگراف و تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامهٔ اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطورکه و ایوانف قید می‌کند، باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد از سال ۱۴۹۱ میلادی که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است ـ اعلاخان افصح زاد) و یا اولهای عصر شانزده از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و.ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ورقهای ۱۴۶ «ب» ـ ۱۷۸ «ب» را در بر می‌گرفته از ۳۸۵۶ بیت عبارت است. متن این نسخه خیلی کم غلط و از جهت مقدار بیتها خیلی مکمل بوده اکثراً با نسخهٔ «الف» موافقت می‌کند. اما در نسخهٔ مذکور نیز گاهی غلط رفته است، چنانچه بیتهای ۲۵۱، ۱۰۵۶، ۲۴۱۶ که در همهٔ نسخه‌های دیگر وجود دارند، درج نگردیده، از بعضی مصرعها کلمه‌ها افتاده‌اند، گاه به جای یک کلمه کلمهٔ دیگر شکلاً به آن نزدیک نوشته شده است (مثلاً در بیت ۱۹ به جای «اول» ـ «ازل» و در بیت ۱۳۸۰ به جای «جلوه گه» ـ «جلوه گر») گاهی به واسطهٔ افزودن یا کاستن نقطه‌ها کلمات تغییر یافته‌اند (مثلاً در بیت ۶۲۳ به جای «قرار» ـ «فرار») و از بعضی کلمه‌ها حرفهای علیٰحده افتاده‌اند(مثلاً از کلمهٔ «ور» بیت ۴۹ حرف دوم و از کلمهٔ «جدا» بیت ۶۲۴ حرف سوم) و در بعضی کلمه‌ها حرفهای زیادی آمده‌اند(مثلاً در بیت ۱۳۸۵ به جای «باباد»ـ «باد باد»)، در بیتهای ۱۴۷، ۱۷۹، ۵۳۸، ۶۹۲، ۱۰۲۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۴، ۱۳۲۳، ۱۶۴۰، ۲۵۹۴، ۲۷۲۷ به جای «چون» ـ «چو» ثبت گردیده است. همهٔ اینها غلطهایی می‌باشند که به طرز مکانیکی صادر شده و اشتباه بودن

آنها را پی‌بردن دشوار نیست.

۳ـ نسخهٔ «ج» ـ این نسخهٔ خطی از ۳۳۲ ورق ۱۵×۲۳ سانتیمتر عبارت بوده همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور(صفحهٔ ۱۷۷) نوشته شده و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ «الف» تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی التاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة.

این تاریخ به ۱۵۸۰ـ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ «الف» سنه ۸۹۰ هجری (۱۴۸۵ م) قید شده است. به عقیدهٔ ما سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ تیار کردهٔ خود را به آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است.

داستان لیلی و مجنون که در این دستنویس ۳۸۵۵ بیت را تشکیل می دهد،در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۱ «ب» ـ ۳۲۵ «الف» جای داده شده است. ابیات اول از قلم افتاده وبعد برقرار شدهٔ لیلی و مجنون قریب ۱۵۰ بیت را تشکیل می کند. در شکل حاضره این دستنویس یکی از بهترین نسخه ها به شمار می رود.

۴ـ نسخهٔ «د»ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸×۳۹ سانتیمتر عبارت بوده بعد از ۱۰ سال فوت مولانا عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ـ۱۵۰۳ م) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان «کلیات عبدالرحمان جامی» تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان (مراجعت کنید به جلد دوم فهرست همان کتابخانه به صفحات ۴۰۹ـ۴۱۵) نگاه داشته می شود. داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۳۴۱ـ۴۱۷ نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می باشد.

۵ ـ نسخهٔ «هـ.» ـ این نسخهٔ خطی بسیار نفیس که ۳۳ اثر جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این کتاب در فهرست دورن (صفحه

۳۶۹-۳۷۴)نوشته شده،داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ «ب» - ۳۲۵ «ب» ثبت است. سال کتابت آن را کاتب در ورق ۳۲۵ «ب» چنین درج کرده است:

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخرة سنة ثلاث و ثلاثین وتسعمائة الحمدلله علی الاتمام والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الکرام. این سنه به ۲ آپریل سال ۱۵۲۷ میلادی برابر است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ۹۶ بیت کم بوده،از آن مصرعهای جداگانه نیز افتاده، بعضی بیتها تکراراً هم آمده‌اند.

۶ـ نسخهٔ «و» ـ این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در بر گرفته تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگاه داشته می‌شود. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵×۲۲/۵ سانتیمتری عبارت بوده در هر صفحه سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده سرلوحه‌ها با قرمز نوشته شده‌اند. خط کتاب نستعلیقی است که به نسخ تمایل دارد. کاغذ کتاب زردچهٔ کتابتی. ترتیب داستانها در این نسخه چنین است:

۱ـ سبحة الابرار ورقهای ۱ «ب» - ۶۰ «الف»(وقت استنساخ روز آخر ربیع الاول ۹۹۷-۱۶ فورال سال ۱۵۸۹ میلادی)

۲ـ تحفة الاحرار ورقهای ۶۱ «ب» - ۹۸ «الف»

۳ـ یوسف و زلیخا ورق ۹۹ «ب» - ۱۸۳ «الف »(وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ - ۱۵۸۶م.)

۴ـ لیلی و مجنون ورقهای ۱۸۴ «ب» - ۲۵۸ «الف»

۵ـ خرد نامهٔ اسکندری ورق ۲۵۹ «الف» - ۳۰۷ «الف» کاتب محمد بن ملاخالدارلنگری.

لیلی و مجنون در این نسخه ۳۵۸۳ بیت می‌باشد و ماه محرم سنهٔ ۹۹۷ هجری - نویابر ۱۵۸۸ میلادی (ورق ۲۵۸ «الف») کتابت شده است. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های لیلی و مجنون و عموماً خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه‌بندی کردن چهار ورق لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل یوسف و زلیخا (در بین ورقهای ۱۶۳ - ۱۶۸) جای داده شده است. نصف دریدهٔ بالای ورق ۱۸۷ پیوند و ابیات آن برقرار گردیده است و کاغذ خط

این ورق به قرن نوزده میلادی منسوب بوده در آن جای سرلوحه خالیست. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خودکاتب و گاهی با خط کس دیگر بعضی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند　　　صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: ص گفتند ؛ یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال　　　خنیاگر و جد و مطرب حال

حاشیهٔ مصرع یکم: ص از صوت وشاح

از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری رو بردار شده باشد زیرا اکثر متن درست را داراست.

۷ـ نسخهٔ «ز» ـ این نسخهٔ چاپی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته اولین بار سال ۱۳۳۳ ه (۱۹۱۴ م) به سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است[1]. ناشر در حاشیهٔ آخر دفتر یکم سلسلة الذهب (ص ۸۶) عاید به منبع خطی استفادهٔ خود چنین می‌نویسد:

از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدّس الله سره مقابله یافته است از آن نوشته شد.

داستان لیلی و مجنون در این نشر صفحه‌های ۳۷۰-۴۴۹ را تشکیل کرده از ۳۸۵۱ بیت عبارت می‌باشد. در این نشریه غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم وا می‌خورد. چنین به نظر می‌رسد که ناشر بغیر از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته بوده است، در دست خود باز یکچند دیگر هفت اورنگ را نیز داشته است. به این قریب در دوصد مورد به اشارهٔ «نسخه» و علامت «ص» که حرف اولین کلمه «صحیح» است در بالای سطرها و در حاشیهٔ ثبت گردیدن شکل دیگر کلمه و عبارتها گواهی می‌دهند.

---

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی با سعی و خراجات قاضی غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هجری(۱۹۱۴م).

از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن بیتهای ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰ و ۲۷۷۱ ـ ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ داستان خلل می‌رساند.

بار دوم هفت اورنگ جامی سال ۱۳۳۷ ش ـ ۱۹۵۹ م. در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده است[1] در این نشر لیلی و مجنون صفحه‌های ۷۴۹ـ۹۱۰ را تشکیل می‌کند.

مصحح در مقدمه در ایران، اولین نشر بودن هفت اورنگ را قید کرده می‌نویسد که «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامهٔ هفت اورنگ ذکر کرده‌است»[2]. این «لغت نامهٔ هفت اورنگ» به ما دسترس نبوده و مقایسه و تطبیق همین را نشان می‌دهد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت اورنگ تکیه می‌نماید. از این رو همهٔ نواقصات آن را تکرار می‌کند و نشر تهران از نشر تاشکند تنها با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن واریانت را به متن داخل می‌کند، چنانچه بیتهای ۵۸۵ و ۵۸۷ در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دیــد از اغــیار خــانه خــالی　　　گم هر که نه یار ازان حوالی

لیلی به درون خانه‌اش خوانـد　　　بــر مســند احـترام بـنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ «نسخه» کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست بـخانه‌ات قـراری　　　همخانه کـنم تـو را نگـاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده به جای آن کلمهٔ «همخوابه» را وارد

۱. مثنوی هفت اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی چاپخانه زهره طهران ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، چاپ تهران، مقدمه، صفحه۳۴.

کرده‌است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ «نسخه» «قبیله» مـی‌نویسد. در چـاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن واریانتهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیداکرد. لیکن همهٔ آنها واریانتهایی می‌باشند که نسبت به واریانتهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او یگان نسخهٔ نه چندان خوب هفت اورنگ را در دست داشته‌است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم:

نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ را به طرز:

زارم ز تـــوهّم شب امــروز　　　دور از شب باد یارب امروز

می‌آرد. ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: زارم ز توهم شب و هـم امـروز ثـبت گردیده است که نزاکت شعر را از بین می‌برد. یا اینکه نسـخهٔ «ز» بـیت ۴۴۵ را چـنین می‌نویسد:

در حـــلّهٔ نـــاز دیـــد ســروی　　　چون کبک دری روان تـذروی

ناشر چاپ تهران در مصراع یکم به جای «دید» «دیده» درج کرده است کـه خـطاست. مثالهای به این مانند را باز آوردن ممکن است ما همین راکافی می‌شماریم.

اینچنین در وقت چاپ این کتاب خطاهای بی‌اختیار هم رفته‌اند که صفت کـتاب را کاسته‌اند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ به جای «پاکی از توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است زیرا در اینجا سخن دربارهٔ یکه و یگانگی خداوند می‌رود. یا مصراع یکم بیت ۲۱۰ به جای «بـا دوام و دد است روز همگام» ـ «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که تماماً بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از همهٔ این گفتار نتیجه‌ای به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» به میدان آمده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد. از این جهت این کتاب مورد

استفادهٔ ما قرار نگرفت.

هنگام تنقید و تصحیح متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در پاورق (زیرنوشت) از نسخه‌های فرعی همان بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و پره می‌دهند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در پاورق صرف نظر کرده شد زیرا غلطهای محض را قطار قطار آوردن کاریست بیفایده و نادرکار. فرق سرلوحه‌ها (سر فصلها) در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» هم از اغلاط خالی نیست، متن اساسی هم از اول تا به آخر تنها از روی همین نسخه درج نگردید و دخالت ما به آن از اینها عبارت است: پیش از همهٔ غلطهایی که به‌طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده بیتهای افتاده برقرار شدند. چنانچه بیت و مصرعهای مفقود نسخهٔ «الف» با همین راه برقرار شد که در پاورقهابه این اشاره می شود.غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده بعضی کلمه ها از متن افتاده‌اند. لیکن اینگونه نقصانها چندان زیاد نیستند وهمهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در پاورق آورده می شود. بیت ۳۱۳ در نسخهٔ «الف » چنین آمده‌است :

چون عقل بسوخت عشق سر زد   گنجشک بشد همای سر زد

چه خیلی که می بینم، در این بیت قافیه وجود ندارد حال آنکه همهٔ نسخه های دیگر مصرع دوم را به شکل : «گنجشک بشد همای پر زد » آورده‌اند که صحیح است. بنابر این در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکلِ غلط نوشت کلمه را می‌آرند که در این مورد منطق و قاعده‌های صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برگزار می‌گردد: چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف»، «د» و «ز» به طور زیرین آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم   در پرتو آن بهم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من‌بعده طلب می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه

«نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این هم در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده   در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» جانشین (ضمیر)«این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

بیتهای ۳۳۲۲ و ۳۳۲۳ در نسخه‌ها به طور زیرین نوشته شده‌اند:

بر موجب وعده‌ای که بشنید   از منزل خویشتن بجنبید

در حیرت عشق آن دلارای   ننشست درخت‌وار از پای

اما انکشاف واقعه طلب می‌کند که در بیت ۳۳۲۲ باید «نجنبید» و در بیت ۳۳۲۳ «بنشست» باشد. بنابر این در متن اصلاح در آورده شد.

در بیت ۳۰۵۶ مجنون به سگ لیلی مراجعت کرده می‌گوید:

بس گمشده در شبان تاری   کز بانگ خودت به‌منزل آری

ولی در همه نسخه‌ها به جای «خودت» «خودش» نوشته شده است که غلط است و آن نیز تصحیح شد.

باید قید نمود که ما تنها با اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم و بر عکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود به متن داخل کردیم. مثلاً بیت ۵۳ در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش   روشن نظران تیز بینش

آمده است حال آنکه تکرار کلمه‌های یک خیله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در یگان اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع دوم به جای «روشن نظران» کلمهٔ مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین تصحیح یافت. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»،

«ب»، «د»، «هـ»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بـر قـامت شـاهدان نـوروز   بی بخیه قبا و پـیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوتتر می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده و آن را به متن داخل کردیم.

بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خاک ارادت اولیـن کشت   در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «هـ» و «و» «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاک» نوشته شده فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی موقع است اما«قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یک نوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

در داخل متن ما هیچگونه علامتهای شرطی نگـذاشـته‌ایـم و فـقط در هـر صـفحه جاهائی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی اشاره شد.

اینک نخستین متن عـلمی انـتقادی داسـتان لیـلی و مـجنون عـبدالرحـمن جـامی بـه متخصصان و مخلصان ادبیات فارس ـ تاجیک پیشکش می‌شود. امیدواریم کـه مـقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد

[آغاز]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای خاک تو تاج سر بلندان | مجنون تو عقل[1] هوشمندان
محجوب تو را نهار[2] لیلی | مکشوف تو را سُها سهیلی
خورشید ز توست روشنی گیر[3] | بی روشنی تو چشمهٔ قیر
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی | گیرد فلکش[4] به آفتابی
۵ ای دست مقرّبان آگاه[5] | از دامن عزّت[6] تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش | صد سال اگر قدم نهد[7] پیش
نا آمده از تو رهنمایی | دور است که ره برد به جایی
هر رو که در آشنایی توست | از پرتو رهنمایی توست
ای هستی بخش هر چه هست است | کس بی تو ز نیستی نرسته‌ست
۱۰ فرمان تو را درازدستی | بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده | هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سرفکندهٔ تو | هر نیست چو هست بندهٔ تو
ای از خَم کاف و حلقهٔ نون | صَد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کاف است | پیدا کن[8] قاف تا به قاف است
۱۵ بی نقطهٔ نون نگشته دایر | بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی | از چشمهٔ این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد | با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز توهّم دویی تو | در حکم خرد همین تویی تو

---

۱. ج : بر تو. ۲. ز : نهاد. ۳. ج : چاشنی گیر. ۴. د : فلکت.
۵. ج : درگاه. ۶. د: عصمت. ۷. و : زند. ۸. ج : روشن کن.

رقّام[1] ازل[2] به کلک تقدیر قسّام ابد به تیغ[3] تدبیر
۲۰ دیباچه نویس دفتر عقل رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار[4] زن محیط افلاک بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک
کاشانه فروز شب سیاهان از مشعل نور صبحگاهان
دُرّاعه طراز کوه و صحرا از سبزی[5] حُلّه‌های خضرا
بر قامت شاهدان[6] نوروز بی‌رشته[7] قبا و پیرهن دوز
۲۵ شیرازه کن جریدهٔ گل دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای در کاسهٔ لاله مشکِ تر سای
رخساره نگار هر نگاری ناوک زن هر درون فگاری
یاریگر هر ز یار مانده همراه هر از دیار رانده[8]
تسکین دِهِ درد بیقراران مرهم نِهِ داغ دلفگاران
۳۰ شورابه گشای چشمهٔ چشم صفرا شکن زبانهٔ خشم
دبّاغ ادیم لاجوردی صبّاغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طنّاز بر طلعت خویش بُرقع انداز
خار افکن راه سست رایان[9] خاراکن سدّ تیز پایان[10]
عصیان کاه[11] جنایت[12] آمرز اول گیر[13] نهایت آمرز
۳۵ بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود نهایت من
گر بگدازی[14] گناهکارم ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم وین نیز که خواهم از تو دارم

---

۱. د: ارقام. ۲. د : اول. ۳.د : کلک. ۴. ه : پرگال.
۵. د : سبزهٔ. ۶. ج : گلرخان. ۷. الف ب د ه و ز : بخیه.
۸. د: همراز هر از دیار مانده؛ ج : همراه هر از دیار مانده؛ و : همراز دل ز یار رانده.
۹. ج : سست پایان. ۱۰. ج : تیز رهایان. ۱۱. د: عصیانگاهی. ۱۲. الف ز : خیانت.
۱۳. د : اول گیری. ۱۴. ب ج د ه : بگذاری.

مهر کهن مرا نوی دِه ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خواهش خود دلی[1] قوی دِه

۴۰ روزی که قوی نهاد بودم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیرون ز طریق داد بودم

کارم نه به وِفق عقل و دین بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ رویم نه به شارع یقین بود

و امروز که رو به ره نهادم ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز دل گره گنه گشادم

در دست نماند[2] قوّت کار ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز پای برفت زور رفتار

بر سستی و پیریم ببخشای ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر عجز و فقیریم ببخشای

۴۵ بنشسته به فرق من سفیدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ برفیست ز ابر ناامیدی

زین برف فسرده گشت روزم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان آتش آه[3] میفروزم

هر برف که بر زمین نشیند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر گل و یاسمین نشیند

زین برف که بر گلم[4] نشسته‌ست[5] ‌‌ ‌‌ ‌‌ بس خار که بر[6] دلم شکسته‌ست[7]

خاری که شکست در دل من ‌‌ ‌‌ ‌‌ روزی که بر آید از گِل من

۵۰ خواهم که کند[8] به سویت آهنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در دامن رحمتت زند چنگ

باشد به چو من شکسته رایی[9] ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین چنگ زدن رسد نوایی[10]

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب بر آمدن

نظّارگیان این کهن دیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ در مرحلهٔ نظر سبک سیر

بالغ نظران آفرینش ‌‌ ‌‌ ‌‌ روشن بصران[11] تیز بینش

پوشیدهٔ دُرج چرخ دانان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ننوشتهٔ دَرج دهر خوانان

۵۵ هر جا به اثر[12] نظر گمارند ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان پی به در مؤثّر آرند

ننهند ز زشته بر خرد بند ‌‌ ‌‌ ‌‌ گیرند به رشته‌ریس پیوند

در خط چو قلم فرو نمانند ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان قصّهٔ خطنویس خوانند

---

۱. ج د : دل. ۲. ه : نمانده. ۳. ج : آتش و آب. ۴. الف : بر تنم.

۵. ج : نشسته. ۶. ه : در. ۷. ج : شکسته. ۸. ج : کنم.

۹. د : خجسته رائی، و : باشد چو من شکسته رائی. ۱۰. الف ه ز : بجائی.

۱۱. الف ج : نظران. ۱۲. د : با تو.

هـر جـا بـبینند رشته تـابی / در گـردنشان شـود[1] طـنابی
تـا چـرخ شـوند رهـنوردان[2] / وز چـرخ بـه سـوی چـرخ گـردان
۶۰ هـر جـا خـوانـند تـازه حـرفی / در نـامه ز[3] خـامهٔ شگـرفی
زان حـرف بـه سـوی خـامه آیـند / وز خـامه بـه خـامه‌زن گـرایـند
از هـرچـه بـود بـه مـلک امکـان / در جـلوه‌گـری ز جسـم تـا جـان
صـد سـلسله در مـیان نـهد پـای / لیکـن هـمه مـنتهی بـه یک جـای
از مـرکز دایـره بـه هـر سـوی / بـاشد خـط نـصف قـطر را روی
۶۵ کـارش بـه مـحیط یـابد انـجام / سـیرش بـه مـحیط گـردد آرام
در دایـره کـین خـطوط پـیداست / هـر یک بـه مـحیط مـی‌رود راست
رو زیـن ره راست گـر نـپیچی / قـدری داری و گـر نـه هـیچی
ای مـیل بـه تـاب و پـیچ کـرده / روی از دو جـهان بـه هـیچ کـرده
یک لحـظه ز تـاب و پـیچ بـاز آی / هـیچند هـمه ز هـیچ بـاز آی
۷۰ در گـردش ایـن بـلند کـردار[4] / بـین ایـن‌همه نـقشهای پـرگار
هـر نـقش اگـر چـه دلپسـند است / آیـینهٔ صُـنع نـقشبند است
بـاید ره دلپسـند رفـتن / از[5] نـقش بـه نـقشبند رفـتن
تـا چـند بـه نـقش بـند مـانی / آن بـه کـه بـه نـقشبند رانـی
هر نقش عجب که زیـر و بـالاست / بـرهان وجـود حـق تـعالیٰ‌ست
۷۵ هر جنس[6] کرم کـه رهـنورد[7] است / از کـارگه قـدیم فـرد است
هـر مـرغ سخن کـه در تـرانـه‌ست / تـوحید سـرای آن یگـانه‌ست
هـر غـنچه بـه شکـر او دهـانیست / هـر بـرگ گـل[8] طـری[9] زبـانیست
هـر لاله کـه در حـریم بـاغیست / از نـور هـدایـتش[10] چـراغیست
از سـبزهٔ تـر[11] بـه طـرف گـلشن / داده خـط[12] بـندگیش سـوسن

۱. ز: بود. ۲. ب: راه نوردان. ۳. ه: نامهٔ. ۴. ب ج د ه و ز: بلند پرگار.
۵. ب ج د ه و: وز. ۶. ز: هر چند. ۷. ب ج د ه ز: نو نورد.
۸. الف و: گلی. ۹. ه و: تری. ۱۰. د: هدایتی. ۱۱. ج: نو.
۱۲. ج: خط داده.

۸۰ با خلعت سبز نیکبختان / رقصان به هوای او درختان
راسخ[1] قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که به تختگاه تعلیم / بنهاده به فرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردنکشی از درش نشاید
آن بِه که ز عنف[2] پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
۸۵ نقد دل و جان به او سپاریم / خود در دو جهان جز او که داریم[3]
آن دم که رسد نفس به آخر / گردد سکرات موت[4] ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم / میریم به یاد او[5] چو میریم

نخل خامهٔ رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار به آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیّات

ای صدر نشین تخت کَونَین / تخم و ثمر درخت کَونَین
ای اوّل فکر و آخر کار / ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار
۹۰ چون روی بدین دیار کردی / وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری / فرش تو درین[6] شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مهر است یکی و دیگری ماه
عیسی که به خر نشسته خوش بود / پیش شترت[7] مهار کش بود
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش / افتاده به دست ازان مهارش
۹۵ ای ناقهٔ تو به سرخ‌مویی / داده به دو کون سرخ‌رویی
رنگش که عجب شفق نسق بود / خورشیدِ رخ تو را شفق بود
همرنگیش ار نخواست گردون / هر شام چرا شود شفق‌گون
اختر چشم و هلال گردن / زو بُختی چرخ چشم روشن
گامی که زده به ره شتابان / زان گشته چهار بدر تابان

---

۱. ج : ثابت. ۲. الف ز : عیب؛ هـ : عشق. ۳. هـ : گذاریم.
۴. ب د هـ و : مرگ. ۵. ج : وی. ۶. الف ز : بدین. ۷. د و : شترش.

۱۰۰ کوهانش بلند قدر چون طور / وز حق تو[1] بر او تجلّی نور
ای گوهر سلک محرمیّت / پشت تو قوی به خاتمیّت
ملکت خاتم نهاده[2] در مشت / کردی تو ز کبریا بر آن[3] پشت
خاص تو خلافت الٰهی / شاهان به خلافتت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز قفایت از لطافت
۱۰۵ با بخت تو تخت سخت پیمان / خاتم داری تو را سلیمان
مهر تو به جانش مُهرکن بود / در دیوان تو مُهر زن بود
او دست زده به عرش بلقیس / پای تو و اوج عرش[4] تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج به هدهد سبا[5] سیر
جبریل ز سروری به سر تاج / پیش تو به هدهدیست[6] محتاج
۱۱۰ ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت / در کاخ[7] نبوّت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت به قالبت ندیده
با تو ز دگر کسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت
۱۱۵ زان در که بر آید از تو کاری / بر ما بگشای خشتواری
ای از تو به وعدهٔ شفاعت / خرّم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امّید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلوّ و تقصیر[8] / از خوان توییم چاشنی گیر
دل کنج نوال توست ما را / سر در ره آل توست ما را
۱۲۰ شادیم به آل نامدارت / یاریم به هر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین / وان چار چراغ بزم تمکین

۱. ج : کافتاده. ۲. و : نهاد. ۳. ج : بر او. ۴. د ه : عرش اوج.
۵. و ز : صبا. ۶. الف : هدهدش؛ ه : هدهدیش. ۷. الف : قصر؛ ز : خاک.
۸. ه : غلو تقصیر.

هر یک به خلافتت سزاوار / هر چار یکی[1] هر یکی چار
ایشان به یگانگی به‌هم راست / بیگانگی از فضولی ماست
شاهان به صفا موافق آهنگ / وز سگ‌خویی[2] سپاه در جنگ
۱۲۵ جان بر شرف لقایشان باد / دل در کنف وفایشان باد

پایهٔ معراج سخن را از قمّهٔ عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج قدر او صلّی الله علیه و سلّم رسانیدن

ای اشهب شبرو تو از نور / از ظلمت جسم پیکرش دور
از زردهٔ مهر گرم‌روتر / وز خنگ سپهر تیزدو[3] تر
بر هر چه فکنده[4] نور دیده / با نور به‌هم به آن[5] رسیده
نی[6] رنجکش زمین[7] سم او / نی دستخوش صبا دم او
۱۳۰ رانش ز نشان داغ ساده / با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را / بر دیدهٔ روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پر جبرئیل برده
برتر[8] بودش سپهرکن سُم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / گردد چو رکابْ هر سر ماه
۱۳۵ باشد ز رکابیش خورد بر / پای تو به او در آورد سر
ای پایهٔ اوّل تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری به هزار دیده افلاک / گردید[9] به گرد خِطّهٔ خاک
تاکی تو به دیده‌اش نهی پای / سازی بر سر چو افسرش جای
آن شب که به سیر آسمانی / رفتی ز سرای اُمّ هانی
۱۴۰ در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت

---

۱. هـ: یکی و. ۲. ج : سگ صفتی. ۳. هـ : رو. ۴. الف : فکند.
۵. ج : بدان. ۶. ب : بی. ۷. الف : زمن. ۸. ب : برتو.
۹. ج : گردیده.

برداشت قدم ز ریگ بطحا — افراشت علم به سنگ اقصیٰ
بر خیل رسل امامیت داد — در[1] سیر سُبُل تمامیت داد
این هفت بساط درنوشتی — وز چار رباط درگذشتی
در منزل مه مقام کردی — کار وی ازان تمام کردی
۱۴۵ بهر قدمت تمام سر شد — بر[2] چرخ به سروری سَمَر شد
کاتب ز تو حرف[3] راستی جست — از هرچه نه راست لوح[4] خود شست
چون خامه نهاد بر خطت سر — از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص — شد چنگ زنان ز ذوق[5] رقّاص
می‌رُفت رهت به گیسوی چنگ — می‌ساخت به پایبوست آهنگ
۱۵۰ بود آینهٔ صقیل[6] خورشید — عکسی ز رخ تو داشت امّید
از روی تو لَمعه‌ای بر آن[7] تافت — رخشندگی این‌همه ازان[8] یافت
بهرام ز دست خنجر افکند — زیر سُم مرکبت سر افکند
در چاوشی رهت کمر بست — وز فخرْ کلاهْ گوشه بشکست
بر خورده[9] چو نقطه مشتری مشت — کرده[10] به تو رو، به مهر و مه پشت
۱۵۵ چون سایه[11] فتاد در قفایت — تا سرمه خرد[12] ز خاک پایت
کیوان که بر این حصار عالی — مشهور بود به کوتوالی
با تو به خلاف پا نیفشرد — روی تو بدید و[13] قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی — جا بر فلک البروج کردی
از اختر پر دوازده برج — همچون از دُر دوازده دُرج[14]
۱۶۰ کردند مقدّسان نثارت — از تحفهٔ خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدّس — بستی نقشی به چرخ اطلس

---

۱. ب ج و ز : وز. ۲. ج : در. ۳. ز : خط. ۴. ج : دست.
۵. ج : شوق؛ ه : ذوق و. ۶. ج : آئینهٔ صیقلیٔ. ۷. ب د : بر او.
۸. د : از او. ۹. ب ه ز : پرخورده. ۱۰. ج : کرد او. ۱۱. ج : مهر.
۱۲. ز : برد. ۱۳. ه : بدید. ۱۴. الف : همچون او در دروازه برج؛ و : این بیت نیست.

کرسی به زمین چو فرشت افتاد زانجا سایه به عرشت افتاد
بر عرش ز سایه‌ات رمیدی[1] محمل سوی وایه‌ات[2] کشیدی
از ششدرهٔ جهت بجستی وز تنگی روز و شب برستی
۱۶۵ ملکی دیدی در او مکان نی[3] تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت پیاپی هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی وز پرده به پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق در پرتو نور او شدی[4] غرق
کردی همه کاینات را گم چون قطره به موجخیز قُلزم
۱۷۰ گوشت ز زبان بیزبانی بشنید[5] کلام جاودانی
ذرّات حقیقت تو شد گوش گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت به تیزهوشی ذوق از تحت همان حدیث کز فوق
هر نکته ازان شنیدهٔ پاک سرمایهٔ صدهزار ادراک[6]
تورات کلیم ازان ندایی انجیل مسیح ازان صدایی
۱۷۵ بر سقف زبرجدی که رفتی زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور ویرانهٔ گیتی از تو معمور[7]
نور تو میان جان نشیناد بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد عشق آتش شوق در قلم زد
۱۸۰ از لوح عدم قلم سر افراشت صد نقش بدیع پیکر انگاشت[8]
هستند افلاک زادهٔ عشق ارکان به زمین فتادهٔ عشق

۱. ه: رسیدی. ۲. ج ز: دایه‌ات. ۳. د: نه. ۴. ز: شده.
۵. ج: بشنیده. ۶. ب ج د و ز: درّاک؛ ه: این بیت نیست.
۷. ه: این دو بیت پس و پیش آمده است. ۸. ز: بیکران کاشت.

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی روزان و شبان به گرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است گوی خم صَولجان عشق است
۱۸۵ مغناطیسی که طبع سنگ است در آهن سخت کرده چنگ است
عشقیست[۱] فتاده آهن آهنگ سر بر زده از درونهٔ سنگ
زان گیر قیاس دردمندان در جذبهٔ عشق دلپسندان
بین سنگ که چون درین نشیمن بی سنگ شود ز شوق آهن
هر چند که عشق دردناک است آسایش سینه‌های پاک است
۱۹۰ از محنت چرخِ باژگون گرد[۲] بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زآدمیان چه دون چه عالی از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زر است و سیم است بی سیم دلش چو زر[۳] دو نیم است
معشوق یکی رز است و باغ است زینهاش به سینه مانده داغ است
۱۹۵ خوش آن که به مهر شاهدی جست[۴] زین دغدغه‌ها ضمیر خود شست
دل بست[۵] به طرفه نازنینی در مجلس انس خرده بینی[۶]
دامن پاکی ز دست اغیار نی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری شد بستهٔ پیر دیده پیری[۷]
خجلت ده[۸] گل به تازه رویی رشک سمن از سفید مویی[۹]
۲۰۰ آیینهٔ روحها[۱۰] جمالش مفتاح[۱۱] فتوحها مقالش
عشقت چو ازین دو جا بخواند محمل به حقیقتت رساند
صحرای وجود را گل است این دریای مجاز را پل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است در انجمن جهان غریب است

---

۱. ه : عشق است. ۲. ج : واژگون گرد. ۳. ب د ه. و : چو زر دلش.
۴. ب : چست. ۵. ه : دل بسته. ۶. ج : خورده بینی. ۷. الف ه و: پیری دیده پیری.
۸. ز : خجلت زده. ۹. ه : رویی. ۱۰. ج : دو جهان. ۱۱. ج : مفتوح.

غـافل ز حـریم مـحرمیّت نشـنیده نسـیم آدمـیّت

۲۰۵ آرنـد کـه واعـظی[1] سـخنور بـر مـجلس وعـظ سایه گستر

از دفـتر عشـق نکـته مـی‌رانـد و افسـانهٔ عـاشقان هـمی خـوانـد

خـر گـم شـده‌ای بـر او گـذر کـرد وز گـمشدهٔ خـودش خـبر کـرد

زد بـانگ کـه کیست حـاضر امـروز کـز عشـق نـبوده خـاطر افـروز

نـی مـحنت عشـق دیـده هـرگز نـه[2] داغ بـتان کشـیده هـرگز

۲۱۰ بـرخـاست[3] ز جـای ساده مـردی هـرگز ز دلش نـزاده دردی

کـان کس مـنم ای سـتودهٔ دهـر کـز عشـق نـبوده هـرگزم بـهر

خـر گـم شـده را بـخوانـد کـای یـار ایـنک خـرِ تـو بـیار افسـار

ایـن را ز خـری کـزان دژم نـیست جـز گـوش‌دراز هـیچ کـم نـیست

سـرمایهٔ مـحرمی ز عشـق است بـل کآدمـی آدمـی ز عشـق است

۲۱۵ هر کس که نـه عـاشق آدمـی نـیست شـایستهٔ بـزم مـحرمی نـیست

جـامی بـه کـمند عشـق شـو بـند بگسـل ز هـمه بـه عشـق پـیوند

جـز عشـق مگـوی هیچ و مشـنو[4] حرفی که نـه عشـق ازان خـمش شـو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هـرچـه سـخنوران بـدانـند[5] وز لوح سـخنوری بـخوانـند

مـقبولترین فسـانه عشـق است مـطبوعترین تـرانـه عشـق است

۲۲۰ زیـن راز چـو پـرده بـاز کـردم ویـن طُـرفه تـرانـه سـاز کـردم

شـد طـوطی طـبع من شکـرخا از قـصهٔ یـوسف و زلیـخا

جست از کـلکم در آن شکـرریز شـیرین سـخنان شکّـر آمـیز

در عـالم ازان فـتاد[6] شـوری در خـاطر عـاشقان سـروری

سـر چشـمهٔ لطـف بـود لیکـن زان تشـنگیم نگشت سـاکـن

---

۱. د ز : واعظ. ۲. ب د و : نی. ۳. ج د : برخواست. ۴. ج ز : مگوی و هیچ مشنو.

۵. هـ: برآنند. ۶. الف هـ : فتاده.

۲۲۵ مرغ دل من ز جای دیگر / می‌خواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم به فال میمون / افتاد به شرح حال مجنون
هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته‌وری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز / وز هند چو طوطی این شکر ریز
۲۳۰ آن مِقرعه زن به کوس دعویٰ / وین جلوه دِهِ[1] عروس معنیٰ
آن کنده ز نظم نقش در سنگ / وین داده به حسن صنعتش رنگ
آن برده علَم به اوج[2] اعجاز / وین کرده فسون ساحری[3] ساز
من هم کمر از قفا ببستم / بر ناقهٔ بادپا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض‌بخش ایشان
۲۳۵ من نیز به فاقه ناقه راندم / خود را به غبارشان رساندم
گر مانده‌ام از شمارشان پس / بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است / بر فرق نیازم آن نثار است
نی‌نی غرقم به موج قلزم / از خاک چرا کنم تیمُّم
از چشمهٔ همّت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
۲۴۰ فیّاض همه سروش غیب است / دریوزه که نی ازوست عیب است
گوهر چو[4] توان ز کان گرفتن / سستی بود از دکان گرفتن
در مشت من است دجله حقّا / حقّابه[5] نبایدم ز سقّا
جام از کف دست خویش کردن / آب از نم جوی خویش خوردن
بِه زانکه خوری به کاسهٔ زر / از حوضهٔ[6] ساقیان دیگر
۲۴۵ در لُجّهٔ فیض نیست امساک / لیکن قحط است خاطر پاک
بسته‌ست دهان چشمه را سنگ / چون آب کند به جوشش[7] آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا سر کشد آب بر حوالی

---

۱. ه: دهی. ۲. ز: بر اوج. ۳. ز: سامری. ۴. و: که.
۵. د: حق آب. ۶. د: حوزه. ۷. ه: بجوش.

هـــر ســـو جـــویی زآب رانـــم — هم خود خورم آب و هم[1] خورانم
ســـازم ز ســروش غـیب ساقی — دریـــوزه کـــنم شـــراب بـــاقی

در ذکر بعضی رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال

۲۵۰ ای ســـاقی جـان فـداک روحـی — پـــر کـن قـدح از مـی صـبوحی
زان می که بر اهـل دل مـباح است — روشـــن کـن غـرّهٔ صـباح است[2]
تـــا حـــاضر صـبحدم نشـینیم[3] — در پـــرتو آن بـــه‌هم نشـــینیم[4]
رانـــیم بـــه مـــجلس حـــریفان — حـــــرفی ز لطـــایف لطـــیفان
آنـــان کـــه بــه‌هم رفـیق بـودیم — بـــر یکـــدیگر شـــفیق بـــودیم
۲۵۵ بـــا هـــم قـــدم طـلب نـهادیم — بـــا هـــم ورق ادب گشـــادیم
در غـیبت و در حـضور همپشت — بی هـم بـه نـمک نـبرده انگشت
مـــا را بگـــذاشـــتند و رفـــتند — زیـــن بـــاک نـداشـتند و رفـتند
چـــون لاله جـــدا ز بـاغ ایشـان — داریـــم بـــه ســینه داغ ایشـــان
فـــردوسِ بـــرین مُـقامشان بـاد — کـــوثر رَشْحی ز جـامشان بـاد
۲۶۰ ســـاقی مـــی غـــم زدای دَردِه — وان جـــام طـــرب فـــزای دَردِه
آن می که چو طبع ازان[5] شود شاد — از حـــال مـــقدّمان دهـــد یـــاد
ثـــابت قـــدمان راه تـــجرید — صـــافی قـــدحان بـزم تـوحید
پـــیران مســـالک طـــریقت — شـــیران[6] مـــهالک[7] حـــقیقت
رو تـــــافتگان ز خـــودپرستی — ره‌یـــافتگان بـــه ســـرّ هســـتی
۲۶۵ بـــنهاده بـــه سـینه[8] داغ بـودند — بـــر ظـــلمتیان چـــراغ بـــودند
خـــلقی زیشـــان دریـــن شب تـار — بـــودند در اقـــتباس انـــوار
فـــارغ ز چـــراغ و شـمع گشـتند[9] — مســـتغرق نـــور جـــمع گشـــتند

---

۱. ب : این کلمه نیست. ۲. ب : این بیت نیست.
۳. الف د ز : نشینم. ۴. الف د ز : نشینم. ۵. ج : زو. ۶. د : شاهان.
۷. د ه و : ممالک. ۸. ب د ه ز : بر طبع نهاده. ۹. د : بودند.

هر جا زیشان نشان پاییست | تا پایهٔ قرب رهنماییست
بادا سرِ ما[1] فدای ایشان | جان خاک ره وفای ایشان
۲۷۰ ساقی دل ما ز ما گرفته‌ست | غم شیب و فراز ما گرفته‌ست
می ده که ازین منی و مایی | یکدم ما را[2] دهد رهایی
لبهای امید[3] را بخندان | از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی | ما را برهان به نقشبندی[4]
زین پیش اگر چه بود بغداد | از یُمن جُنَیدیان بس آباد
۲۷۵ بغداد شده کنون سمرقند | باشد ز عبیدیان خطرمند[5]
چون نام بری جُنیدیان را | کن[6] قافیه‌شان عُبیدیان را
در شعر چو زان سخن بر آید | زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه | نظمیست بدیع در زمانه[7]
این نظم که باد لایزالی | زین قافیه‌ها مباد خالی[8]
۲۸۰ ساقی بده آن می چو خورشید | در[9] جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو | تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو | وان بازوی شیرْ زور او کو
کاووس چه کرد کاس خود را | وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت | وین دشت ز گرگیش تهی گشت
۲۸۵ در پنجهٔ مرگ[10] روبهی کرد | قالب به مصاف او[11] تهی کرد
تیمور شه آن چو سدّ آهن | ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم | جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که به فرّخی به‌سر برد | آوازه به شهرخی[12] بدر[13] برد

---

۱. ج : من. ۲. ج : ما را یکدم. ۳. د : اسیر. ۴. الف : این بیت نیست.
۵. د : برومند. ۶. ج : در. ۷. ج : میانه. ۸. الف : این دو بیت نیست.
۹. ج : از. ۱۰. ه : گرگ. ۱۱. ج : خود. ۱۲. ج : آوازهٔ شهرخی.
۱۳. ه : بسر.

شد در صف این بساط[1] آفات / با شاهرخی قرینهٔ مات

۲۹۰ ساقی نفسی[2] بهانه بگذار / رطلی دو می مغانه پیش آر[3]

آن می که[4] دمد[5] به بویش از دل / ریحان دعای شاه عادل

شاهی که ز ظلم عار دارد / وز[6] عدل و کرم شعار دارد

عدلش چو پناه تخت و تاج است / او را به دعا چه احتیاج است

فاروق چو ناقه زین فضا راند / آوازهٔ عدل او[7] به جا ماند

۲۹۵ حَجّاج چو رخت ازین دکان بست / از ظلمت ظلم او جهان رَست

آن گشت[8] به عادلی نکو[9] نام / در روض رضا[10] گرفت آرام

وین زیست ز ظالمی بد اندیش / صد عقبه عقوبت آمدش پیش

خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کس[11] دگر پذیرد

بر سبلت ناپسند خندد / وان را که پسند کار بندد

۳۰۰ ساقی بده آن می کهنسال / یاقوت مُذاب و لعل سیّال

آن می که چو دوستان بنوشند / با هم به وفا و مهر کوشند

آرام شود رمیدگان را / پیوند دهد بریدگان را

یاری که کند به یار پیوند / نخل املش شود برومند

یار است کلید گنج امید / یار است نوید عیش جاوید

۳۰۵ مقصود وجود چیست[12] جز یار / زین سودا سود[13] چیست جز یار

تا خاتمت وجود از[14] آغاز / مرغی نکند چو یار پرواز

خاصه که به باغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی

یعنی که نوای لطف سازد / دلهای شکستگان نوازد

کاری نبود به جای این کار / یاران جهان فدای این یار

---

۱. و: رباط. ۲. د: نفس. ۳. د: مغانه بردار. ۴. و: چو.
۵. و: دهد. ۶. ج ه: در. ۷. ب ج د ز: از و. ۸. د: گشته.
۹. الف ه: از و. ۱۰. ه: این کلمه نیست. ۱۱. ب و ز: کسی.
۱۲. ج د ه و ز: کیست. ۱۳. د: سودا و سود. ۱۴. ز: ز.

۳۱۰ ساقی دم صبح مشکبیز است / و انفاس نسیم صبح‌خیز است
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و به دست کن[1] سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک بشد همای پر زد[2]
خود را بِرَهان ز حیلهٔ عقل / و آزاده شو[3] از عَقیلهٔ عقل
۳۱۵ تا سود بری ز مایهٔ عشق / وآسوده زیی به سایهٔ[4] عشق
هر جا عشق است پاکبازیست / هر جا عقل است حیله سازیست
جامی به جنون عشقبازی[5] / خود را برهان ز حیله سازی[6]
ور زانکه بدان[7] شرف نیرزی / کایین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون / زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجلهٔ جمال و عفّت بود و این سرحلقهٔ زنجیریان عشق و محبّت

۳۲۰ تاریخ نویس عشقبازان / شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب به کارسازی / محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
۳۲۵ چون خیمه درین بساط غَبْرا / می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مُخَیّم او / معمور ز یُمن مقدم او
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گله‌هاش کوه کوهان / چون کوه بلند پر شکوهان

---

۱. د : برخیز بدست کن. ۲. الف : سرزد. ۳. ج د : وازاد شو.
۴. ز : ز سایهٔ. ۵. هـ : مصرع دوم بیت ۳۱۶ و این مصرع نیست. ۶. الف : بیت نیست.
۷. ج : بدین.

زیشان گشتی گه چراخوار | کوهستانها زمین هموار

۳۳۰ خیلش گذران به هر کناره | چون گلهٔ گور بی‌شماره

بگشاده دری به میزبانی | در داده صلای[1] میهمانی[2]

هر شام به کوه و دشت تا روز | آتش پی میهمانی افروز

حاجت طلبان به روی او شاد | ویرانی‌شان به جودش آباد

دستش به ایادی جمیله | انگشت‌نمای هر قبیله

۳۳۵ داده کف او شکست خاتم | بر بسته به جود دست حاتم

سادات عرب به چاپلوسی | پیش در او به خاکبوسی

شاهان عجم[3] ز بختیاری | بااو به هوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت | وان از همه بِه که دَه پسر داشت

هر یک ز نهال عمر شاخی | وز شهر امل بلند کاخی

۳۴۰ لیکن ز همه کهینه فرزند | می داشت دلش به مهر خود بند

بر دست بود بلی دَه انگشت | در قوّت حمله[4] جمله یک‌پشت[5]

باشد ز همه به سور و ماتم | انگشت کهین سزای خاتم

آری بود او ز برج امّید | فرخنده مهی تمام خورشید

فرخندگی مه[6] تمامش | بیرون ز قیاس و قیس[7] نامش

۳۴۵ سالش که قدم به چارده داشت | بر چارده مه خط[8] سیه داشت

یاقوت لبش به خوشنویسی | ماهش به شعار مشک ریسی

تابان مه روشن از جبینش | خورشید فتاده بر[9] زمینش

ابروش بلای نازنینان | محراب دعای پاکدینان

قدّش نخلی عجب دلاویز | بر خسته دلان ز لب رطب ریز

۳۵۰ دور شکرش ز موی میمی | زیر کمرش ز موی نیمی

---

۱. د : صدای. ۲. ز : مهربانی. ۳. الف : عرب. ۴. ب ج د ه و : پنجه.
۵. ب ج د و : هم پشت. ۶. الف : مهی. ۷. ه : قیاس قیس.
۸. ز : خطی. ۹. ه : در.

گــوی ذَقَــنش ز سیم ساده — ســبزه ز درون بــرون نــداده
ســرو قـد گـلرخـان دلجـوی — چوگان شـده در هـوای آن گـوی
ســر تـا قـدم از ادب سـرشته — بــر دل رقــم ادب نــوشته
طـبعش ز سخن بـه موشکافی — مشـعوف بـه شـعر شـعربافی[1]
۳۵۵ چون لعـل لبش خموش بـودی — بــر روزن راز گــوش بــودی
چـون غـنچهٔ تـنگ او شکـفتی — ســنجیده هــزار نکـته گـفتی
کــلکش ز سـواد طُـرّهٔ حـور — صـد[2] نقش زدی بـه لوح کـافور
هر حـرف کـه بـر ورق[3] کشیدی — بــر نـغز خـطان ورق دریـدی
بــا طــایفه‌ای ز خــردسالان — چــون او هــمه مشکـبو غـزالان
۳۶۰ هــمواره هـوای گشت کـردی — طــوّافـی کـوه و دشت کـردی
گـه[4] بـاز زدی بـه کـوه دامان — بـا کـبک دری شـدی خـرامـان
گـه بـنشستی بـه طـرف[5] وادی — بــر رود زدی نــوای شــادی
گه ره سوی[6] چشمه سار جستی[7] — وز چشــمهٔ[8] دل غـبار شستی[9]
گــه رخت بـه مـرغزار بـردی — وز دل غــم روزگــار بــردی
۳۶۵ مــی‌زد قـدمی بـه هـر بـهانه — فــارغ ز حــوادث[10] زمــانه
نـه[11] در جگـرش ز عشـق تـابی — نــه بـر مـژه‌اش ز شـوق آبـی
نــه جــامهٔ صــابری دریـده — نــی[12] نــالهٔ عـاشقی کشـیده
شب خـواب فـراغتش ربـودی — بــر بســتر عــافیت غـنودی
روزش در آرزو گشــــادی — در هــر تک و پـوی رو نـهادی
۳۷۰ کـامی کـه عـنان‌کش دلش بود — بـر وفـق مـراد حـاصلش بـود
بــینا نــظر پـدر بـه حـالش — خــرّم دل مــادر از جــمالش

۱. ج: بشعر و شعر بافی. ۲. ج: زو. ۳. د: برو رقم.
۴. الف: گر. ۵. ز: ز طرف. ۶. الف ز: رو سوی. ۷. ز: کردی.
۸. ب ج ه و ز: چشمه ز. ۹. ز: بردی. ۱۰. و: ز همه غم.
۱۱. ب د ه و: نی. ۱۲. ز: نه.

نـاگشـتـه هـنوز خـاطر انـدیش[۱]	کـاخر ز فـلک چـه آیـدش پـیش
حـالیست عـجب کـه آدمـیزاد	آسـوده زیَـد دریـن غـم آبـاد
غافل که چـه بـر سـرش نـوشتند	در آب و گلش چـه تـخم کشـتند
۳۷۵ شاخی کِش از آب و خاک خیزد	در دامــن او چـه مـیوه ریـزد
شـیرین گـردد ازان دهـانش	یـا تـلخ شـود مَـذاق جـانش

داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هر دو را به‌هم بگذاشتن

آن را کـه بـه عشـق گِـل سرشتند	ویـن حـرف بـه لوح دل نـوشتند[۲]
شسـته نشـود ز لوحش ایـن حـرف	ور عمر کند[۳] به شست و شو صرف
هـر لحـظه کـند بـه یـاری آهنگ	در دامــن دلبــری زنــد[۴] چـنگ
۳۸۰ گـر در همه جا به جان[۵] خـریدار	تـا خـود بـه کـجا شـود گـرفتار
قـیس آن ز قـیاس عـقل بـیرون	نـامش بـه گـمان خـلق مـجنون
نـاگشـته هـنوز اسـیر لیـلی	مـی‌داشت بـه هـر جـمیله مـیلی
یک نـاقهٔ رهگـذار بـودش	کـارنده بـه هـر دیـار بـودش
مویش چو[۶] شفق به[۷] سرخرنگی	زنـجیره[۸] زده چـو مـوی زنگـی
۳۸۵ از[۹] گـردن و مـوی او مـثالی	طـالع شـده در شـفق هـلالی
بـی[۱۰] مـاندگی از روش فـلک‌سان	پـیشش هـمه کوه و دشت یکسـان
سـیلی گـردی مـیان وادی	بـر قـلهٔ کـوه گـردبادی
کـردی پـی راه بین بـه هر جـای[۱۱]	آیـینه گـری بـه هـر کـف پـای[۱۲]
هـر روز بـر او سـوار گشـتی	پـویندهٔ هـر دیـار گشـتی

---

۱. ب ج د هـ : آخر اندیش.
۲. هـ و : این بیت نیست.
۳. و : شود.
۴. هـ : این کلمه نیست.
۵. الف : بجا.
۶. الف : ز.
۷. الف ب ج د هـ ز : ز.
۸. ب د هـ و : زنجیر.
۹. و : وز.
۱۰. ب ز : نی.
۱۱. ج : جا.
۱۲. ج : پا.

۳۹۰ آهنگ به هر قبیله کردی جویایی هر جمیله کردی
روزی به همین طریقه می‌گشت ناگه به یکی قبیله بگذشت
می‌کرد به هر طرف نگاهی از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته ماهی به میانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی در هر دل ازو فتاده تابی
۳۹۵ شد جانبشان سلام گویان زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد اصل و نسب از کرام دارد
دستوری چون[1] به سوی او راند در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست بنهاد به زانوی ادب دست[2]
دزدیده به روی[3] او نظر کرد در جان وی آن نظر اثر کرد
۴۰۰ خندان خندان شکر شکن شد با او به کرشمه در سخن شد
از لب به سخن شکر همی ریخت لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت
او هم به خوشی جواب می‌داد وز ساغر لب شراب می‌داد
قیس از سخنش ز دست می‌شد ناخورده شراب مست می‌شد
از جام هم آن دو باده پیمای رفتند به یک دو جرعه از جای[4]
۴۰۵ بودند بدین[5] صفت زمانی کز دور پدید[6] شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی برخاست ز جان‌شان خروشی[7]
بی‌خواست شدند پیش[8] او باز بگشاده به خیر مقدم آواز
۴۱۰ در نغمه به ساقشان خلاخل چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس ازیشان برخاست ز جای خود پریشان

---

۱. ب د ز : دستوری جو؛ و : دستوری جویان.
۲. و : این بیت نیست.
۳. ز : بسوی.
۴. و: از پای.
۵. ب د هـ : برین.
۶. و : پدیده.
۷. الف هـ ز : این بیت نیست.
۸. و ز : سوی.

گـــردانـد بـر آن پـریرخـان پشت — وآورد[1] زمـــــام نـــاقه در مشت

آنـــان چـــو شـــتاب وی بـدیدند — فـــریاد کـــنان ز پـــی دویـــدند

کـــای[2] قـیس چنین شتاب منمای — وز قـــــاعدهٔ عــــــتاب بــازآی

۴۱۵ مـــپسند کـــه بـی رخت نشـینیم — بـــنشین کـــه رخ تـو سـیر بـینیم

صـحبت بـه مـثل اگـر زمـانیست — از رابـــــطهٔ ازل نشـــــانیست

دامـــــن ز وفـــا کشـــید نـــتوان — ســـــر رشـــتهٔ آن بـــرید نـــتوان

هـــر چـــند ز[3] ره غـــبار رُفـــتند — صـــــد نکـــتهٔ آبـــدار گـــفتند

چـــون زآتشـــان نـداشت دودی — آن گـفت و شـنو نـداشت سـودی

۴۲۰ بـــر نـاقهٔ خـود نشست و زانـان[4] — بـــر تـافت عـنان نشـیدخوانـان

کـــای دل کـمِ یـــار بـیوفا گـیر — در زاویـــــهٔ فـــراغ[5] جـــاگـــیر

آن کس کـه چـوگـل دو روی بـاشد — در وی ز وفـــا چـــه بـوی بـاشد

زانـان چـه کـنم کـه چـون رسـم مـن — چـــون کـوه کشـند پـا بـه دامـن

ور کـــم ز مـــنی نـمایـد اقـــبال — بـــاشند تـــرانـــه زن ز[6] خـــلخال

۴۲۵ حـــاشا کـــه اگـــر غـــبار گـــردم — بـــا بـــاد دریـــن[7] دیـــار گـــردم

ور ابـــــر گـــــهر نـــثار بـــاشم — یک قـــطره بـــر ایـــن[8] دیـار پـاشم

زیـن گـفت و شـنود[9] خـامشی بِـه — وز هـــیچکسان فـــرامُشـــی بِـــه[10]

گرم شدن مجنون از سماع آوازهٔ لیلی و آهنگ مقام او کردن
و چون شکاریان سرگشته به پای خود روی به دام آوردن

بـرگشت چـو قـیس غـم رسـیده — زان شـــمع قـــبیله دل رمـــیده

بـهر شب خـود چـراغ مـی‌جست — وز لاله رخـــان ســراغ مـــی‌جست

---

۱. و : آورد. ۲. الف : که. ۳. الف : این پیشاوند نیست.

۴. ه : تازان. ۵. ج د ز : فراق. ۶. ه : چو. ۷. ج : بر آن.

۸. ج : بران؛ د : بدین؛ و :درین. ۹. ب د و : شنید.

۱۰. الف : مصرع یکم تکرار شده و مصرع دوم افتاده.

۴۳۰ هر زنده که آمدی ز هر حَی | گشتی به نیاز مردهٔ وی
کز خیل بتان خبر چه داری | زین قصّه بگوی هرچه داری
جمعی به دیار وی رسیدند | وان میل و شعف ز وی بدیدند[1]
گفتند که در فلان قبیله | ماهیست چو حورِ عین[2] جمیله
لیلی آمد به نام و خیلی | هر سو به هواش کرده میلی
۴۳۵ حسن رخش از صفت برون است | هم خود برو و ببین[3] که چون است
از گوش مجوی کار دیده | فرق است ز دیده تا شنیده
این قصّه شنید قیس و برخاست | خود را به لباس بهتر[4] آراست
از شوق[5] درون فغان بر آورد | وان ناقه به زیر ران در آورد
می‌راند در آرزوی لیلی | تا سر برزد[6] به کوی لیلی
۴۴۰ چون مردم لیلیش بدیدند | بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند به نیکویی[7] ثنایش | کردند به صدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت | از مقصد خود اثر نمی‌یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل | ناگاه برآمد از مقابل
آواز حُلِی[8] و بانگ خلخال | گرداند[9] سماع آن[10] بر او حال
۴۴۵ در حُلّهٔ ناز دید[11] سروی | چون کبک دری روان تذروی
رویی ز حساب وصف بیرون | گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی | نی‌نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز | مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو | چشمش به نظاره دوخت در[12] رو
۴۵۰ چون لعل لبی ولی نه از سنگ | چون می در لطف و لعل در رنگ

---

۱. الف : شنیدند. ۲. الف هـ.: حور و عین. ۳. و : برو ببین.
۴. ز : دیگر. ۵. ج : درد. ۶. ز: برود. ۷. الف : بنکوئی.
۸. و : حدی. ۹. ب : کردند. ۱۰. ج : او. ۱۱. ج : دیده.
۱۲. ج : بر.

کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل مگر به گلزار
بر[1] برگ گلی شده هنرکوش / نیشی زده است و کرده پرنوش
دُرج گهرش ز عِقد دندان / چون غنچه ز رَشْح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون سیم عجب خرد فریبی
۴۵۵ بر وی خالی ز مشک سوده / یارانه ز لطف او[2] نموده
غبغب که ازوست طوق داری[3] / گویی که تو[4] سیمتن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت / حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس را دل
۴۶۰ گشتند به روی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز می‌کرد / وین دست هوس دراز می‌کرد
آن پرده ز رخ گشاد می‌داد[5] / وین صبر و خرد به باد می‌داد
آن ناوک زهرناک می‌زد / وین زمزمهٔ هلاک می‌زد
آن خنده زنان[6] شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت
۴۶۵ آن از نم خوی جبین همی شست / وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود / وین سر به ره نیاز می‌بود
القصّه شدند چاشنی گیر / از یکدیگر چو شکّر و شیر
چون غنچه به‌هم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبتی[7] تنگ
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار / گشتند شکر شکن به گفتار[8]
۴۷۰ هر یک به بهانه‌ای ز جایی / می‌گفت نبوده ماجرایی
نی[9] شرح غم نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم‌آباد / بودند ز بند هر غم آزاد

---

۱. د : در. ۲. ب ج د و ز : ازو. ۳. ب و : طوق واری. ۴. ب ج د ه و ز : تو که.
۵. ج : می‌داشت. ۶. د : خنده کنان. ۷. ه : صحبت. ۸. و : ز گفتار.
۹. ج : نه.

اِلاّ غم آنکه چون سر آید — این روز وصال و شب در آید
دور از دلبر چگونه باشند — بی یکدیگر چگونه باشند
۴۷۵ بی ترجمهٔ زبان، هر یک — می گفت زبان جان هر یک
زارم ز توهّم شب امروز — دور از شب باد یا رب امروز
خورشید که پادشاه روز است — وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان‌فروز بادا — شبهای زمانه روز بادا
این می‌گفتند لیک گردون — کی گردش خود کند دگرگون
۴۸۰ زرّین علمی[1] که مشرق افراخت — دور فلکش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند — دیدند ز فُرقت آنچه دیدند
آن ناقه به جای خویشتن راند — وین[2] پای شکسته در وطن ماند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب کز سر چرخ لاجوردی — گوی زر خور[3] ز تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد — شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
۴۸۵ زرّین طاووس ازین[4] کهن باغ — بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها[5] ز هم گشادند — کافوری بیضه‌ها نهادند
افروخت هزار مشعل نور — رخشانی بیضه‌های کافور
قیس از لیلی برید پیوند — محمل به منازل خود افکند
دل با لیلی و تن به خانه — جان ناوک درد را نشانه
۴۹۰ چون مار گزیده ناتوانی — می‌کَند به کار خویش جانی
لیلی می‌گفت و اشک می‌ریخت — وز پنجه به فرق خاک می‌بیخت
لیلی می‌گفت و آه می‌کرد — آهش به سپهر راه می‌کرد

---

۱. ه : علم. ۲. د : وی. ۳. الف : خود. ۴. ج : زین.
۵. و : پرشان.

هــر چــنـد شــدی فسانه پـرداز / کــردی پـی خـواب حیله‌ها ساز
کـاری بـه حـیل نـمی‌شدی[1] راست / می‌خفت و همی نشست و می‌خاست
۴۹۵ پـهلو چـو بـه بسترش رسیدی / خـواب از مـژهٔ تَـرش رمـیدی
گـویی کـه ز بسترش بـه هـر بار[2] / در پـهلو هـمی خـلید[3] صـد خار
ور بـنشستی سـر[4] بـه زانـو / آورده[5] در آن دو آیـنه رو
هـر صـورت مـحنتی کـه بـودی / زان آیـنه‌هاش رو نـمودی
ور زانکـه بـه خـاستن زدی رای / فـریاد کـنان بـجستی از جـای
۵۰۰ بـر سـینه غـمی گـرانـتر از کـوه / صـد چـرخ زدی بـه رقـص[6] انـدوه
نـومید ز چـاره سـازی شب / رانـدی سـخن از درازی شب
گـفتی شب غـم[7] عـجب بـلاییست / شب نـی[8] کـه سیاه اژدهـاییست
بـر دور افـق کشـیده خـود را / در کـام گـرفته نـیک و بـد را
کـام از لب یـار چـون ربـایم / کـافتاده بـه کـام اژدهـایم
۵۰۵ کـو صبح کـه یک فسـون بـخوانـد / وز آفت او مـرا رهـانـد
ایـن بـود ز داغ فُـرقت یـار / شب تـا دم صـبح قـیس را کـار
لیـلی بـه حـریم خـانهٔ خـویش / هـم داشت ازیـن قِـبَل دلی[9] ریش
از صـحبت قـیس یـاد مـی‌کرد / وز دست فـراق داد مـی‌کرد
هـر حـال کـه قـیس نـاتوان داشت / او نـیز جـدا ز وی هـمان داشت
۵۱۰ چشـمش ز خـیال او نـمی‌خفت / مـی‌رانـد[10] ز دیـده اشک و مـی‌گفت
هست او مـرغی[11] بـلند پـرواز / هـر جـا خـواهـد شـدن کـند ساز
مـن فـرش حـرمسرای خـویشم / جـنبش نـبود ز جـای خـویشم
رفـتن سـوی او[12] ز مـن نشـاید / وای دل مـن گـر او نـیاید

۱. ب ج د هـ و ز : نمی‌شدش. ۲. ب ج هـ و ز : بهر تار.
۳. ب د : در پهلو می‌خلید؛ و : در پهلوی او خلید. ۴. ب ج و ز هـ : سری. ۵. د : آوردی.
۶. د : ز رقص. ۷. د : غم شب. ۸. ج : نه؛ هـ. : نیست. ۹. ج د هـ و : دل.
۱۰. و : می‌ریخت. ۱۱. ج : مرغ. ۱۲. و : آن.

مردان همه جا خجسته حالند / بیچاره زنان که بسته بالند
۵۱۵ آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که بر آورد سر از جَیب / از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست در[1] دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست / امّید وصالش اندکی هست
ور[2] نیست زهی بلا که افتاد / این مردن نو مبارکم باد
۵۲۰ تا صبحدم این ترانه می‌زد / وآتش ز دلش زبانه می‌زد
القصّه دو عاشق وفادار / هر دو به فراق هم گرفتار
تاریک‌شبی به روز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید / چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر به قبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد / وز زرد قصَب علَم برآورد
۵۲۵ باد دم او به مشکبیزی / اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرّین علمش به زر فشانی / نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم اژدهای شب رست / وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناقهٔ رهنورد دم زد / واندر ره بیخودی قدم زد
می‌راند نشید شوق خوانان / تا ساحَت خیمه گاه جانان
۵۳۰ در خیمه چو سایه[3] چون نه ره داشت / از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی / می‌گفت به خیمه داستانی
کای قبلهٔ[4] نور و حجلهٔ حور / در سایه‌ات آفتاب مستور
لیلی‌ست مرا چو چشم روشن / تو پردهٔ چشم روشن من

۱. ه : بر. ۲. ز : ار. ۳. ز : در سایهٔ خیمه. ۴. ب ه و : قبّه.

هستم ز مژه سرشکباران | چون دامن تو[1] به روز باران
۵۳۵ بر گریهٔ زار من ببخشای | وز طلعت یار پرده بگشای
چون میخم اگر رسد به سر سنگ | زینجا نکنم به رفتن آهنگ
هر چند دهند پیچ و تابم | خود را به تو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم | هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسی‌ست بی یار | از گردن من بیفکن این بار
۵۴۰ در پیچش کار من چه کوشی | وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر دَرَد جفایت | دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش گریه و سوز[2] | وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلی‌ست چو آب زندگانی | من تشنه جگر چنانکه دانی
وقت است که بر لبم فشاند | یک قطره[3] و آتشم نشاند
۵۴۵ من از[4] غمش اینچنین در آتش | او خرّم و شادکام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آواز | در خیمه شنید لیلی آن[5] راز
در سینه فروخت آتش او | شد سوی برون عنانکش او
از پردهٔ خیمه[6] چهره گلگون | آمد چون[7] گل[8] ز غنچه[9] بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید | چون صبح به روی او بخندید
۵۵۰ از حُقّهٔ لعل گوهر افشاند | وز پستهٔ شور شکّر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم | بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تو را نشسته در[10] دل | یا کرده به سینهٔ تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن درد | تنها به دل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان | درد دل من هزار چندان

۱. ه : تر. ۲. ب د ز : من بودم دوش و گریه و سوز؛ ه و : من بودم و دوش و گریه و سوز.
۳. ج : جرعه. ۴. ج : در. ۵. ج : این. ۶. الف : خیمهٔ پرده.
۷. د ه و : چو. ۸. ج : مه؛ ه : گلی. ۹. ج : پرده؛ ه ز : خیمه.
۱۰. ج : بر.

۵۵۵	لیکن چو تو دم زدن نیارم	سوی تو قدم زدن نیارم
	رازی که توانیش تو گفتن	من نتوانم بجز نهفتن
	عاشق زده کوس جامه پاکی	معشوق و لباس شرمناکی
	عاشق غم دل به ناله[1] پرداز	معشوق و به جان نهفتن آن[2] راز
	عاشق نالد ز درد دوری	معشوق و خموشی و صبوری
۵۶۰	عاشق گرید[3] ز پرده بیرون	معشوق به دل فرو خورد خون
	عاشق ره جست و جو سپارد	معشوق به خانه پا فشارد
	عاشق که کشد فغان به عیّوق	باشد ز[4] هوای روی معشوق
	معشوق به درد و غم معانِق[5]	باشد به امید وصل عاشق
	سازنده که ساز عشق پرداخت	معشوقی و عاشقی به‌هم ساخت
۵۶۵	این هر دو نوا ز یک مقامند	از یکدیگر جدا به نامند
	چون قیس شنید این ترانه	برداشت سرود عاشقانه
	از ذوق درید پیرهن را	بر خاک فکند[6] خویشتن را
	می‌خواست که از هوای لیلی	چون سایه فتد به پای لیلی
	با او ز گذشته راز گوید	غمهای زمانه[7] باز گوید
۵۷۰	همزادانش روان ز هر سوی[8]	حاضر گشتند مرحبا گوی[9]
	دهشت زده گشت قیس از آنان[10]	لب بست[11] ز گفت و گوی جانان
	محروم ز کام خویش برگشت[12]	دلخسته و سینه ریش برگشت[13]
	می‌رفت به درد و غم دلی[14] جفت	با خویشتن این سرود می‌گفت
	کای قوم که همدمان یارید	یکدم او را به من گذارید

۱. ز : نامه. ۲. ب ج د : این؛ ز : این کلمه نیست. ۳. ز : نالد.
۴. هـ : به. ۵. ج : موافق. ۶. الف ب د هـ و : افکند.
۷. هـ :شبانه. ۸. ج : هر سو. ۹. ج : مرحبا گو. ۱۰. ج : ایشان.
۱۱. د و : بسته. ۱۲. ج : محروم ز کار خود بر آشفت. ۱۳. ج : می‌گفت.
۱۴. ب ج د و ز : دلی بدرد و غم؛ هـ: ولی بدرد و غم.

۵۷۵ تـــا ســـیر جـــمال او بـــبینم / خـــرّم بـــه وصـــال او نشـــینم
زیـــن چـــیست بـتر کـه دلفگـاری / بـــرده شب فـــرقت انـــتظاری
پـــر خـــون دل و دیـــده بـامدادان / گـــردد بـــه وصـال دوست شـادان
نـــایافته نـــطق را مـــجالی / نـــاگـــفته هـــنوز حسب حـــالی
نـــاگـــاه گـــروهی از کـــرانـــه / حـــایل گـــردند در مـــیانه
۵۸۰ از نـــطق زبـــان وی بـــبندند / بـــر جـــان وی ایـــن گـره پسندند
کس روی چـــنین کســـان مـــبیناد / جـــز دامـن ازیـن[1] خسـان مـچیناد
روزی زیـــنسان بـــه شب رسـیدش / رنـــجی و غـــمی عـجب رسـیدش
شب نـیز بـدین صـفت به سر بـرد / مـــحمل بـــه نشـــیمن سـحر بـرد
پـــا ســاخت ز سـر[2] به راه لیـلی / شـــد بـــاز بـــه خـیمه‌گـاه لیـلی
۵۸۵ دیـــد از اغـــیار خـــیمه[3] خـــالی / گـــم هـرکـه نـه یـار ازان حـوالی
بـــوسید بـــه خـــدمت آســتانه / بـــر پـــای ســتاد خـــادمانه
لیـلی بـه درون خـیمه‌اش[4] خـوانـد / بـــر مســـند احـــترام بـــنشاند
هـــنگامهٔ عـــاشقی نـــهادند / ســـر نـــامهٔ عـــاشقی گشـــادند
هـــر دو مـــعشوق و هـر دو عـاشق / چـون شـیر و شکـر بـه‌هم مـوافق
۵۹۰ لیـــلی و سـری بـه عشـوه سـازی / قـــیس و نـــظری بـــه پـاکـبازی
قـــیس و خـط سـبز بـر بـناگـوش / لیـــلی و ســـفر ز خـــطّهٔ هـــوش
لیـــلی و گـــره ز مـــو گشـــادن / قـــیس و دل و دیـــن بـــه بـاد دادن
قـــیس و ســـخنان خـــنده انگـیز[5] / لیـــلی و ز خـــنده در شکـــر ریـز
لیـــلی و کـــرشمه‌های خـــوبی / قـــیس و غـم عشـق و سـینه کـوبی
۵۹۵ القـــصّه دو دوست[6] گشـــته هـمدم / کـــردند اســاس عشـــق مـــحکم
آن بـــر ســـر صـــدر نـاز بـنشست / ویـن در صـف عـاشقی کـمر بست
بـــردند بـــه ســـر چـــنانکه دانـی / در شـــیوهٔ عشـــق زنـــدگانی

۱. هـ : این. ۲. الف : بسر. ۳. ج ز: خانه. ۴. ج ز: خانه‌اش.
۵. د : خنده آمیز. ۶. ج : یار.

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبّت لیلی به سوی بچهٔ خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌انداخت

عشق اوّل او سرود و شادیست | بیرون زآهنگ نامرادیست
نی رنج غرامت است در وی | نی زخم ملامت است در وی
۶۰۰ سرمایهٔ راحت و سرور است | از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست جز خوشی نیست | یک ذرّه در او مشوّشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید | وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد | نی[1] درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه | فارغ ز کشاکش زمانه
۶۰۵ هر روز که بامداد کردی | در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی | اِحرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال | رُستی ز تنش دوصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی | بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی به رهش دمیده نشتر | از سبزه به زیر پای خوشتر
۶۱۰ زآتش صد کوه پشت بر پشت | بودیش ز ریگ گرم[2] یک مشت
گر[3] ناوک خار و تیغ خاره | کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی | از هر پاره درستی روی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی | چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی به حساب خاطر تنگ | هر گام بر او هزار فرسنگ
۶۱۵ رفتی به دو چشم اشکپالا | چون آب روان به سوی بالا
پویان قدمش به منزل خویش | مویش ز قفاکشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی | صد بار به پس نگاه کردی
تا بو[4] که کسی برآید از راه | کآرد خبری به وی ازان ماه

۱. ج: نه. ۲. د: نرم. ۳. د و ز: کز. ۴. و: باشد.

	می‌رفت چو سیل از سر کوه	می‌آمد همچو کوه اندوه
۶۲۰	می‌رفت چو باد تیز در دشت	چون آب ستاده باز می‌گشت
	روزی ز قضا تنی ز تب سست	ره سوی دیار یار می‌جست[1]
	پایش به روش نکرد یاری	بیواسطهٔ شتر سواری
	یک ناقهٔ بچه‌دار بودش	کز بچه به دل قرار بودش
	از بچه اگر جدا فتادی	در فرقت او ز پا فتادی
۶۲۵	قیس از بچه ناقه را جدا کرد	رو در ره یار دلربا کرد
	میلی دو سه چونکه راه بسپرد	اندیشهٔ لیلی از خودش برد
	ناقه چو زمام سستتر[2] دید	بر بوی بچه ز راه گردید[3]
	آن لحظه که قیس را خبر شد	تا بچهٔ خویش رهسپر شد
	زان قصه چو قیس آگهی یافت	دامن ز مراد خود تهی یافت
۶۳۰	رو کرد به راه ناقه را باز	وز نغمهٔ شوق شد حُدیٰ ساز
	میلی دو سه چون برید ناقه	دور از بچه رنج دید و فاقه[4]
	شد قیس رمیده دل دگر بار	بیخود ز هجوم عشق دلدار
	چون قیس ز ناقه بی‌خبر گشت	ناقه به ره گذشته برگشت
	این قصّه چو قیس بر سرآورد	بار[5] دگرش به ره درآورد
۶۳۵	بر قیسِ ز دست داده چاره	این واقعه شد سه چار باره
	زآمد شد ناقه شد دلش خون	این راز زسینه داد بیرون
	کان گنج که من خراب اویم	منزلگه اوست پیش رویم
	وان بچّه که ناقه را غمش کشت	آرامگهش بود پس پشت[6]
	گر روی به مقصد من آرد	بی مقصد خویش جان سپارد
۶۴۰	ور روی کند به مقصد خویش	زان[7] غصّه شود درون من ریش

---

۱. ب ج د هـ : خود جست. ۲. الف : سستر. ۳. ب ج د هـ و ز : زره بگردید.

۴. ب ج د هـ : رنج دید ناقه : و : رنجه دید ناقه. ۵. ز : باری.

۶. د : این بیت نیست؛ هـ : بجای این بیت مصرع دوم بیت ۶۳۳ آمده است. ۷ ج د هـ : زین.

	همراهی ما به‌هم محال است	خوشنودی ما ز هم خیال است
	آن بِه که ز دل گره گشاییم	هر یک به ره دگر گراییم
	این گفت و ز ناقه رخت بگشاد	بند از دل لخت لخت بگشاد
	او را به دیار خویش بگذاشت	تنها ره یار خویش برداشت
۶۴۵	شد در ره او به فرق پویان	با خویشتن این سرود گویان
	کای دل به موافقان درآویز[1]	وز چنگ مخالفان بپرهیز
	در راه وفا قدم ز سر کن	وآیین جفا ز سر بدر کن
	زین راه کسی که داردت باز	از همرهیش درون بپرداز
	گر هست به رهرویت میلی	همراه تو بس خیال لیلی
۶۵۰	لیلی میگوی و راه میرو	وآسوده درین[2] پناه میرو
	لیلی ز جهان تو را پسند[3] است	هر کس که جز اوست بر تو بند است
	از هرچه نه اوست بند بگسل	پیوند ز ناپسند بگسل
	میزد زینسان ترانهٔ خاص	میرفت بر آن ترانه رقّاص
	پا کرده ز سر به رسم هر روز	پی برد[4] به کوی آن دل افروز
۶۵۵	هر چیز که بود دیدنی دید	رازی که توان شنید بشنید[5]
	چون شب شد ازان مقام برگشت	با خوشدلی تمام برگشت
	آمد غمگین و رفت دلشاد	حال دل[6] عاشقان چنین باد

در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن

	عنوانکش این صحیفهٔ درد	در طیّ صحیفه این[7] رقم کرد
	کز قیس رمیده دل چو لیلی	دریافت به سوی خویش میلی
۶۶۰	میخواست که غور آن بداند	تا بهره به قدر آن رساند

---

۱. ز : در آمیز. ۲. ج : دران. ۳. ج د ز : بسنده. ۴. د : میرفت.
۵. د : نشنید. ۶. ب د و : همه. ۷. الف : این صحیفه.

روزی کـه پـریرخـان آن حَـی | بـودند ز نـرّ و مـاده بـا وی
بـا هـر پسـری کـه خنده کـردی | بـی بـیع و شـراش بـنده کـردی
بـا هـر دخـتر کـه لب گشـادی | پـیشش بـه کـنیزی ایسـتادی[1]
بـودند دریـن هـنر کـه نـاگـاه | قـیس هـنری درآمـد از راه
۶۶۵ رویـی ز غـبار راه[2] پـرگرد | جـانی ز فـراق یـار پـر درد
بـوسید زمـین و مـرحـبا گـفت | بـر لیـلی و خـیل او دعـا گـفت
لیـلی سـوی او نـظر نـینداخت | زان جـمع بـه حـال او نـپرداخت
از عشـوه کشـیده زلف بـر رو | وز نـاز فکـند چـین در ابـرو
بـا هـر کـه نـه قـیس خـنده آمیز | بـا هـر کـه نـه قیس در شکـرریز
۶۷۰ بـا هـر کـه نـه قـیس در تـبسّم | بـا هـر کـه نـه قـیس در تکـلّم
رو در هـمه بـود و پشت بـا او | خـوش بـا هـمه و درشت[3] بـا او
قـیس ار بـه رُخش نـظاره کـردی | از پـیش نـظر کـناره کـردی
ور آن بـه سـخن زبـان گشـادی | ایـن گـوش بـه دیگـری نـهادی
چون قیس ز لیـلی ایـن[4] هـنر دید | حـال خـود ازیـن[5] هـنر دگـر دید
۶۷۵ شـاخ امـلش گـلی[6] دگـر کـرد | شـد لالهٔ سـرخ او گـلی[7] زرد
از هـر مـژه لعـل تـر فـروریخت | بـر صـفحهٔ زر[8] گـهر فـروریخت
پـرده ز رخ نـیاز بـرداشت | ویـن پـردهٔ[9] جـانگداز بـرداشت
کـان رونـق کـار و بـار مـن کـو | وان حـرمت و اعـتبار مـن کـو
خـوش آنکـه چـو لیلی‌ام بـدیدی | از صـحبت دیگـران رمـیدی[10]
۶۸۰ بـا مـن بـودی بـه مـن نشستی | بـا مـن ز سـخن دهـن نـبستی
زو خـواسـتمی بـه روزگـاران | عـذر گـنه گـناهکاران
کـو بـا هـمه بـیگناهی مـن | یک تـن پـی عـذرخـواهی مـن

۱. د : بکنیزکی ستادی. ۲. ب : ره. ۳. د : بود و زشت.
۴. ب ج هـ و : آن. ۵. ب ج هـ و : از آن. ۶. ب د و : گل. ۷. ب ج د هـ و ز : گل. ز: گل.
۸. ز: گل. ۹. ز : نالهٔ. ۱۰. ب ج د و ز : بریدی.

گر می‌نشود شفیع من کس / این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزلسراییش دید / وین نغمهٔ جانگداز بشنید
۶۸۵ آورد ز جمله رو به سویش / بگشاد زبان به گفت وگویش
شد در رخ او[1] ز لطف خندان / گفت ای شه خیل دردمندان
ما هر دو دو یار مهربانیم / وز زخمهٔ عشق در فغانیم
بیگانه تنیم و آشنا دل / پر چنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن نبری که کین پسندم
۶۹۰ بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان بِه / چون گنج ز دیده‌ها نهان بِه
چون قیس شنید این بشارت / شد هوشش ازین سخن به غارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد / درسایهٔ آن سهی‌قد افتاد
تا دیر که از زمین نجنبید / گفتند به خواب مرگ خسبید
۶۹۵ بر چهره زدند آبش از چشم / آن آب[2] نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / هنگامهٔ خویش برشکستند
رفتند همه فتان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
ننشست ازان پریرخان کس / او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلی‌اش به بالین / بر ماه همی فشاند پروین
۷۰۰ یعنی که به داغ شوق مرده‌ست / وز محنت عشق جان سپرده‌ست
تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت و چشم[3] بگشاد / چشمش به جمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد / وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه
۷۰۵ این بیخودی از کجا فتادت / وین بادهٔ بیخودی که دادت

---

۱. ج : آن. ۲. ج د : نیز. ۳. هـ : گذشت چشم.

گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیَم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی / بستی ز سخن لب سخنگوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدمت[1] فکندیم پس / خوارم کردی به چشم هر خس
۷۱۰ وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی به درد و صافم / یک جرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز[2] / کردی زان می[3] به مستیَم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا به کرشمهٔ عنایت
۷۱۵ با قیس که ای مراد جانم / قوّت دِهِ جسم ناتوانم
دردی که تو راست حاصل از من / داغی که تو راست بر دل از من
درد دل من ازان فزون است / وز دایرهٔ صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود به خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون

سر فتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود به نیکویی طاق
۷۲۰ منصوبه گشای عرصهٔ ناز / محجوبه نشین پردهٔ راز[4]
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکارگیر شیران / بازو شکن صدف دلیران[5]
سجّاده نورد پارسایان / دُرّاعه نمای[6] خود نمایان
بازار نِهِ ستم فروشی / ارزان کن نرخ مهر کوشی
۷۲۵ چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ

---

۱. الف د : آمدیم. ۲. ز : فتنه انگیز. ۳. الف : این کلمه نیست.
۴. د : این بیت نیست. ۵. د و : این بیت نیست.
۶. ب د و ز : دراعه ربا.

از صوت وِشاح[1] و بانگ خلخال	خنیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش	بازی ده[2] عقل و رهزن هوش
یعنی لیلی نگار موزون	آن چون قیسش هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است	عشقش بدر از حد قیاس[3] است
۷۳۰ در نقد وفاش هیچ شک نیست	محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر به سویش آمد	جانی پر از آرزویش آمد
دل جست به خندهٔ رضایش	جان داد به مژدهٔ وفایش
برداشت دل از جفا پسندی	بگشاد زبان به عهد بندی
خواهان رضای او به صد جهد	گفتش پی استواری عهد
۷۳۵ سوگند به ذات ایزد پاک	گردش دِهِ چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم	از شمع مه و چراغ انجُم
فیّاض وجود و واهب جود	مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند به دیده‌های روشن	بر عالم راز پرتو افکن
ناظر به حقایق نهانی	حاضر به دقایق معانی
۷۴۰ بر لوح وجود هرچه دیده	تا کُنه کمال آن[4] رسیده
سوگند به سینه‌های دانا	بر دانش چیزها توانا
واقف ز کُنوز آفرینش	عارف به رموز اهل بینش
هر نکتهٔ مشکلی که خوانده	محروم ز حلّ آن نمانده
سوگند به هر غریب مهجور	افتاده ز یار خویشتن دور
۷۴۵ نی[5] در شب غم امیدی[6] او را	نی از لب کس نویدی[7] او را
هم ضربت تیغ هجر دیده	هم شربت زهر غم چشیده
سوگند به هر مهی[8] پری‌وَش	همچون مه خوب و چون پری خوش

۱. ز: شاخ. ۲. الف: بازی ده و. ۳. الف: در قیاس؛ ز: حد و قیاس.
۴. ز: او. ۵. ز: نه. ۶. ج ه: امید. ۷. الف: امیدی؛ ج ه.: نوید.
۸. ب ج د ه و ز: مه.

دل کرده به مهر چون خودی بند | وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک | وز تهمت عیب[1] دامنش پاک
۷۵۰ سوگند به هرچه از خردمند | گویند به آن[2] خوش است سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد | ببریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم | یاد تو بود انیس جانم
باشم به غمت درین غم آباد | از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم | پیوند به دیگری نگیرم
۷۵۵ بخت ار دهد اختیار کارم | از جمله تو باشی اختیارم
هر کج[3] که نبینمش به تو[4] راست | با وی نکنم نشست یا[5] خاست
کس همنفسم مباد[6] بی تو | پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم | از حرف دوکَون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز | عهد همه را شکستم امروز
۷۶۰ این بحر[7] وفا مباد تیره | کین بس به قیامتم ذخیره
لیلی چو کمر به عهد دربست | در مهد وفا به عهد[8] بنشست
در پیش رهی گرفت باریک | میکرد کران[9] ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد | روی از همه کس به یار خود کرد
بنهاد به طوقِ یار گردن | در چید ز دست غیر دامن
۷۶۵ چون قیس سحر ز ره رسیدی | سر در ره ناقهاش کشیدی
با او گفتی حکایت شب | شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم | از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید | وین عهد وفا به عهد بشنید[10]

۱. د : عجز. ۲. ج : بدان. ۳. ج : کژ.
۴. ب ج د و : با تو بینمش؛ هـ : نه با تو بینمش. ۵. ز : وبر. ۶. ب : مباذ.
۷. ز : حرف. ۸. ج : در مهر و وفا و عهد. ۹. و ز : کزان.
۱۰. ب ج د و ز : او دید.

وسـواس مـحبّتش فـزون شـد — وان وسـوسه عـاقبت جـنون شـد

۷۷۰ آمـد بـه جـنون[1] ز پـرده بـیرون — مـجنون لقـبش نـهاد گـردون

طـی گشت بـدین لقب سـرانـجام — از نـامهٔ دهـر قـیس را نـام

در هـر مـحفل کـه جـاش کـردند — مـجنون مـجنون نـداش کـردند

او نـیز بـدین خـطاب خـوش بـود — زیـن تـازه تـرانـه ذوق کش بـود

زان نکـته چـه بِـه کـه عشق رانـد — زان نـام[2] چـه به کـه عشق خـوانـد

۷۷۵ جـامی بگسـل ز هـرزه‌کـاری — تـا نـام بـه عـاشقی بـرآری

در کـارگه سـپهر دوّار — بـهتر نـبود ز عـاشقی کـار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبّت وی با لیلی

بـیّاع مـتاع هـوشیاری — رقّـاص سـماع بـیقراری

ویـرانـه نشـین کـوه[3] انـدوه — دیـوانـه سـوار قـلّهٔ[4] کـوه

گـنجور خـزانـه‌های[5] افـلاس — رنـجور فسـانه‌های وسـواس

۷۸۰ آسـودهٔ سـایهٔ مُـغیلان — سـرگشـتهٔ وادی ذلیـلان

دمسـاز مـغنّیان فـریاد — هـمراز مـجرّدان آزاد

هـمگردن آهـوان صـحرا — هـمشیون[6] بـلبلان شـیدا

تـاراج رسـیدهٔ شـه عشـق — نـعلین دریـدهٔ ره عشـق

سـنگ افکـن شیشه‌خانهٔ عـقل — بـر هـم زن دام و دانـهٔ عـقل

۷۸۵ بـا گـور و گـوزن هـمطویله — بـا دیـو و پـری ز یک قـبیله

یـعنی مـجنون اسـیر لیـلی — شـوریدهٔ دار و گـیر لیـلی

چون[7] از خود و قوم خود بگـردید — وز قـاعدهٔ خـرد بگـردید

بـر بسـتر شب نـیارمیدی — چـون روز شـدی کسش نـدیدی

---

۱. الف ج هـ : مجنون. ۲. د : نامه. ۳. ب ج د و : غار.
۴. هـ : قلعهٔ. ۵. ج : خزینهای. ۶. و : همشیوهٔ. ۷. ب : یعنی.

سر رشتهٔ عهد پاره کردی | وز همعهدان کناره کردی

۷۹۰ هر یاری را که دیدی از دور | از یاری او رمیدی از دور

هر خویشی را که[1] آمدی پیش | دور افکندی ز خویشی خویش

چون قوم وی این[2] صفت بدیدند | در طعنهٔ وی زبان کشیدند

کو را ز میان ما چه حال است | کز قوم خودش چنین ملال است

تیغی نه به مرحمت کشیده‌ست[3] | وز ما صلهٔ رحِم بریده‌ست[4]

۷۹۵ چون هاله به گرد او نشستند | پیرامن ماه حلقه بستند

دیدند دلیل و نبض جستند | وز خامشیش زبان بشستند[5]

نگشاد گره ز پردهٔ راز | وز پرده برون نداد آواز

یاری بودش در آن قبیله | قایم به مساعی جمیله

شیرین‌کاری سخن‌گزاری | در پردهٔ عشق رازداری

۸۰۰ گفتند بدو که قیس هر چند | کرده‌ست چو نَی ره نفس بند[6]

در وی دردم دم وفایی | باشد که برون دهد صدایی

افتاد پی تفحّص حال | روزی دو سه قیس را ز دنبال[7]

وآخر گفتش که ای برادر | دارم ز غمت دلی[8] پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم | زد شعله ز مغز استخوانم

۸۰۵ پیوند وفا بریدنت چیست | وز صحبت من[9] رمیدنت چیست

زین پیش به‌هم حریف[10] بودیم | چون لام و الف اَلیف بودیم

انصاف بده که آن کجا رفت | آن[11] قاعده چون شد و چرا رفت

بنشین نفسی که راز گوییم[12] | احوال گذشته باز جوییم[13]

---

۱. ب ج د و ز : کش. ۲. الف ز : وی را چو بدین. ۳. ج : کشیده.
۴. ج : بریده. ۵. الف ب : شستند؛ ج : بستند؛ و : به بستند. ۶. ﻫ : این دو بیت نیست.
۷. ب د و ز : بدنبال. ۸. ج د ﻫ: دل. ۹. ز : ما. ۱۰. د : رفیق.
۱۱. د : وآن. ۱۲. الف ب ج و : گویم.
۱۳. الف ب ج و : گویم؛ د ز : گوئیم.

یـــار ار نــــه بـه راز لب گشـایـد / بـــــوی یـــــاری ز وی نـــیـاید

۸۱۰ در خـــلوت دوســـتان دمســـاز / مـــعماری دوســـتان کـــند راز[۱]

مـجنون چــو شـنید ایـن[۲] تـرانـه / زد نـــــاله و آه عــــــاشقانه

گـــفت ای دیـــرینه هـمدم مـن / وانـــدر هـــر[۳] راز مـــحرم مـــن

کـــاریم بـه سـر فـتاده دشـوار / در ورطـــــهٔ مـــردنم ازان کـــار

کـاری نـه کـه بـار رنـج و انـدوه / صـد بـار فـزون گـرانتر[۴] از کـوه

۸۱۵ ایـــن بـــار[۵] اگـر نـیفتد از پشت / دانم[۶] به یـقین کـه خـواهـدم کشت

پـــرسید کـه آن کـدام بـار است / وان بـــر دلت از کـدام یـار است

گـــفتا غـــم لیـــلی و بـــیفتاد / از گـــــفتن نـــــام آن پـــریزاد

هم چشم ز کار رفت و[۷] هم[۸] گوش / هم لب ز حدیث گشـته[۹] خـاموش

دست از دو جـهان فشـاند تـا دیـر / نی مـرده نـه[۱۰] زنـده مـاند تـا دیـر

۸۲۰ آن یـــار چـــو دیـد حـال او را / در عشـــق و وفـــا کـــمال او را

دانست کـه کـار و بار او چیست / مـعشوقه کـدام و یـار او کـیست

زآشـــفتگیش بســـی بـیاشفت[۱۱] / وان راز نـهان بـه دیگـران گـفت

مـقصود وی آنکـه آن غـم و رنج / گـــردد ز دواگـــران دواســـنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یـافت / چون باد بـه سـوی او عـنان تـافت

۸۲۵ مـهر[۱۲] پـدری ز دل زدش جـوش / وز مـهر کشـیدش انـدر آغـوش

کـای جـان پـدر چه حـال داری / رو بـــهر چـــه[۱۳] در وبـال داری

امـــروز شـــنیده‌ام کـــه جـایی / دادی[۱۴] دل خـــود بـــه دلربـایی

---

۱. د : کند ساز. ۲. ب : وان. ۳. و : همه. ۴. ج : گران فزون تر.
۵. هز: بارم. ۶. الف : داند. ۷. ب د و ز : رفته. ۸ ه : رفت هم.
۹. هز : گشت. ۱۰. هز : نی. ۱۱. ز : براشفت. ۱۲. ه : مهری.
۱۳. ج : که. ۱۴. و : داری.

در خِطّهٔ این خط مجازی — نیکو هنریست عشقبازی
لیکن همه کس به آن[1] سزا نیست — هر منظر خوب دلگشا نیست
۸۳۰ معشوق نکو سرشت باید — این[2] کار ز اصلِ زشت ناید
لیلی که به چشم تو عزیز است — نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی — مشعوف شدن به هر کنیزی
تو خضروَشی به سربلندی — خضرای دِمَن وی از نژندی
عالم همه خاک پای خضر است — خضرای دمن چه جای خضر است
۸۳۵ بردار خدای را دل از وی — پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی نه تازه سروی — او زاغ[3] تو نازنین تذروی
با خس[4] گل و سرو را چه نسبت — با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ — یک لاله کزو به دل نهی[5] داغ
باغیست پر از گل و ریاحین — ریحان می‌بوی و لاله می‌چین
۸۴۰ صد دسته به دست خویش می‌بند — دلبسته شدن به لاله‌ای چند
وین نیز مقرّر است و معلوم — کان حی که به لیلی‌اند موسوم
با ما همه بر سر نزاع‌اند — سر باززنان ز اجتماع‌اند[6]
هستیم به‌هم چو آتش و آب — از صحبت یکدگر عنان تاب[7]
داریم درین نشیمن جنگ — صد تیغ به خون یکدگر رنگ
۸۴۵ با آن که به دشمنی ستیزد — خود گو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح — گفت ای به زبان مهر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی — هر دُرّ نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد — آویزهٔ[8] گوش جان من شد
با تو نه دل[9] عتاب دارم — لیکن همه را جواب دارم

---

۱. ج : بدان. ۲. ه : کاین. ۳. ب ج د و ز : زاغ و. ۴. الف : خس و.
۵. ه : نهی بدل. ۶. ز : این بیت نیست. ۷. ز: این بیت نیست. ۸. و : واویزه.
۹. الف : دلی.

۸۵۰ گفتی که شدی ز عشق مفتون / وز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار / عشق است مرا درین جهان کار
حاشا که ازین[1] ره ایستم من / جز زنده به عشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصی دل مرد[2] / از گردش چرخ باژگون گرد
۸۵۵ گفتی که به دلبری نشاید / هر بت که نه زاصل پاک زاید
خوبان که سرشته زآب و خاکند / گر پاک‌دلی ز اصل پاکند
حسن ازل است اصل ایشان / عیش ابد است وصل ایشان[3]
آیینهٔ نور ذوالجلالند / عنوان صحیفهٔ جمالند
بر آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود به حسن مشهور
۸۶۰ نه[4] ذوق دهد نه دل رباید / نی[5] تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی به حسن بالاست / لیکن به نسب فروتر از ماست
عاشق به نسب چه کار دارد / کز[6] هر چه نه عشق عار[7] دارد
هر کس که بود فتادهٔ عشق / فرزند دل است و زادهٔ عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضهٔ جان و دل چریده
۸۶۵ مادر نشناسد و پدر نیز / وز[8] عیب رهیده[9] وز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار به اختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند / بر صفحهٔ جان من[10] نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا چه‌سان تراشم
۸۷۰ هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبهٔ کس / از گلشن دهر یک گل و بس

---

۱. ز : درین. ۲. الف : دل از مرد. ۳. الف : این بیت نیست.
۴. ب ج د هـ و : نی. ۵. د : نه. ۶. د : از. ۷. د : بار.
۸. ب د و ز : از. ۹. هـ : رمیده. ۱۰. ج ز : جان و دل.

لیلی که نسیم[1] اوست طِیبیم — بس باشد ازین چمن نصیبیم
او جان من است و من تن او را — او هست مرا بس و من او را
گر دور ز یکدگر بکاهیم[2] — کام[3] دگر از جهان نخواهیم
۸۷۵ خاطر بههم است شاد ما را — شادی دگر مباد ما را
گفتی که به کین آن قبیله — داریم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاک است — از کینهٔ دیگران چه باک است
لیلی چو ز مهر من زند دم — از کین قبیله کی خورم[4] غم
من خود ز همه جهان بهتنگم — با هر که نه او بود بهجنگم
۸۸۰ از[5] صلح منش اگر بود ننگ — آغاز کنم به خویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید — وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار قیس سخت است — در سیل بلا فتاده رخت است
دربست زبان ز گفتن پند — بگسست ز بند پند پیوند
انداخت ز فرط نیکخواهی — کارش به عنایت الٰهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیلهٔ عرب را به نکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

۸۸۵ چون قیس دریده جَیب و دامان — از پند پدر نشد بهسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر — گفتند به حسن[6] رای و تدبیر
کای عامری فلک عماری — معموری ملک[7] کامگاری
فرزند تو نور دیدهٔ ماست — آرام دل رمیدهٔ ماست
چشم و دل[8] ما به اوست روشن — آب و گل ما ازوست روشن
۸۹۰ بر آتش مهر او سپندیم — تا چند بر آتشش پسندیم

---

۱. ج و د هـ: نصیب. ۲. ب ج د و هـ ز: نکاهیم. ۳. د ز: کامی.
۴. و: خورد. ۵. ج: وز. ۶. ج ز: بحسن و. ۷. د: کاخ.
۸. ج: چشم دل.

چون عشق و وفاست در سرشتش — این[1] واقعه گشت سر نوشتش
آن را که فتد چنین[2] بلایی — گر زانکه طلب کند دوایی
شرط است ره سفر گرفتن — یا مهر بتی دگر گرفتن
خُرد است و زو[3] سفر نیاید — وز عهدهٔ آن بدر نیاید
۸۹۵ آن بِه که پریرخی بجویی — مشهور جهان به خوبرویی
در عقد و نکاح وی در آری — همّت به صلاح او گماری
باشد گیرد بدو[4] تسلّی — فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن[5] میان ببندد — وز قصّهٔ این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر — افتاد پسند خاطر پیر
۹۰۰ بگشاد زبان و قیس را خواند — پیش نظرش به لطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته — در دیده چو مردمم نشسته
چشمم به شمایل تو بیناست — وز پشتی توست پشت من راست
طبعم به تو شاد و سینه خرّم — حالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی — تنها رو و هرزه گرد[6] باشی
۹۰۵ یکچند به سوی خانه باز آی — چون مرغ به آشیانه باز آی
ور نیست به خانه‌ات قراری — همخانه[7] کنم تو را نگاری
تا صحبت تو به ناز دارد — وز هرزه‌رَویت باز دارد[8]
گاهی که قدم نهی به خانه — بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان — در پای تو سر نهد چو دامان
۹۱۰ عمّ تو که هست نقطهٔ غم — از صفحهٔ روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد — کز مه به جمال عار دارد
صافی بدنی[9] چو درّ مکنون — از حُقّهٔ تنگ وصف بیرون

---

۱. ج : کاین. ۲. و : چنین بود. ۳. ج :ازو؛ د :ز وی. ۴. ه: برو.
۵. ب ج د ه ز : او. ۶. د : تنها رو هرزه‌گرد. ۷. الف : همخوابه.
۸. ه : از مصرع دوم بیت ۹۰۷ تا مصرع یکم بیت ۹۱۱ نیست. ۹. الف : صافی بدن.

همشیرهٔ شهد[1] شکّر او — همخوابهٔ ناز عَبْهَر او
هر دم به جهان فکنده پرتو — از قامت او قیامتی[2] نو[3]
۹۱۵ آوازهٔ او[4] به هر دیاری — آوارهٔ او[5] چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش — وز مال بسی فزون[6] جمالش
در افسر جاه همسر توست — در اصل و نسب برابر توست
بر دامن تو نه ننگی از وی — بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک — ناگشته به وصل هم طربناک
۹۲۰ خواهم که شود قرینهٔ تو — خشنود به مهر و کینهٔ تو
گردد به تو جلوه‌گر ز یک سلک — نا سفته[7] دُرش شود تو را[8] مِلک
باشید به‌هم چو جان و دل دوست — بادام صفت دو مغز و یک[9] پوست
گردید به‌هم رفیق و دمساز — نی[10] نیش حسود و زخم غمّاز
چون قیس شنید این سخن را — بگشاد لب شکرشکن را
۹۲۵ هم از مژه هم ز لب گهر سفت — افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود و گوهر[11] من — خاک قدم تو افسر من
گل کردهٔ توست آب و خاکم — پروردهٔ توست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر — در راه مجرّدی سبک‌سیر
خورشیدوَشم ازین و آن فرد — پیوند بریده از زن و مرد
۹۳۰ دارم دلی از جهان رمیده — آن بِه که من[12] بلارسیده[13]
تا در خم این رواق باشم — زآویزش جفت طاق باشم
دیوانه‌ام از بلند رایی — دیوانه چه مرد کدخدایی

---

۱. ج : شیر. ۲. د ز : قیامت. ۳. ج : بیتهای ۹۱۳-۹۱۴ پس و پیش آمده است.
۴. ه : این کلمه نیست. ۵. د: واوارهٔ. ۶. ز: فزون بسی.
۷. الف : ناگشته. ۸. ج د ز : ترا شود. ۹. ه د و : دو مغز یک.
۱۰. ب ه و ز : بی. ۱۱. ب ج د و ز : وجود گوهر. ۱۲. الف : منی.
۱۳. ه : این دو بیت نیست.

من بار خود افکنم ز گردن / در بارکسان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
۹۳۵ بیچاره پدر چو کرد ازو گوش / این[1] طُرفه جواب رفت از[2] هوش
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو
باشد[3] یابی به کدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی به دیگری سخت / بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یک پای / یک دل نشود دو دوست را جای
۹۴۰ مأوای دو خصم نیست یک باغ / شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی این چه عشوه بازیست[4]
هیهات که بگسلم ز لیلی / تا[5] سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است / لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جان است و من تن او را[6] / او طوطی و دل نشیمن او را
۹۴۵ تا تن جان را بود نشیمن / من باشم و لیلی لیلی و من[7]
گشتم یکسر همه جهان را / دیدم یک یک[8] جهانیان را
هر چیز که روی در خلل داشت / چون در نگریستم بَدَل داشت
الاّ لیلی که گر نیاید[9] / چیزی[10] دگرش بَدَل نشاید
بر بی‌بدل ار بدل گزینم / جز در دل و دین خلل نبینم
۹۵۰ چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خوش شدش دعاگوی / در کش‌مکش قضا رضاجوی

---

۱. ب ج و ز : زین. ۲. ب ز : ازو. ۳. ج : شاید. ۴. الف ج : عشوه سازیست.
۵. ب د هـ و ز : یا. ۶. ب ج د هـ ز : او. ۷. الف ز : این بیت نیست.
۸. الف : یکسر. ۹. ب : نپاید. ۱۰. ب ج : چیز.

غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را به عقد نکاح درآورده است

کی پردهٔ عاشقی شود ساز — بی‌زخمهٔ عیبجوی غمّاز[1]
نادیده خراش رشتهٔ چنگ — از چنگ کجا برآید آهنگ[2]
از قصّهٔ قیس و دختر عم — در مجلس دوستان محرم
۹۵۵ چون یافت وقوف هرزه‌گویی — بر قیس شکسته عیبجویی
فی‌الحال به لیلی[3] این خبر برد — کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست — با تو نظری که داشت بربست
خاطر به هوای دیگری داد — باشد به لقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش — با دختر عم نکاح بستش
۹۶۰ امروز وی است و دختر عم — آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو[4] فروبند — یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست — پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت — کردش غم جان به دل[5] سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد — خر مُرد به راه[6] و رختش افتاد
۹۶۵ کرد از غم و درد دست و پا گم — دُردی نوشید از اول[7] خم
با قیس ز گردش زمانه — برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بیوفا چه کردی — با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه به جان غم تو خورده‌ست — کردی کاری که کس نکرده‌ست
راهش بزدی و گشتی از راه — احسنت احسنت بارک الله
۹۷۰ با هم نه چنین کنند یاران — این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم — چون عقد امید شد درستم

---

۱. ب هز : عیب جو و غمّاز.
۲. ج : سر فصل بعد بیت ۹۵۲ آمده است.
۳. ج : آن.
۴. ه : از و نظر.
۵. ب و ز : غم دل بجان.
۶. الف د : خر مرد و براه؛ ه : خو مراد و براه و.
۷. ج : زاوّل.

کردم پی گندمت تک و دو هیچم نفروختی بجز جو
اوّل ز وفا نهادیَم دام وان‌دم که ز من گرفتی آرام
دامان نکوتری گرفتی وآرام به دیگری گرفتی
۹۷۵ چون با دگریت دل خوش افتد غم نیست که در من آتش افتد
باد از تو بلند آتش من زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی به چنین غم جگر سوز چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه از لیلی و حال او نه آگاه
شد یار طلب به رسم هر بار لیلی به عتاب گفت[1] زنهار
۹۸۰ ندهند ره اندر آن حریمش وز تیغ و سنان کنند بیمش
او مرد حرمسرای ما نیست او شیفتهٔ لقای ما نیست
گو دامن یار خویشتن گیر دنبالهٔ کار خویشتن گیر
شب با دگران و روز با ما یکدل نبود هنوز با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید بسیار به این[2] و آن بنالید
۹۸۵ آن نالش او نداشت سودی بنهاد[3] به ره سر سجودی
گریان گریان ز دور برگشت غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی می‌گفت به زیر لب نسیبی
دردا که عظیم دردناکم در راه امید و بیم خاکم
هر لحظه فرو روم به راهی خود را نبرم گمان گناهی
۹۹۰ همراه سرشک من رو ای آه وز جرم نکرده عذر من خواه
پاکم ز گناه پیچ در[4] پیچ عشق است[5] گناه من دگر هیچ
آن را که بود همین[6] گناهش بر بیگنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ باران گردد به فرق من تیغ
از یار توانَدم بریدن سر بر در دیگری کشیدن

---

۱. د: خود که. ۲. ج: بدین. ۳. و: بنهاده. ۴. ب ج د و: بر.
۵. ب: عشقت. ۶. الف: همین بود.

۹۹۵ روزی کـه بـه زیـر خـاک بـاشم | زآلایش جسـم پـاک بـاشم
جـان مـن[1] خسته پـیش جـانان | بـاشد نـغمات شـوق خـوانـان
بـر قـالب خـود کـفن زنـم چاک | فـریاد کـنان بـر آیـم از خـاک
تـا حشـر ره وفـاش گـیرم | هـر لحـظه بـه خـاک پـاش میرم
بـا خـویش هـمی سـرود مـجنون | زان[2] نکـتهٔ هـمچو دُرّ مکـنون
۱۰۰۰ وز دور هـمی شـنید یـاری | از آتش عشـق داغـداری
بـرگشت و بـه لیـلی‌اش رسـانید | لیـلی ز دو دیـده خـون چکـانید
شـد بـاز بـه عشـق تـازه پـیمان | وز کـردهٔ خـویشتن پشـیمان
از شـعر لطـیف و نـظم دلکش | او نـیز زد ایـن تـرانـهٔ خـوش
کان کس که به حـاسدان نـهد گـوش | آیـین وفـا کـند فـرامـوش
۱۰۰۵ حـاسد بـبرد ز جـان شـیرین | شـیرینی دوسـتان دیـرین
یـا رب کـه مـباد هـیچ حـاسد | جـز بـار گـران و نـرخ کـاسد
حـاسد ز مـیانه دور بـادا | وز زخـم زمـانه کـور بـادا
بـادا رگ جـان او بـریده | کـز روی تـوام بـرید[3] دیـده
گـفتم بـی تـو بـه صـبر کـوشم | وز جـام فـراق زهـر نـوشم
۱۰۱۰ چون شوق آمد[4] چه جای صبر است | صـبرم بـی تـو چـو تـیره ابـر است
کـز وی هـمه بـرق آه خـیزد | بـاران سـرشک درد[5] ریـزد
بـر خـیز و بـیا کـه بـیقرارم | وز کـردهٔ خـویش شـرمسارم
تـا دل دهـمت بـه بـیگناهی | دسـتت بـوسم بـه عـذرخـواهی
چـون ایـن دُر نـاب گشت سـفته | ویـن غـنچهٔ درد دل شکـفته
۱۰۱۵ در خـون دل از مـژه قـلم زد | بـر پـارهٔ کـاغذی رقـم زد
پـیچید و بـه دست قـاصدی داد | سـوی سـر عـاشقان فـرستاد
مـجنون چـو بـخواند نـامهٔ او | پـا ساخت ز سـر چـو خـامهٔ او

---

۱. الف: منی. ۲. ب ج د ه و ز: این. ۳. د: بریده. ۴. ز: آید.
۵. ج ز: سرشک و درد.

احـــرام حـــریم خـــیمه‌اش بست — دیگـر چـو ستون ز پای ننشست
زان وسـوسه مـی‌طپید تـا بـود — وان مـرحـله مـی‌برید تـا بـود

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسّر گردد یک حج پیاده بگزارد

۱۰۲۰ چـون بـاز سفیده دم[1] دریـن بـاغ — بـنشست بـر آشـیانهٔ زاغ
زاغـان سـیه ز سـهم آن بـاز — کـردند ز آشـیانه پـرواز
شد قیس چو باز[2] صبحدم خیز — مـقراض دو پـا بـه ره بُـری تـیز
چـون از ره حَـی بـرید لختی — نـاگـاه پـدید شـد درختی
سـبز و خـرّم[3] چـو نـخل مـینا — بگشـاد بـه آن دو چشـم بـینا
۱۰۲۵ رخشـنده بـصر بـدید زاغـی — چـون دود چـراغـی و چـراغـی
در تـیره شـبی سـتارهٔ دو — یـا اِنگشـتی شـرارهٔ دو[4]
عـباسی خـلعتی[5] مـرتّب — کـرده ز پـی خـلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون — نـزدیک عـرب بـه فـال مـیمون
مـجنون زان بـانگ در طرب شـد — رقّـاص نشـیمن طـلب شـد
۱۰۳۰ یعنی که خوش است فالم[6] امروز — روزی گـردد وصـالم امـروز
بـر مـن بـاشد حـجّی پـیاده — یک حج چه بود که صد زیاده
گـر بـار دهـد[7] بـه خاطر خوش — سـوی خـودم آن نگار مهوش[8]
چـون راه بـه خیمه‌گاه حَـی بـرد — وز حَی به حریم دوست پـی بـرد
فـرمود اجـازت دخـولش — بـنشاند بـه مسـند قـبولش
۱۰۳۵ سـر نـامهٔ راز بـر گشـادند — هـر راز کـه بـود شـرح دادند
گـاه از سـتم فـراق گـفتند — گـاه از غـم اشـتیاق گـفتند

---

۱. ز : سفید دم.
۲. ب : باد؛ هـ ز : زاغ.
۳. ج : سبز خرم.
۴. هـ ز : شراره پرتو.
۵. الف : خلعت.
۶. د : حالم.
۷. ج هـ : بار دگر.
۸. ز : بیتهای ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ پس و پیش آمده.

کردند دو همنشین و همراز — معشوقی و عاشقی به‌هم ساز
لیلی به سریر پادشاهی — مجنون به نفیر دادخواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک[1] — مجنون و رخ نیاز بر خاک
۱۰۴۰ لیلی و به خنده شکّر افشان — مجنون و ز دیده[2] گوهر افشان
لیلی و ز حسن ناز بر ناز — مجنون و ز عشق راز در[3] راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان — مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز — مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه — مجنون نه که کوه رنج و اندوه
۱۰۴۵ لیلی چه سخن چراغ دلها — مجنون به گداز داغ دلها
لیلی به دو زلف و مشکبیزی — مجنون به دو چشم اشکریزی
لیلی گلی از گلاب شسته — مجنون خسی از سراب رسته
لیلی به نشاط خودپسندی — مجنون به بساط دردمندی
بردند به سر دو آرزومند — با هم روزی ز دور خرسند
۱۰۵۰ هر راز که داشتند گفتند — هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دلی[4] نگفته کم ماند — یک غنچهٔ ناشگفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای — مجنون به نیاز خاست بر پای
کای کعبهٔ رهروان مشتاق — وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت — زوّار حرم مقیم کویت
۱۰۵۵ گیسوی تو طوق تاجداران — بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج بر[5] سر — سلسال لب تو رشک کوثر[6]
هر موی تو را ز زلف شبگون — آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده[7] لبت به خنده کوشی — بازارچهٔ شکر فروشی

---

۱. ز: بافلاک. ۲. ب د ه و: ز گریه؛ ج: بگریه. ۳. ج: بر.
۴. ج د ه و ز: دل. ۵. ب د: هر. ۶. ب: این بیت نیست.
۷. و: بگشاد.

بستم چو گشاده طبع و شادان احرام در تو بامدادان

۱۰۶۰ گفتم که سجود خاک این در امروزم اگر شود[1] میسّر

بر من باشد که بندم احرام زین در به طواف حجّ اسلام

اکنون که به کام خود[2] رسیدم رویت به مراد خود بدیدم

فرمان تو گر بود درین کار بندم سوی حج ز منزلت بار

گر عمر بود دگر[3] بیایم با پا روم و به سر[4] بیایم[5]

۱۰۶۵ ورگردد جَیب عمر پاره ماشاءالله[6] کان چه چاره

لیلی ز وی این سخن چو بشنید بر خویش چو زلف خویش پیچید

گفت ای ره صدق مَنهج تو تو حجّ منی و من حج تو

گر چهره به وصل هم فروزیم زان[7] به که به هجر هم بسوزیم

روزی که من از تو دور باشم خود گو که چه‌سان صبور باشم

۱۰۷۰ تو شاد به شغل حج گزاری من زار به کنج سوگواری

گفتا ز عنایت خدایی خواهم که به محنت جدایی

صابر دارد تو را مرا هم چندان که رسیم باز با هم

این گفت و ز دیده خون روان کرد گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا به عهد کردن در پاس عهود جهد کردن

۱۰۷۵ سفری که ازین بلند مهد است یک نکته ازان وفا به عهد است

آنست همیشه مرد را جهد کاید بیرون ز عهدهٔ عهد

مجنون که وفا به عهد می‌کرد در رفتن کعبه جهد می‌کرد

از منزل دوست بی سر و پای شد بادیه گرد و راه پیمای

از گرمی ریگ و سختی سنگ کرد آبله پای سعی او لنگ

---

۱. ز : امروز اگر شوم. ۲. ج : دل. ۳. ب : به سر. ۴. ب : بپر.

۵. ج : در آیم. ۶. ج : ماشاءالله و. ۷. الف ب ج د ه و : آن.

۱۰۸۰ از بس کـه شـد از شکـاف رنـجه / شـد پـاشنه شـاخه‌ها چـو پـنجه
بـودی کـف پـاش گـاه رفـتار / نـعلین هـزار مـیخی از خـار
سـاقش شـده[1] صـد قـلم ز خـاره / کـردی ز مـیان ره کـناره
بـر صـفحهٔ ریگ ازان قـلمها / از مـحنت خـود زدی رقـمها
گـاهی قـدمش ز بس[2] شـدی[3] ریش / چـون کـو رفـتی بـه پـهلوی خـویش
۱۰۸۵ گـاهی بـودی بـه پـویه‌اش رو / چـون نـاقهٔ بسـته پـا بـه زانـو
سـقّای عـطش سـراب بـودش / وز آبـله پـا در آب بـودش
نـانش ز فـطیر مـاه و خـور بـود / آبش ز تـراوش جگـر بـود
خـوابش چـو فـتادن ذلیـلان / بـیخود تـه دامـن مـغیلان
هـر خـار شـدی بـه وقت آن خـواب / بـهر رگ جـان کشـیش قـلاّب
۱۰۹۰ هـم مـرحـله مـار و مـور بـا او / هـمراه[4] گـوزن و گـور بـا او
دیـوان و ددان رفـیق راهش / یـا او شـه و آن‌هـمه[5] سـپاهش
هـر خـامهٔ ریگ را کـه دیـدی / حـرفی ز نگـار خـود کشـیدی
خـون از مـژه ریـختی بـر آن[6] حـرف / چندان کـه شـدی بـه رنگ شـنگرف
چـون کـعبه روان ز بَـعد مـیقات / لبـیک زنـان شـدی در اوقـات
۱۰۹۵ او بسـته لب از نـوای[7] لبَّـیک / لیـلی گـفتی بـه جـای لبَّـیک
چشـمش بـه سـواد مکّـه از دور / چـون شـد ز جـمال کـعبه پـر نـور
آمـد ز جـمال لیـلی‌اش یـاد / بـرداشت ز داغ شـوق فـریاد
زانـجا بـه طـواف خـانه[8] زد گـام / نگـرفته ز مـاه خـانگی کـام
انـداخت بـه خـانه شـعلهٔ آه / از فُـرقت روی خـانگی‌مـاه
۱۱۰۰ زد بـر درِ خـانه حـلقهٔ شـوق / در گـردن جـان ز حـلقه‌اش طـوق
از حـلقهٔ غـم در آن تک و دو / مـی‌جست ز حـلقه‌اش بـرون شـو
آن گـه ز دو دیـده خـون دل ریـخت / در دامـن سـتر کـعبه آویـخت

---

۱. د : شد. ۲. الف : پس. ۳. هـ : شدی ز پس. ۴. ب هـ : همراز.
۵. ج : دگر. ۶. د : بآن. ۷. هـ : برای. ۸. ج : کعبه.

کای پرده‌نشین حجلهٔ ناز — وی عقده‌گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی — بازار همه عجم شکستی
۱۱۰۵ روی عرب و عجم به سویت — جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ — افتاده سر هزار سرهنگ
سنگی تو و شرک شیشه خانه — دیده ز تو کسر جاودانه
ریگ حرمت به سرمه سایی — در چشم زمانه روشنایی
از خوی من است هرزه کوشی — وز دامن توست پرده پوشی
۱۱۱۰ از پرده‌دری پناه من باش — بر[1] توبه گری گواه من باش
از هرچه نه نیک توبه کردم — بد کردم و لیک[2] توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا — در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری به درش نشسته بودم — پیمان وفاش بسته بودم
از هرچه مرا شکست پیمان — هستم ز همه کنون پشیمان
۱۱۱۵ یا رب ز همه بتاب رویم — وز حرف همه ورق بشویم
الّا ز هوای روی لیلی — وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی‌ست امیدگاه جانم — سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی‌ست فروغ بخش دیده — و آرام دِهِ دل رمیده
لیلی‌ست چراغ زندگانی — نوباوهٔ باغ کامرانی
۱۱۲۰ او شاه ولایت نکوییست[3] — جان تن[4] عشق و مهرجوییست
تا او شاه است بنده‌ام من — تا او جان است زنده‌ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده‌ست — هر کس که نه گرم ازو[5] فسرده‌ست
گر جمله جهان شوند یک[6] رای — کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم به سویشان گوش — یک لحظه ازو کنم[7] فراموش
۱۱۲۵ گویند به قصد حج چو مجنون — آمد سر و پا برهنه بیرون

---

۱. ز : در.
۲. الف : بد کردم و نیک؛ ب د : بد کردم لیک.
۳. الف : نیکوییست.
۴. ب ج : جان و تن.
۵. ج : زو.
۶. و : شود بیک.
۷. ب ج د ز و : کنم از و.

زین واقعه‌اش پدر خبر یافت / دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او به طوافگه قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاص او[1] شست / دیگر همه جا رضای او جست
۱۱۳۰ در محمل لطف و هودج ناز / آورد به کوی لیلی‌اش باز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خوش نغمه مغنّی حجازی / این نغمه[2] زند به پرده‌سازی[3]
کز کعبه چو بازگشت مجنون / با شوقی[4] از آنچه بود افزون[5]
محمل به دیار لیلی افکند / سررشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شدِ پیش ساخت پیشه / جویان[6] وصال او همیشه
۱۱۳۵ چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی / راه در دوست[7] برگرفتی
جامی ز می طرب[8] لبالب / بردی[9] بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود را به حریم غم کشیدی
در کلبهٔ خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
۱۱۴۰ هر چند که دوست را ندیدی / با او گفتی و زو شنیدی
چون یکچندی بر این برآمد / صد بار[10] دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه / گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانهٔ راز / نمّام زبان کشید[11] و غمّاز
مشروح شد این حدیث درهم / با مادر لیلی و پدر هم

---

۱. ب ج د هـ و ز : خلاصیش. ۲. ب ج د و : پرده. ۳. ب ج د هـ : نغمه‌سازی.
۴. و : شوق. ۵. ج : سر فصل بعد بیت ۱۱۳۲ آمده است. ۶. ج : جویای.
۷. ز : در و دشت. ۸. د : طلب. ۹. ب ج و ز : بودی. ۱۰. ب : پاره.
۱۱. هـ : کشیده.

۱۱۴۵ یک شب ز کمال مهربانی / در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را[1] نشاندند / بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل / کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده‌دار است / در پرده‌دری ستیزه کار است
کم دوزد پرده‌ای ز آغاز / کآخر نکند دریدنش ساز
۱۱۵۰ هر شب که ز مشک پرده بندد / از پرده دری سحر بخندد
یک گل به نقاب غنچه ننهفت / کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پردهٔ خاک / کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند / زان قصّه نه نیکی تو جویند
زین‌گونه حکایت پریشان / رسوایی توست قصد ایشان
۱۱۵۵ بشنید صبا سحر ز بلبل / آوازهٔ پرده‌داری گل
بر وی نفسی دمید و بگذشت / آن پرده بر او درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش / افتد سَمَری به دست اوباش
کوته کن ازان زبان مردم / بردَر ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم / از یک دو نم[2] دگر شود خم
۱۱۶۰ گر رو ننمایدش ز معمار / پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه / نابرده علم به سقف[3] خانه
چون شعله به سقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس بوقُبیس است
۱۱۶۵ لیکن تو مکن برای او کار / از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو به دل غبار است / یارش نکنی لقب که بار است
مپسند به گردن خود این بار / بر دامنت این غبار مگذار

---

۱. الف : در گوشهٔ خلوتی.
۲. الف : نمی.
۳. ه: ز سقف.

در ستر عفاف باش مستور / دیگر مدهش به خانه دستور
مستور که رخ نهفته باشد / چون غنچهٔ ناشکفته باشد
۱۱۷۰ آسوده بود به طرف گلزار / رسوا نشود به کوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل / زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی / بردند به هرزه[1] آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است / وز طعنهٔ حاسدت[2] نه باک است
۱۱۷۵ آلودهٔ هر گمان[3] چه باشی / افتاده به هر[4] زبان چه باشی
آن را که ز درد سر معاف است / طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عِصابه رستن / بهتر که به سر عصابه بستن
لیلی می‌کرد پندشان گوش / از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان با قیس بر سر جنگ / لیلی بی قیس با دلی[5] تنگ
۱۱۸۰ ایشان بر قیس ناسزا گوی / لیلی او را به جان دعا گوی
ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکّر
ایشان ز[6] برون به پند گویی / لیلی ز درون به مهر جویی
چون رو به دیار آن دل افروز / شد قیس روان به رسم هر روز
افتاد دوچار او عجوزی / همچون خر پیر پشت کوزی
۱۱۸۵ رویی که ز سختی و درشتی / شاید صفتش به سنگپشتی
از کشمکش حوادث دهر / فرقی[7] چو کدو ز موی بی‌بهر
خالی سر او ز زیب مِعجر / عاری تن او ز ستر میزر
وامانده دو لب ولی نه خندان / چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه[8] / در دجّالی او شکی نه

---

۱. د و: بهر ره. ۲. ز: حاسدان. ۳. الف: زبان. ۴. ه: افتادهٔ هر.
۵. ب ج د ه و ز: دل. ۶. ه: به. ۷. د: فرق. ۸. ز: نی.

۱۱۹۰ زان صورت زشت و شکل هایل — فالی بدش اوفتاد[۱] در دل
کان کس که نخست بیند این روی — آخر ز خوشی کَیَش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان — شد همدم ماه مهرکیشان
آن مه ز حدیث شب خبر گفت — ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم[۲] آمد — بر ریش جگر چه نیشم[۳] آمد
۱۱۹۵ از عشق تو داشتم دلی[۴] ریش — شد زخم جداییت بر آن نیش
از یکشبه فرقت توام دل — می‌سوخت به‌سان شمع محفل
اکنون که کشد به ماه یا سال — هم خود تو بگو که چون بود[۵] حال
از آمدن تو صد بلایم — گر زانکه رسد به تنگنایم
زان می‌ترسم که ناپسندی — ناگه برساندت گزندی
۱۲۰۰ مجنون چو شنید این سخن را — زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصّه جوشان — برگشت بدین[۶] نوا خروشان
کای دل پس از این صبور می‌باش — وز[۷] هرچه نه صبر دور می‌باش
گر ردّ تو کرد دوست[۸] غم نیست — آن ردّ ز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر — وصل است و ز وصل نیز[۹] خوشتر[۱۰]
۱۲۰۵ هر کس که نه بَر رضای جانان — دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق — نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته — بر خود در آرزو ببسته
افتاده به خاک نامرادی — خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم — بنهاده سری[۱۱] به خطّ تسلیم
۱۲۱۰ از محنت روزگار بی‌غم — از[۱۲] هرچه رسد ز یار خرّم

---

۱. د : اوفتاده. ۲. و : پیش. ۳. و : نیش. ۴. ج د ه : دل.
۵. د : شود. ۶. ج : برین. ۷. ب ج د ه و : از. ۸. ز : یار.
۹. د : باشد وصل و ز وصل. ۱۰. ه : این دو بیت نیست.
۱۱. الف : سر. ۱۲. ب ج د ه و ز : یا.

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو به حکم آن دل افروز — محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش به شب رسیدی — صد ره جانش به لب رسیدی[1]
شبها به لباس شبروانه — گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی — وانجا همه شب قرار کردی
۱۲۱۵ هرگاه که یافتی مجالی — لب بگشادی به حسب حالی
گفتی ز فراق روز با او — صد قصهٔ سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصّه کش بود — با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب به‌هم آن دو پاکدامان — در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها — انداخته در میان سخنها
۱۲۲۰ از مرده‌دلانِ حی جوانی — در شیوهٔ عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان — با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان[2] حسد برد — واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید[3] — هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یا می — در کوزه همان تراود از وی
۱۲۲۵ القصّه ز چشمه‌سار لیلی — یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر به خلوت راز — پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت — زان شعله نخست[4] خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن — وان راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه — گل را به طپانچه ساخت رنجه
۱۲۳۰ چون نیلوفر[5] ز زخم سیلی — گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش — گل خاست[6] ز چوب گلبن آساش
هر دم می‌گفت توبه لیلی — از هرچه نه عشق قیس یعنی

---

۱. د : این بیت نیست. ۲. الف : نیکشان. ۳. الف : نپاید.
۴. الف : بجست. ۵. الف : نیلی فر. ۶. ز : ساخت.

هـــــر دم مــــــی‌کرد نـــالهٔ زار — لیکـــن نـــه ز لَت، ز فـــرقت یـــار
هـــر دم مـــی‌ریخت از مـــژه خـــون — لیکــــــن ز فـــراق روی مـــجنون
۱۲۳۵ بـــعد از هـــمه یـاد کـــرد ســوگند — اول بـــه جـــلال آن خـــداونـــد
کــــز هـــیبت اوست چـــرخ افـــلاک — آورده رخ نـــــیاز در[1] خــــاک
وانگـــــه بـــه لوایـــح[2] کـــمالش — لامــــع ز بـــدایـــع جـــمالش
وانگـــــــه بـــه مـــقرّبان درگـــاه — زاســـرار صـــفات و ذاتش آگـــاه
کــز جــرأت قــیس ازیــن غــم آباد — خـــواهـــم بـــه خـــلیفه بـــرد فـــریاد
۱۲۴۰ او کـــیست کـــه گـــاه صبح و گـــه شام — در طـــوف[3] حـــریم مـــن زنـــد گـــام
صـــد دام[4] نـــهد ز حـــیله و کـــید — تـــا طـــرفه غـــزال مـــن کـــند صـــید
گـــر داد خـــلیفه داد مـــن خـــوش — ور نـــی بـــندم مـــن[5] ســـتمکش[6]
در رهگـــــــذر وی از ســـــــتیزه — مـــحکم بـــندی ز تـــیغ و نـــیزه
یـــا پـــای بـــرون نـــهد ازیـــن راه — یـــا دست کـــند ز عـــمر کـــوتاه
۱۲۴۵ مـجنون چـو ازیـن حـدیث جـانسوز — آگـــاهی یـــافت هـــم در آن[7] روز
شـــد عـــرصهٔ دهـــر تـــنگ بـــر وی — زد غـــصهٔ هـــجر چـــنگ در وی
گشت از تک و پـوی پـای او سست — وز حـــرف امـــید لوح دل شست
بـــنشست و کشـــید پـا بـه دامـان — از رفــــتن آشکـــــار و پـــنهان
نـــی از غـــم خـــویش از غـــم یـــار — کــــز جـــور پـــدر نـــبیند آزار

رفتن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن رااز آنکه مجنون را در خانهٔ خود گذارد

۱۲۵۰ هــــــمسایهٔ لیـــلی آن جـــمیله — مـــــی‌بود زنـــی نــه زان قـــبیله
از کُـــــربت غـــربتش درون ریش — وز مـــحنت بـــیوگی غـــم انـــدیش
بـــرداشـــته شـــوهر از ســـرش پـــای — وز[8] وی دو یـــتیم مـــانده بـــر جـــای

۱. ج ز : بر. ۲. ب د و : بلوامع. ۳. ه : طرف. ۴. د : دانه.
۵. الف : منی. ۶. د : بلاکش. ۷. و : اندر آن. ۸. ج : از.

بودند به‌هم غریب و مهجور — هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم — کردی چون چغذ میل آن بوم
۱۲۵۵ غمخانهٔ وی مقام کردی — در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی — دست شفقت به سر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی — پوشیده به دستشان[1] نهادی
چون سایهٔ یار رفتش از دست — همسایهٔ وی به جاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک[2] — مالد لب خود به ریگ نمناک
۱۲۶۰ بی آب فتاده در تب[3] و تاب — جوید از ریگ تری[4] آب
ترک همه قیل و قال کردی — وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چون است و حال او چیست — نظّارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد — آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نه — با من نظریش هست یا نه[5]
۱۲۶۵ دام دل کیست گیسوانش — محراب که طاق ابروانش
لعلش به عتاب خنده آمیز — در کام که می‌کند شکرریز
دُرج گهرش به وقت گفتار — بر گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش — تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش — تا کیست ملازم وثاقش
۱۲۷۰ با آن‌همه نازنینی او — حاشا من و همنشینی او
این[6] بس که به خانه‌ات نشینم — ربع و طللش[7] ز دور بینیم
این گفتی و بر زمین فتادی — وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی — کِش تاب گریستن نماندی
از بیتابی برفتی از هوش — کردی ز همه جهان[8] فراموش

---

۱. د : بوسیده بدست او.
۲. ج : تشنه جان و غمناک.
۳. ب ج ه و : تف.
۴. د : خشک و تر.
۵. ب د و ز : نی.
۶. د : از.
۷. ز : ربع طللش.
۸. د : جهان و جان.

۱۲۷۵ آن بیوه زنش به رخ زدی آب / شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان خواب چو[1] چشمش آمدی باز / رفتن کردی به جای خود ساز
محروم ز یار روزگاری / جز این تک و پو نداشت کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر به دل نهادش / بر تافت زمام این[2] مرادش
۱۲۸۰ لیلی خواهان قدم نهادند / پیش پدرش زبان گشادند
زآمد شد او فسانه گفتند / گرد وی ازان ستانه[3] رُفتند
کین پدرش دگر[4] بجوشید / در طعنهٔ بیوه زن خروشید
کای سفلهٔ ناکس این چه سستی‌ست / در کار من این چه نادرستی‌ست
آن را که ببرد نام و ننگم / بر جام شرف فکند سنگم
۱۲۸۵ در خانهٔ خود چرا دهی راه / گر بار دگر درین گذرگاه
گردن به رضای او در آری / می‌دان به یقین که سر نداری
بیچاره چو آن عتاب بشنید / بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگر[5] بار / چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار من[6] شکسته مپسند
۱۲۹۰ دیگر ره خانه‌ام مپیمای / در ساحت خیمه‌ام[7] منه پای
لیلی به تو در مقام یاریست / لیکن پدرش به کین گذاریست
او میر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بس آیم
تنها نه ز جان خویش ترسم / بر زندگی تو بیش ترسم
دیگر ز درم[8] قدم نگه دار / راندم دم راست دم نگه دار
۱۲۹۵ مجنون ز حدیث او بر آشفت / گریان گریان به زیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کار است / کز مشفقیت دلم فگار است
ما هر دو غریب این دیاریم / بیگانگیی ز هم نداریم

---

۱. ج: که. ۲. ب ج د و ز: ازین. ۳. ج د: از آستانه. ۴. ج: بدل.
۵. ز: چویک. ۶. الف: منی. ۷. ز: خانه‌ام. ۸. ز: رهم.

از خدمت خویش راندنم چیست | خونابه ز دل چکاندنم چیست
هر کس که[1] ز غربتش نصیب است | آزار غریب ازو غریب است[2]
۱۳۰۰ در نامهٔ نسبت نسیبان | خویشند به‌هم همه غریبان
باشد ورق ادب دریدن | خط بر ورق نسب کشیدن
در[3] کوی تو رو به لیلی‌ام بود | زین‌روی بسی تسلّی‌ام بود
و اکنون که ز من بتافتی روی | از جان و دلم تو را دعا گوی
از کوی تو رخت بستم اینک | در ورطهٔ خون نشستم اینک
۱۳۰۵ شاد آمدم و حزین برفتم | با حال چنان چنین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی | کافتد سوی لیلیَت نگاهی
یادآوری از غریبی من | وز محنت بی‌نصیبی من
گویی به زبان من دعایش | خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید | این عُقده ز کار من گشاید
۱۳۱۰ ور نه[4] ز فراق او بمیرم | دامن به قیامتش بگیرم
این نکته[5] بگفت و شد شتابان | وحشت‌زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دل‌رمیده مجنون | از صحبت آن نگار موزون[6]
یعنی پدر بزرگوارش | آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که[7] خورده بود از[8] اول | از[9] قصّهٔ بیوه شد مسجّل
۱۳۱۵ برخاست به مقتضای سوگند | محمل به در خلیفه افکند

---

۱. د: این کلمه نیست.
۲. الف: بیتهای ۱۲۹۷ ـ ۱۲۹۹ نیست.
۳. ج: از.
۴. ب ج د و: نی.
۵. ج: قصه.
۶. ج: سر فصل بعد بیت ۱۳۱۲ آمده است.
۷. و: چو.
۸. و: این کلمه نیست.
۹. ج: کز.

برخواند به‌رسم دادخواهی / افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی / در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری به زرق و سالوس / بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده / خود را مجنون لقب نهاده
۱۳۲۰ افکنده ز روی راز پرده / صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری[1] یگانه چون حور / از چشم‌زدِ زمانه مستور
مستورهٔ حجلهٔ نکویی / محجوبهٔ ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده[2] رویش / نبسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده / رسوا شدهٔ دهل دریده
۱۳۲۵ از بس که زند ز عشق او دم / آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان یك انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که به‌سان جان نهان بود / در سینهٔ من به جای جان بود
از بس به غزل سراید آن را / پر ساخت ازان همه جهان را
زآمد شد او به خانهٔ من / فرسوده شد آستانهٔ من
۱۳۳۰ بی‌حلقه زدن ز در درآید / پایش شکنم به سر درآید
گر در بندم در آید از بام / صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیده‌ست[3] / هم زآمدنش بجان رسیده‌ست[4]
جز تو که رسد به غور من کس / از بهر خدا به غور من رس
حرفی دو به خامهٔ عنایت / بنویس به میر آن ولایت
۱۳۳۵ تا قاعدهٔ کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را

---

۱. ج د : گهر. ۲. و : ندید. ۳. ج : کشیده. ۴. ج : رسیده.

قیس و پدرش به‌هم نشستند[1] — اعیان قبیله حلقه بستند[2]

۱۳۴۰ منشور خلیفه کرد بیرون — مضمون وی آنکه قیس مجنون

کز لیلی و عشق او زند لاف — بیرون ننهد قدم ز انصاف

زین پس پی[3] کار خود نشیند — بر خاک دیار خود نشیند

لیلی گویان غزل نخواند — لیلی جویان جمل نراند

پا باز کشد ز جست و جویش — لب مهر کند ز گفت و گویش

۱۳۴۵ برخاك درش وطن نسازد — وز ذکر وی انجمن نسازد

نی بر دِمنش ترانه گوید — نی با[4] طَلَلش فسانه گوید

منزل نکند بر آستانش — محفل[5] ننهد ز داستانش

آتش نزند به عود هستی — نامش نکند سرود مستی

ور زانکه خلاف این کند کار — باشد به هلاك خود سزاوار

۱۳۵۰ هر کس که کند[6] به قتلش آهنگ — بر شیشهٔ[7] هستیش زند سنگ

بر وی دیَت و قصاص نبود — سرکوبی عام و خاص نبود

این واقعه را چو قوم دیدند — مضمون مثال[8] را شنیدند

بر قیس زبان دراز کردند — چشم شفقت فراز کردند

گفتند که غور کار دیدی — منشور خلیفه را شنیدی

۱۳۵۵ مِن‌بَعد مجال دم زدن نیست — بالاتر ازین سخن سخن نیست

گر می‌نشوی بدین سخن[9] راست — خونت هدر است و مال یغماست

بر مادر و بر پدر ببخشای — زین شیوهٔ ناصواب باز آی

لیلی و پدر اگر ستیزند — خون تو بدین گنه بریزند

ما را چه ره ستیزه رویی — امکان نزاع و کینه جویی

۱۳۶۰ مجنون ز سماع این ترانه — برداشت نفیر عاشقانه

---

۱. ج : نشسته. ۲. ج : بسته؛ د : مصرعهای این بیت پس و پیش آمده است.

۳. و : پس. ۴. ز : بر. ۵. الف : محمل. ۶. و : بکند.

۷. ج : نقش. ۸. د : مقال. ۹. الف : گرمی نشود سخن بدین.

از هـر مـژه خـون دل روان کـرد — بـر چـهرهٔ زرد خـون‌فشان کـرد
خـود را بـه زمـین خـواری[1] افکـند — در ورطـهٔ خـاکسـاری افکـند
پـیچید چـو مـار زخـم خـورده — افـتاد چـو مـور نـیم مـرده
هـوشش ز سـر و تـوان ز تـن رفت — مـصروع آسـا ز خـویشتن رفت
۱۳۶۵ گِـردش هـمه خـلق حلقه بستند — در حـلقهٔ مـاتمش نشسـتند
داور ز غـمش نشست در خـون — شـد شـیوهٔ داوری دگـرگون
دسـتور حکـومتش شـده سست — مـنشور خـلیفه را فـرو شست
کین نامه کـه زیـرکی فـروش است — قـانون مـعاش اهـل هـوش است
جـز بـر سـر عـاقلان قـلم نـیست — دیـوانـه سـزای ایـن رقـم نـیست
۱۳۷۰ تـا دیـر فـتاده بـود بـر خـاك — رخسـاره نـهاده بـود بـر خـاك
چـون بـیهشیش ز سـر بـرون شـد — هـوشش بـه‌نشید رهـنمون شـد
با زخمهٔ عشق ساخت چون چنگ — شـد سـاز بـدین نشـیدش[2] آهـنگ
مـا گـرم‌روان راه عشـقیم — غـارت‌زدگان شـاه عشـقیم
جـز عشـق وظـیفه نـیست مـا را — پـروای خـلیفه نـیست مـا را
۱۳۷۵ زان پـایه کـه عشـق پـای مـا بست — کـوتاه بـود خـلیفه را دست
آنـجا کـه حَـمام مـا گـریزد — شـهباز خـلیفه پـر بـریزد
مـا طـایر سِـدره آشـیانیم — بـالای زمـین و آسـمانیم
زان دام کـه عـنکبوت سـازد — از پـهلوی مـا چـه قـوت سـازد
لیـلی چـو درون جـان نـهد پـای — در زاویـهٔ دلم کـند جـای
۱۳۸۰ گـو بـند بـر او خـلیفه ره را — بسـتان ز وی ایـن دو جـلوه‌گـه را
هیهات چه جـای ایـن خـیال است — مـهجوری مـن ز وی مـحال است
مـحوم در وی چـو سـایه در نـور — دور است کـه مـن ز مـن شـوم دور

---

۱. ج : بخواری.　۲. و : نشید.

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را به جهت کفایت این مقصود

مشّاطهٔ این عروس طنّاز ... مشّاطگی اینچنین کند ساز

کان پی‌سپر سپاه اندوه ... در سیل بلا ستاده[1] چون کوه

۱۳۸۵ سرگشته چو گردباد در دشت ... با باد به‌سان گرد می‌گشت

چون ماند برون ز کوی لیلی ... جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و تاریك ... از دوری او به مرگ نزدیك

یك جا دو دمش نبود[2] آرام ... هر لحظه سوی دگر زدی گام

در[3] وادی گرم ریگ پیمای ... در[4] آتش پر شرر زدی پای

۱۳۹۰ بر کوه فکند[5] سایه چون میغ ... می‌داشت قرار بر سر تیغ

گیرم که ز غم زبون توان بود ... بر آتش و تیغ چون توان بود

هرجا که سیاهیی بدیدی ... چون اشك به سوی او[6] دویدی

لیلی گفتی و حال کردی ... وز لیلی ازو سؤال کردی

گر یك دو سخن ز وی بگفتی ... خاك قدمش به دیده رفتی

۱۳۹۵ ور نی[7] دامن کشیدی از وی ... پیوند سخن بریدی از وی

حالش چو بر این گذشت یکچند ... بگسست ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر را زبون کرد[8] ... همچون قلمش علم نگون کرد

شد حیله‌گر و وسیله اندیش ... زد گام سوی وسیلهٔ[9] خویش

زاعیان قبیله جست یك تن[10] ... چون جان ز فروغ عقل روشن

۱۴۰۰ گفت ای به توام امید یاری[11] ... دارم به تو این امیدواری

کز من به پدر بری سلامی ... وز پی برسانیش پیامی

کای نخل من ازتو سر کشیده ... وز پرورشت به بر رسیده

---

۱. و : فتاده. ۲. ز: نبودی. ۳. ب : بر. ۴. ب ج د و : بر.

۵. ب ج د ز : فکنده. ۶. د و : آن. ۷. ج : نه. ۸. و : این مصرع نیست.

۹. ب ج هو : قبیله. ۱۰. و : این مصرع نیست. ۱۱. الف : امیدواری.

مــعجون گِـلم سـرشتهٔ تـوست مــضمون دلم نــوشتهٔ تــوست
بــاشد هــنر تـو هـر چـه دارم من خود بجز این هنر چه دارم[1]
۱۴۰۵ پــیراســته بــاغ عـمرم از تـو تــابنده چــراغ عــمرم از تــو
دیــدم ز تــو دمــبدم[2] نـویدی دارم بــه تـو ایـن زمـان امـیدی
کـز تـو رسـدم نـویدی[3] دیگـر آمــاده شــود امـیدی[4] دیگـر
لیـلی کـه مـراد جـان من اوست فــیروزی جــاودان مـن اوست
در حَــجلهٔ عــزّتش نشــاندند چــون چشـم بـدم ز در بـرانـدند
۱۴۱۰ از فــرقت او هــلاکــم امـروز دلخســته و سـینه‌چاکـم امـروز
جــز بــر در او نــبایدم جـای گــر جــا نـدهند وای مـن وای
آخــر طـلب رضـای مـن کـن دردم بــنگر دوای مــن کــن
گـو بـا پـدرش کـه کـین نورزد بـا مـن کـه جـهان بـدین نیرزد
طــوقی ز بـرای مـن کـند سـاز ســازد بــه غـلامیم سـرافـراز
۱۴۱۵ بــاشم بــه حــریم احـترامش دامــاد نــه کــمترین غـلامش
گـفتی کـه تـو را نسب بـلند است وز نســبت او تـو را گـزند است
مـن سـوختم از نسب چـه حـاصل جز محنت روز و شب چه حـاصل
خواهـم بـد من شـود ز تـو[5] نیک بــا مــن دم مـهر مـی‌زنی لیک
جــز کـینه‌وریت[6] نـیست ظـاهر مــهر پــدریت نــیست آخـر
۱۴۲۰ اِرحَـم تُـرحَـم شـنیده بـاشی خــاصیت رحــم دیـده بـاشی
رحــمی بـنما کـه مـردم ایـنک جــان از سـتمت سـپردم ایـنک
قصدم نه ازیـن هـوای نـفس است اینجا که منم چه جای نفس است
کــان ادب است خــاك پـاکـم زآلایش طــبع پــاك پــاکــم
لیـلی کـه بـه غـم فـروخت جـانم آنیست[7] در او کـه سوخت جـانم[8]

---

۱. و: ندارم. ۲. ب ج د هو: نو بنو. ۳. ب ج د و ز: نوید.
۴. ب ج د و ز: امید. ۵. ز: ز تو شود. ۶. الف: کینه رویت. ۷. ج: اینست.
۸. ج د ز: آنم.

۱۴۲۵ آن را ز کسی[1] دگر نیابم / زانست کزو نظر نتابم
ور نه چه کِرا کند که مردی / از دغدغه‌های جمع[2] فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام / در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم اینقدر که گاهی / از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد / آزاده و سرفراز باشد
۱۴۳۰ من خاك صف نعال باشم / افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی‌کم و کاست / گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتّفاق کردند / سوگند بر اتّفاق[3] خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / وان دفتر غم ز هم گشادند
۱۴۳۵ با او سخنان قیس گفتند / هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست
کِش کارد به استخوان رسیده‌ست / وز محنت دل به جان رسیده‌ست
با این المش چه‌سان[4] پسندم / آن بِه که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم / چندان که توان بُوَد بکوشم
۱۴۴۰ در کف نهمش زمام مقصود / مستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی رهروی بیاراست / وز اهل قبیله همرهی[5] خواست
پیران به تضرّع شفیعی / خردان به تواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی / تا وادی خیمه‌گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وافکند[6] بساط میهمانی
۱۴۴۵ خُدّام ز هر طرف رسیدند / خوانها پی نُزلشان کشیدند
چون خوان ز میانه برگرفتند / افسون[7] و فسانه درگرفتند

۱. ه : کس. ۲. ب ج د و: طبع؛ ز: نفس. ۳. و : باتفاق.
۴. الف : بجان. ۵. الف : ره روی. ۶. ج : افکند. ۷. ز : وافسون.

هر کس سخنی[1] دگر در انداخت — پرده ز ضمیر خود بر انداخت
از هر جانب جنیبه راندند — تقریب سخن به آن[2] رساندند
کز مقصد خویشتن حکایت — گویند به پردهٔ کنایت
۱۴۵۰ گفتند در این سراچهٔ پست — بالا نرود صدا ز یک دست
تا دست دگر نسازیش یار — نبود به صدا دهی سزاوار
طاقی که تو را به هر رواق است — در هر دهنی به نام طاق است
تا جفت نگرددش دو بازو — خود گو که چه‌سان شود ترازو
در طاق جمالها نهفته‌ست — آیینهٔ آن جمال جفت است
۱۴۵۵ بگذر به نظاره بر چمنها — هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه به سلک او در آید — پیش نظر تو خوشتر آید
وانگاه به صد زبان ثناگوی — کردند به سوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم[3] کنده — حیّ عرب از سَخات زنده
در پرده تو را خجسته ماهیست — کز چشم دلت بدو نگاهیست
۱۴۶۰ پاکیزه چو گوهر نسفته — دوشیزه چو شاخ ناشکفته[4]
ماه است و ز مه دریغ باشد — کین گونه به زیر میغ باشد
بر ظلمتیان شب ببخشای — وین میغ ز پیش ماه بگشای
طاق است و بود عطیّهٔ مفت — با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس هنریست اینک[5] آن طاق — چون بخت به بندگیت مشتاق
۱۴۶۵ در اصل و نسب یگانهٔ دهر — در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محرومش از این مراد مپسند — داماد گذاشتیم و فرزند
بپذیر به دولت غلامیش — زین شهد رهان ز[6] تلخکامیش
آن یک[7] حور است و این فرشته — از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از حور — چون دیو بود همیشه مهجور

---

۱. ج د : سخن. ۲. ج : بدان. ۳. ب ج د و : بخل. ۴. ج : نوشکفته.
۵. ز : دیگر. ۶. الف : به. ۷. الف : این کلمه نیست.

۱۴۷۰ لایــق بــه‌همند ایــن دو گــوهر　　مشـــتاق هـــمند ایـن دو اخـتر
یک دُرج بِــه است جـای ایشـان　　یک بــرج طــربسرای[1] ایشـان
آیـــین وفـــا ومـــهربانی　　گـــفتیم تـــو را دگــر تـو دانـی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رســـم مـــردم　　ره کـــرده بـــه رسـم مـردمی گـم
آن در تــن او بـه جـای دل سـنگ　　از وی تـــا دل هـــزار فـــرسنگ
۱۴۷۵ مـــطموره نشـین چـــاه غــفلت　　طـــیّاره ســـوار راه غـــفلت
از تـــیرگی درون خـــود غـــرق　　در آب ســیاه پــای تــا فــرق
از شـــارع دانش اوفـــتاده　　بـــر جـــهل جـبلّی ایســـتاده
فـــارغ ز خـــیال عشـــقبازی　　آســـوده ز حـــال جـــانگدازی
نـــی داغ مـــحبّتی کشـیده　　نــه[2] جــرعهٔ[3] مـحنتی چشـیده
۱۴۸۰ دوری فکـــن دو هـــمدم از هـــم　　طــاقت شکــن دو عــاشق از غـم[4]
یـــعنی کـــه کـــفیل کــار لیــلی　　بـــر هـــم زن روزگـــار لیــلی
هــر چـند کِش از نسب پـدر بـود　　لیک از پـــدری رهش بــدر بــود
رحـــم پـــدری نـــداشت بـر وی　　صد محنت و غـم گـماشت[5] بـر وی
چـــون خـواهش آن قـبیله بشـنید　　از خـــواهشـــان عـــنان بـپیچید
۱۴۸۵ بـــر ابـــروی نـاگشـاده چـین زد　　صـد عُـقدهٔ خشـم[6] بـر جـبین زد
آن کس کــه بـه خـنده دل خـراشد　　ابـــرو چـو گـره زنـد چـه بـاشد
گفت این چـه خیال نـادرست است　　چـون خـانهٔ عـنکبوت سست است
گــر ایـن طـلب از نـخست بـودی　　در کـــیش خـــرد درست بـــودی
امـــروز کـــه حـــیّز زمـــانه　　پـــر شـــد ز صـدای ایـن تـرانـه
۱۴۹۰ یک گـــوش نـماند در جـهان بـاز　　خـــالی ز ســـماع ایـــن ســرآواز

---

۱. الف: فزای.　۲. ب ج د و ز: نی.　۳. د: ساغر.　۴. هـ: هم.
۵. هـ: گذاشت.　۶. د: عقده ز خشم.

طفلان که به‌هم فسانه گویند — این قصّه به کنج خانه گویند
رندان که به نای و نوش کوشند — پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم — از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد — باشد بتر این ز هر چه باشد
۱۴۹۵ حاشا که پذیرد این تلافی — از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار — بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن به خس چه امکان — زاهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره — زافتادن سخت پاره پاره
کی زآب دهن[1] درست گردد — بر قاعدهٔ نخست گردد
۱۵۰۰ خیزید و در طلب ببندید — زین گفت و شنود[2] لب ببندید
عاری که به گردن من آمد[3] — آلایش دامن من آمد
عاری[4] دگرم به سر میارید — مِن‌بَعد مرا به من گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار — بیهوده چرا برم من این عار
آن خس که به دیده خست خارم — چون دیدهٔ خود بدو سپارم
۱۵۰۵ زان کس که به دل نشاند تیرم — چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنکه زند خدنگ کاری — مشت است و درفش کارزاری[5]
من مشتکیم کنون ز یک مشت — زان درندهم[6] به بار او پشت[7]
در مذهب رهرو[8] سبکبار — باری نبود گرانتر از عار
در بار گران میفکنیدم — وین پشت خمیده مشکنیدم
۱۵۱۰ چون عامریان نشسته خاموش — برگشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند — آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند — زین بیهده افتخار تا چند

---

۱. ب ج د ه ز: دهان. ۲. ج ه: شنید. ۳. ز: آید. ۴. ج ه: عار.
۵. الف ب ج د ه و: سازگاری. ۶. د: در نه نهم. ۷. ز: ره روی.
۸. ز: ره‌روی.

قیس هنری بجز هنر نیست | وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که زده‌ست سر ز جیبش | هان تا نکنی دلیل عیبش
۱۵۱۵ خود عشق چه جای قال و قیل است | بر پاکی باطنش[1] دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است | کی ز آتش عشق سوزناک است[2]
در پاکی طبع نیست عاری | بر چهرهٔ فخر ازان غباری
گفتی لیلی ازین فسانه | رسوا گشته‌ست در زمانه
رسوایی او بگو کدام است | کز عاشقیش بلند نام است
۱۵۲۰ گویا و گواست وجد و حالش | بر دعوی عفّت و جمالش
معشوقه[3] اگر جمیل نبود | عاشق به رهش ذلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش[4] جَیب | پاکیزه ز وصله دوزی عیب
زود آتش عشق او[5] بمیرد | معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخار است | زین هر دو صفت بگو چه عار است
۱۵۲۵ هر چند که قیس گفت‌وگو کرد | دلاّلگی جمال او کرد
دلاّله اگر هزار باشد | زینسان نه سخن‌گزار باشد
دلاّلگی جمال دلدار | نی[6] عیب[7] در او و نه[8] عار
آن کجرو[9] کج‌نهاد کج دل | در دایرهٔ کجیش منزل
چو این سخنان راست بشنید | چون بیخبران ز راست رنجید
۱۵۳۰ شد راه جواب آن[10] بر او بند | بگشاد زبان روان[11] به سوگند
گفتا به خدایی خدایی | کز وی نه تهیست هیچ جایی
او بی‌جای و جهان ازو پر | تنها نه جهان که جان ازو پر
هر ذرّه اگر چه زو تهی نیست | یك ذرّه ازوش آگهی نیست

---

۱. ج د و ز : طینتش. ۲. ز : دردناکست. ۳. هـ : معشوق.
۴. ب : ور هست جمیل نیستیش. ۵. ج : وی. ۶. ج ز : نه.
۷. هـ : این کلمه نیست. ۸. ب د و ز : نی. ۹. ج : کژ رو.
۱۰. هـ : او. ۱۱. د : روان زبان.

دیگــــر بــــه پــیمبران مـــرسل / ثـــابت قـــدمان صـــفّ اوّل

۱۵۳۵ دانشـــــورزان دانش‌آمـــــوز / بـــــینش‌داران بـــینش‌افـــروز

پـــــرواز ده شکســــته بـــالان / نـــیرو شکـــن خـــطا سگـــالان

دیگـــر بـــه سـران کـعبه مسکـن / از جـــعبهٔ کـــعبه نـــاوك افکـــن

هـــر نـــاوك و صـــدهزار نـخجیر / بـــیرون ز شکـــارگاه تـــدبیر

از صـــید حـــرم هـمه غـذاخـوار / کـــوته زیشـــان زبـــان انکـــار

۱۵۴۰ کـز لیـلی اگـر دریـن تك و پوی[۱] / خـــواهـید بـرای قـیس یك مـوی

وان را دو جـــهان بـــها بـیارید / زان کـــار بـــجز قـــفا نـــخارید

یك مـــوی وی و هـــزار مـــجنون / گـــو دست ز وی بـــدار مـــجنون

مـجنون کـه بـود کـه داد خـواهـد / وز لیـــلی مـــن مـــراد خـــواهـد

جـــــان دادن او بس است دادش / مـــــردن ز فـــــراق او مـــرادش

۱۵۴۵ بـا مـن دگـر ایـن سـخن مگـویید / کـــام دل خـــویشتن مـــجویید

آنـــان چـــو جـــواب او شـنیدند / وآزار عـــــتاب[۲] او کشـــــیدند

نـــومید بـــه خـــانه بـــازگشتند / بـــا قـــیس حـــریف راز گشـــتند

هـــر قـصّه کـه گـفته بـود گـفتند / هـر گـل کـه شگـفته بـود گـفتند

امّـــــید وصـــــال یـــار ازو رفت / وآرام دل و قـــــرار[۳] ازو رفت

۱۵۵۰ از گـریه بـه خـون و خـاك مـی‌خفت / وز ســـــینهٔ دردنـــاك مـــی‌گفت

لیـــلی جـــان است و مـــن تـن او / یـــــا رب بـــه روان روشـــن او

کـان‌کس کـه مرا ازو جـدا ساخت / کـــاری بـــه مـراد مـن نـپرداخت

در هـــــر نـــفسیش بـــاد مـــرگی / وز زنـــــــدگیش مــــباد بـــرگی

وان کس کـه دلم فگـار کـرده‌ست / دورم ز دیـــار و یـــار[۴] کـــرده‌ست

۱۵۵۵ جـــانش چـــو دلم فگـــار بـــادا / وآواره بـــــه هـــر دیـــار بـــادا

وان کس کـــه ز خـــصلت پـلنگی / زد ســـنگ فـراقم[۵] از دو رنگـی

۱. ج : تکاپوی.
۲. الف : و آزار و عتاب.
۳. الف : دل قرار.
۴. ب ج د و : پلنگ.
۵. ج : فراق.

پـا مـیخ شکـاف سـنگ بـادش | سـر در دهـن نـهنگ[1] بـادش
زو بـر دل مـن چـو دور خـاتم | شـد تـنگ فـراخـنای عـالم
واو[2] کَـنده بـه تـنگنای ایـن دور | رویـم چـو نگـین بـه ناخن جور
۱۵۶۰ بـادش نـاخن جـدا ز[3] انگشت | دسـتش کـوته ز خـارِش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحّم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

سـوداگـر چـین ایـن صـحیفه | ایـن نـافه بـرون دهـد ز نـیفه
کـاندم کـه ز گـریه چشم مـجنون | دور از لیـلی نشست در خـون
نـومیدی دیـدن جـمالش | گـرداند از آنچه بـود حـالش
نـاقه ز حـریم حـی بـرون رانـد | وز خـاك قـبیله دامـن افشـاند
۱۵۶۵ شـد آهـوی دشت و کـبك وادی | خـارا کـن کـوه نـامرادی
بـر هـر ضـرری صـبور مـی‌بود | وز هـر نـفری نـفور مـی‌بود
کـم داشت دریـن بسـاط غـبرا | جـز اُنس بـه وحشـیان صـحرا
شـبها کـه خـیال خـواب کـردی | وز پـردهٔ شب نـقاب کـردی
کـردی ز سـرین گـور بـالین | کـیمخت گـوزن را نـهالین
۱۵۷۰ هر صبح کـه برزدی سر از خـواب | وز گـریه زدی زمـین دشت آب
خـونابه ز کـاس لاله خـوردی | هـمکاسگی غـزاله کـردی
یك روز بـرهنه تـن چـو خـامه | از صـفحهٔ ریگ کـرده نـامه
زانگشت بـر آن قـلم هـمی‌زد | لیـلی لیـلی رقـم هـمی‌زد
بـر یـاد دو زلف مشکـفامش | مـی‌کرد نـظارهٔ دو لامش
۱۵۷۵ مـی‌ریخت ز خـون دل تـه پـاش | قـطره ز مـژه چـو نـقطهٔ پـاش
بـر ریگ چـو نـام او نـوشتی | وز[4] رشح جگـر بـه خـون سرشتی

۱. ب ج د و: پلنگ. ۲. ج: او. ۳. د: از. ۴. ج: از.

از سیل مژه بشستیش پاک   باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی   زان[1] وایهٔ خویش برگرفتی
این بود تمام روز کارش   سرمایهٔ عیش روزگارش
۱۵۸۰ ناگاه ز گرد ره رسیدند   جمعی و به گردش آرمیدند
بر کوههٔ زین همه سواران   در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه   چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم یَم عطایی   زانگشت کرم گره گشایی
چون مهر به روزها زر افشان   چون چرخ به صبح گوهر افشان
۱۵۸۵ در نظم بلند چون ثریّا   در سجع[2] لطایفش مهیّا
با نوش‌لبان به عشقبازی   با تنگدلان به دلنوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر   در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش   وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ   انداخت فرو چو میوه از شاخ
۱۵۹۰ بر خاک نشست پیش رویش   بگشاد زبان به گفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند   وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را   معشوقهٔ عشوه‌ساز او را
وان[3] ماتم و سوگواریش دید   وان[4] گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویَش ترحّم آمد   گریان شد و در تکلّم آمد
۱۵۹۵ کای تخت‌نشین خامهٔ ریگ   وی حرف‌نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند   وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی   زین دغدغهٔ محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید   جانان به کنار در نیاید[5]
زین حرف که می‌کشی به انگشت   کامت ننهد حریف در مشت[6]

---

۱. و: وان.   ۲. الف: شمع.   ۳. ج: آن.   ۴. ج: ز آن.
۵. الف ج د و: این بیت نیست.   ۶. د: این بیت نیست.

۱۶۰۰ زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ / ناری گهری به کف بجز سنگ
یکچند بیا قرین من باش / همخانه و همنشین[1] من باش
برکش ز سر این لباس عُوری / تن‌پوش به خلعت صبوری
نی‌خواب بود تو را و نی خور / می‌خسب چو دیگران و می‌خور
تا باز آیی به آب و رنگت / وز شکل کمان رهد خدنگت
۱۶۰۵ درخور باشی به وصل آن ماه / لایق گردی به یار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد[2] و نه[3] خفت / با حور چگونه سازمت جفت
سوگند به آنکه از خردمند / همواره به نام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون به گفتار / گر زانکه کنی به وفق این[4] کار
چندانکه توان بود کنم جهد / تا کام تو خوش کنم بدین شهد
۱۶۱۰ در گردن آن پری شمایل / بازوی تو را کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور / سازند به زاری و زر و زور
زاری که خلاف سربلندیست / با همچو خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود ببازم / تا کار تو را چو زر بسازم
ور زانکه به زر نگردد آن راست / غم نیست که زور بازو اینجاست
۱۶۱۵ این عُقده که بر رهت فتاده / از نوك سنان کنم گشاده
ور کُند بود سر سنانم / از تیغ به مقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را / بگذاشت فسانهٔ جنون را
سر در ره هوشمندی آورد / خاطر به خرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش / برداشت قدم به خیمه‌گاهش
۱۶۲۰ اندام بشست و سر تراشید / خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته / شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عرب وار / آورد شکوفه سروِ او بار

---

۱. هـ.: همقرین. ۲. د: خور. ۳. ب د و: نی. ۴. ب ج د هـ و ز: آن.

نوفل با او بدیهه گویان ‌‌ ‌ بودی به ره نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی ‌ ‌ نو ساز ترانه‌ای سرودی
۱۶۲۵ بر عرصهٔ دشت باده خوردی ‌ ‌ دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل و نسیب[1] خواندی ‌ ‌ گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند بر این نمط چو بگذشت ‌ ‌ مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او به لطف اوّل ‌ ‌ شد برگ گلش ز خط مُجَدوَل
طوطی خطش شکر به منقار ‌ ‌ بر نوفل و بزم او شکربار
۱۶۳۰ طاووس رخش[2] ز جلوه کاری ‌ ‌ خجلت‌دِهِ لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت ‌ ‌ تن پرتو روحپروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد ‌ ‌ بین شیشه شکن که شیشه‌گر شد
القصّه مصوّرش بیاراست ‌ ‌ زان گونه به لیلی‌اش همی‌خواست
شکلی همه آرزوی لیلی ‌ ‌ بر سنگ زن سبوی لیلی
۱۶۳۵ نوفل شد ازین[3] تفاوت آگاه ‌ ‌ دانا دلی اوفکند در راه
تا پی به دیار لیلی آرد ‌ ‌ پیش پدرش سخن گزارد
سازد به سخن مسلسل او را ‌ ‌ آرد به حضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله ‌ ‌ همراه سران آن قبیله
نوفل به هزار اهتمامش ‌ ‌ بنشاند به صدر احترامش
۱۶۴۰ چون خوان بکشید و سفره بگشاد ‌ ‌ نوبت به سخن‌گزاری افتاد
صد قصّه نو و کهن در انداخت ‌ ‌ وآخر ز غرض سخن درانداخت
فرمود که قیس نیك پیوند ‌ ‌ کامروز بود مرا[4] چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی ‌ ‌ موصوف به هر هنر که گویی
خواهم که بدین[5] شرف تو هم نیز ‌ ‌ ممتاز کنیش زاهل تمییز
۱۶۴۵ منظور کنی به منظر خویش ‌ ‌ پیوند دهی به گوهر خویش

---

۱. ج : نشید. ۲. الف : خطش. ۳. د : از آن. ۴. ج و : مرا بود.
۵. ب ز : بدان.

بنگر که ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت به پای خیزم / وانهات به زیر پای ریزم
باشیم من و تو خویش با هم / صافی‌دل و مهرکیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار / بگشاد در سخن دگر بار
۱۶۵۰ هر عذر که گفته بود ازین پیش / پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن‌همه را و بیشتر نیز / افزود بر آن بسی دگر نیز
از بس که به عذر شد سخن کوش / زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن به‌سان شمشیر / تهدید دِه از زبان شمشیر
کای هرزه‌درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتابان
۱۶۵۵ ترسم که بدین تهی درایی / چون بی‌شتران ز پا درآیی
خیز و پی پاس حال خود گیر / رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه‌خواهی
نی بحر و چو[1] بحر هیبت انگیز / موجش همه تیر[2] و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق / اعیان قبیله‌ات به خون غرق
۱۶۶۰ آن گوهر ناب را به من دِه / صد منّت ازان به جان من نه
تا سر به سپهر برفرازم / جشنی به عروسیش بسازم
کایند شب عروسی او / حوران به بساطبوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه / برتاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان به تنگیم
۱۶۶۵ روزی که زنی تو کوس و نایی / ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته آن روز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم / وز رنج شکنجهٔ تو جستیم
وز زانکه تو را ظفر دهد دست / ما را علم ظفر شود پست

---

۱. الف ه : بحر چو.　　۲. ب ج د ه و ز : تیغ.

چون برق جهم به خانهٔ خویش　　پیش گهر یگانهٔ خویش
۱۶۷۰ از تیغ زنم به سینه چاکش　　آلوده به خون نهم به خاکش[1]
پوشم تن آن عروس چالاک　　در پردهٔ خون و حَجلهٔ خاک
وآسوده[2] زیَم درین غم آباد　　از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته بِه نگاری　　کافتاده[3] به دست خاکساری
پوشیده بِه آن گهر به سنگی　　کاید به وی از سفال ننگی
۱۶۷۵ نوفل ز سماع قصّهٔ نو　　چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد　　در معرکه‌شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز　　کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که ز نای جهل خیزد　　در دیدهٔ عقل خاک بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد　　در نامه سیاه‌رویی آرد
۱۶۸۰ نوفل نه سخن ز جهل گوید　　تا[4] نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغز است نه پوست هر چه او گفت　　نغز است و نکوست هر چه او گفت
از گفتهٔ او ورق مپیچید　　روی دل ازین سبق مپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست　　نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که تراود از دل شاه　　عکسی‌ست ز نور چشمهٔ ماه
۱۶۸۵ زان عکس کسی که دور ماند　　در ظلمت شب ز نور ماند[5]
لیلی‌ست زلال زندگانی　　من سوخته‌ای ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه‌ای آب　　خاکش بر سر کزان زند تاب
لیلی‌ست گلی به طرف جویی　　من قانع ازان گلم به بویی
دل باد چو لاله باغبان را　　کز باد دریغ دارد آن را
۱۶۹۰ لیلی‌ست به بزم جان چراغی　　من دارم ازو[6] به سینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد　　یارب که به داغ من بسوزد

---

۱. ز: این دو بیت نیست.　۲. ج: آسوده.　۳. ب د: کافتاد.
۴. الف ج د و: یا.　۵. ه: این بیت نیست.　۶. ج: از آن.

	لیلی می‌گفت و آن حسودان	کوران ز حسودی و کبودان
	فریاد بر او زدند کای خام	در بند زبان به کام ازین نام
	او نیست ز نام او چه حاصل	زین حرف زبان خویش بگسل
۱۶۹۵	هر لحظه مبر به هرزه نامش	وآلوده مکن به گوش عامش
	ور زانکه بَری زبان نداری	تنها نه زبان که جان نداری
	خواهیم تو را زبان بریدن	وز کالبد تو جان کشیدن
	مجنون چو سماع این سخن کرد	زو قطع امید خویشتن کرد
	دانست کزان نهال نوبر	کامیش نمی شود میسّر
۱۷۰۰	رو گریه کنان به نوفل آورد	کای مرهم داغ و داروی درد
	درخواه ازین ستیزه کاران	تا رسم ستیزه را گذاران
	چندانکه به طرف جوی یک بار	مرغی بنهد در آب منقار
	بر من در مرحمت گشایند	وز دور رُخش به من نمایند
	تا یك نظرش ز دور بینم	وانگه به خیال او نشینم
۱۷۰۵	سازم همه عمر زان[1] ذخیره	بهر شب تار و روز تیره
	گفتند کزین خیال بگذر	زین[2] داعیهٔ محال بگذر
	دیدار وی و تو ای رمیده	چون آب است[3] و سگ گزیده
	خیز و ره این هوس سپردن	بگذار که دیدن است و مردن
	ور هستی ازین حیات دلگیر	در غمکدهٔ فراق می‌میر
۱۷۱۰	مجنون نه به یار خود رسیدن	نی در همه عمر امید دیدن
	با نوفل گفت کای ستمگر	ای[4] وعدهٔ تو سراب یکسر
	رنج از دل من به گفت رُفتی	گفتی و نکردی آنچه گفتی
	لیکن نه ز توست از من است این	بر هر که نه کور روشن است این
	نامقبلیم علم برافراخت	و اقبال تو را علم بینداخت

۱. ب د و ز: از آن. ۲. ه: زان. ۳. ب ج ه و ز: همچون آبست.

۴. ج: کای.

۱۷۱۵ مـن کـی[1] و سـرود عـیش سـازان ‌‌ ‌ مـن کـی[2] و فسـون عشـوه‌بازان[3]

چـون مـی‌نکند فسـون مـرا[4] بِـه ‌ ‌ ‌ آشـفتگی و جـنون مـرا بِـه

این گفت و ز جای خویش برخاست ‌ ‌ ‌ رقصان بـه نـوای خـویش بـرخاست

انـداخت شکـوفه‌سان عـمامه ‌ ‌ ‌ چـون شـاخ خـزان رسیده[5] جامه

نـومید دلیش رنـجه در بـر ‌ ‌ ‌ مـی‌زد چـو چـنار پـنجه[6] بـر سر

۱۷۲۰ خـلقی ز پَـیَش سـرشك ریـزان ‌ ‌ ‌ واو[7] خـاك بـه فـرق خـویش بـیزان[8]

خـلقی ز پَـیَش[9] بـه دل زنـان سنگ ‌ ‌ ‌ واو[10] چـاك فکـن بـه سـینهٔ تـنگ

چـون آهـوی دام جسته بگـذشت ‌ ‌ ‌ زان مـردم و رو[11] نـهاد در دشت

شـد بـاز چـنانکه بـود و مـی‌رفت ‌ ‌ ‌ ویـن زمـزمه مـی‌سرود و مـی‌رفت

لیـلی و سـریر[12] عشـرت و نـاز ‌ ‌ ‌ مـجنون و نـفیر شـوق پـرداز

۱۷۲۵ لیـلی و عـنان بـه دست دوران ‌ ‌ ‌ مـجنون و بـه دشت یـار گـوران[13]

لیـلی و بـه ایـن[14] و آن سـبك رَو ‌ ‌ ‌ مـجنون و بـه آهـوان تك و دو[15]

لیـلی و سکـون بـه کـوه‌وزنان ‌ ‌ ‌ مـجنون و بـه کـوه بـا گـوزنان

لیـلی و تـرانـه‌گـو بـه هـر کس ‌ ‌ ‌ مـجنون و صـفیر کـوف و کـرکس

لیـلی و خـروش چـنگ و خـرگاه ‌ ‌ ‌ مـجنون و خـراش گـرگ و روبـاه

۱۷۳۰ لیـلی و چـو مـه بـه قـلعه‌داری ‌ ‌ ‌ مـجنون و بـه غـار غـم حـصاری

آری هـرکس بـرای کـاریست ‌ ‌ ‌ هـر شـیر[16] سـزای مـرغزاریست

دولت بـه درم خـرید نـتوان ‌ ‌ ‌ ایـوان بـه ارم کشـید نـتوان

آن بِـه کـه بـه نـیك و بـد بسـازیم ‌ ‌ ‌ هـرکس بـه نـصیب خـود بسـازیم

گـل نـیست ز خـار بـهره گـیریم ‌ ‌ ‌ بـا خـار زیـیم تـا بـمیریم

---

۱. ز: که. ۲. ز: که. ۳. الف هـ و : عشقبازان.
۴. الف ج د و : مرا فسون. ۵. هـ و : رسید. ۶. د : دست.
۷. ج و : او. ۸. هـ : ریزان. ۹. ز : ز غمش. ۱۰. ج : او.
۱۱. هـ : زان مردم رو. ۱۲. ز : سرود. ۱۳. الف : این بیت نیست.
۱۴. ج : آبیست. ۱۵. و : این مصرع نیست. ۱۶. ج : مرغ.

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

۱۷۳۵ ریحان شکن حریم این باغ / این بو دهد از نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار هر دشت / از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی / آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی / چون آهو و گور ازو رمیدی
یك روز فزود حال و وجدش[۱] / شد جای به کوهسار نَجدْش
۱۷۴۰ جا قلّهٔ کوه خاره می‌کرد / در هر طرفی نظاره می‌کرد
دیده به دیار لیلی افکند / در کوزه ز گریه سیلی افکند
شوقش به درون چو کوه بنشست / قارورهٔ صبر خُرد بشکست
پیکی طلبید کز[۲] دیارش / آرد به حریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال / از منزل یار و رَبع و اَطلال[۳]
۱۷۴۵ ناگاه زگرد ره سوادی / بنمود چه[۴] دید گردبادی
زان خاك دیار یار[۵] بسته / پرده به رخ از غبار بسته
افتاد به سجده بر زمینش / بگشاد زبان به آفرینش
کای صوفی گرد گرد رقّاص / بی‌زحمت پا به رهروی خاص
وی[۶] دشت نورد کوه پیمای / نگرفته سکون دو دم به یك جای
۱۷۵۰ در پای تو کوه و دشت یکسان / در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی / برخویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلك اژدها که دیده‌ست / جولان زده بر هوا که دیده‌ست
خیزان نخلی ز خاك گستاخ / نی[۷] بیخ تو را پدید و نی شاخ
وین[۸] طرفه که گر ز باغ خیزی / میوه فکنی و برگ ریزی
۱۷۵۵ نی[۹] راه تو بی[۱۰] غبار هرگز / نی یک جایت قرار هرگز

---

۱. ج ز : حال وجدش. ۲. ج : از. ۳. ج ه : ربع اطلال. ۴. ج : چو.
۵. الف : یار. ۶. ج : ای. ۷. ج : نه. ۸. ج : این.
۹. ج : نه. ۱۰. ج : پر.

افتادهٔ تو درخت چالاک — برداشتهٔ تو خار و خاشاک
پیچیده[1] چو دودی و نه دودی — دوری ز سیاهی و کبودی
پرگاری کاخ سقف زنگار — چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتی‌ست در آب رُبع مسکون — تو تیری و بادبانت گردون
۱۷۶۰ بر کِشتوَران درین نشیمن — ویران ز تو[2] صدهزار خرمن
امروز دلم به سینه خرّم — از مقدم توست خیر مقدم
سویم که شده‌ست رهنمایت — جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی — وآرام من[3] رمیده[4] گشتی
از منزل یار بسته‌ای بار — کاید ز تو بوی مشک تاتار
۱۷۶۵ این خاک که عطر محمل توست — چون نافهٔ چین حمایل توست
گر از در اوست بر سرم ریز — چون سرمه به دیدهٔ ترم ریز
خاشاک تو کش شمیم مشک است — ریحان تری و عود خشک است[5]
زان آتش من بلند گردان — بر وی دل من سپند گردان
زان جان و جهان[6] خبر چه داری — بگشای زبان به هر چه داری
۱۷۷۰ بی او دل من ز غصّه خون است — بی من دل او بگو که چون است
از یاد ویم فرامشی نیست — وز حرف وفاش خامشی نیست
هرگز گذرم به دل نهانش — جنبد به حدیث من زبانش
هیهات چه جای این سؤال است — دارم هوسی ولی مُحال است
شه بهر گدا کجا کشد آه — مه سوی شُها کی افکند راه
۱۷۷۵ شب کیست طفیلی سگانش — سوده سر خود بر آستانش
او کرده به بالش[7] خوش آهنگ — بر بستر غم سر من و سنگ
او داده به مهد عیش پهلو — من خفته به خاکِ خواریم رو
چون روز شود ز خواب خیزد — بر لالهٔ تر گلاب ریزد

---

۱. ب ج : پیچنده. ۲. ج ز : ویران ز تو. ۳. الف : منی. ۴. ز : دام من دل رمیده.
۵. الف هـ : این بیت نیست. ۶. و : جان جهان. ۷. ب و : ببالشی.

اوّل سوی او که می‌گراید / دیده به رخش که می‌گشاید

۱۷۸۰ گرد دِمنش ز من بَدَل کیست / گرینده چو من بر آن[1] طَلَل کیست

از دور که می‌کند نگاهش / در طوف به گرد خیمه‌گاهش

آنجا که شود به عشوه خندان / گریه که کند ز دردمندان

وان‌دم که شود ز لب شکرریز / دندان طمع که می‌کند تیز

گاهی که بود به هودجش جای / در راه طلب که می‌نهد پای

۱۷۸۵ روزی که قدم نهد[2] به محمل / زآب مژه کیست مانده در گل

شبها که به خانه‌اش مُقام است / بنشسته به پاس او کدام است

بینا به رخش کسان و من کور / نزدیك همه به او و من دور

تو باد سبکروی و من خاك / تو صرصر و من شکسته خاشاك

گاهی که به سوی او زنی رای / بردار به دست لطفم از جای

۱۷۹۰ چون خاك رهم به کوی[3] او بر / خاشاك آسا به سوی[4] او بر

تا بر سر راه او نشینم / یك بار دگر رُخش ببینم

ور زانکه نیم[5] بدین[6] سزاوار / بگذار مرا غریب و بیمار

بیماری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او

کای کام دل و مراد جانم / بینایی چشم خونفشانم

۱۷۹۵ زان روز که مانده از تو[7] دورم / تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چه کنم چه چاره دارم

هر تن که ز جان به داغ دوریست / تنهایی او نه از صبوریست

خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند نمی‌تواند

هر حیله که بود آزمودم / نی صلح و نه[8] جنگ داشت سودم

۱۸۰۰ سودی ندهد چو نیست تقدیر / نی[9] سعی جوان نه همّت پیر

---

۱. و : بدان.
۲. ه : نهد قدم.
۳. ز : بسوی.
۴. الف ه ز : بکوی.
۵. ه : این کلمه نیست.
۶. ج : بدان.
۷. ه : از تو مانده.
۸. ج د ه و : نی صلح نه.
۹. ج : نه.

زیــن پس مــن و داغ نـامرادی — افــتان خــیزان بـه کـوه و وادی
افــتم شــبها چــو نــاتوانـی — خــیزم بــه ســحر چـو نـیم‌جانی
دانــم کـه دل تـو نیز خـون است — وز دست تـو چـاره‌ام بـرون است
لیکــن بکـن اینقدر کـه بـاری — در دامــن کــوه و کــنج غـاری
۱۸۰۵ چــون بی‌تو بـه سـر رسـد حیاتم — یـــادی بکـــنی پس از وفـــاتم
ایـن گـفت و چـو پـادشاه[1] خـاور — بگسست طـــناب خــیمهٔ زر
زد چـــرخ بـــه عــرصهٔ زمـانه — بــر رســم عــرب ســیاه‌خانه
مسکین سـر خـود بـه خـاره بـنهاد — بــر بســتر خــار بـیخود[2] افـتاد
چشمش همه شب به خواب نغنود — بـیهوش فـتاد[3] خـوابش ایـن بـود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیّاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی کردن وی بر یاد لیلی

۱۸۱۰ چـــون صـــبحدم از غـــزالهٔ خـــور — پـــوشید زمـــین غِـــلالهٔ زر
افشـــاند فـــلك ز چشـــمهٔ قـــیر — از مـــهر[4] غـــزاله قـــطره‌ها شـــیر
مـجنون کـه بـه خـواب بیخودی بـود — از خـــواب شـبانه[5] چشـم بگشـود
گـرم از سـر خـار و خـاره بـرجست — از خـــاره مگـــر شـراره بـرجست[6]
از کـــوه و قـــدم نـــهاد در دشت — در دشت چـــو گـــردباد مـــی‌گشت
۱۸۱۵ مـــی‌کرد بـــه دام و دد نگـــاهی — در[7] ســـینه هـــمی‌کشید آهـــی
مـــی‌برد ز وحش و طـــیر رشکـــی — وز دیـــده هـــمی فشـــاند اشکـــی
یـــعنی کـــه بـــود ز فُـــرقت یـــار — هـــر چـیز خـلاص و مـن گـرفتار
هر زنده حـریف جـفت خـویش است — وآسوده ز خورد و خفت خویش است
جـز مـن کـه ز جـفت خـویش طـاقم — ســـرگشتهٔ وادی فـــراقـــم

۱. هـ : آفتاب.
۲. ج : خار و خاره.
۳. ب هـ : افتاد؛ ج : فتاد و؛ د : فتاده.
۴. و : بهر.
۵. ج : زمانه.
۶. و : این مصرع نیست.
۷. ب ج هـ ز: وز.

۱۸۲۰ نه[1] خورد بود مرا و نی[2] خواب — گر کوه بود نیارد این تاب
می‌زد به همین خیال گامی — ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده — در بند وی آهویی فتاده
صیّاد گرفته تیغ خونریز — چون تیغ دویده[3] بر سرش تیز
آهو به شکنجهٔ[4] دویدن[5] — صیّاد و شتاب سر بریدن
۱۸۲۵ مجنون چو بدید آه برداشت — تا پیش کُشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد — کز دست تو داد می‌کنم داد
هیچ ار ز خدات بهره‌ای هست — از بهر خدا بدار ازو دست
بردار به دست لطف و بگشای — تیغش ز گلو و بند[6] از پای
پایش قلمیست خیزرانی — شَق کرده سرش پی روانی
۱۸۳۰ بر صفحهٔ خاك کِش گذار است — از چار قلم رقم نگار است
هفت است قلم درین شکی نیست — از[7] هفت چهار اندکی نیست
آن را مشکن به سخت بستن — عمداً نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی — لایق نبود به هیچ رویی
ظلم است به پیش عقل روشن — آن[8] طوق فکندنش به گردن
۱۸۳۵ زین مظلمه بازکش عنان را — وز گردن خود برون کن آن را
چشمی داری به سوی او بین — سر تا به قدم به وی فرو بین
چشمش که ز سرمهٔ خدایی — آسوده بود ز سرمه‌سایی
حیف است تهی ز نور مانده — وز بینش خویش دور مانده
آن[9] گردن سادهٔ کشیده — کآسیب کمند کس ندیده
۱۸۴۰ دانی که به طوق زر دریغ است — پولاد دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاك است — نی چون دل من سزای چاك است

---

۱. الف: نی. ۲. ز: نه. ۳. و: دوید. ۴. ج ز: شکنجه و.
۵. ب د و: طپیدن. ۶. ب ج د و ز: بندش. ۷. ب ج د و ز: وز.
۸. د: این. ۹. ز: وان.

از کینهٔ خلق پاك سینه‌ست / با سینهٔ او تو را چه کینه‌ست
در پهلوی او به لطف جا کن / دست ستمت ازو جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت / کم زن رقمش به تختهٔ پشت
۱۸۴۵ آن را شده بند بند مپسند / بگذار نسفته مهره‌ای چند
بین گردن و پشت نازنینش / دندان طمع کَن از سرینش
هر کس که به گرد ران برد دست / در پهلوی آنش گردنی هست
نافش که چو نافه مشکبار است / چون نافه دریدنش چه کار است[1]
گر در شکم طمع زنی چاك[2] / بِه زانکه در آن شکم کنی خاك[3]
۱۸۵۰ مجنون چو به قصد صید صیّاد / زین گفت و شنید دام بنهاد
صیّاد اسیر قید او شد / چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش به نرمی افتاد / افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیالمندیش / می‌بود آهو هنوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر / نی بار عمامه نیز بر سر
۱۸۵۵ در فکر عطای او فروماند / طیّاره به گلهٔ پدر راند
زان گله گرفت گوسپندی / از آفت گرگ بی‌گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه / سر تا به قدم تمام دنبه
آورد و به صید پیشه[4] بسپرد / پا در ره عذر خواهی افشرد
کین صید که سوی اوت میلی‌ست / در گردن و چشم همچو لیلی‌ست
۱۸۶۰ قیمت نکنم که چند ارزد / هر موی به گوسفندی ارزد
آن ظن نبری که این بهاییست / از بهر خلاص او فداییست
اکنون رسنش به دست من دِه / کآهوی چنین به دست من بِه
تا سر نهمش به جای لیلی / وانگه کنمش فدای لیلی
مسکین چو رسن به دست او داد / صد بوسه به چشم مست او داد

۱. ه : بیتهای ۱۸۱۸ ـ ۱۸۴۸ نیست. ۲. ب د ه ز : خاك. ۳. ب د ز : چاك.
۴. و : آورد بصید پیشه.

۱۸۶۵ پشمین رسنش ز سر بدر کرد | وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاك قدمش به دیده می‌رُفت | می‌شست رُخش به اشك و می‌گفت
ای گردن تو چو گردن دوست | چشم تو چو چشم پرفن دوست[1]
گر ساق تو ای به ساق لاغر | از[2] سیم بود چو او توانگر
گویم به زبان راستگویی | صد بار که او تو و تو اویی
۱۸۷۰ تا یار من[3] سلیم باشی | آزردهٔ تیغ بیم باشی
رو گِرد دیار یار می‌چر[4] | سنبل می‌چین و لاله می‌خور
لاله چو خوری به گرد کویش | می‌گوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا | وآزادهٔ عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش | می‌خور غم زلف مشکبارش
۱۸۷۵ کان سنبل ترکسی مبیناد | یك شاخ ازو کسی مچیناد
آهو می‌رفت و او هم از پی | می‌رفت طفیل رفتن وی
با هم ره همرهی سپردند | تا پی به دیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری | وان[5] رفت به سوی مرغزاری
آن[6] ناله ز هجر یار می‌کرد | وین طوف به مرغزار می‌کرد
۱۸۸۰ چون مهر نشست و مه برآمد | تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند | هریك به زمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون باشبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی به غارت بیرون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید به وقت بامدادان | چون داد مراد نامرادان
یعنی که به آفتابه زر ریخت | وز حُقّهٔ پر گهر گهر ریخت
مجنون به هزار نامرادی | می‌گشت به گرد کوه و وادی

---

۱. ب و ز ه : اوست. ۲. ج : وز. ۳. الف : منی. ۴. د : من چر.
۵. ج : او؛ ه : و او. ۶. ج : او.

۱۸۸۵ لیلی می‌گفت و راه می‌رفت / همراه سرشك و آه می‌رفت

هرجا که ز پای رهنوردی / دیدی به هوا ز دور گردی

چون باد صبا هواش کردی / سرمه ز غبار پاش کردی

پر شعله دلی ز داغ لیلی / از وی کردی سراغ لیلی

ناگه رمه‌ای برآمد از راه / سردار رمه شبانی[1] آگاه

۱۸۹۰ در وادی جست و جو کلیمی / از پشم سیه به بر گلیمی

موسی وارش به کف عصایی / در دیدهٔ گرگ اژدهایی

از فرق به سوی او قدم ساخت / چون سایه به پای او سر انداخت

گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بصرم به خاك پایت

یابم ز تو بوی آشنایی / آخر تو کیی و از کجایی

۱۸۹۵ این طرفه رمه[2] که از بز و میش / گرد تو گرفته از پس و پیش

گردی که ز راهشان برآید / زان نکهت مشك و عنبر آید

این بوی ز منزل که دارند / شب پیش درِ که می‌گذارند

گفتا که شبان لیلی‌ام من / پروردهٔ خوان لیلی‌ام من

هست این رمه مایه بخش خوانش / آبادان ساز خان و مانش

۱۹۰۰ اینك سر و گوششان نشانمند / از داغ و دروش آن خداوند

شب خفتنشان به مسکن اوست / این عطر ز بوی دامن اوست

هرجا که کشد به ناز دامان / گیسو افشان شود خرامان

گردد همه مشکبو زمینش / جانبخش نسیم عنبرینش

مجنون چو نشان دوست بشنید / چون اشك به خون و خاك غلطید

۱۹۰۵ افتاد[3] ز پای رفته از کار / چشم از نظر و زبان ز گفتار

بیخود به زمین فتاد تا دیر / در بیخودی ایستاد تا دیر

وآخر[4] که به هوشیاری آمد / در پیش شبان به زاری آمد

---

۱. ج د : شبان. ۲. الف ه : نگر. ۳. ج : افتاده. ۴. ج : آخر.

کای محرم خیل خانهٔ دوست ‖ شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری ‖ گو روشن و راست هر چه داری
۱۹۱۰ سینه ز غمش پر است تا لب ‖ از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی ‖ کس نیست به گرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست ‖ چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند ‖ وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل ‖ بر قصد گروهی از قبایل
۱۹۱۵ سازند کمین به صبحگاهان ‖ بر غارت مال بی‌پناهان
از وی چو سماع این بشارت ‖ صبری که نداشت کرد غارت
گفتا به شبان که ای نکو خوی ‖ لطفی بکن و رضای من جوی
این[1] کهنه گلیم خود به من دِه ‖ صد منّت ازان به جان من نِه
چون بخت گلیم من سیه بافت ‖ بخت تو به آن ره از کجا یافت
۱۹۲۰ محروم ز دلبر قدیمی ‖ مِن‌بَعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم چنانکه دانی ‖ طبل[2] طربی در او نهانی
هر چند برون بود ز امکان ‖ در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید ‖ می‌رفت و ز شوق[3] می‌خروشید
رو کرد به سوی آن قبیله ‖ از بهر وصال آن جمیله[4]
۱۹۲۵ لیلی جویان[5] به حی درآمد ‖ فریاد ز جان وی برآمد[6]
در هر قدمی که پیش می‌رفت ‖ اندك اندك ز خویش می‌رفت[7]
چشمش چو به خانهٔ وی افتاد ‖ شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناك ‖ وافتاد بسان سایه بر خاك
لیلی چو شنید بانگ بشناخت ‖ از خانه برون مقام خود ساخت

۱. ه. : ای. ۲. الف د ه. : طبلی. ۳. ه : می‌رفت ز شوق.
۴. الف ج د و ز : این بیت نیست. ۵. ز : لیلی گویان. ۶. ز : درآمد.
۷. الف : بیتهای ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵ نیست و این ۱۸۰ بیت در متن از روی نسخهٔ «ب» نوشته شد.

۱۹۳۰ بیرون از در چه[1] دید مجنون / افتاده[2] زعقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز / از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه به روش آب می‌زد / نی آب که خون ناب می‌زد
زان خواب گران به هوشش آورد / در غلغله و[3] خروشش آورد
برخاست به روی دوست دیدن / بنشست به گفتن و شنیدن
۱۹۳۵ هر دو به سخن زبان گشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت / لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی / وین قصّهٔ[4] کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی / وین بود ز گریه[5] خون دل شوی
آن گفت که بی‌رُخت بجانم / این[6] گفت که من فزون از آنم
۱۹۴۰ آن گفت دلم هزار پاره‌ست / این[7] گفت که این زمان چه چاره‌ست
آن گفت شدم ز جان خود[8] سیر / این[9] گفت که مرگ من رسد[10] دیر
آن گفت که هجر جانگداز است / این[11] گفت که وصل چاره‌ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم / این[12] گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش / این[13] گفت مراست ریش ازان بیش
۱۹۴۵ آن گفت نمی‌روم ازین کوی / این[14] گفت به‌ترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری / این[15] گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم / این[16] گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی / این[17] گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان / این[18] گفت که باد مرگ ایشان

---

۱. ج : چو. ۲. ج د و : افتاد. ۳. ج : غلغلهٔ. ۴. ه : غصه.
۵. ز : بگریه. ۶. ز : وین. ۷. ز : وین. ۸. د : ز جان خود شدم.
۹. ز : وین. ۱۰. ج : می‌رسد. ۱۱. ز : وین. ۱۲. ز : وین.
۱۳. ز : وین. ۱۴. ز : وین. ۱۵. ز : وین. ۱۶. ز : وین.
۱۷. ز : وین. ۱۸. ز : وین.

۱۹۵۰ آن گفت دلم ز غم دو نیم است — این[1] گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود — وان[2] راز که هم نهفتنی بود
زد[3] شعله درون لیلی از بیم — کان قوم ز عقل و دین به یك نیم
ناگاه ز راه در نیایند — وان[4] دلشده را به سر نیایند
بر وی نکشند تیغ بیداد — واو را[5] نرسد کسی به فریاد
۱۹۵۵ گفت ای ز میان عاشقان فرد — در راه وفا به جان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است — با ما و تو بر سر ستیز است
با هم به وداع ایستادند — وز هر مژه سیل خون گشادند
آن روی به دشت کرد یا[6] کوه — وین ماند به جا چو کوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی — آسودگی[7] از زمانه کم جوی
۱۹۶۰ صد سال بلا و رنج بینی — کآسوده یکی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم — هیچش ناید ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز — پایت کوبد به سر که بگریز

حکایت کردن کُثَیِّر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کُثَیِّر — بر طارم نظم نجم نَیِّر
با عَزّه که رشك حور عین بود — رونق شکن بتان چین بود
۱۹۶۵ بیرون ز قیاس داشت میلی — چون قیس رمیده دل به لیلی
چون گل به نسیم او شکفتی — گفتی به هوایش[8] آنچه گفتی
شعرش که[9] حلاوتی[10] نکو داشت — هر چاشنیی که داشت زو داشت
آری نمك سخن ز عشق است — نور فلك سخن ز عشق است
از سوز دل است در سخن شور — وز شعلهٔ عشق بر فلك نور

---

۱. ز : وین. ۲. ج : وین. ۳. و : شد. ۴. ج : وین.
۵. ه : با. ۶. ه : با. ۷. و : آسوده دل. ۸. ج ز : هوایش.
۹. ه : چو. ۱۰. ه : حلاوت.

۱۹۷۰ روزیش خلیفه پیش خود خواند — بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز — از آتش عَزّه مجلس افروز
برداشت به یاد او سرودی — وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نسیب می‌خواند — وز هر مژه سیل اشك می‌راند[1]
می‌کرد ز اشك و نظم خود پر — دامن ز عقیق و مجلس از دُر
۱۹۷۵ چون دید خلیفه آن غم و درد — پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را — دیدی، دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم[2] ریش — رفتم به دیار عَزّه زین پیش
در راه به وادیی فتادم — کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب — نی‌نان دیده ز دور[3] نی‌آب
۱۹۸۰ ناگه دیدم خجسته حالی — با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشك — از غم شده پوست بر تنش خشك
بنهاده به قصد صید دامی — رفتم کردم بر او[4] سلامی
با وی به ادب خطاب کردم — دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم — وز مرده‌دلان حی نفورم
۱۹۸۵ با من نه طعام[5] نی[6] شراب است — نانم گیه آب من سراب است
لیکن بنشین دمی که شاید — بر ما در روزیی گشاید
یك صید به دام ما در افتد — وین رنجکشی ز ما برافتد
من هم به کناره‌ای نشستم — بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهویی خوش اندام — زنجیریِ بند و حلقهٔ دام
۱۹۹۰ آهو نه که لعبتی مصوّر — زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست — بی‌سرمه سیاه و بی‌قدح مست
مستان همه در خمار چشمش — آهو چشمان شکار چشمش

---

۱. ج : خون همی‌راند. ۲. ز : ز غم دلی. ۳. و : دور و. ۴. ج : بدو.
۵. ج : طعام و. ۶. ج و : نه.

شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر	بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی[1] بی‌برگ کس ندیده	زان گونه ز مشک‌تر[2] دمیده
۱۹۹۵ بر مشک ممرّ ناف شد چست	بر ناصیه زورکرد و بر رست
هر بند ازان دو شاخ نوزاد	قلّاب دل هزار صیّاد
از بی‌عِقدی و بی وِشاحی	با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی به عشوه جسته	پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم به رنگ کافور	نافش مشکین چو نیفهٔ حور
۲۰۰۰ نسرینِ سرین او درین باغ	چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری	بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب	آسوده ز دست رنج قصّاب
پایش قلمی[3] خط آزموده	جز بر خط سبزه سر نسوده
افتاده به دام خود چو دیدش	برجست و چو جان به بر کشیدش
۲۰۰۵ چشمش بوسید و گردش افشاند	صد بیت به وصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام	بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد[4] آزاد	نگریخته[5] پیش او باستاد
زد بانگ که پیش چشم لیلی	چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس	من یار توام ز عالم[6] و بس
۲۰۱۰ مادام که باشد آدمیزاد	بادی[7] تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر	در دام وی از نخست بهتر
با وی به همین نسَق به سر برد	پس دست به آهوی دگر برد
این قاعده با[8] سه چار پنجی	پرداخت نخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم	گفتم که بزن بر[9] آتش آبم

۱. ب ج د : شاخ. ۲. ج : بر؛ و : نو. ۳. ج :قلم. ۴. ج : چون شد آهو ز بندش.
۵. ج : نگریخت به. ۶. د : بعالم. ۷. هـ ز : باشی. ۸. ز : بر.
۹. ج : در.

۲۰۱۵ دام از پی صید داشتن چیست / چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام به طعمه محتاج / این طعمه چرا دهی به تاراج
گفتا که ازین هوس خمُش باش[1] / با هشیاری چو من بهُش باش
زآتش گیرم که مثل لیلی‌ست / با مثل ویم عظیم میلی‌ست
بوسم به محبّت وَیَش پای / بر دیدهٔ روشنش کنم جای
۲۰۲۰ کام دل خویش ازو برآرم / بازش به فدای او گذارم
چیزی که بود چنین مرا[2] پشت / خود گوی که چون توانمش[3] کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ور نی[4] من از این شکار کردن / محتاجترم ز تو به خوردن
چیزی نخورم ز خشك و تر هیچ / جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
۲۰۲۵ او بود درین که برد ناگاه / آهوی دگر به دام او راه
گفتم که دوان شوم ازو پیش / وان را بکُشم به دشنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آن را / بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه به روی چشم[5] او داد / کردش به فدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش / بی‌طعمه بماندم از شکارش
۲۰۳۰ زان گفت و شنو[6] در آن زمینم / گشت از سخنان او یقینم
کز عامریان وی است مجنون / حال از غم لیلی‌اش دگرگون

رسیدن کُثَیِّر به روضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کُثَیِّر آن هنرور / زان صیدگه اندکی فراتر
آراسته[7] دید مرغزاری / از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش / وز گل گل مختلف منقّش

---

۱. ز : شو. ۲. هـ : بود مرا چنین؛ و : مرا بود چنین. ۳. و : توانیش.
۴. ج د ز : نه. ۵. ز : به چشم و روی. ۶. ج : گفت و شنید. ۷. و : واراسته.

۲۰۳۵ یا مصحفی از زمرّدش حرف | از لاله بر آن وقوف شنگرف
یا خود ورقی بر آن ز زنگار | بنوشته الف الف به تکرار
طفلان گیا مگر بهاران | بودند بر آن ز مشق کاران
یا خود زِرِهی نهفته در زنگ | پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب[1] و ناوك برق | در سینه و تن نگرددش غرق
۲۰۴۰ آورده[2] ز جَیب خاك لاله | بیرون ز عقیق‌تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب | پر نیزه‌ای از[3] زمرّد ناب
کش باد به لعب خویش نازان | می‌گرداند[4] چو کاسه بازان
یا مشعله‌ایست بس[5] فروزان | بی‌روغن و بی‌فتیله سوزان
کز مشعله‌دار خرده‌بینش | محکم شده پای در[6] زمینش
۲۰۴۵ سوریش به یاسمن معانِق | خیریش به یاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل | تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد سرشت بود میلش | وان شعلهٔ نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره | می‌کرد به این و آن نظاره
سوسن همه تن زبان به هرسوی | می‌بود ازین و آن سخنگوی
۲۰۵۰ در بازی و رقص نو غزالان | با یکدیگر[7] چو خردسالان
گه این یك ازان ربوده لاله | گه آن یك ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن | پا سبز ز سبزه‌ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار | از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن رمه‌ای به قوّت تگ | آزاده هم از شبان هم از سگ
۲۰۵۵ چون دید کُثَیِّر آن نکو رای | انبوهی آهوان به یك‌جای
برگشت به صیدگاه مجنون | کای خاطر تو به صید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن | دامن درچین و دام برکن

---

۱. ز : شهاب. ۲. ج : آورَد. ۳. و : بر نیزهٔ او. ۴. ز : می‌گرداندش.
۵. ز : بر. ۶. هـ : بر. ۷. ج : یکدیگری.

یکدم به فلان زمین بزن گام / واندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی / وانگه به فراغ دل نشینی
۲۰۶۰ بگریست که آن حِمای لیلی‌ست / چون کعبه حرمسرای لیلی‌ست
آنجا لیلی مقام کرده‌ست[1] / با همزادان خرام کرده‌ست
چون کبك دری شده خرامان / بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده‌ست[2] / روزی دامن بر آن کشیده‌ست[3]
هر خار که خاسته‌ست زان[4] خاك / افکنده چو گل به دامنش چاك
۲۰۶۵ گلهاش که رنگ و بو گرفته‌ست[5] / از عارض و زلف او گرفته‌ست
هر لاله به خون که[6] چهره شسته / از خاك به داغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست / چشمش به نیاز خاك آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده / وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی / در فرقت اوست جامه نیلی
۲۰۷۰ آهو بچگان که مشکبویند / از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه / هستند نهاده چشم بر راه
زان روز که زان زمین گذشته‌ست / صیدش چو حرم حرام گشته‌ست
آهو که چرد به مرغزارش / چون دام نهم[7] پی شکارش
باشد دل و جان فگار[8] اویم / کی نیك فتد شکار اویم
۲۰۷۵ هر گه که کشد دلم به آن[9] جای / از دیدهٔ خونفشان کنم پای
گِردش گردم چو حج گزاران / چون چشمهٔ زمزم اشکباران
نی[10] آهوی او[11] ز من کند[12] رم / نی شاخ گیاه او کنم خم[13]
چون لاله به خاك و خون نشستن / خوشتر که گیاه او شکستن

---

۱. ج: کرده. ۲. ج: دمیده. ۳. ج: کشیده. ۴. ج د: از آن.
۵. ج: گرفته. ۶. ب: که به خون. ۷. ز: نهی. ۸. ز: نثار.
۹. ج: بدان. ۱۰. ج: نه. ۱۱. و: آن. ۱۲. ج: کند زمن.
۱۳. ز: شود کم.

وز نـــاوك غــم شکــار مــاندن — بـــهتر کـــه شکــار او رمــاندن
۲۰۸۰ این گفت و پی شکار خـود رفت — لیـلی گـویان به کـار خـود رفت
لیـلی مـی‌گفت و کـار مـی‌کرد — هــر دم صــیدی شکــار مـی‌کرد
مــی‌بوسیدش بـه جـای لیـلی — پس مـــی‌کردش فـدای لیـلی[1]
کـارش ایـن بـود صبح تـا شام — زیــن کـار نـبود[2] هـیچش[3] آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهـــقان شکـــوفه بـند ایـن شـاخ — اســتاد رقــم نگـــار ایـــن کــاخ
۲۰۸۵ ایـــن حـــرف نـوشت[4] بـر[5] کـتابه — کـــان خـــانه خـراب ایـن خـرابـه
چـون شـد بـه حـدیث عشق مشهور — وز مشـــهوران بـــه عـــقل مـهجور
زآوازهٔ نکـــــته‌های چـــون دُر — کــــرد انـــجمن زمـــانه را پـــر
نگـــــذاشت ز عِـــــقد آن لآلی — یك گـــوش بـه هـیچ حـلقه خـالی
زان گـــوش خـــلیفه شـد گـهر بـند — چشـــمی بـــه لقـــایش آرزومـــند
۲۰۹۰ دادنـــــد خـــبر بـــه والی نـــجد — آن بـــــا خـــبر از حـــوالی نـــجد
کـــــان عـــاشق عـــامری نسب را — مـــــجنون لقب لبـــــیب[6] ادب را
نشـــــنیده ز هـــیچ کس بـــهانه — ســــازد بـــــه دیـــار او روانـــه
والی بـــــه ســـــران آن ولایت — شــــد نکــته گـزار ازیــن[7] حکـایت
گـــفتند کـــه او ز عـــقل دور است — وز صـــحبت عـــاقلان نـــفور است
۲۰۹۵ مـــنزل نکـــند بـــه هـــیچ جـــایی — طـــعمه نـــخورد بـــجز گـــیایی
گـــاهی کـــه بـــود نشـیمنش کـوه — صـــد کـــوه بـه سـینه‌اش ز انـدوه
هـــمپنجهٔ زور او[8] پـــلنگ است — مأوای شـــبش شکــاف سـنگ است

---

۱. ج : این بیت علاوه شده : کارش این بود روز تا شب ـ گفتی ز فراق او که یارب.

۲. ج : نبودش. ۳. ز : هیچ. ۴. هـ : نوشته. ۵. ز : با.

۶. هـ : ادیب. ۷. ج ز : این. ۸. ب : او دد و.

گاهی که به گرد دشت و وادی / گردد به هزار نامرادی
با دام و دد است روز همگام / با آهو و گور گشته شب[1] رام
۲۱۰۰ درمانده به کار او خلایق / دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / دادهست بدین غرض چه درمان
کردند طلب به هر زمینش / جستند نشان ز آن[2] و اینش
بر قلّهٔ کوه یافتندش / با فرّ و شکوه یافتندش
از موی به فرق چتر شاهی / وز تن چو خلیفه در سیاهی
۲۱۰۵ گردش دد و دام حلقه بسته / او خوش به میانشان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست / تا رخت بجز نبایدم[3] بست
در کوه و کمر کمر فکندم / تا بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاهبختم / بیرختی من بس است رختم
۲۱۱۰ پشتم ز[4] سپاه غم شکستهست[5] / بر پشت چنین کمر که بستهست[6]
گفتند بترس ازین دلیری / مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم / بر نارفتن ازان دلیرم
ناگشته طمع مهار بینی / نتوان به خلیفه همنشینی
بر خلق که کارها دراز است / از شومیهای حرص و آز است
۲۱۱۵ عاشق که به ترك این دو خاص است / از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر[7] ستیزد / خونت نه به حجّتی بریزد
گفتا چو[8] بریخت عشق خونم / کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر / بر کُشته چه برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیردستی / باشد همه از برای هستی
۲۱۲۰ هستی ز میان چو رخت بربست / خنجر به تهی فتاد و بشکست

---

۱. د: است. ۲. ه: از آن. ۳. ز: نیایدم. ۴. ز: که.
۵. ج: شکسته. ۶. ج: بسته. ۷. و: گر. ۸. ز: که.

از وی به سخن چو باز ماندند ناقه به ره دگر براندند[1]
او بود پی بلاکشی کوه جا کرده به زیر تیغ[2] اندوه
کردند دراز دست تدبیر بستند به پاش بند و زنجیر
زانسان که زند به کوهساری بر شاخ گیاه حلقه ماری
۲۱۲۵ میخورد ز مار حلقه کرده صد زخم نهان به زیر پرده
در پیچش مار مهره میسفت از گوهر اشك خویش و میگفت
من بستهٔ دام[3] زلف یارم زنجیری جَعد مشکبارم
زنجیر دگر به پای من چیست زنجیر بُر بلای من کیست
زنجیر من ار بر آرد آواز دِر مجلس عاشقان شود ساز[4]
۲۱۳۰ زنجیرکشان قید تدبیر زان زمزمه[5] بگسلند زنجیر
پایی که به یك‌دو گام کمتر بگذشت ز بند هفت کشور
نی نی که ز چار میخ ارکان وز[6] ششدر تنگ این نُه ایوان
هیهات که یک‌دو حلقه آهن لنگر شودش درین نشیمن
سیری که نه[7] سوی یار پویند وز وی نه وصال یار جویند
۲۱۳۵ گیرم که دهد به خلد راهی زان نیست عظیمتر گناهی
در مذهب آن که نکته‌دان است این بند گران جزای[8] آنست
چون یك دو سه هفته ناقه راندند نزدیك خلیفه‌اش رساندند
گرمیش به آب گرم بردند چرك از تن و مُو ز سر ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو آراست تنش به خلعت نو
۲۱۴۰ بر خوان کرامتش نشاندند عطر کرمش به سر فشاندند
مسکین چو به حال خود فرو دید خود را نه به شیوهٔ نکو دید
دانست که شد درین دبستان سیلی‌خور دست خود پرستان
شد تنگ بر او فضای هستی دیوانگیش گرفت و مستی

---

۱. ب د و : دواندند. ۲. ج : کوه. ۳. ه : جعد. ۴. د : دم ساز.
۵. ج ز : سلسله. ۶. ه : در. ۷. ز : نه که. ۸. ز : سزای.

بــر خــویش فــرو دریــد جـامه	افکــــند بــه خــاك ره عــمامه
۲۱۴۵ از گــفت و شــنید لب فــرو بست	در زاویــه‌ای خــموش[۱] بــنشست
فـــرمود خـــلیفه تـــا کُــثَیِّر	آن در[۲] ره اهـــل عشـــق خَـیِّر
در مــجلس خــاص حــاضر آمـد	دهشت بـــر آن مســافر آمــد
گــفتا کــه نــخست در بــرابــر	آمـــاده کــنید کــلك و دفــتر
زان کــلك کــه[۳] شـعر او نـویسید	ســازید انگشت و شــهد لیســید
۲۱۵۰ بـــرداشت بـــلند آنگــه آواز	کــرد از دل خــود نشـیدی[۴] آغـاز
در وی صـــفت جـــمال لیــلی	بـــی‌بهرگی از وصـــال لیــلی
بــیماری قـــیس در فـــراقش	خـــونخواری وی[۵] ز اشـــتیاقش
زیـن گـونه چـو خـوانـد چند[۶] بیتی	زان یـــافت چـــراغ قـــیس زَیـــتی
کـــرد از رگ جـــان فـــتیله آن را	بگشـــاد زبـــانه‌وش زبــان را
۲۱۵۵ بـــرخـــوانـد ز[۷] ســوز یك قـصیده	عِــقد عــددش بــه صـد رسـیده
هـــر بــیت ازان چـــو خــانهٔ پُـر[۸]	زاشك چــو گــهر سـرشك چــون دُر
مــصرع مــصرع ازان چـــو دَرهــا	آمـــد شـــدِ درد را گـــذرها
بــودش بــه مــیان بــیتها چــاك	چـــاك افکـــن ســینه‌های غـمناك
بـحرش کـه ز مـوج بـر کـند کـوه	گـــرد آمــده ســیلهای انــدوه
۲۱۶۰ از قـــافیه‌هاش صـــد دل تـــنگ	از تـنگی خــود بـه سینه زن[۹] سنگ
هـــر حـــرف ز عشـــق داســتانی	هـــر نــقطه ز خــون دل نشــانی
خـــوناب جگـــر تـــراوش دل	از چشـــمهٔ حـــرفهاش ســایل
بـــر مـــطلعش اوفـــتاده تـــابی	از روی چـــو لیـــلی آفــتابی
در مـــقطع او[۱۰] بـــریدن امّــید	از طـلعت[۱۱] آن[۱۲] خـجسته خـورشید
۲۱۶۵ زو صـــاعقه‌ها بـــه خـــرمن دل	از یـــاد حـــبیب و ذکـــر مـــنزل

۱. د : خموشی. ۲. ز : اندر. ۳. ز : چو. ۴. ج د : نشید.
۵. ز : او. ۶. ز : یکدو. ۷. ب د و : به. ۸. و : پر در.
۹. هز : زد. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ز : مطلع. ۱۲. و : او.

بگشـــاده[1] زبـان بـه شـرح احـوال | زآثـــار خـیام و رسـم اَطــلال
از هــر مــژه سـیل خـون گشـاده | صــد داغ بــه هــر دلی نــهاده
قــاصد کــرده ز مــرغ یــا بــاد | بــنوشته غــم[2] درون نــاشاد
خــاك قــدمش بـه خـون سـرشته | بـنهاده بــه دسـتش آن نـوشته
۲۱۷۰ بــردن ســوی دوست گــر نـیارد | بــاری[3] بــه سگــان او[4] ســپارد
زایّــــام وصـــال در حکــایت | زآلام فــراق در شکـــایت
گـــه جــامه دری ز دست غــمّاز | گــه نــوحه‌گـری ز بـخت نـاساز
هـرکس کـه بـه آن نـوا نـهد گـوش | خــون دلش از درون زنـد جـوش
هـرکس کـه بـر آن[5] رقـم نـهد چشم | از گـریه بـه سـیل غـم دهـد چشم
۲۱۷۵ چــون قــصّهٔ جـان غـصّه پـرورد | زان مــاتم غــم بــه آخــر آورد
از شـــعلهٔ آه آتش افـــروخت | هر دل که نه[6] سنگ ز[7] آتشش سوخت
وز نـــوحهٔ[8] درد گــریه بــرداشت | یك چشــم تـهی ز گـریه نگـذاشت
رخسـاره چـو سایه[9] بـر زمین سای | افــتاد ز پــای بـند بــر پــای
چــون دیــد خـلیفه دردمـندش | فــرمود کــه بـر کـنند بـندش
۲۱۸۰ وانگـــه ز خـــزینه بــند بگشــاد | صـــد بــدرهٔ سـیم و زر عـطا داد
پس گـــفت کـه در دیـار مـا بـاش | ســاکـن شـده در جـوار مـا بـاش
در طــــیّ صـــحیفهٔ عــنایت | خـــواهـــیم ز مــیر آن ولایت
کــو هـمّت خـود بـه آن[10] گـمارد | تــــا لیـــلی را پــدر بـیارد
هــــمسلك کـــنیم دُرّ و گـــوهر | مـــقصود دلت شـــود مـــیسّر
۲۱۸۵ مــجنون بــه وی التــفات نـنمود | بــر وعــدهٔ وی[11] ثــبات نـنمود
دامـــن ز عـــطای او بــیفشاند | در وادی عشـــق بــارگی رانــد
چــون آهـوی دام جَـسته مـی‌رفت | وز جــور زمــانه رسـته مـی‌رفت

---

۱. ج : بگشاد. ۲. الف : غمی. ۳. ج : باوی. ۴. ج : آن.
۵. ج : بدان؛ ز : بآن. ۶. الف : ز. ۷. د هـ : از. ۸. ج : نوحه و.
۹. الف : زگریه. ۱۰. ج : بدان. ۱۱. ز : او.

می‌رفت و همی‌نشست و می‌خفت / هر لحظه هزار شکر می‌گفت
کز درد سر خلیفه رَستم / و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافلهٔ وی

۲۱۹۰ سیّاح حدود این ولایت / نظّام عقود این حکایت
زین قصّه روایت اینچنین کرد / کان خاك نشیمن زمین گرد
نخجیر دره گوزن بیشه / نخجیر و گوزن تگ[1] همیشه
چون ماند ز طَوف کوی لیلی / وز گام زدن به سوی لیلی
آشفته و بیقرار می‌گشت / شوریده به هر دیار می‌گشت
۲۱۹۵ از چهره به خون غبار می‌شست / سرگشته نشان یار می‌جست
هر جا می‌دید کاروانی / پیدا می‌کرد کاردانی
می‌سوخت ز درد و داغ جانان / می‌کرد ز وی سراغ جانان
روزی که سَموم نیمروزی / برخاست به کوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگپاره / طشتی پر از اخگر و شراره
۲۲۰۰ حلقه شده مار ازو به هر سوی / زانسان که بر آتش اوفتد موی
گر گور به دشت رو نهادی / گامی به زمین او نهادی
چون نعل ستور راهپیمای / پر آبله گشتیش کف[2] پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
هر کوه گران در آن تنوره / ریزان از هم چو سنگ نوره
۲۲۰۵ هر چشمه به کوه در[3] خروشان / سنگین[4] دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لابه / با روغن داغ و روی تابه
هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان / نخجیر کباب و کبك بریان

---

۱. ز : نخجیر گوزن تگ. ۲. د : ته. ۳. ز : زو.
۴. الف : سنگی.

از سایه گوزن دل بریده — در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از[1] تف و تاب — در پای درخت سایه نایاب
۲۲۱۰ افتاده چو سایهٔ درختی — ظلمت لختی و نور لختی
گشته به گمان سایه نخجیر — زآسیمه سری به وی پَنَهْ‌گیر[2]
آن روز به هر دره که سیلی — کرد از بالا به زیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ — بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز — انگِشت شده ز بس تف و سوز
۲۲۱۵ زو شعلهٔ دل زبانه می‌زد — آتش به همه زمانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یك جای — می‌سوخت بر آتشش مگر[3] پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل — بالای تلی گرفت منزل
انداخت به‌هر طرف نگاهی — از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جُوق جُوق مردم — گشته چو فلك زمین پر[4] انجم[5]
۲۲۲۰ برجست و نفیر آه برداشت — ره جانب خیمه‌گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری — بیرون آمد شتر سواری
بر وی سر ره گرفت مجنون — کای طلعت تو به فال میمون
این قافله روی در کجایند — محمل به کجا همی گشایند
آن جُوق کدام وین[6] کدام است — آن[7] قوم چه نام وین[8] چه نام است
۲۲۲۵ آن ناقه سوار بی‌شتابی — می‌گفت ز یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند — بر[9] نیّت حج بسیچ سازند
پرسید در آن میان ز خیلی — گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام — زان[10] گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاك — افتاد به‌سان سایه بر خاك

---

۱. ز: در. ۲. د: بنه گیر. ۳. ب ج د و ز: مگر بر آتشش.
۴. ز: ز. ۵. ج: بیتهای ۲۲۱۹ ـ ۲۲۲۰ نیست. ۶. ب ج د ه: کدام و این.
۷. الف: وین. ۸. ج: نام و این. ۹. ز: در. ۱۰. ز: زین.

۲۲۳۰ بعد از چندی ز خاك برخاست / از هستی خویش پاك برخاست
احرام حجاز بست با یار / از بی‌یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی به آن[1] درازی / با محمل او به عشقبازی
می‌بود دلش به نالهٔ زار / بربسته[2] به محملش جرس‌وار
۲۲۳۵ هر بار که محملش بدیدی / افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش به محمل / این بس که مرا نشسته در[3] دل
محمل که بر آن[4] دو رخ حجاب است / محمل نه که برج آفتاب است
کو بخت که بر چو من خرابی / زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز / در پرتو آن چو ذرّه ناچیز
۲۲۴۰ محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی / بوسه به نشان پاش دادی
وز روی چو زر به زر گرفتی / وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یار است / وز ناقهٔ دوست یادگار است
گر یار به دست نیست باری / گیرم به نشان او قراری
۲۲۴۵ مسکین عاشق به عاشقی بند / از دوست بود به هیچ خرسند
گر یار به وصل درنسازد / با او به خیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد / بر خاك رهش به پی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد / نایافته پای پی ببوسد
جامی بنگر که در چه کاری / وز دوست به دست خود چه داری
۲۲۵۰ عالم همه مست جام اویند / دل کرده شکار دام اویند
هریك شده مست آرزویی / آن مست به رنگ وین[5] به‌بویی
او خورشیدیست[6] عرش پایه / از وی همه عرش و فرش سایه

---

۱. ج : بدان. ۲. ج : بربست. ۳. ج : بر. ۴. ج : بدان.
۵. ب ج د هـ و ز : برنگ و این. ۶. ج : خورشید است.

مـــی‌دار نـــظر بـــه ســایهٔ دوست — لیکـــــن زان‌رو کـــه ســـایهٔ اوست

در ســــــایه مــــــدار[1] روی امّـــید — زانســـان کـه شـود حجاب خـورشید

۲۲۵۵ از تــــیرگی حـــــجاب بگـــذر — وز ســــــایه در آفـــــتاب بـــنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی به کعبه و در مناسك حج با وی عشق باختن

آن[2] کـعبه روی حـجازی آهـنگ[3] — در بـــــادیهٔ فـــــراخ دلتـــنگ

بـــا یـار[4] ز وصـل یـار مـحروم — غـــمگین و ز غـمگذار[5] مـحروم

چـون پـی بـه حـریم خـانه آورد — رو در ره آن یگـــــانه آورد

بگــــــرفت ره طـــوافگـــاهش — بـــنهاد ســـر وفـــا بـــه راهش

۲۲۶۰ لیلی چو بـه عـزم خـانه بـرخاست — خـانه بـه جـمال خـود بیاراست

چشـمش سـوی آن رمـیده افـتاد — خـــون جگـرش ز دیـده افـتاد

بگـــریست کـــه ای فـراق‌دیـده — درد و غــــم اشـــتیاق دیـــده

در کشــــمکش فــراق چـــونی — در آتش اشـــــتیاق چـــــونی

من بی تو چـه[6] دم زنـم کـه چـونم — ایـــنك ز دو دیـده غـرق خـونم

۲۲۶۵ روزان و شـــبان در آرزویت — تـــنها مـــنم و خـــیال رویت

جـــز مـــردمِ دیـــده کس نـدارم — کـــز دل بـــا او دمـــی بـــرآرم

خـوشحال تـو در غـمم کـه بـاری — گــفتن دانـــی بـــه غـمگزاری[7]

مـــجنون بـــه زبـــان بـــی‌زبانی — هــم زیـن سـخنان چنانکه دانـی

مـــی‌گفت و ز بـیم نـاکس و کس — چشمی از پیش و چشـمی[8] از پس

۲۲۷۰ غـم بیحد و فـرصتی چنین تـنگ — کـردند بـه طـوف[9] خـانه آهـنگ

---

۱. ب د و : میار. ۲. د : این. ۳. ز : کعبه روحجاز آهنگ.

۴. ب ج د هـ ز : یار و. ۵. ز : غمگسار. ۶. ج : چو.

۷. هـ : بیتهای ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶ پس و پیش آمده است. ز: غمگذاری. ۸. د : چشم.

۹. ب و : بطواف.

لیلی به طواف خانه در گَرد مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد وین دل[1] به خیال خال او شاد
آن برد[2] دهان به آب زمزم وین کرد[3] ز گریه دیده پرنم
آن روی به مروه و صفا داشت وین جای به ذروهٔ وفا داشت
۲۲۷۵ آن در عرفات گشته واقف وین واقف او در آن[4] مواقف
آن روی به مشعر حرامش وین در غم شعر مشکفامش
آن تیغ به دست در منا تیز وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده به رمی سنگ آهنگ وین[5] داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد وین کرده ز بیم هجر فریاد
۲۲۸۰ لیلی چو ازان وداع پرداخت مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست جا کرد[6] به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند وز درد ز دیده خون گشادند
بی‌گفت زبان ز چشم پر خون دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را چون تن که کند وداع سر را
۲۲۸۵ یك لحظه که سر رفیق تن نیست تن را امکان زیستن نیست
آن راند به سوز و درد محمل وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشك وین را در تن[7] چو نافه خون خشك
چون نافه ز راز پرده بگشاد وین شمّه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت از دل صبر و ز تن توان رفت
۲۲۹۰ بنمود جمال خود پس از دیر زان می‌سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان هر سو شدم آبجو شتابان

---

۱. ز : یك. ۲. و ز : برده. ۳. و ز : کرده. ۴. ج : درین.
۵. الف : این. ۶. ج و : کرده. ۷. الف : در تن او.

چون پی بردم به چشمهٔ آب | صبر از دل من چو آب نایاب
۲۲۹۵ ننشسته هنوز آتش تیز | زد دشنه عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست | امروز به روز من کسی نیست
دل پر درد است و[1] سینه پر سوز | یا رب که مباد کس بدین روز
خوش آن کین روز هم نماند | تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی | با همرهی خیال لیلی
۲۳۰۰ با جمعی[2] دگر به راه زد گام | نی[3] تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید کزان گروه بیباك | در همرهیش به جان[4] فتد چاك
زان لیلی را رسد ملالی[5] | واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

گوهرکش این علاقهٔ دُر | زان دُر کند این علاقه را پُر
کان هودجی مراحل ناز | وان حجلگی عماری راز
۲۳۰۵ آهوی شکارگیر شیران | تاراجگر دل دلیران
مجنون کنِ زیرکان دانا | آسیب توان صد توانا
چون بارگی از حرم برون راند | حادی به حُدیٰ گری فسون خواند
هر کعبه روی به قصد منزل | می‌راند به صد شتاب محمل
از حیّ ثقیف نازنینی | خورشید رخی قمر جبینی
۲۳۱۰ بر دور رخش خط مُعنبر | بر ماه ز مشك بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت | سردار قبیله پشت بر پشت
آثار غنایش[6] از حد افزون | نی[7] کوه ازو[8] تهی نه هامون

---

۱. ه : این حرف نیست. ۲. ب ج د و ز : جمع. ۳. ج ز : نه.
۴. ج : بدل. ۵. ه : وبالی. ۶. و : غناش. ۷. ج ز : نه.
۸. ه : از آن.

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش / وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد / زان جا هوسیش در دل افتاد
۲۳۱۵ بر پردهٔ محملش نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید[1] آفتابی / بل کز رُخش آفتاب تابی
زلفَیْن نهاده بر بناگوش / کرده شب و روز را هم‌آغوش
ابروش پی هزار سرکش / انداخته نعلها در آتش
چشمش به نگاه جادوانه / نیرنگ فریب[2] جاودانه
۲۳۲۰ نوشین دهنش چو گشته خندان / بگشاده گره ز جان[3] به دندان
شسته ذقنش[4] به آب غبغب / لوح ادب دوصد مؤدّب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ[5] دلش شکاری عشق / و افتاده[6] ز زخم کاری عشق[7]
بیچاره شده[8] ز عشقبازی / دربست میان به چاره سازی
۲۳۲۵ چون بود ز چاره رای او سست / در چاره گری میانچیی جست
هر چند که مرد چاره داند / کی چارهٔ کار خود تواند
دور است به پیش دانش اندیش / از کارد تراشِ دستهٔ خویش
دلّاله کند به چاپلوسی / آراسته مجلس عروسی
گر وی نبود کجا شود شاد / از وصل عروس جان داماد
۲۳۳۰ آورد به دست کاردانی / افسون سخنی[9] فسانه خوانی
پیری که به نکته‌های دلکش / دادی صلح آب را به آتش
پیش پدر ویَش فرستاد / دعویها کرد و وعده‌ها داد
گفتا به نسب بزرگوارم / چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال[10] کس چو من نیست / در مال و منال کس چو من نیست

---

۱. ز : بدید. ۲. ز : نیرنگ و فریب. ۳. ب ج د ه و ز : ز جان گره.
۴. الف و ز : دهنش. ۵. ز : ملك. ۶. د : و فتاد. ۷. ه : زخم کاری عشق.
۸. ب : شد. ۹. ج د : افسونسخن. ۱۰. ز : جلال.

۲۳۳۵ هر چیز طلب کنی بیارم ... در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی وادی ز میش تا بز ... با چوپانان راد[1] گربز
از اشتر و اسب گلّه گلّه ... خادم نر و ماده یك محله[2]
سیم و زری ازشمردن افزون ... وز کفّهٔ وزن نیز بیرون
مملوك توام فسانه کوتاه ... العبد و ماله لمولاه
۲۳۴۰ هستم به قبول بندگی بند ... داماد نیم تو را و فرزند[3]
گر زانکه کنی قبول خود خوش ... یك خوش چه سخن بود که صد خوش
ور نی[4] نتوان به زر[5] کشیدن ... یك ذرّه قبول دل خریدن[6]
چون شد پدرش ز خوان آن پیر ... زین طعمهٔ پاك چاشنی‌گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد ... بی[7] تاب و گره به بندش افتاد
۲۳۴۵ گفتا که جمال او ندیده ... فرزند من است و نور دیده
شد خاطر بیقرار ساکن ... بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل پذیر نبود ... از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را ... آن قدرشناس گوهرش زا
با او ز دگر کسان یگانه ... این راز نهاد در میانه
۲۳۵۰ او نیز به این[8] سخن رضا داد ... وین داعیه را به سینه جا داد
گفتا که مناسب است و لایق ... این کار به حال هر دو عاشق
لیلی چو به این شود هم‌آغوش ... از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی ... در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم در میانه ... از گفت و شنید این فسانه
۲۳۵۵ لیکن چو به لیلی این سخن گفت ... ز اندیشه دلش[9] چو زلفش آشفت[10]

---

۱. ج : زاد.
۲. ز : بیتهای ۲۳۳۵، ۲۳۳۶، ۲۳۳۷ بطریق ۲۳۳۷، ۲۳۳۶ و ۲۳۳۵ آمده است.
۳. ب ج ه و ز : مصرع‌های این بیت‌ها پس و پیش آمده است.
۴. ج : نه.
۵. ه : بدر.
۶. ز : خزیدن.
۷. ب : نی.
۸. ج : بدین.
۹. ج : ز اندیشهٔ او.
۱۰. ز ج : چو زلف خود برآشفت.

از شعلهٔ این غمش جگر سوخت | رنگ سمنش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد | جَیبش ز سرشك پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند | سرگشته به حال[1] خود فروماند
نی تاب خلاف رای مادر | بیرون شدن از رضای مادر
۲۳۶۰ نی[2] طاقت ترك یار دیرین | سر تافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پردهٔ شرم | سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چه گوید | بیرون ز رضایشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جانکاه | می‌برد به سر به گریه و آه
نگشاد[3] دهان به چاره کوشی | گفتند رضاست این خموشی
۲۳۶۵ دادند به خواستگار پیغام | تا در پی این غرض زند گام
دلداده چو این پیام بشنید | کار دو جهان به کام خود دید
سود افسر فخر بر ثریّا | بودش همه کارها مهیّا
چون چهرهٔ[4] خود عروس خاور | پوشید به طرّهٔ معنبر
گردون به سپند[5] مِجمر افروخت | مجلس به چراغ مه بر افروخت
۲۳۷۰ آرایش مجلس طرب کرد | اشراف قبیله را طلب کرد
هریك به مقام خود نشستند | مه را به ستاره عقد بستند
باران[6] ز[7] پی نثار آن عقد | چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی به نثار زر فشانی | جمعی به شمار زر ستانی
کفهای توانگران درم‌ریز | دامان تهی‌کفان درم‌خیز
۲۳۷۵ آن برده به زرّ دَه‌دَهی مشت | وین کرده قراضه چین ده انگشت
خلقی همه شاد غیر لیلی | خندان به مراد غیر لیلی
داماد چو دید کان نواله | کردند به کام او حواله

---

۱. ج : بجای. ۲. ج : نه. ۳. ج د و : نگشاده. ۴. ه : فقر.
۵. ب : به سینه. ۶. الف ج د ه و ز : یاران. ۷. د : به.

شد خوش[1] کِش ازان حواله بهر است | غافل که در آن[2] نهان چه زهر است
مرغی بپرید[3] از[4] آشیانه | بنشست به خاك بهر دانه
۲۳۸۰ دید آمده دانه‌ای پدیدار | چون برد به سوی دانه منقار
از پردهٔ خاك دام برجست | وز حلقهٔ تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یکچند | با جان و دلی[5] بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری | آراسته چون فلك عماری
بردش سوی خانه با صد اِعزاز[6] | بنشاند به صدر حَجلهٔ ناز
۲۳۸۵ لیلی به هزار عِزّ و تمکین | در مسند ناز یافت تسکین
آورد چو ماه در زمین رو | نگشاد[7] گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر | وز گریه گشاد لؤلوی تر
وان تشنه جگر ستاده از دور | بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تف و تاب | نی[8] رخصت گرد گشتن آب
۲۳۹۰ روزی دو سه چون به صبر بنشست | شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش | زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین | زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده‌ست[9] | چیدن چه سخن رطب ندیده‌ست[10]
خوش نیست ز ناشکسته[11] شاخی | میدان هوس بدین فراخی
۲۳۹۵ آن کس که فگار خار اویم | دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد | جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از من است دلتنگ[12] | در کوه ز من زند به دل سنگ[13]
آهو به خیال من چراند | جامه به هوای من دراند

---

۱. الف : خوش شد. ۲. ب ج هـ و ز : درو. ۳. ز : چو پرید. ۴. ج : ز.
۵. د : دل. ۶. الف : خانه‌اش با عزاز. ۷. د و : نگشاده.
۸. ز : نه. ۹. ج : نچیده. ۱۰. ج : ندیده. ۱۱. د : ناشکفته.
۱۲. ج : غمناك. ۱۳. ج : بدل زند چاك.

از زهر فراق من جگر چاك / از اشك گوزن جسته تریاك

۲۴۰۰ از من نفسی نبوده غافل / وز من به کسی نگشته مایل

یك بار ندیده سیر رویم / گامی نزده دلیر سویم

راضیست به سایه‌ای ز سروم / خرسند به پرّی از تذروم

زان سایه نکردمش سرافراز / وین پر سوی او نکرد[1] پرواز

پیمان وفای اوست طوقم / غالب به لقای اوست شوقم

۲۴۰۵ چون با دگری در آورم سر / وز وصل کسی دگر خورم بر

در حالت او و من نظر کن / وین وسوسه را ز دل بدر کن

مغرور مشو به حشمت خویش / می‌دار نگاه عزّت خویش

سوگند به صنع صانع پاك / اعجوبه نگار تختهٔ خاك

کِت بار دگر اگر ببینم / دست آورده به آستینم

۲۴۱۰ بر روی[2] تو آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین برانم

بر کین تو گر نباشدم دست / خود دست به کشتن خودم هست

خود را بکشم به تیغ بیداد / وز دست جفات گردم آزاد

بیچاره چو این وعید و سوگند / بشنید ازان لب شکرخند

دانست که پای سعی کند است / وان ناقهٔ بی‌زمام تند است

۲۴۱۵ چون بود به دام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افگار

ناچار به درد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت[3]

هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / وز راحتهای محنت انگیز

بیخ املش کنده می‌شد / صد ره می‌مرد و زنده می‌شد

تا بود همیشه کارش این[4] بود / سرمایهٔ روزگارش این بود

۲۴۲۰ وان روز که مرد هم بر این[5] مرد / زاد ره آن جهان همین برد

---

۱. ج ز : نکرده. ۲. الف : فرق. ۳. ب : این بیت نیست.

۴. ه : اینچنین. ۵. د : بدین.

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبّال سرای این عروسی / در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پردهٔ سینه کوب سازد
کان زخم دوال خوردهٔ عشق / وآوازه[1] بلند کردهٔ عشق
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاك حریم یار بگذشت
۲۴۲۵ آن داغ که داشت تازه‌تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوری[2] دگرش به جان در آمد / وز بام و درش فغان درآمد
می‌بست ز تار اشك رودی / می‌زد ز خراش[3] دل سرودی
می‌گفت ترانه‌ای بر آن رود / می‌جست نشانه‌ای ز مقصود
چون بر دِمَنی خرام کردی / یا در طَلَلی مقام کردی
۲۴۳۰ هرکس گفتی که این نشانیست / زان مه که به حسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانت / غارتگر طاقت و توانت
بر خاك دِمَن[4] جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طَلَل غزلسرایی / بر هر خس و خار چهره‌سایی
هر خیمه به منزلی که دیدی / منزل به حریم آن کشیدی
۲۴۳۵ چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایهٔ آن گرفته مأواست
آن را حرم دگر گرفتی / وآیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه‌اش بر آن گذشتی / چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاك می‌بیخت / وآخر بر فرق خاك می‌ریخت
۲۴۴۰ گفتا پی چیست خاك بیزی / وز کیست به فرق خاك ریزی
گفتا بیزم به هر زمین خاك / تا بو که بیابم آن دُر پاك
وانگه که[5] نیابمش چو[6] بیزم / از درد به فرق خاك ریزم

---

۱. د: واواز. ۲. هو: شور. ۳. ب د و ز: خروش. ۴. د: دمی.
۵. ج: چو. ۶. ج: که.

سِرّ[1] طلبم ز خاک یا آب ‏ ‏ ذوق طلب است و درد نایاب

ور نی[2] که گهر به خاک دیده‌ست ‏ ‏ وان دانهٔ دُر ز خاک چیده‌ست

۲۴۴۵ گفتا که ازین طلب بیارام ‏ ‏ وز محنت روز و شب بیارام

کان تازه گهر کز[3] آرزویش ‏ ‏ شد عمر تو صرف جست و جویش

تو جان کندی و دیگری یافت ‏ ‏ دل کند ز تو چو بهتری یافت

تو نیز بدار دست ازین کار ‏ ‏ وز پهلوی خود بیفکن این بار

یاری که ره وفا نورزد ‏ ‏ صد خرمن ازو جَوی نیرزد

۲۴۵۰ دست تو به عهد اوست پابست ‏ ‏ واو[4] داده به عهد دیگری دست

تو لیلی گو چو دُرّ مکنون ‏ ‏ واو[5] بسته زبان ز نام مجنون

دل بسته به یار خوش شمایل ‏ ‏ حرف غم تو سترده از دل

از حیّ ثقیف زنده‌جانی ‏ ‏ با طبع لطیف نوجوانی

بر تو پی شوهری گزیده ‏ ‏ خرمهره به گوهری خریده

۲۴۵۵ چون لام الفند هر دو یکجا ‏ ‏ تو چون الف ایستاده یکتا[6]

چون ناخن و گوشت هر دو همپشت ‏ ‏ تو ناخن چیده از سر انگشت

برخیز و ازین خیال برگرد ‏ ‏ زین وسوسهٔ مُحال برگرد

با تیره دلان صفا چه یعنی ‏ ‏ پاداش جفا وفا چه یعنی

خوبان همه چون[7] گل دو رویند ‏ ‏ مغرور شده به رنگ و بویند

۲۴۶۰ گل قاعدهٔ وفا نورزید ‏ ‏ هرکس که پگه‌تر آمد او چید

با بید چو ارغوان بسازد ‏ ‏ با دزد چو باغبان بسازد

دامن چو نهاد در کف خار ‏ ‏ تو نیز همش به خار بگذار

گل کان نه تو راست خار بهتر ‏ ‏ بگذاشتنش به خار بهتر

هر زن که ز شوی شد[8] رضا جوی ‏ ‏ مردی کن و دست ازو فرو شوی

۲۴۶۵ در یک موزه دو پا که دیده‌ست ‏ ‏ یک خانه دو کدخدا که دیده‌ست

---

۱. ج : سری. ‏ ۲. ج ز : نه. ‏ ۳. ج ز : ز. ‏ ۴. ج : او.

۵. ج : او. ‏ ۶. ز : تنها. ‏ ۷. ب ج د ه و ز : همچو.

۸. ز : صد.

زن کیست فسون[1] سحر و نیرنگ — از راستیش نه بوی[2] نی[3] رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بال است[4] — بودن به رضای زن مُحال است
گر بگذاری شود هوا گرد — ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته — کز یك جنبش شود شکسته
۲۴۷۰ نی[5] از گل او مشام مشکین — نی میوهٔ او به کام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند — جز شاخ وفا کزو شکستند[6]
چون با دگری شود هم‌آغوش — پیمان تو را کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست — کز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین — چون پاك شد از نگار پارین
۲۴۷۵ کرده‌ست به دست[7] دیگر آهنگ — کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه — برخاست به رقص صوفیانه
بانگی بزد و به سر بغلطید — از صرع زده بتر بغلطید
در خاك شده ز خون دل گِل — گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس‌که ز یار سنگدل سنگ — می‌کوفت به سینه با دل تنگ
۲۴۸۰ صد رخنه ازان به کارش افتاد — بر بیهوشیی[8] قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر — بیهوشیی آنچنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی — در آینه‌ها اثر نکردی
امّید ز زندگیش کنده — نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت — جان را به هزار غم گرو یافت
۲۴۸۵ چون بر نفسش گشاده شد راه — بر جای نفس نزد بجز آه
سینه به سنان آه می‌سفت — وز سینه همی‌زد آه و[9] می‌گفت
آه از دل یار سنگدل آه — آه از غم یار دل گسل آه

---

۱. د : فسون و.　۲. ز : بوی و.　۳. ج : نه.　۴. و : سرخ زرد بالست.
۵. ز : نه.　۶. ه و : جفا دگر نبستند.　۷. ب ج د ه و ز : برنگ.
۸. ز: بیهوشی.　۹. د : همیشه آه.

فـــریاد کــه[۱] شـــمع دلفـــریبان — زد شـــعله بـــه جـــان نـاشکیبان
افســـوس و هـــزار بــار افســوس — کـــان جَـــیب‌درِ لبـــاس نـاموس
۲۴۹۰ نــاموس مــرا بــه جَـیب زد چـاك — پــاشید بـه فـرق نـام مـن خـاك
هــر عــهد کـه بسته بـود بشکست — بــا آنکـــه بـریده بـاد[۲] پـیوست
او جـفت کســان و مـن چنین فـرد — او کـــان دوا و مـــن بـــدین درد
مـحرومی ازو گـرم جگـر سـوخت — مـحظوظی دیگـران بـتر سـوخت
آن داشت مـرا چـو مـوی بـاریك — وین ساخت[۳]کنون به مرگ نـزدیك
۲۴۹۵ نـــزدیکی مـــرگ و دوری[۴] یـــار — ســهل است بـه پـیش عـاشق زار
یــارش کـه بـه دست دیگـران است — ایــن بـار بسـی بـر او[۵]گـران است
او عـمر بـه کـان کَـنی بـه سر برد — نـــقدینهٔ کـــان کســی[۶] دگـر بـرد
در بـــاغ درخت بـــاغبان کـاشت — بـــر غـــارتی ســـپاه بـــرداشت
کـــو آنکـه بـه‌هم نشسته بـودیم — در بـــر رخ بـــاد[۷] بســـته بـــودیم
۲۵۰۰ تـــا بـــاد نـــیاورد بـــه مـا روی[۸] — وز مـــا نـــبرد بـــه دیگـــران بـــوی
امـــــروز در آرزوی آنــــم — کــین سـوخته جـان بـر او فشـانم
کـــز مـــن بـه نسـیم[۹] آن پـریزاد — آرد بـــه طـــفیل دیگـــران یـــاد
ای بـــاد بـــه ســوی او گـــذر کــن — وز مـــن بـــه جـمال او نـظر کـن
گـــو ای دل تـــو ز مـــن رمـیده — بـــا دلبـــر دیگـــر آرمـــیده
۲۵۰۵ روزی کــه شــوی حـریف جـامش — نـقل از لب خـود نـهی بـه کـامش
یـــــاد آر ز حـــال تـــلخکامی — وز درد دل شکســـــته جـــامی
زان پـیش کـه در غـمت بـمیرد[۱۰] — وز وصـــل تـو بـهره بـر نگـیرد[۱۱]
بـــا خــاك رود[۱۲] درست پـــیمان — وز کــردهٔ خــود شـوی پشـیمان

---

۱. و : ز. ۲. ج ز : بود. ۳. و : داشت. ۴. ز : دوری از.
۵. ب ج د و ز : برو بسی. ۶. هـ : کس. ۷. ج ز : غیر.
۸. الف : بوی. ۹. ز : بنسیمی. ۱۰. هز : بمیرم. ۱۱. هز : برنگیرم.
۱۲. ز: روم.

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل — زین وادی جانگداز هایل

۲۵۱۰ گاهی که شود فسانه پرداز — از پرده چنین برون دهد راز

کان طاق ز لطف و با ستم جفت — از لیلی و جفت چون سخن گفت

آن عاشق از خرد رمیده — زاندیشهٔ نیک و بد رهیده[1]

از مستی عشق بود مجنون — دادش به میان مستی افیون

داغی ز فراق یار بودش — یك داغ دگر بر آن فزودش

۲۵۱۵ لیکن داغی فزون ز هر داغ — آشفت ز عشق داغ بر داغ

وا کرد ز اُنس ناکسان خوی — وآورد به سوی وحشیان روی

از کین کسان چو شست سینه — با او دگری نجست کینه

با وی همه وحش رام گشتند — در اُنس به وی تمام گشتند

می‌رفت به کوه و دشت چون شاه — با او سپه[2] وحوش همراه

۲۵۲۰ بنهاده به پای هر درختی — بودش از ریگ و سنگ تختی[3]

چون بر سر تخت خود نشستی — گردش دد و دام حلقه بستی

از پرتو عدل شه بر ایشان — بودند به‌هم ز صلح کیشان

آهو از گرگ رم نکردی — نخجیر ز[4] شیر غم[5] نخوردی

نخجیر به ره ز[6] لعب سازی[7] — کردی به دم پلنگ بازی

۲۵۲۵ رفتندی[8] چون شدی ره اندیش — گوران چو جنیبتش پس و پیش

بودی چو قدم زدی به هر راه — جاروب کشیش کار روباه

تا بنشاندی ز ره تف و تاب — از اشك خودش زدی گوزن آب

بالای سرش ز چتر داری — زاغان سیه به حق گزاری

---

۱. ه : رمیده. ۲. ب ج ه و ز : چو سپه. ۳. ز : ازو دل شکستی.

۴. ه : از. ۵. الف : رم. ۶. ب ج د ه و ز : به. ۷. ز : بازی.

۸. ه : رفتندی و.

ور زانکه شدی گهیش میلی — تا نامه کند به سویِ لیلی
۲۵۳۰ آهو قلمش ز ساق دادی — وز جلد سرین ورق[۱] گشادی
بردیش به رسم نیکخواهی — از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین نشید خوانان — از دیده سرشك لعل رانان
وآهو بچه‌گان[۲] به خیر و خوبی — پیش قدمش به پایکوبی
ناگاه به روضه‌ای رسیدند — وز دور جماعتی بدیدند
۲۵۳۵ از سبزه به زیر پا بساطی — چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند — زیشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را — وز ساز ثنا[۳] نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا — در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات — رسته ز قبیله و قرابات
۲۵۴۰ وی راهسپر به پای تجرید — تنها رو تنگنای تفرید
وی فرق دو نیم تیغ[۴] اندوه — بنشسته به زیر تیغ چون کوه
سوگند به آنکه[۵] مست اویی — نی[۶] پا و نه[۷] سر ز دست اویی
سوگند به آنکه[۸] زندگانی — جز دولت وصل او ندانی
سوگند به لعل آبدارش — سوگند به جعد تابدارش
۲۵۴۵ سوگند به آهوان مستش — جادومنشان می پرستش
سوگند به آن[۹] دو ابر مه پوش — کش جای گرفته بر[۱۰] بناگوش
کز ما مگذر بدین[۱۱] روانی — بَر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما[۱۲] شکسته‌ای چند — هستیم به وصلت آرزومند
تا گردان است دور عالم — امروز رسیده‌ایم با هم
۲۵۵۰ نبود پس ازین بریدن ما — معلوم به‌هم رسیدن ما

---

۱. الف : ورق سرین. ۲. ج : آهو بچگان. ۳. ج ز : نوا. ۴. و : ز تیغ.
۵. ج : بدانکه. ۶. ج : نه. ۷. ز : نی. ۸. ج : بدانکه.
۹. ج ه : بدان. ۱۰. ز : در. ۱۱. و : باین. ۱۲. ج : پا.

پیش آکه به‌هم دمی برآریم / با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید / وآیین رضا پسندیش دید
بگذاشت به جای خود سپه را / بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است / کش خاک به نرخ مشك چین است
۲۵۵۵ گفتند نواحی حجاز است / رحلتگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا / رانده‌ست[1] گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای / مشکین دامان کشیده[2] در پای
این خاك که همچو مشك خوشبوست / از مشك افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را / بر جای ندید خویشتن را
۲۵۶۰ خود را به زمین چو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین[3] دیارید / وز دلبر من سخن گزارید
جان من و دل[4] فدایتان باد / سر خاك به زیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی[5] نیّت آنکه حج گزارم
مقصودم[6] از[7] ین طواف لیلی‌ست / باقی همه پیش او طفیلی‌ست
۲۵۶۵ نتوان چو به کوی او گذشتن / سودی نکند به کعبه گشتن
حجّ همه عمره دیدن اوست / بی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
تیر وصلش برون ز جعبه / سرگردانیست طوف کعبه
من تشنهٔ او به وادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غم ویم شاد / ناید ز زلال زمزمم یاد
۲۵۷۰ آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می‌زنم گام / زان گام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او[8] چراغ است / گر باغ ارم بود که داغ است

---

۱. ج د هز : راندست و. ۲. ه : کشید. ۳. ز : که زین.
۴. ب ج د و : جان و دل من؛ ز : جان و تن من. ۵. ز : نه. ۶. د : مقصود.
۷. ه : این کلمه نیست. ۸. ز : وی.

لیلی‌ست ز هر سفر مرادم   نی طالب سلمی و سُعادم
تا با غم او شدم هم‌آغوش   کردم ز دگر بتان فراموش
۲۵۷۵ جوری که رود ز دوست بر من[1]   آن را مکشاد هیچ دشمن
انداخت مرا به خردسالی   در پنجهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجهٔ عشق   عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصال است   جانم ز فراق در وبال است
آن سکّه به نام دیگری شد   وان لقمه به کام دیگری شد
۲۵۸۰ او همدم یار و من چنین دور   او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین به خاك مالید   وز سینهٔ چاك چاك نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد   چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد   گردون به لباس دیگر آمد
شد یکرنگی او دو رنگی   با حیلهٔ[2] شیریَش پلنگی
۲۵۸۵ از حلقهٔ همدمان[3] برون جست   با گور و گوزن خویش پیوست[4]
جان بی جانان رسیده[5] بر لب   شب برد به سر چنانکه هر شب

میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می‌کرد

چون زردهٔ بیضه‌های گردون   آمد سحر از سپیده بیرون
زیرخم طاق لاجوردی   زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر   برداشت ز خواب بیخودی سر
۲۵۹۰ لیلی گویان به ره درآمد   تا نوبت چاشتگه سر آمد
می‌شد چو سَموم نیمروزان   افتان خیزان به ریگ سوزان
لب تشنه[6] ز آه دشنه می‌کرد   بر سینه ز آه دشنه می‌خورد

---

۱. و : جوری که ز دوست رفت بر من.   ۲. هـ : حمله.   ۳. د : بندیان.
۴. ج : خود به پیوست.   ۵. هـ : رسید.   ۶. ز : بسته.

می‌جست چو صید زخم خورده	از صیدگران کناره کرده
ناگه به دهی گذارش افتاد	چون باغ بهشت راحت آباد
۲۵۹۵ در وادی گرم شد پدیدار	از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف[1] خور شده چو زاغی	دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجهٔ باغ	کای باز سیاه گشته چون زاغ
منّت نِه و میهمان[2] من باش	زینت دِه[3] آشیان من باش
دیوار نه[4] آشیانهٔ توست	در دیده نشین که خانهٔ توست
۲۶۰۰ غم نیست اگر سیه نهادی	در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد	جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بیجیف	نَحنُ العرب است و نُکرِمُ الضَّیف
او هم ز کرم کشید خوانی	در پیشِ گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان	شهد صافی و مرغ بریان
۲۶۰۵ مجنون نگشاد سوی خوان دست	وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا کاینها طعام من نیست	در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن	وز پهلوی کشته لقمه خوردن
برمن همه جانور حرامند	زان‌رو با من همیشه رامند
دندان کردی به خونشان تیز	ناچار کنند از تو پرهیز
۲۶۱۰ از شیرهٔ نحل آیدم قی	قی کردهٔ نحل کی خورم کی
از بیخ نباتهای شیرین	شد تلخ به کام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس	لیك این نشود خورای هرکس
در چاشتگهان طعامش این بود	شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست	شد خواجه به خانه خواب و در بست
۲۶۱۵ در صحن سراش بود نخلی	آسان خرجی نفیس دخلی

۱. الف: کلمه‌های «از تف» افتاده‌اند. ۲. ج: باغبان. ۳. ج: دیوار نه.
۴. الف: ز.

خـــرجش ز نـــم ســـحاب تـــوشه | دخــلش ســر و شــاخ غــرق خــوشه
هــر خــوشه رواجــبخش خــوانــها[1] | شـــیرین کـــن[2] تـــلخی دهـــانها
خــوشه نــه کــه شــوشه‌های زر بـود | هـــر یک ســـلك عـــقیق‌تر بـــود
رنگش[3] چــو عــقیق و چاشنی شـهد | لب طـــالب کـام او[4] بـه صـد جـهد
۲۶۲۰ قـــدّی چـــو قـــد شکـــر دهـــانان | مـــرغان ز ســرش نشید خــوانـان
مـــجنون بـــه خـــیال قـــدّ لیـــلی | دریـــافت بــه وی ز خــویش مـیلی
ســر بـر قـدمش نـهاد[5] و بگـریست | کز دوست جدا نه خوش تـوان زیست
خوش آن که ز دوست بـهره‌مند است | وز بــوسه بــه پــاش[6] سر بـلند است
کــردم بــه طــلب هــمه جـهان طـی | در دســـتم ازو نـــه پـای نـی[7] پـی
۲۶۲۵ امــروز بــه درد و ســوز مــن کـیست | وز تـیره شـبی بـه روز مـن کـیست
او بـــود دریــن کــه مــرغی از شــاخ | بـــرداشت نـــوا بـــه نـــاله گستاخ
مـــــی‌کرد چـــنان فـــغانی از درد | کـــاندر دل ســـنگ رخـنه مـی‌کرد
مـــــی‌داد[8] ز پـــــر خـــراش آواز | چـــون نـوحه‌گـران تـرانـه‌ها سـاز
از عُـــود شـــجر کـــه بـی‌وتَر بـود | هـــر لحـــظه بـــه پـردهٔ دگـر بـود
۲۶۳۰ هـــر دم کـــه ز غـم[9] زدی نـوایـی | از هـــر پـــرش آمـــدی صـــدایـی
گـــویی کــه ز[10] نــاله‌های پـر حـال | مـــــوسیقاریش بـــود هـــر بـــال
یـــا خـــود چـــنگی ز نـــالهٔ زار | رگـــهای تـنش بـر آن[11] چـو اَوتـار
در هـــر نـــفس استخوان پـرهاش | مِـضراب زنـــنده بـــر وتـــرهاش
مـــجنون چـــو شـــنید نـالهٔ او | شـــد مـــحنت و غـــم حـــوالهٔ او
۲۶۳۵ هـــر چـــند کـــه ناله زارتـر شـد | جـــان و دل او فگـــارتر شـــد
آن نــاله چــو[12] زار شـد ز حـد بیش | افـــتاد بـــرون ز طـــاقت خـویش[13]

---

۱. ز : جانها. ۲. ه : این کلمه نیست. ۳. الف : رنگ.
۴. ب و ز : ازو. ۵. د : نهاده. ۶. ز : بوسهٔ پاش. ۷. ج ه ز : نه.
۸. ز : می‌کرد. ۹. د : هر دم ز غمی. ۱۰. ه : کلمهٔ «از» نیست.
۱۱. ب : بَرو. ۱۲. ج ز : نالهٔ. ۱۳. ه : این بیت نیست.

برجست به فرق خاک دِه روفت | تا خواجه و در بر او فرو کوفت
کای خواجهٔ خانه این چه حال است | کز جان خود امشبم ملال است
این مرغ چه درد و سوز دارد | کین ناوک سینه سوز[1] دارد
۲۶۴۰ از نالهٔ او که دردناک است | در سینهٔ من[2] هزار چاک است
زین نغمهٔ غم که[3] می‌سراید | ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز | از درد من است قصّه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوّق | بودند به صد صفا و رونق
زین[4] نخل گرفته آشیانه | بر طارم شاخ کرده خانه
۲۶۴۵ با هم بودی به خانه دمساز | با هم کردی بر اوج پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی | تا چشمهٔ آب ره سپردی
نی هرگزشان ز هم ملالی | نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان به گاه[5] و بیگاه | آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش به یک دو روز بازی | در شیوهٔ صید حیله‌سازی
۲۶۵۰ ره یافت به آشیان ایشان | شد تفرقه‌گر[6] میان ایشان
هریک به گریز پر گشادند | مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد به خانهٔ خویش | وان ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست | در چنگل باز مُرد یا زیست
درد دل این[7] ز دوری اوست | وز تفرقهٔ ضروری اوست
۲۶۵۵ مجنون چو شنید این فسانه | از خواجهٔ آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پُر تاب | کز زلزله دِه در آمد از خواب
بگریست که درد من جز این نیست | زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه[8] سوی نخل رفت و بنشست | بگشاد زبان به آن زبان بست

---

۱. ب ج د هـ و ز : سینه‌دوز. ۲. ج هـ : او. ۳. ج : غم که نغمه.
۴. د : این. ۵. ج ز : پگاه. ۶. ز : در. ۷. ز : او.
۸. ج : آنگه.

کای مرجان ساقِ لعل منقار — لعل تو گهر ز خاک بردار

۲۶۶۰ فندق سر و[1] فستقی پر و بال — همخرقهٔ آسمان مه و سال

یاقوتی چشم[2] عنبرین طوق — سر بر کرده ز چنبر شوق

ناقوسیِ دَیر آشنایی — مِزماری بزم بینوایی

چوبك زن کاخ این عماری — کافراخته شد ز چوب کاری

آگاهی بخش شب سیاهان — از غفلت خواب صبحگاهان

۲۶۶۵ یا رب که به سابق عنایت — وز لاحق فضل بی‌نهایت

گم کردهٔ خویش را بیابی — وان دولت پیش را بیابی

ماند دامان این کرامت — موصول به دامن قیامت

من هم با تو درین بلایم — وافتاده ز یار خود جدایم

عمری من و یار خویش با هم — فارغ ز مخالفان عالم

۲۶۷۰ همراز حریم قُرب بودیم — در مهد وفا به‌هم غنودیم

نی[3] در ره ما ز هجر خاری — نه[4] بر رخ ما ز غم غباری

هم بسته زبان پند گویان — هم خسته درون عیبجویان

بودیم به‌هم دو مغز و یک پوست — پوشیده ز چشم دشمن و دوست

ایّام ز سنگ بیوفایی — افکند میان ما جدایی

۲۶۷۵ اکنون از هم نشسته فردیم — بی‌یکدیگر زبون دردیم

هیهات چه گفتم این دروغ است — خورشید دروغ بی‌فروغ است

من بر دل ازو[5] چو لاله داغی — زان[6] داغ منش چو گل فراخی

او فارغ و من عظیم مشتاق — او جفت کسان و من ز وی[7] طاق

آن را که به عشقش آشناییست — این غم بتر از غم جداییست

۲۶۸۰ پر قصّهٔ درد عالم از من — واو همدم دیگری کم از من

معشوقه به زیر خاره و خار — بهتر که بود به دست اغیار

---

۱. ب ج ه و : سر. ۲. ز : چشم و. ۳. ج : نه. ۴. ب د ه و ز : نی.
۵. ج ز و : او. ۶. ب ج د و : وز. ۷. ج : ازو.

میوه به زمین فتاده در باغ / زان بِه که به غارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن
نه اختیار وی بلکه تکلیف مادر و پدر بود

۲۶۸۵ دُردانه فروش دُرج این دَرج / این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهین دُر / وان[1] نه صدف از فروغ او پُر
آن بانوی حَجلهٔ نکویی / وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلك حصاری از وی / وان[2] پر[3] مه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری / سیّارهٔ برج نامداری
۲۶۹۰ آهوی دِمَن غزال اطلال / پروین عِقد هلال خلخال
چون گوهر[4] سلك دیگری شد / آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت[5] مهی چو خود طاق / مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود / وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن گمانش افتد / واندر خاطر چنانش افتد
۲۶۹۵ کو پشت به دوستار خود کرد / وان جفت به اختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام / وز لب شکرش نهاد[6] در کام
بر گنج مراد دست دادش / در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ / کان قصّهٔ درد پیچ در[7] پیچ
در طیّ صحیفهٔ مطوّل / چون زلف سیاه خود مسلسل
۲۷۰۰ تحریر کند به خون دیده / از خامهٔ هر مژه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون / ارسال کند به سوی مجنون

---

۱. الف : آن؛ ه : او. ۲. الف ج : آن. ۳. ج د ه ز : بر. ۴. الف : گوهری.
۵. د : جفتی. ۶. د : نهاده. ۷. ج ه : بر.

این داعیه چون به خاطر آورد / آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز به نام ایزد پاک / تسکین‌دِهِ بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز / وز غمزه خدنگ فتنه انداز
۲۷۰۵ رخسارهٔ شاهد گل آرای / مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کنِ درد دردناکان / مرهم نِهِ ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز / وز[۱] صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست / از دلشده‌ای به دلستانیست[۲]
۲۷۱۰ آن مانده به کنج نامرادی / وین رانده فرس به دشت و وادی
آن پای به دامن غرامت / وین روی به کوچهٔ[۳] ملامت
نی نی غلطم ز بی‌زبانی / پیشش به سخن شکر فشانی
یعنی ز من به دام بسته / نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت / همراه[۴] تو نی جز آهوی دشت
۲۷۱۵ از درد تو باشد[۵] آهو آگاه / باشد ز سه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز محرمان خود دور / از تیزتکیت در حسد گور
کن تیز سوی من این تك و تاز / در گور حسود آتش انداز
ای اشك فشان به هر گوزنی / از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اگر رهاند / پیدا باشد کزو چه ماند
۲۷۲۰ ای زاطلس و خز تو را کناره / پهلوی تو خوش به خار و[۶] خاره
از ما کرده کناره چونی / افتاده به خار و خاره چونی
سر با[۷] که همی نهی به بالین / همخواب کیی به یک نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد گام / وز شهد لبت که می‌خورد کام

---

۱. ج : از. ۲. ز : این دو بیت نیست. ۳. ز : بگوشهٔ.
۴. ه : همراز. ۵. ج و ز : تا شد. ۶. ج : بسنگ. ۷. الف : تا.

بپسوده[1] به دست راحتت کیست — مرهم بخش جراحتت کیست
۲۷۲۵ شبها کف پای تو که بیند — خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد به چاشت یا شام — همخوان تو کیست جز دد و دام
با این‌همه شکر کن که باری — نبود چو منت به سینه باری
باری[2] چه که کوههای اندوه — هر ذرّه ازان به جای صد کوه
پند پدر و جفای مادر — درد سر و ماجرای[3] شوهر
۲۷۳۰ روزان و شبان نیم زمانی — دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر به راهت — گوید که[4] برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان — گوید که به گریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون — گوید که ز در میای[5] بیرون
ور روی نهم به چشمهٔ آب — گوید که ز چشمه روی برتاب
۲۷۳۵ ور جای کنم به عرصهٔ دشت — گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گُلم به ناز پرورد — وز خار ستیزه[6] غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود — کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار — زیشان به دلم خلید این خار
هرکس که چو گل رخ تو دیده‌ست[7] — یا بوی تو از صبا شنیده‌ست[8]
۲۷۴۰ کی دیده به هر کسی کند باز — یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز — سر بر سر من نسوده هرگز
نی دست که گیرد آستینم — نی[9] پای که بسپرد زمینم
گشته ز من[10] خراب مهجور — قانع به نگاهی آن هم از دور
زین غم روزش شبی‌ست تاریک — زین رنج تنش چو موی باریک
۲۷۴۵ وز کشمکش غمش ز هر سوی — نزدیک گسستن است آن موی

---

۱. ج : می‌سوده. ۲. ه : بار. ۳. د : درد سر ماجرای.
۴. ه : گویند. ۵. ب : که در میای. ۶. ب : ستیز. ۷. ج : دیده.
۸. ج : شنیده. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : منی.

آن موست حجاب را بهانه / خوش آنکه بر افتد از میانه
تا روی تو بی‌حجاب بینم / خورشید تو بی‌سحاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر چو به بیحجابی[1] افتاد
زد خاتم مهر اختتامش / از حلقهٔ میم و السّلامش
۲۷۵۰ پیچید چو درج عیش عاشق / از دست رفیق[2] ناموافق
بنوشت بر آن ز چشم پرخون / کامرزادش خدای بیچون
کز کلبهٔ غم به کوی هجران / در شهر بلا ز ملك حرمان
پرسد خبری ز عمر سیری / بر شیوهٔ جاندهی دلیری
وان[3] حرف وفا بدو رساند / تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را به مجنون[4] و خواندن وی آن نامه را

۲۷۵۵ لیلی چو ز مشکبوی نامه / شد غالیه بند جَیب جامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست / قد کرد پی برون[5] شدن راست
با یک دو کنیز گام برداشت / چون کبك دری خرام برداشت
بودش خیمه به مرغزاری / نزدیک به خیمه چشمه ساری
جو[6] کرده[7] بر[8] آب سیمگون طشت / آبشخور تشنگان آن دشت
۲۷۶۰ آمد به کنار چشمه و جست[9] / از هر چه نه یار دست خود شست
بنشست ولی[10] ز خود نه آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو[11] که کسی ز ره درآید / از[12] دست وی آن[13] غرض برآید
ناگاه بدید کز غباری / آمد بیرون شتر سواری
نی[14] باد و ز باد گرم روتر / نی سیل و ز سیل تیزدوتر

---

۱. ز : به بی‌نقابی. ۲. ب ج د و : رقیب. ۳. ز : وین. ۴. الف : این دو کلمه نیست.
۵. د : روان. ۶. ب ج د و ز : چون. ۷. ج و : کرد. ۸. ب د و ز : پر.
۹. ب : چست. ۱۰. ب و : دلی. ۱۱. و : باشد. ۱۲. ب ج د و ز : کز.
۱۳. د : این. ۱۴. ج ز : نه.

۲۷۶۵ ننهاده هنوز چشم بر هم — پیوست چو کعبه رو به زمزم
دامن ز غبار ره برافشاند — اشتر به کنار چشمه خواباند
چون خضر به چشمه‌سار پیوست — خورد آبی[1] و[2] خضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم — کُحل بصر است خاک نجدم
۲۷۷۰ زان خاک سرشته شد گِل من — زان گِل شگفد چو گُل دل من
لیلی گفتا که تلخکامی — مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد — غمدیده و سوگوار گردد
هیچت به وی آشنایی هست — امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم — سر در کنف وفای اویم
۲۷۷۵ بسته کمرم به دوستداریش — بگشاده زبان به غمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم — تسکین دل از خداش جویم[3]
لیلی گفتا که در چه کار است — گفتا که ز درد عشق زار است
همواره ز مردمان رمیده — با وحش رمیده آرمیده
گه قافیه خوان فراز سنگی — سنگ از جگرش گرفته رنگی
۲۷۸۰ گه زمزمه گو به کنج غاری — بر چهرهٔ او غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند — دانی که به عشق کیست در بند
گفتا آری به یاد لیلی — هر دم راند[4] ز دیده سیلی
لیلی جویان[5] به پای خیزد — لیلی گویان سرشك ریزد
از هر چه نهد فلك به خوانش — این نام بود غذای جانش
۲۷۸۵ او را به زبان همین رود[6] نام — واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت — و اسرار نهان ز دل برون ریخت

---

۱. ز : زد آه.
۲. الف : کلمهٔ «چو» افزوده شده است.
۳. د : مصرع دوم بیت ۲۷۷۴، بیت ۲۷۷۵ و مصرع یکم بیت ۲۷۷۶ نیست.
۴. ب ج د و ز : رانده.
۵. ز : گویان.
۶. د : بود.

گفتا که منم مراد جانش ❊ وان نام من است بر زبانش

از درد من است سینه‌اش داغ ❊ وز یاد من است خاطرش باغ[۱]

سرمایهٔ سوز او منم من ❊ روشن کنِ روز او منم من

۲۷۹۰ من نیز به جان خراب اویم ❊ بر آتش غم کباب اویم

واو بیخبر از خرابی من ❊ غافل ز جگر کبابی من

جانم به فدات اگر توانی ❊ کز من خبری به وی[۲] رسانی

درجی دارم به خون نوشته ❊ بیرون و درون به خون سرشته

خواهم ببری ز روی یاری ❊ آن را[۳] و به دست او سپاری[۴]

۲۷۹۵ آیین وفاگری کنی ساز ❊ وآری[۵] سوی من جواب آن باز

دردی ببری و داغی آری ❊ شمعی بدهی[۶] چراغی آری

برخاست به پایْ آن جوانمرد ❊ کای مجنون را دل از تو پر درد

منّت دارم به جان بکوشم ❊ کالای تو را به جان فروشم

هر حرفی[۷] ازان به چشم مجنون ❊ جانیست به قدر بلکه افزون

۲۸۰۰ لطفی بِه ازین همی‌ندانم ❊ کین ملطفه را به‌وی[۸] رسانم

شد لیلی را درون ز غم شاد ❊ وان نامه ز جیب خویش بگشاد

پیچید در آن به آرزویی ❊ برگ کاهی و تار مویی

یعنی زان روز کز تو فردم ❊ چون مو زارم چون کاه زردم[۹]

وانگاه[۱۰] آن را به نامه‌بر داد ❊ با دلبر نامور فرستاد

۲۸۰۵ چون نامه‌بر آن گرفته[۱۱] برجست[۱۲] ❊ بر ناقهٔ رهنورد بنشست[۱۳]

شد راحله تاز راه مجنون ❊ مایل به قرارگاه مجنون

آنجا چو رسید بی‌کم و کاست ❊ بسیار دوید از چپ و راست

---

۱. ه : بیتهای ۲۷۵۸ ـ ۲۷۸۸ نیست. ۲. ه : باو. ۳. ج : این را.
۴. د : بیتهای ۲۷۹۳ و ۲۷۹۴ نیست. ۵. ج : آری. ۶. ز : ببری.
۷. ز : حرف. ۸. ز : بدو. ۹. الف : فردم. ۱۰. ب ج ه و ز : و آنگاه.
۱۱. ه‌ز : گرفت و. ۱۲. ج : دست. ۱۳. ج ه : مصرعها پس و پیش آمده است.

از وی اثری نیافت آنجا — زین غم جگرش شکافت آنجا
زدگام به سایه گاهِ سنگی — کاساید ازان طلب درنگی
۲۸۱۰ دیدش که چو مستی اوفتاده — دستور خرد ز دست[1] داده
در خواب نه لیك چشم بسته — بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا[2] و جان دگر جای — پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون — وز دایرهٔ سپهر بیرون[3]
از دعوی عاشقی بریده — وز معشوقی عنان کشیده
۲۸۱۵ مستغرق بحر عشق گشته — وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت — تا بو که به وی تواند آمیخت[4]
آن حیله نداشت هیچ سودش — از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی — در کوه فکند ازان صدایی
لیلی گویان حُدیٰ همی‌کرد — وان دلشده را ندا همی‌کرد
۲۸۲۰ کرد آن[5] اثری در او سرانجام — وآمد به خود از سماع آن نام
گفتا تو کیی و این چه نام است — زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی — خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت — بینایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب نجسته — وز مشك و گلاب لب نشسته
۲۸۲۵ هر دم به زبان چه آری این نام — گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف که من زبان اویم — گویا شده ترجمان اویم
اینك به کف نیازم اکنون — از وی رقمی چو دُرّ مکنون
خیز و بستان که نامهٔ اوست — یک رشح[6] ز نوک خامهٔ اوست
مجنون چو شنید نام نامه — پا ساخت ز فرق سر چو خامه
۲۸۳۰ پیشش ز سر نیاز بنشست — وان حرف وفا گرفتش از دست

---

۱. ز: بباد. ۲. هـ: آنجا. ۳. د: این دو بیت نیست.
۴. د: آویخت. ۵. ج: او. ۶. ز: رشحه.

چـون بـر سـر نـامه نـام او دیـد | بـوسید و بـه چشم خـویش مـالید
زد نکـهت وصـل بـر[1] دمـاغش | بـنشاند نسـیم آن چـراغش
افـتاد ز عـقل و هـوش رفـته | خـاصیّت چشـم و گـوش رفـته
آمـد چـو ز بیخودی بـه خـود بـاز | ایـن نـغمهٔ شـوق کـرد آغـاز
۲۸۳۵ کـین نـامه ز[2] غـنچهٔ مـراد است | زو در دل تـنگ صـد گشـاد است
از خـوان وفـاست یک نـواله | گشـته بـه مـن[3] گـدا حـواله
سـربسته چـو نـاف مشکبار است | گـویی[4] کـه ز چین زلف یـار است
تـعویذ دل رمـیدگان است | طـومار بـلاکشـیدگان است[5]
حـرزیست بـه بـازوی ارادت | مـرقوم بـه خـامهٔ سـعادت
۲۸۴۰ وانـدم کـه گشـاد نـامه را سـر | سـر بـرزد ازو نـوای دیگـر
کـین نـامه نـه نـامه نـوبهاریست[6] | از[7] بـاغ امـل بـنفشه‌زاریست
نـقشیست[8] بـه کـلک دلنـوازی | آرایش لوح چـاره‌سازی
دلکش رقـمیست نـو رسـیده | بـر صـفحهٔ آرزو کشـیده
صـفهاش[9] کشـیده‌عنبرین مـور | ره سـاخته بـر زمـین کـافور
۲۸۴۵ هـر مـوری[10] ازان بـه سوی خـانه | بـرده دل بـیدلان چـو دانـه
زان نـامهٔ دلنـواز هـر حـرف | بـود از مـی ذوق و حـال یک ظـرف
هـر جـرعهٔ مـی کـزان بـخوردی | از جـا جسـتی و رقـص کـردی
خـطهاش نـمودی آشکـارا | چـون سـلسله‌های مشك سـارا
هـر سـلسله‌ای ازان سـلاسل | زنـجیر نِـهِ هـزار عـاقل[11]
۲۸۵۰ از خـوانـدن نـامه چـون بپرداخت | در گـردن جـان حـمایلش سـاخت
قـاصد چـو بـدید آن به‌پا خـاست | زو کـرد جـواب نـامه درخـواست

---

۱. د: در. ۲. ب ج د ه و ز: نه. ۳. الف: بمنی. ۴. د: گویا.
۵. د ه: بلا رسیدگان است. ۶. ه: است. ۷. ز: وز.
۸. ز: ثبتیست. ۹. ب ج د و ز: صفهاست. ۱۰. د: مور.
۱۱. ب: غافل.

گـفتا کـه جـواب چـون نـویسم / بـر چـهره مگـر بـه خـون نـویسم
از کـاغذ و خـامه‌ام تـهی مشت / کـاغذ ریگ است و خـامه انگشت
قـاصد بـه شـتر نشست حـالی / شـد مـرحـله‌کـوب آن حـوالی
۲۸۵۵ از هـر[1] طـرفی بـه جـهد بشتافت / شب را بـه یکـی قـبیله ره یـافت
کـار وی ازان قـبیله شـد راست / چون صبح عـلم کشید[2] بـرخاست
شـد بـر ره آمـدن عـنان تـاب / وآورد پـی دبـیری[3] اسـباب

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

مـجنون چـو بـه نـامه در قـلم زد / در اوّل نـامه ایـن رقـم زد[4]
دیـباچهٔ نـامهٔ امـانی / عـنوان صـحیفهٔ مـعانی
۲۸۶۰ جـز نـام مسـبِّبی نشـاید / کـز وی در هـر سـبب گشـاید
مـطلق گـردان دست تـقدیر / زنـجیری سـاز پـای تـدبیر
دارای زمـین و آسـمان نـیز / جـان‌دهِ جـان‌دار و جـان‌ستان نـیز
کـوته کـنِ دست بـی‌نصیبان / مـونس شـوِ خـلوت غـریبان
فـوّاره گشـای چشـمهٔ جـود / مـطموره نشـان کـنج نـابود
۲۸۶۵ آن را کـه بـه وصـل چـاره سـازد / سـر بـرتر از آسـمان فـرازد
وان را کـه ز هـجر سینه سـوزد / صـد شـعله بـه خـرمنش فـروزد
چـون بست زبـان ازیـن سـرآغاز / گشت از دل ریش راز پـرداز
کـین هست صـحیفهٔ نـیازی / زآزرده دلی بـه دلنـوازی
یـعنی ز مـن[5] بـه خـار خـفته / نـزدیک تـو ای گـل[6] شگـفته
۲۸۷۰ ای هـمچو بـهار تـازه خندان / لیکـن نـه بـه روی دردمـندان
ای بـاغ ولی نشـیمن زاغ / بـهر هـمه مـرهم و مـرا داغ
ای روی ز مـن نـهفته چـون گـنج / در دامـن دیگـران گـهر سـنج

---

۱. و : یك. ۲. ج : کشید و. ۳. ج: دبیر.
۴. د ز : این بیت پیش از سرلوحه آمده است. ۵. الف : منی. ۶. ب د و ز : چوگل.

ابری تو ولی به روزگاران / برق از تو به من رسد[1] نه باران

کشت همه از تو چون بهشت است / خاکم ز تو چون به خون سرشته‌ست

۲۸۷۵ اینست عنایت از تو[2] بر من / کز برق توام بسوخت خرمن

بر سوخته خرمنان ببخشای / رشحی ز زلال لطف بگشای

ای چشمهٔ آب زندگانی / لیك از پی تشنه‌ای که دانی

آن تشنه شده ز چشمه سیراب / من سوخته دل ز[3] صد تف و تاب

خضر است بلی به چشمه درخور / گو تشنه بمیر صد سکندر

۲۸۸۰ زآبی که سکندر است لب خشك / با[4] سوخته دل چو نافهٔ مشك

کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی

آندم که رسید نامهٔ تو / پر عطر وفا ز خامهٔ تو

بر دیدهٔ خونفشان نهادم / در سینه به جای جان نهادم

تعویذ دل رمیده کردم / قُوْت تنِ قحط دیده کردم

۲۸۸۵ هر حرف وفا ز وی که خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم

هر نقش امل ز وی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم[5]

در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی[6]

غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی

گفتی که بجاست تا هُش از من / هرگز نشوی[7] فرامُش از من

۲۸۹۰ زآغوش کسان[8] نباشد انصاف / از[9] عشق کسی[10] دگر زدن لاف

لب از دگریت بوسه آلود / پاکی زبان نداردت[11] سود

گیرم که تو دوری از کم و کاست / ناید به زبان تو بجز راست

مسکین عاشق چه بدگمان است / هر لحظه اسیر صد گمان است

---

۱. ب ج د هـ و: رسد به من. ۲. ز: عنایت تو. ۳. ز: به.

۴. ب: یا. ۵. و: این بیت نیست.

۶. الف: بیتهای ۲۸۸۶ و ۲۸۸۷ نیست. ۷. و: نشود. ۸. ب ج د هـ و ز: کسی.

۹. د: وز. ۱۰. ج هـ: کس. ۱۱. الف ب د و ز: نداردم.

	هر شبهه به پیش او دلیلیست	هر پشّهٔ مرده زنده پیلیست
۲۸۹۵	کاهی بیند گمان برد کوه	کوهیش آید به سینه زاندوه[۱]
	از مورکند توهّم مار	صد زخم خورد به جان افگار
	مرغی که به بام یار بیند	کو دانه ز بام یار چیند
	زان مرغ به خاطرش غباریست	کز غیر به دوست نامه‌آریست
	گفتی که به بوسه[۲] دل ندارم	وز فکر کنار بر کنارم
۲۹۰۰	این درد نه بس که صبح تا[۳] شام	همصحبت توست کام و ناکام[۴]
	رویی که به سالها نبینم	وان میوه که عمرها نچینم
	هر روز هزار بار بیند	هر لحظه به کام خویش چیند
	گفتی که ز درد پایمال است	وز غصّه به معرض زوال است
	خواهد ز میانه زود رفتن	بر باد هوا چو دود رفتن
۲۹۰۵	گر او برود تو را چه کم یار	کالای تو را چه کم خریدار
	زانجیر بن[۵] ار جدا شود زاغ	صد مرغ دگر ستاده در باغ
	ممکن بود از تو کام هرکس	محروم[۶] ازان همین منم بس
	چون روز امیدم[۷] از سفیدی	دور است خوشم به ناامیدی
	نومید چه خواهِیَم در این بار	نبود به امیدواریم کار[۸]
۲۹۱۰	گر از من خسته برکرانی	این بس که به کام دیگرانی
	کام دل دشمنان که[۹] خواهی	حاصل بادا چنانکه خواهی
	چون کام تو هست کام ایشان	بادا کامم به نام ایشان
	هر پوست که دوست دانی او را[۱۰]	حیف است که پوست خوانی او را
	از دوستی تو پوست مغز است	آن[۱۱] پوست که خوانیش نه نغز است
۲۹۱۵	آن را که تو دوست داری ای دوست	گر دوست ندارمش نه نیکوست[۱۲]

---

۱. ج : بسینه اندوه. ۲. ه : ز بوسه. ۳. د : یا. ۴. ز : کام ناکام.
۵. ج : زان انجمن. ۶. ب ج د و : نومید. ۷. ه : امید. ۸. ه : این بیت نیست.
۹. د : چه. ۱۰. ز : آنرا. ۱۱. د : این. ۱۲. الف: نکوست.

با هر که تو دوستدار اویی — از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد — آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد — در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دور است — عاشق ز مراد خود نَفور است
۲۹۲۰ شادان[1] به غم و غمین[2] ز شادی[3] — خاک است به کوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم — یک بار ندادهای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت — گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان تو را باد — ور من میرم تو را بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز — صورتگری اینچنین کند ساز
۲۹۲۵ کان کعبهٔ بی‌نظیر منظر — چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری — برج قمر از رُخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد — پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر دُرج امل نداد دستش — وز برج امید پَر[4] شکستش
با وی ورق مراد نگشاد — سر بر خط انقیاد ننهاد
۲۹۳۰ مسکین زین غم ز پا در افتاد — بیمار به روی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد — سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یار است — برعاشق ازان هزار[5] بار است
از دور بهشت عدن دیدن — میوه ز ریاض او نچیدن[6]
بر دوزخیان عیش ناخوش — باشد بتر از عذاب آتش
۲۹۳۵ می‌بود ز خاطر غم اندیش — بیماری او زمان زمان بیش

۱. ه : شادی. ۲. د : غمی. ۳. ز : بشادی. ۴. ج : بر.
۵. ه : این کلمه نیست. ۶. ه : این بیت نیست.

از تاب تبش که بود سوزان — شد رشتهٔ نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست — چون نبض ز نبض او همی‌جست[۱]
انگشت به نبضش ار نهادی — چون شمع آتش در آن[۲] فتادی
آمد به سرش طبیب دانا — بر[۳] بردن رنجها توانا
۲۹۴۰ بر صحّت او دلیل می‌جست — قاروره چو دید[۴] دست ازو شست
گلنار فسرده برگ گشتش — قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود[۵] رنجه — مسکین به شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست — بگشاد[۶] بر او شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش — وز تنگی این قفس جهاندش
۲۹۴۵ شد مرغش ازین مُخَیَّمِ خاک — پرواز کنان به عالم پاک
جان داد[۷] به درد و[۸] جاودان زیست[۹] — آن[۱۰] کو[۱۱] ندهد به درد جان کیست
جانی که به درد برنیاید[۱۲] — در قالب مرد درنیاید
باشی به جهان به درد یکچند — وز وی[۱۳] ببری به درد پیوند
در بودن درد و در سفر درد — آوخ ز جهان درد بر درد
۲۹۵۰ زین درد کسی کنار گیرد — کو پیشترک ز مرگ میرد
زین مَکْمَن[۱۴] درد خیز برخیز — زین دشمن پر ستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام — طرّارانند شوخ و خودکام
آنت به درست[۱۵] زر فریبد — وینت به کف[۱۶] گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند — در رنج مؤبّدت نشانند
۲۹۵۵ هان تا نخوری فریب ایشان — مغرور به زَین و زیب ایشان

---

۱. ه : این بیت نیست.
۲. ج : در و.
۳. ج ز : در.
۴. ز : بدید.
۵. ه : این کلمه نیست.
۶. ب د و ز : بگشاد و.
۷. و : داده.
۸. و : بدرد.
۹. الف ب ه و : کیست.
۱۰. ب د و : وان.
۱۱. د : کان.
۱۲. ج : در نیاید.
۱۳. ج : ورنه.
۱۴. ز : مسکن.
۱۵. ه : بدو مشت.
۱۶. ب و : بکفی.

لیلی که ز درد و داغ مجنون   می‌داشت دلی چو غنچه پر خون

از مردن شُو بهانه بر ساخت   وز خون دل خویشتن بپرداخت

آهی که به سینه‌اش گره بود   در خرمن صبر شعله‌نِهْ بود

در ماتم شُو ز سینه بگشاد   واندوه نهان به باد بر داد

۲۹۶۰ در گریه چو دوست دوست گفتی   دُرها به فراق دوست سفتی

زان دوست غرض نه[1] شوهرش بود   با خویش خیال دیگرش بود

عمری به لباس سوگواری   بنشست به رسم عِدّه داری[2]

شب بستر غم فکنده می‌داشت   تا روز به گریه زنده می‌داشت

در روز به درد و سوز می‌بود   با آه جهان‌فروز می‌بود

۲۹۰۵ عشقش به درونه داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه

عمری به دراز گریه و آه   می‌کرد و[3] زبان خلق[4] کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون   کامد روزی به سوی مجنون

وز[5] لیلی و عَقد[6] او خبر گفت   وان شیفته را ز[7] نو برآشفت

می‌خواست ز تار[8] مهربافی   آن زخم گذشته را تلافی

۲۹۷۰ چون یافت خبر ز مردن شوی   آورد به سوی کوه و در روی

وان گم‌شده را بجست بسیار   چون یافت نشانش آخر کار

گفتا که مرا بشارتی هست   گویم به تو گر اشارتی هست

خاری که فتاده در رهت بود   ضربت زن جان آگهت بود

باد[9] اجلش ز راه برداشت   وز وی اثری به راه نگذاشت

---

۱. الف : این کلمه نیست. ۲. د : عذر داری. ۳. ج ه : می‌کرد.
۴. ج : ز خلق. ۵. ج : از. ۶. ج : چون. ۷. د : به.
۸. ه : تاب. ۹. الف : بادی.

۲۹۷۵ یعنی زیبا جوان داماد / زد گام برون ازین[1] غم آباد
درد سر خویشتن برون برد / زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او / وز قصّهٔ[2] جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست / چون ابر به نوبهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی / از موجب گریه شد خبر جوی
۲۹۸۰ گفت ای به میان عاشقان شاه / زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصّهٔ عقد او شنیدی / از غصّه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی / وز چشم زمانه خون چکاندی
و امروز[3] که ذکر مردنش رفت / و افسانهٔ جان سپردنش رفت
هم گریهٔ زار بر گرفتی / وین نوحه‌گری ز سر گرفتی
۲۹۸۵ با[4] یکدگر این دو حال چون است / کز دانش عقل[5] من برون است
گفتا کان روز گریه زان بود / کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشك نگشاد / سنگی باشد نه آدمیزاد
وامروز سرشک ازان فشانم / کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها نه سیم و زر باخت / هر نقد که داشت جمله درباخت
۲۹۹۰ دل از همه طاق جفت او شد / مرغ گل[6] نوشگفت او شد
همخانه و همسرای او بود / روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد / جان از غم عشقش[7] اینچنین برد
من خسته جگر که با دل[8] تنگ / دورم ز درش[9] هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری / باشم هر شب به کنج غاری
۲۹۹۵ پیوستن ما به‌هم خیال است / نزدیکی ما به‌هم محال است
جز اینکه مقیم یک جهانیم / در دایرهٔ یک آسمانیم

---

۱. د : برون این. ۲. و : غصّه. ۳. ج : امروز. ۴. و : در.
۵. ج د : دانش و عقل. ۶. الف : دل. ۷. د : عشق.
۸. ز : دلی. ۹. ز : برش.

سـاییم بـه روی یک زمـین پـای | داریـــم درون یک زمـــان جـای
دانـــی کـــه چگـــونه زار مـیرم | بـــر بســـتر هـجر خـوار مـیرم
در چشـم مـن است آنکـه روزی | سـر[1] بـر زنـدم ز سـینه سـوزی
۳۰۰۰ مـــهجور ز یـــار و دور از اغـیار | افـــتم بـــه مـیان خـاره و خـار
جـز آهـوی دشت هـمدمی نـه[2] | غـــیر از دد و دام مـــحرمی نـــه
در حسـرت آن غـزال سـرمست | از جَـیب هـوس بـرون کـنم دست
آهـــویی را کشـــم در آغـــوش | هـویی زنـم و ز مـن رود[3] هـوش
جـان هـمره هـوش رخت بـندد | بـــر مـــردن مـن زمـانه خـندد
۳۰۰۵ از مـــــرقد آهـوان بـــه زورم | آرنـــــد بـــهخوابگـــاه گـــورم
زان آهـــوی شـــوخ در غـرامت | مـــن بـــاشم و گـور تـا قـیامت
آن را کـه بـود رهـی چنین[4] پیش | جـان و دلی[5] از غم[6] چنین ریش
چـون رفـتن[7] دشـمنان کـند یاد | حـاشا کـه ز مـرگشان شـود شـاد
رنـجی کـه بـه خـود نمیپسندم | چون بـر دگـری رسـد چـه خـندم
۳۰۱۰ ایـن چـرخ سـتمگر جفاکوش[8] | کـی نـوبت کس کـند فـراموش
دی کـرد بـه زخـم دشـمن آهـنگ | فـردا بـه سبوی مـن زنـد سـنگ
شـــاد از غـم کس نـزیستن بـه | بـــر مـحنت خـود گـریستن بـه
دانـــا کـه بـود دریـن غـم آبـاد | آن کـز غـم کس نـمیشود شـاد
این گفت و[9] به خیرباد برخاست | وز مـحنت راه عـذر او خـواست
۳۰۱۵ آن ســـوی قـــبیله بـارگی رانـد | وین با دد و دام خـود بـه جـا مـاند

---

۱. و: گر.
۲. ج ز: نی.
۳. و: رود ز من.
۴. الف: چنین رهی.
۵. ب ج د ه و ز: دلش.
۶. ب ه ز: غمی.
۷. ب ج د ه و ز: مردن.
۸. ه: جفاگر ستم کوش.
۹. ه: گفت.

رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گـــوهرکش سلك ایـن حکـایت — در قـــصّه چـنین کـند روایت
کــان داده دریـــن مـحیط موّاج — ســرمایهٔ عـقل و دیـن بـه تـاراج
آن کشـــتی عــافیت شکســـته — بـــر تـــخته شکســـته‌ای نشسته
چـون مـژدهٔ مـرگ دشـمن خـویش — بشـــنید ز یـــار مـصلحت کـیش
۳۰۲۰ دانست کـــه خـاست مـانع از راه — شـــد راه بـــه کـوی وصـل کـوتاه
مـه در مـهد است و پـاسبان نـی[۱] — گـل نـو عـهد و غـم خـزان نـی
از قـــوّت شـــوق کـــوی جـانان — شـــد نــاقهٔ بـادپای رانـــان
چـــون قـــوّت شـوق بـارگی وار — بـــردش بـــه دیـــار آن وفـــادار
حـیران مـی‌گشت وز[۲] چپ و راست — از دوست نشــانه‌ای هـمی‌خواست
۳۰۲۵ نـــاگـــاه ز دور دیـــد یک سگ — افـــتاده ز پــای و مـــانده از تگ
هـــم بـــازوی او ز کـــار رفـــته — هـــم پـنجه‌اش از شکـــار رفـته
داء الثَّـــعلب بـــبرده مـــویش — وز زخـــم ددان فگـــار مـــویش
از لاغـــریش ز پـوست[۳] هـر سـو — پـــیدا شـــده اســتخوان پـــهلو[۴]
بـــود انـــبانی زاســـتخوان پـــر — یـــا خـــود قـربانی[۵] از کـمان پـر
۳۰۳۰ دُمّش کـــه ز[۶] مـو نـداشت تـاری — حـــلقه زده مـــی‌نمود مـــاری
خـــالیش دهـــان لقـــمه فـرسای — از دنـــدانـــهای اســتخوان خـــای
چـون گـرسنگیش قـصد جـان کـرد — گـویی دنـدان چـو اسـتخوان خـورد
پـــهلوش ز ســـختی زمـین[۷] ریش — در نـــاله ز دست پـهلوی خـویش
هـــر ریش بـــه پــوستش دهـانی — در وی ز وفـــاکشـــان زبـــانی
۳۰۳۵ هـــمچون دنـــدان ازان دهـــانها[۸] — بـــنموده ســـفید اســـتخوانـــها

---

۱. ز: نه. ۲. ج ز: از. ۳. الف: پشت. ۴. و: ز پهلو.
۵. ج: قربانی خود. ۶. الف: زکه. ۷. ز: درون. ۸. الف: زبانها.

نـی نـی شـده پـوستش بـر انـدام | صـد چشـمه[1] زیاده بـود چـون دام
زان دام بـه جـای صـید نـخجیر | گشـته پـی قـوت خـود مگس گـیر
روبـه بـا وی بـه سـر فـرازی | هـر دم گـفتی بـه طـنز و بـازی[2]
کـای شـیر پـلنگ‌گیر بـرخیز | بـا روبـه خسـته‌دل درآویـز
۳۰۴۰ تـا کـی عـریان بـه هـر زمـینی | خسـبی بـه کـف آر پـوستینی
مـجنون چـو بـدید روی آن سگ | چـون اشك دویـد سـوی آن سگ
چـون سـایه بـه زیـر پـایش افتاد | صـد[3] بـوسه بـه خـاک پـای او داد
رُفـتش تـه پـا بـه دیـدهٔ تـر | گسـترده[4] ز ریگ نـرم بسـتر
بـالین سـر زانـوی خـودش[5] سـاخت | بـر سـر سـایه ز مـهرش انـداخت
۳۰۴۵ شسـتش به دو چشـم تـر جـراحت | خـارید تـنش بـه دست راحت
گـرد از سـر و روی او بـیفشاند | وز پـهلو و پشت او مگس رانـد
چـون دست ز شـغل کـار سـازی | بگشـاد زبـان بـه دلنـوازی
کـای طـوق وفـا قِـلادهٔ تـو | شـیران جـهان فـتادهٔ تـو
هسـتی بـه وفـا ز آدمـی بـیش | وز جـمله بـه راه مـحرمی پـیش
۳۰۵۰ یک لقـمه ز دست هـر کـه خـوردی | صـد سـنگ خـوری و بـر نگـردی
کـار تـو شـبانه پـاسبانی | وآیـین تـو روزهـا شـبانی
دزد از تـو ز کـار خـویشتن سـیر | گـرگ از تـو اسـیر پـنجهٔ شـیر
بـانگت دل شـبروان شکسـته | دست عسـسان بـه چـوب بسـته
در مـعرکه گـاه راسـتکاران | یک مـوی تـو وز عسس هـزاران
۳۰۵۵ چـون در ره پُـردلی زنـی تگ | بـا شـیری تـو عسس کـم از سگ
بس گـمشده در شـبان تـاری | کـز بـانگ خـودت[6] بـه مـنزل آری
آن را کـه بـه شب ز ره بـرون است | بـانگ تـو نـوای ارغـنون است
ور زانکـه ز کـوی دوست آیـد | از رشـتهٔ جـان گـره گشـاید

---

۱. ج : چشم. ۲. ج : بطرز و بازی، ز: بطنز بازی. ۳. ج : پك.
۴. ب د و ز : گسترد. ۵. و : ویش. ۶. در همه نسخه‌ها «خودش» آمده.

روزی کــه بــود شکــار کــارت ‌ ‌ ‌ ‌ سـلطان جـهان بـود شکـارت
۳۰۶۰ در بـــازوی وی بـــود کـــمندت ‌ ‌ ‌ ‌ در پـــنجهٔ وی گشـــاد و بـــندت
دلقت ز حـــریر و خـــز مـــلمّع ‌ ‌ ‌ ‌ طـــوقت ز زر و گـــهر مـــرصّع
از هـــمتگی تــو گــر بـماند ‌ ‌ ‌ ‌ در پـــیروی تــو رخش رانــد
کــار تــو بـه خـود کـند حـواله ‌ ‌ ‌ ‌ وز خـــوان خـــودت دهـد نـواله
چون سـر دهـدت بـه صـید نـخجیر ‌ ‌ ‌ ‌ نـــاید بـــه دویـدن از تـو تـقصیر
۳۰۶۵ از بس‌کـــه سـبکروی کـنی سـاز ‌ ‌ ‌ ‌ مـــاند ز تـــو ســایه در قـفا بـاز
گـــر مـــرغ شـود شکـار یـا بـاد ‌ ‌ ‌ ‌ مشکـــل ز دم تـــو گـــردد آزاد
بس روبـــه جـلد کـار دیـده ‌ ‌ ‌ ‌ کِش زخـــم تـــو پـوستین دریـده
وان را پـــی دوخـــتن هـــمان روز ‌ ‌ ‌ ‌ داده بـــه دکـــان پـــوستین دوز
نـــاگشـــته پـلنگ رنـجهٔ تـــو ‌ ‌ ‌ ‌ تـــرسید ز زور پـــنجهٔ تـــو
۳۰۷۰ بـــا آن درع و ســـلاح‌داری[1] ‌ ‌ ‌ ‌ بـــر قـــلّهٔ[2] کـوه شـد حـصاری
شـیر از تـو شـنید مکـر و دستان ‌ ‌ ‌ ‌ از بـــیم خـــزید در نـیستان
بـــا آن‌هـمه انـبوهی[3] نـیزه ‌ ‌ ‌ ‌ پـــیچید ز تـو[4] سـر سـتیزه
بـا زور تـو[5] کآفت گـوزن است ‌ ‌ ‌ ‌ آهـــوی حـقیر را چـه وزن است
هـرگور کـه زخـم خـورده از تـو ‌ ‌ ‌ ‌ جـــان بـــا تگِ پـــا نـبرده از تـو
۳۰۷۵ خـرگوش تـو را بـه خـواب دیـده ‌ ‌ ‌ ‌ از تـــرس تـــو خـواب ازو رمـیده
ایـــنست حکـــایت جـــوانـیت ‌ ‌ ‌ ‌ تـــاریخ صـــفای زنـدگانیت
واکـنون[6] کـه فـلك ز پـا فکـندت ‌ ‌ ‌ ‌ شـــد زور ز پـــای زورمـــندت
کـــردند رهـا تـو را[7] بـه خـواری ‌ ‌ ‌ ‌ نـــاکـــرده کسـیت حـقگزاری
تـــا مـــرگ نگـــردم هـم‌آغوش ‌ ‌ ‌ ‌ حـــاشا کـه تـو را کـنم فـرامـوش
۳۰۸۰ بـــودی سگ آســـتان لیـــلی ‌ ‌ ‌ ‌ شـــبها شـــده پـــاسبان لیـــلی

---

۱. الف ز: صلاح داری. ۲. ه: قلعه. ۳. د: انبهی.
۴. ج: پیچیده ز تو. ۵. الف: این کلمه نیست. ۶. ج: اکنون.
۷. د: ترا رها.

هــر چــند کـزان شـرف فـتادی | وان مــرتبه را ز دست دادی
هســتم سگ تــو مــن فــتاده | از حــلقهٔ دم کــنم قــلاده
دست آر ز دوســتی ســوی مـن | کــن طــوق سـعادتم بـه گـردن
بگــذار بــه حـرمت وفــایت | تــا روی نـهم بـه خـاک پـایت
۳۰۸۵ کـین پـای بـه کـوی او رسیده‌ست[1] | گــاهی ز قــفای او دویــده‌ست[2]
نگــرفته شــبی ز پــاسش آرام | بــر گــردش خـیمه‌اش زده گـام
چشــمت بـوسم کـه گـاه‌گـاهی | کــرده‌ست بــه روی[3] او نگـاهی
یـا بـاد بـه مـیل خـار و خـاشاک | شــد سـرمه کشش[4] ز راه آن پـاک
بــندم بــه دم تــو ز اشك گـوهر | کــان حـلقه زده بسـی بـر آن[5] در
۳۰۹۰ داغــی کــه ازو بــود بــه رانت | وز ســرّ وفــا دهــد نشــانت
خـواهـم[6] دل خـود نـهم بـر آن[7] داغ | تــا داغ دلم شــود ازان بــاغ
هســتی القــصّه پــای تـا فـرق | در نــور[8] جـمال یـار مـن غـرق
خواهـم کـه ز خـود تـهی کـنم جـای | تـا بـو کـه بـه جـای مـن نـهی پـای
مــن بــاز رهــم ز دلخــراشــی | درمــان خــراش مـن تـو بـاشی
۳۰۹۵ خــاکــم بــه رهِ تـو ای وفـادار | زنــهار و هــزار بــار زنــهار
روزی کـه رسـی بـه خـاک آن کـوی | بــاز آیـدت آب رفـته بـر[9] جـوی
افــتد بــه حــریم او گــذارت | بــخشند بــر آن ستانه[10] بـارت
هــرجــا کـه نشـان پـاش بـینی | خــاک ره فــرق‌ساش بــینی
بــوسی[11] ز لبــم نشـان آن پـای | وز فـرق سـرم شـوی زمـین‌سای
۳۱۰۰ گــاهی کــه طـفیل مـیهمانی | یــادی کــندت بــه اسـتخوانـی
زان طـعمه شـوی چـو بـهره‌اندیش | یـاد آری[12] ازیـن طـفیلی خـویش
شــبها کــه بــر آسـتانهٔ او | گــردی پـی پـاس خـانهٔ او

۱. ج : رسیده. ۲. ج : دویده. ۳. ه : بکوی. ۴. ج : کشیش.
۵. ج : بسی زده بدان. ۶. ه : خواهی. ۷. ج : بدان. ۸. ب : این کلمه نیست.
۹. ز: با. ۱۰. د : بر آستانه. ۱۱. ه : پرسی. ۱۲. د : آر.

بیخوابی من به خاک و خواری[1] ‌ دور از در او به خاطر آری
چون دامن خیمه‌اش بهاران ‌ از ابر[2] شود سرشکباران
۳۱۰۵ آبی آری به روی کارم ‌ از قصّهٔ چشم اشکبارم
بر گردن میخها طنابش ‌ چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری ‌ منّت نِه ازان به طوقداری
یک شب که به چشم نایدش خواب ‌ آید بیرون به گشت مهتاب
ساز از پی خواب او بهانه ‌ گوی از من بیدل این فسانه
۳۱۱۰ کای شیر شکار آهوی شنگ ‌ تیغ تو به خون پر دلان[3] رنگ
تا چند[4] من غریب شیدا ‌ گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم ‌ دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم به نزدیک ‌ چشمم[5] ز غبار هجر تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش ‌ اندوه تو بر دلم شود بیش[6]
۳۱۱۵ یک مانع اگر ز راه برخاست ‌ صد مانع دیگرم مهیّاست
گر گرد جوانه شیر شبگیر ‌ در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ ‌ صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل دهِیَم[7] کنم دلیری ‌ در بیشهٔ این دیار شیری
سر پای کنم به راه[8] وصلت ‌ آیم به شکارگاه وصلت
۳۱۲۰ در بیشهٔ تو مُقام گیرم ‌ وز وصل تو صید کام گیرم
ور نی[9] باشم چنانکه زین پیش ‌ بودم به خیال[10] مردن خویش[11]
میرم به مراد بخت ناساز ‌ تو از من و من ز خود[12] رهم باز

---

۱. د ز : بخاك خواری. ۲. هـ : اشک. ۳. و : بیدلان. ۴. ز : تا چند که.
۵. ب ج هـ و ز : چشمی. ۶. ج : نیش. ۷. د : دهدم.
۸. هـ : این کلمه نیست. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : بهلاك.
۱۱. هـ : این بیت نیست. ۱۲. د : تو.

پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی خیمه‌گاه وی رفتن

آن پـوست و مـغز قـصّه‌اش نـغز | از پـوست چـنین بـرون دهـد مـغز
کـان پـوست شـناس مـغز دیـده | از پـوست بـه مـغز آن رسـیده
۳۱۲۵ چـون شـد بـه دیـار یـار نـزدیک | شـد کـار بـر او چـو مـوی باریک
نـی[1] رخـصت پـیش یـار رفـتن | نـی صـبر ازان دیـار رفـتن
از قُـرب دیـار شـوق[2] افـزود | وز وصـل هـزار مـانعش بـود
سـرگشته در آن دیـار مـی‌گشت | وآشـفته و بـیقرار مـی‌گشت
هـر کس کـه در آن دیـار دیـدی | یـا در راهـی بـه او[3] رسـیدی
۳۱۳۰ زو چـارهٔ کـار خـویش جسـتی | درمـان درون ریش جسـتی
روزی مـی‌گشت گـرد آن دشت | نـاگـه رمـه‌ای ز دور بگـذشت
شـد گـرد رمـه عـبیر جَـیبش | کـامد ز عـبیردان غـیبش
از نـور شـبان چـو لمعهٔ نـور | مـی‌تافت فـروغ لیـلی از دور
زان لمـعه چـو یـافت[4] روشـنایی | افـروخت چـراغ آشـنایی
۳۱۳۵ گـفت ای ز تـو در سیه گـلیمی | روشـن شـده آتش کـلیمی
هـر کـوه ز مـقدم تـو طـوری | در طـور ز آتش تـو نـوری
ای وادی ایـمن از تـو ایـن خـاک | تـرسان ز عـصات نـیل افـلاک
هـرجـا کـه ز کف بیفکنی چوب | بـر مـعرکهٔ ددان فـتد کـوب
هر چـند بـه صـورت آن عـصاییست | در دیـدهٔ خـصم اژدهـاییست
۳۱۴۰ بـربوده بـه دشت از دد و دام | آواز فـلاخن تـو آرام
هـر گـه سـنگی بـه زور بـازو | در کـفهٔ آن کـنی تـرازو
گـرگ از رمـه‌ات ز بـیم آن سـنگ | افـتان خـیزان جـهد بـه فـرسنگ
ور زانکـه شـوی ازان فـلاخن | بـر بـرج فـلك عـروسك[5] افکـن

---

۱. ج ز : نه. ۲. ب ج د هـ و ز : شوقش. ۳. ب ج د هـ و ز : بدو.
۴. ز : تافت. ۵. د : عروس.

افتاده ز ترس لرزه بر شیر | خود را زان[1] برج افکند زیر
۳۱۴۵ ای کاسهٔ تو کشیده خوانی | پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر | بزغاله و برّه را دهد شیر
با تشنه لبی منم اسیری | زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه‌لبان چو چرخ مستیز | یک جرعهٔ شیر بر لبم ریز[2]
شیری نه که[3] تن بپروراند | شیری که غذا به جان[4] رساند
۳۱۵۰ یعنی که ز لطف و مهربانی[5] | رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای به کوی لیلی‌ام در | دزدیده به سوی لیلی‌ام بر
تا بو که به گوشه‌ای نشینم | پوشیده جمال او ببینم
از تو به قِلادهٔ سگم خوش | چون سگ به قِلادهٔ خودم کش
باشد که طفیلی سگانش | سایم سر خود بر آستانش
۳۱۵۵ یا کن ز سر وفا پسندی | خاصم به لباس گوسفندی
آمد تن من گسسته[6] جانی | بی[7] پوست و گوشت استخوانی
زین گلّه که جان فدای آنم | یک پوست بکش در استخوانم
شاید به حریم ارجمندان[8] | گنجم به طفیل گوسفندان[9]
چون گلّه به آن[10] حرم درآید | لیلی سوی آن نظر گشاید
۳۱۶۰ من نیز به آن نظر درآیم | پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش | دل سوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد | چون مرده به خاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد ازو راه | از دیده سرشك وز[11] جگر آه
بالای سرش شبان نشسته | چشمی[12] گریان دلی شکسته

۱. ب : از آن. ۲. ه : بیتهای ۳۱۴۴ ـ ۳۱۴۸ نیست. ۳. ه: که نه.
۴. د : عذابجان؛ ز: عذای جان. ۵. ه: لطف مهربانی. ۶. ز : شکسته.
۷. ج : نه. ۸. ز : ارجمندی. ۹. ز : گوسفندی. ۱۰. ج : بدان.
۱۱. ز : سرشك‌واز. ۱۲. ج : چشم.

۳۱۶۵ زان بیهوشی چو با خود آمد / واندوه[۱] شده یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحّم / گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست / وامشب شب وصل و کار[۲] سازیست
آورد به سوی او یکی پوست / کین پردهٔ توست تا در دوست
این را در پوش و شاد و خندان / می‌رقص میان گوسفندان
۳۱۷۰ شاید کامروز همچو هر روز / گرد رمه گردد آن دل افروز
حال تو در آن میان نداند[۳] / وز کف به تو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست را دید / سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکنده[۴] پوست در بر / برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق پای کم داشت
۳۱۷۵ با آن پایی که داشت پیوست / هر پای دگر کش آمد از دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت / هم پای همی‌دوید هم پشت
می‌زد به امید دست و پایی / تا بو که ازان رسد به جایی
می‌گفت به زیر لب که یارب / این خلعت نو رسیده کامشب
از نرمی دولتم به پشت است / با آن سنجاب بس درشت است
۳۱۸۰ گر قصّهٔ آن رسد به قاقُم / در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی / اقرار کند به خارپشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین / اینجا چه سگ است آهوی چین
این نیست سزا به قدّ هر کس / تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن / صد پوست نشست گوشت بر من
۳۱۸۵ زین پوست شدم سعادت اندوز / در پوست همی‌نگنجم امروز
با خود بود اندرین[۵] فسانه / کاورد ره آن شبان به خانه
لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چارده مه ز دور گردون

---

۱. ج : اندوه. ۲. ب ج د ه و ز : کار وصل. ۳. د ز : بداند.
۴. ج و : فکند. ۵. ج : بودی درین؛ ز : می‌بود درین.

گـــردن ز حُــــلی بــلند آواز — ســـاق از خـــلخال نـــغمه پـرداز
پـرکـرده[1] ز زلف پـر خـم و تـاب — دامــــان جــهان ز عــنبر نـــاب
۳۱۹۰ کــرد از رمــه جـا بـه یک کـناره — بگشــــاد نـــظر پـــی نـظاره
هـر زنـده بـه نـوبت از بـز و میش — زان گــلّه هــمی گـذشتش از پـیش
نـوبت چـو بـه آن[2] رمـیده افـتاده — از پـوست به دوست دیـده بگشاد
نـــی[3] صــبر بـماند نـه[4] قـرارش — وز دست بــــرفت اخـــتیارش
بــــانگی زد وبـــیخبر بـیفتاد — چــون سـایه بـه رهگـذر بـیفتاد[5]
۳۱۹۵ لیـلی چـو شـنید بـانگ بشناخت — کان کیست نظر[6] بهسویش انداخت
افـــتاده چــه دیـد پـوستی خشك — پـرخـون جگـرش[7] چـو نـافهٔ مشك
هــم عـقل ز دست داده هـم هـوش — هـم چشـم زکـار مـانده[8] هـم گـوش
بــالین زکــنار خــویش کـردش — وز چــهره بـه گـریه شست گـردش
از خـوی بـه گـلاب عـطر پـرورد — زان بــــیهوشی بـــهوشش آورد
۳۲۰۰ آمـد چـو بـهوش و دیـده بگشاد — پــیش رخ او بـــه ســجده افـتاد
کـای مـردم چشـم چشـم بـازان[9] — وی قـــبلهٔ نـــاز پُـــر نیازان
ای گـــلبن بــــاغ ســربلندی — وی نـــــور چـــراغ ارجــمندی
ای عــرش بـرین تـو و زمـین مـن — هــیهات کـه آن تـو بـاشی این من
بـــاور نکـــنم مـــن فـتاده — کـین بـر سـر مـن تـویی سـتاده
۳۲۰۵ سـر بـرده بر[10] اوج لامکـان عـرش — خـاشاک زمـین کَـیَش سـزد[11] فـرش
دامـــان تـو درکـفم مـحال است — گـر نـغلطم امشب ایـن خیال است
مسـتان کـه بـه شب خـیال بـینند — در خـــواب دوصـد مـحال بـینند
آنـــجا کـــه ز طـالعم دلیـل است — ایـــن واقـعه هـم ازان قـبیل است

۱. الف : کرد. ۲. ج : بدان. ۳. ج : نه. ۴. ب و ز : نی؛ هـ : و نی.
۵. د : مصرع یکم بیت ۳۱۹۲، بیت ۳۱۹۳ و مصرع دوم بیت ۳۱۹۴ نیست. ۶. د و : گذر.
۷. ب ج و : جگر؛ ز : جگری؛ هـ : جگر و. ۸. الف : رفته. ۹. ج د : پاك بازان.
۱۰. ب و ز : به. ۱۱. د : کند.

خوابی که در او رخ تو بینم / با تو به فراغ دل نشینم

۳۲۱۰ بیداری دولت من است آن / بینایی چشم روشن است آن

لیلی چو نیازمندیش دید / وان نکتهٔ دلنواز بشنید[1]

گفت ای شده میهمانم امشب / آسوده به توست جانم امشب

این پوست بود ز دوست مانع / از دوست مشو به پوست قانع

از گردن خود بیفکن این پوست / بی‌پوست نشین چو مغز با دوست

۳۲۱۵ تا چند سخن ز[2] پرده گوییم / رازی دو سه پوست کرده[3] گوییم

شب روشن بود و ماه تابان / محنت به ره عدم شتابان

تا صبح به یکدگر نشستند / یک لحظه لب از سخن نبستند

صد قصّه به آه و ناله گفتند / درد دل چند ساله گفتند

صد نکته هنوز بود باقی / زد مرغ ترانهٔ فراقی

۳۲۲۰ صبح از دُم گرگ رایت افراشت / سگ خفت و خروس نعره[4] برداشت

چون نعرهٔ او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند

آن جانب خیمه قد ستون کرد / وین دشت ز گریه لاله گون کرد

این است بلی سپهر را کار / کز بعد هزار رنج و تیمار

گر خسته دلی جگر فگاری / یابد ره وصل پیش یاری

۳۲۲۵ ناکرده نگاه در رُخش تیز / دستش[5] گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه‌گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه / کین قصّه نهاد در میانه

افسانهٔ پوست چون فرو خواند / از پوست برون چنین سخن[6] راند

---

۱. ه : دلنوازیش دید. ۲. ه : به. ۳. و ز : پوست کنده.

۴. ج : بانگ؛ د : ناله. ۵. همهٔ نسخ چشمش (فقط در حاشیهٔ «و» واریانت صحیح درج شده است).

۶. ج و ز : برون سخن چنین.

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست	در ناله ز دست فرقت دوست
می‌گشت به کوه و دشت یکچند	از دوست همی[1] به پوست خرسند
۳۲۳۰ چون پوست نشان ز دوست می‌داد	خود را تسکین به پوست می‌داد
وان‌دم که زمانه کند ازو پوست	وان نیز به کف نماندش از دوست
می‌برد به سر به کام دشمن	نی[2] دوست به بر نه پوست بر تن
بی‌دوست که بود رفته جانی	بی‌پوست چه بود استخوانی
چون یکچندی بر این برآمد	دودش ز دل حزین برآمد
۳۲۳۵ یک روز به وقت نیمروزان	شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه به زیر پایش افتاد	برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره‌گر درون ریشم	روزی عجب آمده‌ست پیشم
در حال دلم نظاره‌ای کن	مردم ز فراق چاره‌ای کن[3]
زین پیش ز هجر مرده بودم	جان را به اجل سپرده بودم[4]
۳۲۴۰ انفاس توام به لطف بنواخت	وز نو[5] چو مسیح زنده‌ام ساخت
افکن نظری[6] دگر به کارم	کامروز همان امید دارم
بگریست به درد کای[7] جوانمرد	سر تا به قدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون	وز درد تو اشک من جگرگون
بختت به مراد دل رساناد	بر مسند دولتت نشاناد
۳۲۴۵ از هیچ مقام و هیچ جایی	زین بیش نبینمت دوایی
کان نقش بدیع کلك تصویر	وان[8] شیرینتر ز شکّر و شیر
هر اوّل هفته وقت شامی	از شیر رمه پزد طعامی
خاصه پی طعمهٔ گدایان	از خوان سپهر بینوایان
هرکس که بود در آن حوالی	از سفرهٔ رزق دست خالی

۱. ب د و: همین. ۲. هز: نه. ۳. و: این دو بیت نیست.
۴. و: این دو بیت نیست. ۵. ب: تو. ۶. ه: نظر.
۷. ب د و: شبان که ای. ۸. ج: آن.

۳۲۵۰ آرنــــد بــــه آســــتان او روی / از خـــوان نـــوال او غـــذا جـــوی
مـــالد ســـر آســـتین خـــود بـــاز / قسّـــامی آن بـــه خـــود کـند ساز
کـــفلیز[1] بـــه کـف طـعام سـنجد / در کـــاسهٔ هـــر کس آنـــچه گـنجد
دارنـــــد آنـــــدم در آن گـــذرگاه / بـــیگانه و آشـــــنا هـــــمه راه
امشب هـــــنگام کـــام بـــخشیست / بـــی‌شامان را طـعام بـــخشیست
۳۲۵۵ بـــرخـــیز تـو نـیز کـاسه بـر کـف / خـود را افکـن بـه سـلك آن صـف
بـــاشد کـــه طـــفیل هـر گـدایـی / زان مـــایده‌ات رسـد نـوایـی
مـــجنون چـــو شـنید ایـن بشـارت / بـــرخـــاست بـــه مـوجب اشـارت
بگـــرفت بـه کـف شکسـته جـامی / مـــی‌زد بـــه حـــریم دوست گـامی
آن دلشـــده چـــون رســـید آنـجا / صـــد دلشـــده بـــیش دیـــد آنـجا
۳۲۶۰ بـــر دست گـــرفته کـاسه یـا جـام / دریـــوزه[2] گـــرش ز خـــوان انـعام
هـــر کس[3] ز کـــف چـــنان حـبیبی / مـــی‌یافت بـــه قـدر خـود نـصیبی
مـــجنون از دور چـــون بـــدیدش / عـقل از سـر و جـان ز تـن رمیدش
بـیخود شـد و[4] میل خـاک ره داشت / خـود را بـه حـیل بـه پـا نگـه داشت
چـــون نـوبت وی رسـید بـیخویش / آورد او نـــیز جـــام خـــود پـــیش
۳۲۶۵ لیـــلی وی را چـو دیـد[5] بشـناخت[6] / کـارش نـه چـو کـار دیگـران ساخت
نـــاداده نـــصیب ازان طـــعامش / کـــفلیز زد و شکست جـــامش
مجنون چـو شکستِ[7] جام خـود دید / گـویا کـه جـهان بـه کـام خـود دید
آهـــــنگ ســـماع آن شکســـتش / چـــون راه[8] ســماع سـاخت مسـتش
مـــی‌بود بـــر آن ســـرود[9] رقّـــاص / مـــی‌زد بـــا خـــود تـرانهٔ خـاص
۳۲۷۰ العـــیش[10] کـــه کـــام شـــد مـیسّر / عـــیشی بـــه‌تمام شـــد مـیسّر

---

۱. الف : کفکیز؛ و : کفگیر. ۲. ج : درویزه. ۳. ب د : هر یك.

۴. ب د و : شده. ۵. ز : دید و.

۶. الف : مصرع یکم بیت ۳۲۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۳ و بیت ۳۲۶۴ تکراراً آمده است.

۷. ج و : شکسته. ۸. و : راح. ۹. و : سرور. ۱۰. الف د ه و ز : کالعیش.

همچون[1] دگران نداد کامم / وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجسته‌ست / کارم ز شکست او درست است
آن سنگ که زد به جام من فاش / زان کاسهٔ سرشکستیَم کاش
۳۲۷۵ تا در صف واقعان این راز / جاوید نشستمی سرافراز[2]
گر جام مرا شکست یارم / آزردگیی جز این[3] ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد / جانها شده مزد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و شیان کردن مرغ بر سر وی

۳۲۸۰ رامشگر این ترانهٔ خوش / دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده به چنگ[4] غم گرفتار
چون شادی کاسه‌اش ز سر[5] رفت / وان خرّمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از نایرهٔ فراق می‌سوخت / وز شعلهٔ اشتیاق می‌سوخت
۳۲۸۵ در هر منزل که جای بودش / بر تابهٔ گرم پای بودش
نی[6] خوابگهش به مرغزاری / نی[7] آبخورش به چشمه ساری[8]
بیصبری و بیقراریی داشت / با هر خس و خار زاریی داشت
از هر چیزی مدد همی‌جست / زان ورطه خلاص خود همی‌جست
روزی به هوای نیمروزی / از تاب حرارت تموزی

---

۱. الف : همچو. ۲. هـ : این دو بیت نیست. ۳. ج : من آرزوی دگر.
۴. د : بچشم. ۵. الف هـ ز : کاسه از سرش. ۶. ج ز : نه.
۷. ج : نه. ۸. ب د هـ و ز : ز چشمه ساری.

۳۲۹۰ ره بــــرد[۱] بــه خـیمهٔ ذلیـــلان یــعنی کـــه بـــه سـایهٔ مـغیلان
بـــر ســـاخت ازان نـظاره گـاهی مـــی‌کرد بــه هــر طـرف نگـاهی
نـــاگـــاه بـــدید قـــومی از دور زیشـــان در و دشت گشـته مـعمور
قـــــومی هـــمه از بـــزرگواری اربـــــاب مِـــحفّه و عـــماری
کـردند بـه یک زمـان در آن[۲] جـای صـــد خـــیمه و بـارگاه بـر پـای
۳۲۹۵ زانـــجا کـــه خـیال عـاشقان است ســـودای مـــحال عـاشقان است
مـــجنون بـا خـود خـیال مـی‌کرد ویـــــن آرزوی مـــحال مـــی‌کرد
کـــــانان لیـــــلی و آل اویـــند مـــحمل‌کش جـــاه و مـال اویـند
دیگـر مـی‌گفت کـین خـیال است وز بخت من این هـوس محال است
با خود همه گفت و گـویش این بـود انـــدیشه و آرزویش ایـــن بـــود
۳۳۰۰ زان خـــیمه‌گـــهش نـمود نـاگـاه بـــا جـــمع سـتارگان یکـی[۳] مـاه
کـــز خـــیمه هـوای گشت کـردند زان مـــرحـله رو بــه دشت کـردند
در پـــای کشـــان ز نـــاز دامـــان گشـــتند بـــه سـوی او خـرامـان
او چشـــم نـــهاده[۴] کـــان کـیانند ســـــرمایهٔ ســـود یـــا زیـــانند
وانـــان[۵] شــده سـوی او شـتابان کـــان تـــنها کـیست در بـیابان
۳۳۰۵ آن‌دم[۶] کـه بـه پـیش هـم رسیدند یکـــــدیگر را تـــمام دیـــدند
مسکـین مـجنون چـه[۷] دیـد لیـلی بـــــا او ز زنـــان قـــوم خـــیلی
چشـمش چـو بـر آن سـهی‌قد افـتاد بـــیخود بـرجست و بـیخود افـتاد
شـــد کـــالبدش ز هـوش خـالی لیـــلی بـــه سـرش دویـد حـالی
بـنهاد سـرش بـه زانـوی خـویش خـــونابه فشـــان ز سـینهٔ ریش
۳۳۱۰ زان خـــواب خـوش از گـلابریزی زود[۸] آوردش بـــه خـــوابـــخیزی
دیـــــدند جـــمال یکـــدگر را بـــــردند مـــلال یکـــدگر را

۱. ب ز : برده. ۲. ج : در آن زمان بیك. ۳. ج : و آن.
۴. ج : نهاد. ۵. ج : آنان. ۶. ه : واندم. ۷. ج : چو.
۸. الف : زد.

هر راز کهن که بود گفتند | هر دُرّ سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندرین باغ | کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دل افروز | کامروز میان صد غم و سوز
۳۳۱۵ بگذاشتی اندرین زمینم | مِن‌بَعد کی و کجات بینم
گفتا که به وقت بازگشتن | خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی | از دیدن من به کام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد | من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن[1] به‌جا ماند | چون مرده تنی ز جان جدا ماند
۳۳۲۰ می‌رفت ز دیده دلربایش | می‌دید به حسرت از قفایش
از جان رقمی نمانده باقی | می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده‌ای که بشنید | از منزل خویشتن نجنبید[2]
در حیرت عشق آن دلارای | بنشست[3] درخت‌وار از پای
می بود ستاده چون درختی | مرغان به سرش نشسته لختی
۳۳۲۵ یک جا چو درخت پاش محکم | مو رفته چو شاخه‌هاش درهم
عهدی چو گذشت در میانه | مرغی به سرش گرفت خانه
مویش چو بتان مشک برقع | از گوهر بیضه شد مرصّع
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز | مرغان سرود عشق پرداز
یکچند بر این نسق چو بگذشت | لیلی به دیار خویش برگشت
۳۳۳۰ آمد چو به آن خجسته منزل | وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقّت سیاحت | آسود[4] به خواب استراحت
برخاست به وقت نیمروزان | خورشید آسا رخی فروزان
در پای به‌ناز پروریده | نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده پرند[5] آسمانی | بر بسته حمایل یمانی

۱. ب د و: و آن؛ هز: واو.
۲. همهٔ نسخ «بجنبید».
۳. همهٔ نسخ «ننشست».
۴. د هز: آسوده.
۵. ج: لباس.

۳۳۳۵ آراسته چون بهشت رویی / آماده در او هر آرزویی[1]

چون سرو سهی به قدّ دلکش / چون کبک دری خرامیش[2] خوش[3]

آمد به سر رمیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون

یک ذرّه ز وی نمانده بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای

چشمی به زمین بهسان انجم / در پرتو آفتاب خود گم

۳۳۴۰ هر چند نهفته دادش آواز / نامد به وجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفاکیش / بنگر به وفا سرشتهٔ خویش

گفتا تو کیی و از[4] کجایی / بیهوده به سوی من چه آیی

گفتا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت

یعنی لیلی که مست اویی / اینجا شده پایبست اویی

۳۳۴۵ گفتا رو رو که عشقت امروز / در من زده آتشی[5] جهانسوز

برد از نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت

عشقم کشتی به موج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند

باشد ز نخست روی عاشق / در هر چه به طبع اوست لایق

چون جذبهٔ عشق زور گیرد / از میل و مراد خود بمیرد

۳۳۵۰ آرد[6] به مراد یار خود روی / واو را[7] شود از جهان رضاجوی

چون جذبهٔ آن[8] زیاده گردد / زان دغدغه نیز ساده گردد

افتاده به موج قلزم عشق / بیخود شده[9] از تلاطم عشق

معشوقی و عاشقی کشد رخت / گردد نظر دولخت یکلخت

یکسر نظر از دویی ببندد / چشم از منی و تویی ببندد

۳۳۵۵ از کشمکش دویی سلامت / او ماند[10] و عشق تا قیامت

---

۱. د : این بیت نیست.
۲. د : خرامشی.
۳. د : این دو بیت پس و پیش آمده است.
۴. ب د هـ و ز : که کنی تو وز.
۵. ج و : آتش.
۶. ب : او را.
۷. ج : او را.
۸. ج ز : او.
۹. ب ج د و ز : شود.
۱۰. و : مانده.

لیـــلی چـــو شـنید ایـن سـخنها | از صـــبر و قـــرار مـــاند تـــنها
دانست یـقین کـه حـال او چیست | بـنشست و بـه هـای‌های بگـریست
گـفت این[1] دل و دیـن ز دست داده | در ورطـــهٔ عشـــق مـــا فـــتاده[2]
بـــرتافت رخ از ســـرای امّـــید | شـــد پـــی‌سپر بـــلای جـــاوید
۳۳۶۰ نـــادیده ز خـــوان مـــا نـــوایـی | افـــتاد[3] بـــه جـــاودان بـــلایی
مشکـــل کـــه دگـر به‌هم نشـینیم | و ز دور جـــــمال هـــم بـــبینیم
ایـــن گـــفت و ره وِثـاق بـرداشت | مـــــاتمگری فـــراق بـــرداشت
از ســـینه بـــه نـاله درد مـی‌رُفت | مـی‌رَفت و بـه آب دیـده مـی‌گفت
دردا کـــه فـلک سـتیزه کـار است | ســـرچشـمهٔ عـیش نـاگـوارست
۳۳۶۵ پـــیمانهٔ دهـــر زهـــر پـــیماست | لطـفش بـه لبـاس قـهر پـیداست
مـــا خـــوش‌خاطر دویـار بـودیم | دور از غـــــم روزگـــار بـــودیم
دوران فـــلک بـــه کـــام مـا بـود | جُـلاّب طـرب بـه جـام مـا بـود
از دست خســـان ز پـــا فـــتادیم | وز یکـــــدیگر جـــدا فـــتادیم
او دور از مـــن بـه مـرگ نـزدیک | مـن دور از[4] وی چـو مـوی باریک
۳۳۷۰ او کـــرده بـــه وادی عـــدم روی | مـن کـرده بـه تـنگنای غـم خـوی
او بـــر شُـــرُف هـــلاک بـــی‌من | افـتاده بـه خـون و خـاک بـی‌من
مـــن در صـــدد زوال بـــی او | نـــاچیزتر از خـــیال بـــی‌او
امـــروز بـــریدم از وی امّـــید | دل بـــنهادم بـــه هـــجر جـاوید
رفت آنکـــه دگـر رسـیم بـا هـم | ویـــن چـاک درون شـود فـراهـم
۳۳۷۵ کس آفت داغ مـــا[5] مـــبیناد | دودی ز چـــراغ مـــا مـــبیناد
ایـن گـفت و شکسـته دل ز مـنزل | بـــر نـیّت کـــوچ بست مـحمل
مـجنون هـــم ازان[6] نشـیمن درد | مـــنزل بـــه نشـیمن دگـــر کـرد
چـون وعـدهٔ دوست را بسـر بـرد | بـــار خـــود ازان زمـین بـدر بـرد

---

۱. الف د هو ز : ای. ۲. ه: اوفتاده. ۳. ب ج د ه: افتاده. ۴. ج : دور ز.
۵. ج : من. ۶. ز : این.

برخاست چنانکه بود از[1] آغاز / با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

۳۳۸۰ محمل‌بند عروس این راز / آهنگ حُدیٰ چنین کند ساز
کز بَرّ عرب یکی عرابی / مقبول خرد به خُرده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی / در نکتهٔ شعر[2] سحر سازی
آواز خوشش مهیِّج شوق / چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل[3] چو درّ مکنون
۳۳۸۵ شوقش به عنان جان درآویخت / طیّارهٔ بادپا برانگیخت
از پرهٔ[4] بَرّ و عرصهٔ دشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفتگو کرد / وز هر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست / اُنسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشته‌ست[5] / وز انس به انسیان گذشته‌ست[6]
۳۳۹۰ با گور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید / از[7] عامریان عنان بپیچید
در بست میان به گردبادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
می‌گشت به هر فراز و شیبی / می‌خورد ز دام و دد نهیبی
ناگه گله‌ای ز آهوان دید / واو را چو شبان در آن میان دید
۳۳۹۵ بر[8] پای ستاده بی خم[9] و پیچ / همچون[10] الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی / می‌زد ز سموم[11] چاشتگاهی
کرده پس ستر پردهٔ خویش / مشتی دوگیاه از پس و پیش

---

۱. ج و : ز. ۲. ج د ز : عشق. ۳. ج : غزلی. ۴. و ز : پردهٔ.
۵. ج : گشته. ۶. ج : گذشته. ۷. الف : وز. ۸. ز : در.
۹. ز : کم. ۱۰. الف ج د : همچو. ۱۱. ب و : می‌زد سموم.

	وز ســـر شــده مـوی تـار تـارش	از[1] شَــعر سیه بـه بـر شـعارش
	بـــا ضـــعف و سـیاهیش تــن زار	زان شَــعر ســیاه بـود[2] یک[3] تـار
۳۴۰۰	چـون دیـد عـرابـیش بـدان[4] حـال	بــر وی بـــه ســـلام کـرد اقـبال
	پشـتش چـو شـد از سلام او خم	کـــرد آن رمـــه از ســـلام او رم
	مجنون بـه جـفاش سنگ بـرداشت	بـی صـلح نـفیر جـنگ بـرداشت
	کـای بـیخبر ایـن چـه دم زدن بـود	وز راه بـــرون قـــدم زدن بـــود
	یـــاران مـــرا ز مـــن رمـــاندی	وز دام وفـــای[5] مـــن جـــهاندی
۳۴۰۵	ایـن بـیخردی[6] ز خـود جـدا کـن	بـر گـرد و مـرا بـه مـن رهـا کـن
	تـو بـند بـه نـفس و مـن رهـیده[7]	تـــو رام بـــه طـبع و مـن رمـیده
	تـو شـاد بـه سـور و من به ماتم	مـــا را چـــه مـوافـقیست بـا هـم
	بـــا او بـــه سـخن نشـد هـم‌آواز	کـــرد از ســـر درد لحـنی[8] آغـاز
	بـــرخـــوانـــد طـرب‌فزا نسـیبی	دادش ز غـــذای جـــان نـصیبی
۳۴۱۰	شـد وقت وی از سماع آن[9] خـوش	وز[10] هـــمدمیش نشـــد عـنانکش
	چون شیر و شکر به وی در آمیخت	وز بیت و غـزل بـر او شکـر ریـخت
	نـــامهٔ درد خـــوانـــد بـــر وی	صـــد عِـقد گـهر فشـاند بـر وی
	وین[11] همچو صدف شده همه گوش	بـر گـوش بـمانده[12] دیـدهٔ هـوش
	هـر دُر کـه بـه گـوش مـی‌رسیدش	در رشـــتهٔ حـــفظ[13] مـی‌کشیدش
۳۴۱۵	کـارش هـمه روز تـا شب ایـن بـود	وردش هـمه شب مـرتّب ایـن بـود
	روز آنـــچه ز وی شکـــار مـی‌کرد	پـــایش بـــه شب اسـتوار مـی‌کرد
	حــرفی کـه کشـند روز در سـلک	تکـــرار شـبش هـمی کـند مـلک
	روزی دو ســـه چـــار بـــود بـا او	ویـــن[14] گـونه بـه کـار بـود بـا او

۱. ز : وز. ۲. ج : بوده. ۳. ه و : سیه بود یکی.
۴. ز : بآن. ۵. الف : جفای. ۶. ز : بیخبری. ۷. و : جهیده.
۸. ه: لحن. ۹. ج : او. ۱۰. الف : از. ۱۱. ج : این؛ د ه: و ی؛ و : او.
۱۲. ز : نهاده. ۱۳. الف : حض. ۱۴. ز : و این.

شد راحله ز آب و زاد خالی | زد دم ز وداع آن حوالی
۳۴۲۰ از صحبت او[1] برید پیوند | بر خاطر ازو قصیده‌ای چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی | خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراقنامه | این رشحه برون دهد ز خامه
کان حِلّه نشین عرابی راد | در رَبع و دِمَن رئیس و استاد
یکچند چو در دیار خود بود | مشغول به کار و بار خود بود
۳۴۲۵ سر زد ز دلش هوای مجنون | طیّاره ز حِلّه راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز[2] | جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک‌دو هفته[3] بیش است | کز وی دل این قبیله ریش است
نی[4] دیده ز وی کسی[5] نشانی | نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد | إنْشاءَالله که خیر باشد
۳۴۳۰ برخاست عرابی و شتابان | رو کرد ز حِلّه در بیابان
نه[6] کوه گذاشت نی[7] در و دشت | بر هر جایی چو باد بگذشت
می‌گشت وجب وجب زمین را | می‌جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد | نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی | جمع آمده وحشیان گروهی
۳۴۳۵ شد تیز[8] به سویشان روانه | مجنون را دید در میانه
با آهویکی[9] سفید و روشن[10] | همچون لیلی به چشم و گردن
خفته به مغاکیی هم‌آغوش | وز مرگ شده به خواب خرگوش

---

۱. ب : وی. ۲. ج د و: ز آغاز. ۳. ز: روز. ۴. ج: نه.
۵. ب ج و ز: کسی ز وی. ۶. ب د هو : نی. ۷. ج ز : نه.
۸. ز : نیز. ۹. الف ب : آهوکی. ۱۰. د : سفید روشن.

بر بالش خاک و بستر خار | جان داده ز داغ[1] فرقت یار
همخوابه چو دیده[2] ماجرایش | او نیز بمرده[3] در وفایش
۳۴۴۰ گردش دد و دام حلقه بسته | شاخ طرب همه شکسته
از سینهٔ آهوَ آه خیزان | وز چشم گوزن اشک‌ریزان
روبه زده جَیب پوستین چاک | وافشانده به سر به[4] پنجه‌ها خاک
گرگان کنده[5] ازان تغابن | رخسار زمین به زخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند | زان داغ به خون نشسته بودند
۳۴۴۵ زان[6] واقعه دید چون عرابی | در کاخ حیات وی خرابی
«اِنّا للهِ راجِعُون» خواند | از[7] نوک مژه سرشك خون راند
در کشمکش وفاش نالید | رخساره به خاک پاش مالید
کردش چو نگاه در پس پشت | بر ریگ نوشته دید از انگشت[8]
کاوخ که به داغ[9] عشق مردم | بر بستر هجر جان سپردم
۳۴۵۰ شد مهر زمانه سرد بر من | کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب[10] صبوریم پشت | وایّام به تیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی‌دیَت چو من نیست | محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری | نی شست ز روی من غباری
نز[11] دوست کسی[12] سلامی آورد | در پرسش من پیامی آورد
۳۴۵۵ دادم به طبیبی فلك دست | نبضم نه به اعتدال می‌جست
داد از قدح سراب آبم | وز رشحهٔ خون دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید | بهر غذیم جگر تراشید
یک زنده غذا چو من نخورده | یک مرده به روز من نمرده

۱. الف ز : درد. ۲. ب ج هـ و : دید. ۳. ج : بمرد. ۴. ز : ز.
۵. ز : کرده. ۶. ج : آن. ۷. ب ج د و ز : وز. ۸. ج و ز : ز انگشت.
۹. ز : ز داغ. ۱۰. د : تب. ۱۱. الف ب ج و هـ ز: نه از؛ و : نی از.
۱۲. ب د هـ و : کسم؛ ج : کس.

شد[1] شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ — زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ

۳۴۶۰ تا حشر خَلَد به هر دلی[2] ریش — این شیشهٔ ریزه ریزه چون نیش

چون خواند عرابی این قصیده — با پر[3] آتش دلی[4] رمیده

شد معنی سوزناک[5] هر بیت — بر آتش او به خاصیت زیت

از آتش دل فغان برآورد — وان ناقه به زیر ران درآورد

زان بارگی بلند پایه — بر عامریان فکند سایه

۳۴۶۵ سایه نه که شعله‌های سوزان — شد در دل و جانشان فروزان

یعنی که ازان خبر برافروخت — صد شعله و جان عالمی سوخت

چون اهل حی آن خبر شنیدند — بر خود همه جامه‌ها دریدند

از فرق عمامه‌ها فکندند — مو ببریدند و چهره کندند

از مادر و از پدر چه گویم — قاصر زانست هر چه گویم

۳۴۷۰ مسکین پدرش ز خود بدر شد — آغشته به رشحهٔ جگر شد

زان داغ بسوخت جان مادر — افتاد به هر برادر آذر

یکسر همه اهل آن قبیله — از صدق درون برون ز حیله

گشتند روان[6] به پای[7] آن کوه — بر سینه هزار کوه اندوه

دل پر غم و درد و دیده پر خون — راه آوردند سوی مجنون

۳۴۷۵ افتاده به خواریش چو دیدند — فریاد و نفیر برکشیدند

هر کس ره ماتم[8] دگر زد — بر دل رقم[9] غم[10] دگر زد

آن خورد دریغ بر جوانیش — وین کرد فغان ز ناتوانیش

آن کرد ز بی‌طبیبیش یاد — وین[11] خواست ز بی‌نصیبیش داد

آن گفت ز طبع نکته‌زایش — وین گفت ز نظم جانفزایش

۳۴۸۰ آن خواند حدیث پاکی او — وین قصّهٔ دردناکی او

---

۱. الف : یك. ۲. ب ج د و : دل. ۳. ج : پا بر. ۴. ب ج د ه و ز : دل.
۵. ب ج د ه و ز : سینه‌سوز. ۶. ج : دوان. ۷. ز : بجای.
۸. ز : ماتمی. ۹. الف : رقمی. ۱۰. ز : غمی. ۱۱. الف : وان.

مسکین مادر ز درد نالید / رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش به خون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون مه به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده را ز یاری / با او کردند همعماری[1]
۳۴۸۵ اظهار بزرگواریش را / عامر نسبان عماریش را
برگردن و دوش جای کردند / رفتن سوی حِلّه رای کردند
درهر گامی که می‌نهادند / صد چشمه ز چشم می‌گشادند
در هر قدمی که می‌بریدند / صد ناله ز درد می‌کشیدند
از دجلهٔ چشمشان به هر میل / شط بر شط بود نیل بر[2] نیل
۳۴۹۰ وحش در و دشت از فغانشان[3] / از گرد به فرق خاکپاشان
آهسته همی‌زدند گامی / فریادکنان به هر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان / آمد ره دورشان به پایان
خونابهٔ غم چشیدگانش[4] / شستند به آب دیدگانش
چون خنجر عشق ریختش خون / زاشکش کردند خرقه گلگون
۳۴۹۵ چاک افکندند در دل خاک / جا کرد[5] به خاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش / خسبید[6] به خاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی‌سور / لایق بههمند آهو و گور
واندم که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان
۳۵۰۰ هریک به مقام خویشتن باز / مجروح ز جور دور[7] ناساز
در ریخت ز دشت و در دد و دام / کردند به خوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لبِ گور بوسِ بسیار / خریشتهٔ او به خاک هموار

---

۱. هـ: همعیاری. ۲. ز: در. ۳. ب ج د و: قفاشان. ۴. ز: کشیدگانش.
۵. ج هـ: کرده. ۶. ز: چسبید. ۷. ز: ز دور چرخ.

خاکش چو گوزن ز اشك خود شست | زان لاله دمید و سبز بررست
۳۵۰۵ در پرتو آن مزار پر نور | گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروب‌کشیش کرد روباه | برداشت غبار حیله از راه
شد[1] شیر رمیده دل ز گرگی | پی‌برده[2] به پایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاکباز است | عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاک[3] مجرّب است خاکش | اکسیر وجود عشق پاکش
۳۵۱۰ قلبی ببرد ز جان قلاّب | گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که به خاک در نهان شد | گنج کرم همه جهان شد
هرکس ز غمی فتاده[4] در رنج | زد دست طلب به پای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت | گر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود | چشم همه بر ذخیره‌اش بود
۳۵۱۵ شد روضهٔ جان حظیرهٔ او | رضوان ابد ذخیرهٔ او[5]
وقت همه زان حظیره[6] خوش باد | جان همه زان ذخیره‌کش باد

در بیان حال مجنون[7] که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون | بر حُسن مجاز بود مفتون
در اوّل اگر چه داشت میلی | با جرعه‌کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت ازان مست | افکند ز دست جام و[8] بشکست
۳۵۲۰ مستیش ز باده بود نز[9] جام | از جام رمیده[10] شد سرانجام
بشکفت به بوستان رازش | گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید | دریا شد و سنگ را بپوشید

---

۱. الف: صد. ۲. ب و: برد. ۳. ب د و: تریاق. ۴. ج هـ ز: فتاده.
۵. هـ: این بیت نیست. ۶. هـ: ذخیره. ۷. الف: این کلمه افتاده.
۸. ز دست و جام. ۹. تمام نسخ: نه از. ۱۰. ب ج د و ز: رهیده.

لیــلی طــلبی او در ایــن جــوش — بــر شــاهد عشــق بـود روپـوش
زیـن نـام دهـانْش پـر شکـر بـود — لیکــن مــقصود ازو[1] دگــر بــود
۳۵۲۵ عــاشق کـه ز مـهر دوست کـاهد — مه گوید و روی دوست خـواهـد
آرنــد کــه صــوفیی صــفاکـیش — برداشت به خواب پـرده از پـیش
مــجنون بــر وی شــد آشکــارا — بــا او نــه بــه صــورت مــدارا
گفت ای شـده از خـرابـی حـال — بــر نـقش[2] مـجاز فـتنه سـی‌سال
چــون کــرد اجــل نــبرد بـا تـو — مـعشوق[3] ازل چــه کــرد بــا تـو
۳۵۳۰ گــفتا بـه سـرای قُـربتم[4] خـوانـد — بــر صــدر ســریر قُـرب بـنشاند
گفت ای به بسـاط عشـق گسـتاخ — شرمت نامد که چون دریـن کـاخ
خــوردی مــی مــا ز جـام لیـلی — خــوانــدی مــا را[5] بـه نـام لیـلی
بــر مـن چـو در خـطاب بگشـود — با مـن جـز ازیـن[6] عـتاب نـنمود
جــامی بــنگر کــز آفــرینش — هــر ذرّه بــه چشــم اهـل بـینش
۳۵۳۵ از خُـمّ ازل خـجسته[7] جـامیست — گــرداگــردش نــوشته نـامیست
آن جـام چــه جـام جـام بـاقی — وان نــام چــه نـام نـام سـاقی
از جــام بــه بــاده گـیر آرام — وز نــام نگــر بــه صــاحب نـام[8]
در صــاحب نـام کـن نشـان گـم — در هسـتی وی شـو از جـهان گـم
تــا بـاز رهـی ز هسـتی خـویش — وز ظلمت خـود پـرستی خـویش
۳۵۴۰ جـایی بـرسی کـزان گـذر نـیست — جــز بــیخبری ازان خـبر نـیست
بــا تــو ز جــهان بـی‌نشانی — گــفتیم نشــان دگــر تــو دانــی[9]

---

۱. ب ج د هـ و : مقصود او.
۲. د: نفس.
۳. ج د : محبوب.
۴. ز : عزتم.
۵. ج : ما را خواندی.
۶. ب د و ز: بجز این.
۷. ز : شکسته.
۸. هـ : این بیت نیست.
۹. د : این بیت نیست.

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده — بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون — چون شد فارغ[1] ز دفن مجنون
بر آهویی[2] تک جمازه بنشست — احرام حریم یار او بست
۳۵۴۵ می‌شد دل و جان درد پرورد — تا پی به دیار لیلی آورد
پرسان پرسان به خانه خانه — می‌گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه‌اش[3] راه — دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی[4] ماه که مهر عالم افروز — نی مهر که آتش جهانسوز
مه حِلیه و مشتری حمایل — حوری شِیَم و پری شمایل[5]
۳۵۵۰ از دورش اگر چه دید و بشناخت[6] — خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی[7] — کامروز مقیم این مقامی
لیلی که به رخ مه تمام است — مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند — می‌راند ز دیده اشك و می‌خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست — از وی نشنیده‌ام به جز راست
۳۵۵۵ هر لحظه کند حدیث با من — کان خاک‌نشین چاک دامن
کاوارهٔ توست در بیابان — بهر تو به کوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده‌ست[8] — تنها و غریب جان سپرده‌ست[9]
ای وای ز بی‌نصیبی او — وز بی‌کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد — کای خاک تو ماه آسمان گرد
۳۵۶۰ و الله که دل تو راست گفته‌ست[10] — وین[11] گوهر راز راست سفته‌ست[12]

---

۱. د : فارغ شد. ۲. ب ج د ه و ز : آهو. ۳. ز : خانه‌اش. ۴. ج ز : نه.
۵. و : این مصرع نیست. ۶. ه : دید بشناخت. ۷. ب : دو بت کرامی.
۸. ج : مرده. ۹. ج : سپرده. ۱۰. ج : گفته. ۱۱. ز : وان.
۱۲. ج : سفته.

مجنون ز غم تو مرد مسکین | وز هجر تو جان سپرد مسکین
کرده‌ست غزالی اندر آغوش | بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی به سر نه[1] | وز بی‌کسیش غمی بتر نه[2]
من مرده به سر رسیدم او را | تنها و غریب دیدم او را
۳۵۶۵ رفتم به دیارش از سر سوز | با اهل قبیله‌اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم | بردیم و به خاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم | راه‌آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را | بنهاد به جای پای[3] سر را
افتاد میان اشك بسیار | چون عکس در آب‌جو نگونسار
۳۵۷۰ از عمر ملول و از[4] بقا سیر | بی‌هوش و خرد فتاد[5] تا دیر
وان‌دم کامد به خویشتن باز | این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت | وآرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم | بی‌جان به چه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینك | من هم ز عقب روانم اینك[6]
۳۵۷۵ بی او روزی که زار میرم | وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک وی‌ام نهید بستر | تا بر کف پای وی نهم سر
بی دایهٔ خود ز دل کشم وای | صد بوسه زنم به خاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم | بی‌پوست و مغز استخوانم
چون نی‌گردد در آن نشیمن | از ناوک غم هزار روزن
۳۵۸۰ هر روزن ازان شود دهانی | وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید | غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز | او نیز همین[7] نوا کند ساز
با هم باشیم بی‌غرامت | وز گفت و شنید تا قیامت

---

۱. ب د و: نی. ۲. ب د و: نی. ۳. و: بخاك پاش. ۴. ب و: وز.
۵. و: فتاده. ۶. ه: این بیت نیست. ۷. ز: همان.

وان‌دم که نم حیات ریزند	پژمرده‌تنان[1] ز خاک خیزند
۳۵۸۵ آریم به دست یکدگر دست	خیزیم به پای[2] دست بر[3] دست
گردیم به‌هم در آن مواقف	هریک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد	گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم	وز هم به فراغ کام گیریم
این گفت و به خیمه[4] سایه انداخت	بیت الحَزَنی ز خانه[5] برساخت[6]
۳۵۹۰ تا بود درین جهان چنین بود	با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست	وز[7] فرقت دوستان حزین نیست
یا رب که برافتد از زمانه	آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی مر ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون	چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ	زد ساغر عیش خویش بر سنگ
۳۵۹۵ افتاد در آن کشاکش درد	از[8] راحت[9] خواب و لذّت[10] خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت	نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را به درون چو غنچه خون کرد	گلگونه ز اشک لاله‌گون کرد
بی‌وسمه گذاشت ابروان را	بی‌شانه کمند گیسوان را
وآخر[11] که تبش به تن درآمد	تاراج گل و سمن درآمد
۳۶۰۰ تب کرد به قصد جانش آهنگ	نگذاشت به رخ ز صحّتش رنگ
آمد به کمانی از خدنگی	زد سرخ گلش به زرد رنگی
دینار جمال وی درم شد	نقش درمش نفیر غم شد

---

۱. الف ز : تا مرده‌تنان. ۲. ب ج د و : ز پای. ۳. ب ج و ز : در.
۴. ه : خانه. ۵. ب د ه و ز : خیمه. ۶. ز : پرداخت. ۷. ه : در.
۸. ج : وز. ۹. د : لذت. ۱۰. د : راحت. ۱۱. ج: آخر.

تبخاله نهاد بر دلش خال / شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نالشش سر آمد / بستر بر وی چو نشتر آمد
۳۶۰۵ بودش بدن ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی[1] گل غم ز باغ او رست / شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او / خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش / در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاد[2] رنجور
۳۶۱۰ بستند میان[3] به چاره سازیش / گفتند همه به دلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی / وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صَباحت / عنوان صحیفهٔ مَلاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنجکده نرفته بیرون
۳۶۱۵ می‌رفت به جان ره وفایت / نگرفته کسی[4] دگر به‌جایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / وآیین وفا وفا فزاید
وامروز[5] که رخت بست ازین کوی / وآورد[6] به عالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد / وین محنت تو چه راحت آرد[7]
۳۶۲۰ با مرده مزی به سوگواری / کس زنده نشد به سوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن / زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت / مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان / بگشاد نظر به سوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من / وز داغ دل بلاکش من

---

۱. ج د : نیل. ۲. ز : فتاده. ۳. الف: زبان. ۴. ج هـ: کس.
۵. ج : امروز. ۶. ج : آورد. ۷. الف هـ: این بیت نیست.

۳۶۲۵ زین شمع سخن که می‌فروزید / صد باره[1] دل مرا مسوزید[2]
من سوختهٔ فراق یارم / با سوختن دگر چه کارم
من زنده به بوی قیس بودم / تا قصهٔ مرگ او[3] شنودم
بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز[4] راحت جوانی
زو بود به باغ عمر برگم / وامروز برای اوست مرگم[5]
۳۶۳۰ زین غم که بر آتشم نشانده‌ست / جز مرگ خلاصیی نمانده‌ست
وصلش کاینجام[6] دست ازان[7] بست / باشد که در آن جهان[8] دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردم / با دوست حریف خاص گردم
با او باشم به کامرانی / در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیّت کردن که وی را در زیر پای مجنون به خاک کنند

چون از نفس خزان درختان / گشتند به باد داده رختان
۳۶۳۵ از خلعت سبز عُور ماندند[9] / و ز برگ و بهار[10] دور ماندند
گلزار ز هر گل و گیاهی / شد رنگرزانه کارگاهی
بنمود هزار رنگ بی‌قیل / صبّاغ فلک ز یک خم نیل
طاووس درخت پر بینداخت / سلطان چمن سپر بینداخت[11]
از پنجره‌های لاجوردی / کم شد سیهی فزود زردی
۳۶۴۰ بستان ز هوای سرد بفسرد[12] / تب لرزه ز رخ طراوتش برد
گرداب شمر در آن علیلی / قاروره نمایی و دلیلی

---

۱. ب ج د و ز: صد پاره. ۲. د: بسوزید. ۳. ج: وی.
۴. ج: بیگانهٔ. ۵. ه: بیتهای ۳۶۲۸ ـ ۳۶۲۹ نیست. ۶. ه: اینجام؛ ز: کاینجای.
۷. د: ازو. ۸. الف: کلمهٔ «دست» زیادی آمده. ۹. ه: مانده.
۱۰. ب ج د و ز: برگ بهار. ۱۱. ه: این بیت نیست.
۱۲. ج: بفشرد.

شد هر شاخی ز برگ و بَر پاک — بر دوش درخت مار ضحّاک
از خون خوردن انار خندان — آلوده به خون نمود[1] دندان
بِه گشت چو عاشقی رخش زرد — از درد نشسته بر رخش گرد
۳۶۴۵ نارنج به شاخ پیش بینا — گوی زر و صَولَجان مینا
عنّاب ز برگ زرد پیدا — اشک و رخ[2] عاشقان شیدا
رز کرده گهی ز شاخ انگور — عِقد دُر ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک — آویخته زنگیان بیباک[3]
گه داده به دست دستبوسان — رنگین انگشت نو عروسان
۳۶۵۰ امرود به شاخ خود نشسته — بر دستهٔ عود گوشه بسته[4]
بادام به عبرت ایستاده — صد چشم به هر طرف نهاده
باغی[5] تهی از گل و شکوفه — بغداد بَدَل شده به کوفه
بغداد به کوفگی نشانمند — با کرگس و کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی — عالم ز خزان بدین خرابی
۳۶۵۵ وان غیرت گلرخان بغداد — یعنی لیلی گلی[6] چمن زاد
افتاد[7] به خار خار مردن — تن بنهاده به جان سپردن
گریان شد[8] کای ستوده مادر — پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهرجویی — بلقیس سبای نیکخویی
یک لحظه به مهر باش مایل — کن دست به گردنم حمایل[9]
۳۶۶۰ روی شفقت بنه به رویم — بگشا نظر کرم به سویم
زین پیش ز[10] گفت و گوی مردم — بر من[11] نامد تو را ترحّم
نگذاشتیَم به دوست پیوند — تا فرقت وی به مرگم افکند

---

۱. ج د: نموده. ۲. و: اشک رخ. ۳. د: این دو بیت نیست.
۴. ه: گوش پسته. ۵. ب د ه و: باغ. ۶. ب ج ه و ز: گل. ۷. ب د ه و ز: افتاده.
۸. ج د ه و: شده. ۹. الف ه: این بیت نیست. ۱۰. ز: به.
۱۱. ج: وی.

مـرد او ز غـم فـراق و مـن نـیز | دل بـنهادم بـه مـرگ و تـن نـیز
روزم بـی او بـه شب رسـیده | جـانم مـحمل بـه لب کشـیده
۳۶۶۵ مـحمل چـو بـبندد از لبـم هـم | بـهرم فکـنی بسـاط مـاتم
بـین غـرقه بـه خـون نشیمنم را | وز سـیل مـژه بشـو تـنم را
از خـلعت عـصمتم کـفن کـن | رنگش ز سـرشک لعـل مـن کن
زان رنگ بـبخش رو سـفیدیم | کـانست عـلامت شـهیدیم
از آتش سـینه مِـجمرم سـاز | وز[1] دود جگـر مـعطّرم سـاز
۳۶۷۰ بـر بـند عِـصابهٔ نـیازم | زان سـاز بـه عشـق سـرفرازم
بـر رخ داغـم ز دود غـم کش | زان نـیل سـعادتم رقـم کش
یـاد آر حـریف مـقبلم را | و آراسـته سـاز مـحملم را
روی سـفرم بـه خـاک او کـن | جـایم بـه مـزار پـاک او کـن
بشکـاف زمـین بـه زیـر[2] پـایش | زن[3] حـفره بـه قـبر دلگشـایش
۳۶۷۵ نِـه بـر کـف پـای او سـر مـن[4] | سـاز از کـف پـایش[5] افسـر مـن[6]
تـا حشـر کـه در وفـاش خـیزم | آسـوده ز خـاک پـاش خـیزم
مـادر چـو شـنید آرزویش | از درد نـهاد رو بـه رویش
بگـریست کـه ای خجسته فـرزند | وز[7] صـحبت مـن گسسـته پیوند
زیـن پـیش اگـر نـه بـر مرادت | رفـتم دل ازان[8] حـزین مـبادت
۳۶۸۰ آن روز نـبود بـی غـباری | در کـار تـو هـیچم[9] اخـتیاری
وامـروز کـه بـاشد اخـتیارم | مـقصود تـو را بـه جـان بـر آرم
لیـلی چـو مـراد خـود روا دیـد | از ذوق چـو تـازه گـل بـخندید
رو سـوی دیـار یـار دیـرین | افشـاند بـه خـنده جـان شیرین
مـادر مـی‌دید جـانفشانیش | مـی‌سوخت ز حسـرت جوانیش

۱. د: از. ۲. و: زمین زیر. ۳. ب ج: زان. ۴. ز: سرم را.
۵. و: پاش. ۶. ز: افسر را. ۷. د: از. ۸. ج ه: از این.
۹. د: هیچ.

۳۶۸۵ مـی‌کند ز سـر بـه پنجه‌ها موی ‌‌ می‌کوفت به کف طپانچه بر روی
روی از نـاخن خـراش مـی‌کرد ‌‌ نـاخن نـاخن تـراش مـی‌کرد
از آه بـه سـینه چـاک مـی‌زد ‌‌ بـر خـویش درِ هـلاک مـی‌زد
دسـتی نـنهاد بـر دل خـویش[1] ‌‌ جـز وقت طـپانچه بـر[2] دل ریش
بـر دل کـف راحـتش همین بود ‌‌ تسکـین جـراحـتش هـمین بـود
۳۶۹۰ دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ ‌‌ بـر سـینه به درد[3] کوفتی سنگ
در سـنگ زدن چـو گـرم گشتی ‌‌ سـنگ از گـرمیش نـرم گشـتی
چون برد بـه سر به گریه و سوز ‌‌ روزی کـه مـباد کس بـدان روز
آهـنگ بـه سـاز رفـتنش کـرد ‌‌ تـرتیب جـهاز رفـتنش کـرد
زان بـیش کـه خـواستی دل او ‌‌ آراسـته سـاخت مـحمل او
۳۶۹۵ بـر مـحمل او چـو نـخل بستند ‌‌ از شـاخ خـزان ورق شکستند
یـعنی کـه گـلی[4] بـدین لطـیفی ‌‌ شـد رهـزنش آفت[5] خـریفی[6]
نگـذشته هـنوز نـو بـهارش ‌‌ در جـان ز خـزان خلید[7] خـارش
او خـفته بـه هـودج عـروسی ‌‌ مـادر بـه رهش بـه خـاکبوسی
او رفـته بـه دوش مـهربانان ‌‌ مـادر ز عـقب سـرشک رانـان[8]
۳۷۰۰ او رانده[9] به وصل دوست محمل ‌‌ مـادر ز فـراق سـنگ بـر دل
بـردندش ازان قـبیله بـیرون ‌‌ یکسـر بـه حـظیره‌گـاه مـجنون
خـاکش بـه جوار دوست کندند ‌‌ در خـاک چـو گـوهرش فکندند
پـهلوی هـم آن دو گـوهر پـاک ‌‌ خـفتند فـراز بسـتر خـاک
شـد روضـهٔ آن دو کشـتهٔ غـم ‌‌ سـرمنزل عـاشقان عـالم
۳۷۰۵ بـاران کـرم نـثارشان بـاد ‌‌ سـرسبز کـن مـزارشـان بـاد
ایشـان بسـتند رخت ازیـن حـی ‌‌ مـا نـیز روانـه‌ایـم در[10] پـی

---

۱. الف هـ : ریش. ۲. الف : این کلمه نیست. ۳. ج : ز درد.
۴. د : گل. ۵. الف : آتش. ۶. ز : حریفی. ۷. ج : رسید.
۸. و : سرشک باران. ۹. ج : راند. ۱۰. ز : از.

هـــر دم هـــوسی نشـاید ایـنجا — جـــاوید کســـی نـــپاید[1] ایـنجا

گردون که به عشوه جان‌ستانیست — زه کـرده بـه قـصد ما کمانیست

زان پـیش کـزین کـمان کـین‌توز — بـــر ســـینه خـوریم تـیر دلدوز

۳۷۱۰ آن بِه کـه بـه گـوشه‌ای نشینیم — زیـن مـزرعه خـوشه‌ای بـچینیم

زان خـوشه کـنیم تـوشهٔ خویش — گـــیریم ره نـــجات در پـــیش

از هســـتی خـــود نـجات یـابیم — وز عـــمر ابـــد حـــیات یـابیم

عـمری کـه دریـن حیات فـانیست — بـــرقی ز ســـحاب زنـدگانیست

در بـــرق ورق گشـــاد نـــتوان — بـــر نـــور وی اعـــتماد نـتوان

۳۷۱۵ نـــور ازل و ابـــد طـــلب کـــن — آن را چـــو بـیافتی طـرب کـن

آن نـــور نـــهفته در گِـل تـوست — تـــابنده ز مشـــرق دل تـــوست

دل را بـــه خـــیال گـل مـیارای — ویـن روزنـه را بـه گـل مـیندای

چـون روزنـه را بـه گـل بـبستی — در[2] ظـــلمت آب و گـل نشسـتی

شد نور تـو زیـن[3] حـجاب مستور — خود گو که چه بهره یابی از نـور

۳۷۲۰ ای[4] نـــــور ازل در آرزویت — از ظـــــلمتیان بـــتاب[5] رویت

ظـلمت کـه حـجاب نـور باشد — آن بـــه کـــه ز دیـده دور بـاشد

خوش آنکه شـوی ز پـای تـا فـرق — چـون ذرّه در آفـتاب خـود غـرق

هـرچـند نشـان خـویش[6] جـویی — کـم یـابی اگـر چـه بیش جـویی

دلگـــرم شـــوی[7] بـــه آفـتابی — خـــود را هـــمه آفـــتاب یـابی

۳۷۲۵ بـی‌برگی تـو شـود هـمه بـرگ — ایـــمن گـــردی ز آفت مـــرگ

جـــایی دل تـــو مـــقام گـــیرد — کـــانجا جـــز مـرگ کس نـمیرد

ایـــنست[8] حـــیات جـــاودانـی — رمـــزی گـفتیم اگـر[9] بـدانـی[10]

---

۱. ج : نباید. ۲. هـ: وز. ۳. ز : زان. ۴. ز : این.
۵. د : متاب. ۶. هـ: نشان ز خویش. ۷. د : شود. ۸. ج : کاینست.
۹. ج : گر. ۱۰. و : دگر بدانی؛ ز : دگر تو دانی.

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است / آسوده‌دلی در او محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ / در وی ز وفا نه بوی[1] نی[2] رنگ
۳۷۳۰ هر گل که برآید از گِل او / چاک است ز خار غم دل او
هر لاله که بردمد ز باغش / باشد ز فنا به سینه داغش
سَروش که کله به چرخ ساید / از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه عامه‌ست / در ماتم خود کبود جامه‌ست
خورشید کش از فلك حصاریست / از بیم و زوال رعشه‌داریست
۳۷۳۵ انجم که برین بلند طاقند / درمانده به داغ احتراقند
ارکان که درین سرای پستند / از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ آتش / گه گردد ازو سَموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چیره / سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بیباک / صد چاک زند به سینهٔ خاک
۳۷۴۰ روزی دو سه گر شوند ناکام / در طینت تو به یکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست / دامی پی مرغ زندگانیست
این دام درَد به یکدم از هم / وین[3] مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر نینداخت[4] / در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی[5] نهانی / تا نزهتگاه جاودانی
۳۷۴۵ چون دام ز پیش برگرفتند / وارکان[6] ره خویش برگرفتند
او نیز به جای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن[7] رفت
بیرون ز مضیق بیم و امّید / برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت / بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را / معشوقه گرفت دامگه را

---

۱. د ز : بوی و. ۲. ج ه : نه. ۳. ز : وان. ۴. ج ه و : بینداخت.
۵. ج د : ره. ۶. ج : ارکان. ۷. ز : وطن.

۳۷۵۰ از گیسوی دام و خال دانه — شد بند به عشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید — در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق — بگذشت فغان او ز عیّوق
لیکن چو فراق دیدنی[1] بود — فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی — جز حسرت و درد ازو به دِل نی
۳۷۵۵ بختش چو بدین وبال باشد — آسودگیش محال باشد
جامی به کسی مگیر پیوند — کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو — زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی — با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش — با جوهر خویش شو هم‌آغوش
۳۷۶۰ معشوق ازل که در بر توست — آیینه طلب ز جوهر توست
در هر چه زنی به غیر خود چنگ — بر آینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آینهٔ تو غرق زنگ است — نزهتگه وصل بر تو تنگ است
زآیینهٔ خویش زنگ بزدای — راهی به حریم وصل بگشای
چون آینهٔ تو ساده گردد — آن[2] ره بر تو گشاده گردد
۳۷۶۵ چندان تابد لوامع نور — کآیینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست — از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی — با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعادة الدارین و اوصله من مضیق خیر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر به لوح کونین — چون مردم دیده قرّة العین
سال تو اگر چه هفت و هشت است — دل را به هوات بازگشت است

---

۱. ب د هـ ز: بودنی. ۲. هـ: زان.

۳۷۷۰ این لطف که در سرشت داری / دارم به خدای امیدواری
کان‌روز که سربلند گردی / دانا دل و هوشمند[1] گردی
از فضل و ادب دهد قبولت / دارد[2] نگه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال بایدت[3] جهد / در بِه طلبی به‌سر بری عهد
۳۷۷۵ گرداب[4] طلب وسیع دَور است / دریای علوم دور غور است
قانع نشوی به هر چه یابی / از خوب به خوبتر شتابی
لیکن مکش از فراخ درسی / خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین برانداز / از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو[5] رموز آسمانی / افسون زمینیان چه خوانی
۳۷۸۰ یثرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان[6]
گر حرف شناس دین زبون نیست / از سور مدینه ره[7] برون نیست
در نیفهٔ نافه مشك چین است / در ناف مدینه مشك[8] دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف / مشك است گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکامند / زان نکهت ازان تهی مشامند
۳۷۸۵ قدوه ز مقیم آن حرم کن / سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع ناقه‌اش نظر نِه / هر جا که قدم نهاد سر نِه
زین‌گونه چو باشد اقتدایی / آخر برساندت به جایی
هشدار که باشد اندرین راه / از حشمت و جاه کنده صد چاه
از کور[9] دلی ز ره نیفتی / چون کوردلان به چَه نیفتی
۳۷۹۰ هشدار که رهزنان تقدیر / از سیم و زرند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی / ساکن نشوی ز رهنوردی

---

۱. ز : ارجمند. ۲. الف : يك كلمهٔ «نگهت» زیادی آمده است. ۳. ب ج د : با شدت.
۴. الف : دریای. ۵. و : در پیش. ۶. الف : دونان. ۷. ب ج د و ز: دین.
۸. د : بوی. ۹. الف : کوز.

هشدار که هر ز ره فتاده / غولیست میان ره ستاده

ناگه ندمد به سر فسونت / وز راه نیفکند[1] برونت

ره نیست جز آنکه مصطفی رفت / تا مقعد صدق راست پا رفت

۳۷۹۵ می‌کن برهش نگاه و می‌رو / می‌بین پی او به راه و می‌رو

زان ره که ز پای او نشان نیست / برگرد که جز هلاک جان نیست

در طبع تو گر قبول پند است / این پند که گفته شد بسنده‌ست[2]

گفتم سخنی که گفتنی بود / سفتم گهری که سفتنی بود

از کار بشد زبان و دستم / خاموش شدم[3] قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

۳۸۰۰ هر چند چو بحر تلخکامی / این کام تو را بس است جامی

کز موج معانیَت ز[4] سینه / افتاد به ساحل این سفینه

فرخنده تر از سفینهٔ نوح / آرامِ دل و سکینهٔ روح

از جَودت طبع هر جوادی / بر جودی جودش[5] ایستادی

نی نی[6] که ز بحر جود[7] مانده / بر خشك سفینه‌ایست رانده

۳۸۰۵ با خشک‌لبی سفینه‌آسا / لب تر نکند به هفت دریا

از لمع همّت آفتابیست / وز دفتر دولت انتخابیست

نوباوهٔ باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش جاودانی

افسون فسونگران بابل / افسانهٔ عاشقان بیدل

خوش قصّه‌ای از شکسته حالان / نو نکته‌ای از زبان لالان

۳۸۱۰ مرهم نِهِ داغ دلفگاران[8] / تسکین دِهِ درد بیقراران[9]

مشّاطهٔ حسن خوبرویان / دلّالهٔ طبع مهرجویان

---

۱. ج : بیفکند. ۲. الف ب و : پسند است. ۳. الف : شد و.

۴. الف : این حرف نیست. ۵. الف : جود. ۶. ج : نه‌نه.

۷. ج : دور. ۸. الف ب ج د و : دلفگاری. ۹. الف ب ج د و: بیقراری.

مرغی ز فضای گلشن راز — از گلبن شوق نغمه[1] پرداز

بر[2] نغمهٔ او سماع جانها — در جنبش ازو[3] همه روانها

بازار پریرخان ازو تیز — آه دل[4] عاشقان سحر خیز

۳۸۱۵ بینی ز لطیفه‌های کارش — خاصیّت موسم بهارش

گل را به نشاط خنده آرد — از[5] دیدهٔ ابر اشك بارد

سحریست نتیجهٔ سحرها — بحریست خزینهٔ گهرها

شیرین شکریست نو رسیده — از نیشکر قلم چکیده

زین قند چکیده نیم قطره — وز شکّر ناب صد قمطره

۳۸۲۰ کو مرغ شکر شکن نظامی — کش دارم ازین شکر گرامی

جلاّب خورد ز رشح این جام — شیرین سازد ازین شکر کام

صد بحرش اگر ذخیره باشد — آب درِ خانه تیره باشد

با کوزهٔ کهنه از زر ناب — تشنه ز سفال نو خورد آب

کو خسرو تختگاه دلّی[6] — آن لطف طبیعتش جبلّی

۳۸۲۵ تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد — وز کشور خود خراجم آرد

از گنج ضمیر نکته انگیز — بر گفتهٔ من کند گهر ریز

سبحان الله این چه سوداست — وز دایهٔ طبعم این چه غوغاست

من کیستم و ز من که گوید — زین نوع سخن سخن که گوید

رسمیست که خلق قدر کالا — از پایهٔ وی نهند بالا

۳۸۳۰ خر مهره فروش می‌زند بانگ — فیروزه دو صد عدد به یک دانگ

فیروزه نهد سفال را نام — تا میل کند طبیعت عام

من نیز سفال ریزه‌ای چند — کردم با هم به حیله پیوند

گشتم به سفال خود خروشان — بر قاعدهٔ گهر فروشان

هرکس که خَرد به قول شاباش — پاداش[7] جزای خیر باداش[8]

---

۱. الف : نکته. ۲. الف : پر. ۳. الف : او. ۴. ب : این کلمه نیست.

۵. ب ج د و ز : وز. ۶. ج : دهلی. ۷. ب د ز : باداش. ۸. ب د ز : پاداش.

۳۸۳۵ گر چه نه سخن بلندم افتد / از هر سخن آن پسندم افتد

میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش

شعری[1] که ز خاطر خردمند / زاید به مثل بود چو فرزند

فرزند به صورت ار چه زشت است / در چشم پدر نکو سرشت است

ای ساخته تیز خامه را نوک / زان کرده عروس طبع را دوک

۳۸۴۰ می‌کن زان نوک خوشنویسی / زان دوک ز مشك رشته ریسی

می‌زن رقمی به لوح انصاف / دُرّاعهٔ عیب پوش می‌باف

چون شعر نکو بود خط نیك / باشد مدد نکوییش لیك

گردد ز لباس خطّ ناخوب / در دیدهٔ عیبجوی معیوب

گر می‌نشوی نکویی افزای / کم زن پی عیبناکیش رای

۳۸۴۵ بیهوده مسای خامهٔ خویش / آلوده[2] مساز نامهٔ خویش

حرفی که به خطّ بد نویسی / در وی همه عیب خود نویسی

گر عیب مرا کنی شماری / معیوبی خود بپوش باری[3]

در خوبی خط اگر نکوشی / از بهر خدا ز تیز هوشی

حرفی که نهی به راستی نِه / کز هر هنریست[4] راستی بِه

۳۸۵۰ وان‌دم که نویسیش سراسر / با نسخهٔ راست کن برابر

چون خود کردی فساد از آغاز / اصلاح به دیگران مینداز

آب دهنت ز طبع بیباک / چون افکندی بپوشش[5] از خاک

کوتاهی این بلند بنیاد / در هشتصد و نه فتاد و هشتاد

ور تو به شمار آن بری دست / باشد سه هزار و هشتصد و شصت

۳۸۵۵ شد عرض ز طبع فکرت اندیش / در طول چهار مه کمابیش[6]

در یک دو سه ساعتی ز هر روز / شد طبع بر این مراد فیروز

گر ساعتها فراهم آیند / بر یک دو سه هفته کی فزایند

---

۱. الف : شعر. ۲. ز : فرسوده. ۳. ه : بیت ۳۸۴۷ تکرار شده است.

۴. ب د ه و : هنرست. ۵. و ز : بپوش. ۶. د ز : کم و بیش.

هر چند که قدر این تهیدست — زین نظم شکسته بسته بشکست

زو حُقّهٔ چرخ دُرج دُر باد — زآوازهٔ او زمانه پر باد

۳۸۶۰ پاکان به نیاز صبحگاهان — آمرزشم از خدای خواهان

پیوست

در مقدمهٔ منثور *هفت اورنگ* عبدالرحمان جامی راجع به داستان *لیلی و مجنون* می‌نویسد: مثنوی ششم *لیلی و مجنون* است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است (مفعول مفاعلن فعولن) و استادان را بر این وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز بر این وزن مثنوی دارد *تحفة العراقین* نام.

صفحهٔ ۲۲۷ سرفصل: ب ج و: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات برآمدن؛ د هـ: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات بالذات بر آمدن.

صفحهٔ ۲۲۹ سرفصل: ب د و ز: نخل خامهٔ رطب‌بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات؛ ج: نخل خامهٔ رطب‌بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه من الصّلوات افضلها و من التحیّات اکملها.

صفحهٔ ۲۳۵ سرفصل: ج: در سبب نظم کتاب و باعث این خطاب؛ و: در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب.

صفحهٔ ۲۳۷ سرفصل: ز: در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطهٔ حال.

صفحهٔ ۲۴۰ سرفصل: د: آغاز داستان مجنون و لیلی؛ هـ: آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون.

صفحهٔ ۲۴۳ سرفصل: د هـ: به جای «هر دو را» ـ «مر ایشان را» آمده است؛ ج: ملاقات نمودن مجنون به یکی از خوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی به جهت التفات به دیگری.

صفحهٔ ۲۴۵ سرفصل: ج: شنیدن مجنون صفات جمال لیلی را و به قبایل وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی؛ ز: به جای «سماع» ـ «استماع» و به جای «بدام» ـ «بدام او» آمده است.

صفحهٔ ۲۴۸ سرفصل: ج: افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر.

صفحهٔ ۲۵۰ سرفصل: ج و ز: شرح حال مجنون که روز دیگر به قبیلهٔ لیلی شتافت و به جهت ازدحام اغیار مجال نیافت.

صفحهٔ ۲۵۴ سرفصل: هـ: به جای «و از» ـ «و او را از» آمده است؛ و: داستان مجنون و بیقراری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه برگردانیدی؛ ز: داستان مجنون و سواری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه را برگردانیدی.

صفحهٔ ۲۵۶ سرفصل: ج د هـ: «آن» نیست؛ و ز: در بوتهٔ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و به سکهٔ قبول مشرّف ساختن.

صفحهٔ ۲۵۹ سرفصل: د هـ: کلمهٔ «کردن» نیست؛ ز: کلمهٔ «مجنون» افتاده است و به جای «سوگندان»، «سوگندهای» آمده است.

صفحهٔ ۲۶۲ سرفصل: و ز: مشاهده نمودن عامریان تغییر حال و تفرّق بال مجنون را (در «و» علاوه شده: و نامهٔ سربستهٔ راز او را شکافتن).

صفحهٔ ۲۶۴ سرفصل: ج و: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و به سر وقت وی رسیدن و به قصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن؛ د هـ: به جای «نصیحت کردن»، «نصیحت کردن وی را» آمده است؛ ز: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند با لیلی و به سر وقت وی رسیدن.

صفحهٔ ۲۶۷ سرفصل: هـ: دلالت کردن بزرگان بنی‌عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از محبوبان قبیلهٔ عرب را به نکاح او درآرند تا آتش سودای او فرونشیند؛ ز: به جای «بنی عامر»، « قبیلهٔ بنی عامر» و به جای «قبیله»، «قبایل» آمده است.

صفحهٔ ۲۷۱ سرفصل: ج: عهد دیگری کرده و دختر را به نکاح خود درآورده؛ د هـ: و

دختر عم خود را به نکاح خود درآورده؛ و: و دختر عم را به نکاح درآورده است؛ ز: و دختر عم را به قید نکاح درآورده است.

صفحهٔ ۲۷۴ سرفصل: د هـ: به جای «ببانگ زاغ»، «بانگ زاغ را» آمده است؛ ز: با کلمهٔ «گرفتن» قطع می‌گردد.

صفحهٔ ۲۷۹ سرفصل: ج: «با»ی دوم نیست؛ هـ ز: به جای «وی از» ، «وی را از» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۳ سرفصل: ج: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن لیلی را؛ د: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون؛ هـ ز: به جای «بر آن»، «وی را بر آن» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۴ سرفصل: ج ز: به جای «از آنکه» ، «که» آمده است؛ د هـ: واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانهٔ خود راه دهد.

صفحهٔ ۲۸۷ سرفصل: د: خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ بیوه‌زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن؛ ز: به جای «پیش ازین مذکور شد»، «پیش از آن مذکور شده» آمده است.

صفحهٔ ۲۹۱ سرفصل: ج د هـ: به جای «برای»، «از برای» آمده است؛ ز: کلمهٔ «این» نیست.

صفحهٔ ۲۹۲ بیت ۱۴۲۰ اِرحم تُرحم: ترجمه: رحم کنی رحم بینی.

صفحهٔ ۲۹۵ سرفصل: ج: ابا کردن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون.

صفحهٔ ۲۹۹ سرفصل: د: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند؛ هـ: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن؛ ز: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن.

صفحهٔ ۳۰۵ بیت ۱۷۰۷ آب است و سگ گزیده. گویا سگ گزیده از آب می‌ترسد و

از آن فرار می‌کند. این مثل در چند جای دیوان خاقانی نیز آمده است،چنانچه:

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین چون سگ گزیده‌ای که ز ماء مَعین گریخت

صفحهٔ ۳۰۷ سرفصل: د: کلمهٔ «کردن» نیست.

صفحهٔ ۳۱۰ سرفصل: د: کلمهٔ «وی» نیست.

صفحهٔ ۳۱۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «بیرون» نیست؛ د: بعد کلمهٔ «قبیله» کلمهٔ «لیلی» نیست؛ ه و: کلمهٔ «مردان» نیست.

صفحهٔ ۳۲۳ سرفصل: د ه: به جای «وی» ، «وی را» آمده است؛ ز: شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی با لیلی.

صفحهٔ ۳۲۸ سرفصل: الف: پیشاوند «با» و جانشین «وی» نیست؛ ج: صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن مجنون با قافلهٔ لیلی و رفتن به حج.

صفحهٔ ۳۳۱ سرفصل: ج: کلمهٔ «حج» نیست؛ د: کلمه‌های «لیلی» و «حج» نیست.

صفحهٔ ۳۳۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «شدن» نیست؛ د ه ز: به جای «وی» ـ «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۳۵ بیت ۲۳۳۹ ـ العبد و ماله لمولاه: ترجمه: بنده و هر شئ که از اوست به مولا متعلق است.

صفحهٔ ۳۳۹ سرفصل: ه: «وی از آن» را ندارد.

صفحهٔ ۳۴۶ سرفصل: ب ج د ه و ز: به‌جای «هم‌آواز شدن»، «هم آواز گشتن» آمده است؛ د: به‌جای «فریاد»، «زاری» آمده؛ ز: به‌جای «با»، «به» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۴۷ بیت ۲۶۰۲ ـ نحن العرب و نکرم الضیف: ترجمه: ما عربیم و میهمان را گرامی می‌داریم.

صفحهٔ ۳۵۱ سرفصل: ب د و ز: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بلکه به تکلیف مادر و پدر وی بود؛ ج: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بود بلکه به تکلیف پدر و مادر بود.

صفحهٔ ۳۵۴ سرفصل: و: رسانیدن قاصد نامه را به مجنون و خواندن وی نامه را.

صفحهٔ ۳۵۹ سرفصل: ه: جواب نوشتن مجنون به نامهٔ لیلی.

صفحهٔ ۳۶۲ سرفصل: ج: کلمهٔ «وی» نیست؛ د: بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ محرومی وصال لیلی؛ ه: کلمهٔ «یافتن» نیست.

صفحهٔ ۳۶۴ سرفصل: د: خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن مجنون و سبب گریه پرسیدن قاصد.

صفحهٔ ۳۶۷ سرفصل: ب: کلمهٔ «ملاقات» نیست؛ ج: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که از ضعف در کوی وی مانده بود؛ د: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود.

صفحهٔ ۳۸۶ سرفصل: الف د: «که» نیست؛ ج: کلمهٔ «بسیار» نیست؛ د: به‌جای «گرفته»، «کشیده» آمده است؛ ه: به جای «غزالی را»، «غزالی» آمده؛ ز: به‌جای «گرفته»، «گرفت» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۸۷ بیت ۳۴۴۶ ـ اِنّاللّه راجِعُون ـ شکل پرهٔ آیت چنین است: اِنّٰا لِلّهِ وَ اِنّٰا اِلَیْهِ راجِعُون. ترجمه: ما برای خداییم و به سوی او برمی‌گردیم. این آیت را هنگام دیدن مرده‌ای و یا شنیدن مرگ کسی می‌خوانند.

صفحهٔ ۳۹۰: ه: جای سرفصل خالیست.

صفحهٔ ۳۹۴ سرفصل: ب ج د و: پیشاوند «مر» دوم نیست؛ ه: به‌جای «مر او را»، «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۹۶ سرفصل: ب: در اول سرفصل پیشاوند «در» افزوده شده؛ ه: جای سرفصل خالیست؛ و: به‌جای «بخاک کنند»، «بخاک دفن کنند» نوشته شده؛ ز: به‌جای «بخاک»، « در خاک» چاپ شده است.

صفحهٔ ۴۰۲ سرفصل: ج ه: در نصیحت فرزند دلبند ارجمند رزقه الله تعالیٰ سعادة الدارین.

صفحهٔ ۴۰۴ سرفصل: ه: ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب



خردنامه اسکندری

حسین احمد تربیت

بسم الله الرحمن الرحیم

الـٰهی کمال الـٰهی توراست　　جمال جهان پادشاهی توراست
جمال تو از وُسع بینش برون　　کمال از حَدِ آفرینش فزون[1]
بلندی و پستی نخوانم تو را　　مقیّد به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی　　که هستی دِهِ هست و هستی[2] تویی
۵ تویی جمله و غیر تو هیچ نیست　　درین نکته یک مو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس　　تو را چون شناسم منِ[3] ناشناس
وزآن‌رو که پیدا و پنهان تویی　　به هرچه افتدم چشم دل[4] آن تویی
جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای　　بر او صنع تو حرفکش خامه‌ای
خرد هست ازان نامه حرف نخست　　که دیباچهٔ نامه زان شد درست
۱۰ بود آخرین حرف ازان آدمی　　بر او ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار　　گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست　　مفصّل شده نسخهٔ نام توست
نگویم که نامت هزار و یکیست[5]　　که با آن هزاران هزار اندکیست[6]
بهشت است منزلگه زیرکی　　که کوشد در اِحصای[7] صد کم[8] یکی
۱۵ بجنبان بدین سُبحه انگشت من　　وزآن مُهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سُبحه خوانی[9] سپهر　　که گردد[10] ازو مُهره‌سان ماه و مِهر
به تسبیح خوانی تو می‌خوانیش　　از آنست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی‌اند　　ز تدبیر تو رو به یکرنگی‌اند

---

۱. هز ح : برون.　۲. ج : هستی ده هست هستی.　۳. الف : منی.
۴. ب ج د و ز : چشم و دل.　۵. ب و : یکست.　۶. ب و : اندکست.
۷. ز : اقصای.　۸. الف : کم صد.　۹. ج : سبحه خوان.　۱۰. الف : کرده.

ز تـــوست آب بــا آتش آمــیخته | ز تـــو خـــاک در بــاد[1] آویــخته
۲۰ شـد از صـلح ایشـان دریـن کـهنه دیر | بســی خیر ظـاهر کـه الصـلح[2] خـیر
ازان صـــلح کـــانها پـر از گـوهر است | زمـــین پُـــر درخـــتان بـــار آور است
وز آنست در جـــانور زنـــدگی | پس از زنـــدگی وصـــف پـــایندگی
وز آنست در آدمـــی دیـــن و[3] داد | ز دانش بـــه هـــر کـــار بند و گشـاد
تـــویی کـــز تـو کس را نـباشد گـزیر | در افـــتادگیها تـــویی دســـتگیر
۲۵ نـــدارم ز کس دســـتگیری هـــوس | ز دست تـــو مـــی‌آید ایـن کـار و بس
ز تـــو گـر فـزایش و گـر کـاهش است | نه چون فیض خورشید بی‌خواهش است
بـــدانـــی و خـــواهـی و آنگـه کـنی | بــه قــانون حکـمت بـه آن[4] ره کـنی
عَـبَث را دریـــن کـــارگه راه نـــیست | ولی هَـر سَـر از هـر[5] سِر آگـاه نـیست
بـــه مـــا اخـتیاری کـه دادی بـه کـار | نـــدادی در آن اخـــتیار اخـــتیار
۳۰ چـو سـر رشـتهٔ کـار در دست توست | کـــننده بـه هـر کـار پـابست تـوست
ســـزد گـــر ز حـــیرت[6] بـر آریـم دم | چـــو مـــختار بـــاشیم و مـجبور هَـم
فـلک بـا هـمه صِـیت و طاق و طُرُنب | نـجنبد ز جـــا تـــا نگـــویی بـجنب
اگـــر بـی تـو مـوری بـجنبد ز جـای | در آن جـنبش او[7] هـم بـود یک خـدای
ز شـرکت زنـد در جـهان خـواجـه دم | وگـــر خـــود شـریک است در یک درم
۳۵ بـدین[8] دعـوی آن کـو کشـد سـر ز راه | دو شـــاخش نـــهد شـــحنهٔ لا الـٰـه
نشســـته‌ست در طـــبع هـــر زیـرکی | کـــه دارد دو گـــیتی مـــؤثّر[9] یکــی
یکـی جـوی جـامی دو جـویی مکـن | بـــه مـــیدان وحـدت دو گـویی مکـن
یکـــی اصـــل جـمعیّت و زنـدگیست | دویـــی تـــخم مـرگ و پـراکـندگیست

---

۱. الف: باد در خاک. ح: خاک با باد. ۲. ج ح : الصلح و. ۳. الف : دید و.
۴. ج : بدان. ۵. الف : افتاده. ۶. د : حسرت. ۷. د : آن.
۸. د : بدان. ۹. ه: مؤیَد.

مناجات در اظهار افتادگی[1] عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم بگستر سحاب کرم بر سرم
۴۰ به عجز و ضعیفی و پیریم بین ز اسباب قوّت فقیریم بین
نه دستی که کاری بر آید ازو نه پایی که راهی گشاید ازو
به بخشایش و لطف دستی گشای ببخشا بر این پیر بی دست و پای
جوانی که با دل‌سیاهی گذشت به موی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی[2] تو نیز از دل من سیاهی بشوی
۴۵ چو شد مویم از نور پیری سفید مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند ز «نُورٌ عَلیٰ نُور» کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو به توی به دل رفت گویی[3] سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم که از دل سیاهی به مو[4] آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب کنم از سواد دل آن را خضاب[5]
۵۰ گرفتم که از دل شود مو سیاه چگونه کنم راست پشت دوتاه[6]
چنان مانده‌ام در نماز خضوع که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان‌وار پشتم شکست ز تار سرشکم بر آن[7] چلّه بست
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه هدف می‌کنم سینهٔ مِهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار چو هرگز نشد صید کامی شکار
۵۵ نیندازم آن را ز شست هوس غرض چیست از آنم[8] تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی کزان گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر کز اِفضال و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح کزان گردم حور و جنت[9] مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ کِش از غیر درد تو باشد فراغ

---

۱. الف : افتاده. ۲. الف : موی. ۳. ه: گویا. ۴. د: بموی.
۵. ه: این بیت نیست.. ۶. ه: این بیت افتاده.
۷. د: برو. ۸. ج د ه و ز ح : زانم. ۹. د: حور جنت.

۶۰ دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ — در او غیر یاد[۱] تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک — ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا کنج نابود منزل کنم — ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را — در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر به جِلباب گم‌بودگی — ز گم‌بودگی یابم آسودگی
۶۵ چو ماهی شوم غرق دریای ژرف — زبان را فرو بندم از صوت و حرف
برم ره به جایی سخن مختصر — که باشم ز نوی و کهن بیخبر
تو بینی به من خویشتن را نه من — تو گویی به من این سخن را نه من
نیایم دگر باز ازان نیستی — شوم مخزن[۲] راز ازان نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست — که دربند هستی نشد پای‌بست
۷۰ ز ناقص فروغان نظر برگرفت — فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچهٔ کمال او «کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطّین» است و روزنامهٔ حال خجسته مآل او «اناسیّد الأولین والآخرین»

سر سروران تاج آزادگان — سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیّر یثربی — کِش آن[۳] مشرقی گرد و این[۴] مغربی
به حکم شریعت طریقت اساس — به نور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع — اسیران روز جزا را شفیع[۵]
۷۵ محمّد که شمع ازل نور اوست — قلم اولین حرف منشور اوست[۶]
در گنج هستی به او[۷] باز شد[۸] — دلش مخزن گوهر راز شد[۹]
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او[۱۰] — ترشّح‌کَش از چشمهٔ میم او[۱۱]

---

۱. د: نام. ۲. ز: محرم. ۳. ج: این. ۴. ج: آن.
۵. د: بیتهای ۷۳ و ۷۴ پس و پیش آمده‌اند. ۶. د: بیت ۷۵ بجای ۷۹ آمده است.
۷. ج: برو. ۸. الف: کرد. ۹. الف: کرد. ۱۰. ه: اوست.
۱۱. ه: اوست.

چو شد شمع این سبز قِندیل را | به پروانگی خواند جبریل را
به کف داد دارای عرش مجید | ز انگشت تسبیح خوانش کلید
۸۰ بدان قفل از حُقّهٔ مَه گشاد | ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پرّ زاغ | بر افروخت زان[1] گوهر شبچراغ
همی کرد در کشور محرمی | نبوّت سلیمان[2] او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ | ازان بسته می‌داشت[3] بر سینه سنگ
به ختمیت آن دم که شد متّصف | ازان خاتمش بود مُهر کَتِف
۸۵ چو خاتم که گیرد به دندان نگین | شدش سنگ اعدا به دندان قرین
چو آن سنگ شد با سُهیلش رفیق | ز عکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سُبحه ران | نشد چون شد اندر کفش[4] سُبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را | که چون سُبحه‌خوان می‌کند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور | زمین از فروغ رخش غرق نور
۹۰ دریغ آمدش سایه از فرش خاک | ازان سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه‌اش | که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه پرداختن[5]

شبی کز شرف غیرت روز بود | کواکب در او گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز | ز مشکین مشبّک همی تافت روز
همه روشنان دیده در هم[6] زده | شُهُب میل در دیدهٔ غم زده
۹۵ رسید از سر سِدره روح الامین | رسانید ز اوج[7] فلک بر زمین
بُراقی به جستن چو رخشنده برق | یکی شعله از نور پا تا به فرق
چو آهوی چین بی‌خطا پیکری | چو طاووس فردوس جولانگری

---

۱. الف: از آن. هز: چون.
۲. ب د هو: سلیمانی. ج: سلیمانی و.
۳. ج ح: در.
۴. د: بشد سبحه اندر کفش.
۵. الف: عنوان ندارد.
۶. ح: بر هم.
۷. ج: از اوج.

تـذروی رسـیده ز بـاغ بـهشت فـروزنده‌تر از چـراغ بـهشت
ز روشـن بـریشم مُشَـعَّر تـنش ز مشک سـیه زیـور گـردنش
۱۰۰ مـدوّر سـرینی مُـعنبر دُمـی بـرون از حـد وصـف پـا و سـمی
ز بـی داغـیَش بـر دل مـاه داغ چـو کـافور بـا[1] چشم او پـرّ زاغ
چو سوسن دریـن بوستان[2] تیزگوش طـلسمی عجب بـر سر گنج هـوش
چو رخش خـرد بـر فلک خوش‌خرام چـو تـیر نـظر بـر زمـین تیز گـام
نـبودی ز هـمواری گـام او ز جـنبش[3] رهـی تـا بـه آرام او
۱۰۵ چـو کشـتی شـدی رفـتنش آشکار ز تـغییر وضـع یـمین و یسـار
بـه هـمراهیش گـر زدی تیر کس فـتادی بـه فـرسنگ ازو تـیر پس
پـیمبر بـر آن بـارگی شـد سـوار چـو بـرگ سـمن بـر نسـیم بـهار
عـنان عـزیمت ز بَـطحا بـتافت بـه یکـدم ز بطحا به اَقصیٰ شـتافت
ز اقـصیٰ عـلم سـوی بـالا کشـید سـرا پـرده بـر چـرخ والا کشـید
۱۱۰ بُـراقش قـدم بـر سـر مـاه زد پـی مـقدمش مـاه خـرگاه زد[4]
عُـطارِد ز وی جـز عـطا کَـدّ نکـرد بـه رویش سـؤال عَـطا رَد نکـرد[5]
بـه یُـمنش ز خـط خـطا بـاز رست[6] ورق را قـلم زد قـلم را شکست
ز تـار طـرب زهـره بگسست[7] چـنگ که بـر مـطربان عیش ازو گشت تـنگ
بر آمـد بـه گـردون چـو مـه بی‌نقاب[8] فـرو شـد ز شرمش بـه خـود آفتاب
۱۱۵ پـی صـید بـهرام مشکـین کـمند چو انداخت چون گورش آمـد بـه بـند
بـه‌هر بـنده دیـدش کـرم گستری بـدو بـایع خـویش شـد مشـتری
زحـل بـا عُـلُوّش ز صـدر جـلال چـو مـاه نـو آمـد بـه صـفّ نِـعال
ثـوابت فـتادند خـوار و دژم بـه راهش چـو افشـانده[9] مشـتی درم

---

۱. ز : بر. ۲. ح : گلستان. ۳. ه : به جنبش.
۴. ه : بیتهای ۱۱۰ و ۱۱۱ نیست. ۵. ه : این مصرع افتاده است.
۶. ه : این مصرع افتاده است. ۷. د : بگسیخت. ۸. ج : حجاب.
۹. الف : فشانده چو. ز : بر افشانده.

ز هـــر نـقش لوح نـهم سـاده شـد — پـــی حــرف تـعلیمش آمـاده شـد
۱۲۰ چـوگـرد از پـی مـفرش آب وگـل — بســاط سِـــماطی «کَـطَیِّ السِّـجِلّ»
ز حـــدّ جـــهت پـای بـیرون نـهاد — قــدم از حـدِ هـر کس افـزون نـهاد
بـدید آنـچه موسی بـجُست و نـدید — شـنید آنچه موسی چنان کم شـنید
دل پـــــاک او مـــــخزن راز گشت — فــقیر آمـــد امّـــا غـنی بـازگشت
ازیـــن بـــام نُــه پـایه آمـد فـرود — بــه گـــوهر گـرانـمایه آمـد فـرود
۱۲۵ نـثاری کـه بـر فـرق اصحاب ریـخت — ز دُرج دو لب گـــوهر نـــاب ریـخت
ازان گـــوهر افشـان تـوانگـر شـدند — تـوانگـر چــه، کـانهای گـوهر شـدند
بـتخصیص آنـان کـه بی‌تخت و تـاج — گـــــرفتند از تـــاجداران خـــراج
یکـــی «ثـانِیَ اثْـنَیْن» در کـنج غـار — که چـون مـار شـد ناوک جـان شکـار
تـن خـود سپر کـرد بـی تـرس و بـاک — کـه زخـمی نـیاید بـر آن جـان پـاک
۱۳۰ دوم آنکـــه از سکّـــهٔ عـــدل اوست — کـزین گـونه دینار دیـن سرخ روست
سیم شـرمگینی کـه شـد بی‌قصور — ز شـــمع نـبوّت نـصیبش دو نـور
چـــهارم کـــه آن ابـــر دریـــا نـثار — نـم اوکـــرم بـــرق[1] او ذوالفـــقار
چـو عـنصر چـهارند و زیشـان بپای — تـــو را قـالب دیـن دریـن تـنگنای[2]
ره اعـــــتدال ار نـــداری نگـــاه — مـــیانشان شـــود قـالب دیـن تـباه
۱۳۵ چـو هـر سِـفله بـی‌اعـتدالی مکـن — دل از مـــهر ایـن چـار خـالی مکـن
شـــو از مـهر دل خـوشه‌چین هـمه — کـــه کـین یکـی هست کـین هـمه
مـــزن طـــعن انکـــار بـر کـارشان — چو جامی به جان دوست می‌دارشان[3]
بـــود روز تـــنهایی و بـــی‌کسی — بـدین دوسـتداری بـه جـایی[4] رسـی

---

۱. الف : ابر. ۲. ب : این بیت نیست.

۳. ح : بیتهای ۱۳۸ تا ۱۶۵، افتاده است. ۴. الف : بجای.

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّهی لا زالت ایام بقائه مصونة عن التناهی و مأمونة عن اصابة الدواهی

به فیض[1] ازل هر که را همرهیست / دل روشنش هم پر و هم تهیست
۱۴۰ پر از چیست از جذب پیران راه / تهی از چه زآویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد
کُم نقش صورت پسندان[2] گرفت / دل ساده از نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت‌پرستی تهی / ز اشراق نور عُبَیداللّهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ / که می‌دارد این نام از القاب ننگ
۱۴۵ ازین نام دل را به سِرّی ره است / که تقریر القاب ازان کوته است
ازان محو در بی‌نشانی شود / وز این لوح کلک معانی شود
به هر جا کشد بی‌نشانی علم / نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو / پر از نور دلها و جانها ز تو
به چشم ار نه ناظر به نور توام / چو بستم نظر در حضور توام
۱۵۰ چو خورشید از دور نوری ببخش / مرا غایت از من حضوری ببخش
تو را هست دست تصرّف دراز / مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همّت به فتراک توست / سرم گر به گردون رسد خاک توست
به فتراک خود صیدوارم ببند / وز آن حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر در نیارم به کس / به عالم همین طوقداریم بس[3]
۱۵۵ چو شد طوق گردن مرا شوق تو / ببین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشّاق را / به حرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست / ز لوح فنا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم
به شکرت شوم مرغ شکّر شکن / به هر حلقهٔ گوش گوهر فکن

---

۱. ب ج د هـ و ز: بفضل.
۲. هـ: پرستان.
۳. الف ح: و بس.

۱۶۰ نهالی ز آب و گلم خاسته‌ست / کزو باغ طبع من آراسته‌ست
نهالی نه طفلی[1] نو آورده‌ای / به شیر ولای تو پرورده‌ای
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امّیدوار / به حرمت گرفتی سرش بر کنار[2]
نهادی به لطفش دهان بر دهان / فرو ریختیش از دهان در دهان
۱۶۵ عجب شربت[3] صافی و دلپذیر / به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پُر برآمد ازان کام او / که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کِشت خراب مرا / کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همّتی / صدف‌ریزه‌ام را دهی قیمتی
۱۷۰ کشی قطره‌ام را به دُردانگی / ز طفلی به مردی و مردانگی
بود بر پی رهنوردان رود / به مردانگی راه مردان رود
الا تا به‌خوبی و فرخندگی / بود شمع خورشید را زندگی
به تو شمع روشندلان زنده باد / بر آفاق نور تو تابنده[4] باد

در مدحت سایهٔ خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرّات عالم روشن است لازال ممدوداً علی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید / به مدّاحی شاه والا کشید
۱۷۵ زمان را امان و امان را ضمان / درین نه صدف او و خور توأمان
ملاذ الوَریٰ ملجأ الخافقَیْن / هژبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه‌ای / ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
چو خورشید کو آسمان را گرفت / به میغ[5] زرافشان جهان را گرفت
جهانگیری او به خود بود و بس / نبودش در آن منّت از هیچ‌کس[6]

---

۱. ب ج د و ز: طفل. ۲. ج د ز: درکنار. ۳. ب هـ و ز: شربتی. ۴. ب د و ح: پاینده.
۵. ب ج د هـ و ز ح: بتیغ. ۶. ج: منت هیچکس.

۱۸۰ به تختش همه خسروان سوده تاج | بـه تـیغش همه سرکشان[1] داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم | به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره | برآید ز قوسِ قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر | نشیند به خاک از سپهر اثیر
چو رُمحش[2] کند با فلک سرکشی | شود زان تغابُن شهاب آتشی
۱۸۵ به بهرام چرخ ار کمند افکند | به خاکش ز اوج بلند افکند
به خُود و سپر در نیاورد سر | که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار | که دریا که دیده‌ست در چشمه‌سار
نگهدار آن کس که یزدان بود | چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای | تو را زآب و گل برکشیده خدای
۱۹۰ درین پر خَلل چار دیوار خویش | مشو یک زمان غافل از کار خویش
به هر جا فتد رخنهٔ فتنه‌زای | به یک مشت گِل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گِل تازه‌ای | شود رخنهٔ تنگ دروازه‌ای
درآید ز دروازه خیل بلا | بگیرد در و بام سیل بلا
به هر جا بود[3] زین سرا خانه‌ای | شود خالی از گنج ویرانه‌ای
۱۹۵ صدای خوش است این کهن طاق را | که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این گوی گردان به‌پای | ز عدل است این تنگ[4] میدان به‌جای
اگر عدل نبود نماند جهان | به‌هم در رود آشکار و نهان
هر آن دل که از عدل جان پرورد | کجا رو به ظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است | که نفرین مظلوم ظالم‌کُش است

---

۱. الف : خسروان. د : سروران. ۲. ح : رخشش. ۳. الف : برد.
۴. ح : صحن.

جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

۲۰۰ شنیدم که این نکته را ساده‌ای بپرسید روزی ز[۱] آزاده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم فراوان دعاهاش[۲] بشنیده‌ایم
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد سر مویی[۳] از فرق او کم نکرد[۴]
بگفت آن که سنگ از دمش[۵] موم نیست اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نی[۶] ستمگر بود قبول دعایش مقرّر بود
۲۰۵ وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو نیاید دعایش فرو جز به رو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش برآورد گربه ز جانش خروش
۲۱۰ بر آن مور گنجشک هم زور کرد ازو دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم ز چیزی شود پست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله به جایی[۷] کز آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود حق محض و خیر محقّق بود
چو آنجا[۸] رسیدی خموشی بِه است ز هر گفت و گو تیزهوشی بِه است
۲۱۵ بیا ساقیا برگ عشرت بساز مکن در به روی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاووس و کی بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن دعایی[۹] بگوی و نوایی[۱۰] بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد به عدلش همه عالم آباد باد

---

۱. و : از. ۲. ج : سخنهاش. ۳. الف : موی. ۴. الف : کرد.
۵. الف : کفش. ۶. الف ج : نه. ۷. الف : بجای. ۸. ه: اینجا.
۹. الف : دعای. ۱۰. الف : نوای.

گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پندگوهر بند کردن و لوح ساده‌اش را به نقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من — بِنِهْ گوش بر گوهر پند من
۲۲۰ صدف وار بنشین دمی لب خموش — چو گوهر فشانم به من دار گوش
شنو پند و دانش به آن[1] یار کن — چو دانستی آنگه به آن[2] کار کن
ز گوش[3] ار نیفتد به دل نور هوش — چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش
به دانش که با آن کنش یار نیست — بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل[4] سرمه‌دانیت خوش — چو نبود ازان دیده‌ات سرمه کش
۲۲۵ بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند — به خُردان وصیّت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن‌ضمیر — چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
به هر کار دل با خدا راست دار[5] — که از راستکاری شوی رستگار
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست — چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشندل و صاف رای — به انصاف با بندگان خدای
۲۳۰ به هر ناکس و کس درین کارگاه — ز خود می‌دِه انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر — بر آفاق مگشای جز چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصل است — که هر ذرّه را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر — به چشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بی‌کس کسی — کزین شیوه دانم[6] به پیری رسی
۲۳۵ بتخصیص پیری که سرور بود — به پیری به‌هم پیر پرور بود
به خُردان[7] به چشم حقارت مبین — بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ — چه غم زانکه خرد است نسبت به سنگ
به هر دشمنی کان برونی بود — و گر دشمنیهاش خونی بود
به حلم و مدارا چو کوه آی پیش — ز تیغ جفایش مکش فرق خویش

---

۱. ج : بدان. ۲. ج ه: بدان. ۳. ج : زگفت. ۴. الف : بدل.
۵. الف : آر. ۶. الف : خواهم. ۷. الف : بمردان.

۲۴۰ به خصم درونی که آن نفس توست ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش به خونریزیَش دمبدم تیز باش
نصیحتگری بر دل دوستان بود چون دم صبح بر بوستان
به باغ ار نباشد صبا بهره ده[1] ز دل[2] غنچه را کی گشاید گره
به درویش محتاج بخشش نمای فرو بسته کارش به بخشش گشای
۲۴۵ بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ چرا داری از کشتْ باران دریغ
ز نادان که اسراردان سخن نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله‌خیز پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آن را که دانشور است به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند ز آب روان کی[3] شود بهره‌مند
۲۵۰ کی افتد به کف مرد را دُرّ ناب سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را ورق شد سیه زین رقم[4] نامه را
چه خوش گفت دانا[5] که در خانه کس چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان بِه که در کوی دل ره کنیم زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن گلین خشت از طارم خم بکن
۲۵۵ برآور به خلوتگه جست و جوی به آن خشت بر من[6] در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را ساز دِه ز تار ویَم بر زبان بند نِه
چو او پرده سازد شوم جمله گوش نشینم ز بیهوده‌گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید و قناعت

دلا دیدهٔ دوربین برگشای درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین غَور دور[7] شبانروزیش[8] به خورشید و مه عالم افروزیش

---

۱. الف : نه. ۲. الف :دلِ. ۳. ب ج د ه و ز : کم. ۴. الف : سخن.
۵. و : زاهد. ۶. د : با من. ۷. الف : دور غور. ۸. ز : شباروزیش.

۲۶۰ نگویم قدیم‌است از آغاز کار — که باشد قِدم خاصهٔ کردگار
حدوث ار چه شد سکّهٔ نام او — نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو یغمایی‌اند — دو پیمانهٔ عمر پیمایی‌اند
دو طرّار هشیار و تو خفته مست — پی کیسه ببریدنت تیز دست
ز نقد امانی تو را کیسه پُر — به جان دشمن کیسه پُر کیسه بُر
۲۶۵ چو کیسه به سیم و زر آکنده است — دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی — تهی کن دل از کیسه آکندگی
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد — فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج — کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزّت نفس خواری مکش — ز حرص و طمع خاکساری مکش
۲۷۰ چه خوش گفت آن صوفی سفره‌دار — که نبود جهان جز یکی سفره‌وار
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست — نصیب تو با این‌همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش — منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید — نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمی‌گویم انکار کن — طلب کن ولیکن به‌هنجار کن
۲۷۵ به مردار جویی چو کرکس مباش — گرفتار هر ناکس وکس مباش
پی لقمه چون سگ تملّق مکن — به فتراک دونان تعلّق مکن
رهان[1] گردن از بار غُلّ طمع — فشان دامن از خار ذُلّ طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست — طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هرکجا حلقه بر در زند — خرد خیمه زانجا فراتر زند
۲۸۰ میامیز چون آب با هر کسی — میاویز چون باد در[2] هر خسی
نیابی بجز ناکسی از کسان — نبینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصیِ تو زآبرو ریختن — چه بخشد[3] به مردم نیامیختن

۱. الف ج و: رها. ۲. ج ح: با. ۳. ج د ه: باشد.

خوش آن کو درین لاجوردی[1] رواق — ز آمیزش جفت طاق است طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست — به سودای بیگانگان بند نیست
۲۸۵ بود عیسی‌آساش همّت قوی — به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش — نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد — یکی گشته ده، ده رسیده به صد
ازان صفر بختش به فرخندگی — به هر گوش ازو حلقهٔ بندگی
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته — ز هر آرزو سینه پرداخته
۲۹۰ نگشته چو گل پایبند خسان — نیاورده سر در کمند کسان
ببندد[2] ز پیرامن شهر بار — کشد گردن از منّت شهریار
بر اهل ولایت نیاید پدید — که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیر زال[3]
در بادیهٔ قناعت بر قدم توکّل ایستاده

یکی کعبه رَو گم شد از قافله — نه همراه او زاد نی[4] راحله
پی طعمه هر چند همّت گماشت — نیامد به چشمش گَهِ شام و چاشت
۲۹۵ ز زنگار گون گِرد خوان سپهر — بجز گِردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه‌سار سراب — بجز کاسهٔ چشم حسرت پُر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک[5] — به هر دشت و وادی به صد ترس و باک[6]
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور — خوش آینده چون خال بر روی حور
منوّر شدش چشمها زان سواد — خضروار رو در سیاهی نهاد
۳۰۰ زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک — بر او گشته کافور موی چو مُشک
به فرقش ز عزّ قناعت قِناع — ز فرمان حرصش سرِ امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان — که باشد ز وصف تو قاصر زبان

۱. د : لازوردی. ۲. الف : نه بندد. ۳. الف : پیر زالی. ۴. ج : نه.
۵. د : گِرد خاک. ۶. ج : بسی ترسناک.

ز بـی قـوتیَم تـنگ گشـته نـفس ... بـه یک خشک نـانم بـه فـریاد رس

بگـفتا کـه دارم مـن از نـان فـراغ ... نـخورده دریـن دشت نـان جز[1] کـلاغ

۳۰۵ بـود فـارغ از فکـر نـان خـاطرم ... اگـر دارمش آرزو کـافرم

دمـی بـاش کـز مـار یـا سـوسمار ... کـنم مـاهیی ریگ پـرور شکـار

نـه تـابه‌ست بـر آتش ایـنجا نـه[2] دیگ ... کـنم پُـخته از تـفِّ تـفسیده ریگ

نشست از سـر پـای آن رهـنورد ... بـه حکـم ضـرورت ازان طعمه خـورد

چو شد سیر ازان شـوره خورده[3] کـباب ... بـجنبید در طـبع او[4] مـیل آب

۳۱۰ نشـان داد یک چشـمه آبش ز دور ... چـو اشک سـتمدیدگان تـلخ و شـور

بـدو گـفت ازان چشـمه چون بـازگشت ... کـه ای بـانوی بـرّ و خـاتون دشت

چـرا رو نـیاری بـه دِه یـا بـه شـهر ... کـه گـیری ز هـر نـعمت و نـاز بـهر

بگـفتا کـه هـر جـای شهر و دِه است ... یکـی سِـفله بـر خـلق فـرمانده است

قـناعت نـمودن[5] بـه نـاکـام و کـام ... بـدین نـاگـوار آب و نـاخوش طـعام

۳۱۵ ازان بِـه کـه بـهر شکـم بـخردی ... بـود زیـر فـرمان هـمچون[6] خـودی

بـیا سـاقی و زان مـی دلپسـند ... کـه گـردد ازو سِـفله هـمّت بـلند

فـرو ریـز یک جـرعه در جـام مـن ... کـه دولت زنـد قـرعه بـر نـام مـن

بـیا مـطرب و زان نـو آیـین سـرود ... کـه بـر روی کـار آرد آبـم ز رود

دریـن کـاخ زنگـاری افکـن خـروش ... فـرو بـند از کـوس شـاهیم گـوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومهٔ از عیب تکلّف بری که نامزد است به خردنامهٔ اسکندری

۳۲۰ سـخن زآسـمانها فـرود آمـده‌ست ... بـر اقـلیم جـانها فـرود آمـده‌ست

گشـاده ز اقـلیم جـان پـرّ و بـال ... چـو طـاووس در جـلوه‌گـاهِ خـیال

گـهی گشته بـر نـی چـو طـفلان سـوار ... بـه روم آمـده از ره زنگـبار

---

۱. د ح : جز نان. ۲. ج : آنجا بر آتش. ح : نه تابه بر آتش در اینجا...

۳. ز : شور خورده. ۴. ز : وی. ۵. الف : گرفتن. ۶. الف : همچو.

چو عبّاسیان در عبای سیاه — سواد بصر ساخته جلوه‌گاه[1]
گهی بادپای نفس زیر ران — برون رانده از رهگذار زبان
۳۲۵ فرود آمده زین فضای فراخ — به دهلیزهٔ تنگ کاخ صِماخ
ز ذوق قدومش دل تیزهوش — بود دیده بر روزن چشم و گوش
ازان بنگرد جلوهٔ ناز او — وز این بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان پر شعاع — وز این[2] نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن — بود گردش نه سپهر از سخن
۳۳۰ دو حرفند از دفترش[3] کاف و نون — به هستی شده نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم — به لوح بیان سر[4] نسودی قلم
قلم زوست نالان به چنگ دبیر — نوای طرب زن به لحن صریر
زبان مغنّی برون زان صدا — بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست — چه حاصل ازان پوست کِش مغز نیست
۳۳۵ سخن مایهٔ[5] سحر و افسون بود — بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار — وز آن[6] نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن[7] مرا در سرشت — نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم به آن حرف باز — سخن را به هر صورتی حِرفه ساز
زدم عمری از بیمثالان مثل — سرودم به وصف غزالان غزل
۳۴۰ قلم وار از سَر قدم ساختم — ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم — غزل را ز مه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشّاق را — ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیز گام — برآمد به نظم معمّام نام
ز بیچارگیها درین چارسوی — به قول رباعی شدم چاره جوی
۳۴۵ کنون کرده‌ام پشت همّت قوی — دهم مثنوی را لباس نوی

۱. ه: بیتهای ۳۲۳ و ۳۲۴ افتاده است. ۲. ج: وزان. ۳. الف: دفترِ.
۴. الف: کس. ۵. الف: پایهٔ. ۶. الف: از آن. ۷. الف: او.

کهن مثنویهای پیران کار | که ماندهست ازان رفتگان یادگار
اگر چه روانبخش و جان پرور است | در اشعار[1] نو لذّت دیگر است
به چندین هنر پیر آراستهست | ولی نی[2] چو خوبان نو خاستهست
دل[3] نونیازان کوی امید | خط سبز خواهد نه موی سفید
۳۵۰ نظامی که استاد این فن ویست | درین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج | رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو به آن[4] پنج[5] همپنجه شد | وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود ازان گونه[6] گوهر تهی | دهش ساخت لیك از زر دَه‌دَهی
زر از سیم اگر چند برتر بود | بسی کمتر از دُرّ و گوهر بود
۳۵۵ من[7] مفلس عُور دور[8] از هنر | نه در حُقّهٔ گوهر نه در صُرّه زر
درین کارگاه فسون و فسوس | ز مس ساختم پنج گنج فُلوس
من و شرمساری ز ده گنجشان | که این پنج من نیست ده پنجشان
ولی داشت چون زور پایم نوی | زدم گام همّت به چابك‌روی
گشادم به مفتاح عزم درست | در گنج گفتار را وز نخست[9]
۳۶۰ ز لب تحفه آوردم احرار را | به کف سُبحه بسپردم ابرار را[10]
وز آن پس چو کلك تصرّف زدم | رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم | به لیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار[11] شد طبع من کامیاب | کنون آورم رو به پنجم کتاب
به یك سلك خواهم چو گوهر کشید | خردنامه‌ها کز سکندر رسید
۳۶۵ خردنامه زان اختیار من است | که افسانه خوانی نه کار من است
ز اسرار حکمت سخن راندن | بِه از قصّه‌های کهن خواندن

---

۱. الف : ز اشعار. ۲. د : نه. ۳. الف : دلی. ۴. ج: بدان.
۵. ز : پنچه. ۶. الف : این کلمه افتاده. ۷. الف : منی.
۸. الف : دور عور. ۹. ج : و از نخست. د ه: روز نخست.
۱۰. الف : گشادم ز لب تحفه احرار را ـ نهادم بکف سبحه ابرار را. ۱۱. الف : کار.

ز بهرام گورش نراندم سُخُن / نکِشتم به باغ خود آن سرو بُن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود / ز معماری هفت پیکر چه سود
بر آن[1] بحر یك مثنوی داشتم / که تخم حقایق در او کاشتم
۳۷۰ همه نکته‌های حکیمان دین / حکایات ارباب کشف و یقین[2]
چو این گوهرم بود زان[3] بحر ژرف / مکرّر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن[4] به کارم خَلل / تلافیش کردم به نِعْمَ البَدَل
شدم از دگر بحر گوهرفشان / وز آن کردم ابرار را سُبحه خوان
۳۷۵ دریغا که بگذشت عمر شریف / به جمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس / ازان چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام / که نبود سیه‌رویی نامه‌ام
چو بر دست[5] نبود شش انگشت خوش / چرا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو بیرونی است / به کف خامه انگشت افزونی است
۳۸۰ حضور دل از دست دادم به نقد / که بکر سخن را درآرم به[6] عقد
رمید از من آن وین نگردید رام / گرفت آن هوا وین نیامد به دام
کنون می‌دهد دور چرخم به یاد / به ضرب المثل قصّهٔ غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد
را به امید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ[7] هوایی شکار / فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت / به صید غرض چنگش از ساز رفت
۳۸۵ ز بی قوتَیش خاست از جان نفیر / وطن ساخت گِردِ یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ / در افتاد غوکیش ناگه به چنگ

---

۱. ج : بدان. ۲. ج د : کشف یقین. ۳. ب ه و ز : از آن. ۴. ج : او.
۵. ز : در دست. ۶. ز : بر آرم. ۷. ج د : مرغی.

بـــرآورد فـــریاد بـــیچاره غـــوک | که ای سورم از دست تو گشته سوک
مکـــن یکـــزمان در هـــلاکـم شـتاب | زمـــام شـــتاب از هـــلاکـم بـتاب
نِـیَم مـن بـجز طـعمهٔ طـبع کـوب | نـه درکـام نیکم نـه در معده خـوب
۳۹۰ تـنم نـیست جـز پـوستی[1] نـاگـوار | بـه آن کـی قـناعت کـند گـوشتخوار
اگـــــر لب گشـــایی بــــه آزادیـــم | فـــرستی بـــه دل مـــژدهٔ شـــادیم
بـه‌هر لحـظه زآیـین سـحر و فسون | بـــه تـو مـاهیی[2] را شـوم رهـنمون
در آب روان پــــرورش یـــافته | ز الوان نـــعمت خـــورش یـــافته
تـن او هـمه گـوشت سـر تـا به دم | ازو پـوست دور اسـتخوان نـیز گـم
۳۹۵ به پشت آبگـون وز شکـم سیم نـاب | به چشمان چـو عکس کـواکب در آب
چـــو در شب ســپهر از نـثار کـرم | هـــمه پشت و پـــهلوی او پـــر درم
نـه در طـبع اهـل خـرد رد چـو مـن | یکی لقـمه از وی بِـه از صد چـو مـن
گشا لب گرت هست ازیـن وعده بیم | بـــه تـــلقین ســـوگندهای عـــظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کـرد | تـهی مـعده‌گـی را فـرامـوش کـرد
۴۰۰ بـــه تـــلقین ســـوگند لبـها[3] گشـاد | ز مـــنقار او غـــوک بـــیرون فـــتاد
بـــه یك جســـتن افـــتاد در آبگـیر | بـه حـرمان دگـر بـاره شـد خـاد اسیر
گـــرسنه بـــه خـــاک تـباهی نشست | نه غوکش به پنجه نه مـاهی به شست
مـــنم هـــمچو آن خـاد حـرمان زده | ره خـــــرّمی بــــر دل و جــــان زده
ز فکـــر سـخن رفـته از دل حـضور | ز نـــقصان فکـرم سـخن پـر قـصور
۴۰۵ بـــه دســتم ز مـحرومی بـخت مـن | نـــه جـمعیّت دل نـه لطـف سـخن
بـــیا ســاقیا ســاغر مـــی بـیار | فـــلك‌وار دور پـــیاپی بـدار[4]
ازان مـــی کـــه آســایش دل دهـد | خــــلاصی ز آلایش گِــل دهـــد
بـــیا مـــطربا عُـــود بـنهاده گـوش | بـه یك گـوشمال آورش در خـروش
خــروشی کـه دل را بـه هـوش آورد | بـــــه دانـــا پـیام ســـروش آورد

---

۱. ه: پوشش. ۲. الف: ماهئ. ۳. ج د ح: سوگندها لب.
۴. ج د ه ز: بیار.

آغاز سخن گستری به شروع در خردنامهٔ اسکندری

۴۱۰ شناسای تاریخهای کهن / چنین رانده است از سکندر سخن
که مشّاطهٔ دولت فیلقوس / چو[1] آراست روی زمین چون عروس[2]
ز دمسازی این عروسش به بر / خدا داد پیرانه سر یك پسر
پسر نی که گردون صدف گوهری / فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشنده ناسان چرخ کبود / پی نامش اسکندر آمد فرود
۴۱۵ چو بگذشت سال وی از هفت و هشت / وزو[3] فرِّ شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش / به تاج کیانی سَر افراختش
قوی پنجگان را بدو داد دست / سران را ز جز[4] خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان / به سرچشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالسش / که گردد ز نابخردی حارسش
۴۲۰ بدو داد پیغام کای فیلسوف / که خورشید تو رسته است از کسوف
سپهر خرد را تویی آفتاب / ز فیض تو یونان‌زمین نوریاب
ز دانش شود کار گیتی به‌ساز / ز بی‌دانشی کار گردد دراز
ز دل سر زند سِرِّ دانش نخست / که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار / شود[5] تیره از بی‌خرد روزگار
۴۲۵ تفاوت بود اهل تمییز را / به هرکس ندادند هر چیز را
همان به که نادان به دانا رود / که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی / نبیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم / بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه / وزو میوهٔ ظلم ریزد همه
۴۳۰ ازو حظِّ بد کامگاری بود / نصیب نکو[6] خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مَهدم اوست / بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

---

۱. الف : که. ۲. ج : بر آراست چون روی گیتی عروس. ۳. الف : ازو.
۴. ح : بجز. ۵. ح : رود. ۶. د ه: خرد.

ز هـر نـقش لوح دلش ساده است ولی نـقش را قـابل افـتاده است
بـه قـانون اقـبال دانـاش کـن بـر اسـباب دولت تـوانـاش کـن
ز حکـمت بـدانسـان کـنش بـهره‌مند کـه سـازد پس از مـرگ نـامم[1] بـلند
۴۳۵ دهـد گـوهرش را عـدالت شـرف مـرا گـردد انـدر عـدالت خـلف
شـود عـرصهٔ دهـر آبـاد ازو دل و جـانِ غـمدیدگان شـاد ازو
ارسـطالس ایـن نکـته‌ها چـون شنود بـه درس سکـندر زبـان را گشـود
بـه حکـمت چـراغ دل افـروختش ره حـلّ هـر مشکـل آمـوختش
سکـندر کـه طـبع هـنر[2] سنج داشت بـه امکـان درون از هـنر گـنج داشت
۴۴۰ نشـد ضـایع انـدر طـلب رنـجهاش ز امکـان بـه فـعل آمـد آن[3] گـنجهاش
بـه نـقّادی فکـر روشـن کـه بـود گـذشت از رفیقان بـه هـر فـن کـه بـود
بـه امـداد اسـتاد و هـمکار نـیز بـدانست اسـرار بسـیار چـیز
ز دل حـرف نـابخردی کـاسته بـه عـلم طـبیعی شـد آراسـته
کشـید از جـمال طـبایع نـقاب ز اجسـام و اعـراض شـد بـهره‌یاب
۴۴۵ وز آن پس ره جـهل کـاهی گـرفت فـروغ از عـلوم الـٰهی گـرفت
بـه یـزدان شـناسی عـلَم بـرفراخت ز دانش‌پـژوهی خـدا را شـناخت
شـد از فُسـحت خـاطر آگـهش ریـاض ریـاضی[4] تـماشاگـهش
ز اقـلیدس اقـلیدش آمـد بـه دست طـلسمات گـنج مَـجِسطی شکست
کـمالات وی شـد ز قـوت سـرای بـه سـرمنزل فـعل مـحمل گشـای
۴۵۰ نـهالش دریـن بـاغ کـون و فسـاد شکـوفه بـرآورد و بـر نـیز داد
شـد از گـردش چـرخ دیـرین اساس حـقایق پـذیر و دقـایق شـناس
بـلی حکـمت آنست پـیش حکـیم کـه بـر راه دانش شـود مسـتقیم
بـه نـور دل پـاک حکـمت پـرست برد پـی بـه هـر چـیز آنسـان[5] کـه هست
چو تـحسین صـورت نـه مقدور اوست در آرایش بـاطن آورده روست

---

۱. د: تاجم. ۲. الف : جهان. ج : گهر. ۳. الف : آمدش.
۴. ه: ریاضی ریاض. ۵. ب ج د ه و ز ح : از آنسان.

۴۵۵ کشد خامه در دفتر آب و گل ‌‌‌ ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند ‌‌‌ ز سرمایهٔ حسن نابهره‌مند
ز حدّ تناسب برون پیکرش ‌‌‌ به‌هم ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همّت سِفله پست ‌‌‌ رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل ‌‌‌ ز نیروی گیراییش دست شل
۴۶۰ ز قوّت تهی حُقّهٔ مشت او ‌‌‌ به فرمان او نمی[1] یك انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول ‌‌‌ که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف ‌‌‌ ندیده کس از تیره گل آب صاف
هر آن میوه کِش نیست خوش رنگ و بوی[2] ‌‌‌ ز شیرینی طعم او[3] دست شوی
به چشم عنایت مشو ناظرش ‌‌‌ که عنوان باطن بود ظاهرش
۴۶۵ بخندید از آن هرزه‌گویی حکیم ‌‌‌ بدو گفت کای هرزه‌گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم ‌‌‌ به نقش حقایق دل آراستم
مُصَیقَل شد آیینه‌سان سینه‌ام ‌‌‌ دو عالَم مصوَّر در آیینه‌ام
ز من یافت اجناس عالم نوی ‌‌‌ شدم عالمی[4] نو ولی معنوی
به تکمیل معنی که مقدور بود ‌‌‌ قصور تکاسل ز من دور بود
۴۷۰ چو تحسین صورت به تدبیر من ‌‌‌ نیامد مزن طعن تقصیر من
به صنع از تو گر طعنه‌ای راجع است ‌‌‌ بتحقیق آن طعنه بر صانع است
به این طعنه کم دِه زبان را گشاد ‌‌‌ مده خرمن دین و دانش به باد
بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی ‌‌‌ که از خم فتاده به دست سبوی
بده تا دمی عیب‌شویی کنم[5] ‌‌‌ درون فارغ از عیب‌جویی کنم[6]

---

۱. ج : نه. ‌‌ ۲. الف : بوی و رنگ. ‌‌ ۳. الف : ز شیرینی و طعم او. ج : شیرینی و طعم ازو.
۴. الف ج و : عالِم. ‌‌ ۵. ج و ز ح : کنیم. ‌‌ ۶. ج و ز ح : کنیم.

۴۷۵ بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز وز آن پرده کن چشم عیبم فراز

که تا گردم از عیبجویی خموش شوم بر سر عیبها پرده‌پوش

داستان آفتاب دولت[1] فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را به ربقهٔ تصرّف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیّت کردن

سکندر چو زآلایش جهل پاک شد از علم یونانیان بهره‌ناک

ز ناسازی روزگار شَموس نگونسار شد دولت فیلقوس

درین شش جهت کارگاه خیال مزاجش بگشت[2] از حد اعتدال

۴۸۰ درین وحشت‌آباد پر قال و قیل به گوش آمدش بانگ طبل رحیل

فرستاد پیش ارسطو کسی ستایشگری کرد با او بسی

بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه سر دین پرستان دانش‌پژوه

مرا بازوی عمر سستی گرفت تنم کسوت نادرستی گرفت

بیا زود همراه شاگرد خویش پذیرندهٔ کرد و ناکرد خویش

۴۸۵ که بر کار عُمر اعتمادی نماند وز این بند امید گشادی نماند

کمین کرد بر جان کمند اجل به‌سر برد میدان سمند امل[3]

ارسطو چو زین قصّه آگاه شد به آن[4] قبلهٔ مُلك همراه شد

رخ آورد در خدمت فیلقوس سرافراخت از دولت پایبوس

ملِك فیلقوس آن شه سرفراز به روی سکندر چو شد دیده باز

۴۹۰ حکیمان آن ناحیت را بخواند طفیل سکندر به مجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون بپرسندش از مشکلات فنون

ز هر نکته کردند او را سؤال برون آمد از عهدهٔ قیل و قال

به انصاف گردن برافراشتند به تحسین او بانگ برداشتند

---

۱. الف : این کلمه افتاده.

۲. ب د ه و ز ح : فتاد.

۳. الف ج د ه : اجل.

۴. ج : بدان.

که شاها سکندر هه بخردیست | دلش روشن از پرتو ایزدیست[۱]
۴۹۵ نماندەست هیچ آرزو در دلش | که نبود ز دانشوری حاصلش[۲]
بر آن کس هزار آفرین بیش باد | که بر وی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی‌حکمتی نیست بیم | چو[۳] باشد در او حاکم اینسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد | ز حکمت چه امکان ظلم و فساد[۴]
چو شد واقف حال او فیلقوس | بر اهل ممالك چه روم و چه روس[۵]
۵۰۰ دگرباره دادش به شاهی رواج | بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند | سلاح آوران سپاهش شدند
وزآن پس در آن پیر حکمت شناس | رخ آورد و کرد این مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن | خردنامه‌ای از[۶] نو انگیز کن
که اسرار شاهی[۷] بدان[۸] در بود | قلاووز راه سکندر بود
۵۰۵ به هر کار کآرد درین عرصه روی | نخستین از آنجا شود بهره‌جوی
گر آن کار باشد به وفق خرد | به پای کفایت بدان[۹] پی برد
وگر نه[۱۰] بدارد ازان کار دست | کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سِرّ نغز | تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اوّل آغاز کرد | وزآن پس خردنامه‌ای ساز کرد
۵۱۰ همه شرح حکم الٰهی در او | همه بسط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد[۱۱] و معاش | ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید | تك و پوی خامه به پایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد | وزآن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی | وزآن دم به خون غرقه شد عالمی

---

۱. ه: بیت ۴۹۴ افتاده.
۲. ه: بیت ۴۹۵ افتاده.
۳. ز: که.
۴. ه: بیت ۴۹۸ افتاده.
۵. ه: بیت ۴۹۹ افتاده.
۶. ه: را.
۷. ج: شاهان.
۸. ح: بدو.
۹. و: بآن.
۱۰. ب ج د و ز: نی.
۱۱. د: سداد.

۵۱۵ ازین غم دلی کو زبون نیست نیست — ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان[1] جگر خون بود — که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی — گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا به تخته ز تخت — پسر را کند زان جگر لَخت لَخت
پسر را برد از قبا در کفن — پدر را زند چاک در پیرهن
۵۲۰ خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست — که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد به دل جز غم خویشتن — ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرّم شود — نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش دردیش خاص — که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر — وز این دار و گیر جهان درگذر
۵۲۵ پی دوستان سوکداری[2] مکن — ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش — به‌یاد آر ازان نوبت مرگ خویش
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای — به‌هر نیك و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیك و بر بد گری — ببین مرگ ایشان و بر خود گری[3]
غم دور و نزدیك چندین مخور — کس از تو به تو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریهٔ او را پرسید

۵۳۰ جهاندیده[4] پیری به سودای گشت — قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید — وز آنجا صدایی به گوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام — که تا بیند آنجا که شد صید دام[5]
کسی دید افتاده در خون و خاک — ز سینه کشان نالهٔ دردناک
ز خون جگر از مژه اشکریز — به دست تظلّم به سر خاکبیز

---

۱. د : خردمند زان رو. و: خردمند را زین.
۲. ج ه: سوکواری.
۳. د : مصرعهای بیت ۵۲۸ پس و پیش آمده‌اند.
۴. ب ج د ه و ز ح : گشته.
۵. ج : آنجایگه صید دام.

۵۳۵ بدو گفت کای سخرهٔ مرگ و زیست — تو را این‌همه ماتم از بهر کیست[1]
به خاک اندرت کیست مدفون شده — که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت — به حرمان ز اصلت شکسته‌ست پشت
و یا تندباد قضا و قدر — فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری — جدا کرده از هم صدف گوهری
۵۴۰ و یا مانده‌ای از مَهی[2] مهرکیش — بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ — ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی‌گریم از بهر چیزی دگر — کز اینها به من هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود — که از حشمت و جاه پر مایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب — نه آسایش روز و نی[3] خواب شب
۵۴۵ شنیدم که دیروز بهر شکار — درین دشت می‌راند مرکب سوار
چنان شست بگشاد[4] بر آهویی — که نگشاد از آنسان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون — که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند — به بالای او خویشتن را فکند
چنانش به دل نوک پیکان خلید — که چون آهویش رشتهٔ جان برید
۵۵۰ ز آزار پیکان در آن کارزار — شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورده پیش تو این خاک اوست — به خاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو[5] بگذرم — به چشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین[6] نیت اینجا درنگ — درآمد به چشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز — که ای کوته‌اندیش دامن دراز
۵۵۵ مکش دامن ناز بر خاک ما — ته خاک بین سینهٔ چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی — گرفتاری این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد — که آسیب آن جانم افگار کرد

---

۱. ج : چیست. ۲. د ه ح : مَه. ۳. ب د و ز ح : روز نی. ج : روزنه.
۴. ح : بگشاده. ۵. ج ح : برو. ۶. ح : برین.

کنون می‌کنم گریه بر خویشتن | ز من نیست نزدیکتر کس به من
بیا ساقی آن[1] جام غفلت‌زدای | به دل روزن هوشمندی گشای
۵۶۰ بده تا ز حال خود آگه شویم | به آخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن | شترهای ما را حُدیٰ ساز کن
که تا این شترهای کاهِل خرام | شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاك تواضع انداخت و از خاك تواضع سر بر اوج ترفّع افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس | که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد به تخت بلند | صلایی به بالغ دلان درفکند
۵۶۵ که ای واقفان از معاد و معاش | که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش[2]
سفر کرد ازین ملك شاه شما | به هر نیك و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر | که باشد به فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتری | که باشد مرا وایهٔ سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم | خیال سری نبود[3] اندر سرم
۵۷۰ مرا با شما نیست رای خلاف | ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شماها[4] پسند من است | گزند شما هم[5] گزند من است
به پاتان اگر زخم خاری فتد | مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری | کرم پروری معدَلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه | به روز و به شب مهربان هَمه
۵۷۵ اگر روز باشد شبانی کند | وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسگار | به احسان و افضالش امّیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ | صف دشمنان را چو بُرّنده تیغ

---

۱. ه: زان. ۲. و: این مصرع افتاده است. ۳. ز: نیست.
۴. ز: شما هم. ۵. و ح: شماها.

کـند پست از هـمّت عـرش‌سای   سـر شـهوت و آز را زیـر پـای
دهـــد آب از چشـمهٔ بـخردی   بدان را کـند شست و شـوی[1] از بـدی
۵۸۰ بـود بـا رعـایا هـمه چـرب و نـرم   نگـهدار ایشـان ز هـر سـرد و گـرم
ز شـرّش نکـوکار ایـمن بـود   ز خـیرش بـد انـدیش سـاکـن بـود
سکندر چو شد زین حکایت خموش   ز جـان خـموشان بـرآمـد خـروش
کـه شـاها سـر و سـرور مـا تـویی   ز شـاهان مِـه و مِـهتر مـا تـویی
نـدیده چـو تـو هـیچ‌جا هـیچ‌گاه   پسـندیده‌تر هـیچ‌کس هـیچ‌شاه
۵۸۵ وزآن پس بـه بـیعت گشـادند دست   به سـر تـاج بـر تـخت شـاهی نشست
زبـان را بـه تـحسین مـردم گشـاد   کـه نـقد حـیات از شـما گُـم مـباد
چـو مهرم به گـردون سـر افـراختید   چـو سـایه بـه خـاکـم نـینداختید
ز اقـبال سکّـه بـه نـامم زدیـد   دم از خـطبهٔ احـترامـم زدیـد
امـیدم چـنانست از کـردگار   کـزان گـونه کز شـاهیم سـاخت کـار
۵۹۰ ز الهـام عـدلم[2] کـند بـهره‌مند   نـیفتد بـجز عـدل هـیچم پسـند
نـتابم پـی وایـهٔ خـویشتن   چـو دونـان سـر از وایـهٔ مـرد و زن
رهـانم ز غـم هـر انـدیش را   کـنم مـرهمی هـر دل ریش را
چـو شـاه از رعـیّت بـود کـامخواه   گـدا بـاشد انـدر حـقیقت نـه شـاه
ز دانـندگان داسـتانیست راست   که خواهنده هر کس که باشد گداست
۵۹۵ نـرسته دل از نـنگ حـاجتوری   چـه حـاصل از اورنگ اسکـندری
سکـندر زیـان خـود و سـود خـلق   هـمی‌خواست از بـهر بـهبود خـلق
ازیـن سـود هـرگز زیـانی نـداشت   ز دست زیـان داسـتانی نـداشت
گـر او شـاه بـود[3] ایـن گـدایـان کـه‌انـد   ور او روشـن ایـن تـیره‌رایان کـه‌انـد
بـر او خـتم شـد شـیوهٔ خسـروی   نـدید ایـن کـهن‌شیوه از کس[4] نـوی

---

۱. ج: شستوشو.   ۲. و: عامم.   ۳. ج: شد.   ۴. ج د ه: از وی.

حکایت پسر مهتر دِه که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد

گفت اگر اینست رسم مهتری — منصب ما نیست جز لولیگری

۶۰۰ یکی روستایی پسر کِش پدر — به دِه بودی از مِه دهی[1] بهره‌ور

دماغی پر از نخوت و جاه داشت — دلی خالی از حشمت شاه داشت

پدر روزی از ده کمر تنگ کرد — به رفتن سوی شهر آهنگ کرد

پسر نیز با او قدم زد به راه — که از شهر سازد چو دِه جلوه‌گاه

چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت — به‌هرکوی راه تماشا گرفت

۶۰۵ یکی بارگه دید سر بر سِماک — به گردون رسیده ازو قدر خاک

ز کیوان بسی برتر ایوان او — زحل پیکران گشته دربان او

برآمد ز در نعرهٔ کَرّه‌نای — زمین و زمان کرد جنبش ز جای

برون آمد از در هزاران سوار[2] — قبا و کُله زرّ و گوهر نگار

وزیشان یکی افسر زر به فرق — ز زرّ و گهر اسب و زین هر دو غرق

۶۱۰ نقیبان[3] به کف حربهٔ نور پاش — زده هر طرف نعرهٔ دور باش

پسر کز پدر کس نپنداشت مه[4] — ندانست ازو هیچ مهتر فره

بپرسید ازان[5] کِش به سر افسر است — بگفتند کو[6] شاه این کشور است

فروماند حیران و آورد سر — به گوش پدر کای گرامی پدر

گر اینست اندازهٔ مهتری — بود کار ما و تو لولیگری

۶۱۵ بیا ساقی آبی[7] چو آذر بیار — نه مَی بلکه کبریت احمر بیار

که بر مِسّ ما کیمیایی کند — به نقد خرد رهنمایی کند

بیا مطرب آغاز کن زیر و بم — که کرد از دلم مرغ آرام رم

پی حلق این مرغ ناگشته رام — ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

---

۱. و : مهتری. ۲. ج : سواران هزار، د: هزاران هزار. ۳. الف : رقیبان.
۴. د ه ح : به. ۵. د : او. ۶. ب د ه و ز ح : او. ۷. ب و ز : آب. ه: آن می.

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش‌پژوه ‖ نویسندهٔ قصّهٔ هر گروه

۶۲۰ نوشت از سکندر شه نامدار ‖ که چون سلطنت یافت بر وی قرار

چو نور خرد بودش اندر سرشت ‖ خردنامه‌های حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب ‖ نوشتش به حل یافته[1] زرّ ناب

بلی نقد بحر خرد گوهر است ‖ به زر نظم سلک گهر خوشتر است

به هر لحظه کردی در آنجا نظر ‖ شدی از سوادش مکحّل بصر

۶۲۵ گرفتی به دستور آن[2] کار پیش ‖ به آن[3] راست کردی همه کار خویش

نخست از ارسطوکِش استاد بود ‖ به شاگردی او دلش شاد بود

خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت ‖ که مغز از[4] قبول دل و جان گرفت

ز نام خدایش سر آغاز کرد ‖ وزآن پس نوای دعا ساز کرد

که شاها دلت چشمهٔ راز باد ‖ به روی تو چشم رضا باز باد

۶۳۰ زبانی[5] که باشد به فرمان گرو ‖ نباشد بِه از گوش فرمان شنو

فضیلت بود در قبول سخُن ‖ نه اندر فضولیِ کن یا مکُن

ز سوسن گل باغ ازان بهتر است ‖ که این جمله گوش آن زبان آور است

خدای آنچه با بندگان می‌کند ‖ ازیشان توقّع همان می‌کند

کند لطف تا لطف‌خویی کنند[6] ‖ کند نیکویی تا نکویی کنند[7]

۶۳۵ بپرورد در لُجّهٔ جودشان ‖ به جودی که پرورد فرمودشان

گناه همه از نم عفو شُست ‖ به جُرم کسان از همه عفو جُست

ازان با همه زد دم[8] از راستی[9] ‖ که تابد عنانشان ز کم کاستی

به هر کس ز داد و ستد ره گشاد ‖ نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد

میفکن به کار رعیت گره ‖ خدا آنچه دادت به ایشان[10] بده

---

۱. ب د ه و ز ح : ساخته. ۲. ج : او. ۳. ج : بدان.
۴. الف : این کلمه افتاده. ۵. الف : زبانِ. ۶. الف : کند.
۷. الف : کند. ۸. د ه : دم زد. ۹. ج : دم راستی. ۱۰. ج : بدیشان.

۶۴۰ ترحّم کن و عفو و بخشش نمای | که اینها رسیدت ز فضل خدای

جهان کوه و فعل تو آمد ندا | جزای تو بر فعل باشد صدا

ازین کوه کز فعل تو پر نداست | صدا[1] جز به وفق[2] ندا برنخاست

به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی | به خاک آنچه کاری جز آن ندروی

نهالی که کاری درین تیره خاک | چنان کار کز وایهٔ طبع پاک

۶۴۵ دهد نام نیکوت[3] امروز بار | به فردات خشنودی کردگار

اگر واگذاری به او کار خویش | نیاید ترا هیچ دشوار پیش

ز کار تو دشمن هراسان شود | همه کارها بر تو[4] آسان شود

وگر جز بدو افکنی کار را | نشانه شوی تیر ادبار را

بماند تو را کار ناساخته | دل از نقد اقبال پرداخته

۶۵۰ نیاورده روی دل اندر صلاح | ز تو قصد اصلاح نبود مباح

ز گم کرده ره رهنمایی که یافت | ز دود سیه روشنایی که یافت

ز سرچشمه چون تلخ و شور[5] آید آب | ز لب تشنگان کی برد تفّ و تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدت | دل از هر بدی بر کران بایدت

نشُسته ز خود حرف عیب از نخست | ز تو عیب‌شویی[6] نیاید درست

۶۵۵ چو ناپاک آید به تو آب جوی | مجو پاکی جامه از شست و شوی[7]

مشو غِرّهٔ حُسن گفتار خویش | نکو کن چو گفتار کردار خویش

چو کردار ناصح بود ناپسند[8] | نصیحت کی افتد ز وی سودمند

خرد عیب آن بیخرد می‌کند | که منع کس از کار خود می‌کند

نشد مانع طفل قول پدر | که خود خورد حلوا و گفتش مخور

۶۶۰ پی زجر نادانِ بیباک کیش | بود قوّت فعل از قول بیش

ودیعت نهادت فلک در سرشت | بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

---

۱. الف : جزا. ۲. د هـ : بوقت. ۳. ز : نیکویت. ۴. ح : کار دشوار.

۵. ز : تلخ شور. ۶. د : عیب جوی. ۷. ز : شست شوی. ۸. هـ : بدپسند.

هلاک تو در[1] خوی زشت است لیك — نجات تو بخشد ازان خوی نیك
چو غالب شود خوی بد بر مزاج — نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم — بشُو ظلمت جهل را زآب[2] علم
۶۶۵ به فکرت ز دل زنگ نسیان[3] ببر — به شکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردونت آید[4] به دوش — در افکندن آن مشو حیله‌کوش
به پشت تحمّل کش آن بار را — مکن حیله‌گر نفس مکّار را
مبادا شود سخت‌تر کار تو — به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید و در آخر بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت — سوی دشت شد تارتَن گرد قوت
۶۷۰ کمان گردنی از پی و استخوان — کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدَل گشته او را ز بار درشت — چو گردن به تقعیر تحدیب پشت
شده پیر و چون[5] شاهد خود پرست — هم آیینه هم شانه او را به دست
نموده ز آیینه‌اش مرگ روی — ز بس محنت از شانه‌اش رفته موی
ز بی‌گوشتی ایمن از گرگ و شیر — چریدی به هر دشت و وادی دلیر
۶۷۵ ز بس بوده[6] کوهان او بارسنج — به پشتش ازان آمده کوه رنج
دوچارش فتاد از قضا روبهی — ز حالات حیلتگران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند — ازین باغ کرده به خاری پسند
ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو — چو تو کیست کم خوار و بسیار رَو
خرد کشتی خشك دریات خواند — کسی چون تو کشتی به خشکی نراند
۶۸۰ چرایی چنین لاغر و پشت ریش — چرا آمد این پشت‌ریشیت پیش[7]
نیازرده موری ز تو ماه و سال — چو مورت که کرد اینچنین پایمال

---

۱. ج : از. ۲. ه: جهل از آب. ۳. ز : عصیان. ۴. ج : آمد.
۵. الف : پیر چون. ۶. د: بود. ۷. ح : ریشت به پیش.

بگفتا چه گویم به تو حال خویش ... خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام ... که از وی به خون دل آغشته‌ام
به پشتم نهد[1] از نمکسار بار ... کشد زیر بارم به بینی مهار
۶۸۵ نسنجیده باری به آنسان[2] ثقیل ... که از ثقل آن بشکند پشت پیل
ازان[3] بار هر جا در افتم ز پای ... بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست ... به هر ریش من آمده نیش ازوست
به ناله زبان کرده‌ام چون[4] جرس ... مرا هیچ‌کس نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث دراز ... پی چاره کاریش[5] شد حیله‌ساز[6]
۶۹۰ بگفتا میان نمکسار و شهر ... بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب جُك ... که گردد نمك از گدازش سبك
وزآن پس برون نِه ازان رود گام ... سبك بار تا شهر خوش می‌خرام
شتر چون ز روبه شنید این[7] سخُن ... بدان حیله شد خویش را چاره کُن[8]
پیاپی در آن دجلهٔ نیل تك ... به یك نیمه آورد بار نمك
۶۹۵ شتربان چو زان حیله آگاه شد ... به چالاکی او را[9] جزا خواه شد
به یکبار[10] ترک نمکسار کرد ... بدو جمله پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در حجاب ... به دستور خود خفت در رود آب
ز بس[11] آب برداشت پشم و نمد ... یکی ده شده آن باز و ده گشت صد
به سختی همی‌رفت آن راه را ... به نفرین همی‌گفت روباه را
۷۰۰ که بادش ز روی زمین نام گُم ... که بر من روا داشت این اُشتُلُم
من از یك نمك[12] داشتم دل دو نیم ... به آبم درافکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب گر[13] برکشم ... ز شادی بر اوج فلك سر کشم

---

۱. د : کشد.
۲. ج و : بدانسان.
۳. ب : زان.
۴. الف ب ج و ح : از.
۵. و : سازیش.
۶. ج : چاره‌ساز.
۷. ب : آن.
۸. ج هـ : جلوه کُن.
۹. الف : این کلمه افتاده. ح : آن را.
۱۰. ز: بیکباره.
۱۱. الف ج : چو از.
۱۲. الف ج هـ: نمد.
۱۳. ب د هـ ز : اگر.

بیا ساقیا فکر آن باده کن | که دل را بود از حیل ساده کن
به یك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر | خلاصی ده از مکر روباه پیر
۷۰۵ بیا مطربا نقشی از نو ببند | بزن این نوا را به بانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را | که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرّ الٰهیش بود | ز دانش به دل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان یزدان شناس | زبان را به تمهید شکر و سپاس
وزآن پس به هر زیرک تیزهوش | شد از گنج اسرار گوهر فروش
۷۱۰ که ای اوّلین تخم این کشتزار | پسین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی | کله‌دار این چار مسند تویی
به پای فراست برآ گرد خویش | به چشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست | بر این رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای | چرا ناوری طاعت او بجای
۷۱۵ به کوی وفا سست اساسی مکن | ببین نعمت و ناسپاسی مکن
به نعمت رسیدی مکن چون خسان | فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو[1] | برد بهره هم خاص و هم عام ازو[2]
نه شاه است تنها ازو بهره‌مند | گدایان ز نابهره‌مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان | گدا را همانست و شه را همان
۷۲۰ چه بودی گدا را بتر زانکه شاه | رهیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرّین سپر | گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود | نصیب گدا تندرستی بود
بسا لالهٔ داغ بر دل به باغ | که باشد ز داغش گیا را[3] فراغ

---

۱. الف : او. ۲. الف : او. ۳. ب ج د هـ و ز ح : گیا را ز داغش.

مکن این‌همه فکر دور و دراز پی آنچه نبود به آنت نیاز
۷۲۵ به افتد به هر حال دوری تو را ز فکری که نبود ضروری تو را
به شهباز فکرت ازین آشیان به‌هر دم دو صد[1] صید دولت توان
مکن همچو جغدش به صد[2] رنج و درد پی گنج موهوم ویرانه گرد
ز ایزد که جان و تنت داده است تو را هر چه می‌باید آماده است
ز تو این‌همه جهد و کوشش که چه ز تاب و تف حرص جوشش که چه
۷۳۰ متاعیست دنیا پی این متاع مکن با حریصان[3] گیتی[4] نزاع
مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ که کار سگان است بر جیفه جنگ
ز سیمش چه داری سفیدی امید که گردد سیاه از مساسش سفید
چو باشد زرش قفل فرج ستور چه جویی ازان فتح باب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید که می‌ناید از قفل کار کلید
۷۳۵ بُتاند این دو خوش آن که زین بُت برست به بُت کیست لایق بجز بُت‌پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار بتان را به آن[5] بُت پرستان گذار
کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک اگر دیگری بُت پرستد چه باک
به دل ناشده میل دنیات سخت بکش از حریم تمتّاش[6] رخت
نشاید به جان مهر آن داشتن[7] که می‌بایدش زود بگذاشتن
۷۴۰ به عبرت ز پیشینیان یاد کن دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان و نوان به‌هر کشوری بین که چون خسروان
به میدان شاهی فرس تاختند در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد گام نارفته یك گام را ز صد کام نارانده یك کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت عنان تافتند از هوس عاقبت
۷۴۵ تهی تارک از تاج فرماندهی فتادند بر بستر جاندهی
نهادند بر تخته از تخت پای گرفتند در ورطهٔ سخت جای

---

۱. الف : این کلمه افتاده. ۲. الف : بهر. ۳. و : حریفان.
۴. د : دنیا. ۵. ج : بدان. ۶. ح : تمنات. ۷. د : این کاشتن.

مکن همنشینی به هر بد سرشت — که دزدد ازو طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پُر ز نیکی تهی — وزآن نبودت ذره‌ای آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی[1] ز رنگ — که انگور گیرد ز انگور رنگ
۷۵۰ چو دشمن به دست توگردد اسیر — ازو سایهٔ دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست — چو آمد به دست تو از خیل توست
مران اسب بیداد بر خیل خویش — بگردان ز بنیادشان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه — هزاران غلام مرصّع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد — صد آزاد را از کرم بنده کرد
۷۵۵ دلت را به دانشوری دار هوش — چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شرّیر دانا به خیر — که گردد سوی خیر دلاّل غیر
چو اعمیٰ که باشد چراغش به کف — فروغ چراغش فتد[2] هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران — ره وی ازان روشنی بر کران
به هر کس ره آشنایی مپوی — ز هر آشنا روشنایی مجوی
۷۶۰ جفایی[3] که بر تو ز عالم رسد — جز از جانب آشنا کم رسد
هر آن جور کز دور این آسیاست — همه زآشنا رفته بر آشناست
بود داوریها دو همخانه را — که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو زآیینه کردی کدورت زدای — شود صورت خوب شاهد نمای
سخن را ز بیهود صافی گذار — که گردد جمال خرد آشکار
۷۶۵ به کم عقلی آن سفله اقرار کرد — که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی — چو پرسد تأمّل کن آنگه بگوی
سخن بی‌تأمل کم افتد صواب — زبان را عنان از خطا بازتاب
سخن شاهد جلوه گاه دل است — خلاصی ازان جلوه‌گر مشکل است
چو آراید آن را سخن گستری — نباشد بِه از راستی زیوری

---

۱. ج : صوفی. ۲. الف : بود. ۳. الف : جفای.

۷۷۰ مـیارا رُخش را بـه نـیل[1] دروغ / کـزان نـیل گـردد رخش بـی‌فروغ
مگـو راسـتی هـم کـه صاحب خـرد / بـه روی قـبولش نـهد دست رد
چـرا راسـتی گـوید آن راست مـرد / کـه بـاید بـه صـد خـجلتش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج‌اندیشان به مسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شـنیدم کـه شـاهی بـه هـندوستان / بـرافـروخت بـزم از رخ دوسـتان
چو طوطی به هـر نکته گـویا شـدند / بـه نـادر خـبرها شکـرخـا شـدند
۷۷۵ یکـی گـفت کـاندر دیـار عـرب / یکـی جـانور دیـده‌ام بس عـجب
شـتر پـیکری رُسـته زو[2] بال و پـر / ولیکـن نـه پـرّنده نـی[3] بـاربر
پـی طـعمه سـوزنده اخگـر خـورد / چو عـنقای مغرب کـه اخـتر خـورد
بـود در دهـان وی آتش چـو آب / نسـوزد گـلویش ازان تـفّ و تـاب
ز وی هرکس آن قصّه را کـرد گـوش / بـر او بـانگ زد کـای بـرادر خـموش
۷۸۰ شـتر را بـه روی زمـین پـر کـه دیـد / و یا طعمهٔ مـرغ از اخگـر[4] کـه دیـد
بـه دل کـی کـند خـانه مـرغ مقال / چـو آیـد[5] فـرو زآشـیان مـحال
چـو گـوینده انکـار ایشـان بـدید / بـه سـوگند بسـیار افـغان کشـید
ولیکـن چـو بـرهان دیگـر نـداشت / کس آن را[6] به سوگند باور نـداشت[7]
ازان جـمع فـرخـنده شـرمنده مـاند / چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
۷۸۵ شد آتش ز[8] اندوه و برخـاست زود[9] / برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز پـا راحـله وز جگـر زاد کـرد / نـهان از هـمه رو بـه بـغداد کـرد
شـتر مـرغی آورد آنـجا بـه دست / بـه عـزم دیـار خـود احـرام بست

---

۱. ب ج د هـ و ز ح : ز نیل. ۲. الف : از. ۳. ج : نه.
۴. ج : مرغ اخگر. ۵. ح : که آمد. ۶. ز : او را.
۷. هـ : مصرعهای این بیت پس و پیش‌اند. ۸. ج : از.
۹. ز : چو آتش ز اندوه برخاست زود.

پس از سالی آورد سوی شهش | بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت | که ای قول تو بوده با صدق جفت
۷۹۰ بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ | نیاید ز صادق‌زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته‌سنج | که باید در[1] اثبات آن برد رنج
لب از دعویی[2] به که داری نگاه | که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف | که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
به هرجا که افتد ز عکسش فروغ | به فرسنگها رخت بندد دروغ
۷۹۵ بیا مطربا زانکه[3] وقت نواست | بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج[4] جز گرفتار خواری مباد | بجز راست را رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط[5]

زهی گنج حکمت که سقراط[6] بود | مبرّا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای | همه نور حکمت ز سر تا به پای
سرانجام خلعت پرستان شناخت | ز بی‌خلعتی خلعت خویش ساخت
۸۰۰ ز خمخانهٔ چرخ پر اُشتُلُم | به خانه درون داشت یك کهنه خُم
به فصل زمستان در آن سرزمین[7] | به شبها ز سرما شدی خُم نشین
چو خورشید خیمه به گردون زدی | ز تدویر خُم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی بی‌حجاب | شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عُور خورشیدوار | رسیدش به سر شاه آن روزگار
۸۰۵ بدو گفت کای پیر دانش پذیر | بدینسان چرایی ز ما گوشه‌گیر
قدم باز می‌داری از راه ما | نمی‌آوری رو به درگاه ما
بگفتا که تنگ است بر من مجال | ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

---

۱. ز: بر. ۲. الف: دعوی. ج: دعوی آن. ۳. د ز: زانك.
۴. ج د: کژ. ۵. د: بقراط. ۶. د: بقراط. ۷. د: بزیر زمین.

بگفتش[1] که چندین تو را شغل چیست | که بی‌آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی | همی‌سازم اسباب پایندگی
۸۱۰ بگفتش[2] که اسباب آن پیش ماست | رساندن به حاجتوران کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش توست | ببندم کمر در رضای تو چست
به دست تو برگ حیات تن است | که آن سدّ راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من | که آن بندد از راه تو گام من
بگفتش به هر چیز داری نیاز | بگو تا کنم از برای تو ساز
۸۱۵ بگفتا نیازِ منِ خاکسار | به تو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر | به دوشم کشیده‌ست اکنون سپهر
به تاراج سایه نگیری ز من | به لطف این توقّع پذیری ز من
گذاری که یکدم به بی‌پردگی | برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی | شد از خاصگان بهر او جامه جوی
۸۲۰ یکی جامه دادند او را عطا | ز موبینهٔ چین و خزّ خطا
بگرداند حالی ازان جامه پشت | به‌نرمی فرو[3] خواند حرفی[4] درشت
که کی زندگان را کشیدن نکوست | ز مرده کفن یا ز مردار پوست
ز سردی دَی چون شوم[5] رنج یاب | شبم خُم پسند است[6] و روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین | برون پایه‌اش زآسمان و زمین
۸۲۵ نه بر جانش از دور افلاک درد[7] | نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار | فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت | فلاطونی افزونی از وی گرفت
به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است | به دانا فلاطون چنین گفته است[8]
که ای رسته از تنگنای خیال | زده در هوای خرد پرّ و بال

---

۱. د ج: بگفتا. ۲. ه: بگفتا. ۳. ز: همی. ۴. ح: حرفِ.
۵. ه: شدم. ۶. ز بسند[ه]ست. ۷. ح: گَرد.
۸. ح: بیت ۸۲۸ مصرعها پس و پیش شده‌اند.

۸۳۰ بـر آن[1] دار همّت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندگیش / نهی پا به راه پرستندگیش
روی راه خوشنودیش صبح و شام / به کسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت به معراج عزّت برآی / بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز بی‌مایگی / که دارد ز حکمت فلك‌پایگی
۸۳۵ اگر بودی از جهل هر سینه صاف / بر افتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست / بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نبینی درین ششدر دیولاخ / ز شادی دل شش نفر را فراخ
یکی آن حسدوَر به هر کشوری / که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش بِه / فتد بر رگ جانش از غم گره
۸۴۰ دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت / بود کینهٔ خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه‌کش / نباشد ز کینداریش سینه خوش
سِیُم نو توانگر که بهر[2] درم / بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف / دوم[3] آنکه ناگه نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم
۸۴۵ که ناگه نیابد بدو فقر راه / نگردد بدان روز عیشش تباه
بود پنجمین طالب پایه‌ای / که درخورد آن نبودش مایه‌ای
کند آرزوی مقام[4] بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای / که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب / کشد نو به نو مالشی از ادیب
۸۵۰ بود سیم و زر رنج دین‌پروران / طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از مداوا نصیب
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش / که دارد دلت بی‌سبب دشمنش

---

۱. د ه: بدان. ۲. ج: مهر. ۳. ج: دویم. ۴. ب ه و ز: مقامی.

اگـــر ره نگـــردانـد از گـرگ مـیش — بـــــود یـــاور او در آزار خـــویش
زبـــان را چــه داری بــه گـفتن گـرو — ز هــر سـو گشـا گـوش حکـمت شـنو
۸۵۵ خـــدا یك زبـانت بـداد و دو گـوش — کـه کـم گـوی یـعنی و افـزون نـیوش
خـــموشی بـــود دولت ایـــزدی — دلیـــــل هـــنرمندی و بـــخردی
ز بســـیار دانـان[1] فـراست گـواست — که بسیار گـوی از کیاست[2] جـداست
ســخن را کـزان[3] بسـته داری نـفس — یکـــی مـــرغ دان پـــایبند قـــفس
چو گفتی قفس یـافت بـر وی شکست — طمع بگسـل از وی کـه آیـد بـه دست
۸۶۰ مکش زیـــر ران مـرکب حـرص و آز — ز گـــیتی بـــه قـــدر کـفایت بسـاز
بـه هـر روز تـا شب ز خـوان سپهر — بسنده‌ست یك خشك نـانت چـو مـهر
بـــیفکن ز کـــف کـــاسهٔ زرّ نـــاب — کـف خـویش را کـاسه کـن بـهر آب[4]
ز زربـفت هسـتی مشـو خـود فـروش — کـــهن خـرقهٔ نـیستی کش بـه دوش
مکش بـــهر مـــعموری خـانه رنـج — به ویـرانـه خـود را نـهان کـن چـو گـنج
۸۶۵ بـه خـود بند در خـدمت خـود کـمر — بـه مـخدومی از کس مکش درد سـر
ز چـــوبت کـف پـای نـعلین سـای — بِـــه از نـــعل زر بـــر سُـم بـادپای
چـــراغ شـــبت بس بـود[5] مـاهتاب — ادیـم زمـین بـهر تـو نـطع خـواب[6]
بـــدین حـال بـا حکـمت انـدوزیت — ســلوک عــمل گــر شـود روزیت
بـــری گـــوی دولت ز هـــمپیشگان — شـــوی سـرور حکـمت انـدیشگان
۸۷۰ رهـــانی ز سـود و زیـان خـویش را — رســـانی بـــه پـیشینیان خـویش را
حـــذر کـــن ز آسـیب جـادو زنـان — بـه دسـتان سـران را ز پـای[7] افکـنان
بـــه روی زمـــین دام مـــردان مـرد — بســـــاط وفـــا و مـــروّت نـــورد
ازیشـــان دَرِ دُرج حکـــمت بـــه‌بند — وزیشـان نگـون قـدر هـر سـربلند
ازیشـــان خـــردمند را پـــایه پست[8] — وز[9] یشـان سـپاه خـرد را[10] شکست

۱. الف : دانا. ۲. د ز: فراست. ۳. ه: کزین. ۴. ه: کاسه‌یی کن پر آب.
۵. ج : پرتوش. ۶. ب د ه و ز : نطع تو بهر خواب. ۷. الف: بپای. ج ز : ز پا.
۸. د ه: پای بست. ۹. ه: از. ۱۰. و : خرد در.

۸۷۵ دهد طعم شهد و شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غرّهٔ حلمِ مرد حلیم / که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل خنك در مزاج / پی علّت گرم‌طبعان علاج
به‌هم در شده شاخه‌ها زان درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاک / که ریزد ازان شاخ و برگش به خاک
۸۸۰ اگر پیر باشد عَوان ور جوان / به هر حال نبود عوان جز عوان
تنش گرچه از ضعف پیریست سست / بود سیرت بد در او[1] تندرست
درونش سیاه از دل تیره خوی / کَیَش سود دارد سفیدی موی
به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ / نیاید برون هرگز از خوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او / که دام فریب است پیمان او
۸۸۵ مبادا به آن[2] دامت اندر کشد / به تزویر جانت ز تن برکشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

به عمّان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوّت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
به قصدش همه چشم بودی چو دام / که چون شَست از وی رسیدی به کام
چنان شد بر او ضعف پیری درست / که اسباب صیّادیش گشت سست
۸۹۰ ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وزآن ضعف و بیحاصلی در گله
ز صید[3] غرض چشم امّید بست / به نظّاره بر طرف دریا نشست
دوصد جوق ماهی در آن آبگیر / همی‌دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب ازان ماهیان جا به جای / چو پولاد مصقول جوهر نمای
به حرمان دلی داشت زانها دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم

---

۱. ج: در آن. ۲. ج: بدان. ۳. الف ج: ز صیدش.

۸۹۵ شکم گرسنه لقمه از کام دور ز طبع غذا جوی آرام دور[1]
ز ناگه یکی ماهی او را بدید بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار می‌بینمت به سستی[2] گرفتار می‌بینمت
۹۰۰ چرا ریخت زینسان[3] پر و بال تو ز قوّت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیماریم درافکند از پا به سر باریم
بَدیم از ضمیر بد اندیش رفت پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر که را زخم جانی رسید همه از غرور جوانی رسید
بر این[4] ساحل امروز دارم قرار ز آزار هر جانور توبه کار
۹۰۵ مرا یك دو شاخ گیاه است بس[5] چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از وایهٔ طبع پاک گرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است[6] که در وی نهان کرده صد سوزن است
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم زمانی بههم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی[7] کنیم به آیین عدلش تلافی کنیم
۹۱۰ بر این قول گر اعتمادیت نیست وز این نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه بههم تافته ز بس تافته محکمی یافته
دهانم به آن[8] رشته محکم ببند که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید آن[9] فریب نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت گذرگاه خود جز گلویش نیافت
۹۱۵ به یك جستن او را ز جا در ربود فکندش به جایی که گویی نبود
ربود از کف بحر مشتی درم نهان ساخت در غلّه‌دان عدم[10]

۱. و : مصرع دوم بیت ۸۹۵ افتاده است. ۲. الف : ز سستی. ۳. و : اینسان.
۴. ج ز ح : بدین. ۵. ج هو : هست و بس. ۶. ح : جان منست.
۷. د : خالی. ۸. ج : بدان. ۹. د ج ج : این. ۱۰. الف : درم.

بیا ساقی آن جام گیتی فروز — که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز مکر آوران جهان — نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم — که می‌داند از نبض حال سقیم
۹۲۰ بنه بر رگ چنگ انگشت خویش — بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار — به او[1] گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست — دوصد خرقهٔ تن رفو یافته‌ست
ز نقشی که در خاطر آورده است — بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندر آن روزگار — یکی پادشه بختش آموزگار
۹۲۵ ازین چار مادر وز این نُه پدر — ندادش خداوند جز یك پسر
رخش بود بدر سپهر جمال — ولی شد ز کاهِش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج — نشد دورش[2] آن انحراف از مزاج[3]
شه نامور خواند بقراط را — سبب‌دان تعدیل[4] اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند — به بالین آن دلربایش نشاند
۹۳۰ چو خنیاگر[5] جُست پیشش نشست — سوی ساعدش برد چون عود دست
بر اَوتار نبضش شد انگشت مال — نوایی[6] نیامد برون زاعتدال
ز قاروره‌اش[7] جُست ازان[8] پس دلیل — ندیدش تن از هیچ علّت علیل
بدانست کان رنج و درد از دل است — تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض بُرد — به افسانهٔ عشق نبضش فشرد
۹۳۵ به نوعی[9] دگر جنبش آغاز کرد — بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست — قدم در ره[10] سخت مشکل زده‌ست

---

۱. ج : بدو. ۲. الف : دور. ۳. ج : انحرافِ مزاج. ۴. الف : تبدیل.
۵. ح : خنیاگری. ۶. هـ : نوایش. ۷. الف : بقاروره. ۸. ج : زان.
۹. د : بنوع. ۱۰. ب ز : رهی.

به خلوت درون دایه‌اش را بخواند / ز شهزاده با وی بسی قصّه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت / وزآن راز با وی نشانی نیافت
به شه گفت تا پرده‌داران راز / که بودند بر راز او پرده‌ساز[1]
۹۴۰ گشایند پرده ز هر پردگی / چو برگ گل از نازپروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری / در آیند در عرض جولانگری
به کف نبض شهزاده بقراط راد[2] / نظر بر بتان پریرخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت / که نبض وی از جنبش خود نگشت[3]
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
۹۴۵ نگاری ز سر تا قدم جان پاک / ز هر تن مخاطب به روحی فداک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد / تو گویی مگر شعله در نی افتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خون چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت / به همراهی آن گل‌اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است / که شهزاده زو[4] سینه در آتش است
۹۵۰ از آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشیدرویی در آفاق طاق / فتاده‌ست همچون مه اندر محاق[5]
بدان شوخ دارد گرفتاریی[6] / جز این نبودش هیچ بیماریی[7]
بپرسید شه کان دلارام کیست / مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا به جایی[8] دل از دست داد / که انگشت نتوان بر آنجا[9] نهاد
۹۵۵ به صیدی کمند امید افکن است / که همخوابهٔ مهد ناز من است
درین کهنه ویرانه گنج من اوست / سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم / دلی بهر فرزند دارم دو نیم

---

۱. ج : پرده باز. ۲. و ز : داد. ۳. د : نجست. ۴. ز : را.
۵. د : بیت ۹۵۱ افتاده. ۶. الف : گرفتارئ.
۷. الف : بیمارئ. د : بیت ۹۵۲ افتاده است. ۸. الف : بجای. ۹. ج : بدانجا.

فرود آی ازین[1] نیکرَو[2] بارگی | رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان | کشم مرکبی بهترت زیر ران
۹۶۰ به شه گفت بقراط کای شهریار | کس از جان خود می‌نگیرد کنار
مرا او چو جان است و جان را خلل | چو افتد نیابد کس آن را بدل
میانشان ازینسان جواب و سؤال | بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مَه ز میغ | چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان[3] سمنبر بده | و یا زیر شمشیر من سر بنه
۹۶۵ بگفتا که عمری به هر داوری | کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین[4] معدلت بوی خیر | که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن | کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آفرین گفت کای رهنمون | که عقل تو از علمت آمد فزون[5]
وجودت ز هر آفت آزاد باد[6] | ز عقلت جهان حکمت آباد باد
۹۷۰ گذشتم من از صحبت آن کنیز | اگر چه[7] مرا بود چون جان عزیز[8]
دل از صورت مهر او ساده کرد | فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو[9] شهزاده از لعل او کام یافت | ز بی‌صبری خویش آرام یافت
شب وی ازان مه شب قدر گشت | هلالش به یك چند شب بدر گشت
بیا ای تو را دل به حکمت گرو | دمی برگشا گوش[10] حکمت شنو
۹۷۵ بنه گوش دل را به فهم سلیم | بدان نکته‌هایی[11] که گفت این[12] حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ | قناعت کن از خوان گیتی به هیچ
کششهای حاجت ز خود دور کن | ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن

۱. الف : زین. ۲. ج هـ ز : تنگرو. ۳. و : زین. ۴. ج : در آن.
۵. ج : ... آمد ز علمت فزون. ۶. الف ج و ز : آباد باد.
۷. و : خود. ۸. د : اگر چه مرا بود جانِ عزیز. ب : اگرچه مرا بود چو جان عزیز.
۹. الف : چه. ۱۰. ج : گوش و. ۱۱. الف : نکتهای. ۱۲. هـ : آن.

چو بی‌حاجت است آن که مقصود توست ... بدین نسبت خود به او[1] کن درست
کسی را که بی‌حاجتی بیشتر ... قدمگاه قربش[2] بود پیشتر
۹۸۰ به قوت[3] کم از خوان گیتی بساز ... مکن رنجت از بیش خوردن دراز
کم[4] ناگوار اندک پر گزند ... بِه از بیش اگر خود بود سودمند
چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است ... که بی‌سیمیت عین بی‌بیمی است
تهیدست با ایمنی خفته جفت ... بِه از مالداری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را ... به قسمت سه کن هر شبانروز را
۹۸۵ یکی را به تحصیل دانش گذار[5] ... که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار
به دانش شو اندر دوم[6] کارگر ... سوم[7] را به بی‌دانشان بر سپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم ... که دانا به نادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف ... ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل‌گشای ... تو مهمان جهان همچو مهمانسرای[8]
۹۹۰ بخور هرچه پیشت نهد میزبان ... همه تن به شکرانه‌اش شو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن ... خیال طلب را به دل جا مکن
نعیمیست دنیا که پاینده نیست ... بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر می‌کن در او ... نوابخشی غیر می‌کن در او
وگر نی ز ناداری خود منال ... بود عرصهٔ شکر واسع مجال
۹۹۵ نبیند یکی حال یزدان[9] شناس ... که واجب نباشد بر آنش سپاس
ز ادبار شر رو نِه اندر گریز ... به اقبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی در شغل شر چون خسان ... وگر خیر باشد به‌غایت رسان
همی‌دار ازان طرف دامان نگاه ... وز این بر سر خویش می نِه کلاه
برآور به کار نکو در جهان ... به عرض زمین نام و طول زمان

---

۱. ج ه: بدو. ۲. ب و: قربش. ۳. ب ج د ه و ز ح: بقوتی.
۴. الف: کمی. ۵. ب ز: گزار. ۶. ج ح: دویم.
۷. ب ج د ه و ح: سیم. ز: سیوم. ۸. د: گرای. ۹. ح: ایزد.

۱۰۰۰ به صد نام اگر مرد نام‌آور است — طلبگار خیر از همه بهتر است
به هر لقمه زین خوان که دست آوری — تو را او خورد یا[1] تو او را[2] خوری
تو را او خورد چون بود ناگوار — تو او را خوری چون فتد[3] سازگار
نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست — اگر تلخیی[4] هست در بیم اوست
مبر چیزها را برون زاعتدال — مکن تارک طبع را پایمال
۱۰۰۵ گر آبت زلال است و نقلت شکر — به اندازه نوش و به اندازه خور
فراش ار[5] حریر است و همخوابه حور — منه پای بیرون ز خیر الاُمور
میان دو کس معنی زیرکی — بود مایهٔ اتّحاد و یکی
همه زیرکان زان به‌هم دوستند — یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار — طریق جهالت هزاران هزار
۱۰۱۰ دو جاهل به‌هم متّحد نیستند — ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا به جاهل ره است — ره هریکی زان دگر کوته است
کی آید به‌هم راست پیوندشان — به‌هم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

به یونان حکیمی فلاطون محل — که در علم حکمت نبودش بَدَل
ز گیتی یکی سِفله فرزند داشت — که با مردم سِفله پیوند داشت
۱۰۱۵ نمی‌زد به راه پدر نیم گام — پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او — ز نقد مروّت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه[6] را — ز ادبار او بار بیگانه را
حریفان ازو رنجه در میکده — به مستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ — به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
۱۰۲۰ که ای پیر تعلیم فرزانگان — ز خوی نکو خویش بیگانگان

---

۱. د: چون. ۲. د: آن را. ۳. ج د ز: بود. ۴. الف: تلخئ.
۵. الف: از. ۶. الف: همخوابه.

یکـــی جـزو از دفـتر عـقل کـل ‌ ‌ ‌ فـــروغ ضـــمیرت چـراغ سُـبُل
بـه شـاگـردیت عقل فعّال شاد ‌ ‌ ‌ کـمالاتش[۱] از عـقل تـو[۲] مستفاد
ز فکـر تـو حل مشکل هندسی ‌ ‌ ‌ مـحرّر بـراهـین اُقـلیدسی
مـؤدّب بـه تأدیب تـو خـاکـیان ‌ ‌ ‌ مـباهی[۳] بـه آدابت افـلاکـیان
۱۰۲۵ به تو هست فرزندت از جمله پیش ‌ ‌ ‌ بدو هست پیوندت از جمله بیش
بـه تـعلیم آداب او لب گشـای ‌ ‌ ‌ ز لوح دلش حـرف عـلّت زدای
نِـیَند از[۴] تـو بـیرونیان بی‌نصیب ‌ ‌ ‌ چـرا جـزو خـود را نباشی ادیب
بگـفتا گِـل او ز کـان مـن است ‌ ‌ ‌ ولی جـان او نـی ز جـان مـن است
چو جانش نباشد ز من[۵] بهره‌ناک ‌ ‌ ‌ چه سودش کند نسبت آب و خاک
۱۰۳۰ بـیا سـاقیا دردِه آن جـام خـاص ‌ ‌ ‌ که سازد مرا یکدم از من خـلاص
بـبُرّد ز مـن نسـبت آب و گـل ‌ ‌ ‌ بـه ارواح قـدسم کـند متّصل
بـیا مـطربا در نـی افکـن خـروش ‌ ‌ ‌ که بـاشد خـروشش پیام سروش
کشـد شـایدم جـذبهٔ آن پـیام ‌ ‌ ‌ ازیـن دون نشیمن بـه عـالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چـنین است در سِـفرهای قـدیم ‌ ‌ ‌ ز فـیثاغُرس آن الـٰهی حکـیم
۱۰۳۵ کـه چـون قـفل دُرج سـخن بـاز کـرد ‌ ‌ ‌ جـهان را گـهر ریـز ایـن[۶] راز کـرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش ‌ ‌ ‌ گشـا یك نـفس گـوش حکمت نیوش
خـدایـی کـه آغاز هـر هستی اوست ‌ ‌ ‌ بـلندی دِهِ قـدر هـر پستی اوست
ازو شـد بـه مـا فـتح بـاب وجـود ‌ ‌ ‌ و زو یـافت نـور آفـتاب وجـود
ز آلودگـی داد جـانیت پـاک ‌ ‌ ‌ کـزو زنـدگی دارد[۷] ایـن آب و خـاک
۱۰۴۰ چـنان پـاک کـامد بـدو بـاز دِه ‌ ‌ ‌ رهش در سـرا پـردهٔ راز دِه
ز آلایش طـبع پـاکش بشـوی ‌ ‌ ‌ وزآن پس کُـنش سـوی آن پـاک روی

---

۱. د : کمالاتت. ۲. د : کُل. ۳. ج : مبادی. ۴. ج هـ : نه‌اند.
۵. ج : ازین. ۶. د هـ ز : ازین. ۷. و : داد. ز: یافت.

سزاوار آن پاک جز پاک نیست — به گردون شدن قوّت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک — کسی گر نه بشناسدت زان چه باک
به قربش توانی رسیدن ولیك — به کردار نیکو نه گفتار نیك
۱۰۴۵ چو کردار همراه گفتار نیست — به گفتار کس را بدو بار نیست
نگهدار خود را ز هر کار[1] زشت — که ناید ز پاکان نیکوسرشت
مشو غرّه کان را ندانست کس — تو دانستی آن را به تنها و بس
تو را دیده بینا و دل هوشیار — ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی به حکمت گشای — مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای
۱۰۵۰ وگر نی[2] ز گفتار خاموش باش — پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب — ازان پیش کافتی ز پا مَست خواب
زمانی چراغ خرد برفروز — ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیك و بد چون گذشت — در اَشغال روح و جَسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد — ز سرحدّ راه سلامت فتاد
۱۰۵۵ تلافی کن آن را به عجز و نیاز — به آمرزش از ایزد کارساز
کجا پا نیفتادت از ره برون — عنایت به طاعت شدت رهنمون
ز یادت کن آن را به شکرآوری — فزایش دِه آن را به خدمتگری[3]
اگر هر شب این صورت آری بجای — شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب — درمهای سیمت بروید ز جیب
۱۰۶۰ چو شاخ شکوفه مباش از کرم — که بر خاک[4] و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسك و زر پرست — که چون افتدت تنگهٔ[5] زر به دست
به ضرب طپانچه تو را آن ز کف — نگردد جدا چون جلاجِل ز دف
مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود — طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دوستی راست نیست — بدو دشمنی جز کم و کاست نیست

---

۱. ج : ز کردار. ۲. ج ز ح : وگرنه. ۳. ب ه و ح : ز خدمتگری.
۴. الف د : خار. ۵. و : سکّهٔ.

۱۰۶۵ چو در عقل و دین نیستش روشنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست / نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت‌روایی حاجتوران
چو باشد دوصد حاجتت با خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پر دغا گنبد نیلگون / چو خواهی که کس را کنی آزمون
۱۰۷۰ مشو غرّهٔ حُسن گفتار او / نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل و خویَش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان سِحرسنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بکن آنچه باید[1] وگر فی‌المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
۱۰۷۵ نه از خرده[2] دانیست جان کاستن / به آن گنج و مال[3] جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد[4] بی‌بخت دست / به خسّت توان پای او سخت بست
به هر جا وزد باد احسان و جود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گِرد خوان سپهر / بگردان رخ از گِردهٔ ماه و مهر
مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز / که ناخورده یك لقمه گویند خیز
۱۰۸۰ مشو چون خسان سُخرهٔ حرص و آز / به چیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که[5] بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان / بود بهر نان[6] دگر خون[7] فشان

حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و می‌گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

به بغداد شد گامزن زیرکی / دوچارش فتاد از قضا کودکی

---

۱. ج : خواهی. ۲. الف : خورده. ۳. ج : بدان مال و گنج.
۴. ح : داده. ۵. الف : چه. ۶. ح : نانی. ۷. الف : خوی.

ز دور رخش قـرص مـه را شکست | چو روی خودش گِردهٔ نان[1] به دست

۱۰۸۵ همی‌خورد[2] ازان گرده و می‌گریست | بدو گفت زیرک که این گریه چیست

بگـفتا مـنم کـودک[3] یك تـنه | ز خـوان امـل مـعدهٔ گـرسنه

بسی اشتها سخت و این گِرده خرد[4] | کـجا راه سـیری تـوانـم سـپرد

زگـریه از آنـم چـنین تـلخکام | کـه مـی‌دانم ایـن زود[5] گـردد تـمام

بـمانم ز بـی‌توشگی سـر بـه زیر | نه در دست من نان و نی[6] معده سیر

۱۰۹۰ بـیا ساقی آن مـی کـه سیری دهـد | دریـن بـیشه‌ام زور شـیری دهـد

بـده تـا درآیـم چـو شـیر ژیـان | بـه‌هم بـر زنـم کـار سـود و زیـان

بـیا مـطربا وز کـمان ربـاب | که از رشتهٔ جـان زهش بـرده[7] تـاب

ز هـر نـغمهٔ زیـر تـیری فکـن | به مـن چـون شکـاری نفیری فکـن

خردنامهٔ اسقلینوس

خـرد جـمله لب شـد زمـین‌بوس را | زمـین بـوسی اسـقلینوس را

۱۰۹۵ حکیمی که چون لب به حکمت گشاد | ز طـبع گـهربارش ایـن نکـته زاد

کـه ای غـرقهٔ نـعمت ایـزدی | گـرفتار کـفران ز نـابخردی

بـبین نـعمت و شکـر نعمت بگـوی | بـبین زلّت[8] و دل ز زلّت[9] بشـوی

ز شکـر است نـعمت فـزایش پـذیر | اگـر مـرد راهـی ره شُکـر گـیر

مـبادا رود پـای نـعمت ز جـای | فـرو بـندش[10] از رشـتهٔ شکـر پـای

۱۱۰۰ عـبادتگران خـدا نـاشناس | چـو گـردنده گـاوند گِـرد خَـراس

که هر چند خـالی ز گـردش نـزیست | نـمی‌دانـد آن گـردش از بـهر چیست

بـه صـد وایـه مـحتاج جان کـاستن | بـه از حـاجت از نـاکسان خـواستن

بـه خـواهش ازیشان[11] مـریز آبـروی | مـدار آبـرو را کـم از آب جـوی

---

۱. د : گرده نانی.
۲. د: نمی‌خورد.
۳. ب ه و ز : کودکی.
۴. الف : خورد.
۵. و : روز.
۶. ج : نه.
۷. ب ج د ه ز : بُرد.
۸. ب ج د ه: ذلت.
۹. ج ه: ذلت .
۱۰. الف : فروبند.
۱۱. ه: ز ایشان.

نـه زر ده بـه گسـتاخ فـاجر نـه زور	مـــددگاری او مکـــن در فـــجور
۱۱۰۵ مـی و شـاهدش را کـه آمـادگیست	ز تــو مـــی‌فروشی و قـوّادگـیست
مکـــن ضـــایع انـعام خـود زیـنهار	بـه حـق نـاشناسان حـق نـاگـزار[1]
بـه بـحر انـدرون بِـه گـهر ریـختن	کــه در کـیسهٔ سـفله زر ریـختن
بـه تـعلیم نـاکس زبـان کـم گشـای	کــه تـعلیم او نـیست دانش‌فـزای[2]
ز دانش دلش کــی مـنوّر شـود	بـه سگ آب ریـزی نـجستر شـود
۱۱۱۰ سـلامت اگـر بـایدت گـوش بـاش	ز گـفتار بـیهوده[3] خـاموش بـاش
وگر زانکه گـویی سخن راست گـوی	بـجز راسـتی زیـور آن[4] مـجوی
نـــدانــد دل هـیچ دانشـوری	سـخن را بِـه از راسـتی زیـوری
بـه صـنعت سـخن را کـه[5] آراسـتی	چـه حـاصل چـو خـالیست از راستی
نـه تـنها شـعار زبـان است صـدق	حـصار تـن و حِـرز جـان است صـدق
۱۱۱۵ دریـن کـهنه بـیشه دورنگـی مکـن	ز شـیری زنـی دَم، پـلنگی مکـن
درون و بـرون را بـه‌هم راست سـاز	ز کـج[6] بـاز بـهتر بـود راست‌بـاز
درون را بـیارای هـمچون بـرون	و یـا کـن بـرون را بـه رنگ درون

حکایت آن نوخاستهٔ تن به جامه آراسته که جامه‌هایش
نغز و سخنهایش بی‌مغز بود

یکـی تـازه بُـرنای نـوخاسته	بـه شـاهانه خـلعت تـن آراسته
درآمـد بـر آزادمـردی[7] حکـیم	بـه خـلوتسرای قـناعت مـقیم
۱۱۲۰ حکیمش چو دید آنچنان بگذرانـد	به بـالا و بـر صـدر مجلس نشـاند
چـو بُـرنا نـوای سخن سـاز کـرد	در گـفت وگـو پـیش او بـاز کـرد
ز هـر جـا سخنهای بسیار گـفت	ولی جـمله بیرون ز هـنجار گـفت

۱. د ه: بناحق شناسان ناحق گذار.
۲. د: مصرعهای بیت ۱۱۰۸ پس و پیش آمده است.
۳. ج: ز بیهوده گفتار.
۴. ج: او را.
۵. ب: گر.
۶. ج: کژ.
۷. ح: مردِ.

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح | به هر لفظ و معنی خطایی[1] صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان | بدو گفت پیر کهن کای جوان
۱۱۲۵ به دیگ سخن چون نیی نغز[2] پز | مکن جامهٔ نغز از اکسون و خز
برون می‌دهی از زبان عیب خویش | ز جامه چه می‌گیری این پرده پیش
چو جامه سخن بی‌کم و کاست کن | و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین به دلتنگیم | ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله‌گون | برونم برآور به رنگ درون
۱۱۳۰ بیا مطربا بر کش آهنگ را | ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نِغَم | شود صد مخالف موافق به‌هم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمِس که هر مس زر ناب کرد | جهان پر گهرهای نایاب کرد
به ما درس حکمت چنین آمده‌ست | سزاوار صد آفرین آمده‌ست
که ای مهبط فضل جان آفرین | نمودار صنع جهان آفرین
۱۱۳۵ به دانشوری[3] شکر نعمت گزار | گَهِ شکر[4] بر نعمت کردگار
نباشد چنان هیچ شکری شگرف | که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای | به کام فقیران بی‌دست و پای
تمنّای دنیا و سودای دین | به یك سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیا[5] بتاب | کز آبادی این شود آن خراب
۱۱۴۰ به هر پیشه آنکس که دانا بود | به جمع همه کی توانا بود
چو گیرد به کف دوک ریسندگی | کشد نوک کلك از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند | کی آهنگ پشمینه رشتن کند

---

۱. الف ب ج د ه: خطای.
۲. د : نیك.
۳. الف : به دانشور. ج : ز دانش برو. د ه و ز : دانشوری.
۴. ج : که شکر است. ز : که صد شکر.
۵. الف ب و ز ح : دنیی.

نـیاید ز یک دست کـردن دو کـار — نشـاید بـه یک دل گـرفتن دو یـار
چـو پـرهیزگاری شـود پـیشه‌ات — بـود خـیر خـواهـی در انـدیشه‌ات
۱۱۴۵ حذر کن ز راهی که رو در شر است — که آن ره سوی چَه تو را رهبر است
قـدم را نگـهدار ازیـن تـیره راه — مـبادا کـه نـاگـه درافتی به چاه
بـه سـوگند نـاراست مگشـا زبان — که دل را گزند است و جان را زیان
بـه هـر سفله‌اش نیز تلقین مکن — وزآن خویش را رخنه در دین مکن
هـمی‌دانـم از خـوی نـاساز او — کـه گـردی بـه بشکسـتن انباز او
۱۱۵۰ بـه راه جـهالت مشو تیز گـام — مـبر دست مُکنت به کسب حرام
کـه گـر[1] کیسه‌ات را دهـد[2] فربهی — کـند سـینه‌ات[3] را ز ایـمان تـهی
مکـن مـیل دنـیا[4] و لذّات او — که نـعت خـوشی نـیست در ذات او
گـرفتار دنـیا[5] بـه دریاست[6] غـرق — گـرانسـنگ بـاری نـهاده بـه فـرق
بـه ساحل نـیفکنده زان موج رخت — دهد جان شیرین در آن موج سخت
۱۱۵۵ بـه اخـلاق اهـل کـرم روی کـن — به اِکرام هـر نـیك و بـد خـوی کن
بـه اِکـرام نـیکان بـه نیکی[7] گرای — کـه خشنود بـاشد ز نـیکان خـدای
بـه تـعظیم شـو بـا بـدان سـازگار — بدی‌شان به نـیکی ز خـود[8] بـاز دار
اگـر یـابی آگـاهی از عـیب کس — بـه هـر کس ازان بـر نـیاور نـفس
تـو هسـتی بشر دیگـران هم بشر — نـباشد بشـر پـای تـا سـر هـنر
۱۱۶۰ ز خـیرِ بشـر شـرّش افزونتر است — حـروف بشـر بیشتر زان شـر است
مـبادا کـه چـون عیبی از جَیب تـو — زنـد سـر کـند دیگری عیب تـو[9]
تـهیدستی و زهـد و طـاعتوری — بـه از مـال بسیار و جـرم‌آوری
چو آیـد بـه سر نـوبت مـال و جاه — رود مـالت از دست و مـاند گـناه
دو مـردن بـود آدمـیزاد را — گـرفتار ایـن مـحنت آبـاد را

---

۱. د : اگر. ۲. الف هح : دهی. ۳. الف : کیسه‌ات. ۴. الف ب د ه و ح : دنیی.
۵. الف ب د ه و ح : دنیی. ۶. ج د ه : بدنیاست. ۷. ب د ه و ح : ز نیکی.
۸. الف : بنیکئ خود. ۹. الف : زند دیگری سرکند عیب تو.

۱۱۶۵ یکی مردن از شهوتِ حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز
دوم[1] رشتهٔ جان بریدن ز تن / گسستن کششهای روح از بدن
کسی کو به مرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم[2] عمر جاوید[3] یافت
درین موج زن لُجّهٔ رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیده‌ست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
۱۱۷۰ گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار / به نظّاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند[4] / به موج اندرون زیر و بالا شوند[5]
متاع خود آخر به طوفان دهند / جگر تشنه و خشك لب جان دهند
چو با تو شود مدّعی سخت‌گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب
۱۱۷۵ اگر نرم خواهی حریف درشت / بود راحت کف بِه از رنج مشت
خشونت ز پولاد مردآزمای / به سوهان توان سود نی[6] چوب سای
نیاراسته دل به فضل و ادب / مکن زینت جامه و جا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران / تف افکن به روی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر وی انداخت

۱۱۸۰ یکی سِفله با شکلی[7] از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره‌مند / به مصری عمامه سر او بلند
بیاراست بس دلگشا خانه‌ای / بِه از غرفهٔ حور کاشانه‌ای
زمینش چو فردوس عنبرسرشت / مزیّن چو گردون به فیروزه‌خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار[8] / ز هرچه آن نه زیبا درش[9] استوار

---

۱. ب ج و ح : دویم.
۲. ب ج و ح : دویم.
۳. الف : جاوید.
۴. د : شدند.
۵. د : شدند.
۶. ب و : بی.
۷. د ح : شکلِ.
۸. د و : زرنگار.
۹. ز : در آن.

۱۱۸۵ حکیمی که از حکمت آگاه بود / و زو جهل را دست کوتاه بود
بر آن[1] سفله افتاد ناگه رهش / شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوایی[2] ز نو ساز[3] کرد / به حکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش / که در[4] گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند / نشد یافت جایی که بتوان فکند[5]
۱۱۹۰ بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد[6] / فکندش به رخسار آن سفله مرد
ازو تافت روکای پسندیده خوی / چنینم چرا تف فکندی به روی
بگفتا در این خانه کردم نظر / نبود از تو چیزی در او زشتتر
نشاید ز دانای نیکو سرشت / که تف بر نکو افکند پیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان / ده آن می که در چشم میخوارگان
۱۱۹۵ درین زرکش آیینهٔ نقره کوب / ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت / بزن بر رگ پیر خَم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند به گوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهرسنج این گنج گوهرفشان / چنین می‌دهد از سکندر نشان
که چون این خردنامه‌ها را نوشت / به دل تخم اقبال جاوید کشت
۱۲۰۰ به ملك عدالت علم برکشید / به حرف ضلالت قلم[7] درکشید
به کشور ستانی عنان تاب داد / ز کشور ستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت / فروغ جمالش بر آن ملك تافت
به کف تیغ آتشفشان صبحوار / سپه تاخت بر لشکر زنگبار

---

۱. ج : بدان.
۲. الف : نوای.
۳. ز : سرباز.
۴. ز : بر.
۵. د : مصرع دوم بیت ۱۱۸۹ نیست.
۶. د : مصرع یکم بیت ۱۱۹۰ نیست.
۷. الف : رقم.

زدود از پـی رسـتن از نـنگشان — ز[1] آیـینهٔ مـصریان زنگشـان
۱۲۰۵ وز آنـجا سـپه سـوی دارا کشـید — و زو[2] کـین خـود بـی‌مدارا کشـید
لبـاس بـقا بـر تـنش چـاک کـرد — ز ظـلمات ظـلمش جـهان پـاک کـرد
وز[3] آن پس بـه تأیـید عِـزّ و جـلال — سـراپـرده زد بـر بـلاد شـمال
شـمالش چـو در سـلک ملک یـمین — درآمـد عـلم زد بـه مشـرق زمـین
بـه مشـرق زمـین مـطلع نـور شـد — وزآن نـاحیت تـیرگی دور شـد
۱۲۱۰ ولی چـون خـور آنجا نـه دیـر آرمید — جـنیبت بـه حـدّ جـنوبی کشـید
وز آنـجا بـه مـغرب زمین بـازگشت — سـرانـجام کـارش چـو آغـاز گشت
در آخـر نـهاد انـدرین[4] تـنگنای — چـو پـرگار بـر اولیـن نـقطه پـای
شـد ایـن چـار دیـوار با[5] چـار حد — بـه مـلکیّت دولتش نـامزد
بـه مـحدود آورد روی از حـدود — فـرو ریـخت بـاران احسـان و جـود
۱۲۱۵ ز سـرحـدّ چـین تـا در روم و روس — جـهان را رهـاند از دریغ[6] و فسـوس
گـهی آخت بـر هـند شـمشیر عـزم — گـهی ساخت بـر دشت خـوارزم رزم
گـه از نـور آهـنگ ظـلمات کـرد — بـدو نـور ظـلمت مـباهات کـرد
صـنمخانه‌ها را ز بـنیاد کـند — بـه زردشت و زردشـتی آتش فکـند
ز هـر دیـن بـجز دیـن یـزدان پـاک — فـرو شست یکـبارگی لوح خـاک
۱۲۲۰ بـنا کـرد بس شـهرها در جـهات — بـه‌سان سـمرقند و مـرو و هـرات
پـی بسـتن سـد بـه مشـرق نشست — در فـتنه بـر روی یأجـوج[7] بست
چـو طـی کـرد یکسـر بساط بسیط[8] — ز خشکـی در آمـد بـه اخـضر مـحیط[9]
تـهی گشـته از خـویش بـر روی آب — هـمی‌رفت گـنبد زنـان چـون حـباب
تـو گـویی مگـر گـوهرافشـان قـلم — بـه لوح زمـرّد هـمی‌زد رقـم[10]
۱۲۲۵ چـو مـلک جـهان یـافت بـر وی قـرار — چـه نـادر اثـرها کـه گشت آشکـار

---

۱. الف : از. — ۲. د ه: ازو. — ۳. ه: از. — ۴. ج : اندر آن.
۵. الف : بر. — ۶. د : دروغ. — ۷. ب : ماجوج. — ۸. د : زمین.
۹. د : یمین. — ۱۰. ب د ه و ح : قدم.

زر و سیم نقش روایی گرفت | که با سکّه‌اش آشنایی گرفت
به آهن چو ره یافت زو روشنی | به آیینگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند | و زو سیم و زر زیوری یافتند
به هر ره که زد کوس بهر رحیل | ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
۱۲۳۰ ازو نوبتی نوبت آغاز کرد | ز نام وی این زمزمه ساز کرد
به لفظ دری هر چه بر عقل تافت | به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران | نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش[1] بوده‌اند | به تدبیر ره محرمش بوده‌اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود | ز پیغمبران خضر و الیاس بود
۱۲۳۵ چو پیش آمدی مشکلی در رهش | برون از وقوف دل آگهش
ز هریك در آن خواستی[2] یاوری | به فکرت گزاری[3] و حیلتگری[4]
به خود هم دل حکمت اندیش داشت | که حکمتوری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادیَش | گشادی[5] ز تدبیر خود دادیَش
بلی حکمت آن بِه که زاید ز دل | زهاب[6] درایت گشاید ز دل
۱۲۴۰ زمین دل مرد را در سرشت | بود از حکیم ازل دستِکِشت
نه تاراج مرگش تواند ربود | نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دَیر دیرینه پای | رود هرچه هست آن بماند به‌جای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را به غارت از هرچه دارد[7] بپردازند و خایه‌اش رابیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور | تن از جامه خالی کف از سیم و زر
به شهر دگر شد ز تنگی مقیم | که بود اندر او[8] شهریاری کریم

۱. د: همرهش. ۲. الف : خاستی. ۳. ج د هـ ح : بفکرت گذاری.
۴. الف : حیلت وری. ۵. الف : گشاد. ۶. الف : ز آب. ۷. الف: دارند.
۸. ج د : اندر آن. ز : اندرون.

۱۲۴۵ به خُلق کریمانه بنواختش | به شغل قضا محترم ساختش
بهسر برد یکچند مشغول کار | ز ناگه بر او تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پُر ستیز | به ناکرده جرمی بر او شاه تیز
به غارتگران[1] گفت اشارت کنند[2] | کِش از سیم و زر خانه غارت کنند[3]
چو بیند تهی خانهٔ خویشتن | ببُرّند[4] تصحیف آنش ز تن
۱۲۵۰ چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت | شنید از لب شاه[5] این قصه، گفت:
نرنجم که بر خانه آید[6] شکست | ز تصحیف آنم بدارید دست
من این را ز شهر خود آوردهام | نه حاصل به شهر شما کردهام
ز شهر شما هر چه اندوختم | ازان چشم امّید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش | بدوزید از آوردهام چشم خویش
۱۲۵۵ چو شه لطف گفتار او را شنید | ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند | چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر[7] خانه دامن فشاند | بشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار | که سوزد ز ما آنچه ناید بهکار
زر ناب ما گردد افروخته | شود هر چه نی زر بود سوخته
۱۲۶۰ بیا مطرب و باد در دم به نی | که از خرمن هستیم باد وی
بدور افکند کاه بیگانه را | گذارد پیمرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود | در گنج حکمت بدو[8] باز بود
ز حکمت بسی[9] گوهر شبفروز | کزو مانده[10] پیداست بر روی روز

---

۱. ج : بغارت کنان. ۲. الف : کند. ج : کنید. ۳. الف : کند. ج : کنید.
۴. ج د ه و : ببرید. ۵. ج : شاه و. ۶. ز : آرد. ۷. ز : ز رو.
۸. ه: باو. ح : برو. ۹. ب ج ه و ز : ح : بسا. ۱۰. د : مانده.

بیا گوش را قاید هوش[1] کن | وزآن گوهر آویزهٔ گوش کن
۱۲۶۵ چو داری دل و هوش حکمت گرو | بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطوکِش استاد تعلیم بود | بدو[2] نقد خودکرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی | به دانش ز اقران خود بُرده گوی
چو ملك جهانت مسلّم شود[3] | در آن پایه پای تو محکم شود[4]
چه باشد به پیش تو مقدار من | چه[5] رونق پذیرد ز تو کار من
۱۲۷۰ بگفتا که باشد تو را برتری | بَرِ من به مقدار فرمانبری
به طاعت تو را تا قدم پیشتر | بود قدر تو پیش[6] من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب | به معیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست | که این جامه بر قامت توست چُست
به تاج کیانی شوی سربلند | ز تخت جم و ملك او بهره‌مند
۱۲۷۵ همی‌بود دایم به فرهنگ و رای | به تعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنجبر | به تعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا زد این نقش آب و گلم | وزآن تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان | وزآن آمدم زندهٔ جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود | وزآن یك شدم بحر افضال و جود
۱۲۸۰ ازین بهر گفتن زبان‌وَر شدم | وزآن در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یکزمان کامیاب | پی تخم من ریخت یك قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار | که در علم و حکمت[7] شدم نامدار
ازین پا گشادم ز قید عدم | وزآن رو نهادم به ملك قِدَم
یکی روز بر تخت شاهی بسی | به‌سر برد و بیگانه نامد کسی
۱۲۸۵ بگفتا که امروز را کز درم | نیامد[8] کس از عمر خود نشمرم

---

۱. الف: گوش. ۲. ح: برو. ۳. ه: بود. ۴. ه: بود.
۵. د: که. ۶. ج: نزد. ۷. ج و ز: علم حکمت.
۸. الف ج ز ح: نیاید.

در آن روز شـه را چـه آسایش است　　که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نـریزد بـه دامـان خـواهـنده سیم　　نشـــوید ز جـــان پـــناهنده بـــیم
عـــنایت نـــبیند نکـــوکار ازو　　ســـیاست نـــبیند[1] دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم　　بــود آیــنه پــیش مــرد کــریم
۱۲۹۰ کـه بـیند در او سـیرت و خـوی را　　بــدانســان کـــه در آیــنه روی را
خـــرد را اثـــر در دل عـــاقلان　　فـــزون بـاشد از تـیغ بـر جـاهلان
بــماند مــدام آن اثــر در ضــمیر　　شـود ایـن بـه یکـچند درمان پـذیر
کـمان اجـل گـر خـدنگ افکـن است　　مـــیازار کآزار آن[2] بـــر تـــن است
چـو سـالم زیَـد مـرغ شـیرین نـفس　　چه غـم گـر شکستی رسـد بـر قـفس
۱۲۹۵ چـو مـجرم شـود از گـنه عـذرخـواه　　گـــنه‌دان تـغافل ز عـــذر گـــناه
بـــترس از عِـــقاب شـدیدالعـقاب　　مکـــن در عـــقوبتگرایـــی شـــتاب
تـــوان زنـــدگان را فکـــندن[3] ز پـای　　ولی کشـــته هـــرگز نـخیزد ز جـای
فـراوان هـمی‌بخش و کـم مـی‌شمار　　ز مـــنّت نـــهادن هـــمی کـن کـنار
هـــمی‌گیر کـــم لیك مـی‌بین بسـی　　کـــزین شکـــر پـیوند گـــردد کسـی
۱۳۰۰ چو دارا به آن[4] رای و فرهنگ خـویش　　شـــد آزردهٔ تـیغ سـرهنگ خــویش
ازان زخـم در خـاک و خـون اوفـتاد　　ز مـــلك ســـلامت بـــرون اوفـتاد
پس پـرده بـودش یکـی طُرفه دخت　　ز پـــاکـــیزگی مـــیوهٔ سـایه پُـخت
وصـیّت چـنین[5] کـرد کـان دُرّ پـاک　　ز فـــرّ سکـــندر شـــود تـــابناک
نگـــردد جـز او هـیچ‌کس جـفت او　　گشـــایندهٔ دُرجِ نـــاسفت او
۱۳۰۵ سکـندر چـو کـرد آن وصـیّت قبول　　ولی از قـــبول وصـــیّت مَـــلول
بدو گفت کس کـین مـلالت ز چیست　　ازو بـهترت در جـهان جـفت کـیست
بگـــفتا ازان بـــاشد انـدیشه‌ام　　کـــه بـر پـا زنـد عشـق او تـیشه‌ام
ز سـودای عشـقش در[6] افـتم ز پـای　　شـــود بـــر سـرم شـاهِ فـرمانروای

---

۱. ب و ز ح : نیابد.　۲. الف د ه: از آن. ج ح : او.　۳. د ه: گرفتن.
۴. ج : بدان.　۵. الف : چنان.　۶. ج : گر.

نیارم ز کس کردن آن را نهان / بگویند فرزانگان جهان

۱۳۱۰ سکندر ز دارا جهان را گرفت / ولی دخترش از وی آن را گرفت

زبون ساز مردان صاحب نگین / زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود / به فرماندهی در جهان طاق بود

یکی نوش‌لب بودش اندر حرم / همه جان شیرین ز سر تا قدم

بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی زاجِر عقل بر کار داشت

۱۳۱۵ به وی محرمی گفت کای کامگار / ازین نوش‌لب کام خاطر برار

بگفتا که تاج خلافت به فرق / همه زیر فرمان من غرب و شرق

نشاید که در پیش این[1] عشوه‌ساز[2] / درآیم به زانوی عجز و نیاز

ز طفلی هم‌آغوش بستر کنم / به وی خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طلق محلول را / که زیرک کند غافلِ[3] گول را

۱۳۲۰ بده تا نشینم ز هر جفت طاق[4] / دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب و تاب ده گوش عود / به گوش حریفان رسان این سرود

که رندان آزاده[5] را در نکاح / نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیّت کدخدایان که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد / تو را زین تجرّد تمرّد مباد[6]

چو عیسی عنان از تجرّد نتافت / سوی آسمان از تجرّد شتافت[7]

۱۳۲۵ تعلّق به زن دست و پا بستن است / تجرّد ازان بند وارستن است

کسی را که بند است بر دست و پای / چه امکان که آسان بجنبد ز جای

---

۱. الف ج : آن. ۲. و : شیوه‌ساز. ۳. ج ز ح : غافل و. ۴. ج و : جفت و طاق.

۵. الف : آزاد. ۶. ح : این بیتها پس و پیشند. ۷. ح : این بیتها پس و پیشند.

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست ... ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پا می‌نهد ... دل و دین به باد هوا می‌دهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت ... که دارم ز خواهندهٔ زن[1] شگفت

پدر زن که دختر به چشمش نکوست ... دل و دیده‌اش هر دو[2] روشن به اوست[3]

بود بر دلش دختر آنسان گران ... که صد گونه[4] اندوه بر دیگران

کند سیم و زر وام بهر جهیز ... که سویش شود رغبت شوی تیز

دوصد حیله در خاطر آویزدش ... که تا از دل آن بار برخیزدش

ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک ... نهد پا در آن تنگنای هلاک

ز جان پدر گیرد آن بار را ... شود طوق کش غُلّ[5] ادبار را

یکی شاد کانش ز گردن فتاد ... یکی خوش که آن را[6] به گردن نهاد

خرد نام آن کس نه بخرد نهد ... که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زن چون به‌هم همنشینی کنند[7] ... به کار جهان خرده‌بینی کنند[8]

بشُو دست امّید از خیرشان ... که در وادی شر بود سیرشان

زن از زن چو در مشورت یافت کام ... گرفت افعیی زافعیی[9] زهر وام

ز زهر مکرّر حذر کن حذر ... وگر نه[10] ز جان و جهان درگذر

مکن زن وگر زن کنی زینهار ... زنی کن بری از همه عیب و عار

چو دُرّ گرانمایه روشن گهر ... صدف‌وار بر تیرگان بسته در

جمال وی از چشم بیگانه دور ... ز نزدیکی آشنایان نفور

ز حِنّای کس بر کفش رنگ نی[11] ... چو طفلان به هر رنگش آهنگ نی[12]

بجز سُبحه نپسوده انگشت او ... نخاریده جز ناخنش پشت او

ز گلگونهٔ عصمتش سرخ‌روی ... رُخش از خوی شرم گلگونه شوی

---

۱. الف ب : آن. ۲. ح : نیز. ۳. ج : بدوست. ۴. ب و ز : کوه.
۵. د : بار. ۶. الف : آنش. ۷. الف : کند. ۸. الف : کند.
۹. الف : افعی زافعی. ۱۰. ب د ه و ز ح : نی. ۱۱. الف : نه.
۱۲. الف : نه.

ز گـــــردندگانش بـــه خـــلوتسرای | نکـــرده بـجز[1] چـرخ گـردنده جـای
ز تـــاب کـفش رشـته خَـیْط الشـعاع | ز آواز چـــرخش فـــلك در ســـماع
۱۳۵۰ نکـــرده بـــه پـیوند کس سـر نگـون | نـــرفته چـــو ســوزن درون و بـرون[2]
چـــنین زن نـــیابی بـــجز در خـــیال | و گـــر زانکـــه یـــابی بـفرض مـحال
غـــــنیمت شـــمر دامـــن پـــاک او | کـه از خـون صـد مـرد بِـه خـاک او
ولی آنـــچنان هـــم زبـــونش مشـــو | کـــه داری بـــه فـــرمان او دل گـــرو
هـــمی‌زن بـدو رای و مـی‌کن خـلاف | کـــه ایـــنست رای درونـــهای صـاف
۱۳۵۵ بـــرای زنـــان کـــار بـــهبود نـیست | ورای زیـــان هـــیچ ازان ســود نـیست

حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت تلخ شیرین که آن درم ریزی مضاعف شد

یکـی روز پـرویز و شـیرین بـه‌هم | نشسته چو خورشید و پروین به‌هم
ز نـاگـه بـه‌رسم هـواخـواهـیی | بـــــرآورد[3] دریـــایی مـــاهیی
نه ماهی کـه زیـبا طـلسمی ز سیم | نـموداری[4] از صـنع دانـا حکـیم
تـر و تـازه چـون ساعد نـیکوان | ربـوده دل از دست پـیر و جـوان
۱۳۶۰ چـــو روز جـزا مـمسك بـی‌کرم | هـــمه پشت و پـهلوی او پـر درم
خـوش آمـد بسـی طبع پـرویز را | بـــیفشاند دست گـــهر ریـــز را
کـه تـا خـازنش راه احسـان سپرد | هـــزاران درم در[5] کـنارش شـمرد
چو شـیرین بـدید آن کـرم گستری | بـدو گـفت کـای قـبلهٔ سـروری
بـه مـاهی‌فروشی بدینسان[6] عـطا | بـود پـیش اربـاب احسـان خـطا
۱۳۶۵ به هرکس که بـخشش کـنی اینقدر | کـــجا آیـــدش ایـنقدر در نـظر
بگـوید که این نرخ یك ماهی است | چه لایق به جود[7] شهنشاهی است

---

۱. ج : نکردند جز. ۲. الف ح : برون و درون. ۳. ب ج د هـ و ز ح : درآورد.
۴. الف د ح : نمودار. ۵. ج : بر. ۶. الف : از اینسان. ۷. و ح : بخورد.

و گر کم از آنش[1] دهی گوید آه / کم از نرخ یك ماهیم داده شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که ردّ درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست / شکار تو مادهست یا خود نر است
۱۳۷۰ به هر یك که گوید ازین دو جواب / بگو نیست خوردن از آنم[2] صواب
بیا فسخ این بیع[3] را ساز ده / درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سؤال / بدانست از زیرکی سرّ حال
بگفتا برون زین دو معنیست این[4] / نه نرّاست و نی ماده[5] خنثیست این[6]
بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف بر او[7] آن نوال
۱۳۷۵ یك انبان درم شد گرفتش به پشت / پی نرمی روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم / فتادش ز انبان فرو یك درم
فکند از سر دوش انبان و زود / نهاد آن درم را به جایی[8] که بود
به شه گفت شیرین ببین کان لئیم / چها میکند بهر یك قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو / سزد گر ستانیم انبان ازو
۱۳۸۰ سوی خویش پرویز از ره بخواند / وزآن بخلورزی بدو قصّه راند
زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن[9] درم سکّهدار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای / نساید بر آن بیادبوار پای
چو بشنید حسن ادبداریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / ز گنج نوالش درمپاش کرد
۱۳۸۵ وزآن پس بگفتا که کارآگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشد به فرمودهٔ زن عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه[10] دِه / بزن جام بر سنگ[11] و پیمانه دِه

---

۱. هـ: ز آنش. ۲. هـ: از اینم. ۳. ز: بتدبیر این مایه.
۴. ح: آن. ۵. ج و ز ح: نه ماده. د: نه نر و نه مادست. ۶. ح: آن.
۷. ج: بدو. ۸. الف: بجای. ۹. الف: این. ۱۰. ح: مستانه.
۱۱. الف د هـ: سنگ بر جام.

زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش — برای زن اینسان فروتن مباش

۱۳۹۰ بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت — بزن آشکار این نوای نهفت

که بر بخرد این نکته روشن بود — که مأمور[1] زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین — سپه راند بر قصد خاقان چین

چو آوازهٔ او به خاقان رسید — ز تسکین آن فتنه درمان ندید

ز لشکرگه خود به درگاه او — رسولی روان کرد و همراه او

۱۳۹۵ کنیزی فرستاد و یك تن[2] غلام — یکی دست جامه یکی خوان طعام

سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید — سرانگشت حیرت به دندان گزید

به خود گفت کین تحفه‌های حقیر — نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر

فرستادن آن[3] بدین انجمن — نه لایق به وی باشد و نی به من

همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست — که در چشمش آن را بیاراسته‌ست

۱۴۰۰ حکیمان که در لشکر خویش داشت — کز ایشان دل[4] حکمت‌اندیش داشت

به خلوتگه خاص خود خواندشان — به صد گونه تعظیم بنشاندشان

فرو خواند راز دل خویش را — که تا حل کند مشکل خویش را

یکی زان میان گفت کز شاه چین — پیامیست پوشیده سوی تو این

که چون آدمی را مرتّب بود — کنیزی که همخوابهٔ شب بود

۱۴۰۵ غلامی توانا به خدمتگری — که در کار سختت دهد یاوری

یکی دست جامه به سالی تمام — پی طعمه هر روز یك خوان طعام

چرا هر زمان رنج دیگر کشد — به هر کشور از دور لشکر کشد

نهد رو به هر ملك تاراج را — رباید ز فرق شهان تاج را

---

۱. ح : ممنون. ۲. د : یکسر. ۳. الف : او. ج : او را. ۴. الف : دلی.

گـــرفتم کـــه گیتی بگـیرد تـمام / به دستش دهـد مـلك و ملّت زمـام
۱۴۱۰ بـه کـوشش بـرآیـد بـه چـرخ بـلند / نخواهـد شـدن بیش ازیـن بـهره‌مند
هـمان بِـه کـه کـوس قـناعت زنـد / در رســـتگاری و طـــاعت زنـــد
سکندر چو از وی شنید ایـن سـخُن / درخت انـــانی[1] شکســـتش ز بُـن
بگـفت آن کـه رو در هـدایت بـود / نـــصیحت هـمینش کـفایت بـود
وزآن پس به خاقان در صـلح کـوفت / ز راهش غـبار خـصومت بـروفت
۱۴۱۵ شـد از خـاطر صـافی[2] انصاف دِه / که از هر چه جـوید شـه انصاف بِـه
جـهان پـادشاها در انـصاف کـوش / ز جـام عـدالت مـی صـاف نـوش
به انصاف و عدل است گیتی بـه‌پای / سپاهی چو آن[3] نیست گیتی گشـای
اگـر مـلك خـواهـی ره عـدل پـوی / و گر نی[4] ز دل این هـوس را بشـوی
تـــهی قـبضه از تـیر تـدبیر بـاش / بـــه تـیغ عـدالت جـهانگیر بـاش
۱۴۲۰ چنان زی که گر باشدت شرق جـای / کنندت طلب اهـل غـرب از خـدای
نه زانسان کـه در ری شـوی جایگیر / بـــه نـــفرینت از روم خـیزد نـفیر
شد از دست ظلم تو کشـور[5] خـراب / بـه مـلك دگـر پـا مکـن در رکـاب
به ملك خودت نیست جز ظلم خوی / چـــه آری بـه اقـلیم بـیگانه روی
رعـیّت بـه ظـلم تـو چـون عـالمند / ز ظـــلم تـــو بـر یکـدگر ظـالمند
۱۴۲۵ به عـدل آر رو تـا[6] که عـادل شـوند / هـمه بـا تـو در عـدل یکـدل شـوند
دل شـــه چـــو مـیل عـنایت کـند / عـــنایت بـــه مـردم سـرایت کـند
و گـر[7] شـیوهٔ ظـلم گـیرد بـه پیش / شـوند اهـل عـالم هـمه ظلم کیش

۱. الف : امانی.　۲. ج : صاف. ز : صافش.　۳. د : او.
۴. هـ ح : نه.　۵. ب : عالم.　۶. ج : رو را.　۷. الف : اگر.

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که از آنِ فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هر چه[۱] در وی بوده فروخته‌ام

شـــنیدم کـــه در عــهد نــوشیروان — که گیتی چو تن بـود و عـدلش روان
چـنان عـدل در مغز جانها نشست — کـــه هـنگامهٔ ظـالمان بـرشکست
۱۴۳۰ فقیری در این عرصه جایی[۲] نداشت — سـزای[۳] نشستن سرایـی[۴] نـداشت
بـــرای عـــمارت زمــینی خــرید — کــه در کــندنش گـنجی آمد پدید
کــلندش شــد انــدر کـف رنـجبر — بـــه صـــورت کــلید در گـنج زر
روانـی بـه سـوی فـروشنده رفت — پـــی ردّ آن گـــنج کـــوشنده رفت
بگـفت آن زمـین را چـو بشکـافتم — پـــر از ســیم و زر مــخزنی یـافتم
۱۴۳۵ بـیا گـنج خـود را پـذیرنده شـو — ز سـیم و زرش بـهره گـیرنده شـو
بگـــفتا مـــن آن را چـو بـفروختم — ز ســـیم و زرش کـیسه افـروختم[۵]
تصرّف در آن نـیست از مـن درست — در او هر چه یابی همه حق تـوست
نـه بـایع گـرفت آن و نـی[۶] مشـتری — بـــه داور رســـاندند ایـن[۷] داوری
بـپرسید ازیشـان کـه ای بـخردان — بـــه لشکـــرگه عـــدل اسـپهبدان
۱۴۴۰ خـــدا هـــیچ فـرزندتان داده است — و یا لوح ازیـن نـقشتان[۸] ساده است
یکـــی گـــفت دارم بـلی دخـتری — ز حـــال پســـر زد نـفس دیگـری
بـه‌هم هـر دو را بست[۹] عـقد نکاح — وزآن گـنجشان کـرد خـوردن مباح
کـه فـرزند ازان چـون شـود بهره‌ور — رســـد راحت آن بـه جـان[۱۰] پـدر
گـر آن قـصّه بـودی دریـن روزگـار — بـرآوردی[۱۱] از گـنج هـریك دمـار
۱۴۴۵ شـدی بـایع و مشـتری در سـرش — بـبردی بـه عـنف از مـیان داورش
بـیا سـاقیا دردِه آن جـام عـدل — کـه فـیروزی آمـد سرانجام عـدل
بکش بـازوی مکـنت از جـور دور — که چـندان بـقا نـیست در دور جـور
بـــیا مـــطربا پـــردهٔ مـــعتدل — کـــه آرام جـان بـخشد و اُنس دل

---

۱. الف : بهرچه. ۲. الف : جای. ۳. ح : برای. ۴. الف : سرای.
۵. ج : اندوختم. د : بر دوختم. ۶. ج هـ : نه. ۷. ح : خود.
۸. د : نقشها. ۹. الف : کرد. ۱۰. ج ز : بحال. ۱۱. ج : برآورد.

بـزن تـا ز آشـفته حـالی رهـیم ز تشـویش بـی‌اعـتدالی رهـیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و به اسکندر فرستادن

۱۴۵۰ سکندر که صیتش جهان را گرفت بسـیط زمـین و زمـان را گـرفت
چـو گـرد جـهان گشتن آغاز کرد بـه کشـور گشـایی سفر ساز کـرد
ز دیـدار او مـادرش مـاند بـاز بـر او گشت ایّـام دوری دراز
تـراشـید مشکـین رقـم خـامه‌ای خـراشـید مشحون به غـم نـامه‌ای
سـر نـامه نـام خـداونـد پـاک فـرحـبخش دلهـای انـدوهناک
۱۴۵۵ فـرازنـدهٔ افسـر سـرکشان فـروزندهٔ طـلعت مـهوشان
بـه صـبح آور شـام هـر شب‌نشین حـرارت بـرِ هـر دل آتشـین
وزآن پس ز مـادر هـزاران سپاس بـر اسکـندر آن بـندهٔ حـق‌شناس
ضـعیفی بـه تأیـید یـزدان قـوی رسـوم کـرم را ز رایش نـوی
بـه اِعـزاز ایـزد عـزیز جـهان بـه تـعلیم او واقـفِ هـر نـهان
۱۴۶۰ به خود پست وز لطف او سر بلند به خود نیست وز هستیش بهره‌مند
بـر او بـاد کـز حـدّ خـود نگذرد بـجز راه اهـل خـرد نسـپرد
بـجز حکـمت مـرد آگـاه نـیست کـه بیرون ز حکـم خرد راه نـیست
خـیال بـزرگی بـه خـود گـو مبند که بر خاک خواری فتد خـودپسند
به چشم خود آن بِه که باشد ذلیل که هست این صفت بر عزیزی دلیل
۱۴۶۵ چرا دل نهد کس بـر آن ملك و مال کـه خـواهـد گـرفتن بـزودی زوال
سـوی خـویش گـو بـخل را ره مـده کـه دست گشـاده‌ست از بسـته بِـه
کف بسته مشت است و آید درشت ز دارنـده بـر روی خـواهـنده مشت
دل اهـل حـاجت جـراحت بـود بـر او دست بگشـاده راحت بـود
مکـن عُـجب را گـو بـه دل آشیان که دین را گزند است و جان را زیـان

۱۴۷۰ بود[1] روز اقبال را عُجب شب | ز اقبالیان عُجب باشد عَجَب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد | ولی بر خود از عُجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عُجب در خود نگریست و به آن تیر زهر آلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامهٔ خسروی | رُخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی‌شد ز خواب سحر خاسته | پی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید | بپوشید دُرّاعه‌ای بس سفید
۱۴۷۵ به بالای دُرّاعهٔ صبح‌رنگ | زمرّد قبایی[2] به بر کرد[3] تنگ
چو ماه از شفق کرد[4] بر خود تمام | فراز قبا حلّهٔ لعل فام
ز آیینه‌دار آنگه آیینه جُست | کز آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش | که پر شد ضمیر از خیال خودش
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام | ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
۱۴۸۰ ز مه تا به ماهی که باشد چو من | سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار | سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده به میدان عید | شد از لغزش رخش قربان عید
به جانش خدنگ هلاک اوفتاد | ز تیری که خود زد[5] به خاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت | نظر همچو دیده ز خود برگرفت
۱۴۸۵ همه نیك را دید و بد را ندید | بد و نیك بگذار خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام | که از روشنی باشد آیینه فام[6]
بده تا علیٰ رغم[7] هر خودنما | نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا در نوا مو شکاف | وزآن مو که بشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم | چو خودبین حریفان به خود ننگریم

۱. ج : بدان. ۲. الف : قبای. ۳. ج و ح : کرده. ۴. و : کرده.
۵. ح : خورد او. ۶. ب ج د هـ و ز ح : دارد آیینه نام. ۷. ج : علی‌الرغم.

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

۱۴۹۰ سکندر به سوی ارسطو نوشت / که ای فرّخ استاد نیکو سرشت
دلم تختهٔ کلك تعلیم توست / سرم خاک میدانِ تعظیم توست
منم بی تو ای گنج سور و سرور / ز سر[1] چشمهٔ حکمت افتاده دور
ازان چشمه‌ام رشح[2] آبی فرست / سؤالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بفرست خاطر پسند / که باشد به هر خطّه‌ام سودمند
۱۴۹۵ بود هر خطش چو صدفهای[3] دُر / ز اندرزهای حکیمانه پُر
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را / بدین[4] نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان تو را / حکیمان یونان زبونان تو را
ز انعام توست این سخن سازیَم / چه لایق به تو مدح پردازیَم
ز پندم به آب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
۱۵۰۰ جهان کهنه زالیست زیرک فریب / به زرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او / به نیرنگ‌سازیست آهنگ او
به غارت برد عاقبت هر چه داد / به باد اجل بر دهد هرچه[5] زاد
نشد خانه‌ای در حریمش به‌پای / که سیل حوادث نکندش[6] ز جای
بنایی برآورده در چل چله / نگونسار سازد به یك زلزله
۱۵۰۵ که را ساخت اقبال او تاجور / که ننهاد بر خاک ادبار سر
که را کرد از تخت فرخنده‌بخت / که ناورد[7] رختش به تخته ز تخت
به هر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان صد[8] آزاده را / ستاند به افزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب / فشاند به گل آب و گیرد گلاب
۱۵۱۰ رساند به جان بخردی را خلل / ز نابخردان سازد او را[9] بدل

---

۱. د : هر.
۲. الف : رشحی.
۳. الف : صدفهاء.
۴. ح : برین.
۵. ج : هر که.
۶. د ه: نبردش.
۷. و : ناورده.
۸. ج : صد جان.
۹. هح ز : آن را.

کند رخنه در سدّ اسکندری / کند از گِل آنکه مرمّتگری
نشاند به جای سَمن خار را / ز افسونگر آرد عوض مار را
در او یک سر موی تمییز نیست / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان ازو جاه و دولت مخواه / به جاهش مکن جز به عبرت نگاه
۱۵۱۵ چو نبود ز تمییز بخششگری / چه بخششگری و چه بخل‌آوری
نیرزد به هیچ ار نه زآگاهی[1] است / عطاگر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم‌پیشه‌ای / در آزار نیکان بد اندیشه‌ای
به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و بگزیده گنج / کشد[2] پیش روی تو نادیده رنج
۱۵۲۰ وگر[3] جفت خواهی و ایوان و کاخ / کند بر تو میدان عشرت[4] فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / بر این کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشتهٔ هرزه‌گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کجروی[5] نیست اندیشه‌اش / جز آزردن راستان پیشه‌اش
۱۵۲۵ ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / دهد با چو تو ظالم دیده‌سخت
من از وی چه نیکی توقّع کنم / که چون سفلگانش تواضع کنم
ز کج[6] غیر چشم کجی[7] داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این[8] بخردی / بنه بر کفم مایهٔ بیخودی
چنان فارغم کن ز مُلك و مَلَك / که سر در نیارم به چرخ فلك
۱۵۳۰ بیا مطربا کز غم افسرده‌ام / ز پژمردگی گوییا مرده‌ام

---

۱. الف ز ح : ارنه آگاهی.
۲. د : کند.
۳. الف : اگر.
۴. د : عزت.
۵. ج : کژروی.
۶. ج : کژ.
۷. ج : کژی.
۸. ح : تاکه زین.

چنان گرم کن در سماعم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عِقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود / و زو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
بدان[1] خانه هرگه برون آمدی / ز هر سو دوصد ذوالفنون آمدی
۱۵۳۵ به شاگردیش صف کشیدی همه / می صِرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا به دیر / شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یك به یك / زنیم از سخن نقد خود بر محك
دو سه نکته از حکمت آریم پیش / نماییم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم به راه هوس / همین گمرهیت اندرین راه بس
۱۵۴۰ که نبود امید تو در هیچ‌کار / به فضل خداوندگار استوار
به کار آر علمی که آموختی / مکُش مشعلی را که افروختی
چو دانش به سوی کنش رهبر است / کُنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عِطف دامان ناز / که پیش تو افتد به خاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار / جهان دگر رشك باغ بهار
۱۵۴۵ به تن مایهٔ قوت این[2] زاغ باش / به جان طایر شاخ[3] آن[4] باغ باش
دوم[5] گفت گیتی یکی گلشن است / خدا جوی را دیدهٔ روشن است
خدا را به او بین و او را مبین / به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق به قانون فرزانگی / که با حق کند خلق همخانگی[6]
۱۵۵۰ سیم[7] گفت کین چند روز[8] حیات / بود نقد گنجینهٔ کاینات

---

۱. ج د هـ ز ح : از آن. ۲. ب ج د هـ و ز : آن. ۳. الف : مرغ. ۴. ب ج د هـ و ز ح : این.
۵. ج : دویم. ۶. الف : همخوانگی. ۷. ز : سوم. ۸. ب ج د هـ و ز ح : چند روزه.

خوش آن کس که راه[1] خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت / به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام / ازو نیست در دست تو غیر نام
۱۵۵۵ برایش نه غمگین و نی[2] شاد باش / بکلّی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خاست[3] / که هر کس به حق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی / نیاید ازو هیچ جا راستی
مَساق سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بودتان اختیار
۱۵۶۰ بگفتند آنها که بگذشته بود / نوابخش گوش[4] و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
به گوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عِقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند / به فرق فلک‌سایشان ریختند
ازیشان کسی سر به بالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
۱۵۶۵ ارسطو به تحسینشان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان گُم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختید / ز همّت بلندی گوا ساختید
به هر کار کاینجا رساندید رخت / بگیرید دامان آن کار سخت
به آن[5] صید اقبال دیگر کنید / رخ همّت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روانتر بده / سبک باش و جام گرانتر بده
۱۵۷۰ به کف باده در ساغر زر درآی / چو بِه داری[6] از بِه به بهتر گرای[7]
بیا مطربا بر یکی پرده ایست / مکن کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز / که آن را ندانند جز اهل راز

---

۱. ز: راز. ۲. ج هـ: نه. ۳. الف: خواست. ۴. الف: جان.
۵. ج: بدان. ۶. ب هـ و ز ح: دادی. ۷. و ز: درای.

داستان رسیدن اسکندر به زمین هند وملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید | خردمندی برهمانان شنید
گروهی خدادان و حکمت‌شناس | بریده ز گیتی امید و هراس
۱۵۷۵ نیامد ازیشان کسی سوی او | ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان | شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان بَرْهمانان خبر یافتند | به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه | به عرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت‌پژوه | چه تابی رخ مرحمت زین گروه
۱۵۸۰ نه ما را سر صلح[1] نی[2] تاب جنگ | درین کار بِه گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای | چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع | نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی‌بایدت | بجز گنج‌کاوی نمی‌شایدت
بود کاوش[3] گنج طاعتوری | نه کشورگشایی و غارتگری
۱۵۸۵ میازار ما را که آزرده‌ایم | مکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال | ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید ازان سویشان میل خویش | تنی چند بگزید از خیل خویش
به آن[4] چند تن راه جان برگرفت | دل از ملك و مال[5] جهان گرفت
زر و زینت خویش یک‌سو نهاد | به آن قوم بی پا و سر رو نهاد
۱۵۹۰ پس از قطع هامون به کوهی رسید | در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها | فرو شسته دست از همه کارها
رِدا و اِزار از گیا بافته[6] | عِمامه به فرق از گیا تافته[7]
زن و بچهٔ فقر پروردشان | گیاچین به هامون پی خوردشان

---

۱. وز : صلح و. ۲. ج : نه. ۳. الف : خواهش. ۴. ج: بدان.
۵. الف : مال و ملك. ۶. ج : ساخته. ۷. الف : ساخته.

گشادند با هم زبان خطاب	بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
۱۵۹۵ بسا رمز حکمت که پرداختند	بسا سِرّ مشکل که حل ساختند
چو آمد به سر مجلس گفت و گوی	سکندر در آن حاضران کرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست	بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان	نباید بجز هستی جاودان
مرادی کزان برتر امّید نیست	بجز زندگانی جاوید نیست
۱۶۰۰ بگفتا که این نیست مقدور من	وز این حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش	کند لحظه‌ای بلکه کم نیز بیش
چه‌سان بخشش زندگانی کند	بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون[1] دانی این راز را	چرا بنده‌ای شهوت و آز را
پی ملك تا چند خون ریختن	به هر کشوری لشکر انگیختن
۱۶۰۵ گرفتم که گیتی همه آن توست	جهان سر به سر زیر فرمان توست
شده بر تو دور زمان گنج سنج	نمانده‌ست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می‌باید آخر گذاشت	به دل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی[2] به خود می‌کنم	نه تنها به حکم خرد می‌کنم
مرا ایزد این منزلت داده است	به خلق جهانم فرستاده است
۱۶۱۰ که تا دین او را کنم آشکار	برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست	کنم هر که را هست[3] یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد	که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز باد اذنِ آرام گر دیدمی	سر مویی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش من است اختیار	نیارم گرفتن به یک‌جا قرار
۱۶۱۵ اسیرم درین جنبش نو به نو	روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای‌بست	کشم پای ازین جنبش[4] دوردست

۱. ج: که چون. ۲. ب: نه. ۳. الف: نیست. ۴. الف: گردش. هـ: از جنبش.

روم عـــور[۱] ازیـن دیـر از خیر دور / چـــنان کـــامده‌ستم ز آغـــاز عـور[۲]
ولی نَـــبوَدَم زیـــن تـن عـور بـاک / چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از لبـــاس بـــدن عـــور بـــاش / ز آلایش مـــــا و مـــن دور بـــاش
۱۶۲۰ چو جان تو گنج و[۳] طلسم است جسم / بـر ایـن گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی بـــاشد آنگـاه جـان[۴] تـو گـنج / کـه چون بگذرد زین سرای سپنج
بـــــود هـــــمره او گـــهرهای راز / کـزان تـا ابـد بـاشدش بـرگ سـاز
بـــدان جـاودان شـاد و خـرّم بـود / بـه هـر جـا کـه بـاشد مکرّم بـود

حکایت آن حکیم کشتی شکستهٔ رخت به دریا[۵] فکنده که بعد از نجات به واسطهٔ حکمت به درجات رسید

حکـــیمی از آنـــجا کـــه روشـندلان / نَـــــفورند از ظـــلمت[۶] جـــاهلان
۱۶۲۵ پـی شسـتن از دل غـباری کـه داشت / بـرون بُـرد رخت از دیـاری کـه داشت
چـــو رنـج بـیابان بـه پـایان رسـاند / زمـانه چـو نـوحش بـه کشتی نشاند
ز مـــوج اشـــتران کـف انـداز مست / بـر او حـمله کـردند[۷] و کشتی شکست
ز حــــرف ســـلامت دلی مـــنحرف / بـه یك تـخته چسبید هـمچون الف
ز مــــلاّحی بـــــاد دریـــــانورد / وطـــن بـــر کـــنار یکـی شـهر کـرد
۱۶۳۰ بـــه انگشت بـــر ریگ رمـلی کشید / کـــزان خـــلق را حـیرت آمـد پـدید
بســـی حـــال پـوشیده را بـاز گـفت / خـــبر داد از رازهـــــای نـــهفت
رسـید ایـن حکـایت بـه دارای شـهر / بـــه عــدل و کـرم رونـق‌افـزای شـهر
به صد گونه لطفش سوی خویش خواند / بـــه تـــعظیم بـــر کـرسی زر نشـاند
بـه دریـا درون هـر چـه از کـف نـهاد / ز دریـــــادلی بـــیش ازانش بـــداد
۱۶۳۵ حکـــیم آن عـــنایت چـو از شـاه دیـد / ز احـــباب نسـیان نـــه از راه دیـد

---

۱. الف : دور. ۲. ه : از بیت ۱۶۱۷ تا ۱۶۹۳ نیست. ۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. الف : جسم. ۵. الف : در دریا. ۶. ز : صحبت. ۷. الف : حرف «و» افتاده.

به نامه نویسی قلم تیز کرد / وزآن نی نوای[1] نو انگیز کرد
که ای راست‌بازان نرد[2] طلب / ز مطلوب قانع به درد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع خردکوب را
به مطلوبی آرید روی اَمَل / که از موج دریا نیابد[3] خَلَل
۱۶۴۰ اگر بگذرد موج دریا ز فرق / و گر کشتی افتد به طوفان غرق
فتاده به دریا همه رخت و بار / به یک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان / انیس دل و جانِ آگاهتان
ز فانی وفاداری امّید نیست / چه سود از متاعی[4] که جاوید نیست
بیا ساقیا لعلِ بگداخته[5] / به جام بلور تر انداخته
۱۶۴۵ بده تا به اقبال پایندگان / بشوییم دست از نو آیندگان
بیا مطربا زخمه‌ای بر تراش / رگ چنگ را زین نوا دِه خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت / هر آن کس که باقی به فانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر به شهری که همهٔ مردم پاکیزه روزگار بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان / خبر پرس هر[6] آشکار و نهان
در اثنای رفتن به شهری رسید / در آن شهر قومی[7] پسندیده دید
۱۶۵۰ ز گفتار بیهوده لبها خموش / فروبسته از ناسزا چشم و گوش
نجُسته به بد هرگز آزار هم / به هر کار نیکو مددگار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر[8] / بر ایشان نه سلطان کسی نی[9] امیر
برابر به‌هم قسمت مالشان / موافق به‌هم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ / نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ

---

۱. ب و ز ح: نوایی. ۲. ز : ایزد. ۳. د : نباشد. ۴. ج : ز چیزی چه حاصل.
۵. ح : افراخته. ۶. الف : از. ۷. ج و ح : قوم. ۸. ج : نه حقیر. د ح : نه فقیر.
۹. الف ج ح : نه.

۱۶۵۵ ز یك خانه هر یك شده بهره‌مند[1] — نه در بر درِ خانه‌هاشان[2] نه بند

به هر در فرو برده گوری مغاک — که بیننده را زان شدی سینه چاک

سکندر چو شد واقف طَورشان — شد از گفت و گو طالب غَورشان

بگفتا ز[3] اوّل که در[4] وقت زیست — فرو بردن گور از بهر چیست

بگفتند از[5] بهر آن کنده‌ایم — که تا در فضای[6] جهان زنده‌ایم

۱۶۶۰ نبندد لب خود ز ارشاد ما — دهد هر دم از مردگی[7] یاد ما

گشاده بدین نکته دایم دهان — که ما و توییم آن دهان را زبان

ز هر کام[8] برکنده دندان در او — زبان‌وار افتیم عریان در او

زبان‌وارِمان چون به زندان کنند[9] — ز دندانهٔ خشت دندان کنند[10]

دگر گفت چون خانه‌ها[11] بی‌در است — در باز مر[12] دزد را رهبر است

۱۶۶۵ بگفتند در شهر ما نیست دزد — که از کسب دزدی خورد دستمزد

همه مردم صادقند و امین — چو خاکند امینان روی زمین

به خاک ار سپاری یکی دانه جو — دهد هفتصدت[13] باز وقت درو

دگر گفت چون بهر مال و متاع — میان شما نیست جنگ و نزاع

بگفتند ما بندهٔ صانعیم — به قُوت و لباسی[14] ز وی قانعیم

۱۶۷۰ رسد بی‌نزاع آنچه باشد کفاف — ازان در غلاف است تیغ خلاف

دگر گفت چون شاه فرمانروای[15] — درین شهر بی‌شور نگرفته جای[16]

پی دفع ظلم است گفتند شاه — ز ظلم این ولایت بود در پناه

زر عدل از ظلم گیرد عیار — چو ظالم نباشد به عادل چه کار

دگر گفت چون در دیار شما — غنی نیست کس در شمار شما

---

۱. د : ز یك خانه‌یی هر یکی بهره‌مند.
۲. الف : خانهاشان.
۳. ج : که.
۴. ج : از.
۵. الف : کز.
۶. ج : از قضای.
۷. ج : مرگ ما.
۸. الف : کار.
۹. الف : کند.
۱۰. الف : کند.
۱۱. الف : خانها.
۱۲. الف : هر.
۱۳. ز: هفصدت.
۱۴. ج : بقوتی لباسی.
۱۵. ج : فرمانروا.
۱۶. ج : جا.

۱۶۷۵ بگفتند ناید ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زرّ و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از صروف زمان / ز محرومی قحط دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست / در آمرزشیم از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیولاخ / ز[1] آمرزش اسباب روزی فراخ
۱۶۸۰ دگر گفت کین[2] شیوه خاص شماست / که سرمایه بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده‌ست / گهروار از کان بدر آمده‌ست
بگفتند کین خاصه از ما نخاست / اَباً عَن جَد این کِشته میراث ماست
نداریم از نخلکاری خبر / ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از[3] گفت و گوی / به آهنگ[4] برگشتن آورد[5] روی
۱۶۸۵ به دکانچهٔ درزیی[6] برگذشت / که چشم از فروغ ویش خیره گشت
به مقراض تجرید ببریده دل / ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن به کار / گذشته ز دُرّاعهٔ عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته / سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره‌سر / چو آمد به گوش تو از ما خبر
۱۶۹۰ چو رشته سر از ما چرا تافتی / چو سوزن به سر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام / به راه هوس پای ننهاده‌ام
نیاید[7] خوشم فرّ و اقبال تو / چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت / چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما یک دو کس / بپرّیدشان مرغ جان از قفس
۱۶۹۵ برید آن امید خود از تاج و تخت / کشید این ز بیغولهٔ فقر رخت
کفن بر تن آن[8] ز خزّ و حریر / بر این[9] از کهن دلق دل ناپذیر

---

۱. الف : از.
۲. ج : این.
۳. د : زین. ز : این.
۴. الف : بر آهنگ.
۵. و : آورده.
۶. الف : درزی.
۷. الف : نیامد. ج د: نشاید.
۸. ج : او. ه : کفن بستن آن را.
۹. د : بدین.

ازین بیوفا کاخ ناپایدار / نهادندشان در یکی کُنج غار

بر ایشان چو بگذشت یکچند روز / گذشتم بر آن[1] غار با[2] درد و سوز

ز هم دیدم آن هر دو را ریخته / بههم استخوانها در[3] آمیخته

۱۷۰۰ نشد روشنم بعد صد اهتمام / که آن یك کدام است و این یك کدام

هوای جهان بر دلم سرد شد / ز پیوند آن خاطرم فرد شد

بدو گفت شه کای به دانشوری / تو را از همه پایهٔ[4] برتری

ز هر کار میبینم آگه تو را / بیا تا بر اینان کنم شه تو را

بگفتا که شاها من آن درزیم / که باشد پی خود عملورزیم

۱۷۰۵ پی خویش دلق بقا دوختن / بِه از اطلس فانی اندوختن

نمیخواهم این خلعت مستعار[5] / به عور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت / ز غارتگران کنج غاری گرفت

جز آن غار آرامگاهی نداشت / غذا[6] غیر برگ گیاهی نداشت

چو کرم بریشم گیاخوار بود / به تن از لعابش یکی تار بود

۱۷۱۰ گروهی به آن[7] تار دور از گزند / به قید ارادت شده پایبند

شه کشور از مسند عِزّ و ناز / بدان غار شد سینهٔ پُر نیاز

لقای حکیمش خوش آمد چنان / که از عشق وی رفتش از کف عنان

بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان / قبول تو اقبال صاحبدلان

دل من اسیر کمند تو شد / سرم پست قدر بلند تو شد

۱۷۱۵ حیات ابد را تویی جان من / جدا از تو بودن چه امکان من

بن[8] غار منزلگه اژدهاست / که از بیم مردم در او کرده جاست

---

۱. ز : در آن. ۲. ح : پُر. ۳. ج ح : بر. ۴. و : مایهٔ.

۵. ج : زرنگار. ۶. الف : غذی. ۷. ج : بدان. ۸. و : که این.

تـویی خـلق را گشـته امّـیدگاه / چـه حـاجت کـه آری بـه اینجا[۱] پناه
تو شـاهی و از روی تـو شـهر خـوش / مـتاع اقـامت سـوی شـهر کش
اگـر رنـجه سازی سوی شهر پای / کـنم بـهرت آمـاده[۲] بـاغ و سـرای
۱۷۲۰ غـلامان خـدمتگر[۳] بـا ادب / کـنیزان سـیمینبر نـوش‌لب
دگـر از سـببهای طـیبِ مـعاش / کـه یابند ازان جسم و جان انتعاش
بگـفتا کـه مـی‌خواهـم ایـنها بـلی / کـه تـا بگـذرد عـمر مـن خـوش ولی[۴]
به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ / کـه از دامـنم بگسـلی دست مـرگ
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل / چـو تـو هـرچه بخشی ستاند اجل
۱۷۲۵ چه خوش گفت این نکته دانای راز / کـه مـپذیر[۵] چـیزی کـه گـیرند باز
فـریب است از مـرغِ در دام اسیر / زدن مـرغ بگشـاده پـر را صـفیر
بِـه آنست[۶] کـو[۷] دام خـود بـر درد / نـه مـرغ دگـر را بـه دام آورد
بـیا سـاقیا زان مـی راوگـی / کـه صـید طـرب را کـند نـاوگی[۸]
بـده تـا دریـن دام دل نـاشکیب / بـبندیم گـوش از صـفیر فـریب
۱۷۳۰ بـیا مـطربا وان نـی[۹] فـارسی / کـه بـر رخش عشـرت[۱۰] کـند فارِسی
بـزن تـا بـه هـمراهـی آن سـوار / کـنیم از بـیابان مـحنت گـذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاهزادهٔ گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدگر

مـغنّی چـو بـندد در آهـنگ فـقر / ز پشـمینه ابـریشم چـنگ فـقر
دهـد ایـن نـوای کـهن را نـوی / کـه خُسـر است دیـباچهٔ خسـروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد / نـوای غـنا را فـرامـوش کـرد
۱۷۳۵ بـرافشـاند از لذّت ایـن سـماع / بـه مـلك جـهان آسـتین وداع

---

۱. ج : بدینجا. ۲. الف : آمده. ۳. ج : غلامان و خدمتگران.
۴. و : خوشدلی. ۵. و : مپسند. ۶. الف : بدانست. ۷. ز : گر.
۸. و : تازگی. ۹. ز : می. ۱۰. د : عزت.

چـو اسکـندر آن شـاه کشـور سـتان / کشـید از پـی فـتح شـهری سـنان[1]
بـر آن شـهر زد حـمله بـار نـخست / ز خـار سـنانش گـل فـتح رُست
ازان گـل شـد آن شـهر خـندان چـو بـاغ / وزآن[2] یـافت آن تـیره زنـدان چـراغ
در آن[3] روشـنی خـلق جـمع آمـدند / چـو پـروانگـان سـوی شـمع آمـدند
۱۷۴۰ ازیشـان بـپرسید شـاه جـهان / کـه ای آگـهان زآشکـار و نـهان
ز شـاهان پـیشین کسـی زنـده هست / کـه بـرتخت شـاهی تـوانـد نشست
بگـفتند آری کسـی مـانده است / کـه از نـقد شـاهی کـف افشانده است
ز سـر کـرده بـیرون تـمنّای تـاج / فـروبسته[4] دست از قـبول خـراج
ز خـرپشتهٔ گـورها کـرده جـاست / ز الواحشـان خـوانـده حـرف فـناست
۱۷۴۵ چـنان گشـته آن شـیردل صـید گـور / کـز آهـوی[5] چـین است طبعش نـفور
گـرفته ز شـاهی ره بـندگان / نـیاید بـه مـنزلگه زنـدگان
چـو در مـوعظت گـوهر افشـان کـند / سـخنهاش تأثـیر در جـان کـند
شـود کـاسه گـیر از سـر مـردگان / دهـد شـربت وعـظ افسـردگان
ز تـنهای فـرسودگان سـرمه‌وش / شـود دیـدهٔ خـلق را سـرمه‌کش
۱۷۵۰ بـفرمود شـه تـا بـه فَـرّ حـضور / دهـد مـجلسش را چـو خـورشید نـور
سـوی شـاه بـعد از زمـانی دو سـه / درآمـد بـه دست اسـتخوانـی دو سـه
سکـندر بـدو گـفت ازیـن سبز خـوان / چه گیری به دست این دو سه استخوان
بگـفتا کـه کـردم دریـن دشـتگاه / بـه گـور گـدایـان و شـاهان نگـاه
نشـد اسـتخوانـهای شـاهان جـدا / بـه چشـم مـن از اسـتخوان گـدا
۱۷۵۵ چـو آخـر گـرفتار یکـرنگی‌انـد / ز آغـاز بـا هـم چـرا جـنگی‌انـد
دگـرباره گـفتش کـه ای ارجـمند / اگـر هـوشیاری و هـمّت بـلند
بـیا تـا بـه شـاهی رسـانم تـو را / وز ایـن خـیره گـردی رهـانم تـو را
بگـفتا نـه زان گـونه دون[6] هـمّتم / کـه گـردد ز شـاهی فـزون هـمّتم

---

۱. الف : شهر سنان. ۲. هـ: از آن. ۳. ج : از آن. ۴. ج : فروبست.
۵. ز : ز آهوی. ۶. ج : بی.

ز همّت بلندیم سرمایه‌ایست / کزان تخت شاهی کمین پایه‌ایست

۱۷۶۰ نخواهد دلم فارغ از هر هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس

یکی عمر پایندهٔ سرمدی / ز طاعتوری حاصل و بخردی

حیاتی[1] بقای ابد دامنش / فنا رخت بسته ز پیرامنش

دوم[2] نوبهار جوانی کزان / به یکسو بود دستبرد خزان

خزان بهار شباب است شیب / جوان را ز پیری فزون نیست عیب

۱۷۶۵ سوم[3] شادیی[4] پایه‌اش پست نی / غم این جهان را بر او دست نی

همه راحت و رنجها دور ازو / دل و دیده جاوید پر نور ازو

چهارم غنایی چنان دلپسند / که از ذلّ فقرش نباشد گزند

نهد مایهٔ خرّمی در مزاج / بشوید ز خاطر غمِ احتیاج

بدو گفت شه کای به دانش عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز

۱۷۷۰ درین کارگه هر که جز کردگار / ندارد درین چار هیچ[5] اختیار

بگفت اذن ده تا روم بر دری / کزین نخل مقصود یابم بری

برآید ز احسان او کام من / ز بام فلک بگذرد نام من

سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز چیزی که می‌گفت خاموش کرد

رسوم تکلّف ز وی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت

۱۷۷۵ بیا ساقیا می به کشتی فکن / کزین موج زن بحر کشتی‌شکن

سلامت کشم رخت خود بر کنار / وز این بیقراریم زایَد قرار

بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / وزآن پرده این[6] دلکش آهنگ زن

که خوش وقت آن بی سر و پا گدای / که زد افسر شاه را پشت پای

ز خود هر که خالی رود چون حباب / سزد گر[7] نهد پای بر روی آب

۱۷۸۰ رهد[8] هر که باشد سبک‌رَو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف

---

۱. ج و : حیاتِ.
۲. ج ز : دویم.
۳. ب ج د و ح : سیم.
۴. الف : شادی.
۵. د هز : چیز.
۶. د ه: پرده‌اش.
۷. و : کو.
۸. الف : سزد.

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از وی

سکندر شهنشاه اقلیم راز / به اقلیم‌گیری[1] چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی[2] برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشك یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را به ساحل که آرام داد / به تنهاروی پا به دریا نهاد
۱۷۸۵ قدم‌گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی‌رفت بر آب بی‌ترس و باك / بدانسان که پوینده بر روی خاك
پس از آب شد کوه قافش مَطاف / چو طفلان رسید از «الف بی» به «قاف»
قوی پیکری دید بس باشکوه / زده دستها در[3] کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / تو را نزد این کوه آرام چیست
۱۷۹۰ چه اندیشه در خاطر آورده‌ای / که دستش چنین در کمر کرده‌ای
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
به هر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یك رگ بود متّصل
چو بر بقعه‌ای خشم گیرد[4] خدای / ازان رگ بجنبانم آن را[5] ز جای
۱۷۹۵ به یك لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سؤالات مشکل درانداختند / جوابات روشن بپرداختند
به لطف مقالات و حُسن سماع / رساندند صحبت به حدّ وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد به رویت در فیض باز
۱۸۰۰ درین[6] راه مپسندم از واپسان / به من زین در باز فیضی رسان
بگو نکته‌ای چند داناپسند / که در دین و دنیا بود سودمند

---

۱. ح : کسری. ۲. د : بخشکی. ۳. و : بر. ۴. ح : آرد.
۵. ج ح : او را. ۶. د ه: در آن.

ازان پــی بــه گــنج مــعانی بــرم بــه اصــحاب خــود ارمــغانی بــرم
بگـفت ای سکـندر دریـن کـهنه کاخ کـــه رخش امـل راست مـیدان فـراخ
بـــه چشــم خــرد نــاظر وقت بــاش بــه حسـن عــمل حــاضر وقت بــاش
۱۸۰۵ چــو شب در رسـد یـاد فـردا مکـن بــه دل فکــر بـیهوده را جـا مکـن
مـخور غـم کـه فـردا چه پیش آیـدم ز ایّــام بــر دل چــه نـیش آیـدم
ز خــوان ســپهرم چــه روزی شــود کــز اســباب دولت فــیروزی شــود
چــو زرّیــن عـلم بـرکشد صبحدم ســپر بــفکند شــاه انـجم حَشَـم
مگـو چـون رسـد شب چه‌سان بگـذرد بــه ســود جـهان یـا زیـان بگـذرد
۱۸۱۰ خــداونــدگاری کــه شب مــی‌برد چــو شب مــی‌برد روز مــی‌آورد
شب و روز هــر یك بـه تـقدیر اوست گـــرفتار زنـــجیر تســخیر اوست
چـو خـواهـد چـنان بگـذرانـد شبت کــه نــاید ز خــنده فــراهـم لبت
و گــر خــواهـد آنسـان کـند روز تـو کــه از حــد رود گـریه و سـوز تـو
بکـن هـر چـه امـروزت آیـد ز دست[1] کـه خـواهـد اجـل دستت از کـار بست
۱۸۱۵ بکار آنچه خـواهـی چـه گـندم چـه جـو کــه امــروز کِشت است و فــردا درو
مــقامات فــردوس عــنبر سـرشت کــه بــاشد نــظرگاه اهــل بــهشت
بــود صــورت فــعلهای جــمیل بــه سـوی ریـاض جـنانْشان[2] دلیـل
بــه اســباب گــیتی مکــن خـرّمی کــه بسـیارِ او راست رو در کــمی
به شـادی در او[3] غـنچه‌ای کـم شکـفت که آخر به صـد غـصّه در خـون نـخفت
۱۸۲۰ ز آهــن‌دلی بگســل و مــوم بــاش پــناه اســیران مــظلوم بــاش
بـه هـر کس ره چـرب و نـرمی سپر مـنه پـای چـون شـمع ازیـن ره بـدر
چــو ســبزه لطـیفی درشـتی مکـن چــو گــل نــازکی خـارپشتی مکـن
غــضب را بــر آتش زن از حـلم آب مکــن در بــد و نـیك گـیتی شـتاب
مــنه پـا بـه ره جـز بـه تـدبیر و رای کــه افــتد بــه رو قـاصد تـیز پـای

۱. الف: بدست. ۲. ج و: جنانش. ۳. ج: ازو.

۱۸۲۵ بسا کار کاوّل نماید صواب / ولیکن چو برداری از وی حجاب
به لوح جبین از شکاف قلم / ز خطّ خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو[1]
ز خیل غلامان سیاهیش بود / که پنهان به آن[2] زن[3] نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت / که با وی یکی گردد امّا نگشت
۱۸۳۰ به کین شد بَدَل مهر مُدبِر غلام / کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید / کزان گونه مرغان سلیمان ندید
به تعلیم هر یك زبان برگشاد / به رازی[4] زبان[5] نکته‌ای یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان / که شد یار حاجب[6] زن مرزبان[7]
دگر گفتی این حال بس روشن است / ولی گفتن آن نه کار من است[8]
۱۸۳۵ چو مرغان بدین نغمه دانا شدند / بر این[9] نکته گفتن توانا شدند
به خلوتگه مرزبان بردشان / به محجوبهٔ خاص بسپردشان
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود / ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود
به عشرت همی‌خورد می صبح و شام / بدان نغمه خوش‌خاطر و شاد کام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری / در اثنای آن گشت مهمان وی
۱۸۴۰ به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد / می آورد و می‌خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ / برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن‌ساز را / دو خنیاگر نغمه‌پرداز[10] را

---

۱. و : بیت ۱۸۲۷ نیست. ۲. ج : بدان. ۳. ز : مه.
۴. د : بتازی. ۵. و : نهان. ۶. الف : صاحب. ۷. ح : بیت ۱۸۳۳ نیست.
۸. ح : بیت ۱۸۳۴ نیست. ۹. ج د هح ز : بدین. ۱۰. الف : نغمهٔ راز.

ز خلوتسرا سوی جمع آورند[1] | که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید | سر خجلت اندر گریبان کشید
۱۸۴۵ بدو[2] مرزبان گفت حال تو چیست | وز این خوش‌نوایان ملال تو چیست
تعلّل بسی کرد و زان[3] تاب و پیچ | ندادش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سِرّ کار | برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند | وزآن قصّه با وی سخن باز راند
بر آن جمله وی هم گواهی بداد | به کف تیغ رو جانب زن نهاد
۱۸۵۰ که ای خیره‌سر[4] این چه دل تیرگیست | که بر تیره‌گیت این‌همه چیرگیست[5]
من اینجا تمنّای هرکس که چه | به بستان گل آویزش خس که چه
به دامن زدش دست کای کامیاب | عنان ترحّم ز حالم متاب
منه پا برون از ره عقل و هُش | بپرس آنگه آزاد کن یا بکُش
غلام تو را آرزوی محال | فتاد از من بیگنه در خیال
۱۸۵۵ میسر ندید از لبم کام خویش | بگسترد در راه من دام خویش
کنون بسته پر مرغ دام ویم | گرفتار خشمت به کام ویم
مرا این دو طوطی که جان سوختند | ز وی حرف جانسوزی آموختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست | جز این حرف خود هیچشان یاد نیست
بداند ازین خاطر هوشمند | که در کار من از وی افتاد بند[6]
۱۸۶۰ دل مرزبان ازین سخن نرم شد | دگر باره در مهر او گرم شد
به لب غیر شکرش نوایی نرفت | که بر وی ز تیغش خطایی[7] نرفت

---

۱. الف : آمدند. ۲. ج : برو. د : بدان. ۳. ج : کرد از آن. د هـ: کرد زان. ز : بُرد از آن.
۴. الف : زن. ۵. الف ج د ح : خیرگیست.
۶. بیتهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ افتاده است. ح : مصرع دوم بیت ۱۸۵۹ بدین شکل قید شده است : که در کارم از وی فتادست بند. ۷. الف : خطای.

پی نکته‌دانان فرّخ سرشت | به آب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو[1] گردد سزای عقاب | خردمند را بِه درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین[2] بیار | که سازد[3] سبکسار[4] را بردبار
۱۸۶۵ به رخسار امّید رنگ آورد | به عمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نِه | ز کارش به انگشت بگشا گره
ز تو هر گشادش[5] که خواهد افتاد | نباشد جز آن کار ما[6] را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر

چنین داد دانَنده داد سخن | ز مشکل‌گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم | ز حال سکندر چنین زد رقوم
۱۸۷۰ که چون صبح[7] اقبالش آید[8] به شام | بگردد[9] تر و خشك گیتی[10] تمام
به جایی که مرگش مقدّر بود | زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش | به بالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون | سپه را سوی روم[11] شد رهنمون
همی‌رفت آورده پا در رکاب | چو عمرِ گرانمایه با صد شتاب
۱۸۷۵ همی‌راند لشکر به هر کوه و دشت | به هر روز از کشوری می‌گذشت
نبودی در آن جنبش کوه گاه | بجز خانهٔ زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز | گرفته جهان خسرو نیمروز
به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک | چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستمدیده گرم | ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
۱۸۸۰ به هر راهش از نعلهای مذاب | نشانِ سُمِ بادپایان پُر آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر | چو پروانه‌اش سوختی بال و پر

---

۱. الف : که.　۲. د : نگین.　۳. الف : باشد.　۴. الف ج ح : سبکبار.
۵. د : گشادی.　۶. ب و ز ح : کارها را.　۷. الف : روز.　۸. ب ج و : آمد.
۹. ز : بگیرد.　۱۰. د : عالم.　۱۱. د : شهر.

چو تابه زمین آتش افشان در او / چو ماهی شده مار بریان در او
اگر پر درم مشت بستی لئیم / فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پر تاب و تف / همی‌راند از پردلان بسته صف
۱۸۸۵ ز آسیب ره در خراش و خروش / به تن خونش از گرمی خور به‌جوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون / ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر / ز ماشورهٔ عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز / ولی خون نَیِستاد ازان[1] حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست / بر آن[2] سیل رخنه نیارست بست
۱۸۹۰ بر او تنگ شد خانهٔ پشت زین / شد از خانه مایل به سوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود / بتدریجش آورد ازان زین فرود
ز جوشن به پا مفرش انداختش / ز زرّین سپر سایبان ساختش
به بالای جوشن به زیر سپر / زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو بگشاد ازان[3] بیخودی چشم هوش / به گوشش فرو گفت پنهان سروش
۱۸۹۵ که اینست جایی که دانا حکیم / در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد / بر او راه امّید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن‌ضمیر / که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش / تسلّی دِه جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز / سر نامه را ساخت[4] مشکین طراز
۱۹۰۰ به نام خداوند پست و بلند / حکیم خرد بخش[5] بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی / و زو[6] عشق را چاره بیچارگی
هراسندگان را بدو صد امید / شناسندگان را ازو[7] صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان / که کردند تسخیر ملک جهان

---

۱. الف : نایستاد از. ج : نیستاد زان. هـ: نه استاد از آن. ۲. د : بدان.
۳. ج ح : زان. ۴. ج : کرده. ز ح : داد. ۵. ج : خرد بخش و.
۶. ح : ازو. ۷. ح : بدو.

ز زیـن پـای نـنهاده[1] بـالای تـخت | بـه تـاراج آفـاتشان داده[2] رخت
۱۹۰۵ یکـی زان[3] قـبل بـنده اسکـندر است | که اکنون بـه گـرداب مـرگ انـدر است
سـفر کـرد[4] گـرد جـهان سـالها | ز فـتح و ظـفر یـافت اقـبالها
چـو آورد رو در ره تـختگاه | اجـل زد بـر او ره در اثـنای راه
دوصـد تـحفهٔ شـوق ازان نـاتوان | نـثار ره بـانوی بـانوان[5]
چـراغ دل و دیـدهٔ فـیلقوس | فـروزندهٔ کشـور روم و روس
۱۹۱۰ نـمی‌گویم او مـهربان مـادر است | کـه از مـادری پـایه‌اش بـرتر است
ازو دیـده‌ام کـار خـود را رواج | و زو گشـته‌ام صـاحب تـخت و تـاج
دریـغا کـه رفـتم بـه تـاراج دهـر | ز دیـدار او هـیچ نگـرفته بـهر
دریـغا کـه خـفتم[6] بـه دل داغ مـرگ | نـه از بـاغ او شـاخ دیـده نـه بـرگ
بسـی بـهر آسـانیَم رنـج بـرد | پـی[7] راحـتم راه مـحنت سـپرد
۱۹۱۵ ازیـن چشـمه لیك آبـرویی نـدید | ز خـارم گـل آرزویـی نـچید
جـهاندیده دهـقان درخـتی نشـاند | بـه پـایش ز جـوی[8] جگـر آب رانـد
پس از سـالها داد چـون مـیوه بـار | بـه آن[9] مـیوه دهـقان شـد امّـیدوار
ز نـاگـه بـرآمـد یکـی بـاد سـخت | هـم آن مـیوه بـر بـاد شـد هـم درخت
درخت نـوم[10] مـن کـه اسکـندرم | جـهاندیده دهـقانِ مـن مـادرم
۱۹۲۰ اگـر مـن فـتادم ز پـای از نـخست | قـبای بـقا هـم بـر او[11] نیست چُست
چـه از جـنس حیوان چـه نـوع[12] بشـر | کـه زاد انـدرین کـهنه دیـر دو در
کـه آخـر بـه صـد نـامرادی نـمرد | ازین[13] ورطه کس جان[14] به شادی نـبرد
چـو از مـن بـرد قـاصد نـامه‌بـر | بـه آن[15] مـادر مـهربان ایـن خـبر

---

۱. الف : بنهاده. ۲. ب د هز : داد. ۳. ج : زین. ۴. و : کرده.
۵. د : بانویان. ۶. الف : رفتم. ۷. الف : نی. ۸. ج : خون.
۹. ج : بدان. ۱۰. د : توام. ۱۱. ج : بدو. ۱۲. ج : جنس.
۱۳. ج : وزین. ۱۴. الف و ح : جان کس. ۱۵. ج : بدان.

وز این[1] غم بسوزد دل و جان او   شود خونفشان چشم گریان او

۱۹۲۵ همان بِه که حکمت‌شناسی کند   نه چون سفلگان ناسپاسی کند

قدم در طریق صبوری نهد   جزع را به رخ داغ دوری نهد

نکوشد چو خور در گریبان‌دری   نپوشد چو مه جامه نیلوفری

اگر شعلهٔ دل کند اخگرش   نبیند زمین فرش خاکسترش

نه از پنجه گیسوی سُنبُل کَنَد   نه از ناخنان چشمه در گُل کَنَد

۱۹۳۰ ننالد ز رنج و نمویَد ز درد   نمالد به خاک سیه روی زرد

وگر بس نیاید به اندوه خویش   شود پست از اندوهِ چون کوه خویش

بکش گو چو شاهان یکی خوان عام   بخوان سوی آن مرد و زن را تمام

طعامی بنه پیش هر یک چنان   که بر باید از دست رغبت عنان

وزآن پس بر آن جمع سوگند دِه   ز سوگند بر دستشان بند نِه

۱۹۳۵ که هر کس درین تنگنای سپنج   ز مرگ عزیزی کشیده‌ست رنج

نیارد بدین طعمه‌ها[2] دست آز   کند چشم امّید از اینها[3] فراز

اگر یک تن آرد سوی طعمه دست   به یک لقمه بر خوانش آرد شکست

سزد گر خورد غم ز خوان فراق   که با طعمه خواران خوش است اتّفاق

وگر نی نشاید ز صاحب خرد   که در مجلس جمع تنها خورد

۱۹۴۰ چرا غم خورد زیرک هوشیار   چو زآغاز می‌داند انجام کار

سرانجام گیتی به خون خفتن است   به خواری به خاک اندرون خفتن است

کسی را که انجام کار این بود   پی دیگران از چه غمگین بود

تفاوت ندارد درین کس ز کس   جز این کاوفتد اندکی پیش و پس

چو آخر درین مهد باید غنود   ازین چند روزه تفاوت چه سود

۱۹۴۵ گرانمایه عمرم که مستعجل است   ز میقات[4] سی کرده رو در چل است

گرفتم که از سی به سیصد رسد   به هر روز ملکی مجدّد رسد

---

۱. ج : ازین.   ۲. الف : طعمها.   ۳. ج : زینها.   ۴. ج : میعاد.

چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست ز چنگ اجل رَستَن اُمّید نیست
نیَم من جز آن[1] مرغ شیرین نفس که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ ولی دل به جان آرزومند باغ
۱۹۵۰ خوش آن کز قفس ره[2] به باغم نمود جدا کرد نورِ چراغم ز دود
رخ آوردم اینک به باغ و بهار نهادم به ره دیدهٔ انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد وز این تیره گلخن به گلشن رسد
به یک‌جای گیریم با هم مُقام بر این ختم شد نامه‌ام والسلام
چو نامه ز مضمون به عنوان رسید چو منشور عمرش به پایان رسید
۱۹۵۵ به عنوانش از خون دل رنگ داد ز داغ جگر سوز مُهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد پی بردن آنجا به قاصد سپرد
بیا ساقیا تا به می برده پی کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر ببندیم بر خامه صوت صریر[3]
۱۹۶۰ زنیم آتش از آه هنگامه را بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهیدستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود به نیک و بدش نیکخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی رود روزگارش به فرخندگی
سکندر چو نامه به مادر نوشت بجز نامهٔ موعظت درنوشت
به یاران[4] زبان نصیحت گشاد به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
۱۹۶۵ چو بر حاضران گنج گوهر فشاند ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیّت چنین کرد با حاضران که ای از جهالت تهی‌خاطران

---

۱. د: جزین. ۲. د ه: رو. ۳. ب د ه: حریر. ۴. الف: باران.

چو بر داغ هجران من دل نهید | تن ناتوانم به محمل نهید
گذارید دستم برون از کفن | کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز حالم دم نامرادی زنید | به هر مرز و بوم[1] این منادی زنید
۱۹۷۰ که این دست دستیست کز عِزّ و جاه | ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او | نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوّت پنجه یافت | قوی بازوان را بسی[2] پنجه تافت
ز حشمت زبردست هر دست بود | همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی | ز عالم کند رحلت اینک تهی
۱۹۷۵ چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ | چه امکان ز وی این سفر را بسیچ
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند | بدین دست بگشای از پای بند[3]
به کار جهان بند بودن که چه | بدین شغل خرسند بودن که چه[4]
چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد | بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی | بود زاد راه تو دست تهی
۱۹۸۰ مکن در میان دست خود را گرو | به چیزی که گویند بگذار و رو
بده[5] هرچه داری که این دادن است[6] | که از خویشتن بند بگشادن است[7]
بود آنِ تو هرچه دادی ز دست[8] | که در وجه فردات خواهد نشست
تو را گر به مخزن زر و گوهر است | نه آنِ تو آنِ کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهرهٔ تو
آن است و آنچه برای خود گذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی[9] حکیم | به زن داد روزی یکی کیسه سیم

---

۱. ج : بوم و مرز. ۲. ج : بسر پنجه. ۳. ز : بیت ۱۹۷۶ نیست.
۴. ز : بیت ۱۹۷۷ نیست. ۵. الف : بود. ۶. و ح : داد نیست.
۷. و ح : بگشاد نیست. ۸. ز : بدست. ۹. ج د ه و : مَردِ حکیم.

۱۹۸۵ پس از چند روزش[1] بپرسید حال / وزآن کیسهٔ سیم کردش سؤال
بگفتا به دست من آن کیسه[2] سیم / چو آمد چو زر کردم آن را دو نیم
یکی صرف کردم به هر سینه ریش / یکی کردمش صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت / بگفت ای نه دانا به راز نهفت
بود بهره‌ات آن که کردی نثار / نه آن کش ز گنجینه کردی حصار
۱۹۹۰ به گنجینه نقدی که مخزون بود / که داند که انجام آن چون بود
نیارد برون کس ازین سرّ سَری / که آن بهرهٔ توست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن / به رندان لب تشنه اِنعام کن
به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند / نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده‌ای ساز لیک / به هنجارِ نیکو و گفتارِ نیک
۱۹۹۵ به گیتی مزن جز به نیکی نفس / که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبهٔ حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیّت نفس / ز عالم نصیبش همان بود و بس
شد انفاس او با وصیّت تمام / به ملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت / چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی / رود عاقبت گرچه ماند بسی
۲۰۰۰ متاعی[3] بِه از عمر جاوید نیست / ولی آن درین عالم امّید نیست
در او زیرکی عمر جاوید یافت / که زنده ازو امّید تافت
چو اسپهبدان بی سکندر شدند / جدا زو چو تن‌های بی‌سَر شدند
فتادند در جَیب جان کرده چاک / چو تن‌های سر رفته در خون و خاک
بکردند آنچه[4] اهل ماتم کنند / که بدرود شاهان عالم کنند
۲۰۰۵ ز جامه کبودان[5] زمین می‌نمود / به چشم کواکب چو چرخ[6] کبود

---

۱. ج : روزی. ۲. هـ : کیس. ۳. و : مقامی. ۴. د : آنج.
۵. د : کبودی. ۶. ج : سپهر.

صدای[1] نفیر از فلک برگذشت / زهاب سرشک از سَمَک در گذشت
ز بس خاست دود از دل یک به یک / پر از دود گشت از سما تا سَمَک[2]
ز بس ظلمت و دود بر هم نشست / در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر[3] که از اشک و آه / نیارند بر درد و غم بست راه
۲۰۱۰ ز آیین ماتم عنان تافتند / به تدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن / ز خزّ و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند / ز دیبای چین مفرش انداختند
چو مهد زرش گشت[4] آرام جای / بزرگ سپه خاست گریان به‌پای
به دانش حجاب از میان برگرفت / به دانا حکیمان سخن‌درگرفت
۲۰۱۵ که امروز روز زبان[5] آوریست / درین قصّه وقت سخن گستریست
ز حکمت بسازید هنگامه‌ای / کنید اِملیی[6] موعظت‌نامه‌ای
که غمدیدگان را تسلّیٰ دهد / مثال مَثُوبت[7] به عقبیٰ دهد

ندبهٔ حکیم اوّل

یکی گفت وقت است ای هوشیار / که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایّام با او چه کرد / سپهر کج[8] اندام با او چه کرد
۲۰۲۰ فلک تاج دولت ربود از سرش / لباس بزرگی کشید از برش
هر آن سختیی[9] کز سرای درشت / ز اقبال دولت بر او داشت پشت
کنون رو[10] به سوی وی آورده است / به پای سریرش پی[11] آورده است
هر آسانیی[12] کز مدار سپهر / نمود اندر ایّام شاهیش چهر
کنون روی اقبال ازو[13] تافته‌ست / به تیغ غمش زهره بشکافته‌ست

---

۱. ه: ندای. ۲. الف: بیت ۲۰۰۷ افتاده. ۳. د: دیدند آخر.
۴. و: ساخت. ۵. ج: سخن. ۶. الف: املئ. ۷. ج: عقوبت.
۸. ج: کژ. ۹. الف: سختی. ۱۰. الف: ره. ۱۱. الف: نی.
۱۲. الف: آسانئ. ۱۳. ج: از آن.

۲۰۲۵ ازان بخت بیدار از اینسان[1] که خفت | سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین کز شکرخنده‌اش لب جداست | به خون گر بگریند بر وی رواست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود | بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ | رسیدیم نادان بدین[2] تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشه‌ها[3] | کفی خالی از ورزش پیشه‌ها[4]
۲۰۳۰ نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا | نه در چشم ما آب از آتش[5] جدا
چو یکچند بودیم اینجا[6] مقیم | فتادیم در دام امّید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش | تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت نکردیم[7] طی | به مقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عُقده[8] نشکافتیم | به هیچ از همه روی برتافتیم
۲۰۳۵ عجب آنکه با این‌همه تاب و پیچ | دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
به روزی کزین ورطه بیرون رویم | دل و دیده زین درد پر خون رویم
کی آن کس ره نیکبختی رود | کزین سخت منزل به سختی رود

ندبهٔ حکیم سوم

حکیمی[9] دگر گفت کان کامگار | به دانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور به کشور گرفت | به تیغ زراندود چون خور گرفت
۲۰۴۰ جهان همچو او پادشاهی نداشت | ولی دولت او بقایی نداشت
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت | ازو چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه‌اش خفته‌ای خواب کرد | نه از قطره‌اش تشنه‌ای آب خورد

---

۱. الف : آنسان. هـ : ایشان. ۲. ج : درین. ۳. الف : اندیشها.
۴. الف : پیشها. ۵. الف : ز آتش. ۶. ز : آنجا. ۷. الف د و : بکردیم.
۸. الف : عقد. ۹. د : حکیم.

چنان رفت کز وی اثر هم نماند / اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارآگهان / بدینسان مثل زد که شاه جهان
۲۰۴۵ به تری ازان رویش آهنگ بود / که میدان خشکی بر او تنگ بود
کنون کرده زانجا[1] سفر اختیار / به سوی دو گز منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت بیرون برد / درین تنگ منزل به‌سر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد / زبان با سکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج / بسی جمع کرده به‌هم مال و گنج
۲۰۵۰ دریغا که بیهوده شد رنج تو / نشد مرهم رنج تو گنج تو
به کف سودی از گنج و مالت نماند / به گردن ازان جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران / سبکبارِ راحت ازان دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد / سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میرانَد این شه بسی زنده را / که مالک شود ملک پاینده را
۲۰۵۵ فرو شد سر او درین سرگذشت / به مرگ کسان مرگ ازو برنگشت[2]

ندبهٔ حکیم هفتم

به هفتم چو آمد سخن لب گشود / که آرام‌بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت / کز آرام‌بخشی شه آرام یافت

---

۱. و: کرد زانجا. ح: کرد از آنجا.
۲. ز: برگذشت.

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد — که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان — نکرده کس از خیل شاهنشهان
۲۰۶۰ ولیکن به هر سو سفر ساز کرد — ره[1] آن به زور سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند — جنیبت به منزلگه گور راند[2]

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه — به شادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او — به‌تلخی کشد جرعهٔ جام او
بدانسان که برداشت شه زود گام — پی هر که[3] مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

۲۰۶۵ دهم گفت هر مخزن سیم و زر — که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی رنج بر وی گماشت — پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد به‌سر نوبت قال و قیل — فرو کوفت طبّال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد[4] زرش — به پشت هیونان کُه‌پیکرش
هیونان هامون‌برِ کوه‌فر — وزآن مهد کوهانشان کوه زر
۲۰۷۰ به روز سفید و به شام سیاه — امیران لشکر امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند — به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می‌تاختند — به تن‌های آزرده می‌ساختند

---

۱. و : رد. ۲. الف : ماند. ۳. الف ج و : مرگ. ۴. الف : طبل.

شـــتابان نـــه شب را شـمردند شب | نـــه از روز کـــردند روزی طـــلب
پس از چـــند گـاهی ازان راه سـخت | بـــه اقـلیم خـویش اوفکـندند رخت
۲۰۷۵ رسـید ایـن خبر رومیان را بـه گوش | رسـاندند بـر اوج گـردون خـروش
شـدند از پـی مـصریان زیـن سخن | هـمه گـازران جـامه بـر نـیل زن
بـــه اسکـــندریّه درون مـادرش | کـه بـودی فـروغ خـرد رهـبرش
چـو بشـنید ایـن قـصّهٔ سینه سوز | شـد از شـعلهٔ آه گـیتی فـروز
ز رشـح دل و دیـده در خـون نشست | ز سـرمنزل صـبر بـیرون نشست[1]
۲۰۸۰ همی خـواست تـا جَیب جـان بـردرد | گـریبان تـاب و تـوان بـردرد
کـند هـمچو شب مـعجر صبح‌رنگ | ز دست فـلک سینه کـوبد بـه سنگ
بـه نـاخن خـراشـد[2] رخ تـازه را | کـند تـازه از خـون دل غـازه را
بـه زخـم طـپانچه در آن داوری | سـمن را دهـد رنگ نـیلوفری
کَـنَد مـوی مشکـین ز سـر تـار تـار | کـند مـویه بـر خـویشتن زار زار
۲۰۸۵ بـیندازد از تـن حـریری لبـاس | کـند طـوق گـردن ز پشـمین پـلاس
ولی کـرد[3] مکـتوب اسکـندری | در آن شـیوه و شـیونش یـاوری
بـه مـضمون مکـتوب او کـار کـرد | بـه صـبر و خـرد طـبع را یـار کـرد
بـفرمود تـا اهـل آن[4] مـرز و بـوم | چه از شام و مصر و چه از روس و روم
بـرفتند مسـتقبل لشکـرش | بـه گـردن نـهادند مـهد زرش
۲۰۹۰ نـهفتند دلهـا پـر انـدوه و رنـج | در اسکـندریّه بـه خاکش چـو گـنج[5]
چـو از شـغل دفـنش بـپرداخـتند | حکـیمان خـردنامه‌ها[6] سـاختند
ز گـنج خـرد گـوهر افشـاندند | پس پـرده بـر مـادرش خـواندند
چـو در پـرده کـردند بـا او خـطاب | ز پـرده شـنیدند نـیکو جـواب

۱. و: بیت ۲۰۷۹ افتاده است. ۲. ح: تراشد. ۳. و: کرده.
۴. ج: این. ۵. الف: بیت ۲۰۹۰ افتاده است. ۶. الف: خردنامها.

تعزیت گفتن حکیم اوّل

حکیم نخستین چو شد پرده ساز — بدینسان برون داد از پرده راز
۲۰۹۵ که ای مطلع نور اسکندری — بلندش ز تو پایهٔ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد — وگر رفت مَه مِهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت — چه‌سان راه آرام بنمایمت
سکندر تو را صبر فرموده است — رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم — نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
۲۱۰۰ شد از قول او کار روشن تو را — چه حاجت به فرمودهٔ من تو را
درین محنت‌آباد ماتمگران — تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش — نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده‌ست — دلت خیمه در ملک دیگر زده‌ست
به مزدیت فردا بود دسترس — که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم[1]

۲۱۰۵ چو خامش شد آن پیر یزدان‌شناس — نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدّس سرای — نیارد چو تو بانویی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف — خداوند وی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق‌شناس — که در حق یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر[2] بگذرد — به دامان عیشش گریبان درد
۲۱۱۰ به پایش اگر نیش خاری خلد — ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت — ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر بر او خنجر بیم زد — دم از بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید — نه جز راه تسلیم راهی گزید

---

۱. ج د: دویم. ۲. الف: ز محنت اگر غباری.

چـه مـحتاج تـعلیم دانـندگان / بـه سـرحـدّ دانش رسـانندگان
۲۱۱۵ به این دین و دانش که دادت خدای / زبـان را بـه شکـر خدا بـرگشای

تعزیت گفتن حکیم سوم[1]

حکیم دوم[2] چون لب از نطق بست / سیُم ایـن شکـر طـوطی‌آسا شکست
کـه ای عـرش بـلقیس فـرش درت / مَه و مـهر ازان خشت سیم و زرت
سکـندر[3] اگـر عـمر بـر بـاد داد / بـه اقـبال تـو مـلکش آبـاد بـاد[4]
رسـد بـانگ ازیـن طـارم زرنگـار / که سخت است داغ جـدایـی ز یـار
۲۱۲۰ وزآن سـخت‌تر نـاسپاسی بـود / کـه بـیرون ز یـزدان‌شـناسی بـود
بـه آن[5] دامـن یـار نـاید بـه کـف / شـود نـیز مـزد مـصیبت تـلف
چه زیرک بود هر که زین درد سخت / کشـد بـر در صـبر و آرام رخت
نه تلخ از جزع گـردد امـروز و شـور / نـه از مـزد مـاند در آیـنده دور[6]
بحمدالله ای آگـه از خـوب و زشت / کـه بـاشد تـو را آگـهی در سـرشت
۲۱۲۵ ز افـراط و تـفریط خـاطر تـهی / روی راست بـر مـوجب آگـهی
هـمی رو بـر ایـن سـیرت مستقیم / هـمی زی ز آفـات گـیتی سـلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیُم لب بدوخت / چـهارم چـراغ نـصیحت[7] فـروخت
نـخست از دعـا کـرد آغـاز پـند / کـه ای بـا خـرد[8] پـند بـخرد پسند
چـو ایـزد بـه دل تـخم صبرت نـهاد / بـر ایـن[9] کِشت بـارنده ابـرت نـهاد
۲۱۳۰ هر آن مـضطرب کِش نـه آرامش است / بـه آرامـش آخـر انـجامش است

---

۱. ب ج د و ز : سیم. هـ: سیوم.
۲. ج : دویم.
۳. ب ج د و ز ح: سلیمان.
۴. و : بیت ۲۱۱۸ افتاده است.
۵. ج : بدان.
۶. الف : نور.
۷. ز : فصیحت.
۸. ب ج د هـ و ح : بی خرد. ز : بخردو.
۹. ج : ازین.

دریــن تــیز رو گـنبد بـا سکـون[۱] قــدمگاه هــر جـنبش آمـد سکـون
ز جان هرچه جنبد دریـن پـهن دشت بـه تسکـین مـرگش بـود بـازگشت
بــدین دایــره هــر کـه پـا در نـهد چـو دورش بـه آخـر رسـد سـر نـهد
چـو بـر صید خنجر زنـی در شکـار ز اوّل بــود جــنبش آخــر قــرار
۲۱۳۵ ســپاس فــراوان خــداونـد را کــه کـرد ایـن کـرامت خـردمند را
کــه بـیند در آغـاز انـجام خـویش بـرون نـنهد از حکـم آن گـام خـویش
شکـیبی کـه انـجام هـر مـاتم است مـر او را[۲] در آغـاز آن هـمدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چـو گـفت آنچه گـفت ز بـاغ دل پـنجم ایـن گـل شگـفت
کــه ای گــلبن بــاغ شـاهنشهی کـه مـاندهست دامـانت از گـل تـهی
۲۱۴۰ اگــر کــرد گـل سست پـیوندیی[۳] بــه یــاد ویت بـاد خـرسندیی[۴]
کسـی را کـه شـد میوهٔ دل ز دست ز فوت گـلی شـاخ عـیشش شکست
ز پـند حکـیمان شـود صبر کیش نــهد عــقل راهِ تســلّیش پـیش
تـو را ایـن تسـلّی ز یـزدان رسید به کام تو این طعمه زان خوان رسید
دلت روشــن از نــور الهـام اوست تــمتّعکش از فــیض انـعام اوست
۲۱۴۵ حکـیمان چـو ایـن نکته دریـافتند ز تسکــین تــو روی بــرتافتند
ز مشـرق چـو طـالع شـود آفتاب چـه پـرتو دهـد مشعل خانه تـاب
روان سکــندر ز تــو شــاد بـاد بــه روح جـنان روحش آبـاد بـاد
بــه عِــزّ دو گـیتیت بـادا کـفیل ثــنای جــمیل و ثــواب جـزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را[۵]

چو آن در پس سِتر عصمت[۶] مقیم شـنید آنچه بشـنید از هـر حکـیم

---

۱. ج : واژگون. ۲. الف : مرورا. ۳. الف : پیوندی. ۴. الف : خرسندی.
۵. الف : از حکیمان. ۶. الف : حکمت.

۲۱۵۰ بر ایشان درِ معذرت باز کرد — به پرده درون این نوا ساز کرد
که ای رازدانان دانش‌پژوه — گشایندهٔ مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست — دل بخردان حق‌شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من — شدید از خرد[1] مرهم داغ من
بگفتید صد نکتهٔ دلکشم — نشاندید زآب[2] سخن آتشم
۲۱۵۵ ز گیتی پریشان دلی داشتم — ز دور فلک مشکلی داشتم
ز انفاستان گشت حل مشکلم — به سرحدّ جمعیّت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نما — جهان جمله کورند و بینا شما
چو بینا نباشد که دارد نگاه — به ره کور را از فتادن به چاه
جهان از شما مطرح نور باد — وزآن نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو به مادر اسکندر

۲۱۶۰ ارسطو گهرسنج یونان زمین — که بر گنج یونانیان بود[3] امین
چو کلکش سر[4] گنج حکمت شکافت — سکندر ازو[5] یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد — دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه پیراستن — بنام خدا نامه آراستن
ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت — سوی مادرش عذرخواهی نوشت
۲۱۶۵ که بایستی از فرق پا کردمی — به خاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون راندمی — به تسکین دردت فسون خواندمی[6]
ولی ضعف پیریم بسته‌ست پای — نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود — به سلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست — مخور غم که رخت از سر تخت بست
۲۱۷۰ به رخ پردهٔ شرمساری نرفت — به کام حسودان به خواری نرفت

---

۱. الف :کرم. ۲. هـ: از آب. ۳. ح : بُد. ۴. ج : در.
۵. ج : بدو. ۶. الف : بیت ۲۱۶۶ افتاده.

نه از نادُرستان شکستش رسید | نه از ناکسان زخم دستش رسید
به تیغ قضای خداوند پاک | که باشد روان از سَمَک تا سِماک
به شاهی و فرماندهی[1] جان سپرد | بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رسته‌ست ازین درد تا او رهد | که جسته‌ست ازین داغ تا او جهد
۲۱۷۵ درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست | که لرزنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتادهٔ تیر اوست | و گر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاک | و زو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد | که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه و گر کمترین چاکر است | گذارش در آخر بر این چنبر است
۲۱۸۰ خوشا حال آن زیرک پند گیر | که از مرگ غیر است عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی | کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش | مهیّا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیک زن | که بِه گر بود نیک زن نیک فن
همه کارها را به یزدان گذار | که بیرون ز تقدیر او نیست کار
۲۱۸۵ سکندر به شاهی ازو راه یافت | به توفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر سختیش برد[2] | به فیروزی و نیکبختیش برد[3]
نگویم که بر مردنش صبر کن | که بر نزد خود بردنش صبر کن
به صبر ار برآید تو را نام نیک | دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین‌دار[4] این چرخ فیروزه فام | پی نام نیکو بود والسّلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

۲۱۹۰ چو سرچشمهٔ فیض اسکندری | کزو[5] بود همچون صدف گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید | بسی داروی صبر پیچیده دید

---

۱. ج : فرمانبری.　۲. الف : بود.　۳. الف : بود.　۴. ب ج د و : نگین وار.
۵. و : ازو.

ز داروی او دفـــع تـیمار کـرد دوای دل و جـــان بـیمار کـرد
بـــلی[۱] شـــربتی بـود آن مـعنوی بـــه وی از شـــفاخانهٔ عـیسوی
وزآن پس یکـــی نـامه[۲] انگـیز کـرد ســـر نـــامه را عـــنبر آمـــیز کـرد
۲۱۹۵ بـنام حکـیمی کـه هـر نـیک و بـد بـــه حکـــم ویَست از ازل تـــا ابـد
اگـر بـر درش مـرگ اگـر زنـدگیست ســـر آورده در رِبـــقهٔ بـــندگیست
بـــود حکـــمت او نـــهان در هـمه بـه حکـمت بـود حکمران بـر هـمه
بـــه حکـم وی آیـند خـلق و رونـد بـــجز حکـم او حکـم کس نشـنوند
سکـندر کـه بـر چـرخ افسر کشید نـــیارست از حکـــم او سـر کشـید
۲۲۰۰ بـه فـرمان او زیست چندانکـه زیست چو فرمان مرگ آمدش خون گریست[۳]
ولی گـــریه‌اش هـــیچ کـاری نکـرد بـــه آن آب دفـــع غـباری نکـرد
مـرا گـرچـه بـر دل نشست آن غبار شـــد آن ســـرمهٔ دیـدهٔ اعـتبار
بـــدیدم ســـرانـــجام کـــار هـــمه کـــه بـر چـیست آخـر قـرار هـمه
مـرا زیـن مـصیبت کـه نـاگـه رسید صـد انـدوه بـر جـان آگـه رسـید
۲۲۰۵ دلم بـــود در صـبر لیکـن چـو کـوه نـــجنبید ازیـــن مـــاتم پـر سـتوه
چـــه امکـــان بـود سـیل انـبوه[۴] را کـــه از بـــیخ و بـــن بـرکند کـوه را
کسـی کـز غـم خـود بـود دل گـران چـــرا گـــرید از مـــاتم دیگـــران
اگـــر مـــرگ را ســـازگاری کـنم[۵] ازان بِـــه کـه بـر مـرده زاری کـنم[۶]
مرا خـود چنین بـود حـال ای حکیم کـه آمـد خـطی از تـو عـنبر شـمیم
۲۲۱۰ بـه هـر نـقطه زو[۷] نکـته‌ای دلپسـند به هر حرف ازو[۸] صد فـرح کـرده بـند
به جـان اختر هـوش ازان تـاب یـافت بـــه دل مـزرع صـبر ازان آب یـافت
اســـاس خـــرد دیـد ازان مـحکمی غـــم و مـــحنت آورد رو در کـــمی
حـــیات ابـد رشـح کـلک تـو بـاد نـــظام ادب[۹] نـظم سـلک تـو بـاد

---

۱. الف : یکی. ۲. و : خامه. ۳. د : خوش. ۴. ج : اندوه.
۵. ج : کنیم. ح : کند. ۶. ج : کنیم. ح : کند. ۷. ج : زان. ۸. ج : از آن. و : زو.
۹. الف ه : ابد.

چو آن نامهٔ غم به پایان رساند / نم حسرت از چشم گریان فشاند
۲۲۱۵ وزآن پس یکی لحظه خندان[1] نزیست / کنم قصّه کوتاه چندان نزیست
نه او زیست جاوید نی[2] ما زییم / کمینگاه مرگیم هر جا زییم
مکن هستی جاودانی هوس / که این خاصهٔ کردگار است و بس
بیا ساقیا کان که فرزانه است / زده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم[3] مرگ بر دل شکست[4] / نگیرد کسی غیر پیمانه دست
۲۲۲۰ بیا مطربا تا ز چنگ سپهر / بُبُرّیم چون بخردان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید / به ناخواست این رشته خواهد[5] برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده
در وی به محنت زید و رونده از وی به‌حسرت رود

رباطیست گیتی دو در ساخته / پی رهروان رهگذر ساخته
یکی می‌رسد وان دگر می‌رود / ولیکن به خون جگر می‌رود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست / دل کیست زین غم که صد پاره نیست
۲۲۲۵ رباط ار چه باشد سراسر[6] سرور / اقامت در او باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط / چه‌سان در وطن گسترانند بساط
ره زیرکِ آخر اندیش[7] گیر / ز اوّل طریق وطن پیش گیر
گر آدم‌نژادی درین دیولاخ / عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که کِشتند پیش از تو باغ[8] / بر ایشان نگر باغ راگشته داغ
۲۲۳۰ تگرگ آمده ز ابر بی[9] آب مرگ / نه در باغشان شاخ مانده نه برگ

---

۱. الف : چندان. ۲. ح : نه. ۳. ب و ح : ز غم.
۴. ز : مصرع یکم بیت ۲۲۱۹ نیست و بجای آن مصرع یکم بیت ۲۲۱۸ تکرار شده است.
۵. ج: باید. ۶. و : سرای. ۷. ه: ای آخر اندیش.
۸. ح : مصرع یکم بیت ۲۲۲۹ بدین شکل آمده است: کسانی که پیش از تو کشتند باغ.
۹. ز: نی.

بر ایوانشان[1] طاق پر کنگره | پی قطعشان گشته بُرّان اَرَه
بریده به‌سان درخت کُهُن | ازین باغ ویرانشان بیخ و بن
بود دور ازیشان پر اندوه[2] کاخ | از آنش دو حرف از سه حرف است آخ
کلوخی کزان کاخ افتاده پست | نکرده بر آن[3] جز کلاغی نشست
۲۲۳۵ خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ | که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کرده‌ست کِشت | نه خشتی نهاده‌ست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا به زیر | بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای | شده بر سر چرخ نَعلَین سای
بدیده‌ست از آغاز انجام را | گزیده‌ست بر کام ناکام را[4]
۲۲۴۰ درین مرحلهٔ پر نشیب و فراز | بجز چشم عبرت نکرده‌ست باز
مرا و تو را نیز دادند چشم | بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا به عبرت نگاهی کنیم | وز این کوچگه رو به راهی کنیم
ببینیم از آغاز کآدم[5] چه کرد | چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بودش[6] نشست | به کشتی که طوفان مرگش شکست
۲۲۴۵ کجا شد خلیل و نمکدان او | که از مرگ شد بی‌نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست | کزو جز نفیر تأسّف نخاست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد | که مصر[7] از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا خُفت و کو آصفش | چرا خاتم[8] ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور | به فرعونیان از وی آشوب و شور
۲۲۵۰ مسیحا که در مرده جان می‌دمید | ببین تا ازان مرده جانان چه دید
محمّد که خورشید افلاک بود | در آخر مقامش تِه خاک بود
شنیدی سر[9] انجام پیغمبران | بیا بشنو افسانهٔ دیگران

---

۱. د : ز ایوانشان. ۲. ج : پراکنده. ۳. ز : برو. ۴. و: بیت ۲۲۳۹ افتاده است.
۵. و : آدم. ۶. ح : کردش. ۷. و : خضر. ۸. د : خاتم و.
۹. د : که.

حکیمان که دانشوران بوده‌اند | به هر کار حیلتگران بوده‌اند
نیارست ازان زیرکان هیچ کس | که تأخیر مردن کند یک نفس
۲۲۵۵ همه سر درین ورطه بنهاده‌اند | به صد درد و اندوه جان داده‌اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند | درونها پر از خون برون رفته‌اند
به تاراج داده اجل رختشان | شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج | تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل[1] | اجل عاقبت کوفت طبل[2] رحیل
۲۲۶۰ به صد ناز قالب که[3] پرورده‌اند | ازان قالب خشت پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان | به هر دور ادبار و اقبالشان
به تاریخهای جهان درنگر | که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد | به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن ازیشان سلامت نَجَست | که چرخش به زخم غرامت نَخَست
۲۲۶۵ جهانی که پایان او این بود | در او بخردان را چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گِری | نگویم بر ایشان که بر خود گِری
بر این رفتگان گریه بس درخور است | ولی از همه بر خود اَولیٰ‌تر است

حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار به شوری و تلخی

سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت | که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی | به خون بهر هر مرده بگریستی
۲۲۷۰ به هر حلقهٔ غم که پرداختی | ز اشکِ چو لعلش نگین ساختی
نصیحتگری گفت با او نهفت | که ای هر کس از حال تو در شگفت
تو را این‌همه گریهٔ زار چیست | نه مزدوری این‌گونه بیگار چیست
مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی | که این آب چشم است نی آب جوی

---

۱. ج : فیل. ۲. د : کوس. ۳. ج : به.

بخندید دیوانه کای بیخرد | که شاخ قبولت بود بیخ رد
۲۲۷۵ من این گریه از بهر خود می‌کنم | نه از مرگ هر نیک و بد می‌کنم
به مردن هر آن زنده[1] کز پا فتاد | ازان مردن خویشم آمد[2] به یاد
ز غم آتش افتاد در[3] جان من | شد از دود پر چشم گریان من
ازان آتشم دود خیزد ز چشم | وزآن دودم[4] این آب[5] ریزد ز چشم
زهی مرد نادان که[6] از مرگ خویش | نگردد جگرپاره و سینه ریش
۲۲۸۰ نگرید ز درد دل خود به خون | غم دل به آن گریه ندهد برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم | وز این می قدح را جگرگون[7] کنیم
که غمدیده را آه و زاری بِه است | جگر خواری از میگساری بِه است
بیا مطربا کز طرب بگذریم | ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت | ز چنگ رب تار باید گسیخت

به ختم پنجمین انگشت از پنجهٔ این کُتُب پنجگانه که دست قوی بازوان را تاب می‌دهد به خاتم خاتمه

۲۲۸۵ بیا جامی ای عمرها برده رنج | ز خاطر برون داده این پنج گنج
شد این پنجت آن پنجهٔ زور یاب | کزو دست دریاکفان دیده تاب
عجب اژدهاییست کلک دو سر | که ریزد برون گنجهای گهر
کند اژدها بر در گنج جای | ولی کم بود اژدها گنج زای
شد آن اژدها گنج در مشت تو | بر او حلقه زد مار انگشت تو
۲۲۹۰ چه گوهر فشانند این گنج و مار | که شد پر گهر دامن روزگار
ولی بینم از کلک هر گنج سنج | پر از پنج گنج این سرای سپنج
به آن[8] پنجها کی رسد پنج تو | که یک گنجشان به ز صد گنج تو
بتخصیص پنجی که سر پنجه زد | بشیری که سرپنجه از گنجه زد

---

۱. ج : بنده. ۲. ح : آید. ۳. ج : بر. ۴. و : دَم دَم.
۵. و : اشک. ۶. ج : گر. ۷. ح : دگرگون. ۸. ج : بدان.

به ترکی زبان نقشی آمد عجب | که جادو دمان را بود مهر لب
۲۲۹۵ ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد | که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
ببخشود[۱] بر فارسی گوهران | به نظم دری دُرّ نظم‌آوران
که گر بودی آن‌هم به لفظ[۲] دری | نماندی مجال سخن‌گستری
به میزان آن[۳] نظم معجز نظام | نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او بر زبان دگر نکته[۴] راند | خرد را به تمییزشان[۵] ره نماند
۲۳۰۰ زهی طبع تو اوستاد سخن | ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود | به کنج هَوان رخت بنهاده بود
تو دادی دگر باره[۶] این آبروی | کشیدی به جولانگه گفت و گوی
صفایاب از نور رای تو شد | نوایی ز لطف نوای تو شد
بر این[۷] نخل نظمی که پرورده‌ام | به خون دلش در بر آورده‌ام
۲۳۰۵ نشد باعثم جز سخندانیت | به دستور دانش سخنرانیت
و گر نی[۸] من آن را چو آراستم | نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند | چه آید ز تحسین که نادان کند
به لطف سخن گر ستودم تو را | حد دانش خود نمودم تو را
که این مال وجاه ار چه جان‌پرور است | کمال سخن از همه بهتر است
۲۳۱۰ رود یکسر ار سیر چرخ کهن | ولی تا جهان هست[۹] ماند سخن[۱۰]
سخن نیز اگر چند دایم بقاست | خموشی عجب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار | می[۱۱] گرم و روشن چو آتش بیار
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم | همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را | بلندی دِه از زخمه آهنگ را
۲۳۱۵ که تا پنبه از گوش دل برکشیم | همه گوش گردیم و دم درکشیم

---

۱. ز : ببخشید. ۲. ز : بنظم. ۳. ه: آن. ۴. ج : گفته.
۵. و : تمییز آن. ۶. ج : دگربار. ۷. الف : بزن. ج : بدین.
۸. ج : نی. ۹. د : جهانست. ۱۰. الف : بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.
۱۱. الف : می و.

كشف الابيات

یوسف و زلیخا

لیلی و مجنون

خردنامه اسکندری

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. II

Yusof & Zoleyxā, Leyli & Majnun and
Xeradnāme-ye Eskandari

Nur al-Din 'Abd al- Raḥmān ibn Aḥmad J̌āmi

Edited by

A. Afṣaḥzād & Ḥ.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997